



رمان: عشقی که تبخیر شد

نویسنده: فاطمیما.ر

سایت ناول کافه : <https://novelcafe.ir>

انجمن ناول کافه : <https://forum.novelcafe.ir/>

کانال ناول کافه : https://t.me/novelcafe_ir

این رمان در ناول کافه فایل شده است. برای [دانلود رمان](#) های بیشتر به سایت و کانال ناول کافه مراجعه کنید.

خلاصه ی رمان:

مهتا، دختر بیست که با قدرت بی نهایت پدرش در عمارتی عظیم، بزرگ می شود. امیر، پسریست که در دست سالارخان سخت زندگی کردن را می آموزد و عشقی که این میان ناگفته می ماند و نابود می شود؛ ولی چرا نباید مثل ققنوسی از زیر خاکستر جان بگیرد و برخیزد؟ دنیای جنایت کاران بی رحم است و عشق نمی شناسد و سالارخان هم، دختر دردانه اش را به این راحتی ها نمی فروشد، حتی به قیمت جان یک انسان عاشق!

عشق تبخیر می شود، جلوی چشمانت را با بخارش می پوشاند تا هیچ کس را غیر از او نبینی و نخواهی؛ ولی دوباره با شعله ای گرم که شد، مثل شبنمی اشک از چشمت سرازیر می شود و باز هم حالت را دگرگون می کند. آری! عشق چنین شگفت آور است.

عشق مثل آب می ماند، شاید برود و بخار شود اما دوباره با شعله ای و گرمایی به قلبت سرازیر می شود و یک باره چه زیبا پُر می شوی از قطراتش.

پیش گفتار:

پدر، واژه ی غریبی است، آن قدر که همیشه دلت می خواهد کشفش کنی و بفهمی این مرد کیست که حاضر است همه ی هستی و زندگی اش را بدهد تا تو یک آه نکشی! تا دلت از چیزی نگیرد! که بدانی چطور این قدر محکم است و بر همه چیز غالب! چگونه می تواند روح و جسم رنجورت را این طور با صلابت بر دوش بکشد و آخ نگوید!

و چه دردی دارد کابوسی که یک باره او را از تو بگیرد! کوهی که یک عمر به آن تکیه داشتی متلاشی شود و فروبریزد! دیوارهای تصورات شیرینت چنان بر سرت آوار شود که از سنگینی اش نفس بریده به جان کندن بیفتی و برای یک دم نفس، به هر روزی امید ببندی!

و چه دیر فهمیدم این مردی که پدر است چقدر از تصوراتم و از نام مقدسش فاصله دارد!

پدري که برای همه یک هیولای بی رحم بود و برای من مهربان ترین موجود، یک شبه نابود شد.

کاش می شد همیشه در بی خبری و غفلت کودکی ماند و بزرگ نشد! کاش می شد در جایی و زمانی توقف کرد و به خدا گفت: «بس است! دیگر نمی خواهم بزرگ تر از این شوم، تا همین جا کافی است! ولی افسوس! افسوس که نه خواستنی در کار است و نه توانستی!»

سال 1382

باز هم منتظرم. منتظر دیدنش. این که مثل هر روز بیاید و با آن چشمان سیاه و جذابش به من زل بزند و بگوید: «پدرتون امر فرمودن هر کاری دارید لطفاً فقط به من بگید خانوم.»

و من هم با همه‌ی نیازی که به همین حضور پررنگش دارم چشمانم را خ*مار کنم و با غرور بگویم: «فعلاً که کاری ندارم. می‌تونی بری.»

و او هم با ژست مخصوصی سرش را خم کند و از مقابلم دور شود.

چقدر امروز دیر کرده و چقدر دلم بی‌تاب است! نمی‌دانم از کی و چطور، ولی بدجور به این مرد جوان عادت کرده‌ام! مردی که همیشه بوده است. از نوجوانی و یا شاید از کودکی‌ام؛ ولی هر چه به یاد دارم او را دیده‌ام! پسر مباشر پدر که از چشمانش به او بیشتر اعتماد دارد، پسری که شاید، نه مطمئناً خون همان پدر در رگ‌هایش جاری است. پدری که برای معاویة خانة ما حکم عمر و عاص را داشته و دارد! از هوش و زیرکی پُر است و از رحم و مروت خالی!

کنار استخر تمیز و زلال رو به آفتاب نشست‌ام و به این حال‌وروز عجیب و غریب تازه‌ام فکر می‌کنم. اوایل این التهاب را به بلوغ نوجوانی و تغییرات هورمونی ربط می‌دادم و سعی می‌کردم بی‌تفاوت از کنارش بگذرم! ولی هر چه بیشتر می‌گذرد طاقتم کمتر می‌شود. یعنی امکان دارد که من، تنها دختر سالارخان، عاشق شده باشم؟ آن هم عاشق پسری تا این درجه پایین! پسری که از پانزده سالگی برای پدرم کار کرده و الان که بیست و دو سال دارد هنوز مطیعانه منتظر دستور من است!

-سلام خانوم، صبح بخیر.

آن قدر در حال و احوال خودم غرق بودم که با شنیدن صدایش از جا پریدم و روی نیمکت نیم‌خیز شدم! با عصبانیت به مخاطبم که این‌طور بی‌صدا آمده و بالای سرم ایستاده بود، نگاه کردم و گفتم: «چرا اینطوری یهو بی‌خبر می‌ای؟ ترسیدم!»

چشمان سیاه خندان‌ش را بست و سرب‌ه‌زیر گفت:

-قصده ترسوندتون رو نداشتم خانوم. فقط خواستم بگم امروز راننده نیست که شما رو برسونه، اگه کارتون واجبه من می‌برمتون.

با حرص پوفی کشیدم و گفتم:

-خیلی‌خب، میرم حاضر شم.

و پشت به او به سمت عمارت به راه افتادم. آه! چقدر این خانه بزرگ است. بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد برای طی‌کردن همین مسیر حیاط هم ماشین بخرم! البته کار که نشد ندارد ولی به نظرم این اندازه پیاده‌روی هم باید برای بدن لازم باشد.

بعد از این که مثل همیشه لباس ساده‌ی مقتضای سنم را پوشیدم، به طرف بنز سیاه‌رنگ او که جلوی عمارت انتظارم را می‌کشید رفتم و بر صندلی جلو سوار شدم. هیچ‌وقت او را مثل يك راننده یا پیشکار نمی‌دیدم. خودش هم این را خوب می‌دانست و شاید از احساسات پنهانی من به خودش هم باخبر بود و به روی مبارکش نمی‌آورد!

مثل همیشه کمر بندم را بست و با پرستیژ جذابی دنده را عوض کرد و راه افتاد. دلم می‌خواست حرف بزنم یا حداقل موزیکی، رادیویی چیزی روشن کند ولی او در سکوت مطلق فقط حواسش به رانندگی بود! آن قدر با

آرامش می‌راند که مسیر پنج دقیقه‌ای تا خانه‌ی دوستم، نیم ساعت طول کشید! غرور همیشگی‌ام را حفظ کردم و بی‌صدا پیاده شدم. در را که بستم، شیشه پنجره پایین رفت و صدای مـ*ردانه‌اش را شنیدم که گفت:
-خانوم، من میرم. ساعت شیش راننده رو می‌فرستم دنبالتون. لطفاً داخل منتظر بمونید تا باهاتون تماس بگیرم.

سرم را به سمتش چرخاندم و گفتم:

-بگو ساعت هفت بیاد، من شاید کارم بیشتر طول بکشد.

چشمان پر جذبه‌اش را يك دور روی صورتم چرخاندم، با بی‌میلی زیر لب «باشه» ای گفت و بی‌حرف دیگری از مقابلم دور شد.

دلم می‌خواست بگویم: «نمیشه خودت بیای دنبالم؟ نمیشه به جای نگاهت زبونت رو بکار بندازی؟ نمیشه این قدر حرف‌ها رو نخوری و حداقل من رو هم به چشم یه دوست ببینی؟ نه یه خانوم، نه یه ارباب!»

و با حرص زیرلب زمزمه کردم: «آه! دیگه داره حال من از این کارهای روتین و تکراری مسخره به هم می‌خوره!»

در باز بود و نگهبان با شنیدن صدای پایم سرش را از اتاق مخصوصش بیرون آورد و با لهجی غلیظش مرا به داخل دعوت کرد. وارد شدم و با بی‌حسی به طرف عمارتشان به راه افتادم! نگاهی به ساختمان نوساز مقابلم انداختم. شاید ثروت آن‌ها به پای ما نرسد ولی باز هم در طبقه‌ی مرفهین جای داشتند، که البته چیز عجیبی نبود و ما برای انتخاب دوست هم حتی حق زیادی نداشتیم.

با پردیس هم‌کلاسی بودم و در یکی از مهمانی‌های پدرم با هم دوست شده بودیم. او دختر پرانرژی و بازیگوشی بود و مرا هم به جنبش وامی‌داشت، به همین خاطر است که راب‌طه‌ام را بعد از سه سال هنوز با او حفظ کرده‌ام. از انرژی مثبتی که دارد خوشم می‌آید. امسال هر دو کلاس نهم را تمام می‌کنیم، البته اگر شیطنتهای پردیس اجازه دهد و جایی برای درس خواندن باقی بگذارد! من مدرسه را دوست دارم و از این که همه‌چیز با خواست و اراده‌ی خودم انجام خواهد گرفت، لذت می‌برم؛ ولی او مثل همه‌ی خانواده‌های مرفه‌ی که فرزندان‌شان مجبورند در آینده طبق خوشایند اطرافیان زندگیشان را بسازند، از الان رشته‌ی تحصیلی‌اش نیز انتخاب شده و چون هیچ حق انتخابی در آن ندارد، مسلماً انگیزه‌ای هم وجود نخواهد داشت.

ساعت نزدیک هفت رسیده و هنوز کارمان تمام نشده بود. از بس این بشر پُرچانگی کرد پروژه‌ای که قرار است نمره‌ی زیادی داشته باشد ناتمام مانده و من هم پر استرس نشسته و برگه‌های باقی‌مانده و تایپ نشده را تماشا می‌کنم!

صدای بی‌خیالش را از دم در اتاق می‌شنوم که می‌گوید:

-ای بابا! خیلی خوب حالا، انگار چی شده! تا صبح تایپش می‌کنم میارم تحویل میدم دیگه، همه‌ی کاراش رو که تموم کردیم، فقط مونده تایپش، مگه نه؟

سرم را به عنوان تأیید تکان می‌دهم و با ابروهای درهم، زیر لب می‌گویم:

-ولی خیلی زیاده. ببین! سی صفحه‌ست. چطور می‌خواهی تا پیش کنی؟ بذار نصف کنیم، تا صفحه پونزده تو بزن، بقیه‌اش رو من، خوبه؟

-نمی‌خواد. همه‌ی کاراش رو که تو کردی. پس من برای چی باید نمره بگیرم! به‌خاطر نشستن و تماشا کردن تو؟
-ولی...

-ولی و اما نداره، همینی که گفتم. حالا هم پاشو برو خونه‌تون که کلی کار دارم. پاشو.

با بی‌میلی سری تکان دادم و گفتم:

-باشه، ببینیم و تعریف کنیم!

با شنیدن صدای زنگ موبایلم وسایلم را جمع کردم و بعد از یک خداحافظی سریع به طرف در به راه افتادم. چند لحظه‌ای پشت در ایستادم و با چشمان بسته زمزمه کردم:

-اگه خودش اومده باشه یعنی که... وای خدایا! چی میشه یه بار روم رو زمین نندازی و رویای قشنگم رو خط‌خطی نکنی!

با حبس نفسم، پا به بیرون نهادم و چشمانم را باز کردم، ولی با دیدن راننده، بادم خوابید و وا رفتم!

با لب و دهان آویزان به سمتش راه افتادم و در صندلی عقب جا گرفتم. دلم می‌خواست با همین کوله‌پشتی‌ام یک حال اساسی از این راننده‌ی وقت‌شناس بگیرم. خروس بی‌محل!

از این که به‌خاطرش با دل خودم درگیر شده‌ام حرص می‌خوردم! این را می‌فهمم که خود را پایین‌تر از من می‌بیند ولی دلیلش را نمی‌دانم! بارها سنگینی نگاهش را به روی خودم حس کرده‌ام، هر چند به محض توجه من رویش را برمی‌گرداند یا سریع خود را مشغول کاری می‌کند ولی به این دل‌خوشم که او هم احساسی مشابه من دارد حتی اگر با عمل و زیانش حرف دیگری بزند.

بقیه‌ی امروز از بیکاری باید بنشینم و خود را باد بزنم. از فیلم دیدن و کتاب خواندن هم خسته شده‌ام، دلم یک چیز دیگر می‌خواهد، مثلاً گشت و گذار! آن هم با...! اصلاً هیچ‌چیزی نگویم و دل‌خوشی الکی به خود زبان‌نفهمم ندهم بهتر است!

دست می‌برم به سمت ضبط و موزیک پر انرژی و شادی را انتخاب می‌کنم و صدایش را تا حدِ کرشیدن گوش‌هایم بالا می‌برم.

در حال تکان دادن سر و دستم روی مبل با ملودی آهنگ هستم که با قطع ناگهانی صدا، با تعجب به پشت سرم برمی‌گردم!

اوه اوه، سلطان‌بانو با اخم‌های درهم‌کشیده دست‌به‌کمر زده و مرا تماشا می‌کند!

برای این که جلوی هر جار و جنجال و تویخی را بگیرم، نیشم را باز می‌کنم و با لبخند کش‌آمده‌ای به سمتش می‌روم و ماچ آبداری از لپ‌های قرمز آویزانش می‌گیرم! البته اگر قدرت داشتیم دلم می‌خواست به جای ماچ، یک کف‌گرگی نثار دماغ عمل‌کرده‌اش کنم ولی خب، حیف که نه زورش را دارم و نه توان تحمل پیامدهای بعد از آن را!

چقدر از خودم متنفرم که مثل اطرافیانم تملق‌گویی و چاپلوسی را برای رسیدن به هدفم انتخاب می‌کنم ولی خب دیگر، زندگی با این عمه و آن پدر، درس‌های بهتری به من نیاموخته است.

عمه‌سلطان، که همه او را سلطان‌بانو خطاب می‌کنند و من هم از این قضیه مستثنی نیستم، با همان سگرمه‌های درهم و غرور عجیب‌گرایی که با او عجین است، رویش را برمی‌گرداند و می‌گوید:

-چقدر امیدوار بودم که تو مثل مادرت نشی و به ذره دیسپلین توی زندگی‌ت داشته باشی؛ ولی هر روز می‌بینم علاوه‌بر صورتت، سیرت هم مثل اون میشه! ای کاش جای این چهره‌ی زیبا یه ذره رفتار و کردار زیبا داشتی!

با همان لبخند مسخره‌ام دوباره به سمتش می‌روم و دستم را زیر بازویش می‌اندازم و زیر گوشش می‌گویم:

-سلطان‌بانو، اخمت رو نبینم. من که می‌دونم تو برادرزاده‌ات رو عاشقانه دوست داری و این حرف‌ها فقط برای پررو نشدنمه. به خاطر همینم به دل نمی‌گیرم و بازم ماچت می‌کنم.

صورتم را جلو بردم که دوباره لپش را ببوسم که این‌بار واقعاً عصبانی شد. به عقب هلم داد و از من فاصله گرفت.

-مهتا! هزار بار گفتم این‌طوری آویزون نشو به آدم! یه ذره شخصیت خانومانه داشته باش! تا کی می‌خوای مثل بچه‌ها رفتار کنی؟ تو دیگه پونزده سالته. بزرگ شدی. خانوم باش.

سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم: «چشم.»

او هم رویش را برگرداند و به سمت اتاق کارش پیش رفت.

عمه‌سلطان، خواهر بزرگتر پدر است. همین یک خواهر و برادر بیشتر نیستند و کل ثروت پدری و اجدادی به آن‌ها رسیده که از همان اول به جای این که سهم خود را تقسیم کنند و هر کدام پی زندگی خود بروند، تصمیم گرفتند شراکتی سرمایه‌گذاری کنند، که البته از حق نگذریم با تجارتي که راه انداختند به صدبرابر آنچه داشتند، رسیدند.

بعد از مرگ مادرم که در پنج‌سالگی من، اتفاق افتاد، عمه‌سلطان که از- به قول خود او- شوهر بی‌عرضه‌اش جدا شده و تنها پسرش را هم قانون از او گرفته و به همان پدر بی‌عرضه سپرده بود، آمد و وبال گردن ما شد! البته به این بهانه که «نمی‌خوام شما تنها بمونید.»

شوهرعمه‌ام را زیاد به‌خاطر ندارم، تنها خاطره‌ای که از او در ذهنم هست یک ماشین قراضه و لبی که همیشه خندان بود، همین.

پسرعمه‌ام، رادین را سالی یک‌بار می‌بینم، الان برای خودش جوانی شده است. ده‌سال پیش که ما مادرش را با خود بردیم، پسرکی ده‌ساله بود. البته تا این لحظه هنوز نمی‌دانم چرا برای دیدن مادری که پیششان نمانده و

تنهایشان گذاشته، هر سال این همه راه تا اینجا می‌آید و برمی‌گردد! آن هم چنین مادری که اصلاً قلبی ندارد که بخواهد به کسی مهربانی کند و عشق بدهد!

خب، بگذریم! شاید یک روز این سوال را از او پرسیدم.

سوال دیگری که همیشه ذهنم را درگیر کرده و هزاران بار از همه پرسیده‌ام این است که چرا از ایران خارج شدیم؟ مگر ایران چه ایرادی داشت؟ مگر در کشور خودمان نمی‌شد تجارت کرد؟ البته الان دیگر به این‌جا عادت کرده‌ام. زبانشان را به خوبی خودشان صحبت می‌کنم و از راحتی کشورشان خوشم می‌آید؛ ولی باز هم به دنبال جواب سوالم بقیه را عاصی کرده‌ام.

«این‌جا کشور آزادی است. جا برای پیشرفت بیشتر است. در این‌جا آدم‌ها مرفه‌تر زندگی می‌کنند. در این‌جا زندگی قشنگ‌تر است. آب، آسمان، هوا؛ همه چیز عالی‌تر است.»

این‌ها جواب‌هایی است که تا الان گرفته‌ام. بیشترشان هم از زبان ایرج‌خان، مباشر پدرم!

شب شده و منتظرم پردیس تماس بگیرد و حداقل خبر از پروژه‌ی ناکام‌مانده‌مان بدهد که آیا توانسته تاپیش را تمام کند یا نه! دلم شور می‌زند، کاش بقیه‌ی کار را هم خودم انجام می‌دادم، حداقل این‌طور استرس نداشتم. موبایل در دست مشغول قدم‌زدن در راهروی جلوی عمارت هستم. همه خوابیده‌اند و فقط من این‌جا منتظر تماسم. خودم بیست‌بار زنگ زدم و جواب نگرفتم و در آخر با اس‌ام‌اسی کوتاه گفتم: «شب ساعت دوازده باهات تماس می‌گیرم». و الان بیست دقیقه از دوازده هم گذشته و هیچ خبری نیست.

-خانوم، اتفاقی افتاده؟

باز هم با صدای ناگهانی‌اش از جا پریدم. نمی‌دانم این‌بشر چه علاقه‌ای به یواشکی ظاهرشدن داشت. این‌بار فقط پوف کشیدم و بی هیچ جوابی نگاهش کردم. آن‌قدر طولانی که بالاخره سرش را زیر انداخت و معذرت خواست. از این که کاری کردم که باعث عذرخواهی‌اش شوم، ناراحت شدم. برای جبران، لبخند نیم‌بندی زدم و گفتم:

-منتظر تماس دوستم بودم. تو این‌وقت شب این‌جا چی کار می‌کنی؟

بدون این که سرش را بالا بیاورد، دست در جیب شلوارش کرد و با ژست خاص همیشگی‌اش گفت:

-تازه کارم تموم شده، داشتم می‌رفتم خونه که دیدم شما این‌جا ایستادین، اومدم ببینم اگه کاری هست انجام بدم.

-نه کاری ندارم؛ یعنی کاری که از دست تو بریاد ندارم. بازم مرسی که اومدی.

لبخند نصفه‌ای زد و سرش را تکان داد و به سمت ماشینش به راه افتاد. دلم نمی‌خواست با این ناراحتی بروم. به‌خاطر این اخلاق بدم که مطمئناً از عمه‌خانوم گرفته بودم، خودم را لعنت کردم. چند قدمی به دنبالش رفتم و با صدای نسبتاً آرامی گفتم:

-امیرا!

ایستاد ولی برنگشت. همچنان با همان ژست یک دست‌درجیب ایستاده بود و انگار منتظر بقیه‌ی حرفم بود.

-بیخشید.

-چرا؟

-به‌خاطر این که...

نمی‌دانستم دقیقاً چه باید بگویم.

«رنج‌وندمت؟ ناراحت کردم؟ باعث شدم به‌خاطر یه چیز مسخره معذرت‌خواهی کنی؟»

وقتی سکوت مرا دید، همان‌طور بی‌حرف برگشت و چشمان سیاهش را با آرامش به صورتم دوخت. با کش آمدن نگاهش، دلم بی‌قرار شد و بی‌تاب. به زحمت آب گلویم را قورت دادم و با صدای ضعیفی که لرزشش را بیوشاند گفتم:

-به‌خاطر این که باعث شدم سرت رو پایین بندازی.

دوباره نگاهش به زیر افتاد و با آه کوتاهی رو برگرداند و دور شد. همان‌جا ایستادم و رفتنش را نگاه کردم. از این‌جا چقدر دور به نظر می‌رسید و مثل همیشه او بود که از من روگرداند و فاصله گرفت. و شاید همین دور شدن‌هایش مرا بیشتر به سمتش می‌کشید.

ساعت از یک گذشته بود که بالاخره موبایلم زنگ خورد و عکس کوچک پردیس روی صفحه‌اش نمایان شد. اگر می‌توانستم، حرص همه‌ی امروز را بر سرش خالی می‌کردم ولی حیف که الان نیمه‌شب بود و من هم از این راه دور کاری از دستم برنمی‌آمد. بدون این که اجازه‌ی صحبت به او بدهم، با تشر گفتم:

-تو دقیقاً کدوم گوری زندگی می‌کنی که یک ساعت با ما اختلاف ساعت داری؟

صدای خنده‌ی شاد و بی‌خیالش را که شنیدم، بیشتر عصبی شدم و توپیدم:

-اون لعنتی رو تایپ کردی یا نه؟ یعنی فقط منتظرم بگی «نه» تا همین الان پاشم بیام یه حال اساسی ازت بگیرم!

با همان خنده‌ای که هنوز در صدایش بود گفت:

-آره بابا، تا همین الان یه سره از پای این کامپیوتر بی‌نوا تکون نخوردم جون خودت. به‌خدا انگشتم زُرقُرق می‌کنه.

نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و با لبخند گفتم:

-خیلی‌خب حالا، فردا خودم میام ماساژ میدم برات یا اگه هم می‌خوای تا یکی رو بفرستم بیشتر حال بده بهت!

شیطنتِ صدایم را فهمید و با بدج*نسی جواب داد:

-اگه امیر رو می‌فرستی، می‌خوام. ای جونم... چه عشقی بکنم من! با یه حرکتش کل خستگیم می‌پره.

با تک‌خنده‌ای، بحث رو عوض کردم و گفتم:

-پس، من فردا تو مدرسه ازت می‌گیرمش. زودتر بیا تا یه خورده هم روی توضیحاتی که می‌خوایم بدیم کار کنیم. منتظرتم.

-اوکی، می‌بینمت پس. بای.

-بای.

هشت روز است که اصلاً ندیدمش، نمی‌دانم چرا بعضی وقت‌ها، این‌طور، تا چند روز، مرا در عطش دیدنش می‌گذارد و اصلاً جلویم آفتابی نمی‌شود. دلم بدجور هوای دیدنش را دارد، حتی از راه دور، بی حرفی و کلامی!

به سمت یکی از کارکنان پدرم که همان‌جا در محوطه‌ی پارکینگ مشغول پیچ‌کردن با موبایلش بود، رفتم و با سرفه‌ی کوتاهی اعلام حضور کردم. سرش را برگرداند و با دیدن من هول شد و گوشی را بدون این که قطع کند در جیبش گذاشت. با تعجب و خنده، ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-حداقل خداحافظی می‌کردی! من عجله‌ای ندارم.

دست‌درجیب کرد و از همان‌جا دکمه‌ای را فشرد و با لبخند عجولانه‌ای گفت:

-نه خانوم، مشکلی نیست. امرتون رو بفرمایید.

-راستش، قرار بوده که امیر یه موضوعی رو برام پیگیری کنه و بهم خبر بده ولی چند روزه پیداش نیست. تو خبر نداری کجاست؟

سرش را که زیر انداخته بود با تعجب بالا آورد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-خانوم، امیر به مدت یک ماه برای کاری به مسافرت رفتن. اگه مسئله‌ی مهمیه، به من بگین انجامش میدم.

با این که از شوک خبرش، هنگ کرده بودم ولی سعی کردم وانمود به بی‌خیالی کنم، پس با تأخیر یک‌دقیقه‌ای، صدایم را صاف کردم و گفتم:

-نه، لازم نیست. صبر می‌کنم خودش بیاد و نتیجه رو بهم اعلام کنه. به هر حال مرسی.

-خواهش می‌کنم خانوم، من در خدمتتون هستم، در غیاب امیر هر امری داشتین می‌تونید به من بگید تا براتون انجام بدم.

از این همه چالپوسی‌اش داشت حالم بد می‌شد. خیلی سریع «باشه» ای گفتم و بی حرف دیگری از او روبرگرداندم. دلم می‌خواست از همه‌ی این آدم‌های متملق فرار کنم، هر چند این خانه پر بود از همین موجودات. حتی رئیس بزرگ، جناب سالارخان اعظم که مطمئناً با هوشیاری کامل چنین افرادی را گرد هم آورده و مجموعه‌اش را تکمیل کرده بود.

به یاد امیر افتادم و خبری که دلم را به دنبالش تا آن سر دنیا که معلوم نبود کجاست، کشید و با خود برد. چرا این قدر من از این آدم انتظارات نابه‌جا داشتم! او که وظیفه ندارد در مورد کارهایش با من مشورت کند یا از من اجازه بگیرد. مسئول مخصوص و شخصی من هم که نیست، پس چرا من دلخورم؟ و چرا ناامیدی به دلم چنگ می‌اندازد؟

کسی در سرم می‌گفت «موبایلت را بردار و شماره‌اش را بگیر. این که کار سختی نیست!» نمی‌خواستم مرا دختر سبک‌سری بداند پس قطعاً زنگ نمی‌زنم! هیچ وقت! هرگز!

با این که شماره‌اش چندین سال است در حافظه‌ی خودم و تلفنم حفظ است ولی تا به حال هیچ وقت حتی برای کارهای خیلی مهم، از آن استفاده نکرده‌ام. الان هم نیازی به این کار نمی‌بینم. دست از این افکار ابلهانه و بچگانه برمی‌دارم و به سمت اتاق عمه‌ام پیش می‌روم.

پشت در اتاق نیمه‌بازش تأملی کرده و به آرامی در می‌زنم. صدایش را می‌شنوم که با یک «بیا تو» اجازه‌ی ورود می‌دهد.

نفسی می‌گیرم و با لبخندی که مطمئناً هیچ اثری از مصنوعی بودن در آن نیست، به سمتش می‌روم و با ب*وسه‌ی کوتاهی که روی گونه‌اش می‌زنم، سلام و عصر به خیر می‌گویم. رو به پنجره ایستاده و حتی بر نمی‌گردد مرا نگاه کند. با همان سردی همیشگی می‌گوید:

-خودت رو آماده کردی؟ گفته بودم برای هفته‌ی دیگه، کارهات رو انجام بده و حاضر باش.

-بله عمه سلطان بانو. همه چیز آماده است. گفته بودم که بزرگ شدم و این دفعه می‌خوام بدون نظارت شما کارهام رو خودم انجام بدم، مطمئن باشید به بهترین نحو همه چیز حاضر شده و هیچ جای نگرانی نیست.

بالاخره برگشت و بدون هیچ حالت خاصی براندازم کرد و گفت:

-امیدوارم.

با نگاهی به چشمان آبی بی‌فروغش، به آرامی گفتم:

-فقط... یه سؤال دارم!

با حالت پرسشی سری تکان داد که یعنی «چی؟ پرس». »

گفتم:

-می‌خوام بدونم خانواده‌ی ایرج خان هم هستن؟

یعنی در اصل منظورم امیر بود ولی خب با سلطان بانوی بزرگ که نمی‌شد مستقیم حرف زد، باید به صورت کلی پرسید تا شک برانگیز نباشد! البته چون ایرج خان دختری هم سن و سال‌های من داشت این سوال، زیاد حساسیتی ایجاد نمی‌کرد.

با بی‌تفاوتی، سری به علامت تأیید تکان داد. خوشحال شدم؛ ولی باز هم پشت همان ماسک خانمانه‌ام ماندم و دوباره پرسیدم:

-آخه امروز شنیدم امیر رفته مسافرت و معمولاً سمیرا هم بدون حضور امیر جایی نمیره.

نفسی از روی بی‌علاقگی به این بحث کشید و به سمت مبل اتاقش پیش رفت و زیر لب گفت:

-تا اون موقع برمی‌گرده. البته امیدوارم با خبرهای خوب بیاد وگرنه...

چرا سکوت کرد؟ وگرنه... وگرنه چی؟ خبرهای خوب برای کی؟

دلم به شور افتاد. بدون توجه به پرستیژی که تا الان سعی در حفظش داشتم، جلو رفتم و روی دسته‌ی مبل نشستم و گفتم:

-خب؟

عمه چشم‌غره‌ای به خاطر این کارم رفت و با دست هلم داد که از آنجا بلند شوم، نزدیک بود بیفتم ولی کف پاهایم را محکم روی زمین نگه داشتم که کله‌پا نشوم. دلم می‌خواست موهای همیشه‌مرتبش را دور دست بیچانم و به دیوار بکوبم. عقده‌ای روانی! ولی به خاطر این که جواب سوالم را بگیرم به حفظ آرامش نیاز داشتم؛ پس نفس عمیقی کشیدم و بی هیچ حرفی، کنار همان مبل، منتظر ایستادم.

انگار بعد از دقایقی که دید از دستم خلاصی ندارد بالاخره از رو رفت و برای این که زودتر شرم را کم کند، جواب داد:

-برای یه کار خیلی مهم رفته و اگر کارش رو درست پیش بیره، طی دو هفته تموم میشه و برمی‌گرده. البته چون اولین باریه که همچین کاری رو قراره انجام بده، احتمال نتیجه‌دادنش ضعیفه. پس ما هم منتظریم ببینیم قراره این امیرخان چی کار کنن!

کمی خیالم راحت شد؛ ولی نمی‌توانستم از آن «وگرنه» ای که آخر جمله‌اش چسبانده بود بگذرم، پس دوباره گفتم:

-حالا اگه کارش طول بکشه یا دست خالی برگرده، چی میشه؟

با همان حالتی که نشسته بود، متفکرانه زیر لب گفت:

-بهتره که این اتفاق نیفته.

دلم به تکاپو افتاده بود ولی باز هم سکوت کردم که شاید ادامه‌ی حرفش را بشنوم اما؛ ادامه نداد!

با بی‌طاقتی بدون هیچ حرف اضافه‌ای به سمت بیرون اتاق راه افتادم تا بلکه بتوانم از جاهای دیگر جواب سؤالم را پیدا کنم! از عمه‌خانوم نمی‌شد بیشتر از این حرف کشید.

بیرون رفتم و به طرف پارکینگ راه افتادم، می‌خواستم اگر بتوانم دوباره با متین، همان کارمند پدرم که از او آمار غیبت امیر را گرفتم، صحبت کنم. هر چه گشتم خبری از او نبود. با حرص پایم را به زمین کوبیدم و همان‌جا مستأصل ایستادم. واقعاً نمی‌دانستم چه کاری باید بکنم یا به چه کسی می‌توانم اعتماد کنم که خبری از این مطلب به گوش پدرم یا عمه‌سلطان نرسد. با کمی سبک‌سنگین‌کردن بالاخره موبایلم را از جیب پشت شلوارم

درآوردم و شماره‌ی سمیرا را گرفتم. غیر از او هیچ‌کس نمی‌توانست کمکی کند. فوق فوقش دستم پیشش رو می‌شد و از علاقه‌ام به امیر می‌فهمید، آن هم زیاد مهم نبود. یعنی مهم که بود؛ ولی اگر از او خواهش می‌کردم که رازم را پیش خودش حفظ کند، آن‌قدر دختر عاقل و فهمیده‌ای بود که به کسی حرفی نزنند.

با چند بوق ارتباط برقرار شد و صدای آرامش را از آن سوی خط شنیدم:

-سلام مهتا جان. خوبی؟

-سلام عزیزم. مرسی من خوبم. تو چطوری؟

-منم خوبم. فقط یه چند لحظه بهم وقت بده من از این‌جایی که هستم برم اتاقم بعد حرف بزنیم، اوکی؟

-باشه، راحت باش. من پشت خط می‌مونم.

لحظاتی طول کشید تا دوباره صدایش را این‌دفعه بلندتر و پر انرژی‌تر شنیدم.

-خب. چه عجب یادی از ما کردی خانوم!

لبخندی زدم و با خجالت گفتم:

-ببخشید سمیراجان، مزاحمت شدم. یه خواهشی ازت داشتم.

-این حرفا چیه عزیزم. امر بفرمایید شما!

-می‌خواستم آگه میشه از بچه‌های شرکت بررسی امیر برای چه کاری رفته مسافرت.

لبم را محکم گاز گرفتم و با حرص به خودم توپیدم: «آه! گند زدی مهتا! الان می‌فهمه. این چه طرز سوال پرسیدن آخه!»

با لبخندی که از همین‌جا هم می‌توانستم حسش کنم، جواب داد:

-امیر که تنها نرفته. با اکیپ شرکت رفتن ایتالیا برای انتخاب و ارزیابی بهتر جنس‌ها. این‌دفعه گفتن امیر بره.

باز هم قانع نشدم. با این که می‌دانستم اگر یک سوال دیگر بپرسم کاملاً خودم را لو می‌دهم ولی دلم طاقت نیاورد و باز پرسیدم:

-به نظرت این انتخاب و ارزیابی این‌قدر مهم هست که در صورت انجام نشدنش، خطری برای امیر پیش بیاد؟

با این حرفم، انگار حس خواهرانه‌اش به کار افتاد و نگران شد؛ چون با صدای آرامی پرسید:

-چه خطری مثلاً؟ خطر جانی؟

منم ناخودآگاه تن صدایم پایین رفت:

-آره فکر کنم.

-از طرف کی؟

-نمی‌دونم. احتمالاً اون طرف.

ناگهان با صدای بلند قهقهه‌ای زد و شروع کرد به خندیدن. نمی‌دانم دقیقاً به چه می‌خندید؛ ولی فهمیدم که از اول هم، نگرانی باعث پایین‌رفتن صدایش نبوده؛ بلکه برای شوخی و دست‌انداختن من این‌طور کاراگاهانه رفتار کرده است.

خوب که خندید و احتمالاً اشک چشمانش را هم که بر اثر خنده جاری شده بود پاک کرد، گفت:

-وای خدا! چقدر خندیدم. واقعاً مرسی مهتاجان که امروز این‌قدر روحیه‌ام رو عوض کردی، یه ب*سوس طلبت!

نفس پر حرصم را بی‌صدا بیرون دادم و گفتم:

-سمیرا می‌تونم ببینمت؟

بعد از لحظاتی مکث، به‌خاطر این درخواست یک‌باره‌ام، جواب داد:

-آره حتماً. کجا؟ خونه‌ی شما یا بیرون؟

-نه، بیرون بهتره. امروز عصر کافی‌شاپ خیال می‌بینمت، همون که کنار آبه.

-باشه، می‌دونم کجاست. ساعت پنج اون‌جام.

-منتظرم. خداحافظ.

-خداحافظ.

دل توی دلم نبود. نمی‌دانستم قرار است چه بگویم یا چه بشنوم، فقط می‌خواستم از نزدیک ببینمش و از بی‌خطر بودن ماجرا مطمئن شوم. این‌روزها بدجور به همه‌چیز مشکوک بودم و همین بیشتر به دلشوره‌ام دامن می‌زد. به هر حال بی‌کار نشستن در خانه و این همه بادیگارد و راننده و محافظت، شک و شبهاتی در ذهن آدم پیش می‌آورد. البته تا الان هیچ‌وقت آن‌قدر این حس قوی نبوده که بخواهم پشاش را بگیرم ولی الان پای مسئله‌ی عظیمی به نام «امیر» در میان است که حتماً باید از ماجرای این عمارت و کار و تجارت مرموزانه، سردریاورم!

می‌گی؟ منظورت چیه؟!

پوفی کردم و با خودم گفتم «ای بابا اینم که خیلی ساده‌ست و معلومه از هیچی خبر نداره! حالا چی‌کار کنم؟» توی این‌فکر بودم که چه‌جوری بحث پیش اومده را ببیچانم و تا مشکوک‌تر از این نشده قضیه را ببندم که روی میز خم شد و سرش را جلو آورد و با لحن نگرانی پرسید:

-مهتا! تو از چیزی خبر داری که من ندارم؟

سرم را عقب کشیدم و با لبخندی که هیچ‌کس جز خودم مصنوعی بودنش را نمی‌فهمید گفتم:

-نه بابا! تو هم چه فکرای می‌کنیا! به گمونم خل شدم. این‌روزها از بس فیلما و رمانای مجهول و مرموز می‌خونم و می‌بینم تحت تأثیر قرار گرفتم.

و بعد هم بی هیچ دلیلی هه هه هه خندیدم! خنده‌ای که واقعاً نه تنها سمیرا، که همه‌ی میزهای اطرافمان هم به بی جا و الکی بودنش پی بردند.

سعی کردم سریع اعتماد به نفسم را پیدا کنم و بحث را جمع کنم. پس به نگاه مشکوکش چشم دوختم و با مهربانی گفتم:

-برای مراسم این هفته می بینمت دیگه؟ آگه امیر هم نیومد تو با مامانت اینا بیا حتماً.

کیفم را برداشتم و خواستم از صندلی ام بلند شوم که دستم را گرفت و به آرامی گفت:

-آگه چیزی بود می تونی روی من به عنوان یه دوست رازنگه دار حساب کنی. مطمئن باش حرفات تا آخر عمر پیشم محفوظ می مونه.

لبخندی به این قلب رئوفش زدم و به نشانه‌ی تأیید، انگشتانش را فشردم.

با سری زیرافتاده به خاطر این نشست بی فایده، سوار ماشین شدم و به راننده دستور حرکت دادم.

چند وقتی بود که به همه چیز مشکوک بودم، مخصوصاً به ایرج خان که همه‌ی کارهایش مرموزانه و زیرکانه بود. به هرحال من هم دختر سالارخان بودم و بهره‌ای از آن شامه‌ی قوی‌اش برده بودم؛ ولی اگر تا الان دنبالش را نگرفتم، به خاطر این بود که نخواستم، یا شاید ترسیدم حقایقی برایم آشکار شود که اصلاً آمادگی پذیرشش را نداشتم. خصوصاً برای منی که این قدر پدرم را دوست داشتم و همیشه برایم مثل یک قهرمان بی چون و چرا بود. پدری که هرچه اراده می کردم در چشم برهم زدن جلیوم ظاهر می کرد! پدری که بعد از مادرم به خاطر من دیگر ازدواج نکرد. هرچند می شنیدم با زن‌هایی را *ب*طه دارد ولی آن قدر حریم خانه را حفظ می کرد که هیچ وقت پای چنین زن‌هایی را به داخل عمارت باز نکند. همیشه برایش احترام عجیبی قائل بودم نه مثل بقیه از روی ترس یا چاپلوسی، بلکه واقعاً از صمیم قلبم. و او نیز این را خوب می دانست و به تنها کسی که در این دنیا اهمیت می داد من بودم و بس. حتی عمه سلطان را هم مثل من دوست نداشت و روابطشان بیشتر جنبه‌ی کاری و شغلی داشت تا را *ب*طه‌ی خونی و فامیلی!

همیشه دلم می خواست مادری داشتم و در این شرایط حساس روحی با او حرف می زدم و مشورت می کردم ولی خب دیگر این هم خواست خدا بوده که احتمالاً به خاطر کمبود او، کسان دیگری را به زندگی‌ام وارد کند! کسانی که وجودشان نور و رنگ بود به این همه بی انگیزگی دنیایم.

دوباره به یاد امیر افتادم و برای صدمین بار دلشوره گرفتم. یعنی کجاست! چه کاری ست که اگر درست انجام ندهد عاقبت بدی برایش به همراه دارد؟! این بار حتماً باید سر از کارشان در بیاورم و تا جایی که می شود پیش می روم.

ماشین که به داخل عمارت وارد شد، از راننده خواستم که همان جا مرا پیاده کند و او هم اطاعت کرد. با آرامش ساختگی همان جا ایستادم تا او رفت و به قسمت پارکینگ محوطه پیچید. به اطرافم نگاهی انداختم. با توجه به دوربین‌های مداربسته‌ای که سراسر عمارت و باغ پشتی را زیر نظر داشت نمی توانستم حرکت مشکوکی انجام دهم. از جای همه‌ی دوربین‌ها باخبر بودم، بارها به اتاق نگهبانی رفته و از تلوزیون‌های آن جا زاغ‌سیاه همه را

چوب زده بودم. البته چندبار هم که نگهبان حواسش نبود به تلوزیونی که با آن، دوربین محل کار امیر کنترل می شد ناخنک زدم، روی صورتش زوم کرده و دقایقی تماشايش کردم! چه قدر این آرامش ذاتی اش را دوست دارم. همیشه و همه جا همان طور ساکت و بی حرف بود و کارهایش را بدون هیچ دستور یا توضیح اضافه ای انجام می داد.

دوباره با خودم زمزمه کردم:

-کجایی امیر دلم برات تنگ شده!

و باز هم مثل همیشه فکرش را با تکان دادن سرم از ذهنم پس زدم.

به آرامی و با حالتی مثل پیاده روی معمولی به سمت پشت عمارت راه افتادم. همان جایی که معمولاً امیر حضور داشت و الان احتمالاً افراد دیگری باید کارهایش را انجام می دادند! سرم را به سوی آسمان گرفتم و دستانم را به دو طرفم باز کردم که یعنی دارم نفس می گیرم! از زیر چشم به اطرافم نگاهی انداختم، هیچ خبری نبود، حتی پشه هم پر نمی زد!

سرم را صاف گرفتم و دوباره راه افتادم. صدای سگ هایی را از فاصله ی نسبتاً نزدیکی می شنیدم ولی چون از هیچ موجود زنده ای غیر از انسان ها نمی ترسیدم، بی خیال آن ها به راهم ادامه دادم و بالاخره به دروازه ی بزرگ آهنی رسیدم. دری که آخرین بار وقتی ده سالم بود دیده بودمش. خوب به خاطر دارم چون اولین حضور امیر در زندگی ام از همان جا شروع شد. داشتیم با پسرعمه ام رادین در چمن های محوطه ی پشت عمارت بیسبال بازی می کردیم که من با چوبم محکم ضربه ای به توپ زدم و با سرعت به سمت توپ به هوا رفته دویدم. توپ به پشت تورهای خاردار رفت و آن طرف فنس ها فرود آمد. رفتم و از لای میله های در بزرگ قفل دار مقابلم سرکی به داخل کشیدم. هرچه نگاه انداختم توپ را پیدا نکردم، ناامیدانه خواستم برگردم که صدای نسبتاً مردانه ای را از پشت سرم شنیدم که به آرامی گفت:

-این جا خطرناکه خانوم کوچولو!

با اخم برگشتم و نگاهش کردم. چهره اش برایم آشنا بود. چون آن زمان یکی دوسالی بیشتر نبود که ایرج خان به زندگی کاری و شخصی ما وارد شده بود. پس با خانواده اش آشنایی نداشتم و نمی دانستم او پسر ایرج خان است؛ اما چندین و چندبار در محوطه عمارت و اطراف پدرم دیده بودمش. البته هنوز هم کلام نشده بودیم. یعنی کلاً پدرم من را از صحبت با افراد دوروبرش منع کرده بود، همه ی جنس های مذکر را گرگ قصه ها می دانست و از نزدیک شدن به آن ها برحذر می کرد. مخصوصاً غریبه ها!

امیر وقتی دید با اخم های گره کرده و درهم نگاهش می کنم، لب هایش را که می رفت به خنده باز شوند به دندان گرفت و گفت:

-مگه من چی گفتم که چشمتو برام این طوری پیچ پیچی کردی؟!

از اصطلاحش خنده ام گرفت ولی هم چنان سعی کردم اخم هایم را نگه دارم و گفتم:

-من خانوم کوچولو نیستم. مگه نمی بینی فقط این قدر ازت کوچیکترم!

و با دستم اندازه‌ی یک‌و‌چوب را نشان دادم. خدای‌اش همان‌موقع هم اعتماد به‌نفسم الکی زیاد بود! بر چه اساسی خودم را که به‌زور تا شکمش می‌رسیدم یک‌و‌چوب کوتاه‌تر می‌دانستم هنوز هم نفهمیدم! همیشه وقتی به آن‌ماجرای فکر می‌کنم ناخودآگاه لب‌خندی به روی لب‌هایم می‌آید؛ همان‌طور که او لب‌هایش به خنده‌ای زیبا باز شد و با ابروهای بالارفته‌اش سری به نشانه‌ی تأیید حرفم تکان داد! بعضی‌وقت‌ها با خودم می‌گویم شاید با دیدن همان لب‌خند زیبا و جذابش علاقه‌ام شروع شد!

آن‌روز رفت و برایم از محوطه‌ی حصارکشی شده، توپم را آورد. طوری جلویم زانو زد که صورتش مقابل چشمانم قرار بگیرد و با جدیت گفت:

-ببین، این‌جا برای خانوما جای مناسبی نیست. آگه از پدرت هم بپرسی حرف منو تأیید می‌کنه و ازت می‌خواه که این‌طرف نیای. پس نه به‌خاطر دختر بچه بودنت، بلکه به‌عنوان یه خانوم متشخص ازت می‌خوام دیگه این‌جا نیای! باشه؟ قول می‌دی؟!

با این‌که حرفش بیشتر مرا کنجکاو کرده بود؛ ولی به‌خاطر حرف‌های قشنگ و باکلاسی که زد، قبول کردم. او هم با لب‌خندی به کفشم اشاره کرد و گفت:

-می‌خوای ببندمش؟ خانوم؟!

نگاهم از روی چشم‌های سیاهش به انگشتش چرخید و بعد هم روی کفش‌هایم که بندشان باز شده بود ثابت ماند. این‌بار هم به‌خاطر این‌که من را بزرگ و خانوم دیده بود با سر و زبانم گفتم:

-بله لطفاً!

با جدیت کامل، بندها را گره زد و از جایش بلند شد و گفت:

-خب دیگه من می‌رم، شما هم لطفاً برید و حتی آگه توپتون هم افتاد این‌سمت نیاین، باشه خانوم؟!

وقتی یادم می‌آید که این «خانوم» گفتن را خودم توی دهانش انداختم و باعث شدم من را این‌قدر بزرگ ببیند حرصم می‌گیرد.

دوباره و چندباره از یادآوری خاطراتش دلم می‌گیرد و آهی از سر دلتنگی می‌کشم!

همان‌طور صورتم را روی میله‌های سرد مقابلم چسبانده و انگار منتظرم درب آهنی خودبه‌خود باز شود! با شنیدن صدای پایی خود را به گوشه‌ای کشیده و پشت ستونی پناه گرفتم! حواسم را جمع کردم که چگونه در را باز می‌کنند تا من هم از همان روش استفاده کنم. سرکی کشیدم و مردی را دیدم که نزدیک در ایستاد، کارتی را جلوی قفل میانی آن گرفت و خیلی راحت، دولنگه‌ی در آهنی از هم گشوده شد و کنار رفت!

با افسوس و آهی از سر استیصال به بیرون آمدن ماشین و قفل شدن دوباره‌ی در خیر شدم!

در دل به مخترع چنین قفلی ناسزا دادم و به‌سمت عمارت اصلی، عقب‌گرد کردم تا سر فرصت نقشه‌ای بچینم و با درایت بیشتری وارد چنین مخمصه‌ی پیچیده‌ای شوم!

بايد كاري مي‌كردم. اول با خودم گفتم خب كليد آن قفل، كارت پرسنلي آدم‌هايي است كه آنجا كار مي‌كنند، كه يكي از آنها مسلماً امير است! پس مي‌توانم كارت او را بردارم! ولي بعد با نااميدي جواب دادم كه اگر كارتش را با خود برده باشد چه؟ و چون احتمال خيلي كمي دادم كه بدون كارت به ماموريت رفته باشد پس اين شانس از بين مي‌رفت!

راه دوم باز كردن قفل بدون كارت بود كه براي اين كار بايد از كسي كمك مي‌گرفتم و آن هم قطعاً نشدني بود. راه حل سوم، دزدیدن كارت يكي از پرسنل داخل محوطه بود كه آن هم به دليل ورود و خروج بي صدا و آرامشان باز هم كار سختي بود. حالا اين كه چه طوري گيرشان بيندازم و كارت را از جيبشان كش بروم ديگر خود داستان جدايي داشت! خب اين راه حل هم مردود شد.

مي‌نوشتم و با خودكار قرمز خط پررنگي رویشان مي‌كشيدم. خوشم آمده بود از اين كارآگاه بازي. اصلاً به اين فكر نمي‌كردم كه ممكن است پاي جان خودم و حتي امير در ميان باشد! همه چيز را يك بازي و يا شايد سرگرمي تصور مي‌كردم كه مثل پازل مي‌توانست راحت كنار هم قرار بگيرد و حل شود و يا اگر بعضي قطعات گم شده بود و در جاي خودش قرار نمي‌گرفت، فوق فوقش مي‌شد شكل تازه اي با بقيه اش درست كرد!

با همه تلاشم هيچ كاري نتوانستم از پيش ببرم، يك هفته ي ديگر هم گذشت و موعد مراسم سالگرد تأسيس شركت فرا رسيد. كارهاي شخصي ام را خودم به عهده گرفته بودم و با يك دنيا ذوق و شوق آماده ي حضور در مهماني اي شدم كه قرار بود در سالن بزرگ عمارت برگزار شود و تمام افراد كاري پدرم كه از جمله ي آنها و مهم ترينشان خانواده ي ايرج خان بودند حضور داشتند. بي صبرانه منتظر ديدن امير بودم. بيشتر از دو هفته مي‌شد كه نديده بودمش.

تمام اميدم به حرف هاي سميراست كه گفته «مي آيد!»

لباس حرير آبي خوش رنگي كه از جلو تا روي زانو و از پشت تا قوزك پايم مي‌رسد با كفش پاشنه بلند سرمه اي و برآقي پوشيده ام و با آرايش و شنيون موهاي خيلي بيشتر از سنم نشان مي‌دهم. دلم بي تاب و نگران در سد*ينه ام تندتند مي‌زند. منتظرم... منتظرم كه بيايد، هرچند بي حرف و هرچند مثل هميشه با نگاهی بي قيد و بي تفاوت! دلم فقط حضورش را مي‌خواهد، حضوري كه هميشه ك*م رنگ بوده و بي ادعا!

چنان به در چشم دوخته بودم كه هر كس مرا مي‌ديد مطمئناً مي‌فهميد انتظار شخص مهمي را مي‌كشم. ولي خوشبختانه كسي حواسش به من نبود و مي‌توانستم با خيال راحت بنشينم و با دستي زير چانه زده منتظر بمانم.

ساعت نزديك نه بود كه بالاخره در باز شد و ايرج خان تشريف فرما شدند... به ياد ندارم تابه حال از ديدنش اين قدر خوشحال شده باشم! از جايم برخاستم و به سمتشان رفتم. اول با ايرج خان دست داده و خوش آمد گفتم، بعد همسرش كه يك خانوم ترك و بي نهايت زيبا بود، مرا مهربانانه در آغ*وش گرفت و صورتم را بوسيد و در آخر سميرا كه برق شوق در چشمان مشكي و درشتش نمايان بود مرا به خود فشرد و زير گوشم گفت:

-ناقلا خوشكل كردي! خبريه؟

لبخندی زدم و چشمکی حواله‌ی شیطنت پنهان در کلامش کردم. مطمئن شدم که از احساسم نسبت به امیر چیزهایی فهمیده. پس همین‌طور حرفش را بی‌جواب می‌گذاشتم سنگین‌تر بودم.

وسایلشان را که تحویل خدمه دادند، هم‌چنان ایستاده و منتظر شدند به سالن دعوتشان کنم؛ ولی من در انتظار فرد اصلی خانواده‌یشان بودم و حواسم به بقیه نبود! ایرج خان با خنده‌ای گفت:

-مهتا جان، اجازه می‌فرمایید؟

با تعجب و گیج برگشتم به سمتش و گفتم:

-بله؟ برای چی؟!

سمیرا زیر بازویم را گرفت و با لبخندی که از صورتش جمع نمی‌شد، گفت:

-عزیزم! بهتره بریم تو، این‌جا تو راه بقیه ایستادیم.

تازه متوجه‌ی حرف‌هایشان شدم و با شرمندگی لبم را گزیدم و رو به ایرج خان گفتم:

-ببخشید، لطفاً بفرمایید توی سالن. پدرم منتظرتون هستن. بفرمایید خواهش می‌کنم.

خودم جلوتر راه افتادم و با دست به داخل دعوتشان کردم. وقتی هرسه وارد سالن اصلی شدند، خواستم برگردم که سمیرا بازویم را گرفت و به آرامی گفت:

-هنوز نیومده.

با ترس و نگرانی به چشمانش خیره شدم. فکر کنم از حالت چهره‌ام، پی به حال پریشانم برد که دستش را زیر بازویم انداخت و به سمت گوشه‌ی سالن کشید.

روی مبلی مرا نشاند و برایم لیوان آبمیوه‌ای آورد. بی‌حرف منتظر بود که کمی آرام شوم. نمی‌دانم او چه‌طور می‌توانست آن‌قدر خونسرد باشد! دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

-خبری ازش داری؟ تماس گرفته باهاتون؟

سرش را به علامت نه، حرکت داد و سر به زیر انداخت. نمی‌دانم کارم درست بود یا نه ولی بالاخره يك نفر باید کمک می‌کرد. نمی‌توانستم تنهایی کاری از پیش ببرم! بلند شدم و دستش را کشیدم و به سمت اتاقم رفتم. مطمئناً او هم فهمیده بود يك جایی کار می‌لنگد که بی‌سوال و جواب دنبالم راه افتاد. وارد اتاق که شدم دستش را رها کردم و به طرف میز کامپیوترم جلو رفتم و او همان‌طور بی‌صدا حرکات مرا تماشا می‌کرد. مثل این‌که خواهر و برادری آرامش ذاتیشان را از مادرشان به ارث برده بودند. با آن‌که شناخت آن‌چنان زیادی از سمیرا نداشتم و فقط می‌دانستم چهارسال از من بزرگتر است و در یکی از شرکت‌های پدرم کار می‌کند؛ ولی به‌هرحال همین‌که می‌دیدم این‌قدر از نظر روحی به امیر شبیه است برایم کفایت می‌کرد که بتوانم به او هم مثل برادرش اعتماد کنم. دستم را به سمتش گرفته و گفتم:

-بیا این‌جا سمیرا.

آمد و کنارم رو به کامپیوتر ایستاد و به صفحه مانیتور چشم دوخت.

گفتم:

-ببین من می‌خوام بهت اعتماد کنم و ازت کمک بخوام، فکر می‌کنی از پشش بریایی؟

با همان خونسردی گفت:

-از پس چه کاری؟

دلم می‌خواست از آن همه هیجان و ترس که در من بود در او هم ذره‌ای به چشم می‌خورد؛ ولی امان از آن همه آرامش!

کاغذهای خط‌خطی شده‌ام که مثلاً نقشه‌ی محوطه‌ی ممنوعه و دوربین‌های مداربسته را کشیده بودم جلوی‌ش گذاشتم و گفتم:

-ببین، این نقشه‌ی عمارت ماست. می‌خوام کمک کنی وارد این قسمت بشم!

کمی به کاغذها نگاه کرد و متفکرانه گفت:

-این قسمت کجاست؟

با این سوالش هیجانم بیشتر شد، کاغذی که نقشه‌ی محوطه‌ی ممنوعه در آن بود را برداشتم و با خودکاری دور دروازه‌ی آهنی آن خط کشیدم و گفتم:

-این در به قفلی داره که فقط با کارت پرسنلی کارکنان محوطه باز می‌شه. من می‌خوام کمک کنی یکی از این کارت‌ها به دستم برسه.

بالاخره تعجب را در چشمان درشتش دیدم! سرش را جنباند و با حالت مشکوکی گفت:

-چرا باید این کار رو بکنم؟ یعنی در اصل تو چرا می‌خوای وارد اون جا بشی؟ جایی که به همچین قفلی داره پس حتماً این قدر خطرناک هست که حضور بقیه‌ی آدم‌ها رو مجاز ندونستن!

با نگرانی گفتم:

-تو می‌خوای داداشت پیدا بشه یا نه؟ امیر یکی از مسئولین این محوطه‌ی مرموزه! ما باید اول بفهمیم این جا چی کار می‌کنن تا بعد بدونیم قدم بعدیمون چی باید باشه!

-مهتا! تو واقعاً فکر کردی بچه‌بازیه؟! من همیشه این رو یاد گرفتم تا جایی باید وارد شد که اگه دیدی درای پشت سرت داره بسته می‌شه بتونی برگردی و ازشون رد بشی! بیش از حد سرک کشیدن توی همچین کارایی غیر از خطر چیز دیگه‌ای به دنبال نداره.

دستش را گرفتم و با اطمینان گفتم:

-نگران نباش، اولاً که من دختر رئیس این دم‌ودستگاهم و کسی جرئت نداره به من آسیبی بزنه. بعد هم به هیچ‌عنوان کسی از کمک تو چیزی نمی‌فهمه. مطمئن باش سرم هم بره اسمی ازت نمی‌ارم.

با این حرفم انگار واقعاً نگران شد، چون کامل به سمتم برگشت و دست مرا که روی دستش بود فشرد و گفت:

-این حرفا چیه که می‌زنی؟! مگه قراره اون تو چي باشه که به خاطرش کسی بخواد بهت آسیب برسونه؟! مطمئنم
یه توهم دخترونه زدی و فردا به این فکرهای مسخره‌ی الانت می‌خندی!

بی‌حرف به چشمانش زل زدم و در دل آرزو کردم کاش همین‌طور باشد که او می‌گوید!

بالاخره قبول کرد که کمکم کند، البته به قول خودش برای این‌که به من ثابت کند فکرهايم پوچ است ولي به
هردليلي فقط براي رسيدن به هدفم مهم بود و بس.

قرار شد فردا براي يکي از آن کارت‌ها را گیر بیاورد. مثل این‌که می‌خواست از طریق یکی از دوستانش که در
قسمت کامپیوتری شرکت کار می‌کرد و طراحی و ساخت کارت‌های پرسنلی بر عهده‌ی او بود این‌کار را انجام
دهد. گونه‌های برآمده‌ی خوشگلش را بوسیدم و از کمکش تشکر کردم. بقیه‌ی مراسم را در هپروت سیر کردم و
برای رسیدن به روز موعود نقشه‌ها ریختم.

چهارروز بعد بود که بالاخره کارت از طریق پست به دستم رسید. به کاردانی‌اش که برای محکم‌کاری و مشکوک
نشدن بقیه از این روش استفاده کرده بود، آفرین گفتم. طبق نقشه‌ای که کشیده بودم باید فردا صبح که همه
مشغول کارند و کسی حواسش به کارهای من نیست، شروع کنم. پس زودتر از موعد همیشه رفتم و در
رختخوابم دراز کشیدم تا صبح با انرژی بیشتر و فکر بازتری کارم را انجام دهم.

صبح یکشنبه بود و مدرسه هم که تعطیل. نزدیک ساعت نه با صدای زنگ هشدار موبایلم بیدار شدم و خیلی
معمولی کارهای روتین هر روزهام را انجام دادم و با لباس ورزشی آماده ورزش صبحگاهی شدم. البته این‌که
ساعت ده صبح چه کسی ورزش صبحگاهی انجام می‌دهد در عمارت ما و مخصوصاً برای من اصلاً جای تعجب
نداشت. چون بقیه به این رفتارهای غیرعادی‌ام عادت کرده بودند، کسی به این مسئله مشکوک نمی‌شد.

از استرس، کارت در دستانم عرق کرده بود. می‌دانستم کارم درست نیست؛ ولی باز هم حس کنجکاو‌ی‌ام آن‌قدر
بالا زده بود که ترس و نگرانی جلودارم نمی‌شد. اول رفتم به سمت اتاق نگهبانی، می‌خواستم دوربین آن قسمت
را قطع کنم. داخل شدم و نگهبان را مثل همیشه در حال حل کردن جدول دیدم. بالای سرش رفتم و با انرژی
گفتم:

-خسته نباشید!

سرش را به طرفم چرخاند و با لبخندی تشکر کرد. به طرف تلویزیون‌ها رفتم و گفتم:

-چه خبرا؟ امروز کی رفته کی اومده؟

-هیچی، خبری نیست. همه‌چیز در امن و امانه.

به طرفش رفتم، خودکار را از دستش گرفتم و با همان لبخند گفتم:

-پس حالا که خبری نیست می‌تونی بری برای خودت یه قهوه‌ی خوشگل درست کنی و بیای، من هم همین‌جا
هستم تا برگردی.

اول با تردید نگاهی به تلویزیون‌ها انداخت و وقتی دید همه‌چیز ساکت و آرام سر جایش هست و هیچ‌کس در
عمارت رفت‌وآمدي نمی‌کند، از جایش برخاست و با مهربانی گفت:

-ممنون، پس شما همین جا باشید تا من برگردم.

انگشت شستم را به علامت اکی بالا بردم و گفتم:

-برو خیالت راحت.

تا از در بیرون رفت مشغول شدم. فیلم دیروز را پیدا کردم و تلویزیون مربوط به محوطه را روی آن تنظیم کردم و دوربین را هم از کار انداختم.

خب این از این. حال باید صبر می‌کردم تا نگهبان برگردد و سر پستش بیاید تا به رفتارم مشکوک نشود. چند دقیقه‌ای منتظر شدم؛ ولی انگار زیادی بهش خوش گذشته بود و خیال برگشتن نداشت! سرم را از اتاق بیرون بردم و دوروبر را دید زدم، کنار یکی از راننده‌ها ایستاده بود و با خیال راحت قهوه‌اش را می‌خورد! با صدای بلندی گفتم:

-هاکان، لطفاً بیا که من کار دارم باید برم!

برگشت با دست علامت داد که تو برو من الان میام و مشغول خداحافظی با طرف مقابلش شد.

به‌خاطر این‌که وقتی برگشت زیاد به تلویزیون‌ها توجه نکند همانجا ایستادم تا برسد و وقتی از بابت همه چیز بهش اطمینان دادم، از اتاق خارج شدم.

خب حالا نوبت اجرای نقشه بود. با آرامش به‌سمت پشت عمارت شروع به دویدن کردم. روبروی درب بزرگ آهنی ایستادم و همان‌طور که درجا می‌زدم کارت را جلوی قفل گرفتم. بعد از لحظاتی در با صدای تیکی شروع به باز شدن کرد. اطرافم را با ترس پاییدم. خوشبختانه خبری از کسی نبود. درون محوطه بنا به دلایلی دوربین نداشت که همین مسئله را مشکوک‌تر می‌کرد! با عجله پشت یکی از درخت‌ها پنهان شدم و نفسی تازه کردم. آن‌قدر همه‌چیز هیجان‌انگیز بود که به کل امیر را فراموش کرده بودم و فقط می‌خواستم بفهمم آن‌جا و در ساختمان انتهایی محوطه چه کارهایی در حال انجام است!

نگاهی به اطراف انداختم و با اطمینان از امنیت اطراف، با سرعت به‌سمت ساختمان سفیدرنگ و نسبتاً بزرگ پشتی دویدم. در پناه یکی از دیوارها ایستادم. باز هم اطرافم را از نظر گذراندم. انتظار داشتم سگ‌هایی که صدایشان را شنیده بودم به سمتم حمله‌ور شوند، که البته برای این هم راهکاری داشتم و پلاستیکی را از استخوان و گوشت پر کرده و همراهم آورده بودم؛ ولی خبری از سگ و هیچ جاندار زنده‌ای نبود! ترس به دلم افتاده بود! نگاهی به پنجره‌ی بغ*ل دستی‌ام انداختم. متأسفانه پرده داشت و شیشه‌هایش هم سیاه و تاریک بود و چیزی دیده نمی‌شد!

به‌سمت در ساختمان نگاهی انداختم و همان‌طور که چشمانم روی در زوم شده بود به سمتش دویدم که یک‌باره پایم به چیزی گیر کرد و سکندری خوردم و چون سرعتم زیاد بود نتوانستم خودم را کنترل کنم و به شدت به زمین سقوط کردم! همان‌طور که دمر روی آسفالت افتاده بودم، چشمانم را بستم و فاتحه‌ی خودم را خواندم که الان دیگر حتماً یک لشکر آدم بالای سرم ایستاده‌اند. از فرط ترس حتی احساس درد هم نمی‌کردم.

بعد از چند لحظه که دیدم هیچ صدایی از جایی شنیده نمی‌شود، چشمانم را آرام گشودم و از زیر چشم دوروبرم را از نظر گذراندم. نه، انگار واقعاً خبری نبود! با سرعت از جایم بلند شدم و خودم را به کنار در رساندم. تازه

دست و پایم شروع به درد و زُزُزُ کرد. پوست دست و زانویم کاملاً کنده شده بود و خون می‌آمد. قوزک پایم هم بدجور درد می‌کرد!

دلَم از دیدنش آشوب شد؛ ولی چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم تا بر خودم مسلط باشم!

به آرامی از درِ شیشه‌ای سرکی به داخل کشیدم. باز هم خبری نبود! با خود گفتم «نه، انگار واقعاً هیچ‌چیز مشکوکی وجود نداره!»

با هل کوچکی در را باز کردم و از لای در، خود را به داخل کشیدم! احساس کارآگاه هلمز بهم دست داده بود و اطراف را بادقت به دنبال رد یا اثری از جرم و جنایت جستجو می‌کردم.

از راهروی باریکی گذشتم و دوباره به دری رسیدم که دولنگه بود. مثل درِ اتاق عمل، از جنس چوب با یک قسمت مستطیل‌شکل شیشه‌ای بالای آن! از همان تکه‌ی پنجره‌مانند، نگاهی به داخل انداختم. واو! یک آزمایشگاه بزرگ با تجهیزات و وسایل کامل که ده‌ها نفر با لباس‌های مخصوص پزشکی و ماسک سفید مشغول کار بودند.

-وای خدای من! این‌جا دیگه کجاست؟

موبایلم را از جیب پشتم درآورده و عکسی از لوگوی مخصوصی که روی در حک شده بود، گرفتم. باید تحقیقات بیشتر را بیرون انجام می‌دادم. وقتی لوگو دارند پس حتماً همه‌چیز قانونی و مجاز است!

نمی‌توانستم بیشتر از این‌جا بمانم، ممکن بود لو بروم! پس به عقب برگشتم و با عجله از آن‌جا دور شدم.

به همان روشی که داخل شده بودم، خارج شدم. به سمت اتاق نگهبانی رفتم و با دیدن هاکن دوباره لبخندی زدم. سرش روی جدولش خم بود و هرازچندگاهی هم به تلویزیون‌ها نگاهی می‌انداخت. آهسته دست بردم، کابل یکی از تلویزیون‌ها را کشیدم و با نگرانی ساختگی رو به او گفتم:

-وای بین این دوربینه انگار از کار افتاده!

از جایش برخاست و به سمت بیرون دوید. من هم خیلی سریع همه‌چیز را به حالت اولیه‌اش برگرداندم و از اتاق بیرون زدم.

به عمارت که رسیدم نفسی از سر آسودگی کشیدم. اول رفتم و دست و پای زخمی‌ام را با بتادین تمیز کردم و چند چسب‌زخم رویشان زدم که از سوزشش کم شود بعد هم لباس‌هایم را عوض کردم و سریع پشت کامپیوترم نشستم. طبق لوگو و اسمی که زیر آن حک شده بود، سرچ کردم. با کمال تعجب یک شرکت بزرگ ساخت و پخش دارویی را پیدا کرد! کاملاً مجاز و تحت نظارت کارشناسان دولتی!

باورم نمی‌شد! خب پس این‌همه قفل و محافظت برای چه بود؟ با خود گفتم: «لابد برای حفظ سلامت و جلوگیری از خروج ویروس‌های خطرناکی که آن‌جا وجود داشت!»

ظاهراً همه‌چیز منطقی و قانع‌کننده به نظر می‌رسید و من هم بیهوده آن‌همه به خودم زحمت داده بودم! پس ماجرای امیر چه می‌شد؟ به چه ماموریتی رفته و چرا بعد از بیست‌روز هنوز برنگشته بود؟

از آن همه سوالی که در ذهنم بود سرگیجه گرفته بودم. بهتر دیدم به همین جوابها قانع شوم و دست از کنکاش بیشتر بردارم؛ چون هیچ ارتباطی بین این شرکت دارویی و ناپدید شدن امیر نمی‌توانستم پیدا کنم!

سی‌ودومین روز از مفقود شدن امیر می‌گذشت. دیگر تحملم تمام شده و نگرانی سمیرا و مادرش هم مزید بر آن، باعث شد بالاخره به سراغ پدرم بروم. هرچه می‌خواهد بشود بگذار بشود، من دیگر صبرم به سر آمده بود!

پشت در اتاقش ایستادم و در زدم و با اجازه‌ی ورودش، داخل شدم. سرش روی برگه‌ای بود و تندتند چیزهایی را روی آن می‌نوشت. نزدیک‌تر رفتم و بی‌حرف کنار میزش ایستادم. بعد از تمام شدن کارش، برگه را تا زد و درون پاکتی گذاشت، آن را بست و با مهر مخصوصش در پاکت را مهر کرد! خب لابد نامه‌ی محرمانه‌ای بود که آن‌قدر مهر و موم لازم داشت!

درنهایت سرش را بالا آورد و نگاهی به چشمان منتظرم انداخت! با لبخندی پر از مهربانی که همیشه فقط در مقابل من به کار می‌برد، سرش را تکان داد و گفت:

-جانم دختر خوشگلم! چیزی احتیاج داری؟

بی‌هیچ واکنشی لحظه‌ای نگاهش کردم و بی‌مقدمه گفتم:

-بابا، امیر کجاست؟

تعجب را برای ثانیه‌ای در چشمانش دیدم؛ ولی خیلی زود بر خود مسلط شد و با حالت بی‌تفاوتی جواب داد:

-رفته ماموریت.

-چه ماموریتی؟

چشمانش را ریز کرد و مشکوکانه پرسید:

-تو با امیر چی کار داری؟

وقتی این‌طوری به آدم زل می‌زند دست و پا که هیچ، کل بدنش به هول و ولا می‌افتاد. سرم را زیر انداختم و با نفس عمیقی گفتم:

-خانواده‌ش نگران‌ش. سمیرا و مامانش چندبار سراغش رو از من گرفتن و خواستن که اگه تونستم حداقل شماره‌ای چیزی ازش پیدا کنم!

سنگینی همان نگاهش را هنوز حس می‌کردم؛ ولی سرم را همچنان پایین نگه داشتم که مبادا با نگاه نگرانم خودم را لو بدهم.

بعد از یکی‌دو دقیقه سکوت، از جایش بلند شد و قدم زنان به سمت پنجره‌ی اتاقش رفت و پشت به من ایستاد و به آرامی گفت:

-بهشون بگو ما خودمون هم خبری ازش نداریم.

دل‌م در س*ینه فرو ریخت! از نگرانی نفسم به شماره افتاد! یعنی چه که هیچ‌خبری ازش ندارند!

با گلوبی خشک و صدایی که از ته چاه درمی آمد گفتم:

- مگه نگفتین فرستادینش ماموریت؟ پس چه طور ازش خبر ندارین؟

با شنیدن صدایم سرش را برگرداند و با اخمی که ناشی از تعجب بود گفت:

- داری از من بازجویی می کنی؟! تا اندازه ای که به تو و خانواده ش مربوط می شد توضیح دادم، بیشتر از این دیگه لازم نمی بینم حرفی بزنم.

دوباره خیلی خونسرد به حالت اولیه برگشت و زیر لب ادامه داد:

- در رو هم پشت سرت ببند.

یعنی که برو بیرون؟! داشت برای اولین بار من را از اتاقش بیرون می کرد! آن هم به خاطر یک سؤال و جواب ساده!

بغضی راه گلویم را بست و با سری زیر افتاده از اتاق خارج شدم.

دلم می خواست سر به بیابان بگذارم. از دست پدرم، عمه و حتی ایرج خان که این قدر بی تفاوت با نبودن امیر برخورد می کردند، داشتم دیوانه می شدم! اگر واقعاً رفته بود برای ماموریت و اگر به راستی پدرم و حتی ایرج خان از او بی خبر بودند، پس چرا به جای این که بی قراری و نگرانی در چهره شان دیده شود، یک ناراحتی و خاموشی ناامیدکننده را مخصوصاً در نگاه ایرج خان می دیدم؟ چه شده بود که پدرم آن قدر عصبی بود و مدام خشمگین؟!

عمه سلطان هم انگار در سکوتی مرموز، انتظار چیزی را می کشید! چون یک ریز سرش را در لپ تاپش فرو برده بود و کارهایی انجام می داد که نمی شد فهمید چیست! یک هفته بود که خانه ی ما در این وضعیت وحشتناک به سر می برد و صدا از کسی در نمی آمد، مخصوصاً خدمه ی بیچاره و راننده و نگهبان ها که دائم مورد عنایت پدرم قرار گرفته و فریادهای گوش خراشش را تحمل می کردند و جیک نمی زدند! دلم می خواست سؤالاتم را از کسی می پرسیدم و حداقل از این همه نگرانی و اضطرابم کاسته می شد! ولی تقریباً مطمئن بودم که هیچ کس از ماجرا خبر ندارد و اگر هم اطلاعی داشته باشد جرئت گفتنش را ندارد!

با سمیرا بیرون از عمارت قرار گذاشتم و با هم صحبت کردیم؛ ولی فایده ای که نداشت هیچ، نگرانیمان هم بیشتر شد! دستم به هیچ کس و هیچ چیز بند نبود. همین که نمی دانستیم زنده است یا نه، و این انتظار و بی خبری بیشتر از هر چیز دیگری عذاب آور بود! حالا من هیچ، دل بی تابم به درک، بیچاره مادر و خواهرش که هر لحظه می مردند و زنده می شدند. مادرش هر چه خواست به پلیس اطلاع دهد ایرج خان اجازه نداد و با گفتن «صبر کنید»، مهر تأییدی بر شک من در مورد مطلع بودنش از جا و مکان امیر زد. نمی دانم داستان از چه قرار بود که حتی نمی خواستند پای پلیس به ماجرا کشیده شود!

روز چهلم بود که بالاخره این بمب ساعتی، زمانش به انتها رسید و ترکید؛ و ترکش هایش بیشتر از همه به من که در منبع این بمب بودم برخورد کرد و جای جای روحم را زخمی و مجروح ساخت.

نزدیک غروب بود، من در اتاقم نشسته بودم و مثل تمام این‌چهل‌روز در خود فرورفته و غمگین به امیر می‌اندیشیدم، که ناگهان در اتاقم باز شد و «ملیکه» دخترک خدمتکاری که کارهای مخصوص من را انجام می‌داد وارد شد. با این حضور ناگهانی و چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش، دل در سـ*ینه‌ام چنان فروریخت که صدای ضربانش را برای لحظه‌ای نشنیدم!

به سمتش دویدم و با اضطراب گفتم:

-چی شده؟!

با لکنت زبان گفتم:

-آ... آقا... میگ... من... امیر... م... مُرده!

آن‌قدر کلماتش را بد تلفظ کرد که اولش نفهمیدم چه گفت، همان‌طور بی‌هیچ واکنشی، منتظر بقیه‌ی جمله، به دهانش چشم دوخته بودم!

سرم را با گیجی حرکت دادم و گفتم:

-خب!

انگار متوجه پریشانی و بی‌دقتی‌ام شد که دوباره با نفس عمیقی، جمله‌ی لعنتی‌اش را تکرار کرد. سه‌باره، چهارباره... و من همان‌طور نامتعادل ایستاده و مثل برق‌گرفته‌ها خیره به دهانش خشک شده بودم! حتی نفس کشیدن هم از یادم رفت و حتی ضربان قلبم متوقف شد و شاید حتی برای لحظاتی مُردم!

چشمانم را بستم و همه‌جا تاریک و وهم‌انگیز شد! دلم می‌خواست کسی نوری، چراغی برایم روشن می‌کرد و آرام می‌گفت «نترس، همه‌چیز کابوسی بیشتر نبود، بیدار شو.»

با این‌امید، پلک‌هایم را که اندازه‌ی کوهی سنگین شده بود باز کردم و افسوس که با گشودن چشم‌های دردناکم به حقیقت دردناک‌تری رسیدم!

ملیکه همان‌طور با نگرانی بالای تخته‌ی ایستاده بود و به صورتم ضربه می‌زد. پس من چرا حسش نمی‌کردم؟! چرا دستش مثل حرکت باد می‌مانست؟! چرا به‌جای این‌کارها، حرفش را پس‌نمی‌گرفت و نمی‌گفت دروغ گفته؟

به هرجان‌کندنی بود آب دهانم را قورت داده و با دردی که در گلویم چنبره زده بود صدایی مثل خس‌خس از دهانم خارج شد و گفتم:

-امیر چش شده؟!

انگار از گفتنش بیم داشت ولی به آرامی لب زد:

-گفتن دیگه برنمی‌گرده.

-کی گفت؟!

-پدرتون... و ایرج‌خان

دستش را لمس کردم و با امیدواری عجیبی گفتم:

-شاید نمرده. شاید منظورشون اینه که دیگه به این خونه برنمی‌گرده، یا این شهر، یا حتی این کشور! ها؟!

لبش را با ناراحتی گاز گرفت و سری به علامت «نه» تکان داد!

با صدای ضعیفی گفتم:

-حتماً اشتباهی شده، مطمئنم که زنده‌ست. حسش می‌کنم، این حسم بهم دروغ نمی‌گه.

سعی کردم با فکرهای مثبت به خودم انرژی بدهم تا بتوانم از جایم برخیزم و حداقل کاری بکنم!

با کمک ملیکه بلند شدم، لیوان آبی را که برایم آورده بود یک‌نفس سرکشیدم و به سمت بیرون به راه افتادم.

صدای ضعیف پدرم و ایرج‌خان از سالن پایین می‌آمد، به آن سمت رفتم تا بتوانم واضح‌تر بشنوم. کار درستی نبود ولی پشت در گوش چسباندم، صدای پدرم که با عصبانیت حرف می‌زد و سعی می‌کرد صدایش بالا نرود، به‌وضوح شنیده می‌شد:

-اون لعنتی با خودش چی فکر کرده بود؟! که می‌تونه گند بزنه به همه‌چیز و قسر دربره! ایرج به خداوندی خدا اگر بشنوم غیر دستور من عمل کردین، کاری می‌کنم روزی صدبار آرزوی مرگ کنین. خودتم می‌دونی که قانون من چیه و سزای خیانتکار چه جوریه. من با کسی شوخی ندارم و تا الان بارها جلوی همه‌تون خصوصاً همون خواهرزاده‌ی عوضیت این رو ثابت کردم.

-نمی‌دونم چی بگم سالارخان! خودتون هم می‌دونین که اون توی این چندسال هیچ‌وقت دست از پا خطا نکرده چون می‌دونسته عاقبتش چیه! الان هم مطمئنم کار اون نبوده. اصلاً اون برای چی باید این بلا رو سر امیر بیاره!

با دلی که از شنیدن حرف‌هایشان داشت به‌شدت قفسه‌ی سـ*ینه‌ام را سوراخ می‌کرد، روی زمین زانو زدم!

با صدای شکستن چیزی که احتمالاً گلدان زینتی سالن بود، از جا پریدم و دست رو قلبم گذاشتم!

مطمئناً پدرم خیلی عصبانی بود که این‌طور داشت با پرتاب اشیاء خشمش را خاموش می‌کرد.

خواهرزاده‌ی ایرج‌خان چه ارتباطی به امیر داشت؟! اصلاً این همه‌سال کجا بوده؟! چه‌طور برای پدرم کار می‌کرده و من ندیده بودمش؟! این همان خواهرزاده‌ی ایرانی‌اش نبود که به همراه زن و فرزندش در تهران زندگی می‌کرد؟ حالا چه کار کرده بود که مستحق چنین خشمی از جانب سالارخان بود! خیانت کرده بود! آن هم به کسی که به قول خودش «سال‌ها» خالصانه برایش کار کرده! چرا؟! چرا در این چندسال هیچ‌کاری نکرده؟!

انگار سوالم را پدرم شنید یا شاید ایرج‌خان پرسیده بود چون جواب پدرم را شنیدم:

-این رو تو که دایی لندهورشی باید بدونی! لابد می‌خواستی اعتماد من رو جلب کنه بعد ضربه‌ی نهاییش رو بزنه بی‌شرف! حتماً تمام این مدت داشته نقشه‌ی همچین روزی رو می‌کشیده! بگو می‌خوام جنازه‌ی امیر رو ببینم وگرنه هیچ شرط و شروطی رو قبول نمی‌کنم. اگه هم قلدربازی درآورد می‌خوام به بدترین شکل عقوبتش رو ببینم. همین فردا تیکه‌تیکه‌اش رو برام بیارین. این‌طوری باور نمی‌کنم که واقعاً به سزای عملش رسونده باشینش!

دهانم طعم زهر گرفته بود و صدایی از حنجره‌ام در نمی‌آمد. مگر می‌شود چنین چیزهایی را شنید و سرپا ماند؟ مگر می‌شود پدرت در مورد کشتن يك انسان آن قدر راحت حرف بزند و تو از درون نابود نشوی؟! مگر می‌شود بفهمی عشقت را سلاخی کرده‌اند و تو بی‌خیال، روبگردانی و بروی پی زندگیا؟! اگر می‌شود تا من هم سعی کنم و بتوانم!

زانوهایم دیگر حتی تحمل نشستن هم نداشت، از درون می‌لرزیدم و صدایی مثل شیپور در سرم سوت می‌کشید! نمی‌دانم چه قدر گذشت و چه حرف‌های دیگری زده شد فقط وقتی به خود آمدم که دستی زیر بازویم را گرفت و جسم بی‌روح و سردم را به اتاقم منتقل کرد! حتی سربرنگرداندم ببینم کیست؟! مرد بود یا زن؟! آشنا بود یا غریبه؟! اصلاً در این دنیا نبودم و دلم می‌خواست در همین هیروت باقی بمانم! مگر چندسال بود که بتوانم آن همه خبر هولناک را با هم بشنوم و ساکت و آرام بنشینم؟!

بعضی چیزها از حد توان و استقامت انسان خارج است، مخصوصاً اگر دختر باشی و آن قدر احساساتی! يك باره پدری که تمام زندگیا م بود مثل هیولایی سر از زیر خاک بیرون آورده و می‌خواست تمام هستی و زندگیا م را ببلعد! این برای منی که تا آن زمان فقط مهر و محبت از او دیده بودم، عذابی بود الیم و دردناک!

با صدای فریاد سمیرا به سمت پله‌ها دویدم. احتمالاً تازه خبردار شده بود که آن قدر پرسوز جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد! با دیدن من جلوی درب سالن به طرفم آمد و با همان صورت قرمز شده از فشار بغض مرا در آغوش کشید! آن قدر محکم که حس کردم با تمام وجودم در او و احساسش حل شدم. به سختی دستان لرزانم را حرکت دادم و شانتهای لرزان‌ترش را فشردم. موهای پریشان شده‌اش را نوازش کردم و با بغضی که خیال شکستن نداشت در گوشش زمزمه کردم:

-گریه کن عزیزم، شاید همین اشک‌ها بتونه دردت رو تسکین بده. گریه کن.

این عذاب برای من صدهزار برابر بود که می‌دانستم به دستور چه کسی سلاخی‌اش کرده‌اند! آن قدر در شوک و حیرت بودم که حتی نمی‌توانستم گریه کنم! خوش‌به‌حال سمیرا که چیزی نمی‌دانست و خوش‌به‌حال مادرشان که می‌توانست این‌طور گوشه‌ای آرام و بی‌صدا گریه کند! کاش من هم توانش را داشتم. کاش این خارِ گلویم پایین می‌رفت و می‌گذاشت اشک بریزم؛ ولی حیف... ولی افسوس... که نمی‌شد.

هفته‌ی بعد جسد سوخته و تکه‌تکه شده‌اش را آوردند و تحویل خانواده‌اش دادند و گفتند در طی ماموریت، تصادف کرده و ماشینش منفجر شده!

و هیچ‌کس نپرسید اگر در ماموریت این اتفاق افتاده چرا فقط او تصادف کرده و چگونه بقیه سالم و سلامت برگشته‌اند؟

همه چیز برنامه‌ریزی شده بود و حتی پزشکی قانونی هویت جسد را تأیید کرد، و علت مرگ را تصادف تشخیص داد. کسی حتی به این ماجرا مشکوک نشد و حتی کسی دنبال مقصر نگشت! چون ایرج‌خان و پدرم این‌طور خواستند!

اول تصمیم گرفتم بروم. فرار کنم. از آن عمارت، از آن خانه‌ی نحس، از آن مکان سیاه!

نمی‌توانستم بمانم و چشم در چشم کسانی بدوزم که آن‌قدر وحشیانه آدم‌ها را به‌جای خودشان قربانی می‌کردند! سخت بود بمانم و با پدری روبه‌رو شوم که دیگر هیچ ارزش و اعتباری برایم نداشت!

و وحشتناک‌تر ماندن و دیدن مردی بود که به‌جای پدری در حق فرزندش، او را با دستان خود به مسلخی فرستاد که شاید می‌دانست برگشتی از آن نیست!

هنوز برایم مثل سؤال بی‌جواب بود که چه‌طور ایرج‌خان راضی به چنین کاری شد؟ مگر او پدر نبود؟ مگر جگرگوشه‌اش را دوست نداشت؟ پس چرا با دستان خودش پسرش را تحویل یک مشت جانی و وحشی داد. و حتی برای تحویل چیزی که آن‌ها خواسته بودند حاضر نشد، تا این‌گونه فرزندش را در گرو آن تکه‌تکه کنند! حتی ممکن است خواهرزاده‌اش را هم به‌خاطر همین خـ یانت به بدترین شکل کشته باشند! این‌ها چه موجوداتی بودند که همه‌چیز برایشان از جان یک انسان باارزش‌تر بود! یعنی این‌قدر به سالارخان وفادار بود؟ و یا شاید جاه و مقام طوری چشمانش را کور کرده بود که چیز دیگری نمی‌دید!

یعنی اگر من هم روزی به دم‌ودستگاهشان خـ یانت کنم، پدرم همین‌کار را با من می‌کند؟!

نمی‌دانم! شاید!

به این فکر کردم که رفتنم به چه کسی غیر از خودم آسیب می‌رساند؟! مگر نه این‌که این‌جا غیر از جاه و مال برایشان چیزی ارزش ندارد؟! مگر نه این‌که بعد از امیر هم، زندگی عادی و طبیعی‌شان همچنان ادامه دارد؟ پس رفتن راه درست نبود، شاید بهتر بود بمانم. باشم تا بفهمم خـ یانت به چه چیزی می‌تواند این‌قدر برایشان گران تمام شود که حتی حاضرند برایش جان بگیرند! و یا شاید ماندنم می‌توانست انتقام بگیرد. انتقام از دو پدر که هرکدام به نوعی فرزندانشان را کشتند!

ماندن با آنکه سخت‌تر بود ولی من با آن‌سَم تصمیم گرفتم دشوارترین کار را انجام دهم، بمانم و برای کسانی خدمت کنم که روح و جانم را به یک‌باره از من گرفتند و در پانزده‌سالگی متلاشی‌ام کردند.

باید چندروز، چندماه و یا چندسال می‌گذشت تا به شرایط اطرافم عادت کنم؟! کاش زودتر بتوانم این‌روح سرگردانم را آرام کنم تا تصمیمات درست‌تری بگیرم. مسلماً اولین‌کارم باید این باشد که رشته‌ام را عوض کنم!

با این‌که برایم سخت بود؛ ولی چیزی که من می‌خواندم ربطی به هیچ‌کدام از شرکت‌های پدرم نداشت پس با خود گفتم برای سریع‌تر رسیدن به هدف، بعضی‌مواقع باید فداکاری کرد، و من کردم. راهم را تغییر دادم تا به هدفی که حتی روزی به آن فکر نمی‌کردم، برسم. «مدیریت و ریاست شرکت‌های بزرگ سمندر» که نام خانوادگی‌مان را بر لوگوی معروف خود داشتند.

آن‌سه‌سال خیلی سخت گذشت، چون همه به یک‌باره جلویم قد علم کردند، پدرم، عمه سلطان، و حتی ایرج‌خان با تصمیمی که گرفته بودم به‌شدت مخالف بودند. شاید به دلیل این‌که نمی‌خواستند من خودم را درگیر کارهای سخت و طاقت‌فرسای تجارت کنم! ولی وقتی با مقاومت و اشتیاقم برای رسیدن به هدفی که هنوز نمی‌دانستم به کجا می‌رسد مواجه شدند، کم‌کم نرم شدند. دلایل ناگفته‌ی عمه و ایرج‌خان جهت مخالفتشان برایم کاملاً روشن و واضح بود. مسلماً دلشان نمی‌خواست دختر سالارخان وارث تاج‌وتخت امپراطوری سمندر باشد؛ ولی در این‌میان، مخالفت کردن پدرم برایم قابل هضم نبود چرا که تنها فرزند و جانشینش من بودم و نمی‌توانست

مورداعتمادتر از دخترش بیاید؛ ولی به هر حال با سرسختی موفق شدم از خودش بورسیه بگیرم و نظرش را جلب کنم، طوری که قول دریافت پست‌های مدیریتی را هم پس از پایان تحصیلاتم به من داد!

باز هم سالگرد همان روز لعنتی و دوباره دلتنگی برای کسی که نمی‌دانم اصلاً برایم چه معنا و مفهومی داشت! ایرج‌خان مثل این سه سال برایش مراسم یادبود برپا کرده و من این بار فارغ از احساس‌های بد پیشین بر سر قبری که هیچ عکس و نشانی به غیر از اسمی آشنا بر آن نیست، با روسری سیاهی بر سر نشسته و برایش فاتحه می‌خوانم! بعد از سه سال هنوز باورش سخت است که چگونه توانستم به این جا برسم؟! و چگونه موفق شدم بی‌هیچ پرسش و پاسخی، ذهن درگیرم را آرام کنم؟! چگونه این قدر آرام این جا نشسته‌ام و در چشمان ایرج‌خان زل زده و بدون احساس نفرت از او که سعی می‌کند خود را غمگین نشان دهد و زیر لب برای شادی روح پسرش دعا می‌خواند، دستم را روی سنگ سفید این قبر بکشم؟!

درست است که سخت گذشت و برایم مثل جان کندن بود؛ ولی بدون آنکه به کسی از آن راز کثیف چیزی بگویم توانستم تا این جا و این روز و ساعت دوام بیاورم!

ساعت از پنج گذشته بود که به عمارت برگشتیم. من هم باید مثل بقیه خونسرد باشم و خود را برای تلاش مضاعف آماده کنم. میان ترم است و امتحانات سخت و سنگین پایان ترم نیز دوماه دیگر آغاز می‌شود و باید مثل هر سال بهترین باشم تا باز هم ثابت کنم که برای تغییر روند تحصیلی‌ام اشتباه نکرده‌ام.

این روزها انگار هوا هم سر ناسازگاری با من دارد که هر روز بارانی است! باران را دوست دارم؛ ولی هوای دلگیرش را نه! کسالت بر روحم خیمه زده و نمی‌گذارد درست نفس بکشم!

بارانی‌ام را می‌پوشم و چتری برمی‌دارم، کتاب در دست به سمت حیاط یا همان محوطه‌ی چمن‌کاری‌شده‌ی پشت عمارت می‌روم.

آن قدر در سرما و گرما به آن جا رفته‌ام که پدرم برای راحتی‌ام دستور داد یک سقف شیب‌دار با دوپایه‌ی محکم و فلزی نصب کنند تا دختر دردانه‌اش از دست آفتاب و باران و برف در امان باشد. هرچه خواستند اتاق یا کلبه‌ای کوچک برای خلوتم بسازند قبول نکردم. گفتم از دیوار متنفرم. قلبم می‌گیرد و نفسم بند می‌آید! گفتم از دیوارها فرار می‌کنم که به آن جا پناه بیاورم. و او نیز راضی شد که این شیروانی قشنگ را برایم بسازد، آن هم در منطقه‌ای که روزی دیدنش هم برایم ممنوع بود و به قول امیر خطرناک! البته هنوز آن جا حصار داشت با دروازه‌ای که قفلش سال به سال پیشرفته‌تر می‌شد! الان دقیقاً نمی‌دانم با چه چیزی باز می‌شود؛ ولی هرچه که هست آن کارت پرسنلی دیگر به کار نمی‌آید! هر چند سمیرا هم بعد از مرگ امیر دیگر پیگیر آن منطقه‌ی ممنوعه نشد و حتی نرسید با آن کارت توانستم کاری انجام دهم یا نه!

شاید پدرش او را از این کار منصرف کرده و یا شاید او هم از کارهای این جا خبر دارد و چیزی نمی‌گوید!

مستقیم رفتم و روی نیمکت همیشگی‌ام نشستم. خوشبختانه باد نمی‌وزد و باران را به این سو نمی‌کشاند. فقط آسمان سیاه است و هوا پر از باران. دستم روی کتاب‌هایم می‌لغزد؛ ولی انگار قصد باز کردنشان را ندارد. خیلی وقت است که اختیار اعضای بدنم از مغزم گرفته شده و به قلبم اهدا گردیده! و این دل هم ما را دارد «می‌کشد» هر جا که خاطرخواه اوست!»

صدایش را می‌شنوم که به آرامی می‌گوید: «باز هم اومدی؟! مگه نگفتم وقتی هوا خرابه نیا؟!»

سرم را بلند می‌کنم و به رویش لبخند می‌زنم! نمی‌دانم امیر واقعی هم مثل این امیر رویایی می‌توانست با چنین نگاه مهربان و لحن آمرانه‌ای با من حرف بزند یا نه! این امیر را بیشتر دوست دارم، چون فقط «چشم» نمی‌گوید، بلکه مثل کودکی‌هایم حتی خشمگین و عتاب‌آلود به چشمانم زل می‌زند و مرا به خاطر اشتباهاتم توبیخ می‌کند!

دستم را پیش می‌برم و او دستش عقب می‌کشد. با دلخوری به چشمان سیاهش نگاه می‌کنم و می‌گویم:

-دلم برات تنگ شده بود! کجا بودی؟!

-کار داشتیم! یه مدت نیومدم تا تو هم نیای! مگه نمی‌بینی این‌روزا هوا چه قدر بده!

اخم می‌کنم و می‌گویم:

-تو هم بدی!

بالاخره لب‌هایش به لبخندی گشوده می‌شود و ناز چشمانم را با نگاهش می‌خرد. چه قدر خوشحالم که هست؛ همیشه، در خواب، بیداری، تنهایی، در جمع، همه‌جا!

از جایش بلند می‌شود و قصد رفتن می‌کند! با ترس دستم را دراز می‌کنم و می‌گویم:

-کجا؟!

باز هم دستم را نمی‌گیرد، مثل همیشه! خود را کنار می‌کشد، عقب می‌رود و با همان لبخند آرام می‌گوید:

-بشین درست رو بخون! منم برم به کارم برسم.

-بعد از چند روز اومدی؛ الانم به این زودی می‌خوای بری؟ یه کم دیگه بشین!

سرش را به نشانه‌ی نه تکان می‌دهد و می‌رود. باز هم مثل همیشه!

چه قدر حس خوبی دارم، سبک و آرام. چشمانم را می‌بندم و نفس عمیق می‌کشم. بویش هنوز این‌جاست و با عطر باران شامه‌ام را پر می‌کند!

شاید بقیه او را از دست داده باشند؛ ولی من هنوز دارمش. سه‌سال است که همه‌جا در کنارم می‌بینمش! نمی‌دانم دیوانه شده‌ام یا نه؛ ولی این‌حس را دوست دارم! از همان زمانی که در قبرستان در خاک نهاده شد و آن عذاب الیم بر دلم افتاد، چشم دلم به رویش باز شد! هرروز به همین‌جا می‌آمدم و در ذهنم ترسیمش می‌کردم! با همان قیافه و صورت همیشگی‌اش. و کم‌کم این‌تصورات ذهنی تبدیل شد به تجسم! یادم نمی‌آید در واقعیت این‌گونه دیده باشمش؛ ولی امیر رویاهایم بی‌پروا تر و جسورتر است.

سرم را به درس خواندن گرم می‌کنم و از همه‌جا فارغ می‌شوم. طوری از زمان و مکان غافلم که نمی‌دانم کی شب شده! آن‌قدر چراغ دور و اطراف هست که انسان شب و روز را تشخیص نمی‌دهد! با صدای پایی که نزدیک می‌شود رو برمی‌گردانم و ملیکه را می‌بینم که به سویم می‌آید.

نزدیک تر می شود و مرا برای شام فرامی خواند. آن قدر گرسنه ام که سریع دفتر و کتابم را جمع می کنم و بی توجه به او که سعی دارد چتر را بالای سرم بگیرد تا خیس نشوم، تندتند به سمت عمارت می روم.

قانون پدرم این است که حتی در بدترین شرایط باید دور میز غذا بخوریم و هیچ کس از اعضای خانواده ی سه نفریمان حق زیرپا گذاشتن این قانون را ندارد.

مثل همیشه میز شام به بهترین نحو چیده شده و پدر و عمه سلطان هم منتظر حضور من نشستند. بی حرف به اتاقم می روم و دست و رویم را می شویم، لباس خیس را عوض می کنم و سریع برمی گردم. در عرض ده دقیقه! سوپم را که تمام می کنم صدای پدر را می شنوم:

-تو باز رفتی زیر بارون نشستی؟ مگه اتاقت پنجره نداره؟ مگه ایوان نداره؟ هزاربار ازت خواستم که دست از این کارت برداری! هرچی بزرگتر می شی لجبازتر و بدقلق تر می شی. تا کی من باید نگران تو و سلامتیت باشم؟! با آرامش نگاهش می کنم و حرفی نمی زنم. می دانم که الان فقط باید حرف هایی که در دلم تلنبار شده اند را درونم حفظ کنم و چیزی به زبان نیاورم.

عمه سلطان با نگاه مشکوکی مرا می نگرد و چنگال را در غذایش می چرخاند. لبخندم را به رویش کش می دهم و زیرلب با معذرت خواهی کوتاهی از سر میز برمی خیزم. بیش از این نمی توانم نقش خونسردانه ی خود را حفظ کنم، هنوز برایم سخت است و به شرایط عادت نکرده ام!

در میانه ی پله ها هستم ولی صدایشان شنیده می شود:

-سالارخان به نظرت بهتر نیست برای دانشگاه بفرستیش آمریکا یا اروپا؟

-نه! دلم نمی خواد دخترم ازم دور باشه. این جا زیر سایه ی خودمه و بیشتر مراقبشم.

-ولی... این جا موندنش هم به صلاح نیست!

با این حرف همان جا می ایستم و بهتر گوش می کنم.

-به صلاح کی نیست؟ من، شما، ایرج خان یا شرکت؟!

-به صلاح هیچ کس نیست. موندنش حتی برای خودشم خوب نیست. مگه نمی بینی روزبه روز بیشتر خودش رو غرق درس می کنه تا زودتر تمومش کنه و کارهای شرکت رو دستش بگیره؟

-من بهش گفتم درسش رو بخونه تا مدیر یکی از قسمت ها بکنمش. مطمئن باش اون قدر احمق نیستم که شرکتای مهم رو بسپارم بهش.

با شنیدن آن حرف ها همان جا وا می روم! مگر خودش قول نداده بود؟! پس فقط می خواسته مرا از سر خود وا کند! آه خدایا، چه قدر دلم از همین نزدیک ترین کسانم گرفته!

دست می اندازم و با کمک نرده های چوبی پله ها را طی می کنم. دلم می خواهد در اتاقم کمی فکر کنم و در مقابل تصمیمات احتمالی بعدیشان چاره ای بیندیشم!

شب را به سختی صبح می‌کنم، چون همهی ذهنم را آینده و هدفی که برای رسیدن به آن باید مسیر دشواری را طی کنم، پر کرده! «نکند واقعاً مرا بفرستند آن طرف دنیا!» من دوست ندارم حالا که این همه به خواسته‌ام نزدیک شده‌ام، مثل موشک پرتابم کنند به آن سوی دوردست‌ها!

با آن همه استرس و بی‌خوابی امتحانم را خیلی عالی دادم. مطمئنم امسال هم جزو رتبه‌های برتر می‌شوم و مجوز برای ورود به دانشگاه‌های بزرگ را کسب می‌کنم! چه قدر فکرهای بزرگی در سر دارم و چه قدر خوشحالم!

امروز هرچه منتظرش شدم، نیامد! می‌خواستم در شادی‌ام سهیم شود، ولی حیف! حیف که هیچ‌کس مثل من معنی انتظار را نمی‌فهمد!

می‌نشینم و به خاطرات آن زمان‌ها فکر می‌کنم!

یادم می‌آید دوازده سال داشتم، منتظر دوستم نشسته بودم و ناخنم را می‌جویدم. همیشه از انتظار کشیدن نفرت داشتم، شاید به همین دلیل هم دچار استرس می‌شدم! می‌گویند بیشتر تشویش‌های روحی انسان‌ها به زمان کودکی‌شان برمی‌گردد و مسلماً برای من هم این چنین بود. فکر می‌کنم همه مثل مادرم هستند که قول داد برمی‌گردد و مرا با خود می‌برد ولی هیچ‌وقت نیامد! شاید از مادر فقط همین را به خاطر دارم! این‌که در عالم کودکی دیدم که چمدانش را بست و رفت. چه قدر پشت سرش گریه کردم و او با مهربانی مرا در آغوش فشرد و در گوشم گفت که روزی برمی‌گردد! هیچ‌وقت ندانست قول یک مادر به دختر بچه‌اش چه بذر امیدی در دل کوچکش می‌کارد که با شکسته شدن آن قول چه آتشی در خرمن آن کاشته‌ها می‌افتد!

همیشه وقتی انتظارم بیشتر از یک ساعت طول می‌کشید همین‌طور استرس می‌گرفتم و ناخنم را می‌جویدم! آن روز هم نزدیک سه ساعت بود که طبق قراری که با دوستم گذاشته بودیم می‌بایست می‌آمد تا با هم به خانه‌ی یکی از همکلاسی‌هایمان که تولدش بود برویم.

با افتادن سایه‌ای در کنارم، دست از سر ناخن‌های بیچاره‌ام برداشتم و رویم را برگرداندم. امیر با صورت جدی که ابروهای پرپشت و مشکی‌اش جذبه‌ی چهره‌اش را به رخ می‌کشید نگاهم می‌کرد. یک لحظه از این قیافه‌ی عجیبش ترسیدم! آب دهانم را قورت داده و به آرامی گفتم:

-چیه؟! چرا این جور نیگا می‌کنی؟ مگه چی کار کردم؟

-مگه بابات نگفته ناخن رو نجو!

من هم چشم‌هایم را با غیظ تاب دادم و گفتم:

-تو هم مگه نمی‌دونی آقای دکتر گفته که از استرس زیاد این طوری می‌شم!

از حاضر جوابی‌ام لبخندی در چشمانش نشست و گفت:

-برای چی مضطرب الان؟! چه اتفاق مهمی قراره بیفته؟

شانه‌ای بالا انداختم و جوابی ندادم.

او هم بی‌خیال نشد و با سماجت همان‌جا ایستاد. بعد از دقایقی وقتی دیدم نه می‌توانم ناخنم را بجوم و نه از استرسم کاسته شده، به طرفش برگشتم و با اخم‌هایی درهم گفتم:

-مگه تو کار نداری؟! خب برو به کارت برس دیگه!

-تا وقتی کسی که منتظرشی نیاد، نمی‌رم.

از دستش حرصم گرفت، رفتم روبه‌رویش ایستادم و سرم را تا جایی که می‌توانستم بلند کردم تا زل بزنم به نگاهش! او هم همکاری کرد و سرش را پایین‌تر آورد و چشمانش را به من دوخت. با همان اخم‌های بچگانه‌ام گفتم:

-تو هنوز یاد نگرفتی یه خانوم محترم رو نباید اذیت کنی؟!!

لبش را که از شدت خنده‌ی سرکوب‌شده‌ای در حال کج شدن بود، به دندان گرفت و گفت:

-اگه اون خانوم محترم خیلی لجباز باشه چی؟ اگه حرف بزرگترش رو گوش نکنه و بخواد اون‌ها رو ببیچونه، چی‌کار باید کرد؟!!

سرم را به سمت صدای ماشینی که نزدیک می‌شد چرخاندم و گفتم:

-هیچ‌کاری نباید کرد... فقط باید وایسی و نگاهش کنی تا بره به مهمونی دوستش برسه.

لبخند و چشمکی زدم و کیف قرمز دخترانه‌ام را برداشتم و چندقدمی که رفتم، بدون این‌که به طرفش برگردم ادامه دادم:

-جای تو رو هم خالی می‌کنم.

و هیچ جوابی نشنیدم، انگار باز هم مثل همیشه وظیفه‌اش را انجام داده و رفته بود. بی‌هیچ انتظار و توقع تشکر و حتی احترامی.

امروز بعد از مدت‌ها قرار است به دیدن سمیرا بروم. دیروز تماس گرفت و گفت مادرش مرا برای عصرانه دعوت کرده منزلشان! دقیقاً نمی‌دانم به چه منظوری؛ ولی به‌هرحال با کمال میل پذیرفتم.

مادرشان را برعکس ایرج‌خان، دوست دارم... دلم با دیدنش حال خوبی پیدا می‌کند، شاید چون نگاه به چهره‌اش مرا به یاد او می‌اندازد. هردو فرزند، حالت و درشتی چشم‌هایشان و حتی شکل ابروهای مخصوصشان را از مادر به ارث برده‌اند. با آن‌که در بقیه‌ی اعضا هیچ شباهتی به یکدیگر ندارند. سمیرا ترکیب چهره‌اش به ایرج‌خان رفته است و چشم‌هایش قهوه‌ای‌رنگ است؛ ولی امیر! نمی‌دانم، شاید به کسی از خانواده‌شان که من نمی‌شناسم یا ندیده‌ام!

ساعت از چهار گذشته که حاضر و آماده در ماشین نشسته و به منزل ویلایشان می‌روم که با فاصله‌ی یک‌خیابان دریا را مقابلش دارد و از نظر من بهترین جای استانبول است.

فرباخانوم با رویی گشاده به استقبالم می‌آید و مرا با مهربانی به خود می‌فشارد! بوی خوبش را عمیق نفس می‌کشم و با لبخند صمیمانه‌ای دستش را می‌گیرم. مرا به داخل ویلا راهنمایی می‌کند و روی مبل یاسی‌رنگی که در کنار دیوار شیشه‌ای‌ست و به دریا زاویه‌ی دید فوق‌العاده‌ای دارد، می‌نشانند.

به خدمتکار خانه، سفارشات لازم را می‌دهد و خودش یکی‌از پنجره‌های کنار مرا باز می‌کند و مقابلم روی مبل، می‌نشیند و پا بر پا می‌اندازد. اردیبهشت ماه است و هوا هنوز خنکی مطبوعی دارد و با این آرامش دریا می‌شود نهایت لـ*ذت را برد.

-خب، مهتاجون چه خبر از دَرسا؟! امسال تموم می‌شه دیگه، نه؟! -

متعجب از این‌که همچون همیشه با من به ترکی حرف نمی‌زند، به چشمانش می‌نگرم و می‌گویم:

-ندیده بودم تا حالا با کسی به زبون فارسی حرف بزنین!

با صدای سمیرا که سلام می‌کند به جانبش برمی‌گردم و به احترامش از جایم بلند می‌شوم. بعد از روبوسی و احوالپرسی، مبل کناری مرا اشغال می‌کند و همراه با خود مرا هم به پایین می‌کشد.

فرباخانوم با لبخندی که به‌خاطر سوال من هنوز بر لبانش نقش بسته، می‌گوید:

-من از تُرکای ایرانم عزیزم. بیست‌سال اول عمرم رو ایران زندگی کردم. نمی‌دونستی؟! -

چشمانم را گرد کرده و با ابروی بالاپریده گفتم:

-جداً؟! من نمی‌دونستم! حتی فکر می‌کردم شما اصلاً فارسی بلد نیستین!

-پس چه‌طوری امیر و سمیرا فارسی بلدن؟! ایرج‌خان که اصلاً خونه نیست که بخواد با کسی حرف بزنه!

قلبم با حرفش فشرده شد! هنوز هم درباره‌ی امیر از زمان حال استفاده می‌کند و درست مثل سمیرا که زنده است، از او نام می‌برد! لبخند تلخی بر لبم نشست و سرم را به علامت تأیید تکان دادم. درواقع اصلاً به این‌موضوع توجه نکرده بودم که بچه‌هایی که آن‌قدر سلیس و روان فارسی حرف می‌زدند مسلماً باید زبان مادریشان باشد.

-خب پس چرا تا الان هیچ‌وقت و هیچ‌جا به زبون خودتون حرف نمی‌زدین؟ چرا وانمود می‌کردین ترکی زبان اصلیتونه؟! -

-به‌خاطر توصیه‌ی ایرج‌خان معمولاً تو مهمونی‌ها و جاهایی که غریبه‌ها حضور دارن فقط ترکی حرف می‌زنم. افراد خیلی کمی از موضوع ایرانی بودن من خبر دارن.

ته دلم خوشحال شدم و با خود گفتم پس من هم جزء همان معدود کسانی هستم که رازشان را فهمیدم. ولی سوال ذهنم را بر زبان آوردم:

-چرا ایرج‌خان ترجیح دادن که شما رو ترکیه‌ای به همه معرفی کنن؟! -

این‌بار سمیرا به جای مادرش پاسخم را داد:

-به خاطر ارتقاء مالی و شغلی که به یکباره به دست آورد، مجبور شد به همه دلیلش رو تُرک بودن همسرش معرفی کنه.

-یعنی کسی که همسرش از اهالی این‌جا باشه خیلی زود می‌تونه به پول و مقام برسه؟!!

-نه دقیقاً! ولی به‌هرحال کارا و مشکلاتش راحت‌تر حل می‌شن، و خواه‌ناخواه زودتر به هدفی که در نظر داره می‌رسه.

دلم می‌خواست سر از چیزهای بیشتری دربیارم؛ ولی فعلاً برای اولین ملاقات همین‌قدر کافی بود!

در حال نوشیدن قهوه‌ام، به اطراف نگاهی اجمالی انداختم. تابه‌حال این‌قسمت خانه‌یشان را ندیده بودم؛ چون به گمانم قسمت سالن مهمانی‌ها، از این‌جا جدا بود و ما هربار که می‌آمدیم در همان سالن و بخش مهمان، پذیرایی می‌شدیم. با خود گفتم احتمالاً این‌جا برای اشخاص ویژه و خودمانی‌تر است.

همه‌جا را یک‌دور زده بودم که ناگهان با دیدن چیزی چشمانم از حرکت ایستاد، این کجا بود که من تابه‌حال ندیده بودم! پوستر بزرگی از امیر بر انتهای‌ترین دیوار نصب بود که در زمان ورودم متوجه آن نشده بودم، احتمالاً چون در سایه‌ی ستون منحنی‌شکل پهنی که شومینه‌ی کوچکی را در خود داشت قرار گرفته بود. دلم می‌خواست بلند شوم و عکس را از نزدیک ببینم؛ ولی هم خجالت می‌کشیدم و هم غرورم اجازه نمی‌داد؛ پس چشم بر خواسته‌ی دلم بستم و فقط به همان نگاه دورادور بسنده کردم.

نزدیک غروب بود، بعداز خوردن قهوه و شیرینی سمیرا تعارف کرد برای شام بمانم ولی از جایم برخاستم و با تشکر و لحن دوستانه‌ای گفتم:

-بمونه برای یه وقت دیگه، من برم که کلی درس دارم. امتحاناتم داره شروع می‌شه و باید برای امسال تلاش بیشتری بکنم.

دستم را به سمت فریباخانوم دراز کردم و با گشاده‌رویی دعوتشان کردم که حتماً بیشتر به منزلمان سر بزنند و منتظر مراسم و مهمانی‌های خاص نمانند. او هم با خوشحالی قبول کرد و به سمیرا گفت که فرصت مناسبی که هم او تعطیل باشد و هم من، بیاید تا به دیدنم بیایند.

خداحافظی کرده و از در خارج شدم و به‌طرف راننده که آمده و منتظرم بود رفتم.

درس‌ها را یکی پس از دیگری می‌خواندم و امتحان می‌دادم و با تلاش فراوان سعی می‌کردم دلم را که روزها بود از تب دلتنگی‌اش می‌سوخت، نادیده بگیرم. به جایی رسیده بودم که باید به حضور رویایش هم دلخوش نشوم. نمی‌دانم اگر همین امیر خیالی هم نمی‌آمد چه‌کار باید می‌کردم و چه‌طور دوام می‌آوردم! مطمئناً دیگر هیچ‌حس زیبایی در دنیا وجود نداشت که بتواند مرا به زندگی و آینده‌ی مجهولم پیوند بزند.

در همین شرایط بد حسرت و آشفتگی و در روز آخرین امتحانم، خبر آمدن رادین، توانست یک انرژی مضاعف به جسم و روحم تزریق کند. حضور او همیشه در من جان تازه‌ای می‌دمید. نمی‌دانم اسمش را چه می‌توانستم بگذارم ولی هرچه که بود، انگار برایم دوی به موقع بود!

او مرا به زندگی زمینی بند می‌زد و از آن اوهام و رویاهای دور جدا می‌کرد. و این برایم لازم بود، مخصوصاً در چنین موقعیتی.

همیشه وقتی می‌آمد آن قدر برایم تفریح و سرگرمی دست‌وپا می‌کرد که فراموش می‌کردم به چیزهای دیگر فکر کنم. الان هم مطمئناً با طوماری از خوش‌گذرانی‌ها آمده و منتظر ورود من بود. بعد از امتحانم که مثل همیشه عالی دادم، از مدرسه با خوشحالی به خانه برگشتم. هنوز نیامده در محوطه مشغول نرمش کردن بود! من نمی‌دانم چرا هیچ‌کس در این خانواده بر اساس زمان کارهایش را انجام نمی‌دهد!

با لبخند به طرفش رفتم و از پشت با «پخخخ» ترساندمش. با آن‌که از جا پرید ولی خنده‌ی سرخوشی کرد و محکم مرا در آغوش کشید. این بشر بزرگ نمی‌شد و همچنان رفتارهایش در سال‌های چهارده-پانزده‌سالگی‌اش متوقف شده بود.

خود را از زیر بازوان محکمش بیرون کشیدم و به عقب هلش دادم.

هر دو با شوخی و خنده وارد عمارت شدیم. پدرم روی مبلی در حال نشسته بود و روزنامه مطالعه می‌کرد. با سروصدای ما، عمه هم از اتاقش بیرون آمد و ابتدا چشم‌غره‌ای به رادین رفت و سپس با اخم و نخوت همیشگی‌اش به سمت پدرم قدم برداشت و گفت:

-سالارخان شنیدم این‌روزها ایران تحریماتش خیلی سنگین شده، به نظر گزینه‌ی مناسبی برای معامله‌های صنایع تولیدی ما می‌آید. این‌طور نیست؟!

پدرم بدون این‌که چشم از روزنامه‌ی پیش رویش بردارد، به علامت تأیید سری تکان داد و با یک «اوهوم» جوابش را داد!

-خب... به نظرت بهتر نیست خودت یه صحبتی با ایرج‌خان بکنی که یه تحقیقی در این‌مورد انجام بده؟ من فکر می‌کنم هرچه زودتر اقدام کنیم به نفع ماست. چون مسلماً بعد از این، همه‌ی رقبا برای دور زدن تحریمات هرکاری که بتونن می‌کنن! قدم اول خیلی مهمه!

من که ایستاده و با دقت به حرف‌های او گوش می‌کردم گفتم:

-کدوم شرکتتون مثلاً؟!

هر دو با تعجب برگشتند و به من که برای اولین بار داشتم در مسائل کاری کنجکاوی می‌کردم زل زدند! مثل این‌که با سوالم، سکوت ناخوشایندی به وجود آورده بودم! بعد از دقایقی، رادین که دید نه آن‌ها قصد جواب دادن دارند و نه من خیال کوتاه آمدن، با لودگی دستش را دور شانهام انداخت و گفت:

-فکر کنم بهتره ما بریم دنبال بازیمون و تو کار بزرگترا دخالت نکنیم.

ولی نگاه من بی‌اهمیت به او، هم‌چنان بین آن دو در پی جواب بود. پدرم که دید از رو نمی‌روم، به آرامی گفت:
-احتمالاً دارو.

عمه، چینی بر پیشانی‌اش انداخت و همان‌طور خیره در چشم‌هایم زیر لب گفت:

-تو فعلاً به فکر دَرِست باش.

برای این که کنجکاویشان را بیشتر از این تحریک نکنم سرم را زیر انداختم و سعی کردم در قالب رادین فرو بروم، شوخ و بی‌خیال!

دستش را که هنوز دورم بود را برداشتم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-خب، بریم که از امروز آزاد آزادم. درس یوک، اضطراب یوک! (درس بی‌درس، اضطراب بی‌اضطراب) به اتاقم که رسیدیم پرسیدم:

-تا کی اینجا یی؟

-یه ماه

-فقط یه ماه؟ چرا این قدر کم؟! همیشه بیشتر می‌موندی!

خود را روی مبل اتاقم ولو کرد و جواب داد:

-همینم زیاده تازه! این دفعه به زور از دست بابام در رفتم. نمی‌داشت پیام. می‌گفت «وقتی می‌ری دیگه دلت نمی‌خواد برگردی، منم این جا تنها می‌مونم».

کنارش روی مبل نشستم و گفتم:

-مگه قرار نبود بابات زن بگیره؟! چی شد پس؟! اگه راضی می‌شدی دیگه این مشکلاتو نداشتی.

-من؟! به من چه که بخوام مخالفت کنم! خودش گفت نمی‌خوام! بعد کلی رفت‌وآمد و حرف و بحث، تازه اومده می‌گه «من زن بگیر نیستم!» منم اعصابم خورد شد گفتم «خو نگیر، تا آخر عمر همین‌طور به‌خاطر یه زنی که باهات نساخته، عذاب‌اوقلی بمون!»

ابروهایم را بالا انداختم و با تعجب گفتم:

-یعنی به‌خاطر عمه هنوز دلش نمی‌خواد زن بگیره؟!!

-نه این که هنوز دلش برای مامانم بلرزه، به‌نظرم انگار کلاً دلزده شده از هرچه زنه!

-آهان... از اون لحاظ!

-بله، از همون لحاظ.

از لحن حرفش خندیدم و با شیطنت گفتم:

-تو چرا زن نمی‌گیری؟! نکنه تو هم کسی دلت رو از زنا زده!

به چشمانم نگاهی انداخت و با همان برقی که در چشمان آب‌ی‌اش می‌درخشید گفت:

-من که یکی دلم رو برده!

یک لحظه از حرف و نگاهش به خود لرزیدم! نکند منظورش من هستم؟! نکند دلش را من برده‌ام؟! اصلاً نمی‌خواستم حتی به این موضوع فکر کنم؛ چه رسد به این‌که بخواهد دلم را بلرزاند یا خوشم بیاید و ذوق کنم. خودم را به نفهمی زدم و حرف را پیچاندم:

-حالا با این‌اوضاع چه‌طوری راضیش کردی که بیای؟

-هیچی دیگه، بهش گفتم برای یه مسئله‌ی کاری دارم می‌رم. البته دروغ هم نگفتم. مامان چندوقت پیش تماس گرفت و منو احضار کرد که براشون یه کاری انجام بدم.

-چه کاری؟!

-فعلاً که فقط سربسته یه چیزایی در مورد شرکت و شعبه و اینا گفتم. فکر کنم قراره توی ایران هم شعبه بززن. البته گمون کنم هنوز دایی از مسئله خبر نداره که امروز جلوش چیزی از موضوع نگفتم!

با ذهنی مشغول و مشکوک، سر تکان دادم و برخاستم. دوست داشتم از ماجرا سر دربیآورم؛ ولی تا وقتی رادین هنوز چیز زیادی نمی‌دانست نمی‌توانستم بحثی پیش بکشم. پس باید صبر می‌کردم و منتظر فرصت مناسب می‌ماندم.

مثل این‌که خیلی چیزها بود که من نمی‌دانستم و حتی شاید پدرم هم خبر نداشت و عمه به‌تنهایی می‌خواست پشت پرده کارهایی بکند!

فرصت مناسب، دوروز بعد به دست خود رادین پیش آمد. در چمن جلوی عمارت روی تاب درختی نشسته بودم و برای خودم آواز می‌خواندم که با حرکت ناگهانی و محکمی به هوا پرت شدم. خوب شد که دستم را به طناب‌های تاب گیر داده بودم وگرنه با مخ بر زمین فرود می‌آمدم و خرج یک عمل زیبایی بینی گ*ردن سالارخان می‌افتاد! جیغی از ترس کشیدم و جایم را محکم‌تر چسبیدم. رادین که به حرکات من غش‌غش می‌خندید و کیف می‌کرد، دوباره دستش را بر ک*مرم نهاد و با شدت بیشتری هل داد! این‌بار فریاد زدم:

-بس کن رادین! دیوونه‌ی روانی الان تاب ول می‌شه!

انگار فهمید که واقعاً ترسیده‌ام، چون بی‌خیالِ هل بعدی شد و آمد و با همان خنده‌های سرخوشش کنار تاب ایستاد تا من هم آرام‌آرام از حرکت بایستم.

با کم شدن سرعت تاب، با یک‌جهش پریدم و با عصبانیت به‌طرفش هجوم بردم. او که انتظار حمله‌ی مرا نداشت بی‌هوا به عقب پرت شد و بر چمن‌ها افتاد. البته من چون پریده بودم پایم بر خاک مرطوب چمن فرو رفته بود و توانستم تعادلم را حفظ کنم و به تلافی کاری که کرده بود با خنده‌ای از ته دل، عقده‌ام را خالی کردم.

با آن‌که معلوم بود ک*م‌مرش درد گرفته؛ ولی از خنده‌ی من لب‌خندی بر لبش نشست و دستش را به‌طرفم دراز کرد تا کمکش کنم برخیزد. با شیطنت ابرویم را چندبار بالا انداختم و گفتم:

-برخیز و بگیر دستِ خود را ای مرد

برخیز و نگو نمی‌توانم!

خنده‌ی سرخوشی کرد و از جا برخاست و با قدم‌های بلند خود را به من رساند. دستش را زیر بازویم انداخت و به آرامی کنار گوشم گفت:

-این‌طوری نکن که فردا وقتی اومدی دم دفترم وقت ملاقات خواستی به منشیم میگم راهت نده ها!

سرم را به‌طرفش برگرداندم و با مسخرگی گفتم:

-نه بابا! تا اون موقعی که تو بخوای مدیر جایی بشی من عصازنون باید پیام و منشیت هم خُرمت سن‌وسالم رو نگه می‌داره و بی‌اجازه‌ی شما اذن ورود می‌ده بهم!

دوباره صدای خنده‌اش بلند شد. خوش به حالش، چه قدر راحت و بی‌خیال می‌خندید!

-واقعاً که تو خیلی به من لطف داری! پس خوشحال نباش؛ چون که قراره به زودی شعبه‌ای از شرکت بزرگ سمندر شروع به کار کنه و مدیریت محترمش هم کسی نیست جز اینجانب.

با تعجب و چشم‌هایی گشاد شده نگاهش کردم و گفتم:

-واقعاً؟! کجا؟

-ایران، یعنی تهران

-کی این تصمیم رو گرفته و کی قراره اجرایی بشه؟ حالا چرا تو رو انتخاب کردن؟ یعنی بزرگتر و با تجربه‌تر از تو کسی تو دست‌وبالشون نبود!

-وقتی می‌گم تو زیادی به من لطف داری به‌خاطر همینه! من ۲۳ساله. دانشگاهم که یه ترم دیگه داره تموم می‌شه. البته این رو قبول دارم که رشته‌ی مهندسی کامپیوتر هیچ‌ربطی به مدیریت یه شرکت تجاری و دارویی نداره؛ ولی خب به‌هرحال فکر کنم از پشش بریام. و اینم بگم که الان فعلاً در حد تحقیقات اولیه‌ست و حدود یک‌سال طول می‌کشه تا همه‌ی کارا کاملاً اکی بشه و من بشم مدیر اون شرکت! درضمن خودم قبول دارم که با همه‌ی این‌حرفا، دایی و مامانم همه‌کاره هستن و من فقط اون‌جا مترسکی بیش نیستم! ولی به‌هرحال همین سمت دهن‌پرکن مدیریت شرکت بزرگی مثل سمندر، کلی کلاس و پرستیژ داره که منم کاملاً از این‌موقعیت استفاده می‌کنم و باهاش عشق و صفا خواهم کرد. بله خانوم، این‌طوری‌است!

-یعنی واقعاً بابام راضی شده یه شعبه تو تهران بزنه اون هم به نام تو! من که باورم نمی‌شه! حتی اگه همه‌کاره خودشون باشن، باز هم قبول این‌که تو رو بکنن نماینده‌ی شرکت به این بزرگی خیلی سخته! پدرم خیلی دیر به آدم‌ا اعتماد می‌کنه!

و زیر لب با خودم گفتم:

-اونم با کاری که امیر و بقیه کردن!

-من که نمی‌فهمم تو چی می‌گی! اصلاً برای چی این‌قدر بدبینی؟! مگه چه کار شاقی می‌خوام انجام بدم که بهم اعتماد نکنن؟! اولاً برای این‌که خودشون این‌جا اقامت دارن و نمی‌تونن هی بیان و برن، یه وکالت تام‌الاختیار به من می‌دن که تمام امضاها و قراردادهای رو بنده امضا کنم. بعدشم همه‌ی کارها با نظارت دقیق و منظم

خودشون انجام می‌شه و همون طور که گفتم من فقط یه مترسکم برای این‌که بقیه بفهمن اون‌جا صاحب داره و جرئت تاراجشو پیدا نکنن! همین!

-هه... چه دلت خوشه تو! واقعاً فکر کردی «همینه»؟! من که فکر می‌کنم این ره که تو می‌روی به ترکستان‌ست جانم، زیاد به دلت صابون نزن.

-برو بینم بابا تو هم! اصلاً حیف از من که اوادم شادیم رو با توی پارانوئیدی تقسیم می‌کنم! دیوانه!

این را گفت و از جلوی چشمان متعجبم دور شد! یعنی واقعاً ناراحت شد! یعنی جدی‌جدی قهر کرد! ای بابا! همین را کم داشتم فقط. حالا چه کسی می‌خواهد برود معذرت‌خواهی و نازکشی؟! من که عمراً چنین کاری نمی‌کنم. خب حرف حق تلخ است دیگر؛ قهر کردن و ناراحت شدن ندارد که!

یکی دوساعتی که گذشت، خودش طاقت نیاورد و آمد برای آشتی. نمی‌دانم شاید هم از اولش من گمان کرده بودم قهر کرده وگرنه این‌قدر هم راحت برای چیزی که ناراحتش کرده باشد، پیش‌قدم نمی‌شود. به‌هرحال خوشحال شدم که حرف‌هایم را دالّ بر حسادت و چیزهای دیگری نگذاشته است.

دیگر در مورد شرکت و این‌مسائل حرفی به میان نیاوردم. اول تصمیم گرفته بودم از راه‌های دیگر برای به‌دست آوردن اطلاعات لازم استفاده کنم. مسلماً آن‌ها به همین راحتی از یک‌جوان بی‌تجربه برای شرکتی که سال‌ها برای به این‌جا رساندنش تلاش کرده بودند، حکم مدیریتی صادر نمی‌کردند! البته می‌شد مثبت‌اندیشی کرد و از جنبه‌های دیگری به مسئله نگاه انداخت! شاید عمه‌سلطان نقشه‌ای در سر دارد! شاید به فکر زندگی و آینده‌ی پسرش افتاده و می‌خواهد بدون کمک مالی مستقیم از این‌طریق برایش سرمایه‌گذاری کند. شاید!

هرچند همان روز رفتم که از طریق سمیرا قضیه را پیگیری کنم. مسلماً می‌توانست سرکی به کارهای شرکت و حتی پدرش بکشد و چیزی برایم گیر بیاورد؛ ولی او هم دست رد به سینه‌ام زد و خواست که این‌قدر در کارهای پدرم دخالت نکنم و بدبینانه هر مسئله‌ای را به چالش نکشم!

به نظر می‌آمد باید منتظر بمانم تا این‌گره‌ها خودبه‌خود باز شوند؛ چون هیچ‌کس در جواب سوالاتم حرف درستی نمی‌زد. عمه و پدر هم که انگار واقعاً قصد نداشتند مرا در کارهای مهم دخالت بدهند!

ولی همان‌طور که از قدیم گفته‌اند «گر صبر کنی آن شود و این بشود»!

من هم جواب صبرم را دقیقاً دو هفته بعد گرفتم! همان‌روز که رادین می‌خواست برگردد! سفر یک‌ماهه‌اش را کاهش داده و بلیطش را جلو انداخته بود! من که باتعجب ایستاده و در سکوت به جمع کردن ساکش نگاه می‌کردم، طاقت نیاوردم و از اتاق زدم بیرون! نمی‌دانم چرا دلم از رفتن ناگهانی‌اش گرفته بود! انگار این‌دفعه یک‌جورهایی فرق داشت، شاید چون گفته بود دیگر به‌خاطر کارهای شرکت مجبور است خیلی کم‌تر از قبل بیاید. یک لحظه خواستم بگویم من هم می‌آیم ولی با به‌یاد آوردن هدفی که در پیش داشتم، از گفتنش منصرف شدم.

رفتم و در محوطه‌ی چمن، روی تاب درختی محبوبم نشستم. می‌خواستم فکر کنم و همه‌چیز را کنار هم بچینم شاید به نتیجه‌ی معقولی برسم! نمی‌دانم چه‌قدر گذشته بود که با تاب به عقب کشیده شدم و کسی در گوشم گفت:

-دلم برات تنگ می‌شه، دختردایی.

هم‌زمان با این‌که در خود جمع شدم، تاب هم به سمت جلو رها شد و دلم انگار هُری پایین ریخت! نفهمیدم از حرف او بود یا از حرکت ناگهانی تاب؛ ولی طپش قلبم بدجور اوج گرفت! برگشتم و لحظه‌ای نگاهش کردم. با لبخند عجیبی مرا می‌نگریست. حال خاصی داشتم، انگار برایم ملموس نبود! با این حس تازه، بیگانه بودم! از تابِ درحال حرکت پایین پریدم و به‌طرف عمارت راه افتادم! صدای پایش را پشت سرم می‌شنیدم ولی نایستادم. نزدیک در، بازویم را به آرامی کشید و مرا به‌طرف خود برگرداند.

احساسش را درک نمی‌کردم، او حق نداشت فراتر از رادین بودنش به من علاقه پیدا کند و بدتر از آن، این‌گونه بی‌محابا ابرازش نماید! سرم را به زیر انداختم و با اخم کم‌رنگی به زمین خیره شدم. نفسش را لحظه‌ای حبس کرد و بازدمش را محکم بیرون داد تا بتواند تندی تنفسش را آرام کند و پس از کمی مکث، گفت:

-چرا فرار می‌کنی؟! از حرفم ناراحت شدی؟

سرم را به نشانه‌ی آره، تکان دادم.

این‌بار با لبخندی که در صدایش پیدا بود گفت:

-چرا؟ دوست نداری کسی دلش برات تنگ بشه؟

دوباره سرم به جای زبانم حرکت کرد و این‌بار به علامت نه.

دست زیر چانه‌ام برد و سرم را بلند کرد. چشمانم را به نگاهش دوختم و در سکوت ماندم. نمی‌دانم از نگاهم چه تعبیری کرد که گفت:

-من که حرف بدی نزدم، چرا دلخوری؟!

شانه‌ای بالا انداختم که این‌بار با اخم کم‌رنگی گفت:

-حالا چرا حرف نمی‌زنی؟! بدم میاد عین گِرولالا با ایماواشاره جواب می‌دی!

-خوب بدت بیاد. منم از این رفتارای جدیدت خوشم نمیاد.

-مثلاً چه رفتاری؟! من یادم نمیاد کار ناشایستی کرده باشم!

-به شعور من توهین نکن رادین! این‌قدر می‌فهمم که معنی حرفا و اشاره‌های در لفافه رو تشخیص بدم.

-خب، حالا که چی؟! دوست نداری من دوستت داشته باشم؟!

یک لحظه از این‌بی‌پرده حرف زدنش بدم آمد، مکث طولانی کردم و با غیظ گفتم:

-رک و راست بگم، نه. دوست ندارم. من تو رو فقط رادین می‌دونم و بس. بهتره الان که هنوز چیزی شروع نشده همین‌جا تمومش کنی.

-چی شروع نشده؟ واقعاً فکر کردی مسئله به همین سادگی‌است؟ این‌قدر من رو بی‌اهمیت می‌بینی که حتی نمی‌خواهی احساسم رو جدی بگیری؟!

با تعجب چشم‌هایم را ریز کردم و به چشم‌های ناراحتش خیره شدم. نمی‌فهمیدم که چه می‌خواهد بگوید و منظورش از این حرف‌ها چیست ولی هرچه که بود چیز خوبی به نظر نمی‌رسید!

با لحن ملایم‌تری ادامه داد:

-خواستم قبل از رفتنم حسم رو بفهمی.

نفسم را بااستیصال بیرون فرستادم و ترجیح دادم سکوت کنم. مطمئناً اگر این‌دم رفتن جواب حرفش را می‌دادم هم او را دلخور می‌کردم و هم خودم عذاب‌وجدان می‌گرفتم.

این‌که هنوز روحم آن‌قدر دست‌نخورده مانده بود که در اوج جوانی می‌توانست با چندجمله‌ی این‌چنینی و با یک‌نگاه بی‌تاب، متلاطم نشود و به بیراهه نرود، هم خوب بود و هم بد.

همیشه معتقد بودم قلب فقط برای یک‌نفر باید بتپد. آدم‌ها یک قلب در سـ*ینه دارند، پس در زندگیشان یک بار عاشق می‌شوند. می‌گفتم دلی که برای هرچشم‌وابروی بلرزد که دل نیست، بیدمجنون است که هر باد و نسیمی می‌لرزاندش.

با این‌که این‌حس برایم تازگی داشت و تابه‌حال این‌نوعش را تجربه نکرده بودم؛ ولی آن‌قدرها حال دلم را دگرگون نکرد که احساسم به غلیان بیفتد. او را دوست داشتم؛ ولی در حد یک هم‌خون، هم‌بازی، یا حتی یک رفیق خوب، این‌که بخواهم به او دل ببندم و از عشقش بی‌قرار شوم، برایم قابل هضم نبود.

بی‌حرف به داخل عمارت رفتم و روی مبل‌های هال ولو شدم. چشمانم را روی هم گذاشتم که حس کردم کنارم نشست. پس از سکوتی چند دقیقه‌ای، به آرامی گفت:

-مادرم اون شرکت رو می‌خواد بزنه که من کمتر پیام این‌ورا. می‌گه این‌جا اومدن به صلاح نیست. با این‌که نمی‌دونم منظورش از صلاح چیه ولی بهش گفتم من نمی‌خوام صلاحم رو دست شما بسپارم. دوست ندارم به‌خاطر یه سری نگرانی‌های مادرانه، منو از این‌جا و «تو» دور کنه.

همان‌طور که چشمانم بسته بود گفتم:

-چرا نگرانه؟! مگه این‌جا بودنت چی رو خراب می‌کنه؟!

-می‌گه بهتره بیشتر از چیزی که لازمه، ندونی، به نفع خودته! من نمی‌فهمم اینا دارن چی رو مخفی می‌کنن! ولی به‌هرحال می‌فهمم. گذاشتم تمام کارا روبراه بشه، بعد کم‌کم سر از اسرارشون دربیارم. هرچی که هست یه‌را*ب*طه‌ای هم با مسئله‌ی امیر داره!

با شنیدن نامش، چشمانم را باز کردم و گ*ردنم را از پشتی مبل برداشتم. با این‌حکمت انگار متوجه شد که مسئله برایم مهم شده چون ادامه داد:

-مامانم می‌گه نمی‌خوام بلایی که سر امیر اومد سر تو هم بیاد!

-مسئله‌ی امیر چه ربطی به تو داره؟! مگه قرار بوده تو هم این‌جا بمونی و کار کنی؟!

-آره، تصمیم داشتم پیام و دایي منو ببره تو شرکتشون. خیلی وقت پیش صحبتش رو کرده بودیم؛ ولی نمی‌دونم چرا تا مامانم فهمید یهو همه‌چی رو به‌هم ریخت و به فکر تأسیس شعبه تو ایران افتاد!

...

وقتی دید جوابی نمی‌دهم ادامه داد:

-بابام هنوز خبر نداره... نمی‌دونم چه واکنشی نشون بده! ولی به‌هرحال مجبوره موافقت کنه. فعلاً دایي که اصل کاری بوده راضی شده مسئولیت اجرایی کارهای اون‌جا دست من باشه تا بعد ببینم چی می‌شه! مامانم می‌گه برای یه مدت رفت‌وآمدت به این‌جا رو کم کن و فقط به فکر شرکت باش.

پوزخندی زد و گفتم:

-من که بالاخره نفهمیدم مامانت از این مسئله راضیه یا نگرانه!

خندید و از جایش بلند شد و درحالی‌که به سمت اتاقش می‌رفت گفت:

-چه می‌دونم! خودشم نمی‌دونه چشمه!

ساعت نزدیک شش عصر بود که آماده برای رفتن شد. نمی‌دانم چرا هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد کسی تا فرودگاه برای بدرقه‌اش برود! ولی چون این‌بار می‌خواست برای مدت زیادتری برنگردد من توانستم با اصرار زیاد همراهی‌اش کنم.

در ماشین هردو سکوت کرده بودیم و حرفی نمی‌زدیم. من که ترجیح دادم حرف‌هایم را در فرودگاه و آخرین لحظه بزنم تا مجالی برای بحث اضافی نباشد؛ ولی سکوت او نمی‌دانم به چه دلیل و منظوری بود!

به فرودگاه که رسیدیم، به راننده گفتم به پارکینگ برود و منتظر بماند تا من برگردم. بعد هم با رادین که چمدان کوچک همیشگی‌اش را دنبال خودش می‌کشید، همراه شدم. وقتی داخل رفتیم، چون باری برای تحویل نداشت زودتر کارش تمام شد و آماده ورود به قسمت داخلی، مقابلم ایستاد و به آرامی گفت:

-خب!

با لبخند به صورت غمگینش نگاهی انداختم و گفتم:

-خب، منتظر خبرای مهمت هستم.

-خبرای مهم؟! مثلاً چه خبری؟!!

-از کارهای شرکت و مدیریت و اینا.

-آها... فکر کردم منتظر خبرایی از خودم هستی!

منظورش را گرفتم؛ ولی به روی خودم نیاوردم، و در کمال خونسردی، مسیر بحث را عوض کردم و گفتم:

-به نظرت سال دیگه منم بتونم یه سر پیام ایران؟!!

ابروهایش را با تعجب بالا داد و خیره‌خیره نگاهم کرد! نمی‌دانم حیرتش از تغییر ناگهانی بحث بود یا از ایران رفتن من! ولی هرچه بود از صورتم برای هیچ‌کدام جوابی پیدا نکرد، چون رویش را برگرداند و نفسش را آرام فوت کرد!

من هم با پرویی ادامه دادم:

-اگه بخوام پیام، باید ویزا بگیرم؟!

وقتی دید از بحثی که راه انداخته‌ام کوتاه نمی‌آیم، بالاخره جواب داد:

-نه‌خیر، نیازی به ویزا نداری، البته باید با پاسپورت ایرانی بیای.

-می‌دونم.

-خب تو که می‌دونی چرا می‌پرسی؟!

لبخندی به حالت خشن چهره‌اش زدم و شانه بالا انداختم. با این حرکت او هم خنده‌اش گرفت و به آرامی در آغوشم کشید. دوست نداشتم الان که احساسش را می‌دانم این‌طور مرا به خود بفشارد، ولی نخواستم ذوقش را کور کنم. پس در آغوشش آن قدر وول خوردم تا رهایم کرد و در آخر بوسه‌ای بر موهایم نشانده گفت:

-خب دیگه برو که جا می‌مونی، منتظر منم باش که قراره پیام.

-باشه بیا، من که می‌دونم چشم دیدن مدیریت من رو نداری، می‌خواهی بیای این پست رو از دستم دربیاری!

شوخی بی‌مزه‌اش را نشنیده گرفتم و باخم هلش دادم به سمت گیت ورودی و با دست برایش بای‌بای کردم.

بالاخره دانشگاه در رشته‌ی مدیریت تجارت و بازرگانی قبول شدم. آن قدر به خاطر تحصیل در بهترین دانشگاه استانبول آن هم چنین رشته‌ای، خوشحال بودم که به همه‌ی بچه‌های کلاس‌مان يك سور حسابی دادم. آن شب ساعت از ۱۲ گذشته بود که به خانه برگشتم. پدرم هنوز بیدار بود و چراغ روشن اتاقش نشان می‌داد که مشغول کار یا مطالعه است. با خود گفتم اول شب بخیر بگویم و بعد به اتاقم بروم. پس از تقه‌ی کوتاهی که به در اتاقم زدم منتظر بفرماییدش شدم ولی جوابی نیامد! دوباره در زدم، باز هم هیچ! پس از دقایقی، در را به آرامی گشودم و به داخل سرکی کشیدم! او را دیدم که سرش را روی میزش گذاشته و انگار خوابش برده بود. با لبخندی وارد شدم، نزدیک میزش ایستادم و آهسته صدایش کردم. مثل این‌که به خواب عمیقی رفته بود که حتی تکان کوچکی هم نخورد! این بار دستم را به سمت شانه‌اش برده و به آرامی حرکت دادم! باز هم هیچ! ترسیدم چون آن قدرها هم خوابش سنگین نبود که با این همه صدا و تکان بیدار نشود. دستش را که گرفتم از سردی غیرطبیعی‌اش لرز کردم! انگشتم ناخودآگاه نبضش را نشانه گرفت! نمی‌زد! خدای من! جیغ کشیدم و بر زمین خواباندمش، سعی کردم آرامش را حفظ کنم و آموزش‌های کمک‌های اولیه‌ام را به خاطر بیاورم. با کف دستم سه بار بر سینه‌اش فشار آوردم و بعد دهانش را باز کردم تا تنفس بدهم که چراغ‌ها روشن شد و عمه و چند نفر از نگهبانان پشت سرش وارد اتاق شدند. من فقط فریاد زدم:

-یکی زنگ بزنه اورژانس!

و نفسم را با تمام قدرت فوت کردم درون دهانش. نمی‌دانم چه‌کسی برای زنگ زدن بیرون رفت؛ ولی متین (نگهبان مخصوص پدرم) جلو آمد و مرا که از شدت بغض و ترس تمام بدنم می‌لرزید بلند کرد و خودش جایم را گرفت. با هق‌هق گفتم:

-کف دوتا دستت رو فشار بده روی قفسه‌ی سینه‌ش.

دقیقاً چیزهایی که می‌گفتم را انجام می‌داد، سه‌بار فشار، یک‌نفس مصنوعی. تا بالاخره بعد از پنج‌دقیقه صدای آژیر آمبولانس هم شنیده شد و چند پرستار و دکتر با وسایل مخصوصشان ما را کنار زده و بالای سرش رفتند. عمه مرا در آغوش گرفت و به آرامی موهایم را نوازش کرد. هرچه که بود پدرم بود. درست است که هنوز به‌خاطر کارهای وحشتناکش نبخشیده بودمش؛ ولی باز هم بی‌نهایت دوستش داشتم. از صمیم قلبم در دل نالیدم: «خدایا خواهش می‌کنم نجاتش بده. تو رو به جون هرکي دوست داري نذار بمیره!»

با برانکار حامل جسم نیمه‌جانم به‌سمت آمبولانس حرکت کردم و هرچه عمه گفت «تو نرو، متین باهات می‌ره. ما با ماشین خودمون پشتشون می‌ریم». قبول نکردم و با همان سرووضع، خود را در آمبولانس انداختم. به کیسه‌ی اکسیژنی که روی دهانش پر و خالی می‌شد نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم. دکتر بالای سرش، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و به آرامی گفت:

-آروم باش دخترجون. زنده‌ست. فقط یه سخته‌ی کوچیک کرده که اونم با عملیاتی که روش انجام دادین، احیا شده و ان‌شاءالله حالش خوب می‌شه.

تا وقتی رسیدیم چانه‌ام همچنان می‌لرزید و دلم پر از نگرانی بود.

با عجله به‌سمت اتاق عمل بردنش و مرا همان‌جا پشت در جا گذاشتند. با یکی‌دوساعت تأخیر، عمه و بقیه هم رسیدند. البته این‌بار ایرج‌خان هم همراهشان بود. نمی‌دانم چرا او را این‌وقت شب با خود آورده بودند! رو به عمه‌سلطان سرم را به علامت سلام تکان دادم و گفتم:

-دوساعته بردنش اون تو! هیچکي هم هیچي نمی‌گه ببینم چه بلایی سرش اومد!

دستان یخ‌زده‌ام را در دست‌های بزرگ و گرمش فشرد و گفت:

-چیزیش نمی‌شه عزیزم، نگران نباش. اون مرد قوی‌ایه.

ایرج‌خان به‌سمت اتاق عمل دوید و نگاه همگی‌مان به دنبالش روان شد. دکتر کلاه از سرش برداشت و رو به او که نزدیکش بود گفت:

-خدا رو شکر به خیر گذشت. الان میارنش بیرون. شما هم نگران نباشید.

با این حرف، من و عمه روی صندلی پشت سرمان ولو شدیم و با نفس آسوده‌ای سرمان را به هم چسبانیدیم. ایرج‌خان با برانکار همراه شد و احتمالاً به سمت سی‌سی‌یو راه افتاد. پاهایم توان بلند شدن نداشت، عمه زیر بازویم را گرفت و از جا بلندم کرد. گفتم:

-عمه‌سلطان، امروز بابام چش بود که این‌طوری شد؟ چه‌طور شما نفهمیدین؟!

-نمی‌دونم، من که سر میز شام هم متوجه نشدم که چیزیشه! یه ذره رنگ صورتش سرخ بود که وقتی بهش گفتم چرا قرمز شدی گفت گرمه! منم پپاش رو نگرفتم و فکر کردم فقط به خاطر گرما اینطوری شده! تازه رفته بودم تو رختخواب که صدای جیغت رو شنیدم. حالا خدا رو شکر به خیر گذشت. داشتم از نگرانی پس می‌افتادم.

سرم را به علامت آره تکان دادم و به پشت در سی‌سی‌یو رسیدیم.

ایرج خان نزدیک عمه ایستاد و گفت:

-نمی‌ذارن کسی وارد بشه... اونم که فعلاً بی‌هوشه. به نظرم بهتره بریم فردا صبح بیایم.

-من که نمیام ایرج خان. شما اگه می‌خواهین برین.

عمه سلطان ابتدا نیم‌نگاهی به من انداخت و سپس سری به علامت تصدیق برای او تکان داد. بی‌هیچ حرف و خداحافظی، هر دو به سمت راهروی خروجی بیمارستان به راه افتادند. من هم همان‌جا روی صندلی‌ها رفتم. از این‌که در چنین شرایطی تنها بودم و هیچ‌کس را نداشتم غصه‌ام گرفت! کاش حداقل رادین نرفته بود! چه قدر سخت است با آن همه ثروت و حشمت هیچ‌کس را نداشته باشی که در وقت بیماری کنارت بماند. تنها کسانی که در بیمارستان مانده بودند متین و یکی از راننده‌ها بودند که در سالن انتظار ورودی پایین صم‌بکم نشسته و چشم به در آسانسور دوخته بودند تا من خبرشان کنم.

ساعت پنج صبح بود که به هوش آمد و من توانستم با هزار جور لباس و کاور ضد عفونی‌شده‌ی مخصوص به مدت سه دقیقه کنارش بایستم. تا به حال او را این قدر ضعیف و ناتوان ندیده بودم، کسی که همیشه در اوج قدرت بود و زیردستانش از سایه‌ی او هم می‌ترسیدند، الان با هزار جور دست‌گاہ و لوله‌های عجیب و غریب نفس می‌کشید. نمی‌دانم چه احساسی داشتم، مهر و محبت‌هایش به من غیرقابل انکار بود و باور این‌که آن قدر بی‌رحم بوده که بتواند کسی را در راه هدفش به کشتن بدهد برایم سخت! جلو رفتم و دستش را که کنارش افتاده بود در میان انگشتانم گرفتم. پلکش لرزید و با صدایی ناله‌مانند، نامم را زمزمه کرد. خودش هم می‌دانست که در چنین شرایطی فقط من هستم که کنارش می‌مانم و دستش را رها نمی‌کنم. بالبخند مقابل صورتش قرار گرفتم و گفتم:

-سلام بابا! خوبی؟

نفس عمیقی کشید و سرش را به علامت «بله» تکان داد. گفتم:

-جاییت درد نمی‌کنه؟

با صدای خفهای گفت:

-نه

پرستار همان‌طور بالای سرم ایستاده بود که بیشتر از سه دقیقه مزاحم بیمار نشوم، به آرامی در گوشم گفتم:

-یک دقیقه دیگه وقت تمومه.

سرم را به نشانه‌ی باشه تکان دادم و رو به پدرم گفتم:

-باباجون من باید برم بیرون. شما هم استراحت کن تا زودتر حالت خوب بشه و منتقلت کنن به بخش. اکی؟

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و با سر گفت برو.

دستش را که هنوز در دستم بود فشردم و گفتم:

-من همین بیرونم. اگه کاری داشتی یا چیزی خواستی بگو تا بهم خبر بدن. باشه؟

دوباره سر جنباند و انگشتم شستم را به آرامی نوازش کرد. احتمالاً به نشانه‌ی تشکر بود.

از او جدا شدم و از در اتوماتیک بخش سی‌سی‌یو خارج شدم تا به طبقه پایین بروم و به متین خبر بهوش آمدن پدرم را بدهم. در آسانسور که باز شد اولین چیزی که دیدم چهره‌ی خواب‌آلود راننده بود که گ*ردنش کج شده و چرت می‌زد، چشم گرداندم و متین را در کنار پنجره‌ی بزرگ، فنجان به دست یافتم. رفتم و پشت سرش ایستادم. از تصویرم که در شیشه‌ی تیره‌ی مقابلش افتاد مرا دید و به طرفم رو گرداند. گفتم:

-به هوش اومد. حالش خوبه.

تا یک دقیقه با چشمان سبز عجیب و غریبش زل زده بود به من و تکان نمی‌خورد! شاید اولین کسی بود که این‌طور گستاخانه به چشمانم خیره می‌شد و مرا در انتظار پاسخ می‌گذاشت. اخمی کردم و گفتم:

-چیه؟! چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

بالاخره پلک زد و چشمانش را به جای دیگری چرخاند. نمی‌دانم چرا از متین بیشتر از دیگر نگهبانان پدرم می‌ترسیدم. یک جورهایی قیافه‌ی ترسناکی داشت. چشمان ریز سبز با دماغی عقابی و لبی باریک که در کنار هیکل تنومندش، آدم را به یاد جنایتکاران فیلم‌های هالیوودی می‌انداخت.

همیشه دلم می‌خواست با یک‌مشت جانانه صورتش را اوراق‌تر از این که هست کنم. کلاً از مردهای این‌شکلی بدم می‌آمد!

فکر کنم این‌بار من زیادی به او خیره شدم؛ چون اخم‌هایش را درهم کشید و زیر لب چیزی گفت و به سمت راننده راه افتاد. احتمالاً گفته بود: «خودت چته، دختره‌ی آدم ندیده!»

سه روز از بستری شدن پدرم می‌گذشت و همچنان نمی‌خواستند مرخصش کنند! به نظر می‌رسید نگران سکت‌های دوباره‌اش هستند؛ چون می‌گفتند فشار کار و کارهای استرس‌زا می‌تواند حالش را خراب‌تر کند!

عمه که فقط روزی دوسه‌بار می‌آمد و سری می‌زد و می‌رفت، درست مثل ایرج‌خان که غریبه‌ای بیش نبود! ولی من به همراه نگهبانان که هرروز به نوبت شیفتشان را عوض می‌کردند در بیمارستان اتراق کرده بودیم. در این‌مدت فقط چهارپنج‌بار به عمارت رفته بودم، آن‌هم دوش گرفته و لباس عوض کرده و برگشتم، همین.

البته خوشبختانه همین‌جا هم پول کارساز بوده و اتاقي که برایش گرفته بودیم اندازه‌ی يك سالن پذیرايي با همه‌ی امکانات بود و من براي ماندنم مشکلي نداشتم؛ ولي به‌رحال بیمارستان هرچند بزرگ و مجهز، باز هم آزاردهنده است. وقتي دکتر گفت باید دو روز دیگر هم بماند و نمی‌تواند مرخصش کند، از کوره در رفتم و گفتم:

- ما مي‌تونيم تمام امکانات این بیمارستان رو ببريم تو خونه و همون‌جا ازش مراقبت کنیم. پس بي‌زحمت حکم ترخيصش رو امضا کنين تا بریم.

دکتر که پیرمرد بداخلاقي بود، اخمي کرد و با حالت جدي گفت:

- مريضتون بياد تعهدنامه‌ی بیمارستان رو امضا کنه که هر بلایي سرش اومد گ*ردن خودشه. اون وقت منم مرخصش مي‌کنم.

- باشه هر جا رو بگید امضا می‌کنیم. آقای دکتر عمر دست خداست. اگه بخواد بگيره همین‌جا زیر دست شما هم می‌گیره.

چشم‌غره‌اي به من که کنار عمه‌سلطان ایستاده و به جاي او جوابش را می‌دادم رفت و از اتاق خارج شد. پدرم که از جرّوبحث ما بيدار شده بود، لبخندي به رويم زد و گفت:

- آخرش این‌زبون درازت کار دستت مي‌ده!

عمه‌سلطان هم مثل همیشه ابراز وجود کرد و غر زد:

- آخرش، هم سر خودش رو به باد مي‌ده و هم سر ما رو!

با حرص و غیظ گفتم:

- نگران نباشید، سعي مي‌کنم کاري با شما نداشته باشم. همه مثل هم نیستن که با بر باد رفتن سر دیگران مشکلي نداشته باشن!

اخم‌هاي گره‌کرده‌اش را عمیق‌تر کرد و با چشم‌هاي ریزشده از شَك گفت:

- منظورِت چیه؟!

من هم اخم کردم و با پوزخندي به چشم‌هاي آبي عصباني‌اش گفتم:

- هيچي... من اساساً هيچ زوري ندارم! (من ظور)

نمی‌دانم چرا فقط می‌خواست کارهاي من را بچگانه جلوه دهد تا از چشم پدر بياندازم و کار مهمي به من محول نشود!

آن‌قدر هردو به چشم‌هاي عصبي يکديگر خيره شدیم که پدرم بالاخره براي پادرمياني سرفه‌ی مصلحتي کرد و گفت:

- دخترم، برو بين چه برگه‌اي رو باید امضا کنم، بگير بيار تا سریع‌تر از این‌جا فرار کنیم.

با تأمل مغرضانه‌ای، چشم از نگاهش کندم و به سمت بیرون راه افتادم! می‌خواستم بدانم که دیگر بچه نیستم و خیلی بیشتر از سنم می‌فهمم و حواسم به کارهایش هست. حتما فکر کرده بود هنوز می‌تواند زیرکانه موش بدواند و بقیه هم چیزی نفهمند!

از بی‌خوابی چشمانم می‌سوخت و سرم گیج می‌رفت! دلم می‌خواست زودتر به خانه برگردم و در اتاق خودم و روی تخت گرم‌ونرم ساعت‌ها بخوابم! آن‌جا دیگر کلی آدم بود و می‌شد با خیال راحت پدر را به آن‌ها سپرد و به خواب رفت.

به پذیرش رفتم و برگه‌ی تعهدنامه را گرفتم و به اتاق برگشتم. پدر را آماده و لباس‌هایش را هم جمع کردم و با برگه‌ی امضاشده به سمت اتاق دکتر رفتم. با صدای بغرمايیدش وارد شدم، حتی سرش را از پرونده‌ی پیش رویش بلند نکرد ببیند چه کسی وارد شده! گفتم:

-بخشید آقای دکتر اودم نام‌ی ترخیص رو امضا کنید.

عینکش را از چشم برداشت و دستش را برای گرفتن تعهدنامه دراز کرد. جلوتر رفتم و برگه را به دستش دادم. نگاه اجمالی به آن انداخت و مشغول نوشتن شد. شاید حدود چهل دقیقه طول کشید تا بالاخره توانستم با فرم تسویه‌حساب و حکم ترخیص، به نزد پدرم و عمه‌سلطان که اکنون در راهرو به انتظارم ایستاده بودند برگردم.

در ماشین هر سه ساکت بودیم. نگذاشته بودم ایرج‌خان هیچ‌کدام از کارهای بیمارستان را انجام دهد، او هم دلخور شد و جلوتر از ما رفت عمارت. خب دلم می‌خواست برای یک‌بار هم شده بقیه بفهمند بزرگ شده‌ام و به‌تنهایی از پس چنین کارهای ساده‌ای برمی‌آیم. ناراحت شدن الانشان بهتر از این است که دختری دست‌وپاچلفتی بار بیایم و همیشه و برای همه‌ی کارها محتاج آن‌ها باشم.

عمه‌سلطان که مطمئناً همین را می‌خواست تا هیچ‌وقت ادعای استقلال نکنم؛ ولی من این آرزویش را نقش‌برآب خواهم کرد. بنشیند و تماشا کند.

از آدم‌هایی که طرز فکرشان را در رفتارشان فریاد می‌زنند متنفرم؛ درعوض طرفدار سیاست‌های انگلیسی‌ها هستم که همیشه در ظاهر نشان می‌دهند با تو موافقند و درواقع حرکات زیرکانه‌ی خود را براساس خط مشی حقیقی خودشان انجام می‌دهند. این است راهی که من درپیش خواهم گرفت و به همه نشان می‌دهم که چگونه به آرامی و با صبر، کم‌کم صاحب همه‌چیز خواهم شد.

دانشگاهم شروع شد و توانستم با وجود سختی و دشواری رشته‌ای که بر خلاف آرمان‌های کودکی بود ترم اول را با معدل عالی به پایان برسانم. پدرم آن‌قدر خوشحال شد که به‌عنوان جایزه برایم ماشین پورشه‌ی سفید کوچکی خرید و در حیاط و میان انبوه ماشین‌های دراز و کوتاه خودش قرار داد. من که بالاخره نفهمیدم وقتی همیشه و در هر موقعیتی، راننده‌ها کارهایمان را انجام می‌دهند چه نیازی به ماشین شخصی داریم! ولی خب همین هم خیلی عالی بود، می‌توانست به این معنی باشد که کمی از استقلال تفریحی‌ام را به دست آورده‌ام و بعضی مواقع می‌توانم برای خوش‌گذرانی با دوستانم، با ماشین خودم رانندگی کنم. و همه‌ی این‌ها را مرهون تحصیل و دانشگاهم هستم.

رادین هم هفته‌ای دوبار زنگ می‌زند و طبق قولی که داده خبر کارهایش را یواشکی برای من هم می‌گوید. مطمئنم پدرم و عمه از او خواسته‌اند در مورد مسائل شرکت و کارهای مربوط به آن چیزی به من نگویند؛ ولی خب او جنتلمنیست برای خودش و دلش تحمل ردّ خواسته‌های من را ندارد!

این روزها حالم خوب است. با این‌که امیر را مثل قبل زیاد نمی‌بینم و دیگر حتی در خواب هم سراغی از من و روح سرگردانم نمی‌گیرد؛ ولی انگار جزئی از وجودم شده است که با ندیدنش هم از دلم دور نمی‌شود!

شاید اگر زنده بود با همان رفتارهای بی‌روح و سردش تا الان از دلم پاکش کرده بودم؛ ولی نمی‌دانم چه حکمتی در فراق است که از او بتی می‌سازد و روح پرستیدنش را آغاز می‌کند! و تو از هر لحظه‌ی نبودنش برای خود خاطره‌ای می‌سازی!

امروز آخرین امتحان ترم دومم را هم داده‌ام و قرار است برای پس‌فردا که بلیط به ایران دارم خودم را آماده کنم. با هزارترفند توانستم پدر را راضی به رفتن کنم. زنگ زده بودم به رادین که مطمئنشان کند حواسش به من و رفت‌وآمد هست و یک لحظه هم تنهایی نمی‌گذارد. و او هم دقیقاً کلمه‌به‌کلمه حرف‌هایم را برایشان بازگو کرده و بالاخره توانست رضایت پدرم را با هزار شرط و شروط بگیرد! ضدحال‌ترین شرطش هم این بود که یکی از نگهبانان را هم با خود ببرم تا لحظه‌به‌لحظه اخبار کارهایم را به سمع و نظر آنها برساند! نمی‌دانم این همه احتیاط و مراقبت برای چه بود؟! دختران پادشاهان هم این‌قدر محدودیت رفتاری نداشتند که من دارم! مدام در قرنطینه بودن می‌تواند هرکسی را به افسردگی بکشاند و من باز هم دلیل بیمار نشدنم را وجود و حضور امیر در همه‌ی لحظه‌های زندگی‌ام می‌دانم، که از این بابت هم مدیونش هستم.

دو روز است چمدانم را بسته‌ام و از ذوق، هر ساعت سرکی به داخلش می‌کشم و چیزی را جابه‌جا می‌کنم و دوباره درش را می‌بندم. رادین از دیروز تا الان بیست‌بار تماس گرفته و سفارشات لازم را کرده. آخرین بار هم همین دو ساعت پیش زنگ زد که با فریادی که بر سرش کشیدم دلخور شد و قهر کرد و فعلاً تا چندساعتی از دستش راحتم. پدر و عمه سلطان هم که تاکنون با سکوت مرموزانه‌ای فقط شاهد شوق و ذوقم هستند. نمی‌دانم پدر چه امکاناتی برای جلوگیری از هر نوع خطری در این سفر یک‌ماهه‌ام تدارک دیده ولی هرچه که هست من از آنها بی‌اطلاعم! فقط می‌دانم نگهبان مخصوصی که قرار است همراهی‌ام کند کریم است. با اینکه او هم مثل بقیه خشن و سرد است؛ ولی باز هم بهتر از متین است که انگار ارث پدرش را از همه طلبکارست! به نظرم کریم نسبت به آن‌های دیگر متعادل‌تر است؛ حتی از لحاظ هیكل و قیافه! حداقل لبخندی بر لبانش می‌نشیند و جواب آدم را درست می‌دهد. خودم انتخابش کردم و از این‌که سالارخان دستم را در این یک مورد باز گذاشت کلی ذوق کردم.

بالاخره روز موعود رسید و دقیقاً روز ۲۱ خرداد ۱۳۸۶ بعد از دوازده سال، مهر ورود به کشور در پاسپورتم خورد. آن‌قدر خوشحال بودم که تا چند دقیقه همان‌طور بی‌حرکت به مهر ورودی قرمز رنگ روی برگه‌ی پاسپورتم خیره شده و تکان نمی‌خوردم! کریم چمدان‌ها را گرفته بود و با چرخ‌دستی کنارم ایستاده و با چشمان درشت قهوه‌ای‌رنگش اطراف را می‌پایید و یا شاید به دنبال رادین می‌گشت. با حرکت دستش که انگار بالاخره او را یافته بود به طرفش نیم‌نگاهی انداختم و گفتم:

-چي شد؟ بریم؟

-آره

و راه افتاد به سمت درب خروجی. من هنوز ندیده بودمش و هیچ شوقی هم برای یافتنش در میان آن سیل جمعیتی که جلوی دیوار شیشه‌ای صف کشیده بودند نداشتم! پس مثل جوجه‌ای بی‌خیال، به دنبالش راه افتادم.

رادین با دیدنم بدون توجه به کریم و اطرافیان محکم در آغوشم کشید و تا چند دقیقه همان‌طور نگه داشت. انگار دلش خیلی تنگ شده بود که آن‌طور مرا می‌چلاند! به‌زور خودم را عقب کشیدم و با اعتراض گفتم:

-چته خفهم کردی بچه!

خنده‌ای کرد، لپم را کشید و با حال خوشی گفت:

-بچه تو قنداقه عزیزم. ما خیلی وقته بزرگیم.

سرم را تکان دادم و دست سنگینش را که دور شانهم حلقه کرده و با خود به جلو می‌کشاند، پس زدم و در جواب، مشت‌ی حواله‌ی بازویش کردم.

وقتی به پارکینگ رسیدیم با فشردن دکمه‌ی ریموتش، اتومبیل لندکروز قرمزرنگی برایمان چشمک زد. چه قدر خوب بود که با ماشین شخصی خودش آمده بود پیشوازمان! از این بابت کلی ذوق کردم که این‌جا هم هزارتا خدم و حشم قرار نیست کارهایمان را انجام دهند! کریم جلو نشست و من هم بر صندلی عقب جاگرفتم. رادین آینه را روی من تنظیم کرد و گفت:

-خب! بگو ببینم مهتا خانوم. این شرفیابی گران‌بها تون رو مدیون چی هستیم؟!

لبخندی به چشمان براقش زدم و به شوخی گفتم:

-اومدم ببینم اگه شایستگی مدیریت شرکتتون رو نداری بندازمت بیرون و خودم جات رو بگیرم.

-به‌به. آفرین به این همه اعتمادبه‌نفس! اولاً که شرکت شما نیست و مال خودمه. دوماً اگه من شایستگی ندارم تو که مطمئناً ول‌معطلی خانوم. دخترجون تو رو حتی کسی جزء آدم بزرگا هم حساب نمی‌کنه، چه برسه به این‌که بخوان مدیریت بکنن! پس لطفاً از این خیالات باطل دست بردار و فقط روی تعطیلات تمرکز کن که وقتی برگشتی باید کلی دیگه مشق بنویسی و درس بخونی!

با اینکه می‌دانستم شوخی می‌کند؛ ولی بهم برخورد. دوست نداشتم کسی مرا بچه بداند و یا توانایی‌هایم را کوچک بشمارد. با دلخوری به سمت پنجره رو برگرداندم و به خیابان‌های تهران خیره شدم! هیچ خاطره‌ای از شهری که در آن به دنیا آمده بودم نداشتم! هرچه می‌دیدم برایم تازگی داشت! از اینکه حتی دلم برای این‌جا که وطن اصلی‌ام هست تنگ نشده بود ناراحت شدم. البته حُسن آمدنم این بود که حداقل می‌توانستم از فامیل و خانواده‌ای که هیچ‌وقت خواستار دیدنم نبودند نشانی بگیرم. یا حتی ملاقاتشان کنم! من که هیچ شناختی از مادرم نداشتم! با این سفر می‌توانستم او را بشناسم یا شاید قبرش را پیدا کنم. هر چند همیشه نبودنش آزاردهنده‌ترین مسئله‌ی زندگی‌ام بوده و هست؛ ولی مهری که از او در دل دارم هیچ‌وقت نگذاشت نفرتی در

وجودم راه یابد. با همه‌ی حرف‌های بدی که عمه‌سلطان و حتی پدر در موردش می‌زنند و او را مسبب تمام زشتی‌های زندگی‌مان می‌دانند، ته دلم باورش‌ان ندارم و همیشه ذهنم درگیر زنی‌ست که او را از خانه و زندگی‌اش راندند و تنها دخترش را از او گرفتند و چه بسا شاید همین‌ها باعث مرگ زودهنگامش شده بود!

با توقف اتومبیل سرم را از شیشه جدا کردم و اطراف را یک‌دور از نظر گذراندم. خب خدا را شکر خانه هم آپارتمانی نبود و می‌شد با خیال راحت در آن جولان داد. در را با ریموت مخصوصش باز کرد و وارد حیاط نسبتاً بزرگی شدیم. یک ماشین دیگر هم در حیاط پارک بود که از قدیمی بودنش احتمال دادم از آن پدر رادین باشد! مثل این‌که کلا این مرد با امروزی بودن میانه‌ی خوبی نداشت!

کریم چمدان‌ها را از ماشین پیاده کرد و کنار من منتظر ایستاد. صدای پای کسی که پله‌ها را پایین می‌آمد به‌گوش رسید؛ ولی چون دو درخت بزرگ حیاط جلوی دید را می‌گرفت تا وقتی کاملاً پایین نیامد نتوانستم ببینمش. مردی حدوداً پنجاه‌ساله با موهای فر جوگندمی مقابلمان ایستاد و سلام کرد. دستم را جلو برده و با احترام جواب سلامش را دادم و گفتم:

-ببخشید که مزاحم شما شدیم. رادین نداشت بریم هتل.

لبخندی زد و جوابم را با یک «خواهش می‌کنم، خونه‌ی خودتونه» مؤدبانه داد.

معلوم بود برخلاف رادین، مرد کم‌حرف و آرامی‌ست. و در دل گفتم؛ «بیچاره حق داشته با عمه‌سلطان نتونه زندگی کنه!»

رادین به‌طرف پله‌ها رفت و گفت:

-بهتره بقیه‌ی تعارفاتون رو بیارید داخل. هوا گرمه.

کریم بی‌هیچ حرف و کلامی به‌دنبالش راه افتاد؛ ولی من به احترام پدر رادین ایستادم تا اول او که صاحب‌خانه است پیش بیفتد. او هم بفرماییدی گفت و پشت سر کریم پله‌ها را بالا رفت.

برعکس حیاط، خانه‌شان جمع‌وجور و کوچک بود. کلاً چهار اتاق بیشتر نداشت. که مشخص بود برای کریم اتاق کارشان را خالی کرده‌اند و تختی یک‌نفره را در گوشه‌ی آن جای داده‌اند.

ولی من برای خودم اتاقی جداگانه داشتم، که احتمالاً اتاق مهمان بود. به‌هرحال می‌توانستیم در کنار هم روزهای خوبی را بگذرانیم. البته مسلماً پدر نمی‌دانست خانه‌شان این‌اندازه است و‌گرنه حتماً هتل را برای دختر دردانه‌اش مناسب‌تر می‌دانست. من هم به کریم یواشکی گفتم که صدایش را درنیاورد و از همین یک مورد در گزارشاتش حرفی نزند. او هم با لبخند نصفه‌ونیمه‌ای سرش را به علامت «باشه» تکان داد.

دو روز از آمدنمان گذشته بود و ما همچنان کار خاصی انجام نمی‌دادیم. رادین که بیشتر ساعاتش را در شرکت به سر می‌برد و پدرش هم که من و کریم، هردو، عمو خطابش می‌کردیم تمام تلاش خود را برای این‌که مهماندار خوبی باشد انجام می‌داد. خیلی مرد دوست‌داشتنی و مهربانی بود. هر ساعتی که می‌گذشت بیشتر خدا را شکر می‌کردم که رادین نزد پدرش بزرگ شده و از اخلاق و مرام او الگو گرفته است و‌گرنه اگر طبق گفته‌ی قدیمی‌ها

خواهرزاده‌ی حلال‌زاده به دای‌اش می‌رفت و پیش مادری هم‌چون سلطان‌بانو بزرگ می‌شد، خدا می‌داند چه موجود عجیب‌وغریبی از آب درمی‌آمد!

حوصله‌ام حسابی سر رفته بود. من آمده بودم این‌جا کمی تفریح کنم و خوش بگذرانم نه اینکه درودیوارهای خانه را تماشا کنم! همان شب رادین که به خانه برگشت، من هم شروع کردم به نق زدن که چرا مرا بیرون نمی‌بری و من تا کی باید در خونه بمانم و حتی شده از فردا همراهت به شرکت می‌آیم و... این‌قدر گفتم و گفتم تا بالاخره اعصابش خرد شد و با تشر گفت:

-بسه دیگه! ای‌بابا! چه قدر غر می‌زنی! باشه می‌برمت. فردا پنجشنبه‌ست نصف روز بیشتر نمی‌مونم شرکت. بعد هم تا شنبه بیکارم هرچا خواستی می‌برمت. حالا هم اگه غذات رو خوردی برو بگیر بخواب که برای فردا انرژی داشته باشی. ذخیره‌ی این دو روزت رو که الان یه‌جا هدر دادی رفت!

با خنده‌ی مسخره‌ای گفتم:

-هه‌هه‌هه... خیلی بامزه‌ای نمکدون!

خنده‌ی بلندی کرد و با یک‌چشمک شیطنت‌آمیز گفت:

-نمکدون رو مطمئن نیستم؛ ولی هم بامزه‌ایم هم خوشمزه!

چیزی از حرفش نفهمیدم؛ ولی حس کردم معنی خوبی نداشت چون پدرش با چشم‌غره‌ای گفت:

-رادین! بسه دیگه!

به‌خاطر این‌که بیشتر از این جو متشنج نشود، با تشکر کوتاهی از سر میز برخاستم و به اتاقم رفتم.

صبح با سردرد بدی از خواب بیدار شدم. نمی‌دانم چرا حالم گرفته بود و دلم می‌خواست گریه کنم! دست و صورتم را شستم و سرسری دستی به سرووضع آشفته‌ام کشیدم و به حال رفتم! هیچ‌کس نبود! حتی عمورضا، پدر رادین! سر صبحی همه با هم کجا رفته بودند؟!

به آشپزخانه رفتم و برای خود چای ریختم. چون فقط در همین حد بلد بودم از خودم پذیرایی کنم!

دیشب بعد از مدت‌ها خواب امیر را دیدم! به‌گمانم به‌خاطر همین، صبح آن‌قدر روحم ناآرام بود! مدتی‌ست در خواب‌هایم امیر عذاب می‌کشد، درد دارد و من هم پایه‌پایش تا صبح ناله می‌کنم! نمی‌دانم چه‌طور و چگونه می‌توانم کمکش کنم و همین بیشتر عذابم می‌دهد.

این‌حرف همیشه در گوشم هست که: «کلافگی‌ت رو هیچ‌وقت گ*ردن کسی ننداز. بعضی‌وقتا فقط از دنیا دلگیری و نمی‌دونی باید سر کی خالی‌ش کنی... واسه همینم عصبی می‌شی.»

الان هم مثل آن‌موقع‌ها که صبح از دنده‌ی چپ بلند می‌شدم و به هر موجود زنده‌ای گیر می‌دادم و بیشتر از همه هم امیر مورد اصابت ترکش‌های لحظه‌به‌لحظه‌ام قرار می‌گرفت، دلم می‌خواهد سرم را به دیوار بکوبم، چون هیچ‌کس نیست که دقّ‌دلی‌ام را بر سرش خالی کنم و سبک شوم. نه عمورضا، نه رادین و نه حتی کریم! نمی‌دانم

او دیگر کجا رفته! چند دقیقه بود دستم را تکیه‌گاه سرم کرده و فنجان چای را به هم می‌زدم که با صدایی که از پشت سرم گفت:

-سلام، شما بیدار شدین؟!!

دستم یک‌باره از زیر چانه‌ام رها شد و سرم محکم خورد به میز و استکان چای هم واژگون شد روی میز! ببین چه زود خواسته‌ی دلم اجابت شد که «سرم کوبیده شود به جایی!» با خود گفتم «حالا دیوار نشد، میز که هست!»

عمورضا نان‌های توی دستش را روی کابینت گذاشت و با ترس و نگرانی به طرفم آمد! بیچاره فکر کرده بود چای خیلی داغ بوده و روی من خالی شده!

دستم را با حرکتی غیرطبیعی به میز کوبیدم و از جا بلند شدم. یک لحظه شوکه شد؛ ولی با این وجود نگاه نگرانش را نتوانست پنهان کند! فهمیدم خیلی دارم با حرکات هیستریکم می‌ترسانمش، پس سعی کردم به خودم مسلط باشم و با لبخند مسخره‌ای که حتی نمی‌دانم قیافه‌ام را چه شکلی کرد، گفتم:

-من خوبم عمو... چیزیم نیست

قشنگ از چهره و چشم‌هایش مشخص بود که می‌گفت «آره معلومه خیلی خوبی!»

لحظاتی زل زد به من، بعد هم بدون حرف دستمال‌کاغذی را از جعبه‌ی روی میز خارج کرد و به آرامی روی میز پر از چای کشید!

با حالت گیج و منگی که داشتم، به سمت اتاقم راه افتادم که جلوی پله‌ها با کسی سد*ینه‌به‌سد*ینه شدم. کریم سرش را پایین آورد و به صورتم خیره شد! با همان اخمی که از حال بدم نشأت می‌گرفت گفتم:

-ها چیه؟!!

-هیچی! شما حالتون خوب نیست؟!!

با دست هلش دادم کنار و به اتاقم وارد شدم. اتاق من کنار پله‌هایی قرار داشت که به پشت‌بام ختم می‌شد و احتمالاً کریم داشت از آن‌جا می‌آمد که به من برخورد کرد! حال این‌که او اول صبح بالای پشت‌بام چه کار می‌کرده خدا می‌داند و بس!

روی تخت دمر افتادم و با چند نفس عمیق سعی کردم ضربان قلبم را کنترل کنم! نمی‌دانم چرا این‌طور شده بودم. فکر کنم حالم بیشتر از آن‌چه که فکر می‌کردم خراب بود که توجه همه را جلب کرد!

با صدای تقه‌ای که به در خورد، چشمان خ*مار از خوابم را گشودم و به آرامی گفتم:

-بله!

صدای عمورضا را شنیدم که با مهربانی گفت:

-دخترم برات غذا آوردم.

از جايم برخاستم. به گمانم همان چنددقيقه خواب حالم را روبه‌راه کرده بود، چون بدون هيچ سرگيجه‌اي به طرف در رفتم و بازش کردم. عمورضا لبخند بر لب روبه‌رويم ايستاده بود و سيني برنج و مرغ در دست، به من نگاه می‌کرد. من هم لبخندي زدم و گفتم:

-ممنون عمو. ميام همون‌جا مي‌خورم. حالم بهتره.

سرش را تکانی داد و از جلويم کنار رفت تا بتوانم رد شوم. از اين‌که چرا به جاي صبحانه، ناهار گذاشته بود تعجب کردم؛ ولي بعد با خود گفتم لابد خواسته زودتر ناهار بخورم که انرژی بیشتری بگیرم! با همين افکار درهم‌وبرهم به‌طرف دستشویی رفتم و دست‌ورويم را شستم و بعد از آن هم به طرف آشپزخانه قدم برداشتم. کریم روی میله‌هاي هال نشسته بود و تلوزيون می‌دید! نمی‌دانم چه داشت پخش می‌شد که آن‌طور محو تماشايش شده بود! آشپزخانه در راهروي ورودی قرار داشت و يك پنجره‌ی خیلی بزرگ رو به حیاط داشت که دل‌بازتر از اتاق‌ها بود، به‌خاطر همين ترجیح می‌دادم آن‌جا غذايم را بخورم. با ورودم، رادین صندلی‌اش را عقب کشید و بلند شد و به طرفم آمد.

با لبخندي گفتم:

-! تو هم خونه‌اي؟! كي اومدي?!

-نیم‌ساعت پیش رسیدم. ديروز قول دادم که ظهر ميام خونه.

چشم‌هايم را به‌دنبال ساعت در آشپزخانه گرداندم و با تعجب گفتم:

-ساعت چنده؟ مگه ظهر شده؟!

-بله که ظهر شده. ساعت يك‌ونيمه

-وای جدي مي‌گي! چه قدر خوابيدم!

دستم را کشید و روی يکي از صندلی‌ها نشاند و گفت:

-خب چه بهتر. اين طوري انرژی براي سرپا موندن تا شب رو داري و هي نمی‌گي خسته شدم. حالا بيا زودتر ناهارتم بخور تا بریم.

رفتم سریع لباس مناسبی پوشیدم و با عجله دم ماشین حاضر شدم. مگر می‌شد بعداز اين همه انتظار شوق‌وذوق نداشت!

مشخص بود خنده‌اش به‌خاطر اين همه سرعت‌عمل و هیجانم بود؛ ولي به روی خودم نیاوردم و با کمال پرويی رفتم جلو کنارش نشستم. کریم که انگار انتظار اين حرکت را نداشت همان‌طور بلا تکلیف ايستاده و ما را تماشا می‌کرد!

گفتم:

-بیا بالا دیگه! عقب بشینی حواست بیشتر به همه چی هست. باور کن!

البته انگار زیاد باور نکرد؛ چون اخمی به رویم کرد، زیر لب چیزی گفت و رفت صندلی عقب لم داد.

به گمانم گفتم: «برو خودت رو گول بزن بچه»!

رادین هم که خیلی آرام و خونسرد راه افتاده بود و بدون هیچ سروصدایی فقط حواسش را به رانندگی اش داده بود! هرچند زیاد مطمئن نیستم! چون سکوت بیش از حدش معمولاً عواقب خوبی نداشت!

پس سعی کردم کمی به خود بیاورمش. ضربه‌ی آرامی به بازویش زدم که تکان عجیبی خورد و با نگرانی مرا نگاه کرد!

مشخص بود به یکباره از عالم دیگری به حال پرتاب شده و حرکاتش غیرارادی است!

-چته؟!

با خنده گفتم:

-خودت چته؟! معلوم نیست کجاها داری با کی دور می‌زنی!

تک‌خنده‌ای کاملاً مصنوعی کرد و دوباره به روبه‌رو خیره شد!

-وا!

این بار نیشگونی از دست گوشتالو و سفیدش گرفتم و با هیجانی که صدایم را بالا می‌برد، گفتم:

-بی‌خیال آقای رادین‌خان! دنیا رو جدی بگیر!

دوباره برگشت و به من نگاه کرد ولی این بار عجیب و غمزده!

-تو رو چی؟

-هوم؟!

-تو رو می‌تونم جدی بگیرم؟!

نه، انگار واقعاً حالش خوب نبود! چه می‌گفت؟ منظورش چه بود؟ جدی گرفتن من چیز خوبی بود یا بدی؟ باید چه جوابی می‌دادم؟

- ...

-می‌خوام باهات حرف بزنم. لطفاً بریم به جای آرام.

احتمالاً متوجه منظورش شدم. حرف‌هایش زیاد نمی‌توانست چیز قابل‌پذیرشی باشد، آن هم از سوی من. نه دلم می‌خواست دلش را بشکنم نه می‌توانستم احساسش را قبول کنم! او تنها همدم و رفیقم بود. مطمئناً با

هرجوابي از دستش می‌دادم. پاسخ من چه مثبت چه منفي، ديگر نمی‌توانست را*ب*طه‌ی ما را مثل قبل دوستانه و خالصانه نگه دارد.

سرم را به عقب بردم و کریم را نگاه کردم.

انگار کاملاً در جوّ بادیگاردی فرورفته بود و فقط اطراف را دید می‌زد!

-اون رو ولش کن، بذار به کارش برسه. فقط می‌خوايم حرف بزنيم.

سرم را چرخاندم و با حرکت گ*ردن پذیرفتم که بالاخره این خار درون گلویش را بیرون بیاورد و همان‌طور که تا الان خودش را آزار داده، از این به بعد مرا شکنجه کند.

نمی‌دانم چه قدر طول کشید؛ ولی بالاخره در جایی نزدیک سقف آسمان ایستاد! این‌جا دیگر کجا بود؟! همه‌ی شهر از این بالا زیر پاهایت نمایان شده و ریز بودن دنیا را بدجور به رُخت می‌کشید! با آن‌که زیاد با ارتفاع را*ب*طه‌ی خوبی نداشتم ولی در این شرایط می‌شد حداقل این‌طور تفسیر کرد که بدترین حرف‌ها را در بدترین جاها باید زد!

صدای پای کریم که بی‌صدا فقط پشت سرمان می‌آمد سکوت فضایی خفقان‌آور بینمان را می‌شکست. چرا با آن‌که هر دو می‌دانستیم بحثمان در این‌موضوع هیچ نتیجه‌ای جز خرابی و ویرانی ندارد باز هم اصرار بر انجامش داشتیم، واقعاً نمی‌دانم!

-من دوست دارم مهتا!

چه غیرمنتظره! چرا این‌قدر بی‌هوا و بی‌مقدمه حرفش را زد؟! حالا من چه‌کار باید می‌کردم؟

فقط نگاهش کردم. همان‌طور مغموم و پریشان!

زیر لب گفت:

-نمی‌خواي چیزی بگي؟

سرم را تکان کوچکی دادم و باز به زمین زیر پایم خیره شدم. چه قدر سخت بود!

-دلم می‌خواه تو هم عاشقانه من رو دوست داشته باشي ولي...

- ...

-باور کن دوست داشتن من کار سختی نیست.

لبخند یک‌و‌ری و تلخی زدم و به یاد روزهای خوشمان افتادم. معلوم بود که عاشق کسی مثل او شدن کار آسانیست. مگر وجود داشت هم‌چون او که بتواند آن‌قدر خوب و عالی باشد! حداقل من که نمی‌شناختم. همه چیز تمام و کامل!

-ازت انتظار دارم صریح و بی‌پرده جوابمو بدي. می‌توني منو دوست داشته باشي؟

به سختی سرم را کمی بالا بردم و از بالای چشم نگاهش کردم.

بايد حرف مي زدم. او حق داشت جواب مرا بدانند.

...

-مي دونم جوابت چيزي نيست که من مي خوام... ولي دوست دارم بيشتر به قلبت رجوع کني. مطمئنم که اون گوشه موشه ها پيدام مي کني.

نفسي به بلندي آرزوهاي دور و درازم کشيدم و به جايي نامشخص خيره شدم. حالا مي شد حرف زد. به آرامي و با صداي خش داري گفتم:

-رادين... تو رفيقمي. هم خونم هستي. از پوست و گوشتمي. نمي تونم يه جور ديگه لمست کنم و باهات يه طور ديگه زندگي کنم.

دوباره نگاهش کردم و ادامه دادم:

-مي دوني چي مي گم؟

سرش را به سمت ديگري چرخاند و انگار کلافه شد:

-تو چرا نمي فهمي من چي مي گم؟

صورتش را گرفتم و به سمت خودم برگرداندم که در چشم هايم خير شود:

-من مي فهمم، ولي تو دوست داري دروغ بشنوي! باشه مي تونم هر چي که دلت مي خواد بهت بگم ولي بعداً به احساسات خيانت مي شه مي فهمي؟!

دستش را روي دستم گذاشت و محکم بر صورتش فشرد.

-من همين الان هم داره حالم خراب مي شه. با همين يه لمس کوچيک. چون احساسم اون قدر بزرگه که نمي تونم بيشتر از اين خودمو توي راه ديگه اي بندازم.

دستم را از زير دستش با شدت کشيدم. نمي خواستم بيشتر از اين در حق خودم و حتي او ظلم کنم. مي دانستم کسي که عاشق است حالش دست خودش نيست. اختيار يك عاشق، تمام و کمال به قلب داده مي شود.

-من مي خوام برم خونه...

اين را گفتم و راه افتادم به سمت ماشين.

به دنبالم دويد و از پشت بازويم را گرفت.

-وايسا ببينم، من حرفام تموم نشده.

دوباره دستم را کشيدم و سعي کردم سرعتم را بيشتر کنم.

صداي کریم را که بالاخره پا پيش گذاشت و او را به عقب هل کشيد شنيدم و بي اعتنا به آن ها بر صندلي عقب ماشين جاي گرفتم.

از این فاصله مشخص نبود چه می‌گویند ولی انگار کریم داشت او را مؤاخذه می‌کرد و هی جلوی آمدنش را می‌گرفت.

اصلاً دوست نداشتیم کار به جاهای بدی بکشد؛ ولی اگر این‌روند ادامه می‌یافت حتماً اوضاع خراب‌تر از این می‌شد.

در را باز کردم و از همان‌جا گفتم:

-کریم بیا بریم ولش کن، یه دعوای خانوادگی بود.

هر دو به جانبم برگشتند و انگار کریم با آن‌نگاه تیزبینش می‌خواست صدق حرفم را از این فاصله دریابد!

رادین هم از این فرصت استفاده کرد و او را کنار زد تا از دیواری که جلوی کشیده بود رد شود.

بی‌اهمیت به او و حرکتش، در را محکم به هم کوبیدم.

کریم هم که دید ماجرا یک عصبانیت دوجانبه است بی‌خیال دفاع و گاردی که گرفته بود شد و به طرفمان راه افتاد.

همه در سکوت و با لـ*ب‌ولوچه‌ی آویزان در جای خود نشسته و منتظر رسیدن به منزل بودیم. انگار نه انگار که قرار بود برویم خوشگذرانی! می‌دانستم مقصر هیچ‌کس نیست ولی از این ناراحتی هم نمی‌توانستم خارج شوم. فعلاً فقط می‌خواستیم کمی دراز بکشم و در تنهایی مطلق فکر کنم. به خودم... به رادین... به امیر! چه مثلث بی‌موردی! مثلثی که یک ضلعش نامرئی‌ست چه شکلی می‌شود؟! دوخط کج که فقط در نقطه‌ای به هم متصلند!

بی‌انصافی‌ست اگر بگویم دوستش نداشتم. ولی فقط در همین حد. به‌خاطر این‌که هم‌خونم بود، رفیق دوران کودکی‌ام بود و همیشه با کارهایش حالم را بهتر می‌کرد و چون آن‌گونه دوستم داشت و فهمیده بودم به‌خاطرم هرکاری می‌کند گاه‌گاهی دلم به سمتش مایل می‌شد! ولی عشق! چنین اسمی نمی‌توانستم برایش بگذارم! مطمئنم هرچه که بود عشق نبود. پس حق نداشتم او و احساسش را به بازی بگیرم. کاملاً به این مسئله اعتقاد دارم و پایبندم که با گفتن دوستت ندارم دل کسی را بشکنید بهتر از این است که بعدها با خیانتان تمام وجودش را به تاراج ببرید.

خیانت که فقط جسمی و جـ*نسی نیست، اتفاقاً از نظر من خائن واقعی کسی‌ست که روح و روان و قلبش را با دیگری‌ست.

بگذریم که با این‌همه شعار و باور باز هم آن شب اصلاً نتوانستم بخوابم و عذاب‌وجدان دلی که رنجانده بودم رهایم نکرد.

دوروز در قهر و بی‌اعتنایی گذشت. هر بار رفتم برای دلجویی، با دیدن چشم‌های دلخورش عقب‌گرد کردم و برگشتم. امروز که از خواب بلند شدم با خود عهد کردم که اگر همان رویه‌ی دوروز قبلش را در پیش گرفت، باروبندیلیم را جمع کنم و بروم. هتل رفتن بهتر از تحمیل شدن بر کسی بود که نمی‌توانست واقعیت را بشنود و با آن کنار بیاید!

سرم را درون آشپزخانه کردم و نگاهی انداختم بلکه کسی را ببینم ولی این طور که شواهد نشان می داد امروز هم هیچ کس در خانه نبود. شانه ای بالا انداختم و به سمت مبل های هال رفتم. همه چه سحرخیز بودند برای خودشان!

از روی بی حوصلگی کنترل را برداشتم و تلویزیون را روشن کردم. یکی یکی کانال ها را زیرورو کردم بلکه برنامه ی به درد بخوری پیدا شود که آن هم نشد. با حرص خاموشش کردم و کنترل را هم روی مبل پرت کردم. بدجور حالم گرفته بود، دلم می خواست از خانه بیرون بزنم و از خیابان ها، مغازه ها و حتی مردم این شهر غریب دیدن کنم. مگر خودم تنهایی نمی توانستم؟ از پس کارهای بزرگتر از این در کشوری که غربت می نامندش به راحتی برآمده بودم؛ این جا که دیگر هم زبانم بودند. درست است که همیشه یکی همراه و مواظبم بود؛ ولی مطمئناً این جا کسی گانگستر نبود و قصد ربودنم را هم نداشتند.

لباس هایم را ساده و سیاه انتخاب کردم که جلب توجه نکنم و به قول رادین «بهم گیر ندن.»

اول نامه ای برای اهل خانه نوشتم و به در یخچال زدم تا نگرانم نشوند. هرچند مطمئناً نگران می شدند. بعد هم موبایلم را برداشتم تا همان بیرون سیم کارت بخرم و با آن ها تماس بگیرم. مقداری پول هم با خودم برداشتم که به تومان تبدیلش کنم، البته مطمئن نبودم صرافی پیدا می کند یا نه ولی خب چاره ای نبود. البته مقداری پول ایرانی از رادین گرفته بودم ولی به نظرم کم بود و شاید بیشتر از این ها می خواستم خرید کنم! بالاخره بعد از نیم ساعت، از خانه بیرون زدم و با دفترچه ای در دست به سمت سر کوچه پیش رفتم. از همان جا پلاک و اسم دقیق خیابان ها و کوچه ها را یادداشت می کردم. چه خوب بود که خواندن و نوشتن فارسی را با کمک معلم های خصوصی و به اصرار پدرم آموخته بودم وگرنه مطمئناً امروز به هزارمشکل برمی خوردم!

از همان سر خیابان برای يك تاکسی دست بلند کردم که خوشبختانه خالی بود و ایستاد. سوار شدم و گفتم:

-سلام آقا. می شه منو ببرید بازار؟

از درون آینه نگاه موشکافانه ای به من انداخت و گفت:

-غریبی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-بله

بدون این که حرکت کند و همان طور که از درون آینه مرا برانداز می کرد پرسید:

-خارجی هستین؟

کمی فکر کردم و جواب دادم:

-نه، ایرانی هستم ولی از خارج اومدم.

ابروهای پرپشتش را به نشانه ی دقت درهم فرو برد و دوباره پرسید:

-چه جور بازاری می خواهید برید؟

-اومم. خب شاپینگ نباشه لطفاً. يه جاي خوب باشه.

-شاپینگ نباشه، دقیقاً يعني چي نباشه؟!

لبخندي به سادگي اش زدم و گفتم:

-يعني مي خوام برم بازار. از اين بازارايي که همهي مردم قاطي پاتي هستن و دست فروشا هم چيزميز مي فروشن.

خنده ي بامزه اي به حرف هاييم کرد و با گفتن «آها» به راه افتاد.

بعد از يك ساعت که در ترافیک هاي وحشتناک گذراندیم و من به جاي راننده ي بيچاره حرص خوردم، بالاخره در جايي شلوغ و پر جمعيت ماشين را نگه داشت و با لبخند گفت:

-خب اينم از بازار خانوم.

من هم لبخند تشکر آميزي به صبوري و خوش روئي اش زدم و گفتم:

-ممنونم آقا. اين هم خدمت شما.

مبلغي را به سويش گرفتم که با چشم هاي درشت شده از تعجب گفت:

-چه خبره خانوم؟! مگه با هوايما آوردمتون؟! خُرد ندارين؟

درون کيفم را نگاهی انداختم و يك اسکناس ده هزار توماني پيدا کردم و گفتم

-کافيه اين قدر خرد؟

خنده اي کرد و گفت:

-بله خانوم، بازم زياده، صبر کنيد بقيه اش رو پس بدم.

پول را به دستش دادم و گفتم:

-بقيه اش باشه براي خودتون. لازم نيست پس بدين.

لبخندي زد و تشکر کرد، من هم پياده شدم.

خوب اطرافم را نگاه کردم، اول بايد تصميم مي گرفتم کدام طرفي بروم. سمت چپم يك مغازه ي بستني و آبميوه فروشي بود. پس به همان سمت راه افتادم. چون صبحانه هم نخورده بودم، رفتم و با يك آب هويج بستني خوشمزه، نيرو گرفتم تا بهتر و بيشتري بتوانم پياده روي کنم.

دم هر مغازه اي چند دقيقه اي مي ايستادم و فروشنده ها و خريداران را تماشا مي کردم. چنان با چانه زدن هاي زنان که مغازه داران را به فغان آورده بودند کيف مي کردم که انگار داشتم يك فيلم هيجان انگيز مي ديدم!

بعد از دوساعت که ديگر توانم تمام شده بود و صدای آژير باتري بدنم بدجور به صدا درآمده بود، آن سوي خيابان چشمم به يك صرافي افتاد که يك موبایل فروشي هم کنارش قرار داشت. با ذوق و شوق به طرف ديگر خيابان به راه افتادم تا هم پولم را تبديل کنم و هم سيم کارت بخرم.

با آن که سواره‌ها به هیچ‌عنوان هوای پیاده‌ها را نداشتند و حتی خط عابرپیاده هم بی‌معنا شده بود و پیاده‌ها هم از هرجایی به دل خیابان می‌زدند، ولی باز هم خیلی خوشم آمده بود. شاید در بازارهای ترکیه هم چنین بساطی به راه بود ولی من چون آن‌جا اجازه‌ی رفتن به جاهای شلوغ را نداشتم نمی‌توانستم به راحتی چنین صحنه‌های جالبی را ببینم!

با احتیاط کامل خود را به آن‌سوی خیابان رساندم و وارد صرافی شدم. مقداری پول تبدیل کردم و سیم‌کارتی هم خریدم و آن‌موقع تازه نفس راحتی کشیدم. خب الان دیگر وقت سیر کردن شکم بود. هرچه دوروبرم را با دقت نگاه کردم رستوران یا حتی ساندویچی‌ای آن‌اطراف نبود. پس بی‌هدف خاصی باز هم سمت چپ را انتخاب کردم و راه افتادم. نمی‌دانم چه قدر از مسیر را رفتم تا بالاخره بوی کباب از کوچه‌ای به مشامم خورد. به‌خاطر خلوتی آن قسمت، کمی ترسیدم که داخل کوچه شوم ولی باز هم به خودم قوت قلب دادم و وارد شدم. مغازه‌ی کبابی کوچکی وسط کوچه بود و مسلماً از تمیزی هم بی‌نصیب؛ ولی خب دیگر نمی‌توانستم بیشتر از این گرسنگی را تحمل کنم، پس سفارش دوسرخ کوبیده دادم و خودم روی صندلی‌های نه‌چندان سالم آن‌جا نشستم.

تا آماده شدن کباب‌ها، شماره‌ی منزل عمورضا را گرفتم و منتظر جواب ماندم. بعداز چندبوق کش‌دار بالاخره صدای نگرانش را از آن‌سوی خط شنیدم:

-الو... بفرمایید!

-سلام عمو! خوبین؟ مهتا هستم.

صدای نفشش که به‌تندی رها کرد در گوشم پیچید و بعداز آن صدای عصبانی رادین که گفت:

-تو کجایی دختره‌ی دیوونه؟! یعنی اگه دستم بهت برسه حالت رو جا میارم. حالا دیگه بدون خبر...

وسط حرفش پریدم و با غیظ گفتم:

-خیلی خب تو هم! الان داری دست پیش می‌گیری؟ تو مگه قهر نبودی؟!

-قهر بودم که بودم! تو باید بدون خبر و تنها بذاری از خونه بری بیرون؟ اونم تو شهر غریب! نمی‌گی بلایی سرت میاد؟ بابات به اعتبار ماها تو رو فرستاده این‌جا، اگه یه وقت...

دوباره نگذاشتم حرفش را تمام کند:

-حالا که چیزی نشده و صحیح و سالمم. وقتی هیچکی منو نمی‌بره بیرون مجبورم خودم برم. بعدشم همچین می‌گی شهر غریب انگار وسط جزیره‌ی دورافتاده و قبیله‌ی آدمخوارا گیر افتادم! این‌جا همه هم‌زبون و هم‌وطنم هستن ناسلامتی! شما هم نمی‌خواد نگران من باشین. خودم از پس کارهای خودم برمیام. الانم می‌خوام ناهار بخورم بعدشم یه گشت‌وگذار دیگه‌ای می‌زنم و تا سه‌ساعت دیگه خونه‌ام. فعلاً بای‌بای.

-وایسا ببینم. چی‌چیو بای‌بای؟! بگو کجایی بیایم دنبالت. یا حداقل کریم رو بفرستم پیشت.

پوفی کردم و گفتم:

-نمی‌خواد آقا. خودم میام. بلدم.

و بدون این‌که جوابش را بشنوم قطع کردم.

در آن‌کبابیِ ناجورِ ناهار را بااشتها خوردم و دوباره به‌سمت خیابان راه افتادم. تصمیم گرفته بودم امروز تا کسی مزاحم نیست، سری هم به قبر مادرم بزنم؛ ولی خب از آن‌جا که هیچ‌اطلاعی از جا و مکانش نداشتم باید کمک می‌گرفتم. کنار خیابان ایستادم و بی‌هیچ عجله‌ای ماشین‌های شخصی را که برایم بوق می‌زدند با دست رد کردم. هنوز آن‌قدرها شجاع نشده بودم که به هرکسی اعتماد کنم! خوشبختانه بعداز ده‌دقیقه بالاخره یک تاکسی خالی کنارم ایستاد و من هم بی‌هیچ چون‌وچرایبی پریدم بالا.

راننده که جوان اخمویی بود سرش را کج کرد و گفت:

-کجا برم خانوم؟

-برید قبرستون.

ابروهای مشکیش را درهم فرو برد و نمی‌دانم چرا باعصبانیت از آینه زل زد به من!

وا چرا این‌طوری کرد؟! من که حرف بدی نزد!

سرم را تکان دادم و شالم را که خیلی عقب رفته بود جلوتر کشیدم و گفتم:

-چرا وایستادین پس؟! بریم دیگه.

این‌بار حالت صورتش عوض شد و تعجب جای عصبانیت را در چشم‌هایش گرفت، با دقت نگاهم کرد. انگار تازه فهمید غریبم چون با مکث چندثانیه‌ای گفت:

-دقیقاً کجا می‌خواین برین؟ آدرس رو بلدین؟

-نه بلد نیستم. فقط می‌خواستم من رو ببرید قبرستون. خودم اون‌جا می‌پرسم پیدا می‌کنم.

اخم‌هایش باز شد و به حرفم لبخند کجی زد و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم! فکر کنم دیوانه بود!

نمی‌دانم چه‌قدر گذشته بود که بالاخره رسیدیم. با نگاهی به اطراف متوجه فضای آن‌جا شدم و گفتم:

-می‌شه منو راهنمایی کنید کجا باید برم آدرس پرسم؟

با دست جایی را نشان داد و گفت:

-بین، اون‌جا برو هرکمی لازم باشه بهت می‌کنن.

سرم را تکان دادم و با تشکر و پرداخت مبلغی که گفته بود، از تاکسی پیاده شدم.

اطراف را نگاهی انداختم، سرسبز و پردرخت بود. و جمعیت نسبتاً زیادی در رفت‌وآمد بودند! چه‌قدر ایرانی‌ها به مرده‌هایشان اهمیت می‌دادند و برای زیارتشان می‌آمدند! کاش خانواده‌ی او هم رضایت داده بودند و جنازه‌اش را در همین‌جا خاک می‌کردند تا از این‌همه فاتحه شاید کمی هم به روح او می‌رسید.

باز هم دلم گرفت و از یادآوری اش قلبم فشرده شد.

نمی‌خواستم گریه کنم؛ پس با نفس عمیقی بغضم را پس زدم. سربه‌زیر به راهم ادامه دادم تا به اتاقی رسیدم و وارد شدم.

با تمام مشکلاتی که بود بالاخره بعد از نیم‌ساعت توانستم قبر را پیدا کنم و با دیدن نام مریم قرایی بر سنگ سیاهی که با چندشاخه گل خشک‌شده تزئین شده بود، برای مادری که بزرگترین خاطره‌ام از او رفتن و چمدان بزرگش بود بغض کردم. نمی‌دانم چه حسی توانست مرا تا این‌جا بکشد! شاید نخواستم همان درد انتظاری که خودم کشیده بودم او هم بکشد! قرار بود او برگردد؛ ولی الان بعد از سیزده‌سال من برگشته بودم و او را از انتظار نجات می‌دادم. چه قدر دلم آغ*وش گرمش را می‌خواست و چه قدر دلتنگ صدای آرام لالایی‌اش بودم؛ ولی افسوس که فقط سرمای سنگی سیاه و صدای پراز بغض فاتحه‌ای که می‌خواندم نصیبم شد. خم شدم و صورتم را روی سیاهی مقابلم گذاشتم، که شاید حسرت گرمای وجودش، تنم را از این‌همه سردی برهاند. نمی‌دانم با آن‌همه بدگویی و بذر نفرتی که عمه و پدر این‌همه سال می‌خواستند در دلم بکارند چرا الان حسم به این‌زن دقیقاً مثل دختری بود که تازه مادر مهربان و عزیزش را از دست داده! چرا از او متنفر نبودم؟ چرا هنوز دلم برایش تنگ بود؟!

دستم که روی سنگ می‌چرخید و زبانم که با فاتحه‌های پیاپی سعی در آرام کردن دلم داشت با سایه‌ای که بر سرم افتاد، متوقف شد. چندثانیه مکث کردم و بعد سرم را بالا گرفتم تا بتوانم صورت سایه را ببینم. از کفش‌هایم، مرد و مسن بودنش را تشخیص داده بودم؛ ولی تا به صورتش رسیدم اخم‌های درهمش باعث شد از جایم برخیزم. ابهتی که داشت، انسان را مسحور می‌کرد! با آن که چهره‌ای سخت و خشن داشت ولی حس بدی منتقل نمی‌کرد! به تندی سلام کردم و هم‌چنان به چشمانش زل زدم. بدون آن‌که جوابم را بدهد، با همان عبوسی گفت:

-تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

ابروهایم ناخودآگاه بالا رفت و از تعجب همان‌طور خیره ماندم. او هرکه بود مرا می‌شناخت! پس چرا من نمی‌شناختمش؟! با دیدن شوک من، حرفش را ادامه داد:

-دست از سر مرده‌اش هم بر نمی‌دارین؟!

به زور زبانم را در دهان چرخاندم و گفتم:

-شما کی هستین؟!

حالت صورتش وقتی که از اخم درآمد و پوزخند زد برایم آشنا بود! نمی‌دانم کجا ولی مطمئناً در جایی دیده بودمش!

با همان لبخند کج گوشه‌ی لبش گفت:

-خیلی شبیه مادرت شدی. خدا کنه اخلاقت به اون نامرد نرفته باشه!

احتمالاً منظورش پدرم بود! با این که کاملاً موافق حرفش بودم؛ ولی از این که غریبه‌ای این قدر با انزجار پدرم را نامرد می‌خواند، ناراحت شدم و با اخم کوچکی زیر لب گفتم:

- شما حق ندارین به بابای من توهین کنین.

باز هم پوزخندش تکرار شد و صدای زنانه‌ای از پشت سرم گفت:

- آقا چون گلاب آوردی؟

این بار به عقب برگشتم و به زن چادری میانسالی که ایستاده بود و به آقاچونش نگاه می‌کرد چشم دوختم.

این‌ها دیگر که بودند؟ این که از خانواده‌ی مادرم بودند شکی در آن نبود؛ ولی هزارسوال بی‌جواب در ذهنم رژه می‌رفتند که اولینش را بی‌اراده به زبان آوردم:

- شما چی‌کاره‌ی مامانم هستین؟

پیرمرد دوباره اخم‌هایش را درهم کشید و با حرص گفت:

- تو چی‌کاره‌ی دختر منی؟ با اجازه‌ی کی اومدی این‌جا؟ اومدی بازم عذابش بدی؟

پس پدر بزرگم بود این آقای پرابهت اخمو! و حتماً آن زن هم خاله‌ام به حساب می‌آمد! من اصلاً اطلاعی از هیچ‌کدامشان نداشتم. نه حتی عکسی یا چیزی که بدانم چندخاله و دایی داشته‌ام!

زن که مرا متحیر دید با چشم‌های زیبایی که در صورتش جذابیت عجیبی داشت به من نگاه کرد و با لبخند گیرایی به طرفم آمد و مرا در آغوش کشید و در گوشم زمزمه کرد:

- عزیزم! تو دخترِ مریمی؟

- ...

- کجا بودی؟ کی برگشتی ایران؟

- ...

من که لال شده بودم. آغوش خیلی گرم بود؛ آن قدر بوی مادرم را نزدیک حس کردم که زبانم از کار افتاد. دستش را از زیر چادرش درآورد و صورتم را نوازش کرد. انگار او هم در من شخص دیگری را می‌دید، چون با مهربانی و دلتنگی نگاهم می‌کرد! زمزمه کرد:

- چه قدر بزرگ شدی! چه قدر خوشگل شدی! چه قدر شبیه مریم شدی! خدایا شکرت! خدایا شکرت!

نمی‌دانم چرا خدا را شکر می‌کرد و حتی نمی‌دانم چرا هم‌چنان پیرمرد اخمو، با قیافه‌ی غُنقش به من زل زده بود! نگاهم روی چشم‌های عصبانی آقا بزرگ در گردش بود و دهانم از این همه خشمی که از من داشت باز مانده بود. نمی‌دانم چرا این قدر ناراحت بود! انگار من دخترش را کشته بودم!

زنی که احتمالاً خاله‌ام بود بالاخره از من روبرگرداند و به طرف پدر بزرگ رفت و با خوشحالی گفت:

-آقاجون ببین، خدا مریم رو بهمون برگردونده!

پیرمرد با همان اخم گفت:

-مریم من سال هاست که زیر این خاک خوابیده. این رو هم به ظاهرش نگاه نکن، مثل پدر و عمه‌ش اومده که زندگی همه‌ی ما رو به هم بریزه و بره.

دوباره چشمانم گشاد شد از این همه کینه و نفرتی که بی‌دلیل از من داشت! با همان نگاه متعجب گفتم:

-چرا این قدر از من بدتون میاد؟! اون موقع من فقط پنج‌ساله بودم، چی کار می‌تونستم بکنم؟

-ولی بیست‌سال زیر دست همون نامرد بزرگ شدم. از قدیم گفتن «عاقبت گرگ‌زاده، گرگ شود»!

با دلشکستگی به طرفش رفتم و با یک قدم فاصله روبرویش ایستادم. نگاهش هم‌چنان شلاق می‌زد بر سر و رویم. درد داشت، هم نگاه او و هم ضرباتی که الان از نزدیک به صورتم می‌خورد. چشمانم را بستم و آرام زمزمه کردم:

-همیشه آرزو داشتم بابابزرگم رو ببینم. من برعکس شما، ندیده عاشقتون بودم.

پلکم را آرام از هم گشودم و دستم را جلو بردم تا دستش را بگیرم که خود را عقب کشید و بی‌هیچ حرفی پشت به من کرد و رفت!

نفسی از افسوس کشیدم و سرم و دستم به زیر افتاد. صدای زن را از کنار شنیدم که گفت:

-بذار یه خرده بگذره، خودش آرام می‌شه. اون از دست بابات خیلی عصبانیه، و چون دستش به اون نمی‌رسه می‌خواد سر تو خالی کنه. ناراحت نشو.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-درکش می‌کنم.

دلم گرفته بود از دست همه! چرا این قدری که من دلم برای خانواده‌ام می‌تپید آن‌ها از من متنفر بودند؟! مگر چه کار بدی در حقشان کرده بودم؟! آن از عمه‌ام که چشم دیدن مرا نداشت، این هم از خانواده‌ی مادری‌ام که حاضر نبودند مرا بر سر مزار مادرم ببینند!

همان‌جا نشستم و آهی از ته دل کشیدم و شعر روی قبر را خواندم:

-در خانه‌ای که دگر ردی از تو نیست

من رد پای تو را پرسه می‌زنم!

آخر چرا من باید هنوز دنبال گمشده‌های زندگیم می‌گشتم؟ مگر نه این‌که دیگر هیچ‌نشانی از آن‌ها در زندگی‌ام نبود؟ پس چرا در دنیای دخترانه‌ام هنوز حضورشان این قدر پررنگ بود و دنبال ردپایی از سایه‌هایشان می‌گشتم؟

دستی به روی شانهم نشست و با مهر گفت:

-می‌خواهی بریم خونه‌ی ما؟ مطمئنم الان خیلیا اون‌جا هستن که از دیدنت خوشحال می‌شن! درست مثل خودم.
سرم را بلند کردم و به چشم‌های زیبا و جذابش خیره شدم. من هنوز هیچ‌کس را نمی‌شناختم، پس به چه
امیدی باید می‌رفتم وسط جمعیتی که برایم غریبه بودند!

با مکت کمی، پرسیدم:

-شما خاله‌ی منین؟

ل*ب‌هایش به لب‌خندی گشوده شد و مهربانی صدایش به چشم‌هایش سرایت کرد. دستم را گرفت و گفت:
-آره. من لیلام و دوسال از مریم بزرگترم. می‌تونی خاله‌ی صدام کنی. تا حالا خاله‌ی کسی نبودم. فکر کنم شنیدنش
بعد از این‌همه سال خیلی حس خوبی داشته باشه.

با حرفش لب‌خندی زدم و دوباره پرسیدم:

-عمه هم نشدین؟

-چرا اتفاقاً، تا دلت بخواد عمه شدم و متأسفانه فحش‌خورمون ملس شده!
با این‌که معنای حرفش را نفهمیدم ولی با این‌طرز حرف زدنش لب‌خندم پررنگ‌تر شد.

-چندتا دایی دارم؟

-سه‌تا. ماشالله هرکدومشون هم سه‌چهارتا بچه دارن.

ابرویم را بالا بردم و با تعجب گفتم:

-یعنی الان ده‌دوازده‌تا برادرزاده دارین؟!

-اوهوم. حالا می‌ای بریم؟

چشمانم روی ساعت چرخید، وای خدای من ساعت هفت بود! باعجله از جا بلند شدم و گفتم:

-دیرم شد! ببخشید خاله‌جون؛ ولی الان نمی‌تونم باهاتون بیام. شماره تلفنم رو بهتون می‌دم، قرار می‌ذاریم
بعداً هم‌دیگه رو می‌بینیم. اوکی؟

با لب‌خند و نگرانی که هم‌زمان در صورتش نمایان شد گفت:

-خب این‌جا کسی رو داری بری پیشش؟ بابات هم باهات اومده؟ عمه‌ت چی؟

-نه هیچ‌کس نیومده؛ ولی الان خونه‌ی شوهر سابق عمه‌م هستم. اون‌جام راحت‌م و مشکلی ندارم، فقط یادتون
نره حتما بهم زنگ بزنید.

و درحالی‌که دستش را می‌فشردم ادامه دادم:

-من برم دیگه. می‌بینمتون.

برگشتم که بروم، دستم را که هنوز ول نکرده بود کشید و گفت:

-خوب و ایسا می‌رسونیمت. الان با چی می‌ری این‌موقع؟ تا بخوای برسی شب می‌شه.

یک لحظه تردید کردم که صبر کنم یا بروم ولی با دیدن چهره‌ی عصبی آقابزرگ که داشت به ما نزدیک می‌شد، تصمیم خود را گرفتم و با خوش‌رویی گفتم:

-مرسی خاله‌جون. من خودم می‌تونم برم. نگران من نباشین. فعلاً خداحافظ.

با عجله به سمت قسمت خروجی راه افتادم و خوشبختانه خیلی زود یک تاکسی دیدم و سریع پریدم بالا. آدرسی که نوشته بودم را به دستش دادم. او هم سری تکان داد و راه افتاد.

خیلی طول کشید تا برسیم. هم ترافیک بود و هم راهمان دور. وقتی رسیدم شب شده بود. به محض این‌که زنگ را فشردم، در باز شد و هرسه نفرشان باهم پریدند بیرون! از این‌هجوم ناگهانی‌شان یک‌لحظه ترسیدم و ناخواسته چندقدم به عقب برداشتم! اول از همه صدای عصبانی رادین بلند شد:

-کجا بودی تا الان؟! مگه قرار نبود تا ساعت پنج خونه باشی دختره‌ی خودسر؟

و پشت بند او صدای کریم هم درآمد:

-نگران شدیدیم. بابات بیست‌بار تماس گرفته از صبح تا حالا. هر دفعه یه دروغی گفتم ولی آخرشم فکر کنم فهمید که پیشم نیستی!

الان فقط عمو باقی مانده بود، پس به سمت او برگشتم و منتظر توبیخش ماندم. ولی انگار حرفی برای گفتن نداشت چون فقط سرش را به نشانه تأسف تکان داد.

من هم وقتی دیدم کاری از دستم برنمی‌آید و جوابی برای نگران کردنشان ندارم تنها با گفتن «معذرت می‌خوام، ببخشید.» سرم را انداختم پایین و به سمت در ورودی ساختمان رفتم. انگار نه انگار این‌همه چشم پرسؤال به من دوخته شده بود! خب چه کار کنم؟ خسته و کوفته بودم. نمی‌توانستم که تا صبح همان‌جا بایستم و بازجویی شوم!

خود را روی مبل پرت کردم و شال و مانتو و کیفم را هم به کناری انداختم. چشمانم از خستگی می‌سوخت. خدایی تا به حال در کل عمرم این‌قدر فعالیت نکرده بودم! سرم را روی پشتی مبل گذاشته و چشمانم را بستم تا کمی استراحت کنم، که باز هم صدای پراز حرص رادین مُخلِ این‌آسایش شد.

-بهت می‌گم کجا بودی؟ کسی اذیتت نکرد؟ هزارتا فکر و خیال کردیم! چرا موبایلتو جواب نمی‌دادی؟! با توأم؟

چشمان خسته‌ام را تا نصفه باز کردم و گفتم:

-رفته بودم بازار، بعدشم رفتم قبرستون

-این چه طرز حرف زدن بی‌ادب؟ درست جواب بده!

بلند شدم و صاف نشستم، این انگار امروز بدجور قاطی کرده بود که مثل خروس جنگی به من می‌پرید! به چشمان عصبانیش زل زدم و خیلی شمرده گفتم:

-اولش رفته بودم بازار تا ساعت سه و چهار اونجا چرخیدم، بعدش هم سوار ماشین شدم و رفتم قبرستون سر قبر مادرم. تفهیم شد یا دوباره بگم؟

هردوی‌شان باهم گفتند:

-قبر مادرت؟!

از این گروه سرودشان خنده‌ام گرفت. احتمالاً کریم هم چون نمی‌فهمید چه می‌گویم با آن‌ها هم‌صدا نشد! به‌جای جواب حرف آن‌ها، رو به کریم کردم و به زبان خودش توضیح دادم که رفته بودم بازار. البته از قبرستان و مادر و خانواده‌اش حرفی نزدم، چون مطمئناً به گوش پدرم می‌رساند و همین فردا حکم بازگشتان را صادر می‌کرد.

بعد هم بی‌هیچ حرف اضافه‌ای وسایلم را برداشتم و به سمت اتاقم راه افتادم.

با صدای در اتاقم، سرم را از موبایلم بلند کردم و گفتم «بفرمایید». دوروز بود که خود را در اتاق حبس کرده و با کسی حرف نمی‌زدم. فقط یکی‌دوبار جواب کریم را دادم که پیغام‌رسان پدرم شده بود!

رادین سرش را داخل آورد و با لبخند مسخره‌ای گفت:

-می‌شه پیام تو؟

-نه. کار دارم.

بی‌توجه به حرف من داخل شد و در را پشت سرش بست. اخم‌هایم درهم رفت و با لحن قهرگونه‌ای گفتم:

-چی می‌خواهی؟ باز کسی رو پیدا نکردی سرش داد بزنی اومدی سراغ من؟!

مهربانانه خندید و لبه‌ی تخت نشست. وقتی قیافه‌اش را این‌طور مظلوم می‌کرد و سربه‌زیر می‌شد دلم می‌خواست خفه‌اش کنم! با همان اخم گفتم:

-چی؟! حرف آخرتو همین اول بزن!

انگشتانش را درهم فرو کرده و با نگاه بچگانه‌ای زل زده بود به من! از حرص پوفی کشیدم و دوباره گفتم:

-اوف، چی؟! چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟! من آشتی‌ماشتی نمی‌کنم. پس الکی خودت رو خسته نکن.

-مهتا! هرکاری بگی می‌کنم. فقط کوتاه بیا!

-نمی‌خواد، لازم نکرده. من کاری ندارم که...

به یک‌باره یاد خانواده‌ی مادرم افتادم و قولی که داده بودم! به خاله گفته بودم امروز فردا هرطور شده سری به خانه‌شان می‌زنم! پس بی‌هوا حرفم را عوض کردم و گفتم:

-به یه شرط...

با خوشحالی دستم را گرفت و گفت:

-هرچي باشه قبول.

چشمانم را با ع-شوه چرخاندم و گفتم:

-ايششش. بهت ياد ندادن هيچ شرطي رو ندونسته قبول نكن؟ مهندس!

خنده‌ی بلندي كرد و گفت:

-چرا ياد دادن ولي تو فرق می‌کني. مطمئناً چيز بدی نمی‌خواي! حالا بگو ببينم شرطت چي هست؟

دستم را از دستش بيرون کشيدم و آرام گفتم:

-کريم رو ببیچون، منو ببر يه جايي.

چشمانش اول متعجب شد و بعد کم‌کم رنگ شيطنت گرفت. سرش را نزديك آورد و با صدای آهسته‌اي گفت:

-کجا مثلاً؟ يه جاي خلوت؟!

با چشمکي که زد، متوجه منظورش شدم و با غيظ گفتم:

-نه خير اتفاقاً می‌خوام برم يه جاي شلوغ. می‌بريم يا نه؟

سرش را عقب کشيد و با خنده‌ی دندان‌نمايي گفت:

-خيلي‌خب بابا، شوخي کردم. حالا کجا می‌خواي بري؟ دوباره بازار؟!

-نه. تو برو کريم رو ببیچون، لباساتم بپوش دم در منتظر شو تا بيام.

انگشت شستش را به نشانه اوکي بالا گرفت و گفت:

-باشه بزن بريم.

چنددقيقه‌اي را صرف ست کردن لباس‌هايم و درست کردن موهاييم کردم و بعداز اين‌که در آينه خود را شيك ديدم، به سمت بيرون راه افتادم.

رادين ماشين را بيرون برده و منتظرم بود! نمی‌دانم چه‌طور توانسته بود کريم را راضي کند ولي به‌رحال مهم نبود. کنارش نشستم و گفتم:

-خب، برو که بريم.

با نگاه موشکافانه‌اي نگاهم کرد و لبخندي زد. انگار او هم از تيپم خوشش آمده بود. ولي حرفي در موردم نزد و در عوض گفت:

-خب کجا بريم پرنسس؟

لبخند خوشايندي به حرفش زدم و موبايلم را از کیفم درآوردم. آدرسي که براي ام‌اس‌اس شده بود را براي ام‌اس‌اس خواندم.

ابرويش را بالا برد و با نگاهی که بین من و خیابانِ مقابلش می‌چرخاند گفت:

-این‌جا کجاست؟ خونه‌ی کسیه؟

-بله. خونه‌ی خاله‌م.

ناگهان با شوکی که از حرفم گرفت، ماشین را ناشیانه گوشه‌ی خیابان کشاند و داد زد:

-چی؟ خونه‌ی خاله‌ت؟!

با اخم به سمتش چرخیدم و گفتم:

-دیوونه شدی؟ این چه وضع رانندگیه! نزدیک بود بری تو بلوار!

ک*مربندش را باز کرد و کاملاً به طرفم نشست. با حالت عصبی ضربه‌ای به فرمان زد و گفت:

-جواب منو بده!

-چه خبرته! نمی‌خواهی ببری خوب نبر، خودم می‌رم.

دستم را به سمت دستگیره ماشین بردم که پیاده شوم ولی ک*مربندم که هنوز بسته بود مرا به جای اولم برگرداند! با عصبانیت دکمه‌اش را زدم تا بازش کنم که مچ دستم را گرفت و ملایم‌تر از قبل گفت:

-بشین ببینم! خاله‌ت کیه دیگه؟

-خاله‌م خاله‌مه! اگه منظورت اینه که از کجا پیداش کردم باید خدمتتون عرض کنم که سر قبر مامانم.

نفسش را با حرص بیرون داد و بعد از مکثی طولانی گفت:

-می‌دونی اگه بابات بفهمه با اونا در ارتباطی چی‌کار می‌کنه؟ همه‌ی این‌سالها زمین‌وزمان رو به هم دوخته که اونا حتی سایه‌ی تو رو هم نبینن، اون وقت تو رفتی خیلی شیک باهاشون قرار گذاشتی؟ بین من می‌گم اصلاً نرو. دنباله‌ی این ماجرا رو پاره کن و بیخیالشون شو. یه شماره تلفن که ازت بیشتر ندارن. اونم سیم‌کارتت رو عوض می‌کنیم و راحت می‌شینیم سر جامون و به زندگیمون می‌رسیم. هان؟! نظرت چیه؟!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-تو لطفاً نظرت رو نگه دار واسه خودت. همین‌طور که شماها فامیلم هستین اونا هم هستن. درسته که هیچ وقت ندیدمشون و باهاشون را *ب*طه‌ای نداشتم؛ ولی می‌تونن یه ذره از حسرت نبودنِ مادرم رو جبران کنن برام. می‌فهمی چی می‌گم یا اصلاً تو این حوالی نیستی؟!

چشم‌غره‌ای به حرف آخرم رفت و زیر لب غرید:

-این قدر بدم میاد وقتی عصبانی می‌شی لات حرف می‌زنی!

با پی بردن به این‌که نرم‌تر شده من هم آرام‌تر نشستم و با نگاه خیره‌ای که قصد رسوخ در ذهن مشکوکش را داشتم زل زدم به چشمان رنگی‌اش که این قدر بی‌روح و یخی به نظر می‌رسید.

بعد از لحظاتی، کلافه دستی لای موهایش کشید و با یک «لعنتی» که نمی‌دانم نثار خودش کرد یا چشمان من، دنده را با حرص عوض کرد و راه افتاد. تا به مقصد برسیم هیچ‌کدام حرف نزدیم، انگار خیلی فکرش درگیر بود؛ چون حتی موزیکی هم روشن نکرد و یک‌سره در سکوت راند تا رسیدیم. جلوی درب کرم‌رنگی ایستاد و اول خودش پیاده شد. بعد هم درحال پایین رفتن زیر لب گفت:

-بیا پایین.

با ذوق و شوق پیاده شدم و خودم زنگ را فشردم. از ظاهرش مشخص بود خانه‌ای قدیمی‌ست که بازسازی‌اش کرده‌اند. دوست داشتم زودتر در باز شود تا داخلش را هم ببینم. با صدای پایی که از حیاط خانه به این‌سو می‌آمد معلوم بود کسی داشت باعجله به استقبال می‌آمد! با لبخند بزرگی مقابل در ایستادم و به محض باز شدن در، دو قدم جلوتر رفتم. مرد جوانی که در را باز کرده بود با شوک دیدن من که تقریباً توی ب*غلش بودم، بی‌هوا عقب‌عقب رفت و گفت:

-یا ابافضل! چه خبرته خانوم؟!

رادین که نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و از این رمی که پسرک یک‌باره کرده بود، خنده‌اش بلند شد! من هم که فکر کرده بودم خاله‌ام در را باز می‌کند و آماده پریدن به آغ*وشش بودم دستم در هوا مانده و بی‌حرکت و با چشم وزغی ایستادم و زل زدم به طرف! انگار بدجور خراب کرده بودم که هیچ‌کس تکان نمی‌خورد! رادین که فضا را این‌گونه دید زودتر خنده‌اش را جمع کرد و جلو آمد؛ مرا که در آستانه‌ی در بودم کنار زد و دستش را به سمت او دراز کرد:

-سلام، من رادین هستم. پسرعمه‌ی مهتا.

مرد جوان ریش‌دار بی‌ادب هم تکانی به خود داد و تک خنده‌ی ناشیانه‌ای کرد و دستش را پیش آورد:

-سلام، خوشبختم. منم علی هستم و احتمالاً پسرخاله‌ی مهتا خانوم.

پس مرا می‌شناخت! با این عکس‌العملی که نشان داد، یک لحظه فکر کردم اصلاً در جریان ماجرا نبوده و به خاطر شوکه شدنش آن‌طور رفتار کرد!

با صدای خاله که کنار درب سالن ایستاده بود و از همان‌جا تعارف می‌کرد داخل شویم، به او نگاه کردم و با لبخندی که سعی کردم روی ل*ب‌هایم باشد از کنار پسرش گذشتم و جلو رفتم. خاله، چادر رنگی و طرح‌داری به سر داشت و رویش را گرفته بود. فکر کنم در ابتدا انتظار حضور رادین را نداشته که آن‌قدر آمدنش برای استقبال طول کشید! نزدیکش شدم و او باز هم مثل دفعه‌ی اول مرا در آغ*وش کشید و با مهربانی صورتم را بوسید.

با ورودم، همه مثل زنبورهایی که لانه‌شان را آتش زده باشند به جنب‌وجوش افتادند! نمی‌دانم آن‌همه آدم تمام مدت کجا بودند که خانه در ابتدا آن‌گونه سوت‌وکور بود! به یاد جشن تولدهای سورپرایزی فیلم‌ها افتادم! این‌قدر تندتند همه پیش آمدند و خود را معرفی کردند که اصلاً نفهمیدم کی چه‌کاره بود و اسمش چه بود! فقط با لبخندی برایشان کله تکان می‌دادم و گه‌گاهی زیر لب خوش‌وقتمی تحویلشان می‌دادم!

نیم‌ساعتی به خوش‌وبش و احوال‌پرسی گذشت و بالاخره اجازه‌ی نشستن صادر شد و من از میان يك لشکر آدم که تا الان حتی يك نفرشان را هم ندیده بودم گذشتم و روی مبل تک‌نفره‌ای نشستم. با به یاد آوردن رادین که به کل فراموشش کرده بودم، سرم را بین حاضرین در سالن چرخاندم. در کنار همان پسرخاله‌ی دم دري نشسته بود و لبخند به لب داشت! خوش‌به‌حالش که به قول خودش این‌قدر زود با همه پسرخاله می‌شد!

با صدای «خوش اومدین» خاله لایلا به او که کنارم نشسته بود نگاه کردم و لبخندم پررنگ شد. دستم را در دست گرفت و با نوازش مادرانه‌ای گفت:

-همه‌مون خیلی خوشحالیم از اومدنت.

-مرسی

لحظه‌ای چشمانش غمگین شد و به آرامی گفت:

-ببخشید آقا چون نیومد. بعد از این همه سال هنوز نتونسته با مرگ مریم کنار بیاد. خیلی دوسش داشت و پدرت رو مسبب بدبختیاش می‌دونست. به خاطر همینم این‌طوری برخورد می‌کنه. تو به دل نگیر عزیزم.

آهی کشیدم و گفتم:

-باشه خاله‌جون! اشکال نداره. بالاخره یه روز می‌فهمه که من تقصیری ندارم.

این چه حرفیه عزیزم! تو چه تقصیری می‌تونی داشته باشی؟ مگه چندسالت بود! یه بچه‌ی پنج‌شیش‌ساله چه کاری از دستش ساخته‌ست؟! گفتم که از پدرت و عمه‌ت ناراحته وگرنه تو رو خیلی هم دوست داره. اون دفعه می‌گفت «یه لحظه احساس کردم مریم برگشته!»

دختر جوانی که سمت دیگرم نشسته بود و او هم چادر به سر داشت گفت:

-وای ماما یه دقه ولش کن بذار ما هم ببینیمش!

برگشتم و به او که تقریباً شکل مادرش بود و چشمان خوشکلیش از شیطنت برق می‌زد گفتم:

-شما دختر خاله لیلایی؟

باتعجب از این‌که به این‌زودی اسم و نسبتش را فراموش کرده بودم گفتم:

-احتمالاً از نظر هوش و ذکاوت به خانواده‌ی پدریت رفتی!

فهمیدم شوخی می‌کند و از این‌که در اولین حرفش بی‌حواسی‌ام را به فقدان آئی‌کیو تعبیر کرد، خنده‌ام گرفت! لبخندم را جمع کردم و با لحن شیطنت‌آمیزی گفتم:

-آره، اتفاقاً به عمه رفتیم! البته خدا رو شکر که برعکس هوشم، قیافه‌ام به ماما شبیه شده وگرنه مطمئناً با چهره‌ی اون که يك درصد هم شانس دلبری نداشتیم.

خاله‌ام که انگار از حرفم خوشش آمده بود خنده‌ی بلندی کرد و درحالی‌که همه‌ی سرها با خنده‌ی ناگهانی او به طرفمان چرخیده بود گفت:

-آی دختر، قریون دهننت! تا حالا تو عمرم این قدر قانع نشده بودم!

دخترخاله‌ام با چشم‌غره‌ای به مادرش زیر لب «ایش» کش‌داری تحویلش داد!

من هم برای این‌که حواس جمع شده‌ی بقیه را پرت کنم، با لبخند و صدای بلندی گفتم:

-خب از قدیم گفتن خواهرزاده باید به داییش بره؛ ولی مثل این‌که دایه‌های ما زیاد هم دلشون با ما نبوده که بهشون نرفتیم!

دایه‌هایم هرسه‌تایشان نگاه دلخوری به من کردند و آهی کشیدند. دقیقاً نفهمیدم این معنای خوبی داشت یا بد، ولی هرچه که بود انگار جو را به سمت‌وسوی غم و حسرت کشاند، که من اصلاً طالبش نبودم!

در این فکر بودم که اوضاع را چگونه به حالت قبل برگردانم که رادین از آن‌سوی مجلس گفت:

-حالا که این قدر داییاتو دوست داری، می‌خواهی چه چندروزی تو رو بهشون قرض بدم از شرت راحت شیم؟!

با چشم‌غره‌ی من رویش را به‌سمت دایه‌هایم کرد و با التماس مسخره‌ای ادامه داد:

-شما رو به‌خدا ما رو نجات بدین! اون‌جا می‌ریم باید تحملش کنیم، این‌جا هم که اومدیم وبال‌گ*ردنمون شده. من نمی‌دونم چه گناهی به درگاه حق‌تعالی مرتکب شدم که این‌جوری باید تقاصشو پس بدم!

بعد هم گ*ردنش را بالا گرفت و عاجزانه گفت:

-ای‌خدا! خودت شاهدی که من چه قدر از دخترا فراری و گریزونم، این رو هم یه کاریش کن از سرمون باز شه!

همه با لبخند ماسیده‌ای بر لب گاهی به من و گاهی به او نگاه می‌کردند. انگار از این حرکت بی‌مزه‌اش خوششان نیامده بود!

سری به علامت تأسف تکان دادم و با انگشت به مُخَش اشاره کردم که یعنی «ولش کنین کلاً تعطیله»!

آن قدر همه حرف زدند و خاطره‌های جورواجور تعریف کردند که به‌جز من، رادین هم احساس فامیلی و نزدیکی به آن‌ها پیدا کرده بود! دیگر خیلی چیزها از مادرم می‌دانستم. این‌که هر قدر خوب و مهربان بوده همان قدر هم لجوج و خودسر رفتار می‌کرده است! وقتی با پدرم آشنا شده علی‌رغم میل همه، که در همان نگاه اول بدجور حس منفیشان را برانگیخته، با همه‌ی عشق و علاقه‌اش آن‌ها را وادار به تسلیم می‌کند و به قول دایه‌ی مُسلم: «آخر کار خودشو کرد و خودشو انداخت تو دهن شیر»!

البته نفهمیدم این «شیر» را از جنبه‌ی وحشیگری‌اش گفت یا قدرتش ولی به‌هر حال می‌شد درک کرد که هیچ‌کدام را *ب*طه‌ی خوبی با پدرم و خانواده‌اش نداشته و نخواهند داشت، که البته رادین را هم به‌خاطر گل روی من پذیرا شده بودند!

بالاخره بعد از سه‌ساعت حرف و گفت، با حرکتی آنی ازجا برخاستم و گفتم:

-خوب دیگه با اجازه ما بریم که دیر شد!

رادین که به این رفتارهای عجیب و غریب من عادت داشت، بی‌هیچ چون و چرایی بلند شد و رو به بقیه گفت: بی‌بخشید مزاحمتون شدیم و متشکریم که منو هم در جمعتون پذیرفتین. ان‌شاءالله باز هم دیدگه رو ببینیم. همه باهم جوابش را دادند و معلوم نشد هرکسی چه گفت ولی مسلماً طبق عادت، تعارفات مخصوصشان را به‌جا آوردند!

با وجود مخالفت و نارضایتی خاله که می‌گفت پیششان بمانم، با هزار قول و تعهد، موفق شدم از آن‌خانه و فامیل‌های تازه‌ام جدا شوم و با رادین به سمت خانه راه افتادیم.

در جواب کریم که فقط گفت «به بابات حتماً یه زنگ بزنی»، سری تکان داده و به اتاقم رفتم.

شماره را گرفتم و درحالی‌که صدای بوق را می‌شنیدم به این فکر می‌کردم که چه جوابی به بازجویی‌اش در مورد غیبت چهارساعته‌ام بدهم که به جای پدر، صدای ایرج‌خان در گوشم پیچید.

-سلام مهتا خانوم. حالتون چه‌طوره؟

با تعجبی که نتوانستم از صدایم حذفش کنم گفتم:

-شما ییید ایرج‌خان؟! بابام کجاست؟ حالش خوبه؟

-بله خوبن. رفتن جلسه. گفتن اگه تماس گرفتید بهتون بگم حتما در اولین فرصت بلیطتون رو اوکی کنید و برگردین. مثل این‌که کارها اون‌طور که باید، پیش نرفته!

درحالی‌که از این‌خبر یا به عبارتی دستور ناگهانی شوکه شده بودم زیر لب زمزمه کردم:

-حتماً یه چیزایی به گوشش رسیده!

صدای آن‌سوی خط را که الو الو می‌گفت بی‌جواب گذاشتم و دکمه‌ی قطع را فشردم.

خیلی دلم گرفته بود. دوست داشتم بیشتر بمانم و حداقل از مادرم چیزهای بیشتری بفهمم و یا حتی در شرکت رادین سرکی بکشم! ولی حیف که مهلت هیچ‌کدام را نداشتم و سریع و بی‌چون و چرایی باید برمی‌گشتم!

باز هم این‌جایم و روزهاست که بی‌هیچ هیجانی طبق نظم همیشگی می‌گذرد و کسی کاری به دیگری ندارد! از وقتی که برگشتم، دلم آرام و قرار ندارد! دوست دارم زودتر درس تمام شود و به یک‌بهانه‌ای به ایران برگردم. هرچند مطمئنم پدرم چنین اجازه‌ای نمی‌دهد؛ ولی باز هم امیدم را از دست نداده‌ام و منتظرم! رادین هم مثل همیشه در رفت‌وآمد است و دیگر مثل سابق با صمیمیت برخورد نمی‌کند! نمی‌دانم شاید فهمیده که دل من نرم نخواهد شد و یا فکر کرده هرچه‌قدر بیشتر جلو بیاید من با این روحیه‌ی لجوجانه‌ام عقب‌تر خواهم رفت! به‌هرحال برای دختری با نوع زندگی من، از دست دادن رفیق شفیق، یعنی تنهاتر از تنها شدن و این رفتار جدید رادین، باعث انزوای بیشترم شد! هرچند با خاله و زهرا، دخترش، تلفنی در ارتباطم ولی باز هم نمی‌توانند جاهای خالی شده‌ی زندگی‌م را پر کنند!

به گمانم دچار افسردگی حاد شده‌ام؛ چون تنها دلخوشی‌ام دانشگاه است و سرگرمی‌ام درس خواندن! همیشه دوست دارم در خانه بمانم و در رویاهای بی‌پایانم غرق شوم! هنوز می‌اندیشم به او، به حرف‌هایش، به نگاه‌های خالی از حرفش و به رفتارهای نامفهومش! انگار جزئی از من شده که نمی‌توانم از وجودش فارغ شوم و کناری بیندازمش! آن قدر با خیالش خاطره‌بافی کرده‌ام که دیگر حتی نمی‌دانم چه قسمت‌هایی از این‌ها واقعی هستند و کدامشان خیالی!

سال ۱۳۸۹

امروز باز هم سالگرد همان روز نحس است و من باز هم در خود فرورفته‌ام. انگار در این سال‌های نبودنش، بودنش را بیشتر حس کرده‌ام و می‌کنم! دقیق می‌دانم چندسال و چندماه و چندروز و چندساعت از غیب شدنش می‌گذرد! و من هنوز هم اسم مرگ را در کنار نامش نمی‌گذارم و باز در غیابش با خودم حرف می‌زنم!

امسال دیگر تمام می‌شود. درس، دانشگاه و فارغ می‌شوم از این تحصیل بی‌حاصل! کاش می‌توانستم مثل همان اوایل، روحیه‌ی جنگندگی به خود بگیرم و با خوشحالی بگویم «امسال تمام می‌شود و من صاحب همه‌چیز می‌شوم و بالاخره سر از همه‌چیز درمیاورم!» هه.. چه خوش‌باور بودم که با امیدی بی‌جا، همه‌ی علایقم را کناری گذاشتم و وارد این مسیر بی‌روح شدم! الان دیگر خیلی خوب می‌دانم با وجود پدر و عمه‌سلطان، چیزی به نام صاحب شرکت سمندر وجود ندارد. این امکان برای هیچ‌کس مهیا نیست و چه زجرآورست که این «هیچ‌کس»، من را هم شامل می‌شود!

عمه‌سلطان مثل همیشه در کنار پدر با قیافه‌ی عبوس و اخمویی ایستاده و منتظر خبری از رادین است که قرار بود حکم ترخیص داروهای ارسال شده‌ای که توسط ایران مصادره گشته را برایشان ایمیل کند. به نظر می‌رسد موفق نشده کاری بکند؛ چون این لحظه‌هایی که به سرعت می‌گذرند به ضرر شرکت پیش می‌رود و داروهای بیشتری ممکن است فاسد شوند. نمی‌دانم جریان از چه قرار است که بعد از چندسال تازه به صرافت این افتاده‌اند که شرکت سمندر در کارهای دارویی خود از مواد غیراستاندارد جهانی استفاده می‌کند و باید داروهای ارسالی از طریق این شرکت، همگی برای انجام یک‌سری آزمایش و تست توقیف شوند!

پدر خودش که نمی‌تواند مستقیم وارد عمل شود و از ایرج‌خان هم در این مورد انگار کاری ساخته نیست. عمه هم که به یک‌دانه پسرش دلخوش کرده بود، حالا ناامیدانه به صفحه‌ی مانیتور لپ‌تاپش می‌نگرد.

از جا برخاستم و با صدای بلندی گفتم:

-بابا اجازه بدین من حلش کنم.

همه‌ی سرها به سمت من برگشت! حتی ایرج‌خان هم با نگاهی حیران مرا می‌نگریست! انگار حرف گنده‌تر از هیکلم زده بودم که آن قدر همه را متعجب کرد! سد*ینه‌ام را جلو داده و با ابهت یک سمندر به سمت پدرم پیش رفتم. در نگاهش هیچ‌چیز نبود! نه تشویق، نه امید و نه حتی یأس! انگار این‌مرد از سنگ و چوب ساخته شده بود که هیچ‌وقت در چشمانش نشانی از ترس نبود!

به نزدیکی رسیدم و با همان ژست مقتدرانه گفتم:

-برام بلیط ایران بگیرد تا همین الان خودم رو برسونم اون جا. خودتون می‌دونید که هر لحظه برای ما حکم گنج داره بابا. نشستن و منتظر موندن راه چاره نیست!

صدای ایرج‌خان را از پشت سرم شنیدم:

-این کارا بچه‌بازی نیست. باید به آدم با تجربه وارد عمل بشه وگرنه کارا پیچیده‌تر از اینی که هست می‌شه.

عنه هم با حرکات سروصورت حرفش را تأیید کرد.

سعی کردم خونسردی خود را حفظ کنم. با تمام فشار، انگشتانم را درهم مشت کردم تا مبادا تغییر چهره‌ام، حرص درونم را لو بدهد. هم‌چنان بی‌هیچ حرکتی به چشمان پدر زل زده بودم تا او تصمیم بگیرد. نمی‌خواستم حرکتی باعث شود او از مدیریتم در زمان‌های بحرانی ایرادی بگیرد. چون می‌دانستم او اعتقاد دارد در این شرایط نباید تحت تأثیر احساس بود. به قول خودش که همیشه از این ضرب‌المثل ترکی استفاده می‌کرد: «هرکس با حرص و عصبانیت بلند بشه، حتماً با ناراحتی و پشیمونی می‌شیند».

نمی‌دانم چه قدر زمان گذشت ولی بالاخره به حرف آمدم:

-من موافقم. فقط مسئله اینه که فعلاً هیچ سیمتی به‌عنوان نماینده‌ی شرکت نداریم که بتونی دنبال کارا بری، باید هرچه سریع‌تر برات یه وکالتنامه رسمی درست کنیم که به‌عنوان معاون شرکت بتونی کارای لازم رو انجام بدی؛ ولی وقتی رفتی اون جا اول می‌ری پیش رادین تا تمام مسائل و جریانات کلی و جزئی شرکت رو برات توضیح بده. من مطمئنم تو از پسش برمیایی.

با لبخندی بر لب و ژست پیروزمندانه به سمت در رفتم و با صدای نه‌چندان بلندی گفتم:

-مدیریت به تحصیل و سن نیست، به عقل و درایت آدمه.

مطمئنم حرفم را همه شنیدند؛ ولی هیچ‌کس حرفی نزد و من از سالن خارج شدم و به اتاقم رفتم تا آماده‌ی اولین سفر کاری پردردسری شوم که معلوم نبود آخرش چه می‌شود!

هوایم ایران با یک ساعت تأخیر بالاخره از جا برخاست و دل من هم تازه به تکاپو افتاد! نمی‌دانستم چه قدر می‌توانم مؤثر باشم و چه اندازه خود را به بقیه ثابت کنم؛ ولی هر چه بود با اعتماد به نفس کامل این‌راه را می‌رفتم، چون آرزویم و هدف چندساله‌ام داشت به واقعیت نزدیک می‌شد!

هدفون را در گوشم گذاشته بودم و به صدای ملودی آرام و دلنشینی گوش می‌دادم تا کمتر به اتفاق‌هایی که قرار بود بیفتد و این ارتفاع و پرواز لعنتی فکر کنم. برای کسی مثل من که حتی از جزئیات شرکت بی‌خبر بود، به نتیجه رساندن این مشکلات، غیرممکن به نظر می‌رسید! ولی به جسارت و شجاعت خودم ایمان داشتم. من می‌توانستم. از قدیم گفته‌اند هرچه بخواهی به دست می‌آوری. من هم می‌خواهم، پس می‌توانم.

ساعت شش عصر بود، در کنار رادین داشتم به توضیحات ریزودرشت او درمورد شرکت سمندر گوش می‌دادم. همه‌چیز به نظر قانونی و بدون اشکال بود و مسئله‌ی مشکوکی که بخواهد بعد از سه سال دولت ایران را به

داروهای ما بدگمان کند به چشم نمی خورد! باید تا فردا قرار ملاقاتی با مسئول پیگیری این موضوع جور می کردم. پس به رادین گفتم:

-می خوام این نامه ی توقیف رو ببینم! مسئولش کیه و از کجا صادر شده؟!

سرش را از پرونده ی جلوی رویش بلند کرد و با پوف کشیده ای گفت:

-فکر کردی من بی کار دست رو دست گذاشتم و هیچ کاری نکردم؟! آقا جان، وقت ملاقات نمی دن. می گن باید پروسه ی اداریش رو طی کنی و پرونده تون تو نوبت بررسی قرار بگیره!

-یعنی چی؟! اینا کلی داروهای مهمه که ممکنه خراب بشن! این ضروریان رو کی متقبل می شه؟!

-نگران نباش، اونا خودشون می دونن که داروها باید تو چه جور جایی نگهداری بشه. از این نظر مشکلی نیست.. ما نگرانیمون از بابت چیزای دیگه ست.

با چشم های متعجب به او زل زدم و گفتم:

-مثلاً چی؟!

-مثلاً بردن داروها برای بررسی به آزمایشگاه.

گ*ردنم را تکانی دادم و با همان حالت متعجب گفتم:

-خب!

-چیو خب! من دارم می گم نباید این داروها برای بررسی به آزمایشگاه بره، باز تو می گی خب؟!

با افکار بدی که از این مرموزانه حرف زدنش مغزم را می خورد، صدایم را بالا بردم و با حرص گفتم:

-من نمی فهمم چی می گی! تو تا همین الان از قانونی و استاندارد بودن محصولات حرف می زدی، الان برای چی باید این قدر از بررسی داروها بترسین؟!

-این چیزاش دیگه به ماها ربطی نداره، فقط به من گفتن باید جلوی این تحقیقات گرفته بشه یا این که کاری کنم سریعاً داروها رو برگردونن ترکیه!

سرم داشت گیج می رفت، دیگه مطمئن بودم کاسه ای زیر نیم کاسه است و ما فقط دست نشانده ی بزرگان سمندر هستیم! این که پدرم به راحتی راضی شد به عنوان معاونش به ایران بیایم فقط به خاطر همین بود تا شاید با پیله بودنم و با پشتکار و لجاجتی که در من سراغ داشت بتوانم کارهای پشت پرده شان را بی سروصدا رفع و رجوع کنم!

از جایم برخاستم و گفتم:

-باشه، تو نامه رو بده من خودم درستش می کنم.

با نگرانی که هنوز در نگاهش بود به من خیره شد و گفت:

-مطمئنني که مي‌خواي اين کار رو بکني؟! راستش منم وقتي بهم گفتن بدون سوال و جواب کارهايي که مي‌گن رو انجام بدم، يه جورايي ترسيدم و اين دست‌دست کردنم به خاطر همينه!

دستي به شانه‌اش زدم و گفتم:

-نگران نباش، خودم حلش مي‌کنم. تا آخرش هم هستم. تو فقط نامه رو بده و بگو کجا بايد برم!

-باشه پس. خود داني. صبر کن برات بيارم.

نامه و پرونده‌ی داروها را گرفتم و به هتل بازگشتم. بايد فکر می‌کردم و در تنهائي و آرامش به يك جمع‌بندي درست می‌رسيدم!

حدود ساعت نه بود که دوش گرفته و آماده شدم. چون نزديك صبح خوابيده بودم، چشمانم کمی پف کرده و ناجور بود؛ ولي خب خدا اين وسايل آرايشي را براي همين موارد حساس خلق کرده ديگر! تا زن‌ها هيچ وقت زشت و بدقواره در اجتماع ظاهر نشوند!

با ظاهري کاملاً مدرن و باکلاس و آرايش مليحي که چهره‌ام را بزرگتر از سنم نشان می‌داد با آژانس راهي جايي که بايد می‌رفتم شدم.

پس از طي مسافتي تقريباً زياد، بالاخره ماشين ايستاد و راننده گفت:

-همين جاست خانوم بفرماييد.

پياده که شدم تابلوي سر در ساختمان توجهم را جلب کرد. «اداره‌ی کل نظارت بر دارو و مواد مخ‌در» يا خدا! اين جا ديگر کجاست؟ مواد مخ‌در؟ دارو؟ من اين جا چه می‌خواستم؟!

بسم‌الله گفتم و قدم داخل گذاشتم. بعداز پرس‌وجو، دفتر مديرکل را يافتم و مقابل خود، منشي جواني را ديدم که با سرعت تمام درحال تايپ چيزي در کامپيوتر مقابلش بود. با سر جواب سلامم را داد و بدون اين‌که مرا بنگرد گفت:

-بفرماييد خانوم، امري داشتيد؟!

-مي‌خوام جناب شرافت رو ببينم. تشریف دارن؟!

بالاخره سرش را بلند کرد و نگاهی اجمالي به قیافه‌ام انداخت. سپس با ليخنه مودبانه‌اي گفت:

-بله تشریف دارن؛ ولي بايد وقت قبلي داشته باشيد. امرتون چي هست تا من راهنمايي‌تون کنم.

-در واقع من معاون شرکت دارويي سمندر هستم که از ترکیه اومدم، به دليل مسائل و مشکلاتي محصولاتمون توقيف شده. می‌خواستم اگه ممکنه حتماً ايشون رو ملاقات کنم.

-خانوم! شما بايد صبر کنيد. ايشون قبل از نتیجه‌ی آزمایشات فني، مديرای هيچ‌کدوم از شرکت‌ها رو نمي‌پذيرن. مي‌تونيد اگه مي‌خواين منتظر بمونيد تا آخر هفته‌ی بعد، خودمون باهاتون تماس می‌گيريم.

با ژست مقتدرانه‌ای گفتم:

-آقای محترم، من وقت ندارم تا هفته‌ی دیگه این‌جا بمونم، باید برگردم. الان هم این‌همه راه اومدم فقط برای حل مشکلم. لطف کنید ازشون درخواست کنید یک قرار ملاقات برای بنده بذارن، حداکثر تا فردا.

به گمانم چشمان و نگاهم کار خودش را کرد، چون با حالت مستاصلی از جا برخاست و گفت:

-پس اجازه بفرمایید باهاشون صحبت کنم، ببینم چه می‌فرمایند!

سری جنباندم و روی مبل‌های انتظار همان‌جا نشستم. او هم وارد اتاقی شد که تابلویی با مضمون «دفتر مدیرکل» در گوشه‌ی ورودی‌اش نصب شده بود.

روزنامه‌ای از روی میز برداشتم و مشغول ورق زدن شدم. می‌خواستم وقتم پر شود یا ذهنم از هیجان خالی، نمی‌دانم!

بعد از دقایقی طولانی، بالاخره منشی از اتاق خارج شد و با همان لبخند معقولش، سری تکان داد که یعنی به کنار میزش بروم. باطمینان از جا برخاستم و روبه‌رویش ایستادم.

نگاهش را به رویم چرخاند و گفت:

-متأسفانه گفتن نمی‌خوان کسی از مدیرای شرکت رو ملاقات کنن. فرمودن منتظر بمونید تا نوبت بررسی محصولاتتون برسه و نتیجه اعلام بشه. اگر داروها مشکلی نداشته باشه بهتون برگردونده می‌شن و اگر هم مورد غیرقانونی مشاهده شد که اون‌موقع باید مراجعه کنید به دادگاه و سازمان مبارزه با قاچاق و این‌چیزا. در هرصورت ما این‌جا جوابگویی مسائل شما نیستیم.

چشمانم را برای برگشت خونسردی از دست رفته‌ام روی هم فشردم و با نفس عمیقی، صدایم را کنترل کردم و گفتم:

-آقا ما می‌خوایم محصولاتمون رو برگردونیم به ترکیه. اصلاً نمی‌خوایم در ایران توزیع بشه، پس نیازی به تحقیق و بررسی نیست. لطفاً بهشون بگید می‌خوام حتماً ایشون رو ملاقات کنم. این‌طوری نمی‌شه با واسطه صحبت کرد. بفرمایید کی پیام تا من همون‌موقع این‌جا حاضر باشم.

-چشم، شما تشریف ببرید من اگه تونستم وقت ملاقات بگیرم باهاتون تماس می‌گیرم و زمانش رو می‌دم خدمتتون. خوبه؟

انگار چاره‌ای نبود. نمی‌خواستم با اصرار زیاد، ایجاد شک و شبهه کنم! پس سری از روی ادب تکان دادم و زیر لب گفتم:

-منتظرم

او هم برگه‌ای به‌طرفم گرفت و گفت:

-لطفاً اسم و شماره‌ی تماستون رو این‌جا یادداشت کنید.

اسم و شماره تلفن هتل و موبایلم را نوشتم و روی میز قرار دادم و از آن‌جا خارج شدم. دلم نمی‌خواست به این‌راحتی تسلیم شوم. الان وقت کم آوردن نبود. به خیابان که رسیدم سرم را به سمت ساختمان برگرداندم و

پنجره‌ی اتاقی که رو به این طرف بود را با ناراحتی نگاه کردم! مردی در کنار پنجره بود و چهره‌اش در نوری که به پنجره می‌تابید بی‌رنگ و سایه‌وار به نظر می‌رسید، انگار او هم مرا می‌نگریست! چون سنگینی‌اش را حس کردم و در دل گفتم «خب آقای محترم شما که مشغله‌ی زیادی نداری و در کمال آرامش خیابان رو نظاره می‌کنی. چی می‌شد امروز اجازة‌ی ملاقات می‌دادی!»!

برای عرض احترام سرم را برایش تکان کوچکی دادم و سوار تاکسی شدم.

دوروز همان‌طور در بلا تکلیفی گذشت. با آن‌که هرروز و هر ساعت با همه‌جا تماس گرفتم برای راهی که بشود میانبر زد و از دست این سازمان محترم نظارت رها شد؛ ولی فایده‌ای نداشت و باز هم به همان‌جا پاسمان می‌دادند. امروز دیگر تحمل تمام شد و دوباره شال‌وکلاه کردم و راهی شدم. تلفنی فایده نداشت و کاری از پیش نمی‌رفت. آقای کمالی یعنی همان منشی مؤدب هم که فقط مرا سر می‌دواند.

انگار بعد از آن‌همه تماس، مرا کاملاً می‌شناخت چون به محض دیدنم این‌بار از جا برخاست و محترمانه حال‌واحوال کرد.

سرم را به سمت در اتاق مدیرعامل چرخاندم و گفتم:

-این‌بار از جام تکون نمی‌خورم تا وقتی بتونم ببینمشون. حالا دیگه خود دانید و مدیر محترمتون.

لبخندی به لب آورد و با صدای آرامی گفت:

-باشه امروز سعی می‌کنم به وقت ملاقات اضطراری جور کنم. فقط باید چند دقیقه‌ای منتظر بمونید چون جلسه دارن.

سری تکان دادم و روی یکی از مبل‌ها نشستم. امروز آخرین مهلتم بود... پدر اولتیماتوم داده بود که اگر امروز نتوانستی، باید قید همه‌چیز را بزنی و سریع‌تر برگردی. به نظرم احتمال این را می‌داد که با لو رفتن داروها، مرا ممنوع‌الخروج خواهند کرد و دیگر نمی‌توانم برگردم.

سرم را با موبایلم گرم کرده و مشغول تماشای ویدئویی از ایران بودم که با صدای آقای کمالی که می‌گفت:

-خانوم سمندریور، می‌تونید تشریف ببرید داخل.

به خود آمدم! اصلاً نفهمیده بودم کی شخص مهمان از اتاق خارج شده و جلسه‌شان به اتمام رسیده!

از جا برخاستم و به‌عنوان تشکر لبخندی به رویش زدم. نزدیک در اتاق که رسیدم دوباره گفتم:

-فقط به ربع وقت دادن. سعی کنید در همین زمان محدود صحبتاتون رو جمع کنید.

سری تکان داده و با انگشت تقه‌ای به در زدم و وارد شدم.

اتاق شیک و بزرگی بود و مسلماً نورگیر. میز و صندلی‌اش دقیقاً زیر پنجره بود و باز هم نور مستقیم در چشمان من بود و چهره‌ی او در سایه‌ی تاریک اتاق! به گمانم از عمد این قسمت اتاق را برای میز کارش انتخاب کرده بود تا قبل از آن‌که شخص وارد شونده بتواند ببیندش، او چهره‌ی مخاطبش را تجزیه و تحلیل کند!

نور چشمانم را اذیت می‌کرد، به‌خاطر همین جلوتر رفتم و نگاهم بر قاب شیشه‌ای مستطیل‌شکلی که نام «رامی شرافت» با خط زیبایی بر آن حک شده بود، ثابت ماند. چه اسم عجیب و غریبی!

چون وقت زیادی نداشتیم، سریع پرونده را از کیفم درآورده و به میز نزدیک شدم تا هم بتوانم بهتر چهره‌اش را ببینم و هم پرونده را روی میزش قرار دهم. پوشه در دست چشمانم را ریز کردم و نگاهم را بالا بردم تا حرفم را شروع کنم که... بی‌حرکت شدم! نمی‌دانم دنیا آوار شد بر سر من یا من داشتم آوار می‌شدم بر تن سرد زمین! احساس می‌کردم تمام بدنم از کار ایستاده و من در دنیایی از خلأ و تاریکی رها شده‌ام! دقیقاً مثل همان روزی که خبر مرگش را از زبان آن دخترک خدمتکار شنیدم!

نفسم داشت قطع می‌شد و مغزم هیچ فرمانی برای دریافت اکسیژن صادر نمی‌کرد! دستم را به لبه میز گرفتم و با چشمانی که دیگر نه از نور تند آفتاب پروایی داشت و نه از اشعه‌های تیزی که مثل تیغ مردمکش را می‌شکافت، به او خیره شدم! به او که شبیه امیر رویاهایم بود و نمی‌توانست امیر باشد! در پاهایم رمق مانده بود و دستم دیگر توان نگهداری وزنم را بر روی میز نداشت. و بدتر از آن نفسی که نمی‌دانستم چرا نه می‌آمد و نه می‌رفت!

فقط لحظه‌ای دستان داغ*ش را بر پ*هلویم احساس کردم که مرا از میز جدا کرد و من ناتوان به یک‌باره روی مبل رها شدم. سرم با شدت به پشتی مبل برخورد کرد و حس کردم راه نفسم باز شد! خدا را شکر که هنوز عاقل بود و قبل از حرف زدن، عمل می‌کرد و گرنه مطمئناً از بی‌نفسی، ایست قلبی کرده بودم! تا لحظاتی با صدای بلند نفس می‌کشیدم و قلبم را می‌فشردم تا آرام بگیرد دل بی‌هوا مانده‌ام!

چشمانم را که گشودم با دیدن لیوانی آب که روی میز قرار گرفت، به‌سرعت به سویش هجوم بردم و یک‌نفس سر کشیدم! حرکاتم هیچ‌کدام ارادی نبود! اصلاً نمی‌دانستم چه می‌خواستم و برای چه آمده بودم! درصد هوشیاری‌ام به پایین‌ترین حد خود رسیده بود. مثل انسان‌های م*ست، گیج و سردرگم به اطراف نگاه می‌کردم! و او روی مبل مقابلم نشسته بود و با نگاهی خالی از هر چیزی به من و حرکاتم می‌نگریست!

انگار حس کرد حالم بهتر است چون با نفس عمیقی دست به ب*غل گرفت و تکیه زد. و من مثل آهنربایی به سمتش کشیده شده و بر لبه‌ی مبل نشستیم! باز هم داشت مثل همیشه آرامش و خونسردی‌اش را به رخ من می‌کشید و این اصلاً برای مغز به‌هم ریخته‌ی من قابل هضم نبود! سرم را تکان دادم و با چشمانی که هنوز بر یک جای صورتش بند نمی‌شد خیره‌خیره نگاهش کردم! نمی‌دانم چه قدر از وقتم را از دست دادم، اصلاً نمی‌دانم زمان می‌گذشت یا ایستاده بود و مثل من منتظر حرفی از جانب او سراپا گوش شده بود!

-خب، منتظرم!

همین؟ یعنی بعد از این همه سال، اولین جمله‌اش این بود؟! «خب! منتظرم؟!» اصلاً منتظر چه؟! مگر او معنی انتظار را هم می‌فهمید؟ این منم که سال‌ها منتظر بودم... این منم که سال‌ها چشمانم فقط رویای او را دید. او از انتظار چه می‌دانست که الان این‌طور در کمال خونسردی به چشمان دلتنگ و حسرت‌زده‌ام می‌نگرد و می‌گوید منتظرم!

بغض داشتم... بغضی عجیب که نمی‌گذاشت حرف بزنم! ولی این را مطمئنم که چشمانم داشت حرف می‌زد و همه‌ی رازهای دلم را فاش می‌کرد و او باز هم مثل همیشه سرش را پایین انداخته و منتظر جواب زبانی من بود!

از این همه سردی، رگ‌هایم داشت منجمد می‌شد! یعنی او واقعاً مرا نمی‌شناخت یا بعد از این همه سال، فراموشی گرفته بود؟

وقتی دید حرفی نمی‌زنم، دوباره سرش را تکان داد و با ابروهای درهم فرورفته گفت:

-چی شد؟ مثل این که دوباره رفتی تو شوک! بین من اصلاً وقت اضافی برای رفع ابهامات ذهنی شما رو ندارم، پس لطفاً فقط مشکل تو بگو و برو.

واقعاً زبانم بند آمده بود. دقیقاً نمی‌دانم از کدام حرکتش؛ ولی با هر کلمه‌ای که از زبانش خارج می‌شد، خراب‌تر می‌شدم!

یعنی بعد از این همه رنج و عذاب، هیچی به هیچی؟!

سرم را کج کردم و نگاهم را برای بار هزارم در صورتش چرخاندم. چشمان درشت و سیاهش در میان چهره‌ی کاملاً مردانه‌ای که پیدا کرده بود کاملاً مشهود بود. ریش‌های بلند و موهای رو به بالا شانه شده، او را بزرگتر و جذاب‌تر از پیش نشان می‌داد. جای زخمی کهنه بر کنار پیشانی‌اش که تا پایین ابروهای هلالی و بلندش کشیده شده بود، خودنمایی می‌کرد! این قیافه‌ی عجیب و غریبش بیشتر انسان را یاد خلافاکارهای حرفه‌ای فیلم‌ها می‌انداخت. از این فکر با همان قیافه‌ی مبهوتم، لبخند ناخواسته‌ای هم بر لبانم نشست و چشم از نگاه سرد و بی‌روحش برداشتم. او هم چنان منتظر بود حرف بزنم! آب دهانم را به‌سختی قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم تا حداقل آرام‌تر شوم. و بالاخره پس از مکث چندثانیه‌ای با صدای گرفته و خش‌داری گفتم:

-اول می‌خوام بدونم که...

جمله‌ام را نمی‌توانستم تکمیل کنم. باید چه می‌گفتم؟ «چه‌طوری زنده‌ای؟ یا چی شد که نمردی؟! یا...»

-نمی‌خوام تعریف کنم. گفتم که وقت برای این جور حرف‌های اضافی ندارم. الان هم به‌جای یه ربع، بهت نیم‌ساعت وقت دادم و ساعت دوازده جلسه‌ی مهمی دارم که باید برم.

چشمانم ناخواسته بر ساعت نشست. ساعت یازده‌ونیم بود! وای هیچ حرفی نزده بودم و او داشت می‌رفت و من هم باید فردا برمی‌گشتم!

کتش را از جالباسی کنار میزش برداشت و خیلی شیک مقابلم ایستاد. یعنی این که «بفرمایید بیرون که من دیرم شده.»

به‌سرعت ایستادم و گفتم:

-ولی من که هنوز حرف نزدم. خواهش می‌کنم حداقل پنج دقیقه بهم وقت بدین که توضیح بدم، بعد آگه قانع نشدین شما می‌تونید برید به کارتون برسید و منم برگردم ترکیه.

هنوز قدش از من یک‌سروگ*‌ردن بلندتر بود و چون نزدیکش بودم سرم را بالا گرفتم تا چشمانش را ببینم. و او باز هم مثل قبل‌ها سرش را پایین آورد تا برای این کار زیاد اذیت نشوم.

دستش را در جیب فرو برد و با حالت آرام همیشگی‌اش گفت:

-پنج دقیقه تون از همین الان شروع شد. بفرمایید.

پرونده را باعجله باز کردم و تندتند شروع کردم به توضیح مسائلی که مسلماً خودش بهتر از من می دانست! این که ما داروهایمان را طبق فلان استاندارد و با فلان معیار تهیه می کنیم و چنین و چنان! در تب و تاب درست جلوه دادن کارهای شرکت بودم که میان حرف هایم پرید و گفت:

-پنج دقیقه تون تموم شد و جواب من هم چنان همونه.

با آرام ترین حالت ممکن این را گفت و رویش را برگرداند که برود!

بی اراده هول کردم، باعجله پرونده را بستم و بازویش را کشیدم و گفتم:

-صبر کن، من جواب درست و منطقی می خواهم، یعنی چی که «همونه!»

بدون آن که برگردد، سرش را به طرف چپ چرخاند و به بازویش که در دستان من بود نگاه کرد!

واقعاً خجالت کشیدم. عین دخترهای دله، آویزانش شده بودم که چه؟! خیلی آرام دستم را عقب کشیدم و زیر لب گفتم:

-ببخشید.

نفسش را محکم بیرون داد و نیم تنه به طرفم چرخید گفت:

-ببینید خانوم، این چیزهایی که شما دارید توضیح میدید درسته؛ ولی مشکل جایی دیگه ست. می دونم که شما هم تازه کارتتون رو شروع کردین و از جزئیات خبر ندارین، پس از من به شما نصیحت که تا نتایج آزمایشگاه نیومده هرچه زودتر به کشورتون برگردین و دیگه هم وارد مسائلی که هیچی ازش نمی دونید نشید. حالا هم با اجازه، من دیرم شده باید برم. خدا حافظ

نمی دانستم درست شنیده ام یا او حرف هایش را بد زد! هرچه که بود شوکه شدم! یعنی چه که «مشکل جایی دیگه ست»؟! یعنی چه که «از جزئیات هیچی نمی دونین»؟! یعنی او الان واقعاً به من هشدار داد که فرار کنم؟! گفت برو وگرنه بازداشت می شوی؟!!

با صدای بسته شدن در اتاق به خود آمدم و با عجله دنبالش دویدم! نمی خواستم وقت را از دست بدهم! باید سر از این جزئیات درمی آوردم. پرونده در دست با شالی که از سرم افتاده بود دستپاچه و مضطرب از در خارج شدم. آقای کمالی هاچ وواج مرا می نگرست ولی اهمیتی ندادم و به سمت درب خروجی دویدم. آسانسور داشت بسته می شد که خودم را داخلش انداختم و از چهره ی متعجب دو شخص غریبه ای که مرا نگاه می کردند خجالت کشیدم. سریع شالم را بر موهای پریشان شده ام انداختم، خود را کنار او کشیدم و به آرامی گفتم:

-می شه باهاتون بیام؟!!

از نگاه متعجب و ابروهای تابته شده اش فهمیدم حرفم را متوجه نشده! پس با آرامش بیشتری گفتم:

-تا وقتی به مقصد برسید می تونم باهاتون بیام؟ باید بفهمم ماجرا چیه! خواهش می کنم.

با چشمانش بقيه را نشان داد و به نشانه‌ی سکوت لب گزید. فهمیدم چه می‌گوید، پس تا وقتی آسانسور بایستد و آن‌ها بروند ساکت شدم. در پارکینگ ساختمان دوباره به‌دنبالش راه افتادم. کنار پڑوي سیاه‌رنگی ایستاد و با ریموت قفلش را زد. سرم را بالا گرفتم و بادله‌ره پرسیدم:

-بیام؟

این‌بار نفسش را با حرص، محکم بیرون داد و زیر لب گفت:

-بیا

به‌محض این‌که نشستم، سرش را برگرداند و گفت «ک*مربندت رو ببند». با لبخند از این‌که هنوز یادش بود، کاری که گفت را انجام دادم.

وقتی از پارکینگ خارج شدیم گفتم:

-این جزئیات چیه که من ازش خبر ندارم؟!

-ببین، اینا چیزایی نیست که من بخوام توضیح بدم، شما به‌عنوان نماینده‌ی شرکت باید ازشون اطلاع داشته باشی. من نمی‌فهمم سالارخان برای چی شماها رو وارد این کثافت‌کاریا کرده؟! بقيه براش کافي نبودن؟

با تعجب از این طرز حرف زدنش، گفتم:

-ماها يعني کي؟ بقيه يعني کي؟!

به چشمانم نگاه کوتاهی انداخت و گفت:

-شما يعني تو و رادین، بقيه هم يعني همه.

-همه؟ منظورت تمام کارمنداي شرکتی یا زیردستاي بابا؟

-منظورم همه‌ست. از خود سالارخان بگیر برو پایین.

-حتي خودت؟

با چنان خشمی برگشت و نگاهم کرد که نزدیک بود سخته کنم! نمی‌دانم از حرفم چه برداشتی کرد که آن‌قدر عصبانی شد! به گمانم از این‌که يك‌باره به گذشته‌ها اشاره کرده بودم آن‌طور مثل آتشفشان فوران کرد!

زیر لب گفتم:

-آخه تو...

با فریاد گفتم:

-حتي خودم، حتي ایرج‌خان، حتي سمیرا.

لبم را گاز گرفتم و در صندلی فرو رفتم.

نمی‌خواستم بیشتر از این ناراحتش کنم پس با یک ببخشید کوتاه سعی کردم جَو را آرام کنم.
باورم نمی‌شد همه در این ماجراها دست داشته‌اند! یعنی سمیرا هم پایش وسط این جریانات گیر بود؟! ناباورانه
سرم را تکان دادم و خیلی آرام گفتم:

- شماها که کارهای نبودین! من از سمیرا بارها در مورد کارهای دارویی شرکت پرسیدم؛ ولی اون..

- انتظار که نداشتی بیاد برات سیرتاپیاز کارهای محرمانه‌ی شرکت رو لو بده!

- ولی بعد از اون اتفاق، خیلی چیزها عوض شد!

سرش را به طرفم چرخاند و گفت:

- کدوم اتفاق؟!

هنوز هم تحمل نگاهش را نداشتم، سرم را زیر انداختم و با بغض گفتم:

- رفتن تو!

حرصش را سر دنده خالی کرد و با فکي که برهم می‌فشرد زیر لب گفت:

- به همه‌تون نشون می‌دم که مرده‌ای که از مرگ برگشته چه کارایی می‌تونه بکنه!

نگاهش کردم. دیگر هیچ‌شبهاتی به امیر معصوم و آرام گذشته نداشت. الان شبیه گرگ زخمی و گرسنه‌ای بود
که از شدت حرص دندان‌هایش را به هم می‌سایید و زوزه‌هایی از درد می‌کشید!

کمی تأمل کردم تا آرام‌تر شود. سپس محتاطانه پرسیدم:

- می‌شه بهم کمک کنی تا داروها رو پس بگیرم و برگردم ترکیه؟

- بهت گفتم که نمی‌شه. مسئله خیلی بغرنج‌تر از این حرف‌هاست که بشه لاپوشونی کرد! تا الان با رشوره و پول
تونستن همه رو خفه کنن؛ ولی از الان به بعد من هستم و نمی‌ذارم.

- تازه به این سمت رسیدی؟

- اوهوم.

سرم را تکانی دادم و گفتم:

- معلومه.

چشم‌غره‌ای به این کنایه‌ام رفت و گفت:

- تو از هیچی خبر نداری، پس از هیچ‌کس دفاع نکن. بازم بهت می‌گم همین امروز بلیط بگیر و برگرد برو به
درس و مشقت برس. دیگه هم وارد این قضایا نشو. الانم رسیدیم به محل جلسه‌ام، همین‌جا پیاده می‌شی و
مستقیم می‌ری دفتر هواپیمایی. این آخرین لطف دوستانه‌م به شماست. اونم نه به‌خاطر سالارخان و شرکت
سمندر، بلکه فقط به‌خاطر خودت.

خوشحالی‌ام را از نگاهم خواند و به آرامی گفت:

-خب به سلامت. امیدوارم دیگه هیچ‌وقت این‌ورا نبینمت.

ناراحت شدم از این‌که چنین خواسته‌ای داشت؛ ولی چون می‌دانستم به‌خاطر غرق نشدنم در کارهای کثیف سمندرها، این‌حرف را زد، با لبخند مهربانی بر لب بی‌رودربایستی دستم را دراز کردم و گفتم:

-ولی من می‌گم به امید دیدار.

پوزخند مسخره‌ای به حرکت بچگانه‌ام زد و دستم را در دستان همچنان داغش فشرد.

با عجله از ماشین پیاده شدم و او هم به‌سرعت راه افتاد. تا وقتی از چهارراه به چپ پیچید و از دیدم محو شد همچنان ایستادم و دور شدنش را تماشا کردم. این‌بار رفتنش خوشحالم کرد؛ چون این رفتن و دور شدن یعنی زنده بود و داشت خودش با ماشین و با پاهای خودش می‌رفت، نه سوار بر تابوتی سیاه‌رنگ و زشت بر دوش مردم.

به حرفش عمل کردم و به دفتر هواپیمایی رفتم و بلیطم را برای فردا صبح اوکی کردم. نمی‌خواستم به‌خاطر کارهای بقیه، من گیر بیفتم. به درک که ضرر می‌کردیم و به درک که شعبه‌ی ایران شرکت سمندر بسته می‌شد، رادین هم مطمئناً از کارها باخبر بود و صدایش در نمی‌آمد. بعد از چند سال رشوه دادن و تریخیس داروهای غیرمجاز مسلماً الان سالارخانی بود برای خودش در ایران! باید به او هم هشدار می‌دادم که فرار کند وگرنه گیر می‌افتاد.

تا عصر در خیابان‌های همان اطراف چرخیدم و گشتم و برای خودم و مادرِ امیر خرید کردم. به گمانم تنها بی‌گناهان این میان فقط من و او بودیم که بیهوده سال‌ها غصه خوردیم و حسرت کشیدیم آن هم برای کسی که زنده بود و در جایی دیگر برای خود زندگی می‌کرد! یعنی باید ماجرای زنده بودنش را به فریب‌خانوم می‌گفتم یا شاید می‌خواست این موضوع محرمانه بماند؟ کاش حداقل شماره موبایلش را می‌گرفتم. نه آدرسی داشتم، نه تلفنی! فقط محل کارش را بلد بودم و تلفن مستر کمالی مؤدب را!

ساعت نزدیک شش بود، باید تا قبل از تعطیلی اداره زنگ می‌زدم و صحبت می‌کردم، شاید حداقل شماره موبایلش را بتوانم گیر بیاورم.

با چهارمین بوق، گوشی را برداشت و محترمانه گفت «بفرمایید».

-سلام آقای کمالی، خوبین؟

-سلام خانوم. متشکرم. شما خوبین؟

-ممنونم. می‌خواستم اگه امکان داره وصل بفرمایید دفتر آقای شرافت.

-متأسفانه الان دارن تشریف می‌برن، اجازه ندارم وصل کنم. شما امرتون رو بفرمایید بگم خدمتتون.

ای بابا، به قول رادین، این پسر به قدری مبادی آداب و لفظ قلم حرف می‌زد که آدم کم می‌آورد!

-می‌شه تا نرفتن ازشون پیرسین ببینید می‌تونم شماره موبایل ایشون رو داشته باشم یا نه؟ کار خیلی ضروری باهاشون دارم.

الان دیگر واقعاً احساس آویزان بودن داشتم! مطمئناً آن پسرک هم در ذهنش همین را می‌گفت!

-بله یه چندلحظه اجازه بدین پیرسم ازشون

-منتظرم

بعداز لحظاتی صدای خودش در گوشی پیچید! چه قدر صدایش حالم را خوب می‌کرد. ناخودآگاه چشمانم را بستم. نمی‌دانم از کجا فهمید، چون صدایش را صاف کرد تا مرا به خود بیاورد، سپس گفت:

-الو... خانوم!

به آرامی گفتم:

-بله، هستم، بفرمایید.

حس کردم بی‌صدا خندید یا شاید لبخند زد؛ ولی با همان آرامش جواب داد:

-شما با من کار داشتین. شما بفرمایید.

-آها... ببخشید حواسم نبود. خواستم پیرسم می‌تونم با مادرتون صحبت کنم؟

-با مامانم؟! درمورد چی؟

-این‌که... این‌که زنده هستین!

نفسش را فوت کرد، البته نه در گوش من، به سمت بیرون، چون فقط صدای آرامی از هوا را شنیدم و گفتم:

-لازم نیست صحبت کنید، اون خودش خبر داره؛ ولی به بقیه چیزی نگید، چون کسایی که لازم بوده بدونن می‌دونن.

از این حرفش رنجیدم. خیلی! یعنی این‌همه مدت همه خبر داشته‌اند و هیچ نگفته‌اند؟ یعنی مادرش و بقیه باید می‌دانستند آن‌وقت کسان دیگر این حق را نداشتند که هفت‌سال رنج و عذاب نکشند؟!

آهی از حسرت کشیدم و گفتم:

-می‌تونم شماره‌ی موبایلی ازتون داشته باشم؟! شاید لازم شد از اون‌جا باهاتون تماس بگیرم.

لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:

-چرا؟!

-شاید کمکی لازم داشتم.

-چه کمکی مثلاً؟! ببینید من بهتون گفتم که هیچ کاری در را*ب*طه با کمک به شرکت سمندر انجام نمی‌دم... نه می‌خوام و نه می‌تونم... پس ما هیچ صحبتی با همدیگه نمی‌تونیم داشته باشیم.

-باشه... فقط می‌خواستم... هیچی ولش کن... پس خداحافظ.

-خدانگهدار

باید هرطور بود سر از این کارهای محرمانه‌ی شرکت درمی‌آوردم. اگر پای سمیرا هم وسط هست پس مطمئناً همان موقع که دنبال پیدا کردن کارت ورود و این‌ها بودم، همه از این کار من مطلع بوده‌اند و برایم عین احمق‌ها فیلم بازی کرده‌اند تا شگئی که داشتم رفع شود و بیشتر از این پاپیج قضیه نشوم! پدرم می‌دانست تا جواب سوالم را پیدا نکنم نمی‌شود مرا ساکت کرد. بنابراین جوابی که خودشان می‌خواستند را به سوالم دادند و طوری وانمود کردند که همه چیز طبیعی و طبق روال همیشه است. در صورتی که نبوده و نیست... نه آن موقع، نه الان که هفت سال از آن جریانات می‌گذشت!

بی‌هیچ خبری برگشتم تا کارهایی که طی این سال‌ها باید می‌کردم را انجام دهم. عمه و ایرج‌خان که انگار انتظار بی‌نتیجه برگشتنم را داشتند با دیدنم پوزخندی از جنس مسخرگی زدند؛ ولی پدرم مرا در آغوش کشید و گفت:

-ممنون که همه‌ی تلاشت رو کردی دخترم. خوب کردی که زود برگشتی.

خیلی سریع از همه عذر خواستم و به اتاقم رفتم تا با سمیرا تماس بگیرم و برای رفتن به خانه‌شان خودم را دعوت کنم. باید هرچه زودتر مادرش را می‌دیدم... او هم کسی بود که از همه چیز خبر داشت. از امیر که نمی‌شد حرف کشید، حداقل می‌توانستم از مادرش سؤالات بی‌پایانم را بپرسم!

هنوز در عجبم چه‌طور توانسته بود این موضوع را هفت سال از بقیه پنهان نگه دارد؟ چگونه هفت سال بر سر قبر شخص دیگری گریه‌وزاری کرده بود تا مبادا کسی متوجه شود؟

دوساعت بیشتر وقت نداشتم، پس باعجله دوش گرفتم و آماده شدم. راننده را صدا کردم و به سرعت راه افتادیم... می‌خواستم تا سمیرا به خانه نرسیده، آن‌جا باشم و تنها با مادرش صحبت کنم!

نیم‌ساعت زودتر از موعدی که با سمیرا هماهنگ کرده بودم رسیدم و سریع پیاده شده و به راننده گفتم برود و سه‌ساعت دیگر به دنبال بیاید.

آن‌چنان با شوق و ذوق فریباخانوم را در آغوش گرفتم و بوسیدمش که تغییر حال را به دلتنگی تعبیر کرد، چون با لبخند مرا به خود فشرد و گفت:

-منم دلم برات تنگ شده بود!

دستش را گرفتم و به سمت مبلی کشاندم. خندید و دنبال آمد و گفت:

-چه خبره؟ چي شده؟

بر مبل نشاندمش و با لبخند گفتم:

-بیاین که کلي سوالاي محرمانه ازتون دارم.

این بار نگاهش رنگ تعجب گرفت و با همان لبخندي که هنوز روي صورتش بود گفت:

-چه سوالی؟ چرا محرمانه؟!

نفس عمیقی کشیدم تا هیجانم فرو بنشیند، سپس با چشم اطراف را پاییدم و با صدای آرامی گفتم:

-شما می‌دونستید امیر زنده‌ست؟!

چشمانش گشاد شد و رنگ از رویش پرید! احتمالاً فکر کرد حال که من می‌دانم حتماً همه به‌خصوص سالارخان هم باخبرند! پس قبل از این که از ترس و نگرانی سخته کند، دستش را فشردم و گفتم:

-نترسید هیچکی غیراز من نمی‌دونه. منم از وقتی دیدمش تا الان تو شوکم. نداشت ازش چیزی بپرسم، الان اومدم کل ماجرا رو از شما بشنوم.

با آمدن خدمتکار، سکوت کردم. لیوان آب را از سینی برداشتم و به لب‌های خشک‌شده‌اش نزدیک کردم. باید سریع‌تر به خودش می‌آمد. هنوز با نگرانی و بدبینی نگاه می‌کرد. گفتم:

-خواهش می‌کنم زودتر بگید تا سمیرا نرسیده.

دستم را گرفت و با دلهره‌ای که نمی‌توانست آن را از چهره‌اش دور کند به‌سمتی کشاند. احتمالاً می‌خواست مرا به جایی خلوت ببرد. پس بی‌حرف و ساکت دنبالش راه افتادم. وارد اتاقی شد و مرا هم به داخل کشید و در را قفل کرد.

اتاق بزرگ و نورگیری بود که همه‌ی دیوارش از عکس‌های بزرگ و کوچک امیر پوشیده شده بود درست مثل کاغذ دیواری! کمد بزرگ و تخت دونفره‌ی سیاه‌رنگی هم در گوشه‌ی آن قرار داشت، با پرده‌ها و روتختی و فرش با نقش فانتزی و زیبا. کلاً اتاق جذاب و شیک بود و کاملاً می‌شد فهمید که متعلق به امیر بوده است.

با حیرت آن‌همه عکس را از نظر گذراندم و با خود گفتم یادم باشد یک‌روز بیایم و با دقت همه را تک‌تک نگاه کنم. بی‌حرف روي تخت نشستم و به او که کنارم جاي گرفت چشم دوختم. همچنان نگاه نگران و مضطربش روي صورتم می‌گشت. برای آن که آرامش کنم لبخندي زدم و دستش را در دست گرفتم. بعداز دقایقی که نمی‌دانم به چه می‌اندیشید، بالاخره به حرف آمد:

-کجا دیدیش؟

خنده‌ای کردم و با لودگی گفتم:

-تو یه جاي غیرمنتظره! کلي دویدم و التماس کردم تا گذاشتن بینمش! خب البته رئیس بودن این ژست و اداهای رو هم داره! عین رئیس‌جمهورا شیش‌ماه یه‌بار وقت ملاقات مرحمت می‌کنن.

سعي می‌کردم با شوخي، جو را تغيير دهم تا زودتر بتواند حرف بزند.

بالاخره آرام خندید و زیر لب گفت:

-قربونش برم.

-از کي مي‌دونستين زنده‌ست؟

دوباره استرسش برگشت، چون به در بسته‌ی اتاق نگاهي از نگراني انداخت و به آرامي گفت:

-به کس ديگه‌اي که نگفتي؟ حتي سميرا هم نمي‌دونه! من هنوز تو شوکم که چه‌طور اجازه داده تو بفهمي!

-اينا رو فعلاً ولش کنيد تا سميرا نيومده بريم سر سوالات من!

-خودش گفت برو از مامانم بپرس؟

-نه؛ ولي گفت مامانم از اين ماجرا خبر داره، يعني که مي‌تونيد باهم تبادل اطلاعات کنيد.

دوباره بر لبانش نقشي از لبخند نشست. من هم از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-از کجا فهميدين زنده‌ست؟ کي فهميدين؟ اصلاً چه‌طور اين اتفاقا افتاده و اين بازي براي چي بوده؟

انگار حرف بدی زدم چون خنده از لبانش رفت و چشمانش پر از اشک شد! با بغضي مادرانه گفت:

-بازي؟ کدوم بازي! مي‌خواستن بکشنتش، فقط خواست خدا بود که با اون همه خونريزي، تن و بدن آش‌ولاشش رو از اون کشتارگاه نجات دادن.

-کي خواسته بود که بکشنتش؟ به دستور کي؟ اصلاً براي چي؟ مگه چي کار کرده بود؟

البته خودم کم‌وبيش مي‌دانستم و همان موقع از زبان پدرم چيزهايي شنيدم ولي مي‌خواستم بينم او هم از جريانات خبر دارد يا نه؟

-نمي‌دونم کي دستور داده بود و نمي‌دونم براي چي! هرچی که بود مي‌گفتن با هم دستي پسرعمه‌اش به يه جايي خـ يانت کردن! الان فقط اينو مي‌دونم که هيچ کس نبايد بفهمه اون زنده‌ست وگرنه باز هم جونش به خطر مي‌فته. حتي نزديکانمون هم نبايد چيزي بفهمن.

آهي از افسوس کشيدم. پس او از هيچ چيز خبر نداشت وگرنه مطمئناً يك لحظه هم اين طور و با اين آدم‌ها زير يك سقف زندگي نمي‌کرد.

بيچاره مادرها که هميشه بايد بي سوال و جواب رنج بکشند و تحمل کنند.

سرم را روي زانويش گذاشتم و گفتم:

-متأسفم. خيلي متأسفم.

دست نوازش بر سرم کشيد و به آرامي اشک‌هايم را پاک کرد. با آه عميقي پرسيدم:

-کي نجاتش داد؟ اين همه مدت کجا بود؟ الان پيش کي زندگي مي کنه؟
-پدرش.

مثل فنر از جا پریدم و با چشمان بیرون زده از تعجب گفتم:

-چي؟! پدرش؟! يعني ایرج خان؟

تا خواست جواب بدهد صدای سمیرا که با سروصدا در خانه اعلام حضور می کرد به گوش رسید. فریباخانوم با عجله از جا بلند شد و قفل در را باز کرد و بیرون رفت.

سرم از این همه سوالی که از پيش داشتم و باز هم به آن اضافه شده بود، داشت گیج می رفت!

قبل از اینکه سمیرا بیاید و مرا در اتاق برادرش ببیند از در خارج شدم و به سمت طبقه ی پایین رفتم. فریباخانوم روی مبل نشسته بود و با آرامشی که الان ساختگی بودنش را خوب می فهمیدم، قهوه اش را می نوشید. سمیرا از اتاقش بیرون آمد و با خنده گفت:

-می بینم که زودتر از من رسیدی! منو بگو می خواستم يك ساعتی دیرتر پیام گفتم حالا تا تو بندوبساطات رو بخوای جمع و جور کنی شبه!

در قالب مادرش فرو رفتم و با لبخند مهربانی آغ*وشم را به رویش گشودم! نمی دانم از کجا این همه آرامش به وجودم سرازیر شد؛ ولی خیلی خوب توانستم نقشم را ایفا کنم و با مهر ب*وسیدمش.

نمی دانستم دقیقاً از کجا باید شروع کنم! سخت بود رفتن راهی که هفت سال پيش بسته شده بود. باز کردن دوباره اش آن هم بی آنکه کسی بدانند تقریباً غیرممکنش می کرد. از بس فکر کرده بودم مغزم داشت از کار می افتاد! به حرف های فریباخانم که فکر می کردم بیشتر گیج می شدم! یعنی چه که گفت «پدرش!» اگر ایرج خان نجاتش داده بود، چه طور همان موقع داشتند دنبال قاتلش می گشتند؟!

البته معلوم شد خواهرزاده ی ایرج خان که حتی اسمش را نمی دانستم در به دام انداختن امیر نقش اصلی داشته و به همین خاطر مجازات شد، که باز هم حکم مرگ برای جرم جاسوسی گروهی از رقبای سمندر که با گروگان گرفتن امیر قصد تاراج سالارخان را داشتند خیلی بی رحمانه بود، مخصوصاً با وجود این که بعدها فهمیده اند امیر زنده است! ایرج خان حاضر شد ولایت زن و بچه ی آن خواهرزاده ی خرابکار را در آنکارا به عهده بگیرد و او را دودستی تحویل پدرم بدهد تا به جزای کاری که کرده بود برساند؛ ولی باز هم چرا! اصل ماجرا هنوز هم در هاله ای از ابهام بود.

بالاخره با هزارشک و دودلی موبایلم را برداشتم و شماره ی فریباخانم را گرفتم. باید می پرسیدم وگرنه این گونه پيش می رفت به هیچ نتیجه ای نمی شد رسید!

بعد از سلام و احوالپرسی، گفتم:

-می خوام ببینمتون.

-بين عزيزم اين طوري سميرا شك مي‌كنه. من اين همه سال تونستم اين موضوع رو مخفي نگه دارم. نمي‌خوام با يه سهل انگاري، كسي متوجه جريان بشه!

-مي‌دونم، ولي سوال دارم. نمي‌تونم بدون اين‌كه جواباي اصليمو بگيرم برم سراغ فرعيات!

-خيلي‌خب، همين جوري از پاي تلفن پيرس اگه چيزي بدونم بهت جواب مي‌دم. خودت مي‌دوني كه ارتباط حضوري سخته.

چاره‌اي نبود پس موافقت كردم و گفتم:

-اوكي، پدر امير كيه؟ ايرج‌خان كه نيست مسلماً.

-نه نيست... يه شخصيه به اسم بهرام شرافت.

ديگر واقعاً ماجرا داشت مثل فيلم‌ها مي‌شد! از اين يكي ديگر مطمئناً خود ايرج‌خان هم خبر نداشت!

-ايرج‌خان مي‌دونه؟ كه امير پسرش نيست؟

-آره مي‌دونه... من امير رو شيش ماهه حامله بودم كه با ايرج‌خان ازدواج كردم.

-واي... پس يعني سالارخان هم مي‌دونه!

-آره اونم مي‌دونه؛ يعني كلاً چند خانواده‌اي كه باهاشون در ارتباط نزديك هستيم خبر دارن.

در دل گفتم پس به خاطر همين، نسبت به او اين قدر بي‌رحمانه عمل كردند! يعني اگر نزديك‌تر از او هم چنين كاري مي‌كرد باز هم سزايش به همين اندازه سنگدلانه و زجرآور مي‌بود؟!

به‌رحال فرزند هر كسي كه باشد باز هم در دستان ايرج‌خان بزرگ شده بود. به او پدر مي‌گفت، چه‌طور مي‌توانست پسرش را در دستان يك ميثت جاني بگذارد و خواهرزاده‌اش را هم راهي قتلگاه كند! !

آهي از سر درد و غم كشيديم و گفتم:

-يه روز برام داستان زندگيتون رو تعريف كنيد، مطمئنم تو دلتون پراز حرفاي نگفته‌ست.

چيزي نگفت فقط سكوت كرد و آه پرسوزش را به گوشم فرستاد.

پس از مكث كوتاهي دوباره پرسيدم:

-آقاي شرافت هنوز زنده‌ان؟

-آره، اون امير رو نجات داد؛ يعني نمي‌دونم كي بهش خبر داده بود كه دارن مي‌كشنش. اونم خودش رو رسونده بود و با كلي صحنه‌سازي و پول دادن به اين‌واون برده بودش ايران. تا يك سال بعدش هم ما خبر نداشتيم؛ ولي بعد خود امير بهم زنگ زد و با كلي حرف تونست آروم كنه، وگرنه مي‌خواستم همون موقع برم ايران پيشش. الان هم هيچ شماره و آدرسي ازش ندارم فقط هرازچندوقت خودش تماس مي‌گيره با شماره‌هاي مختلفي كه نمي‌دونم كجاست. هفت‌ساله نديدمش. دلم براش پر مي‌زنه. دوست دارم حتي شده براي يك لحظه ببينمش، ديگه داره برام آرزو مي‌شه!



-من براتون پیداش می‌کنم... الان دیگه هیچ‌کس نمی‌تونه کاری باهش بکنه. کلی برای خودش آدم مهمی شده. شما هم ناراحت نباشین همه‌چیز درست می‌شه.

-ان‌شاءالله

باید شماره‌ای از آقای شرافت می‌یافتم. فقط از این طریق می‌شد پیدایش کرد! ولی از این‌جا که کاری از من ساخته نبود! باید از همان ایران کسی را مأمور می‌کردم و چه کسی بهتر و مطمئن‌تر از زهرا، دختر خاله لیلا!

فوری گوشی اتاقم را برداشتم و شماره‌اش را گرفتم:

-سریع شماره و آدرس شخصی به نام بهرام شرافت رو می‌خوام. اسم پسرش هم رامی شرافته و رئیس اداره‌ی نظارت بر دارو و مواد مخدره.

ناگهان صدای جیغش در گوشی پیچید و با صدای بلندی داد زد:

-چی؟! مواد مخ‌در؟ توروخدا ولمون کن مهتا... ما رو وارد این جریانات جنایی و پلیسی نکن.

-جنایت کجا بود تو هم! چرا داستان می‌سازی! من فقط می‌خوام بهرام شرافت رو پیدا کنی برام، با پسرش که کاری ندارم!

-نه توروخدا بیا با پسرش کار داشته باش! حالا پدرو چندسالشه؟ پسره چه جور یاست؟

از لحن مسخره‌اش هم خنده‌ام گرفته بود و هم حرصم درآمده بود. با صدای جیغ‌مانندی گفتم:

-زهرا... دیوونه‌م نکن، می‌تونم کمکم کنی یا برم سراغ یکی دیگه!

-برو بابا... تو آگه کس دیگه‌ای رو سراغ داشتی که نمی‌اومدی پیش من! الان هم حتماً می‌خوای یه‌روزه برات همه‌ی آمار طرف رو دربیارم نه؟!

با لحن حرص‌درآوری گفتم:

-آگه یه‌روزه باشه که چه بهتر ولی خب از اون‌جایی که تو رو می‌شناسم و می‌دونم دست‌وپاچلفتی هستی بهت سه‌روز وقت می‌دم.

-خیلی پررویی به خدا... یعنی حقته کارتو انجام ندیم بینم می‌خوای چی‌کار کنی!

-باشه، باشه، اشتباه کردم ببخشید. تو ناراحت نشو و کارت رو بکن.

با خنده و مسخره‌بازی خداحافظی کرد و گفت که منتظر تماسش باشم.

چهارروز گذشته بود که بالاخره زهرا تماس گرفت. با حرص در جواب سلام بلندبالایش، گفتم:

-من که می‌دونستم زیر سه‌روز نمی‌شه روی تو حساب کرد!

-خيلی خب حالا... نمی‌خواد این قدر تیکه بارم کنی!

-یا لا زودتر بگو بینم چه خبر؟!

-هیچی سلامتی، خبری نیست.

با خنده‌ی سرخوشانه‌ای صدای جیغم را خفه کرد و با هزار جور دلقلک‌بازی، بالاخره شماره و آدرس را داد.

حالا نمی‌دانستم چه کار باید کرد! از این‌جا و با این مشکلات پیش آمده فقط می‌شد تماس تلفنی گرفت و گرنه دیدنشان غیرممکن بود.

به هر حال هرچه بود همین هم بهتر از هیچ بود! دوباره گوشی اتاقم را برداشتم و شماره‌ی منزلش را گرفتم و منتظر ایستادم، بعد از شش بار بوق خوردن بالاخره وصل شد. با همان الو گفتن، صدایش را شناختم و چه قدر از شنیدن آن ذوق کردم. نمی‌دانستم با پدرش زندگی می‌کند و گرنه زودتر اقدام می‌کردم! چندبار الو الو گفت و خواست قطع کند که صدایم را شنید:

-سلام امیر..

لحظه‌ای ساکت شد، نمی‌دانم شك داشت که درست شنیده یا این‌که مطمئن نبود منم!

-شما؟

-می‌دونم که شناختی، پس نیازی به معرفی نیست.

نفسش را باز هم به آن‌سوی گوشی فوت کرد و گفت:

-شماره‌ی منو از کجا پیدا کردی؟!

-الان این تنها چیزیه که مهم نیست. می‌خوام درمورد مسائل مهمی باهات صحبت کنم. البته قصدم این بود که با پدرت حرف بزنم؛ ولی خب انگار قسمت اینه که به تو بگم.

-بگو!

-چرا محصولات دارویی سالارخان رو متوقف کردی؟ به نظرت شکستن شاخ و برگاش اصلاً آسیبی به سمندر می‌زنه؟

از همین‌جا هم می‌توانستم اخم‌هایش را حس کنم.

-گفتم که تو چیزی از اصل ماجرا نمی‌دونی، پس خودت رو درگیر مسائل به این کثیفی نکن.

-من همین الانشم درگیر هستم. چرا فکر می‌کنی بچه‌ام؟ من همه‌چیو می‌فهمم. از تمام جیک و پوک شرکت سردرمیارم.

پوزخندش مثل همیشه اعصابم را به هم می‌ریخت، هرچند تحملش آسان‌تر از قبل شده بود!

با همان حال گفت:

- شما همیشه بزرگ بودی، کی من تو رو بچه دیدم که الان بخوام ببینم؟ اونم با این هیکل و سن و سال الانت! لبخندی از یادآوری گذشته بر لبم نشست. راست می‌گفت، او هیچ وقت مرا بچه ندید، همیشه تنها کسی که به من «خانوم» می‌گفت، او بود.

- الان سن و سالم رو به رخم کشیدی یا هیکلم رو؟! کدومش تو ذوقت خورده؟!

تک‌خنده‌ای کرد و با صدای آرامی گفت:

-هیچ کدوم.

وقتی این طور حال خوشی داشت دلم می‌خواست یک ساعت از زبانش حرف بکشم، حیف که نمی‌شد بیشتر از این به شانسم اعتماد کنم. چون ممکن بود حرفی بزنم که یک باره جوابش دلم را به درد آورد.

پس بحث را دوباره به شرکت کشاندم و باجدیت گفتم:

-می‌خوام چیزایی که ازشون باخبر نیستم رو بدونم. تو چی کار کرده بودی که می‌خواستن بکشتن؟!

-انتظار که نداری بشینم از پای تلفن برات هزارویک شب تعریف کنم!

با خنده‌ای که در صدایم مشهود بود گفتم:

-اینم می‌شه، شبی به قصه تعریف کنی تمومه. قول می‌دم هرشب خودم زنگ بزنم تا هر ساعتی هم که طول بکشه اشکال نداره.

لحن صدایش یک باره جدی شد:

-من نمی‌تونم چیزی از این مسائل محرمانه به تو بگم.

-چرا؟ بهم اعتماد نداری؟

با همان جدیت و بدون مکث جواب داد:

-نه... هرچی باشه دختر یکی به دونه‌ی سالارخانی. از کجا معلوم تهش بین من و پدرت، انتخابت منطقی باشه نه احساسی!

نفهمیدم منظورش از انتخاب منطقی خودش بود یا پدرم! هرچند این را می‌دانستم که در هر دو مورد انتخابم خود «او» بود، چه احساسی و چه منطقی!

پس جوابش را ندادم و سکوت کردم. بهتر بود پای احساس به میان نیاید که ثابت می‌کردم همه‌ی دنیا در مقابل عشقی که داشتم هیچ‌ست، مخصوصاً در مقابل پدرم که همیشه مقصر مرگ روح‌جانم را، خود او می‌دانستم.

نمی‌دانم چه قدر سکوتم طول کشید که گفت:

-هنوز قصه نگفتم خوابت برد؟!

دلم می‌خواست من هم حرفی بزنم که جبران جواب‌های دردآورش را بدهد. ولی خب متأسفانه نه او احساسی شبیه من داشت و نه من جایگاه او را داشتم!

پس با آه عمیقی گفتم:

-وقتی اعتمادی نیست حرفی هم نمی‌مونه. می‌خواستم با کمکت، یک شرکت داروسازی بزرگ رو از مواد غیراستاندارد پاک کنم تا جون مردم رو به خطر نندازه؛ ولی چنددقیقه‌ی پیش جوابمو گرفتم. پس بهتره از شخصی کمک بگیرم که آدم‌ها رو با خانواده‌شون قضاوت نکنه.

فهمیدم از این‌که مثل بچه‌های لوس قهر کرده‌ام و به این‌شکل، می‌خواهم کاری کنم که لازم را بکشد و معذرت بخواهد، خنده‌اش گرفته. و بالاخره درحالی‌که صدایش به‌وضوح این را نشان می‌داد گفت:

-باشه، پیدا کن... من که نیومدم دنبالت، این تویی که هرجا میرم پیدام می‌کنی و وسط زندگی‌م سروکله‌ات پیدا می‌شه! من کاری با تو ندارم، کمکی هم ازت نمی‌خوام، خودم از پس تمام مشکلاتم برمیام.

می‌دانستم دارد سربه‌سرم می‌گذارد. می‌خواست ثابت کند که هنوز بچه‌ام و ممکن است هرلحظه کار بچگانه‌ای کنم و همه‌ی زحماتش را به باد فنا بدهم.

با حرصی که در لحنم بود گفتم:

-اوکی، پس تو از اون‌جا کار خودتو بکن منم از این‌جا کار خودمو می‌کنم. بالاخره یه‌روز به هم می‌رسیم، چون تو اون‌سر طنابو گرفتی منم این‌سر طناب رو. احتمالاً وسطای طناب مقابل هم قرار بگیریم. امیدوارم اون‌موقع منو جزو گروه دشمن به حساب نیاری!

خواستم قطع کنم که با صدای خندانی گفتم:

-خیلی‌خب حالا... نمی‌خواد مسابقه‌ی طناب‌کشی راه بندازی، من که طناب‌کش ندارم دیر می‌رسم به خط وسط، اون‌وقت مجبور می‌شی کلی منتظر بمونی. بهتره بیای این‌طرف به‌عنوان یار کمکی تا سریع‌تر به تهش برسیم. خوبه؟!

لبخندم ذوق زده‌ام را با فشردن ل*ب‌هایم بر هم، بی‌صدا کردم و گفتم:

-خیلی‌خب پس سوال دارم.

-باشه بپرس، فقط درمورد مسائل کاری باشه لطفاً! از جریان‌ات خانوادگی فاکتور بگیر.

-اوکی، اگه منظورت مسائل مربوط به پدرته نمی‌پرسم؛ ولی بقیه‌ی چیزا رو باید بدونم چون درمورد ماها، کار و خانواده باهم قاطیه و نمی‌شه ازهم جداشون کرد.

-باشه، بپرس. فقط شبی به‌سوالت رو جواب می‌دم نه بیشتر. پس سعی کن سوالی بپرسی که بیشتر جوابات رو بگیري.

با این شرط‌وشروطش، دست‌وپایم را گم کرده و مثل شاگردان تنبل نمی‌دانستم باید چه سوالی بپرسم! چشمانم را بستم و سعی کردم از میان سوالات ذهنم، مهم‌ترینش را پیدا کنم.

بالاخره بعد از تأملی چند دقیقه‌ای، گفتم:

-شرکت داروسازی سمندر یعنی همون منطقه‌ی ممنوعه‌ای که نمی‌داشتی وارد بشم، کارهای غیرقانونی توش انجام می‌شه؟! اگه آره، چه جور کارهایی؟!!

او هم انگار برای جوابش احتیاج به فکر داشت، چون پس از مکثی طولانی جواب داد:

-آره همون‌جا همه‌ی کارا انجام می‌شه. کارهایی مثل ساخت قرصای روانگردان و مخ‌در، استفاده از مواد غیراستاندارد تو ساخت بعضی از داروها، و استفاده از دکترای داروسازی که اجازه‌ی کار ندارن و مجوزشون باطل شده و غیره...

چشمانم که هیچ، کل بدنم از فشار ناراحتی و شوک منقبض شد. دلم می‌خواست سرم را به دیوار بکوبم! یعنی من داشتم از این‌همه محصول غیرانسانی حمایت می‌کردم؟! آن هم فقط برای این‌که پای خودم را در شرکت محکم کنم؟! پس با بقیه چه فرقی داشتم؟! یعنی رادین این چندسال داشت چنین کالاهای غیرقانونی‌ای را در ایران پخش می‌کرد؟!!

صدایش را که دوباره الو الو می‌گفت، انگار از فاصله‌ی دوری می‌شنیدم، سرم اندازه‌ی سنگ بزرگی سنگین بود. به‌سختی زبانم را در دهان خشکم چرخاندم و خداحافظی کردم. منتظر جواب او نشدم و گوشی را گوشه‌ی تخت پرت کردم. این‌ها چه‌طور این‌قدر راحت با جان و روان مردم بازی می‌کردند و عین خیالشان هم نبود! اصلاً چیزی به نام وجدان یا حتی قلب داشتند؟ یا همه از جنس سنگ و چوب بودند؟! دقیقاً همان احساسات هفت‌سال پیش آمده بود سراغم، یعنی تنفر از تک‌تکشان.

شب را که اصلاً نتوانستم بخوابم... مثل شب‌گردها در اتاقم چرخیدم و هزارنقشه‌ی مختلف کشیدم. خودم می‌دانستم که هیچ‌کدام را نمی‌توانم به‌تنهایی انجام دهم. از چه کسی باید کمک می‌گرفتم وقتی همه دستشان آلوده بود؟! وقتی کسی از ترس نمی‌توانست کاری بر علیه‌شان انجام دهد!

باید می‌دانستم امیر تا کجا پیش رفته و چه‌قدر مدرک برای اثبات دارد تا من کارش را این‌جا ادامه دهم.

بدون این‌که به ساعت نگاه کنم موبایلم را برداشتم و شماره گرفتم. با صدای الو گفتن شخص غریبه‌ای یک لحظه به خود آمدم و فوری قطع کردم!

اصلاً نمی‌دانستم چه‌کار دارم می‌کنم! عین مزاحم‌تلفنی‌های سمج دوباره شماره گرفتم، باید با خود امیر صحبت می‌کردم. این‌بار هم همان مرد غریبه جواب داد؛ ولی من با پررویی سلام‌واحوالپرسی کردم و گفتم که با امیر کار دارم. انگار جا خورد، چون باشک گفت:

-امیر؟! ما این‌جا امیر نداریم خانوم.

وای بر من، مثل این‌که خرابکاری کرده بودم. پس با کلی معذرت‌خواهی، حرفم را اصلاح کردم و نام رامی را گفتم؛ ولی مثل این‌که آن‌آقا واقعاً مشکوک شده بود. چون وارد مبحث سین‌جیم‌کردن شد:

-شما کی هستین؟ از کجا تماس می‌گیرین؟ اسمتون چیه؟

سعی کردم با آرامش جواب تمام سوالاتش را بدهم تا این بدبینی‌اش کم‌رنگ شود ولی او باز در آخر گفت:

-باشه آگه ايشون شما رو بشناسه مي گم باهاتون تماس بگيره.

-ولي آخه شماره‌ی من رو ندارن. مي شه اين شماره‌ی موبایل رو بدین بهشون! کارم خيلي مهمه.

-باشه بگيد يادداشت می کنم.

شماره و مشخصاتم را گفتم و قطع کردم. بايد منتظر تماسش می ماندم. مطمئناً الان خواب بود.

ساعت نزدیک نه بود که بالاخره شماره‌اي از موبایل ايران روي صفحه‌ی موبایلم افتاد. خوشحال شدم که بالاخره شماره‌ی موبایلش را گیر آوردم.

با دومين رینگ، جواب دادم و قبل از اين که اجازه‌ی حرف زدن به او بدهم، گفتم:

-خيلي خيلي ببخشيد... اصلاً حواسم به ساعت نبود که اون موقع صبح تماس گرفتم.

-خانوم محترم، من بهرام شرافت هستم. ايشون گفتن با شما صحبتي ندارن، پس احتمالاً اشتباهه گرفتین! من فقط زنگ زدم بگم منتظرش نباشيد.

شوڪ ۱۲۰ اولت بهم وصل شد! يعني چه که گفته حرفي نداره با من بزنده؟! چه شده است مگر؟ ديروز که داشت مثل بلبل حرف مي زد!

به موبایلم نگاه کردم. يعني ممکن است موبایلم شنود شود؟! يعني فکر کرده شايد بخواهم بر عليه اش کاري کنم؟ هيچ چيز نمي دانستم و هزارسوال در ذهنم نقش بسته بود! او چرا اين قدر به من بدبين بود؟

صبر کردم تا ساعت ده شود و اين بار با گوشي اتاقم شماره‌ی دفترش را گرفتم. از آقاي کمالی درخواست کردم به اتاقتش وصل کند و او هم با کلي حرف هاي قلنبه بالاخره وصل کرد.

-سلام خانوم. بفرماييد!

-سلام. چي شده؟ چرا صبح جواب ندادي؟ فکر کنم کلاً با موبایل مشکل داري... نه؟

-الان با گوشي اتاقت داري حرف مي زني؟!

-آره... ديدی چه زود منظورتو فهميدم!

باز هم لبخندش را حس کردم و آفرين گفتن آرامش را شنيدم.

از اين تحسینش لبخند بر لب من هم نشست ولی با نگرانی ای که هنوز در دلم بود پرسيدم:

-به نظرت موبایلم شنود داره؟!

-بله که داره... و حتماً الان بقيه فهميدن که تو با ايران در تماسي. به غير از من با موبایلت به کيا زنگ زدي؟!

-فقط زهرا بهم زنگ زد و شماره و آدرس تو رو داد!

-زهرا کيه؟! همون دخترخالهت؟!

چشمانم چهارتا شد! با همان حالت بهت زده گفتم:

-تو از کجا اون رو می شناسی؟! -

-حالا! این دیگه جز اسرار کاری ماست.

-آها! منو بگو می خواستم به تو کمک کنم. مثل این که بیشتر تو باید به من کمک کنی.

-من که گفتم کمک تو رو لازم ندارم! نگفتم؟! -

حرصم گرفته بود که او همیشه و در همه حال از من بالاتر و عاقل تر بود! حتی الان که مثلاً برای خودم مدیر بودم و تحصیل کرده!

با لحن گرفته و مغمومی گفتم:

-دلم می خواست می تونستم کاری برات بکنم.

-مرسی از لطف. بهترین کمکت اینه که خودتو درگیر این مسائل نکنی و با این ارتباط های گاه و بی گاه باعث به هم خوردن کارام نشی. همین بزرگترین کمکه.

-فقط چندتا سوال دیگه داشتم. از این به بعد قول می دم اگه چیزی خواستم به دفترت زنگ بزنم. خوبه؟

-آره خوبه... حالا زودتر سوالاتو پپرس که کار دارم.

-می خوام بدونم تو تا کجا پیش رفتی و چه قدر علیه شون تونستی مدرک جمع کنی؟! من باید بدونم تا دوباره کاری نشه.

انگار بالاخره توانستم حرصش را دریاورم چون با لحن عصبی و خشنی گفتم:

-من دارم بهت می گم نمی خواد کاری انجام بدی، اون وقت تو از من مدرک می خوای؟! ببین خانوم سمندر اون جایی که تو می خوای بری سرک بکشی یه محوطه کاملاً قرنطینه ست و اجازه ی ورود برای هیچ موجود زنده ای غیر از کارکنان اون جا صادر نمی شه. پس سعی کن مثل قبلنا یه ذره به حرفم گوش کنی و کار احمقانه نکنی.

صدای بلند و لحن تندش به جایی این که حالم را بگیرد و عصبانی ام کند، بیشتر باعث ذوقم شد؛ چون نشان می داد که او هم احساساتی دارد که در لحظات مهم از آن استفاده می کند.

با لبخند مهربانی گفتم:

-آقای رئیس، من کارمو بلدم. بنده الان ۲۲ساله و قراره مدیر یه شرکت بشم. بچه ی ۱۰ساله نیستم که! شما نگران این چیزا نباش من حلش می کنم. فقط اگه تونستی مدارکی که داری رو برام ایمیل کن.

-باشه چشم. امر دیگه ای ندارین سرکار خانوم مدیر؟! وقتی موبایلت شنود می شه پس چیزای دیگه ات هم چک می شه! من نمی دونم خانواده ات برای چی این قدر بهت مشکوکن! چیکارشون کردی؟! -

این بار از این نوع بازخواست کردنش، صدای خنده ام بلند شد، البته خنده ای پراز حرص! خیلی جالب بود که هنوز این مهتای جدید را نمی شناخت و فکر می کرد همان خصوصیات پانزده سالگی ام را دارم!

دلم می‌خواست نزدیکش بودم و به او نشان می‌دادم که چه قدر عوض شده‌ام و دیگر از آن دختر متکبر و بی‌خیال خبری نیست!

خندیدم که تمام شد، باطعنه گفتم:

-کاش به جای این همه اطلاعات به‌دردنخوری که از فک و فامیلام داری یه کم درمورد خودم تحقیق می‌کردی! فکر کنم کلاً توی همون هفت‌سال پیش موندی و تصور می‌کنی هیچی عوض نشده!

و با غمی که یک‌بارہ در دلم پیچید با صدای گرفته‌ای ادامه دادم:

-من خیلی‌وقته بزرگ شدم جناب رئیس، از همون موقعی که فهمیدم یه مرد، به‌خاطر سالارخان حاضر شده خواه‌رزاده‌اش رو قربانی کنه و پسرش رو تنهایی تو مسلخ رها کنه. از همون موقعی که جنازه‌ی تنها همراه همیشگیم رو سوخته و تیکه‌تیکه آوردن و جلوی چشمم خاکش کردن. از همون موقع من بزرگ شدم. تو چی می‌دونی از این‌سالا؟!

باز هم پوزخند صدا دار و باز هم همان لحن تمسخرآمیز را شنیدم که گفت:

-همون بهتر که شماها از این‌سالا فقط در همین حد شنیدین و دیدین.

دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. حق با او بود... تا آخر دنیا حق با او بود و بس.

کم آورده بودم. در مقابل یک‌جمله‌اش کم آوردم، اگر می‌خواست کل داستان را بگوید حتماً اشکم سرازیر می‌شد. با آن‌که از ماجرایش هیچ چیز نمی‌دانستم؛ ولی همین حرفش نشان می‌داد درد و رنج زیادی را کشیده و چشیده!

آهی از ته دل کشیدم و به آرامی گفتم:

-من می‌خوام یه کاری بکنم. چه تو کمکم بکنی چه نکنی، به هدفم می‌رسم. پس تا سه‌روز منتظر مدارکت می‌مونم. اگه نفرستادی، خودم از صفر شروع می‌کنم.

و بدون خدا حافظی قطع کردم. نمی‌دانم دلخوری‌ام از چه بود! شاید چون هنوز او مرا عضوی از خانواده‌ی سمندر می‌دید و بی‌جهت در مقابلم جبهه می‌گرفت! یا شاید به‌خاطر بی‌اعتمادی‌اش بود! به‌هرحال، دلم از او گرفته بود و دوست داشتم هرطور که می‌شود قدرت خود را به بقیه ثابت کنم.

دوروزه توانستم از طریق کسانی که به‌هردلیلی از شرکت اخراج شده بودند، اطلاعات خوبی به دست آورم. با هزارمشکل هرکدامشان را پیدا کردم و با کلی پول، زبان «نه» گفتنشان را بستم.

خدا می‌داند چه قدر جیبشان را پر کرده بودند یا ترسانده بودندشان که بعضی‌ها تا حکم حبس ابد هم راضی می‌شدند و حرف نمی‌زدند!

همگی به این شرط قبول کردند که به‌عنوان شاهد در هیچ دادگاهی حرف نمی‌زنند و در مقابل پلیس، تمام حرف‌های الانشان را منکر خواهند شد.

فقط توانستم بفهمم که منبع مواد مخدرشان از کجاست! امیر گفته بود از مواد غیراستاندارد استفاده می‌کنند. پس باید منبع مواد اولیه‌ی شرکت را گیر می‌آوردیم و سپس دکترهایی که بدون مجوز و وجدان، قرص‌های روان‌گردان تولید می‌کردند.

باید لیست تمام پرسنل محرمانه‌ی بخش دارو را پیدا می‌کردم. تنها کسی که می‌توانست کمک کند سمیرا بود که او هم برایم غیرقابل اعتماد شده بود!

مثل این‌که باز هم بدون کمک امیر هیچ‌کاری از پیش نمی‌رفت! طی این مدت تماسی با او نداشتم و این‌طور که معلوم بود او هم هیچ رغبتی برای برقراری ارتباط با من نداشت.

از وقتی فهمیده بودم موبایلم شنود دارد، به همه‌ی اتاق و وسایلم مشکوک بودم، که نکند همه‌جا دوربین و چیزهای دیگر گذاشته باشند و مرا زیرنظر دارند! اتاق را زیرورو کردم و تمام کمد‌ها و کشوها را گشتم؛ ولی خوشبختانه چنین چیزی نبود و از این‌نظر در امان بودم. از طرفی به‌خاطر این‌که تلفن منزل هیچ شنودی نداشت خیلی کمکم می‌کرد. نمی‌دانم چه‌طور این تلفن از شنود در امان مانده بود! شاید هیچ‌کس گمان نمی‌کرد موبایلم را رها کنم و با تلفن دستی به این‌طرف و آن‌طرف زنگ بزنم! یا شاید هم چون تلفن عمارت بود نمی‌خواستند تحت نظارت قرار بگیرد!

شماره‌ی محل کار امیر را گرفتم و دوباره آقای کمالی را وادار کردم هرطور شده مرا به دفتر مدیر محترمش وصل کند.

-سلام خانوم، بفرمایید.

-سلام، بین من تونستم یه چیزایی گیر بیارم؛ ولی زیاد مُثمرتر نبود. این‌جا کسی نیست کمک کنه، با حرفایی هم که تو زدی از سایه‌ی خودمم می‌ترسم. بهتره یه راه دیگه رو امتحان کنم. نظر تو چیه؟!

صدای خنده‌ی بلندش را شنیدم و از این‌که توانسته بودم با حرف‌هایم بخندانمش خوشحال شدم. درحالی‌که از خنده‌ی بامزه‌اش من هم می‌خندیدم گفتم:

-چیه؟ چرا این‌جوری می‌خندی؟

با چندسرفه توانست خنده‌اش را کنترل کند و به آرامی زیر لب گفت:

-از دست کارای تو!

و رو به من با صدای بلندتری ادامه داد:

-خانوم محترم، مگه داری پازل حل می‌کنی که یه راه نشد بخوای از راه دیگه حلش کنی؟ منو بگو می‌خواستم بهت پیشنهاد همکاری بدم! ولی این‌طور که پیداست نمی‌شه!

باذوق گفتم:

-همکاری؟ یعنی چه‌جوری؟ قول می‌دم هرکاری بگی انجام بدم. قول می‌دم.

-می‌خواهم شرکتتون رو دوباره این‌جا باز کنیم؛ البته این‌بار با مدیریت خودت. و این هم به‌عهده‌ی توئه که بتونی کاری کنی بهت اعتماد کنن و به‌عنوان رئیس شعبه بفرستنت این‌جا. بعد با همکاری همدیگه می‌تونیم کارا رو پیش ببریم.

-یعنی چی که دوباره باز کنیم؟! پس اون همه آزمایشات و اینا رو چی کار می‌کنی؟! چه جور می‌خوای پرونده رو بدون مجازات ببندی و مجوز بازگشایی دوباره‌ش رو صادر کنی؟

-تو نگران این چیزا نباش فقط کاری کن همه فکر کنن تو پیگیر کارا بودی و رفع‌و رجوع کردن همه‌چی با خودت بوده. من بقیه‌ی کارا رو درست می‌کنم.

اگر آن‌جا بودم حتما می‌پریدم و ب*غلش می‌کردم؛ ولی خوب خوشبختانه پیشش نبودم وگرنه با این‌کار فقط خودم را ضایع می‌کردم، چون مطمئناً او واکنش جالبی نسبت به این عمل بچگانه نشان نمی‌داد.

طبق قولی که داده بودم خود را در معرض نمایش قرار دادم. نمایشی که با تماس‌های متعدد به ایران و گرفتن شماره‌هایی از پیش انتخاب شده با صحبت‌هایی مثلاً واقعی و انتصاب افراد غیرحقیقی که به اصطلاح داشتند کارهای مرا انجام می‌دادند، شکل جذابی به خود گرفت. چون در حضور جمع کارم را پیش نمی‌بردم و اجازه می‌دادم با شنوهای مخفیانه‌شان کارهایم را دنبال کنند.

خیلی هیجان‌انگیزتر شده بود. همین که توانستم دقیقاً حقه و کلک‌هایی که برای من پیاده کرده بودند، به خودشان بزنم خوشحالم می‌کرد. می‌دانستم این‌کار آخر و عاقبت خوبی برای هیچ‌کدامان ندارد ولی بالاخره کسی باید پیدا می‌شد و تاوان کارهایی که با جسم و جان مردم می‌کردند را می‌گرفت. حتی اگر این تاوان، اعضای خانواده‌ام را شامل می‌شد.

کارها آن‌قدر خوب و تمیز پیش رفت که حتی سالارخان را هم فریب داد و به مسیری که می‌خواستیم کشاند.

وقتی بعد از یک‌هفته دوندگی‌های مثلاً پنهانی، نزد پدر رفتم و با خوشحالی برگه‌ی فکس‌شده‌ی اداره نظارت را مقابلش گذاشتم، از فرط شادی چندین‌بار صورتم را بوسید و باشوق تمام گفت که به من افتخار می‌کند.

من موفق شده بودم، هم از چشم پدر و خانواده‌ام و هم از نگاه امیر که در جواب تمام خوشحالیم فقط گفت «آفرین.»

آن‌قدر به‌خاطر ایران رفتنم خوشحال بودم که بقیه‌ی مسائل فراموشم شده بود.

با هزار مشکل پایان‌نامه‌ام را به اتمام رساندم و قبل از رفتنم تحویل دانشگاه دادم. قرار بود برای جشن فارغ‌التحصیلی سه‌ماه بعد برگردم. باید می‌آمدم که هم مدرکم را بگیرم و هم به‌عنوان مدیر شعبه‌ی ایران به‌طور رسمی به هیئت مدیره و سهامداران معرفی شوم. الان فقط با برگه‌ای در دست که فقط مهر تأیید سالارخان را داشت بسمت مدیرعاملی شرکت سمندر را داشتم.

سه چمدان وسیله و خرت و پرت جمع کرده بودم. پدر می‌خندید و می‌گفت: «به گمونم بد متوجه شدی، برای همیشه نمی‌خواهی بریا، حواست باشه!»

می‌دانستم از رفتنم ناراحت است و فقط به خاطر پیشبرد کارهای شرکت راضی به آن شده؛ ولی من احساسم نسبت به همه‌ی آن‌ها بی‌رنگ شده بود. دیگر حس بزرگی فرزندی‌ام به او آن قدر ضعیف بود که حاضر شدم پدرم را به دست قانون و جزا بسپارم، پدری که غیراز خوبی و محبت در حق من کاری انجام نداده بود.

ساعت شش پرواز داشتیم. قرار بود با دکتر بحری بروم؛ چون حضور مدیر فنی برای بازگشایی شعبه الزامی بود. سپس آن‌جا که روبه‌راه شد و همه‌چیز روی روال افتاد او برمی‌گشت و من می‌ماندم و کارهایی به عظمت یک «سمندر» پرنقش‌ونگار!

همه‌چیز آن قدر خوب برنامه‌ریزی شده بود که هیچ جای شبهه‌ای برای دکتر بحری که خودش این‌کاره بود هم باقی نگذاشت. باید بگویم در واقع کارگردان و هماهنگ‌کننده‌ی اصلی امیر بود و من فقط داشتم نقش یک شخص همه‌کاره را اجرا می‌کردم، که چه قدر هم ذوق داشت زحمات را شخص دیگری بکشد و تو فقط پُزش را بدهی!

نزدیک به بیست‌روز طول کشید تا توانستیم خرابکاری‌های قبل را جمع‌وجور کنیم. در این مدت حتی کارمندان جدید را هم استخدام کردیم. البته این هم با هماهنگی انجام شد؛ چون کارکنان استخدامی همگی فرستاده‌های امیر بودند، طوری بهترین‌ها را انتخاب کرده بود که ما فقط تأییدشان می‌کردیم.

در این بیست‌روز حتی یک‌بار هم امیر را ندیدم. فقط در جلسه‌ای که برای تأیید صلاحیت شرکت برگزار شد، برای چند دقیقه توانستم از آن سویی میز نظاره‌اش کنم و مثل شخص غریبه‌ای فقط برایش سر تکان دادم.

بالاخره آقای دکتر بحری تشریفش را برد و من ماندم با کارهایی که سروتهش همه در دستان امیر بود. می‌دانستم اوضاع از چه قرار است و جناب دکتر تمام جزئیات را موبه‌مو برایم شکافته بود؛ ولی هنوز هم از مسائل پشت پرده بی‌خبر بودم.

این را هم می‌دانستم که هم موبایل و هم تلفن‌های شرکت تا مدتی که از من اطمینان قطعی حاصل شود، تحت کنترل هستند، پس به خواست امیر مخفیانه موبایل و سیم‌کارت جداگانه‌ای خریدم که فقط برای تماس‌های او باشد و انجام کارهای محرمانه. نمی‌دانم ایرج‌خان که این قدر نسبت به من بدبین بود چه‌طور اجازه داد کارمندان شرکت را همه از ایران انتخاب کنیم! من به این موضوع مشکوک بودم؛ ولی خب دلیلی برای کارش نمی‌یافتم. خانهای هم که برایم گرفته بودند در خیابانی نزدیک شرکت قرار داشت تا زیاد در ترافیک و خیابان‌های شلوغ تهران وقتم به بطالت نرود. البته باز هم چون به کارهایشان مطمئن نبودم تمام وسایل خانه را خودم خریدم و کارگرانی با نظر خودم آن را چیدمان کردند تا مبادا در گوشه و کنارش، وسایل جاسوسی کار گذاشته شود!

همه‌چیز عالی و دقیق بود و من خیالم از بابت همه‌چیز داشت راحت می‌شد که بعداز یک هفته پدرم تماس گرفت و گفت راننده و محافظ شخصی برایم در نظر گرفته که در همان ساختمان، دوطبقه پایین‌تر از من زندگی می‌کند.

یادم نمی‌رود چه قدر از شنیدن این‌خبر خندیدم! شاید از نظر او از ذوق می‌خندیدم؛ ولی فقط خدا می‌دانست که خنده‌ام از سر ناچاری و بیچارگی بود. به‌هرحال با این هم کنار می‌آمدم حتی اگر محافظ و راننده‌ی شخصی‌ام،

گماشته‌ی پدر بود و می‌خواست لحظه‌به‌لحظه‌ی کارهایم را برایش گزارش کند. به امیر هم که این مسئله را گفتم با همان آرامش همیشگی‌اش گفت:

-منتظر به همچین چیزی بودم.

از صبح با راننده‌ی جدیدم که مرد بسیار سربه‌زیر و آرامی بود به شرکت رفتم. اسمش قدیر بود و تقریباً ۴۵ ساله می‌زد. يك ترك آذري و حرفه‌اي در این کار! البته به‌نظر نمی‌رسید خبیث و آزاردهنده باشد ولی خب باز هم از چهره و رفتار آدم‌ها نمی‌شود به درونشان پی برد.

آن روز کارها پیچیده شده بود و اولین داروهایی که قرار بود از آن طرف فرستاده شود، هنوز به ایران نرسیده بودند! دقیقاً سه ساعت از موعد مقرر می‌گذشت و همگی در دفتر شرکت با استرس و نگرانی رژه می‌رفتیم. حتی آقاقدیر هم روی صندلی راهرویی شرکت نشسته و تسیح کوچک و عجیب‌وغریبش را تندتند در دست می‌چرخاند. قرار بود ایرج‌خان تماس بگیرد و ما باید منتظر فرمایش ایشان می‌ماندیم.

ساعت نزدیک به یازده صبح شد و باز هم هیچ‌خبری نه از بار بود نه از ایرج‌خان. دیگر صبرم تمام شد و با سرعت موبایلم را برداشتم و به سمت بالکن اتاقم به راه افتادم. باید هرچه سریع‌تر از امیر نظر می‌خواستم.

با دومین بوق، جواب داد:

-بله بفرمایید.

-امیر محموله‌ی بارمون نیومده، نگرانم. از ایرج‌خان هم خبری نیست.

-اولاً عليك سلام. دوماً جاي نگراني نیست، می‌رسه. من پیگیرم.

نفسم را به آسودگی بیرون فرستادم و با لبخندی گرم و صدای آرامی به زبان ترکی گفتم:

-خدا رو شکر که هستی.

سکوتش نشانه‌ی خوبی بود. این یعنی حرفم را شنیده و آن را پذیرفته. با حال خوبی که پیدا کرده بودم، بدون فکر و برنامه‌ی قبلی يك باره گفتم:

-می‌شه امشب بینمت؟

-به چه مناسبت؟

خنده‌ام گرفت، از این‌که جایمان عوض شده بود و من به‌عنوان يك دختر نباید این‌قدر جلو می‌رفتم. ولی خب وقتی از او بخاری بلند نمی‌شد مجبور بودم من پا پیش بگذارم.

-به مناسبت اولین موفقیت کاریمون.

-لابد می‌خواهی به‌خاطر یه محموله‌ی نصفه‌ونیمه عیش‌ونوش راه بندازی! نه‌خیر جان من، این‌جا ایرانه، و با اجازه‌ت منم یکی از مأمورین دولت و این نظام هستم. پس بی‌زحمت ما رو قاطی این‌جور خلافای الکی و مسخره نکن که اصلاً حوصله‌ی درگیری با امثال پدرم و گرفتن توبیخ‌نامه‌ی کتبی از ایشان رو ندارم.

دوباره خندیدم، با صدایی که نمی‌خواستم از در و دیوارها بگذرد و به گوش کسی برسد، با لبخند و حس خوشی گفتم:

-این طولانی‌ترین جوابی بود که تا حالا مقابل به سوال بهم دادی. می‌دونستی؟

نمی‌دانم او هم خندید یا نه چون صدایش را نشنیدم؛ ولی با پررویی گفتم:

-امشب مهمون دارم؛ ولی می‌تونم فرداشب بهت وقت بدم، اونم فقط یک ساعت و برای سر شب.

-باشه، اوکی. تازه فرداشب بهتره. باید از الان برنامه بریزم و جناب راننده رو بفرستم پی خودسیاه.

مطمئنم یک لنگه‌ی ابرویش را با تعجب بالا برده بود؛ چون صدای متعجبش این را نشان می‌داد:

-یعنی تو داری من رو دعوت می‌کنی خونه‌ت؟! من فکر می‌کردم مهمونی تو خونه‌ی منه!

-نه خیر آقای محترم، جنابعالی در جوار پدرتون زندگی می‌کنین و چون می‌دونم ارزش حساب می‌بری، نمی‌خوام به دردسر بیفتی و پس فردا «توبیخ‌نامه» به دست بینمت.

این بار در گوشم خندید و من باز هم چشمانم را از روی شوق بستم.

نمی‌دانم چندثانیه یا حتی دقیقه در هپروت بودم؛ ولی با صدای بوق بوق متوجه شدم قطع کرده و من همان‌طور لبخند به لب در بالکن ایستاده‌ام. احتمالاً مغزم داشت می‌رفت و به دیوانگی نزدیک می‌شد که این‌طور بی‌محابا هرکاری می‌کردم! می‌دانستم پذیرفتن این احساس برای هیچ‌کس راحت نیست؛ ولی کسی که نمی‌فهمید من با این عشق زندگی کرده‌ام و لحظه‌لحظه‌ی نفس‌هایم با یاد او به سه‌*ینه‌ام رفته و بازگشته. بدبختی از این بالاتر هم می‌شود که هیچ‌کس عظمت احساسات را نفهمد حتی خودش؟!

همان‌طور که امیر گفته بود، محموله بالاخره رسید و علت تأخیر هم مسائل امنیتی اعلام شد! من که نفهمیدم یعنی چه؛ ولی به هر حال وجود آن همه دارو در انبار نشانگر اولین موفقیت من بود و این مرا شاد می‌کرد.

به راننده گفتم امروز عصر می‌خواهم کاملاً استراحت کنم، و او هم حواسش را جمع کند که کسی مزاحم نشود.

چون همه‌ی عمرم را با همین گ*ردن کلفت‌ها گذرانده بودم قشنگ می‌دانستم هر چه قدر بیشتر آن‌ها را به عقب هل دهی جلوتر می‌آیند. این‌طور مواقع باید آن‌ها را مطمئن می‌کردی که به دنبال آرامش هستی و اگر کسی این آرامش را بهم بزند او مسئول است. این خودش باعث راحتی خیالشان می‌شد که هیچ اتفاق پنهانی قرار نیست از طرف تو بیفتد.

لباس شیکی پوشیدم و خانه را کاملاً مرتب کردم و پیتزا سفارش دادم. به مستر قدیر هم گفتم که اگر کسی زنگ زد پیک پیتزاست و خودم تحویل می‌گیرم. او هم موافقت کرد.

ساعت نزدیک شش بود که زنگ زدند. با عجله دکمه‌ی در بازکن را زدم و کیف به دست دم در آپارتمان ایستادم. منتظر بودم زودتر پیتزا را تحویل بگیرم تا قبل از آمدن امیر، میز شام را آماده کنم. صدای دینگ آسانسور نشانگر

رسیدنش بود و من به محض دیدن جعبه‌های پیتزا، پول را به طرفش گرفتم و با دست دیگر خواستم جعبه‌ها را بگیرم که دستم را پس زد و وارد خانه شد.

یک لحظه ترسیدم و خواستم واکنش نشان دهم که کلاه قرمزش را از سر برداشت و با جدیت گفت:

-همیشه همین جور از خودت محافظت می‌کنی؟!

با دیدنش، نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-حمله‌ت خیلی غیرمنتظره بود. انتظار داشتی روت فن کشتی‌کج پیاده کنم؟!

سری از روی تأسف جنباند و کلاه را به جارختی کنار در آویزان کرد و با کفش و بدون تعارف رفت تو!

واقعاً که این بشر مشکل عقلي داشت. خود را در آینه مرتب کردم و دنبالش رفتم تا مثلاً مهمانداری کنم. جعبه‌ها را روی اوپن آشپزخانه گذاشته بود و خودش جلوی پنجره، بیرون را تماشا می‌کرد.

لباس اسپورت شیکی پوشیده بود. انگار فقط کلاهش آرم پیتزایی داشت؛ چون تیشترش قرمز ولی ساده و بی‌نقش‌ونگار بود. فکر کنم از قبل همه‌ی این‌ها را برنامه‌ریزی کرده. آن قدر دم در ایستاده تا پیک پیتزایی بیاید. پولش را داده، کلاهش را هم گرفته و خودش به اسم پیتزایی زنگ را فشرده است. و مطمئناً برای مشکوک نشدن آقا قدیر هم اول زنگ او را زده. بچه زرنگی بود برای خودش!

هنوز جعبه در دست داشتم نگاهش می‌کردم که گفت:

-چرا خشکت زده! برو بذار تو آشپزخونه، یه چایی زعفرونی هم بیار که سرم درد می‌کنه.

والا مهمان به این‌پررویی ندیده بودم که دیدم. خودش وارد می‌شود، خودش چای زعفرانی سفارش می‌دهد، تازه همه را هم با خشونت و آمرانه!

ولی خب او مهمان بود و من هم میزبان، پس رعایت ادب و حفظ رسوم مهمان‌نوازی وظیفه‌ام بود.

پس از دقایقی بنا به فرمایش ایشان با خوشرویی، چای زعفرانی خوش‌رنگم را مقابلش گذاشتم و گفتم:

-نوش جان.

او هم که روی مبل نشسته و روزنامه‌ای در دست سخت مشغول خواندن مطلبی بود، به آرامی تشکر کرد.

مقابلش روی مبل نشستم و به چهره‌اش زل زدم. دلم برایش تنگ شده بود. نمی‌دانم دلتنگی هفت‌ساله بود یا دوماهه، ولی بدجور حالم را خراب می‌کرد. دیدن امیر واقعی آن هم بعد از تحمل عذابی که به کابوس می‌مانست، چه قدر عجیب و غیرقابل باور بود! صدای حسرت قلبم را با تمام وجود می‌شنیدم و بازدمم را فقط با آه بیرون می‌دادم. ای کاش سرش را بالا نیاورد و بگذارد سیر نگاهش کنم؛ ولی انگار صدای آه‌هایم یا شاید سنگینی نگاهم آزارش داد؛ چون چشمانش را از بالای روزنامه به نگاهم دوخت و گفت:

-به‌نظرم کار چشم فقط نگاه کردنه نه حرف زدن، پس وظیفه‌ی زبونت رو روی دوش چشم‌ت نذار.

از این صراحتش لبم را گاز گرفتم و نگاهم را به زیر انداختم. حرفی نداشتم که بزنم. همه‌ی حرف‌ها را به امیر خیالی‌ام زده بودم و مقابل او فقط چشمانم کار می‌کرد. چشمانی که انگار الان وظیفه‌ی تمام اعضای بدنم را انجام می‌داد، حتی شنیدن و بوییدن. من با دیدن او خالی می‌شدم از هرچه حس بود.

سکوتم را که دید، روزنامه را بست و گوشه‌ای گذاشت. نگاهش را یک‌دور در صورتم چرخاند و گفت:
-خب... حرف بزن، من گوشم با توئه.

زبان خشکم به‌سختی در دهانم چرخید و فقط توانستم بگویم:

-چرا؟

آهی کشید و زیر لب حرفم را تکرار کرد:

-چرا!

ل*ب‌هایش را با دندان می‌گرفت و رها می‌کرد مثل کسی که دارد به سوالی سخت فکر می‌کند.
و سرانجام پس از مکثی طولانی گفت:

-این «چرا» می‌تونه دونوع جواب داشته باشه... کدومش رو می‌خوای بشنوی؟

-هردوش

بدون تأمل گفت:

-جواب هردوش یک‌کلمه‌ست، به‌خاطر تو.

با تعجبی که در صدایم بود گفتم:

-به‌خاطر من؟! این‌اتفاقات چه ربطی به من داره؟

-گفتم که جوابم از دوزاویه‌ی مختلف بود. خب الان نوبت منه سوال بپرسم.

-ولی من جوابم رو نگرفتم!

با حالت بدج*نسی گفت:

-باشه؛ ولی هرکس تو هرنوبت فقط یه‌سوال می‌پرسه.

به یاد بازی «شجاعت یا حقیقت» افتادم و چهره‌ام شکل بچگانه‌ای گرفت.

-ولی اول باید انتخاب کنیم شجاعت یا حقیقت بعد سوال بپرسیم! شاید من بخوام بگم شجاعت!

ابروهایش را این‌بار با هم بالا برد و با لبخند عجیبی گفت:

-یعنی واقعاً می‌خوای شجاعت رو انتخاب کنی؟! فکر نمی‌کردم گفتن واقعیت این‌قدر برات سخت باشه!

از طرز گفتارش و این که می‌خواست بگوید «فکر نمی‌کردم این قدر آدم شجاعی باشی» خنده‌ام گرفت. سرم را زیر انداختم تا خنده‌ام را نبیند؛ ولی خب نشد که پنهانش کنم و به آرامی و با همان لبخند گفتم:

-باشه پیرس.

-چرا بین من و پدرت، منو انتخاب کردی؟

-نگاهم را بالا آوردم:

-می‌خواهی چی بشنوی و به کجا برسی؟

-سوالم رو با سوال جواب نده.

-من فقط طرف خوب رو انتخاب کردم.

دوباره ابروهایش بالا رفت و نگاهش متعجب شد، احتمالاً می‌خواست بگوید «واقعاً؟!»

ولی زبانش چیز دیگری گفت:

-یعنی منطقی تصمیم گرفتی و احساسات رو زیر پا گذاشتی!

سرم را به علامت «ای تقریباً» کمی تکان دادم و گفتم:

-حالا نوبت منه.

-چرا گفتی همه چیز به خاطر من بوده؟

روی مبل کمی جابه‌جا شد و گفت:

-جواب این سوال کمی طولانیه؛ ولی در کل اگه تمام کارهای پدرت رو تا الان بی‌جواب گذاشتم فقط به خاطر تو بوده. نمی‌خواستم با ضربه زدن به پدرت، زندگی رو نابود کنم. می‌دونم چه قدر به پدرت وابسته‌ای و می‌دونم بی‌گناه‌ترین آدم این داستان تویی. و مهم‌تر از همه این رو یقین دارم که همیشه توی جهنم این دنیای کثیف، بیشترین آسیب رو معصوم‌ترین آدمای می‌بینن.

-از کجا این قدر به من مطمئنی؟

نگاهش خندید و رنگ مهربانی گرفت. ولی جوابم را نداد. بعضی وقت‌ها این سکوتش واقعاً آزاردهنده می‌شد.

دوباره خودم گفتم:

-الان می‌خواهی با بابا چی کار کنی؟

-می‌سپارمش دست تو. هرکاری دوست داشتی باهاشون بکن.

-یعنی تو هیچ انتقامی نمی‌خواهی؟

صورتش جمع شد و با نگرانی که ناگهان در چشمان سیاهش نشست، نفسی از درد کشید و زیر لب غرید:

-هیچی نمی‌تونه انتقام منو بگیره.

و درحالی‌که از جایش به‌سختی برمی‌خاست، گفت:

-می‌ذارم به‌عهده‌ی خودت که انتقام منم بگیری ازشون.

من هم به دنبالش بلند شدم و به گمان این‌که می‌خواهد برود، جلویش را گرفتم و گفتم:

-کجا؟ هنوز پیتزا نخوردیم.

چشمانش را روی هم فشرد و گفت:

-می‌خوام یه‌ذره راه برم، پام خسته شد.

نگاهم مطمئناً رنگ‌نگرانی گرفت، چون از رنگ پریده‌اش ترسیده بودم:

-می‌خوای بری تو تراس یه خرده هوا بخوری؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد، به آهستگی و با ضعف عجیبی رویش را به‌طرف بالکن چرخاند و به آن‌سو رفت.

باعجله برایش آبمیوه‌ی مخلوطی را که خودم درست کرده بودم با کمی شکر مخلوط کرده و به تراس بردم. به نرده‌ها تکیه زده و داشت خیابان را نگاه می‌کرد. کنارش ایستادم و لیوان را مقابل صورتش گرفتم. لحظه‌ای با حالتی عجیب نگاهم کرد، سپس لیوان را گرفت و یک‌نفس سر کشید.

نمی‌دانم چرا حالش این‌طور خراب شد! واقعاً نگرانش شده بودم؛ چون بدجور به نرده‌ها تکیه زده بود، طوری که انگار بدون وجود آن‌ها نمی‌توانست سر پا بایستد!

گفتم:

-می‌خوای پیتزا رو بیارم همین‌جا بخوریم؟!

نگاهم را دنبال کرد و میز و صندلی‌های حصیری آن‌طرف تراس را دید. بدون حرف و با کمک همان نرده‌ها به آن‌طرف راه افتاد. خدا را شکر که تراس بزرگ و جاداری داشتم، از سالن پذیرایی تا اتاق خوابم یک‌تکه بالکن بود.

چون اوایل خردادماه بود برای آن‌که گرما اذیت‌مان نکند هر دو در بالکن را کامل باز گذاشتم تا از باد خنک کولرها استفاده کنیم.

با عجله پیتزاها را در ظرفی چیدم و با کلی فلفل و زیتون و مخلقات، دورش را تزئین کردم، و روی میز مقابلش چیدم.

با صدای پراز ضعیفی گفت:

-می‌شه یه لیوان آب برام بیاری؟

باعجله لیوان آبی برایش آوردم و به دستش دادم. قرصي که در دست داشت در دهان انداخت و با آب پایین داد. از این که نمی دانستم دردش چیست اعصابم به هم ریخته بود و با این حال و وضعیت اصلاً جای پرسیدن نبود، پس پیتزا را در بشقاب مقابلش گذاشتم و کاردوچنگال را هم به دستش دادم تا بخورد بلکه جان به بدنش برگردد.

به قیافه‌ی مضطربم خنده‌ی بی‌حالی کرد و گفت:

-تو چرا این شکلی شدی؟ نترس من چیزیم نیست.

منتظر بودم لقمه‌اش را در دهان بگذارد تا من هم بتوانم بخورم؛ ولی او چنگالش را که لقمه‌ای پیتزا بر سرش بود به طرف من گرفت و گفت:

-بیا تو بخور که الان از هوش می‌ری.

سعی کردم لبخند بزنم، چنگال را از دستش گرفتم و به دهان گذاشتم تا اشتها‌ی او هم با دیدنم باز شود. با همان خنده‌ی بی‌جاننش چنگال دیگری برداشت و شروع به خوردن کرد.

خودم از این که کسی موقع خوردن غذا نگاهم کند متنفر بودم؛ ولی الان نمی‌توانستم چشمانم را از چهره‌ی ناآرامش بردارم. مطمئناً او هم از این نگاه‌های من معذب بود و حرفی نمی‌زد.

هر دو داشتیم به خاطر آن یکی لبخند می‌زدیم درحالی که خودمان خوب می‌دانستیم خنده‌های هیچ‌کدامان واقعی نیست.

او زودتر از من دست از غذا کشید و با یک لیوان آبمیوه سروته غذايش را بند آورد.

تا خواستم من هم از پای میز بلند شوم گفت:

-تو بخور. من می‌رم تو حال رو کاناپه دراز می‌کشم!

سرم را به علامت باشه تکان دادم و برای آن که او راحت باشد، همان‌جا ماندم.

این حال و اوضاعش برایم هزارسوال پیش می‌آورد که برای پرسیدنش هنوز خیلی زود بود؛ چون می‌بایست از اتفاقات ناخوشایند هفت‌سال پیش شروع می‌کردم که الان نه وقتش بود و نه جایش.

پس از ده دقیقه ظروف را جمع کردم و به آرامی وارد حال شدم.

همان‌جا روی میز دراز کشیده و چشمانش را هم بسته بود. اصلاً نمی‌دانم چه حسی داشتم. دوحس خوب و بد باهم مخلوط شده و دلم را به آشوب می‌انداخت. برایش ملحفه‌ای آوردم و به آرامی رویش را کشیدم. چراغ‌ها را هم خاموش کردم تا خانه فقط با نور آباژورها کمی روشن باشد. خودم نیز روی میز مقابلش نشستم و به چهره‌ی درهمش خیره شدم. چه قدر زخم کنار پیشانی‌اش عمیق بود. مطمئناً یادگاری از همان روزهای دردآور بود! کاش می‌توانستم برایش کاری کنم، کاش آن موقع به سن و سال الان بودم و نمی‌گذاشتم کسی این بلاها را بر سرش بیاورد! حیف که نمی‌شود گذشته را برگرداند و از نو نوشت. همان‌طور که نگاهش می‌کردم نمی‌دانم چه‌طور و کی خوابم برده بود، که با صدای زنگ در باهراس از جا پریدم. امیر در جایش نبود! هرچه اطرافم را نگاه کردم، کسی را ندیدم! با خوردن دومین زنگ، انگار تازه به خود آمدم، سریع دویدم و دکمه‌ی روشن شدن

تصویر آیفون را زدم و با دقت به شخصی که پشت در بود نگاه کردم. آشنا نبود. پس چه کسی می‌توانست باشد؟! داشتم همان‌طور عمیق چهره‌ی جوان غریبه را رصد می‌کردم و زیر لب می‌گفتم:

-این دیگه کیه؟ یعنی چی کار داره؟ شاید اشتباهی زنگ رو زده.

که یک‌باره با صدایی که از پشت سرم گفت:

-چرا خوابت برده اون‌جا؟ کیه پشت در؟!

از جا پریدم! با دیدنش که دستمال‌کاغذی بزرگی را به صورت خیسش می‌کشید، دست از سر آیفون و تصویر برداشتم و با خوشحالی به‌طرفش رفتم. دقیقاً نمی‌دانم می‌خواستم چه کار کنم؛ ولی انگار او دانست چون سریع خود را عقب کشید و باخنده گفت:

-چته تو؟ حالت خوبه؟ چیزی تو آبمیوه ت بود؟!

خودم هم از این کار و رفتار عجیب خنده‌ام گرفت چه برسد به او! فکر کنم با خود گمان می‌کردم *ست کرده‌ام که این قدر بی‌گدار به‌طرفش رفتم!

با لبخندی که مطمئنم ارادی نبود و احتمالاً به‌خاطر حضور محکم و سالم او در مقابلم بود، گفتم که بنشیند تا برایش چای زعفرانی بیاورم.

او هم با لبخندی رفت و روی همان میز خودش نشست. چه خوب بود که او هم در این‌خانه برای خود جای مخصوص داشت. مطمئنم که این‌میز را هیچ‌وقت دور نمی‌اندازم.

لیوان چای را مقابلش گذاشتم و کلید چراغ‌ها را زدم. هوا تاریک شده بود و نور آباژورها زیادی فضا را رمانتیک می‌کرد که این اصلاً برای من خوب نبود. بعد به آشپزخانه رفتم و یک قهوه‌ی ترک برای خودم درست کردم. بعد هم فنجان در دست برگشتم و با آرامش مقابلش نشستم.

نمی‌دانم چه شکلی شده بودم که با دیدنم خنده‌اش را خورد و ل*ب‌هایش را گاز گرفت. گفتم:

-چی؟ دختر تازه از خواب پریده ندیدی تا حالا؟!

این‌بار ل*ب‌ها و چشم‌هایش با هم خندیدند. به گمانم از این‌که خودم از هیبت بعد از بیداری‌ام خبر داشتم خنده‌اش گرفت چون گفت:

-بهتره یه سر به اتاقت بزنی.

ناخودآگاه دستم به‌طرف موهایم رفت. می‌دانستم وقتی به‌هم ریخته می‌شوند قیافه‌ام خیلی مسخره به‌نظر می‌آید. درست حدس زده بودم. کیش مویم را درآوردم و دوباره با شدت و محکم رو به بالا بستمشان. نیازی به اتاق و میکاپ مجدد نبود. او همه‌جوره مرا دیده بود، نیازی به ادا و ع*شوه‌های دخترانه و پسرگشانه نداشت.

با همان لبخند دوستانه‌ای که فقط امروز در چهره‌اش می‌دیدم، گفت:

-بالاخره فهمیدی کی بود دم در؟

تازه يادم افتاد كه كسي پشت در بوده! به سرعت از جا پریدم و دوباره دكمه‌ی تصویری آیفون را زدم. دیگر كسي نبود! حتماً پشیمان شده و رفته يا شاید اشتباهی زنگ را زده بود! غير از اين نمی‌توانست باشد!

داشتم به طرف آشپزخانه می‌رفتم تا ظرف برای میوه و شیرینی بیاورم كه گفت:

-زحمت نكش من دیگه دارم می‌رم.

از همان‌جا با هول گفتم:

-كجا؟! الان كه سر شبه!

-خب منم گفتم كه تا سرشبه می‌مونم، زود اومدم كه زود هم برم.

بشقاب و چاقو در دست رفتم نشستم و گفتم:

-امكان نداره، من این‌جا تنهام احتیاج به هم‌صحبت دارم. دیگه معلوم نیست كي بتونیم همدیگه رو ببینیم!

خندید و گفت:

-چرا مثل اون دوست هم‌كلاسیت باهام حرف می‌زنی؟! اسمش چي بود؟ همون كه می‌رفتی خونه‌شون!

خنده‌ام را نتوانستم كنترل كنم و قه‌قهه به این‌تمثیلش خندیدم:

-پردیس

-آره همون. هنوز هم باهمید؟!!

-نه دیگه نیستیم. اون برای ادامه تحصیل رفت آلمان. من موندم و حوضم.

-یعنی تنها موندی؟ ولي شنیدم بعدش با سمیرا را*ب*طهات خوب شده! آره؟!!

ل*ب‌ها و صورتم با هم جمع شد. هرچه من نمی‌خواستم حرفی از خانواده و آن‌اتفاقات شوم بزنم او دست بردار نبود!

برای این‌كه بحث را عوض كنم، بی‌هوا گفتم:

-دلم می‌خواد بابات رو ببینم.

آن‌قدر این‌تغییر بحث ناشیانه بود كه خنده‌اش گرفت و گفت:

-یعنی الان به جاي سمیرا می‌خوای با بابام دوست شی؟

-آره، اگه به قول ایرانیا تیکه‌ی خوبی باشه چرا كه نه!

ابروهایش را با خنده‌ای كه بر صورتش بود بالا برد و گفت:

-پسر رو ببین، پدر رو ببر.

دیگر نتوانستم جلوی خنده‌ی از ته دلم را بگیرم. چه قدر این بشر خودپسند بود! با همان خنده‌ای که صدایم را می‌لرزاند گفتم:

-اون که صدالبته. پسر که این باشه، حتماً پدر رو باید رو سر گذاشت و برد!

چه قدر خوب بود که هردو فارغ از همه چیز این طور بی‌دغدغه می‌خندیدیم. کاش همیشه حرف‌هایمان می‌توانست با شوخی و خنده باشد. کاش از همه‌ی چیزهای بد زندگی فاکتور می‌گرفتیم و به ذهنمان راهشان نمی‌دادیم. ای کاش می‌شد! ای کاش بشود!

با همان حس و حال خوب داشتیم میوه می‌خوردیم که دیلینگ دیلینگ صدایی پارازیت انداخت میان اوقات خوشمان! من همیشه گفته‌ام که این موبایل‌ها مزاحمند و سر بزنگاه، لحظه‌های مهم زندگی آدم را قطع می‌کنند! موبایلش را از جیبش خارج کرد و بعد از کمی تأمل جواب داد:

-بله بفرمایید.

- ...

-نمی‌دونم. الان جایی مهمونم نمی‌تونم صحبت کنم، بعداً خودم بهت زنگ می‌زنم.

- ...

می‌خواستم به آشپزخانه بروم تا راحت صحبتش را بکنم؛ ولی با اشاره‌ی دست مانع شد و گفت بشین.

با آن که کنجاو شده بودم که طرف آن سویی خط کیست ولی خود را به بی‌خیالی زدم و دکمه‌ی کنترل تلویزیون را فشردم تا خودم را با کانال‌های آن سرگرم کنم.

-نه امشب نمی‌تونم پیام، باشه برای یه وقت دیگه.

چشمانم ناخودآگاه به طرفش برگشت و در نگاه شیطنت‌آمیزش نشست. به گمانم عمداً از جمله‌های خاص استفاده می‌کرد تا عکس‌العمل مرا ببیند!

-باشه، فردا می‌بینمت. خداحافظ.

بدون هیچ حرفی دوباره مشغول تلویزیون شدم که کنترل را از دستم کشید و خاموشش کرد. تا خواستم اعتراض کنم، گفت:

-اگه می‌خواهی تلویزیون ببینی من برم!

زبانم بی‌اختیار بسته شد. با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-می‌دونستی خیلی بدج*نسی؟! همیشه همین طوری بودی! هرکاری دلت می‌خواست می‌کردی، بعد هم آدمو تو خ*ماری می‌ذاشتی و می‌رفتی! یعنی بعضی وقتا به شدت دلم می‌خواست بزمنت.

خنده‌ی زیر لبی بدجنسانه‌ای کرد و گفت:

-خیلی کیف داره بعضی وقتا دست آدم رو بذاری تو حنا و ولشون کنی بری.

-آره... مطمئنم تا حالا کسی این بلا رو سرت نیاورده وگرنه می فهمیدی چه قدر کیف داره!

-من دقیقاً می دونم داری به چه ماجراهایی اشاره می کنی؛ ولی موقعیت الان هیچ شباهتی به اون موارد نداره پس قیاسیت کاملاً اشتباهه.

-چرا! و شباهتت هم اینه که در همه ی موارد تو عمداً کاری می کنی که برای من سوءتفاهم پیش بیاد، چه از نوع خوبش، چه از نوع بدش!

خنده اش نشان دهنده ی تأیید حرف هایم بود و همین حرصم را درمی آورد.

گفت:

-خب تو که منو می شناسی چرا همیشه دچار این سوءتفاهمات می شی؟!!

-آخه خیلی جدي کارت رو انجام می دي طوري که هردفعه واقعاً باورم می شه! البته الان ديگه برام زياد مهم نيست و مثل اون موقع ها حرص نمی خورم.

باز هم خندید و بدون این که جوابم را بدهد از جایش بلند شد.

گفتم:

-داری می ری؟!!

-آره ديگه ساعت دوازده شد. همسایه ها بعداً برات حرف درمیارن.

-حرف هیچ کي برام نيست. بذار هرچي می خوان بگن.

-ولي بايد مهم باشه. نذار کسی در موردت بد فکر کنه.

-من نمی تونم آدما رو مجبور کنم درموردم قضاوت نکنن. بذار هرکي هرفکري دوست داره بکنه، مهم خودم و وجدانم هستيم که خیالمون راحته.

با لبخند سري تکان داد و گفت:

-باشه، هرکاري دوست داری بکن. مرسي از دعوتت و ممنون از مهمون نوازيت.

-خواهش می کنم. البته اینم بگم کلي سوال داشتيم که توي موقعيت مناسب حتماً بايد جوابم رو بدي.

سري به علامت تأييد تکان داد و با همان کلاه پیتزایی که تا روي دماغش پایین کشیده بود به طرف آسانسور رفت.

آن قدر ایستادم و تماشايش کردم تا وارد آسانسور شد و از دیدم خارج.

صبح تا شب فقط درگیر کارهاي شرکت بودم؛ به طوري که اصلاً وقت اضافه براي خودم باقي نمی ماند تا حداقل بخواهم تفریحي داشته باشم! به هیچ کس هم هنوز نگفته بودم ایران هستم که رفت و آمدهایم به حداقل برسد؛

چون اگر پدر می‌فهمید با خانواده‌ی مادری‌ام ارتباط دارم، همان روز اول مرا برگردانده بود. شب که می‌شد تنها و بی‌کس گوشه‌ای می‌نشستم و فقط فکر می‌کردم. به همه‌چیز و همه‌کس. به خانواده‌ی ازهم پاشیده و نامطمئنم، به خانواده‌ی امیر، به خودش و زندگی جدیدی که هیچ‌چیز از آن نمی‌دانستم، به همه غیراز خودم که معلوم نبود با این‌کارهایی که داشتیم انجام می‌دادم آخرواقبتم چه خواهد شد!

آن شب هم مثل همیشه در خود فرورفته و مچاله بر مبلی که دیگر متعلق به امیر شده بود، نشسته بودم و داشتم آرام‌آرام قهوه می‌نوشیدم که صدای در آپارتمانم را شنیدم!

با هول از جا بلند شدم! یعنی چه‌کسی می‌توانست باشد؟! من که درب پایین را برای کسی باز نکرده بودم! رفتم و از چشمی در نگاهی انداختم. کسی نبود! یعنی چه! فکر کردم اشتباه شنیده‌ام، تا خواستم برگردم و در جایم بنشینم دوباره در زدند، این‌بار محکم‌تر. با عجله قفل زنجیری کنار در را انداختم و به اندازه‌ای که زنجیر اجازه می‌داد در را باز کردم. کسی مقابلم نبود، به آرامی گفتم:

-کی اون جاست؟!

یک پاکت جلوی پایم افتاد و بعد صدای پایي را شنیدم که به‌سرعت از پله‌ها پایین رفت!

یا خدا این دیگر چه بود؟! به‌نظر نمی‌رسید چیز خطرناکی درونش باشد پس برداشتم و به داخل برگشتم.

پاکت سفیدی بود که فقط پشتش تایپ شده بود «سمندر»

در آن را سریع باز کردم و کاغذی که داخلش بود را بیرون کشیدم. یک‌نامه‌ی تایپی بود با این مضمون:

«با سلام.

منتظر ادامه‌ی همکاری با شما هستیم و باز هم مثل همیشه از این‌طریق ساعت و مکان تحویل را برایتان ارسال می‌کنیم. جوابتان را فردا ساعت ۳ از درب منزلتان برمی‌داریم. امیدواریم از همکاری‌های قبل راضی بوده باشید و این تعامل ادامه یابد.

با تشکر، ن.ض»

این دیگر چه معنایی می‌داد؟ رفته رفته این ماجرا داشت به جاهای ترسناکی می‌رسید! این‌ها چه همکاری محرمانه‌ای می‌توانستند با شرکت ما داشته باشند، مگر برای اجناس قاچاق، داروی غیرمجاز یا مخ‌در، هرکدام که بود مرا بدجور ترساند. باعجله قبل از هرکاری به امیر زنگ زدم و به‌محض شنیدن صدایش گفتم:

-امیر بیا.. هرچی زودتر.

با این‌طرز بیانم مطمئناً باید هول می‌کرد یا حداقل نگران می‌شد؛ ولی او بی‌هیچ حس خاصی گفت:

-الان کار دارم. هرچیزی هست بذار برای فردا.

از این‌همه خونسردی‌اش، عصبی شدم و باحرص گفتم:

-اگه مهم نبود تماس نمی‌گرفتم جناب شرافت.

نفسش را محکم بیرون داد و انگار از جایی که نشسته بود بلند شد و راه افتاد؛ تغییر حالت صدایش که این را نشان می‌داد!

-بین خانوم سمندر، من غیراز کار شما، مسائل و مشکلات مهم‌تری هم دارم. پس دعا کن کارت خیلی حیاتی باشه. دارم میام، تا نیم‌ساعت دیگه اون‌جام. برای داخل اومدنم هم خودت یه فکری بکن.

صدای بوق بوق را که شنیدم و فهمیدم قطع کرده، باخشم موبایل را پرت کردم روی مبل و خودم با همان پاکت کذایی بر زمین ولو شدم. نمی‌دانم چنددقیقه گذشت و حتی با چه ترفندی توانسته بود قدیر را بیچاند؛ ولی زنگ آپارتمان نشان از رسیدنش می‌داد.

در را با عجله باز کردم و عقب رفتم تا وارد شود. کت‌وشلوار رسمی و شیکی تنش بود و نشان می‌داد از جایی مهمی آمده!

پاکت را که در دستم دید انگار متوجه موضوع شد؛ چون آن را به تندي کشید و شروع به خواندن محتوایش کرد. مثل این‌که بار اول متوجه جریان نشد، چون دوباره و سه‌باره چشم‌هایش روی کاغذ از بالا تا پایین لغزید و هربار ابروهایش بیشتر درهم فرو رفت. با استرسی که در وجودم هرلحظه بیشتر می‌شد گفتم:

-خب!

چشم‌هایش از روی نامه بالا آمد و در نگاه ترسیده‌ام نشست؛ ولی با وجود ابروهای گره کرده، چهره‌اش هیچ‌تغییری نکرد. انگار می‌خواست بگوید آن‌قدرها هم حیاتی نبود که مرا با این‌عجله به این‌جا کشاندي!

بی‌اهمیت به ژست خونسردش دوباره با صدای لرزانی گفتم:

-اینا کی هستن؟ چی می‌خوان؟

بی‌حرف رفت و روی همان مبل خودش نشست. دلم می‌خواست جیغ بزنم از این‌همه سکوت آزاردهنده‌ای که مرا به هیچ می‌انگارد! باعصبانیت رفتم و مقابلش ایستادم، بلکه شاید با دیدنم برای من هم توضیح بدهد که چه در سر دارد!

نامه را روی میز کنار دستش گذاشت و با حالت متفکری گفت:

-انگار قبلاً با شرکتتون همکاری داشتن و الان شنیدن که برگشتین می‌خوان دوباره باهاتون کار کنن.

روی مبل مقابلش نشستم و با نگرانی گفتم:

-خب، در چه زمینه‌ای؟ مواد مخدر؟

به تندي، چشمانش روی صورتم زوم شد و با حالت مستبدي گفت:

-دیگه اجازه نداری از مواد مخدر حرف بزنی، فهمیدی؟

-خب پس چی؟ مطمئناً برای معامله‌ی دارو که کسی این‌همه بااحتیاط پیش نمی‌ره! حتماً یه موضوع غیرمجازه! خودش را روی مبل با بی‌قیدی ولو کرد و گفت:

- فعلاً برو به لیوان آب بیار تا من فکر کنم بینم چه اتفاقی داره میفته!
با عجله رفتم و پارچ آب را از یخچال برداشتم و با یک لیوان برگشتم.

-بازم می‌خواهی قرص بخوری؟!

سرش را به علامت نه تکان کوچکی داد و لیوان پر از آب را از دستم گرفت و باز هم یک نفس سر کشید!

من که همان‌طور مثل عزرائیل بالای سرش ایستاده بودم دوباره با اضطراب گفتم:

-تو اینا رو می‌شناسی؟! این آقای «ن.ض»؟!

لیوان خالی را به من برگرداند و گفت:

-نه، برو بشین اون‌جا این‌قدر هم نترس. خودم حلش می‌کنم.

-چی رو حلش می‌کنی؟! مگه مسئله‌ی امتحانیه!

فهمید از دستش حرصم گرفته، چون لبخند آرامی زد و با همان چشمان سیاه و نافذش خیره شد به من. به من دستپاچه و مضطرب، تا شاید آرام شوم. و چه خوب می‌دانست از چه راهی برای آرام کردنم استفاده کند و چه خوب مرا می‌شناخت. نگاهم به روی چشمان آشنایش که ثابت می‌شد قلبم ناخودآگاه از حرکات تند و ترسیده‌اش کم می‌کرد. درست مثل چراغ قرمزی که بی‌اراده با دیدنش پایت روی ترمز می‌نشیند و متوقف می‌شوی!

نمی‌دانم چه‌قدر گذشت که نگاهش را از چشمم گرفت و با تأمل گفت:

-احتمالاً مربوط به قرصای روانگردان باشه؛ چون برای داروهای غیرمجاز این‌قدر مخفی‌کاری لازم نیست!

-خب منم همین رو گفتم...

-تو گفتی مواد مخدر!

-خب همونه دیگه! تویی این‌جور قرصا هم مواد مخدر به کار می‌ره، نمی‌ره؟!

سرش را برای دك کردن من تکان خفیفی داد و بحث را ادامه نداد. می‌دانستم نمی‌خواهد من وارد چنین مسائلی حساسی شوم! و یا شاید هدف دیگری داشت! من که سر از رفتارهای عجیب و غریبش در نمی‌آوردم.

نیم‌ساعتی که او در فکر بود من هم برایش میوه و چای آماده کرده و مقابلش روی میز چیدم تا حداقل با سوال‌های بی‌موردم ذهنش را به هم نریزم.

پس از آن سکوت طولانی بالاخره موبایلش را برداشت و با چند نفر که نمی‌دانم چه‌کاره بودند تماس گرفت. از حرف‌های یک‌طرفه‌اش می‌فهمیدم که در بین دلانان قرص و دارو به دنبال شخصی با حروف «ن.ض» می‌گردد که انگار آخرش هم بی‌نتیجه بود چون بعد از چهارمین تماس، موبایل را گوشه‌ی میل انداخت و خودش از جا برخاست.

-من می‌رم تو بالکن یه خورده هوا بخورم..

سری به علامت تأیید تکان دادم و خودم را با نامهی نامعلوم سرگرم کردم. نمی‌دانم باید دنبال چه چیزی می‌گشتم؛ ولی با موشکافی بیشتری نامه را واکاوی کردم. احتمالاً قبل از من با رادین همکاری می‌کرده‌اند و مطمئناً او می‌توانست کمک کند که البته برای پیدا کردنش باید از پدر کمک می‌گرفتم. آری بهتر بود همین کار را بکنم، به‌رحال که باید سالارخان هم در جریان قرار می‌گرفت؛ پس چه بهتر که همین امشب خودم با خبرهای داغ و دست اول به سراغش بروم و برایش از این نامه‌ی محرمانه بگویم.

تلفن بی‌سیم خانه را برداشتم و شماره‌اش را گرفتم. با آن‌که دیروقت بود ولی با دومین بوق جواب داد:
-بله دخترم.

-سلام بابا... خوبین؟!

خنده‌ی از سر دلتنگی‌اش را حس کردم و مهربانی صدایش که گفت:

-خوبم عزیزم. تو چه‌طوری؟ سخت نمی‌گذره بهت تنهایی؟

-چرا بابا... تنهایی که خیلی سخته؛ ولی خب دیگه بالاخره باید یه زمانی آدم‌ا بزرگ بشن و مستقل، مگه نه؟!

-بله دخترم حق با توه... ولی این رو بدون که دوریت برای من که همیشه پیشم بودی خیلی سخت‌تره.

لبخندم رنگ غم گرفت. يك لحظه از خودم و مخفی‌کاری‌ام حالم به‌هم خورد! چه‌طور می‌توانستم خنجری به این بزرگی را از پشت در ک*مرش فرو کنم و این‌طور ادای دخترهای بابایی و لوس را هم دربیآورم؟!

آهی از درد دلم کشیدم و با آرامشی مصنوعی که نشان دهد از همه‌چیز اطلاع دارم، گفتم:

-بابا یه خبر براتون دارم. مثل این‌که این مستر «ن.ض» طالب ادامه‌ی همکاری با ماست. به‌نظرتون ادامه‌ی کار باهاشون به صلاحه؟! من فکر می‌کنم بهتره که اول یه مشورتی با رادین بکنم ببینم چه‌قدر اینا قابل اعتمادن!

با صدایی که معلوم بود کمی شوکه شده، گفت:

-کی باهات تماس گرفتن؟ خودش رو هم دیدی؟

آفرین به خودم با این تیرهایی که در تاریکی رها می‌کردم و مستقیم به هدف می‌خورد.

-نه بابا، از طریق نامه پیغام دادن که می‌خوان همکاریشون رو ادامه بدن باهامون. تا فردا ساعت سه وقت دادن که جواب بدیم. منم گفتم اول از شما نظر بخوام، بعد هم یه مشورتی با رادین بکنم.

-ببین، این آقای ضیایی اصلاً قابل اعتماد نیست. من اصلاً شك دارم که شاید اون دفعه هم از طریق همین آدم ضربه خورده باشیم.

-خب بابا، اگه شما یه زحمت بکشین شماره‌ی رادین رو بهم بدین، من از اون طریق هم یه تحقیقی می‌کنم درباره‌اش، بعد جوابشون رو می‌دم، بی‌گدار که به آب نمی‌زنیم.

نفس آرامی کشید و با لبخندی که مهربانی‌اش را از همین راه دور هم حس می‌کردم، گفت:

-دختر باهوش و عاقل خودمی. بهت افتخار می‌کنم عزیزم. باشه شماره رو می‌گم یادداشت کن...

بعد از نوشتن شماره، خداحافظی کردم و با تعجب به شماره‌ی رادین که نشان می‌داد هنوز در ایران اقامت دارد خیره شدم! یعنی این همه مدت همین جا بوده و صدایش درنیامده؟! چرا به من چیزی نگفت! نکند از کارهای مخفیانه‌ی من باخبرست و او هم دارد مرا می‌پاید؟!

با کشیدن شدن یک باره‌ی کاغذ از دستم تکانی خوردم و با شوک به او که مقابلم ایستاده بود زل زدم. اخم‌هایم ناخودآگاه درهم رفت و کاغذ را به همان شیوه‌ی خودش پس گرفتم.

-بدش به من اینو! اگه مغزت به جایی نرسید می‌تونی بری، من خودم به‌جوری حلش می‌کنم.

ابروهای بالا رفته و چشمان متعجبش را از نظر گذراندم و با ژست خاصی به سمت اتاقم راه افتادم. می‌توانستم حدس بزنم الان دقیقاً قیافه‌اش چه شکلی شده و روی لبش چه نوع لبخندی ست؛ ولی به روی خودم نیاوردم و بدون این‌که نگاهش کنم وارد اتاق شدم.

داشتم به سمت میزی که لپ‌تاپم رویش قرار داشت می‌رفتم که درِ اتاق یک باره باز شد و امیر با قیافه‌ای حق‌به‌جانب در چارچوب آن ظاهر شد. با آن‌که سخت بود ولی جای شوک ظاهرشده در چهره‌ام را با اخمی عمیق عوض کردم و گفتم:

-قبلنا مؤدب‌تر بودی و برای وارد شدن به هر جایی در می‌زدی! این چه طرز ورود به اتاق یه خانومه!

او هم اخم‌هایش را درهم کشید و بدون این‌که به حرف‌هایم اهمیتی بدهد به من که کنار میز ایستاده بودم نزدیک شد.

-دوست ندارم بی‌اجازه‌ی من سرخود کاری بکنی. این کاغذ چیه که داری مخفیش می‌کنی؟!

کاغذ را پشتم گرفتم و گفتم:

-هیچی، گفتم که این رو خودم حلش می‌کنم.

با حالت مشکوکانه‌ای که چشمان درشت سیاهش را به اندازه‌ی دانه‌ی برنجی ریز کرده بود نگاهم کرد و خیلی آرام و باطمینان نزدیکم شد! نمی‌دانستم قصدش چیست؛ ولی دلم نمی‌خواست از جای رادین باخبر بشود، به‌هرحال او دیگر یک مأمور دولت بود و می‌توانست خیلی راحت حکم بازداشت و محکومیت آن بچه را بگیرد. هرکس هرچه می‌خواهد بگوید؛ ولی من که می‌دانستم رادین هم مثل من یکی از بی‌گناهان این پرونده‌ی عظیم و پیچیده است، حتی اگر خطاهای زیادی کرده باشد!

آن قدر نزدیک شد که فقط یک‌وجوب تا مماس شدنش با بدنم فاصله بود، تعجب را آن قدر واضح در صورتم نشان دادم که فهمید شوکه شده‌ام. همچنان با سری بالا رفته نگاهش می‌کردم و پاهایم حتی قدرت عقب رفتن هم نداشت! مثل همیشه سرش را پایین آورد تا بتواند چشمان بی‌حرکت را بهتر ببیند. ناخودآگاه آب دهانم را با سروصدا قورت دادم و لبانم کمی از هم باز شد تا نفس‌هایم ریتم آرام‌تری بگیرد. با این حرکت نگاه عجیب‌وغریبش به روی دهانم نشست!

حالم بد بود و یا شاید زیادی خوب بود که این‌طور داشت منقلیم می‌کرد! نفسم انگار راه رفت و برگشتش را گم کرده بود! شاید بلد نبودم چه‌طور می‌توان آن همه هوای پراز عطر تلخش را نفس کشید! حتی اصلاً نمی‌دانستم

می‌شود آن قدر نفس نکشید و زنده ماند! مگر نفس کشیدن هم می‌توانست آن قدر سخت باشد؟! انگار ضربانم داشت یکی در میان می‌زد.

صورتش نزدیک و نزدیک‌تر شد، و من چشمانم بسته و بسته‌تر! و نمی‌دانم چندثانیه طول کشید که سرانجام صدایش را از کنار گوشم شنیدم.

-خانوم کوچولو با من بازی نکن.

و کاغذ بی‌هیچ مقاومتی از دستم کشیده شد! آن قدر بی‌حس بودم که حتی با شنیدن صدای بسته شدن در اتاق هم نتوانستم چشمانم را بگشایم!

نمی‌دانم این چه مفهومی داشت. هرچه که بود مطمئنم برای تحقیرم نبود! ولی باز به احساسم برخورد! به قلب پرپیشم هم برخورد! او حق نداشت با من چنین کاری بکند. دیگر اطمینان پیدا کردم که از احساسم به خودش باخبر است.

خوب حالا چه کار باید می‌کردم؟! باید دوباره به پدر زنگ می‌زدم؟ یا از طریق دیگری شماره را پیدا می‌کردم؟ مثلاً از طریق عمورضا، بابای رادین؟ یا حتی بروم با همان زور، از خود امیر شماره را پس بگیرم! اگر می‌خواستم منطقی و عاقلانه فکر کنم باید راه آخر را انتخاب می‌کردم؛ ولی خب بعضی جاها دیگر پای غرور هم وسط ماجرا کشیده می‌شود و دست انسان را بدجور می‌بندد.

پس دوباره تلفن را برداشتم و شماره‌ی پدرجان یعنی سالارخان را گرفتم، البته با وجود انتظار یک‌بازجویی یا حتی شماتت! ولی باز بهتر و وزین‌تر از راه‌های دیگر بود.

با هزار دروغ شاخ‌دار توانستم قانعش کنم که شماره بی‌آن‌که ذخیره‌اش کنم از بین رفته، هرچند به گمانم از پس نقشم خوب برآمدم چون علاوه بر شماره‌ی موبایل، تلفن منزلش را هم بعد از چند دقیقه برایم با پیامک فرستاد! بدون اتلاف وقت شماره را گرفتم و منتظر ماندم تا سه بوق بخورد، حال باید قطع می‌کردم و دوباره می‌گرفتم. مثل این‌که رمز مخفی‌شان بود. کاری که پدر گفته بود را انجام دادم تا بالاخره ارتباط وصل شد و صدای الو گفتن رادین در گوشی پیچید. با کمی مکث و نفسی عمیق که به‌خاطر کنترل عصبانیت‌م بود، گفتم:

-این موندنت توی ایران و نرفتنت نشونه‌ی چیه؟ شجاعت یا حماقت؟! واقعاً دوست دارم بدونم!

با شوکی که در صدایش بود نامم را چندبار زمزمه کرد. معلوم بود خیلی دارد تلاش می‌کند خودش را قانع کند که چه‌طور می‌شود من فقط به دلایل کاری با او تماس گرفته باشم!

گفتم:

-منتظرم جوابت رو بشنوم!

با همان صدای ناآرام و مضطرب جواب داد:

-کی بهت گفت من این‌جام؟!!

واقعاً مهم بود؟ نه، معلوم است که نه! پس جوابش را با حالت عصبي دادم:

-مگه تو نمي دوني که همه جا دنبالتن؟! مگه قرار نيست الان توي دورترين نقطه از مرز ايران باشي؟ اصلاً مگه نرفته بودي؟

-اِهه... يه دقيقه فرصت بده تا منم حرف بزنم! بعداز اين همه وقت زنگ زدي، يه ريز هم حرف مي زني! اولاً که نتونستم از کشور خارج بشم. وقتي هم که متوجه شدم ديگه دير شده بود و بايد قاچاقي از مرز رد مي شدم، اونم خودم نخواستم. بابات بهم پيشنهاد داد همين جا تو يه جاي پرت بمونم تا آبا از آسياب بيفته، بعد سر فرصت بزنم بيرون.

-آها... اون وقت يعني الان با خيال راحت مي توني بزني بيرون! به همين راحتی!

-آره، پس چي! وقتي مجوز شرکت رو دوباره پس دادن يعني اين که منم خودبه خود بي گناهيما ثابت شده، مگه نه؟ همين الانم آزادم که برم.

-باشه هرکاري دوست داري بکني سريع تر لطفاً! قربونت قبل از رفتن هم من يه سري سوال ازت دارم جواب بده بعد برو!

- ...

-مي گم تو اين آقاي ضيايي رو مي شناسي؟! چه طور آدميه؟! چي کاره ست؟! يه اطلاعات اساسي در موردش مي خوام.

-نمي دانم سکوتش نشانه ي خوبي بود يا نه؛ ولي اين طولاني شدنش داشت مرا مي ترساند! به خاطر اين که اجازه ندهم بيشتري از اين فکر کند، گفتم:

-بابا مي گفتم بهش مشکوکه در را*ب*طه با لو رفتن شرکت! نظر تو چيه؟!

-دايي نبايد تو رو وارد اين قضاي مي کرد! من نمي فهمم اون که اين قدر دخترم دخترم مي کنه چرا الان اين جور داره تو رو مي ندازه جلوي يه مشت گرگ وحشي!

-اين حرفش يعني اين که طعمه ام را درست انداخته ام و صيدهاي خوبي قرار است عايدم شود. پس با خونسردي گفتم:

-اگه قراره با همچين آدمي که هيچ کدومتون اعتمادي بهش ندارين کار کنم پس بهتره از الان جا پامو محکم کنم. باشه جوابمو گرفتم فقط مي خوام بدونم پرونده ي معامله با اين آقاي ضيايي کجاست که قبل از مذاکره باهاشون، يه نگاهي بهش بندازم، نمي تونم بي گذار به آب بزنم. تو هم که فعلاً نمي توني آفتابي بشي.

-من اجازه نمي دم با اين مردك عوضي هم کلام بشي. به دايي بگو يه نفر ديگه رو مسئوول اين کار بکنه.

-ديگر داشت اعصابم را به هم مي ريخت! او چه کاره بود که بخواهد براي من شرط و شروط بگذارد و کلید قفل هايي که اين همه وقت در پي باز کردنش بودم از دستم بيرون بکشد!

-درحالي که براي حفظ آرامش ناپايدارم پيشاني ام را به آرامي ماساژ مي دادم زير لب گفتم:

-اون پرونده کجاست؟!

ولی او بر خلاف من تن صدایش بالاتر رفت:

-دختره‌ی دیوونه می‌گم اون مرتیکه، یه شارلاتان به تمام معناست. اگه می‌خواهی خودت رو بدبخت کنی راه‌های ساده‌تری هم هست. می‌خواهی تا بهت یاد بدم!

-قول می‌دم خودم رو نندازم تو دردسر، از کسای دیگه کم‌کم می‌گیرم نگران نباش، تو فقط بگو پرونده کجاست.

نمی‌دانم نفس محکم‌ش نشانه‌ی حرص بود یا ناچاری؛ ولی بالاخره پس از سکوتی طولانی، به حرف آمد:

-تو خونه‌ی بابامه، یه کمد سفید تو اتاقمه که درش قفله، کلیدش رو از بابام بگیر خودم بهش زنگ می‌زنم که بهت بده. فقط تو رو خدا به هیچ عنوان خودت تنهایی کاری نکن، باشه؟!

-باشه، تو دیگه از بابام هم بدتری، اه.

-آره، آخه هیچ‌کس به اندازه‌ی من اون عوضی رو نمی‌شناسه، حتی بابات؛ که اگه می‌شناخت مطمئن نمی‌داشت تو این‌کار رو انجام بدی. حالا هم فقط ازت می‌خوام به هیچ عنوان بهش اعتماد نکنی.

شاید بیست‌بار گفتم باشه تا بالاخره با هزارتعهد و شرط‌گذاری، بالاخره قانع شد و تلفن را قطع کرد.

از این‌که توانسته بودم قدم بزرگی بردارم خوشحال و خرسند به رختخواب رفتم تا برای فردایی که مسلماً کارهای سختی در پیش داشتم قوای کافی و انرژی مضاعف ذخیره کنم.

صبح با ذوق و شوق، اول به منزل عمورضا رفتم و پرونده را برداشتم بعد هم با سه *ینه‌ای جلوداده و پرغرور مثل کسی که کار عظیمی انجام داده، بدون گرفتن وقت قبلی و بی‌خبر به دیدار جناب رئیس نائل آمدم. آقای کمالی مثل همیشه با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-جلسه دارن.

-باشه منتظر می‌مونم.

سرش را به علامت هرچور مایلی تکان کوچکی داد و مشغول کارش شد. نمی‌دانم چه قدر گذشت. شاید نیم‌ساعت یا بیشتر، که بالاخره در اتاق باز شد و خانوم چادری و محببه‌ای از آن خارج شد! با لبخند داشتم به او و رفتار متین و باوقارش نگاه می‌کردم که با آقای کمالی برای هفته‌ی بعد زمان ملاقات دیگری را تنظیم کرد و رفت. مثل این‌که او هم در سازمان، منصب خاصی داشت چون جناب منشی، بی‌چون‌وچرا اوامرش را اطاعت کرد.

از جایم برخاستم و به سمت اتاق رئیس بزرگ راه افتادم، هنوز دستم به دستگیره‌ی در نرسیده بود که آقای کمالی با همان لحن محترمانه‌ی همیشگی‌اش گفت:

-اجازه بفرمایید بهشون اطلاع بدم که تشریف آوردین.

بدون این که به ادامه‌ی حرف‌هایش اهمیتی بدهم تقه‌ای به در زدم و وارد شدم. اتاق مثل همیشه با نور عجیبش، چشمم را آزد. سرم را زیر انداخته و با قدم‌های تند مقابل میزش ایستادم. هنوز نمی‌توانستم صورتش را واضح ببینم. چشمانم را با حرص بستم و زیر لب به خود گفتم:

-یادم باشه دفعه‌ی بعد که اومدم این‌جا عینک آفتابیم رو بزنم پیام تو.

-کی بهتون اجازه‌ی ورود داد خانوم سمندر؟! یادمه قبلاً مؤدب‌تر بودین و برای ورود به هرجایی اول در می‌زدین!

بی‌ادب! داشت حرف‌های خودم را تحویل خودم می‌داد! با آن که از دستش عصبانی بودم و کار آن شبش را فراموش نکرده بودم؛ ولی باز هم به خاطر خبر مهمی که برایش داشتم، اهمیتی به کنایه‌اش ندادم و با همان ژست فاخرانه پرونده را جلویش گذاشتم و گفتم:

-بفرمایید، این هم از آقای ناصر ضیایی، خدمت شما.

چهره‌اش رنگ تعجب گرفت و با همان تک‌ابروی بالارفته به پرونده‌ی مقابلش چشم دوخت. انگار باور نمی‌کرد بتوانم به این‌زودی و راحتی آن شخص را پیدا کنم و این‌گونه تحویلش دهم!

پوشه را گشود و به آرامی برگه‌های درونش را واکاوی کرد. نه، انگار واقعاً کار مهمی انجام داده بودم! از چهره‌ی خوشنود او که این‌طور برمی‌آمد. هرصفحه‌ای را که می‌خواند سرش را به آرامی تکان می‌داد و احتمالاً با این‌کارش ابراز رضایت می‌کرد! بعد از آخرین صفحه، بدون این که سرش را بلند کند چشمانش را به من دوخت و با لبخند معناداری گفت:

-واقعاً به سمندر بودنت ایمان آوردم.

نفهمیدم این حرفش توهین بود یا تحسین، به‌هرحال باز هم با بی‌تفاوتی از کنایه‌اش گذشتم و لبخندی مغرورانه زدم.

-بله جناب رئیس! ما این‌طور آدمایی هستیم.

تعجب را نامحسوس در چشمان و صورتش می‌دیدم. احتمالاً با خود می‌گفت این هم چه قدر شبیه خانواده‌اش خودشیفته شده است!

از جایش برخاست و با همان لبخندی که هنوز مفهومش را نفهمیده بودم میز را دور زد و به من نزدیک شد. من هم خیلی آرام به طرفش چرخیدم. احتمالاً الان او باید مرا در هاله‌ای از نور می‌دید. این بار من بی‌هیچ نگرانی به چشمان معذبش خیره شدم. با دیدن حالت چهره‌اش لبخندم پررنگ‌تر شد و زیر لب گفتم:

-گهی پشت به زین و گهی زین به پشت!

بر روی مبل کنار پایش نشست و گفت:

-خوبه که از تلافی کردن هرچیزی این قدر ذوق می‌کنی! حیف که بعضی چیزها جبران‌شون خشک‌وتر رو با هم می‌سوزونه وگرنه جا برای تلافی زیاده.

با قیافه‌ای متفکر روی مبل مقابلش نشستم. احتمالاً خودش هم می‌دانست که سر از حرفه‌های پراز ابهامش در نمی‌آورد؛ چون هربار با دیدن چهره‌ی پراز سؤالم، پوزخند مسخره‌ای کنار لبش می‌نشست. مثل قبل‌ها.

این بار نتوانستم بی‌تفاوت بگذرم و سکوت کنم پس بی‌پرده پرسیدم:

-می‌شه بگی من کجای بازیای توأم؟ می‌خوام بدونم دقیقاً نقشم چیه توی این تئاتری که راه انداختی!

لبخند مرموز و مسخره‌اش پررنگ‌تر شد:

-واقعاً نمی‌دونی؟

-نه، واقعاً نمی‌دونم! من نقش «قربانی» رو که بازی نمی‌کنم برات، مگه نه؟

-قربانی؟ تا منظورت از قربانی چی باشه! به نظرم اسم فداکار رو روش بذاریم شکیل‌تره.

-یعنی من دارم خودم رو فدا می‌کنم؟! فدای چی و کی اون وقت؟

خود را به لبه‌ی مبل کشاند و به طرفم متمایل شد:

-دوست داری فدای کی بشی؟

کم‌کم داشتم از حرف‌ها و جدیتش می‌ترسیدم. این دیگه هیچ شوخی و کنایه‌ای نداشت، انگار واقعاً می‌خواست مرا فدا کند!

وقتی سکوتم را دید خودش ادامه داد:

-هر عشقی یه فداکاری لازم داره. آدم برای به دست آوردن هر چیزی باید یه چیزایی رو تو زندگیش فدا کنه. این رو نشنیدی تا حالا؟

زبانم بند آمده بود و فقط با حال پریشانی نگاهش می‌کردم. نمی‌دانم چه قدر در چهره‌ام آشفتگی بود ولی دلم می‌خواست حرفش را به نتیجه برساند پس سرم را تکان دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

-چرا، شنیدم، ولی...

دوباره نیشخند زد و حرفم را ادامه داد:

-ولی هیچ‌وقت تا حالا مجبور نشدی انتخاب کنی؛ مگه نه؟

و من دوباره سکوت کردم تا بینم منظورش از حرف‌هایش چیست! و او دوباره بی‌آن‌که منتظر جواب من بماند، ادامه داد:

-خب بذار این‌طور فرض کنیم که تو قراره این‌دفعه کسی یا چیزهایی رو فدای هدفت کنی. تا چه اندازه حاضری پیش بری؟ یعنی اگه یه‌طرف خانواده‌ت باشن و یه‌طرف کسی که دوستش داری، کیو دقیقاً فدای کی می‌کنی؟

واقعاً داشت این سوال سخت و بی‌جواب را از من می‌پرسید و می‌خواست همین لحظه هم جواب بگیرد؟! او که مرا می‌شناخت و می‌دانست پدرم یعنی همه‌ی داروندارم، پس با چه مقیاسی داشت علاقه‌ام را اندازه

می‌گرفت؟! نمی‌فهمیدم منظورش از «کسی که دوشش داری» دقیقاً چه کسی است ولی مطمئناً پدرم را فدای هیچ‌کس نمی‌کردم، این را از ته دلم مطمئن بودم. پس بی‌تأمل گفتم:

-این‌که تو می‌گی فداکاری نیست. فداکاری یعنی خودم رو فدای هدفم کنم و این‌کار رو هم انجام می‌دم.

-یعنی حاضری به‌خاطر عشقت بمیری؟

-من گفتم عشقم؟

-ولی عشق هم می‌تونه هدف باشه.

با حالت گنگ و عجیبی نگاهش کردم. چه می‌خواست بگوید و چه می‌خواست از من بشنود؟!

سرم را به آرامی تکان دادم و نجاگونه گفتم:

-عشقی که هدف باشه محکوم به تباہیه.

نگاهش رنگ غم گرفت. حرفم را بد زد و او هم همان‌قدر بد برای خود تفسیر کرد. دلم می‌خواست از این فضای خفه و پر از ابهام فرار کنم. درد را در چهره‌اش می‌دیدم دقیقاً مثل آن‌روزی که حالش خراب شد، باز هم پایش را می‌فشرد و فکش را از دردی که نمی‌دانستم چیست روی هم می‌سایید.

روی مبل، جلوتر رفتم و با نگرانی دستم را به‌طرف دستش پیش بردم و گفتم:

-می‌خوای برات آب بیارم؟

خود را مثل همیشه عقب کشید و بی‌آن‌که جوابم را بدهد سرش را به روی پشتی مبل تکیه داد.

با این اوضاع کاری از من ساخته نبود، پس به‌سرعت بیرون رفتم و با ناراحتی و نگرانی به آقای کمالی گفتم:

-حالشون خوب نیست، می‌شه کمکش کنید؟!

او که انگار یک مسئله‌ی کاری را قرارست حل کند با طمأنینه از جایش بلند شد و با قرصی که از کشوی میزش برداشت به‌طرف اتاق حرکت کرد!

من هم با همان حال پریشان، پشت سرش وارد شدم و به تماشا ایستادم. ابتدا سرش را به آرامی بلند کرد و قرص را در دهانش گذاشت، بعد هم لیوان آب را به خوردش داد. دقیقاً مثل پرستاری که وظیفه‌ی همیشگی‌اش را انجام می‌دهد!

نمی‌دانم با این منظره‌ای که مقابلم داشت هزار علامت سوال رسم می‌کرد به چه پاسخی باید می‌رسیدم! هرچه که بود الان موقعیت مناسبی برای رفع شبهات ذهنی‌ام نبود! پس کیفم را برداشتم و با فکری مغشوش و پایی لرزان از اتاق خارج شدم.

او قصدش هرچه که بود، مسلماً می‌خواست از من استفاده کند که شاید خاندان سمندر را از پا بیاورد. اما من هدف دیگری داشتم، فقط در پی نابودی ساخته‌های غیرقانونی و غیراخلاقی پدرم بودم نه نابودی خودش!

با حرف‌های امیر مطمئن شدم مقصد نهایی او با من یکی نیست. او احتمالاً می‌خواست با یک تیر چند نشان بزند، هم قدرت بزرگ سمندر را از کار بیاندازد، هم سالارخان را نابود کند و هم شاید با این کار انتقام خودش را بگیرد. حال اگر این وسط مهتا هم قربانی می‌شد، اهمیتی نداشت.

حالم دقیقاً مثل کسی بود که زیر آواری از ساختمانی که خود ساخته، مانده و دارد له می‌شود. همیشه گفته‌اند «خود کرده را تدبیر نیست». دلم می‌خواست همان لحظه بلیط می‌گرفتم و برمی‌گشتم. یعنی عطای همه را به لقایشان می‌بخشیدم. ولی حیف که وجدانم گیر بود و شاید بیشتر از آن هنوز دلم.

با چشمان بسته روی مبل نشسته بودم و موبایلم را در دست می‌چرخاندم که به چه کسی زنگ بزنم و طلب یاری کنم! انگار تمام گزینه‌های پیش رویم، علامت هشدار رویشان چشمک می‌زد. درست مثل همان نشانه‌ی اسکلت بدقواره‌ای که در کنار چیزهای خطرناک است.

نمی‌دانم شاید هم می‌شد اعتماد کرد و من نمی‌خواستم یک بار دیگر با اعتمادم، کسی جانم به خطر بیفتد. هنوز در این سوال مانده بودم که امیر به دنبال چیست و دقیقاً از من چه می‌خواهد و پدر چه قدر برای گروه سمندر ایران از اعتبارش مایه گذاشته و حاضر است تا کجا پیش برود! که با صدای ناگهانی زنگ در، موبایل از دستم افتاد و از جا پریدم! نمی‌دانم چرا این قدر ترسو شده بودم! نگاهم به ساعت افتاد که روی یک قفل شده بود و حرکتی برای رسیدن به سه نمی‌کرد! انگار او هم می‌دانست قرار است اتفاق ناخوشایندی بیفتد! با اضطراب در را گشودم و منتظر پاکت نامه‌ی دیگری شدم که به داخل بیفتد ولی به جای آن، جلوی چشم‌هایم به زمین دوخته‌ام یک جفت کفش مردانه‌ی براق نقش بست! نگاهم را از همان پایین سراندم به سمت صورتش و قدمی به عقب برداشتم! انتظار هرکسی را داشتم جز او! مگر همین چند ساعت قبل با آن حال خراب ره‌ایش نکرده و نگرینخته بودم؟ پس الان با این قیافه‌ی طلبکارانه این‌جا چه می‌خواست؟!

وقتی اخم و سکوت‌م را دید کاملاً داخل شد و در را پشت سرش بست! چشمان متعجبم روی کلیدی که در قفل چرخید و من را کنار او در این‌خانه زندانی کرد، ثابت و بی‌حرکت ماند!

-تنهایی؟

صدایش انگار از تمام تار و پودم گذشت تا به مغزم رسید و فرمان حرکت چشمم را صادر کرد.

با تأمل، نگاه از چشمانم گرفت و بی‌تعارف به سمت هال راه افتاد! هنوز نمی‌دانستم چه می‌خواهد از جانم! و همین ندانستن، مرا به دنبالش راه انداخت.

-چی شده؟ این‌جا چی کار می‌کنی؟

روی مبل مخصوص خودش نشست و پاهایش را کنار هم جفت کرد. به گمانم قصد داشت صبر مرا امتحان کند، چون بی‌هیچ حرفی کنترل تلوزیون را هم برداشت و آن را روشن کرد!

-اومدی این‌جا تلوزیون ببینی؟

نگاهش به رویم چرخید و خیلی خونسرد گفت:

-نه، اومدم تو رو ببینم.

باز هم داشت مبهم و پیچیده حرف می‌زد و من باز هم نمی‌دانستم منظورش چیست!

-مگه نمی‌دونی ساعت سه قراره بیان دنبال جواب!

بدون آنکه نگاه از صفحه‌ی تلویزیون که نمی‌دانم چه چیز جذابی پخش می‌کرد، بردارد، زیر لب گفت:

-این آقا خطرناکه...

بقیه‌اش را نشنیدم، صدای تلویزیون اجازه نمی‌داد درست بفهمم! پس به‌طرفش رفتم و کنترل را با حرص از دستش کشیدم و آن را خاموش کردم.

-نمی‌شنوم چی می‌گی! یا بلندتر بگو یا پاشو برو.

با همان لبخند تمسخرآمیز همیشگی‌اش نگاهم کرد و دوباره آرام گفت:

-چرا امروز واینستادی جایزه‌تو بگیری؟!

با تعجبی که نمی‌توانستم پنهانش کنم گفتم:

-کدوم جایزه؟ مگه چه کار قابل پاداشی انجام دادم؟

از جایش بلند شد و درست مقابلم ایستاد. و من باز هم سربه‌هوا شدم! انگار این کار را از روی عمد انجام می‌داد، شاید این هم یکی از متدهای انحصاری‌اش بود! می‌خواست هیبتش را به رخ من بکشد یا شاید قدوقامتش را!

-مگه برای همین نیومده بودی دفتر؟

هنوز نمی‌فهمیدم چه می‌گوید! وقتی این‌طور بی‌پروا و عجیب نگاه می‌کرد که دیگر عمراً نمی‌فهمیدم زبانش را!

به نگاه متحیرم لبخند یک‌وری زد و سرش را پایین‌تر آورد، طوری که صورتش مقابل چشمانم قرار گرفت:

-جایزه‌ت رو آوردم برات. پاداش پیدا کردن آقای «ن.ض.»

نگاهم میان چشمانش مثل جاده‌ی سیاه بی‌خط‌کشی، بی‌توقف در رفت‌وآمد بود. نمی‌دانم این حجم عظیم تاریکی و ظلمت چه‌طور در این چشم‌ها جا شده بود، و نمی‌دانم چرا من نمی‌ترسیدم از آن!

-تو از من چی می‌خوای؟

بدون هیچ حرکت و تغییری گفت:

-می‌خوام جایزه‌ت رو بدم.

-جایزه‌م چیه؟!

با لحن پلیدی زمزمه کرد:

-همون چیزی که دوازده‌ساله دنبالشی.

دلَم هري ريخت درون سـ*ينهام و يك باره انگار همه‌ی وجودم پر از دل شد! گویی همه چیز سرخ بود، نمی دانم از فرط عشق بود یا از خونِ شرمی که به صورتم پاشیده شد!

کاش کمی عقبتر می رفت یا کاش اصلاً می رفت. آب دهانم را به زور قورت دادم و گفتم:

-اینه جایزه‌م؟

لبخندش هنوز تمسخر داشت نه مهر:

-آره، برات از محوطه‌ی ممنوعه فیلم آوردم. مگه از همون ده سالگی دنبالش نبودی؟!

نمی دانم چه لذتی می برد ولی داشت با تکتک برخوردهایش مرا نابود می کرد. انگار همه‌ی کارها و حتی حرف هایش برنامه ریزی شده بود! مطمئنم هیچ کلامی را بی منظور و بی فکر به زبان نمی آورد! و وای بر من که هر بار بند می زدم این چینی شکسته‌ی وجودم را و باز بی محابا تحویلش می دادم، تا شکسته ترش کند! این تکرار داشت کم کم از پا می انداخت ذره ذره‌ی وجودی را که به عشق او سرپا مانده بود!

مقابلم صاف ایستاد و از جیب کتتش، فلشی را بیرون آورد و به طرفم گرفت! نگاه به زیر افتاده ام را همان جا روی زمین سرد نگه داشتیم و بی حرف، فلش را از دستش گرفتم. بگذار در دلش خوش باشد که یک بار دیگر رؤیاهای دوازده ساله ام را لگدمال کرده! بگذار همین طور برای خودش خوش باشد.

ساعت دقیقاً روی سه بود که زنگ در به صدا درآمد و همراه آن، زنگ پیامک موبایل هم بلند شد!

اول صفحه‌ی پیامکم را باز کردم:

«سلام دخترم، به قدیر گفتم امروز اصلاً به رفت و آمدهای کاری نداشته باش؛ چون می دونم قراره آدمای ضیایی بیان برای جواب. پس نمی خواد چیزی رو با قدیر هماهنگ کنی؛ ولی از نیم ساعت پیش تو راه پله ها نشسته و مراقبت، نگران هیچی نباش. من حواسم به دختر باهوش و زرنگ هست. برو جلو، تا موفقیت راهی نمونه.»

پس امیر را ندیده بود. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم آرامش دهم. او هم بی درنگ به طرف اتاق راه افتاد و فقط گفت:

-حواست باشه تو نماینده‌ی همه‌ای. هم من و هم سمندر، پس باصلا بت باش.

سری تکان دادم و نزدیک در شدم، هنوز دستم روی قفل ننشسته بود که دوباره به آرامی صدایم کرد:

-خانوم...

با اضطرابی که در وجودم ولوله می کرد برگشتم و منتظر، به چشمان همیشه آرامش خیره شدم.

-نگران نباش، من این جام، دقیقاً پشت سرت، باشه؟

چه قدر شبیه امیر رویاهایم بود در این لحظات سخت. و چه قدر به این حمایتش نیاز داشتم.

بی‌حرف، نفس عمیق دیگری کشیدم و به سمت در چرخیدم. قفل را با تأخیر گشودم و لای در را باز کردم. و باز هم کفش‌های مردانه‌ای در مقابل چشمان به زمین دوخته‌ام، خودنمایی کرد!

این بار با حفظ تعادل و خونسردی ظاهری‌ام، به شخص مقابل چشم دوختم. مرد جوان خوش‌پوش و خوش‌قیافه‌ای با اقتدار عجیبی ایستاده و به من زل زده بود. و احتمالاً منتظر بود هرچه زودتر به داخل دعوتش کنم؛ ولی من در عوض با طمأنینه، دستم را به سویش دراز کردم و گفتم:

- شما باید آقای ضیایی باشید، درسته؟

دستان مردانه و محکم‌ش، انگشتان نحیفم را در خود جای داد و خودش نیز قدمی به جلو آمد.

- بله سرکار خانوم! با پدرتون صحبت کردم و تمام توافقات اولیه به انجام رسیده، به خاطر همین، امروز خودم شخصاً این‌جام.

ابروهایم از تعجب بالا رفته و قصد فرود نداشت! چرا پدر بدون این‌که به من خبر بدهد با او توافق کرده بود و چرا از طرف من جواب مثبت داده و این‌طور مرا در عمل انجام شده قرار می‌داد؟!

تمام سعیم بر این بود که شوکه شدنم را نفهمد پس با لبخند بی‌معنایی به طرف مبل‌های هال هدایتش کردم. روی یکی از مبل‌ها نشست و من هم جایی مقابلش نشستم. اقتدارش را همچنان حفظ کرده بود و با گ*ردنی افراشته و س*ینه‌ای فراخ شده انگار می‌خواست برایم حکم محرمانه‌ی سلطنتی بخواند. به جای او من نفسم گرفته بود از این همه عصاقورت‌دادگی!

- من قبلاً رادین رو ملاقات کرده بودم و الان با دیدن شما می‌تونم بگم که شما توانایی‌های بیشتری نسبت به اون دارین.

در جوابش همچنان ترجیح دادم سکوت کنم. همیشه نظرم این‌گونه بود، در مقابل کسی که هیچ شناخت شخصیتی از او ندارید بهتر است حرف نزنید و بگذارید آرام آرام در خلال جملاتش خود را معرفی کند.

البته با حالت تعجبی که در صورتم نشاندم، حیرتم را از این تشخیص زود هنگام و دودقیقه‌ای‌اش نشان دادم. نفهمیدم چگونه با دو کلام حرف نصفه‌ونیمه مرا از رادین بهتر و تواناتر دید!

منتظر حرفی از جانب من نشد و به نظرات گرانقدرش ادامه داد:

- رادین فقط اجراکننده‌ی اوامر سالارخان بود و خودش هیچ‌گونه قدرت تصمیم‌گیری و استقلال رأی نداشت.

نگاه خشک و خالی‌از تملقی به رویم انداخت، احتمالاً انتظار تشکر داشت در مقابل تعریف‌هایی که از من کرد یا بهتر است بگویم توهین‌هایی که حواله‌ی شخصیت رادین نمود!

شاید حق داشت و درست می‌گفت؛ ولی به نظرم خرد کردن کسی برای ترفیع دیگری کار زشت و کثیفی‌ست. پس کم‌کم داشت خودش را با استدلال‌های به‌اصطلاح منطقی‌اش این‌گونه نشان می‌داد.

سری تکان دادم و با ژست متفکرانه‌ای به پشتی مبل تکیه زدم. و اما او همچنان به دست‌وپازدن‌های بیهوده‌اش ادامه داد:

-ما از سالارخان انتظار کارهای بزرگ داشتیم؛ ولی خب، متأسفانه دفعه‌ی قبل با چندتا اشتباه و بدقولی که مطمئنم از جانب نماینده‌شون بود ضرروزیان زیادی متحمل شدیم.

این بار با ابروی بالا رفته، کمی به طرفش خم شدم و گفتم:

-برای شرکتی که از ما ضرر دیده، این تقاضا و این اصرار برای همکاری، جالب به نظر می‌رسه! این طور فکر نمی‌کنید جناب ضیایی؟

انگار از کنایه‌ام عصبانی شد، چون اخم‌هایش را درهم کشید و او هم کمی به طرف جلو خم شد:

-من هیچ اصراری ندارم. فقط بدونید که بزرگ‌ترین توزیع کننده‌ی این قرصا در ایران ما هستیم. به نظر من شما باید که برای از دست دادنِ یه شریک بزرگ نگران باشید، سرکار خانوم.

حرفش را زد و از جا برخاست! من هم با آن‌که اصلاً دلم نمی‌خواست ولی برای مصلحت، با کمی تأمل عمده‌ی، از جایم بلند شدم و آرام مقابلش ایستادم. مطمئنم در چهره‌ام هیچ چیز نبود؛ چون با آن چشم‌های سبزرنگش تمام صورتم را به دنبال اثری از نگرانی و ناراحتی کاوید و در آخر با اخم دستش را جلو آورد و گفت:

-فکر کنم بهتره با خود سالارخان صحبت کنم، انگار ما حرف همدیگه رو خوب متوجه نمی‌شیم.

لبخندی از استیضاح به رویش زدم و دستش را با حس پیروز میدان فشردم. این عصبی شدن و گریزش نشان می‌داد که موفق شده‌ام از خودم اقتدار یک رئیس را نشان بدهم.

در حال رفتن بود که گفتم:

-راستی جناب ضیایی، دفعه‌ی بعد برای قرار ملاقات به وسیله‌ی تماس تلغنی هماهنگ کنید نه با فرستادن پیک. ناسلامتی در عصر تکنولوژی زندگی می‌کنیم.

نگاه بی‌روحي ثارم کرد و گفت:

-متأسفانه عصر تکنولوژی چندان پیامد خوبی برای امثال ما نداشته. پس بهتره از همون روش‌های چنگیزخانی استفاده کنیم. شما هم بهتره بیشتر مراقب مسائل امنیتی باشید.

زیر لب با خود گفتم:

-آره، اگه بدونی خود شخص امنیت تو اتاق ب*غلیه دیگه اصلاً یادت می‌ره که باید مراقب بود.

و با یک «بله حتماً» بلندی خیالش را راحت کردم که حواسم به همه چیز هست.

به محض این‌که درب بیرون بسته شد، در اتاق پشت سرم باز شد و امیر با ژست همیشگی یک دست در جیب آمد و مقابلم ایستاد. به چهره‌ی مقتدرش نگاه کردم، با آن‌که دقیقاً مشخص نبود چه می‌خواهد یا حتی از کارم راضی بوده یا نه؛ ولی آرامش حضورش بر جانم نشست. لبخندی به رویش زدم و با سکوت نشان دادم که منتظرم او حرف بزند.

-خب، من دیگه می‌رم.

همین؟! واقعاً قصد نداشت چیزی بگوید یا حتی نظری بدهد؟! امکان نداشت بگذارم مرا با این سردرگمی و نگرانی تنها بگذارد و همین‌طور بی‌خیال برود! پس با اضطرابی که یک‌باره به وجودم هجوم آورد، سد راهش شدم و گفتم:

-می‌خواهی من رو با این‌غول عجیب‌وغریب تنها بذاری و بری؟

با لبخند فروخورده‌ای نگاهم کرد و گفت:

-بیشتر به غول چراغ جادو شباهت داشت، پس به‌جای ترس می‌شه ازش استفاده کرد.

-دقیقاً از چیش باید استفاده کنم؟!

نگاهش رنگ زیبایی غیرت گرفت؛ ولی جوابم را نداد!

از اینکه هنوز برایش آن‌قدر مهم بودم که به حرف‌ها و رفتارهای نامربوطم چشم‌غره برود و یا مرا کنار چنین آدم‌هایی تنها نگذارد، خوشحال شدم.

-می‌خوام چای دم کنم، تو هم می‌خوری؟!

نگاهی به ساعتش انداخت و بی‌حرف رفت و روی همان مبل خودش نشست! احتمالاً خودم باید جواب‌هایش را حدس می‌زدم چون انگار قصد استفاده از زبانش را نداشت و یا شاید حوصله‌اش را.

برای من همین که می‌ماند و نمی‌رفت کافی بود. به‌هرحال به این‌حرف نزدنش عادت داشتم.

با دوفنجان بزرگ چای، از آشپزخانه بیرون آمدم و یکی از آن‌ها را به‌طرفش گرفتم. بدون هیچ تشکر و حتی نگاهی آن را گرفت و روی میز مقابلش گذاشت. نمی‌خواستم با سؤال‌های تکراری فراری‌اش دهم؛ ولی با این‌وضع هم نمی‌شد به جواب رسید! پس با احتیاط و به آرامی گفتم:

-به‌نظرت به من اعتماد می‌کنی؟ برای همکاری و شراکت و اینا!

هم‌چنان با سکوت به نقطه‌ای خیره شده بود و در فکر بود. دقیقاً نمی‌دانم به چه چیز داشت آن‌طور با دقت فکر می‌کرد اما من باز هم از رو نرفتم.

-احتمالاً الان با پدرم تماس می‌گیری و مستقیماً از خودش جنس می‌خواه!

نگاهش از روی دیوار سُر خورد و به روی نگاهم افتاد؛ ولی باز از عمق عجیبش کاسته نشد! شاید می‌خواست جوابم را با چشمانش بدهد و من باز کلمات را ندیدم میان آن‌همه سیاهی!

سری از روی ندانستن تکان دادم و به جلو متمایل شدم.

-من می‌گم اینا که یه بار ما رو دور زدن، پس باز هم می‌تونن همون‌کار رو بکنن. نمی‌فهمم منظور پدرم از این‌حرکت ناشیانه چی بوده!

چایش را از روی میز برداشت و بالاخره به حرف آمد:

-سالارخان به هیچ‌جانداری اعتماد نمی‌کنه. این رو مطمئنم. پس قطعاً از این‌کارش هدف خاصی داره.

-ولي چرا منو وارد اين قضيه كرد؟ امكان نداره منو طعمه كرده باشه.

ابرويش درهم گره خورد:

-يه پدر هيچ وقت دخترش رو طعمه نميكنه.

-آها، خوبه اين موضوع رو قبول داري كه سالارخان هركي هم باشه، براي من يه پدريه.

با همان اخمهاي سنگين روي مبل جابهجا شد و كمي به طرفم پيش آمد:

-هر پدر خوبي لزوماً نمي‌تونه آدم باشرافتي هم باشه.

-آره ولي من نمي‌تونم پدر بودنشو انكار كنم. پس ازم انتظار نداشته باش زندگي و حياتش رو دودستي تقديم تو و بقيه بكنم.

لبخند كجی به رويم زد:

-يعني فكر مي‌كني من فرصت اين انتخاب رو بهت مي‌دم؟!

با حالت شوک و متحيري نگاهش كردم. يعني واقعاً نمي‌داد؟ چنين فرصت انتخابی را! پس من را براي چه می‌خواست وقتي اين‌طور مطمئن بود در چنين شرايطي پدرم را انتخاب می‌کنم!

-اگه سالارخان رو گيرش بياري چي‌كار مي‌كني باهاش؟ مي‌خوام دقيق بدونم كه اگه قراره اتفاق بدی بيفته، يا اصلاً نباشم يا جلوتو بگيرم!

نیشخند پرمعنايي زد و باز هم جلوتر آمد! الان دقیقاً روي لبی مبل نشسته بود و صورتش مقابل چشمان هراسانم قرار داشت.

-بهت پيشنهاده می‌کنم نباشي؛ چون هيچ‌احدي نمي‌تونه جلوي منو بگيره.

با نابوري نگاهش می‌کردم و انتظار داشتم حداقل كمي شوخي و يا حتي تمسخر در چشمانش ببينم، ولي نه، مثل اين‌كه واقعاً داشت روي همه حتي من خط قرمز می‌كشيد!

با همان حس بد و مبهمي كه آن‌طور بي‌محابا به جانم تزريق كرده بود، گفتم:

-مي‌خوای از منم انتقام بگيري؟ مگه تو نبودي كه می‌گفتي می‌سپارمشون دست خودت هرکاري دوست داشتی بکن! نظرت عوض شد؟

-نه، اما اول با سالارخان و ایرج‌خان يه تسويه حساب شخصي دارم كه خودم بايد بهش رسيدگي كنم. بقيهش باشه مال خودت، هرکاري خواستي بکن.

باعصبانيت از جايم برخاسته و دستي به ك*مر زدم و با دست ديگر طوري انگشت اشاره‌ام را به سويش گرفتم، كه ابروهايش از تعجب بيش از حد به وسط پيشاني‌اش رسيد.

-تا وقتي قول ندي خون از دماغ كسي نياد هيچ همكاري‌ای باهات نمي‌كنم جناب رئيس عدالت.

تعجبش تبدیل به نیشخند و بعد هم زهرخند شد:

-عدالت تو با من فرق داره خانوم بزرگ. همون طور که مجازاتامون فرق داشت. من درک می‌کنم که نخوای خانواده‌ت آسیب ببینن، پس می‌تونی راحت رو جدا کنی و بری تا منم به کارام برسیم، فقط خودت رو مقابل من قرار نده؛ چون به هیچ عنوان از هدفم نمی‌گذرم.

نمی‌دانم اول دستم بی‌حس شد یا ک*م‌ری که تکیه‌گاه آن دست بود! ولی ضربه‌ی حرفش آن قدر سنگین بود که مرا به یک‌باره روی میل پشت سرم انداخت! با بغضی که نمی‌دانم از کجا پنجه کشید بر گلویم گفتم:

-حتی به قیمت رد شدن از روی جنازه‌ی من؟

چشمانش روی بدن بی‌حس شده‌ام می‌چرخید. از این نگاهی که با تأسف و یا شاید ترحم لحظه‌ای بر صورتم ثابت شد، به خود لرزیدم. او حق نداشت با منی که آن قدر عاشق بودم آن طور بی‌رحمانه مقابله کند! صدای آرامش بدتر از ناقوس مرگ، روح هراسانم را به دنبال خود کشید:

-هیچ پدری اجازه نمی‌ده دخترش قربانی بشه، پس نیازی به رد شدن از جنازه‌ی تو نیست.

همین! یعنی او می‌توانست همه‌ی آن احتمالات وحشتناک را با چنین نظریه‌ی ثابت نشده‌ای، نادیده بگیرد؟ یعنی این قدر برایش بی‌ارزش بودم که مرگ و زندگی‌ام را به دستان پدرم می‌سپرد؟ باور نمی‌کردم! این همه حقارت حق من نبود.

دقایق را حس نکردم؛ ولی یک‌باره از جایم با خشم و عصیان برخاستم و با کف پا میز وسط سالن را چنان هل دادم که به شومینه‌ی خاموش کنار دیوار برخورد کرد و صدای شکستنش در خانه‌ی مسکوتم فریاد کشید.

اصلاً نفهمیدم کی رفته بود! قبل یا بعدش. ولی به خود که آمدم، دیگر آن جا نبود! آن لحظه به قدری حالم خراب بود که بودن و نبودنش برایم فرقی نمی‌کرد، فقط می‌خواستم هوای آلوده شده‌ی درونم را خالی کنم. او داشت بیشتر از سالارخان، از من انتقام می‌گرفت! بعد از هشت سال، خوب برای گرفتن حقی که نه من، بلکه دیگران از او گرفته بودند، این‌گونه مرا شکنجه می‌کرد.

می‌خواستم و نمی‌توانستم رها کنم و بگذرم از تمام این دوازده سال عاشقانه‌هایم. اگر می‌شد که همان روزها پس می‌زدم آن همه حس نامفهوم و گنگ دوست داشتنش را!

آمدن و رفتنش همیشه منجر به ویرانی‌ام بود و بس! چه در گذشته چه حال، برایم مثل زلزله می‌مانست. خیلی قشنگ می‌آمد خانه‌ام را خراب می‌کرد و بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند و به ویرانی‌های به جا مانده نگاهی بیاندازد، راحت رد می‌شد و می‌رفت. می‌دانستم که اگر همان هشت سال پیش جهانم را با تکیه بر اعتماد و عشقش نمی‌ساختم الان با این پس‌لرزه‌ها دل‌ودنیایم آوار نمی‌شد!

دقیقاً زندگی‌ام مثل شهری مخروبه شده بود که می‌خواستم با یک مشت موجود غیرانسانی آبادش کنم. موجوداتی در قالب ضیایی و امثال او.

چندروز گذشته بود را نمی‌دانم؛ چون صبح از خانه به شرکت می‌رفتم و کارهایم را انجام می‌دادم، عصر هم با تنی خسته و روحی کلافه با مشایعت آفاقدیر به خانام بازمی‌گشتم. همان‌طور که در اتاقم مشغول مطالعه بودم، زنگ آپارتمان به صدا درآمد! اصلاً نمی‌دانم چرا این ساختمان این‌قدر بی‌دروپیکر بود که هر کسی هر وقت می‌خواست داخل و خارج می‌شد!

از چشمی در صورت شخص پیدا نبود فقط مرد بودنش را تشخیص دادم!

زنجیر قفل را بستم و لای در را تا جایی که زنجیر اجازه می‌داد باز کردم!

با دیدنش نمی‌دانم از ترس یا شوک بی‌خبر آمدنش ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم. آقای ضیایی این‌جا پشت در خانه‌ی من چه می‌خواست؟! آن هم این موقع شب! دستم لرزید؛ ولی پاهایم را کنترل کردم و دوباره به جای اولم برگشتم و با حالت رئیس‌مآبانه‌ای گفتم:

- شما این‌جا چی کار می‌کنید؟

از همان‌جایی که ایستاده بود گ*ردنش را کشید و صورتش را مقابل چشمانم قرار داد تا احتمالاً بتوانم جذبه‌اش را بهتر ببینم.

- این‌جا جای بازجویی نیست سرکار خانوم. اگه اجازه بدین پیام تو، توضیح می‌دم براتون.

اخم‌هایم درهم رفت و خودم را کمی عقب کشیدم و گفتم:

- بهتون گفته بودم بی‌خبر و سرزده این‌جا نیاین. مثل اینکه می‌خواین ثابت کنید رئیس شما بیید! من نمی‌تونم اجازه بدم بیاین تو خونم. الان هم تشریف ببرید، فردا بیاین، ساعتش رو هم بهتون خبر می‌دم.

به گمانم عصبی‌اش کردم؛ چون چشمان سبزرنگش را با خشم به نگاهم دوخت و با صدایی گرفته که ناشی از آهسته حرف زدنش بود گفت:

- خانوم این موقع شبی که شما می‌گید ساعت دهه. درضمن من شما رو فقط به چشم یک‌شریک تجاری و همکار می‌بینم، نه یک دختر ل*وند و زیبا.

فهمیده بود که ترس و نگرانی‌ام از چیست و می‌خواست حضور بی‌موقع‌اش را در آن وقت شب و در خانه‌ی دختری تنها با این حرف‌های مسخره توجیه کند. چشمانم را از حرص بستم و نفسم را محکم بیرون فرستادم. احتمالاً برای آرام کردن درونم بهترین کار همین بود. با چشمان بسته سعی کردم تصمیم عقلانی بگیرم و بالاخره بعد از یک دقیقه تفکر، قفل در را به آرامی باز کردم و گفتم:

- تا شما می‌آید تو، من برم لباسم عوض کنم پیام.

و به طرف اتاقم دویدم. با عجله شماره‌ی امیر را گرفتم و خودم مشغول عوض کردن لباس‌هایم شدم. بعد از پنج-شش‌بوق بالاخره جواب داد. بدون آن‌که بگذارم حرفی بزند سریع گفتم:

- آب دستته بذار زمین بیا این‌جا. ضیایی اومده منم تنهام.

می‌خواستم قطع کنم که صدایش را شنیدم که گفت:

-من الان نمی‌تونم پیام.

با شوک و نگرانی، موبایل را دوباره به گوشم چسباندم و گفتم:

-چی؟! چرا؟! مگه نمی‌شنوی! می‌گم بی‌خبر اومده نمی‌تونم دکش کنم.

-تو باید بتونی از پس یه همچین کارای کوچیکی بریایی. اون دفعه هم بهت گفتم اونو هیولا تصور نکن، به عنوان غول چراغ جادو ببینش که بتونی ازش بهره ببری. من که بادیگاردت نیستم که هر وقت اراده کنی خودمو برسونم. منم برای خودم کار و زندگی دارم.

باور کردنی نبود؛ چرا من نمی‌تونستم این‌بشر را متقاعد کنم که به کسی جز او اعتماد ندارم!

بدون خداحافظی قطع کردم و با دل‌داری دادن به خودم مقداری از آرامش بر باد رفته‌ام را بازیافتم. نمی‌دانستم چه خواهد شد ولی با بسم‌الله زیر لپی از اتاقم خارج شدم.

روی میلی جلوی تلوزیون نشسته بود و روزنامه‌ای در دست گرفته و با کمال خونسردی مطالعه می‌کرد! با قدم‌هایی محکم که صدای کفشم را به گوشش برسانم جلو رفتم. او هم بی‌هیچ ژست و ادای خاصی سرش را بلند کرد و به من و لباس‌های تنم نگاهی اجمالی انداخت. شاید می‌خواست بفهمد چه لباسی‌ست که پوشیدنش ده‌دقیقه طول کشیده! بدون اینکه به روی مبارکم بیاورم سری برایش تکان دادم و به رسم ادب و مهمان نوازی گفتم:

-چی میل می‌کنید؟ چای یا قهوه؟

-هیچی. تشریف بیارین سریع‌تر کارمون رو انجام بدیم. من نیومدم مهمونی.

سرم را به عنوان هرچور مایلید کج کردم و مقابلش روی میل تک‌نفره‌ای نشستم.

-خب، بی‌هیچ حرف اضافه‌ای بریم سر اصل مطلب.

انگار آمده بود خواستگاری! این چه طرز حرف زدن است؟! جلوی لبخند ناخواسته‌ام را گرفتم و گلویم را صاف کردم:

-ببینید آقای ضیایی، فکر می‌کنم شما هنوز توی جو همکاری با رادین هستین چون می‌خواین تمام‌وکمال طبق نظر سالارخان کارهاتون پیش بره. در صورتی‌که من این‌جا اومدم که خودم تصمیم‌گیرنده باشم. شما اگه می‌خواین با سمندر ترکیه همکاری کنید می‌تونید مستقیماً از خود ایشون داروهاتون رو تحویل بگیرید، من نمی‌خوام حکم دلال رو این وسط اجرا کنم!

روی میل کمی جابه‌جا شد و با حالت دست‌پاچه‌ای که سعی می‌کرد مخفی‌اش کند گفت:

-نه اختیار دارین، من همون روز اول هم بهتون گفتم شما رو خیلی بیشتر از رادین قبول دارم. اگر می‌بینید که همه‌ی کارا رو با سالارخان هماهنگ می‌کنم به‌خاطر اینه که ایشون بیشتر در جریان مسائل مشارکت‌مون هستن و خواستم تا شما این‌جا کاملاً مستقر می‌شید، من پیش‌زمینه‌های لازم رو انجام داده باشم.

-به‌رحال شرکت ما این‌جا چند ساله که داره فعالیت می‌کنه، تازه تأسیس نیستیم که برای مستقر شدن نیاز به زمان داشته باشیم. اگر واقعاً قصد دارید با سمندر همکاری و شراکت داشته باشید بهتره اول من رو به عنوان نماینده‌ی تام‌الاختیار سالارخان قبول کنید و بعد با خود ما وارد مذاکره بشید.

-بله حتماً. الان هم به‌خاطر همین موضوع این‌جام.

احتمالاً پدرم حواله‌اش داده به من که الان این‌طور رام و بی‌خطر مقابلم نشست و هرچه می‌گویم قبول می‌کند. سری تکان دادم و با خونسردی گفتم:

-خب الان چه درخواستی دارید؟ بدون قرارداد و شروط و شروط که نمی‌شه کاری رو شروع کرد! من قراردادی قبلیتون رو بررسی کردم و یه سری از بندهاش رو تغییر دادم اگر مایلید بیارم تا شما هم اگه چیزی مدنظرتون هست اضافه کنید.

لبخندی از رضایت روی لبش نشست و سری به علامت موافقت تکان داد.

آن شب کارمان تا ساعت دوازده‌ونیم طول کشید و من توانستم کاملاً مسالمت‌آمیز قرارداد را به نفع شرکت به امضا برسانم. البته جا برای پیشبرد اهداف امیر هم تا جایی که می‌شد باز گذاشتم. این‌قرص‌ها هم می‌توانست بدبختی مردم بی‌گناه را به دنبال داشته باشد و هم بدبختی شرکت سمندر و حتی خانواده‌ام را. مسلماً انتخاب اولم نجات جان آن‌همه جوان هموطنم بود و البته بعد از آن تا جایی که می‌شد حفظ جان و زندگی پدرم.

چند روز بعد درحالی‌که در دفتر شرکت نشسته بودم و روی پرونده‌ای مشغول حساب‌و‌کتاب بودم، تقه‌ای به در خورد و کسی بی‌اجازه وارد شد. سرم را بلند کردم تا پرخاش کنم که با دیدنش دوباره دهانم بسته شد. مثل همیشه با ژست عجیبش مقابلم ایستاد و اخم‌هایش را به رُخم کشید. آخر هم نفهمیدم این موجود چرا همیشه از من طلبکارست!

با تأملی ناخواسته که احتمالاً به‌خاطر حضور نطلبیده‌اش بود، سرم را برایش تکان دادم و با دست اشاره کردم که بنشیند.

بی‌هیچ حرف و حتی جواب سلامی، روی میبل روبه‌روی میز نشست.

با همان حالت گیج نگاهش کردم و گفتم:

-خیر باشه! از این طرفا؟!!

با همان اخم‌های قهرآلود گفتم:

-مگه من نگفته بودم بدون هماهنگی با من چیزی رو امضا نکن!

کمی ذهنم را جمع‌وجور کردم تا بفهمم منظورش چیست! احتمالاً قرارداد را تازه ملاحظه فرموده که الان این‌طور از کوره دررفته! البته تقصیری گ*ردن من نبود، آن‌شب او خودش نیامد و مرا در کاری که تجربه‌ای در آن نداشتم تنها گذاشت. حالا با کدام توپ پر آمده و مرا بازخواست می‌کند؟

با کمال آرامش و خونسردی سری تکان دادم و گفتم:

-آره امضا کردم، اتفاقاً جات خالی کلی هم خوش گذشت، در کنار دوست خوب قاچاقچیمون.

همان طور که انتظار داشتم عصبی شد، خود را روی مبل جلو کشید و با تشر گفت:

-من دارم در مورد قراردادی صحبت می‌کنم که با ندونم‌کاری شما به ضرر سازمان تموم شد! واقعاً نمی‌دونم چرا به این‌که دختر سالارخان هستی، حتی یه لحظه هم فکر نکردم و باز این‌طور گذاشتم خانواده‌ی سمندر گند بزبن به همی هدفام! برای خودم متأسفم، واقعاً متأسفم.

این‌بشر چه قدرتی در نابود کردن طرف مقابلش داشت، حداقل درمورد من که این‌طور بود! حرف‌هایش مثل تیر سه‌شعبه بر سه‌جای حیاتی‌ام می‌نشست و سوراخ می‌کرد تا انتهای رگ‌وپپی وجودم را! بی‌انصاف قلب و مغز و شاه‌رگم را نشانه می‌گرفت و در کم‌ترین زمان، تیرش را پرتاب می‌کرد.

از جایم به سختی بلند شدم و دست‌هایم را روی میز ستون بدن ملتهب و ناستوارم کردم. و صدای لرزانم را با حرص به صورتش کوبیدم:

-تو از جون من چی می‌خواهی؟ انتقامت رو می‌خواهی از من بگیری؟! چرا؟! چون فقط زورت به من می‌رسه؟ باشه متأسف باش، اتفاقاً منم برات متأسفم که این‌قدر بی‌رحم و بی‌منطق شدی که بقیه رو به چشم ماشین برنامه‌ریزی شده‌ای می‌بینی که وظیفه‌شونه تو رو به هدفت برسونه.

نمی‌دانم از این سکوت نابه‌جایش چه منظوری داشت! ولی برایم عجیب بود که چشمانش را با همان خشم به نگاه عصیان‌گرم دوخته بود و بی‌حرف به صدای خش‌دار و حرص‌آلودم گوش می‌داد. شاید منتظر بود چیزی که می‌خواست را از زبانم بشنود تا باز شروع کند به طغیان! ولی انگار نشنید و شاید حرف‌هایم آن‌طوری نبود که او انتظارش را داشت چون سکوتش بدجور کشدار شد و من که همچنان مقابلش گارد گرفته و بغض کرده ایستاده بودم، پاهای ناتوانم را به سختی حرکت دادم و به سمتش رفتم. از جایش حتی تکان هم نخورد ولی همچنان چشمانش بر من مثل تیغ، بژان و تیز بود. مقابلش به میز تکیه زدم و بی‌حرف به نگاهش چشم دوختم. یاد فیلم‌های وسترن افتاده بودم و دوئل‌های ناعادلانه‌ای که در آخر، ضعیف‌تر را بی‌جان بر زمین می‌انداخت. دوئل چشمان ما هم به همان اندازه نابرابر بود. نگاه عاشق من این همه عتاب را تاب نیاورد و زودتر بر خاک افتاد.

دلم می‌خواست سکوت کند تا بتوانم آرامشم را از زمین و هوا پس بگیرم؛ ولی این‌بار هم با دل من راه نیامد و صدای آهسته و همچنان سرزنشگرش را شنیدم که گفت:

-چرا اون قرارداد رو امضا کردی؟

بی‌آنکه سرم را حرکت بدهم چشمانم را بالا آوردم و با مظلومیت نگاهش کردم، همچنان منتظر جوابم بود. پس با همان لحن نگاهم، گفتم:

-خب من که بهت زنگ زدم. خودت نیومدی!

دوباره خلقش تنگ شد:

-يعني من نمي تونم بهت اعتماد کنم و په کار رو بسپرم دستت؟ حتما باید همه‌ی کارا رو خودم انجام بدم؟ مگه بچه‌ای که این جور جواب غیرمنطقی تحویل می‌دی؟

- ...

-قرارداد خیلی ایراد داره؛ یعنی به‌جز چندتا چیز جزئی، بقیه‌ی شرایط به نفع سالارخان و ضیایی تنظیم شده! تو اصلاً خوندي که امضاش کردی؟

-نه اصلاً نخوندم! مگه خودت نگفتی به‌عنوان غول چراغ جادو طرف رو نگاه کن! منم فقط سه‌تا خواسته‌ای که برام اولویت داشتن رو بهش گفتم و اون هم توی بندهای قرارداد اضافه کرد!

-یعنی تو واقعاً فکر کردی فقط سه‌تا خواسته می‌تونستی داشته باشی؟ این قدر بچه‌ای؟!

از این‌که پشت سر هم مرا بچه می‌خواند کفري شدم و به‌طرفش خیز برداشتم:

-تو هم واقعاً فکر کردی من این قدر احمقم؟ طرف خودش بریده و دوخته بود، فقط آورده بود من تنم کنم. تازه حالا خوب بود تونستم مجبورش کنم همین سه-چهارتا کوك اضافی هم بزنه و با همون حالت زارونزار نپوشیدمش.

با آن خیزی که برداشتم طوری مقابلش ایستاده بودم که باید سرش را به آسمان می‌گرفت تا مرا ببیند. با دیدنش باز ناخودآگاه لبخندی به این‌تعویض جایمان بر لبم نقش بست. او هم انگار فهمید به چه خندیدم؛ چون پوزخندی زد و باطمأنینه از جایش برخاست. او که بیچاره پشتش مبل بود و نمی‌توانست عقب‌تر برود؛ ولی من که می‌توانستم هم پس نرفتم. انگار به این نزدیکی بیش از حدش احتیاج داشتم. دلم تنگ بود به اندازه‌ای که در آغوش بگیرمش و ساعت‌ها طلب آرامش کنم از آن جسم یخ‌زده‌ی بی‌روح! ولی باز سر جایم ماندم و حسرتش را با آهی عمیق بر سر*ینه‌ی مقابلم دمیدم.

انگار حال او هم خوب نبود. دهانش خشک شده و نفس‌هایش تندتر بر موهایم می‌نشست. کمی در جایش جابه‌جا شد و زمزمه کرد:

-نکن.

سرم را آرام بالا بردم و به چشم‌های بسته‌اش خیره شدم. می‌دانستم چه را می‌گوید «نکن» ولی باز هم پرسیدم.

-چی‌کار نکنم؟

با کلافگی سرش را به‌سمتی چرخاند و گفت:

-می‌شه بری عقب‌تر؟

با خنده‌ی فروخورده‌ای که از شیطنتم بود، قدمی به عقب برداشتم و مثل صیادی عاشق با طیب خاطر اجازه دادم که صیدم فرار کند؛ ولی او انگار از جایش راضی بود چون ماند و فقط نفس حبس شده‌ی آخرش را به آرامی بیرون فرستاد.

با همان لبخند ناخواسته‌ای که بر صورتم نشسته بود گفتم:

-خب، نگفتی اون شب چرا نیومدی، جناب سوپرمن!

باز هم از آن پوزخندهای بی‌جانش زد و گفت:

-کار داشتم. بهت که گفتم، من نمی‌تونم هر وقت تو اراده کنی بپریم بیام نجاتت بدم.

-واقعاً فکر نمی‌کردی که این قدر درست و حساب شده پیش برم نه؟

تعجبش از پررویی من آن قدر زیاد بود که برای لحظه‌ای بدون حرف دهانش باز ماند! از حالت چهره‌اش در دلم قه‌قه خندیدم ولی در ظاهر فقط سرم را مثل انسان‌های حق‌به‌جانب به سمتی کشاندم و دست به *غسل ایستادم.

با حرص گفت:

-همین امروز زنگ می‌زنی بهشون و اون قرارداد رو فسخ می‌کنی. اگر هم موافقت نکردن می‌گی چند بند می‌خوای اضافه کنی. دیگه بقیه‌اش به من ربطی نداره که چه‌جوری و با چه‌ترفندی قراره این کار رو انجام بدی!

بیشتر از این بحث جایز نبود، چون نمی‌خواستم مثل افراد خطاکار که همیشه برای پوشاندن اشتباهاتشان، فقط تندتند حرف می‌زنند، به‌نظر بیایم که انگار دارم کارم را توجیه می‌کنم. پس بی‌هیچ حرفی فقط به علامت تصدیق، سر تکان دادم.

وقتی که با آقای ضیایی تماس گرفتم تمام فکرها را کرده بودم که چه‌طور حرف بزنم تا مثل آدم‌های دم‌دمی‌مزاج به‌نظر نیایم. تصمیم گرفته بودم از موضع خودشان وارد شوم و طوری خود را بزرگ و مقتدر نشان دهم تا با خیال راحت بتوانم اشتباهاتم را در پس سایه‌ای از اعتماد به‌نفس، پنهان کنم.

البته وقتی آن‌چنان که دلم می‌خواست جلسه‌ی تلفن‌یمان پیش نرفت، پای پدرم را وسط کشیدم و او را ناراضی از این قرارداد جلوه دادم. به‌هرحال سالار خان راحت‌تر از ضیایی حرف‌هایم را می‌پذیرفت، و با ریسک کمتری می‌شد قانعش کرد. هرچند که با این‌کارم، از نظر ضیایی به جایگاهی نزدیک رادین، تنزل پیدا می‌کردم.

به‌هرحال گذشت و تمام شد. این‌دوروز از بس فکر کرده و حرف زده بودم، دیگه نه مغزی برایم مانده بود و نه زبانی! مسلماً یک دست‌مریزاد حسابی از آقای امیرخان طلب داشتم که مسئله‌ی به این مهمی را به تنهایی توانستم حل و فصلش کنم بدون آنکه کسی پی به اسرار پشت پرده ببرد.

چند روزی بود که از رئیس بزرگ هیچ خبری نداشتم! نه تلفنی سراغی از من و کارهایم می‌گرفت نه حضوری! حتماً مثل همیشه از همه‌چیز باخبر بود و نیازی به خبر گرفتن نداشت؛ ولی من چه می‌شدم! خودم خوب می‌دانستم که دلیل بزرگ و بهانه‌ی این کار، خودش بود که بدبختانه او هم هیچ‌وقت این‌چیزها را نمی‌فهمید! الان هم دلم بدجور طلبش می‌کرد و او باز مثل همیشه انگار نه‌انگار!

در اتاقم نشسته بودم و در اینترنت سیر می‌کردم تا از مصارف داروهای عجیب‌وغریبی که جدیداً وارد بازار شده بود و حتی اسمشان هم لرزه به جانم می‌انداخت، سر دربیآورم. می‌دانستم با مخلوط بعضی از همین قرص‌های

مجاز، آقای ضیایی چه مواد هولناکی به دست می‌آورد! و این را هم می‌فهمیدم که ما نیز برای به تباهی کشاندن این مردم واسطه بودیم.

صدای زنگ در، نگاه مضطربم را از مانیتور پیش رویم جدا کرد و به سمت در کشاند. با زنگ دوم از جا پریدم و به طرف بیرون اتاق دویدم. از چشمی در که چیزی جز سیاهی دیده نمی‌شد. مثل اینکه چراغ‌های راهرو خاموش و شخص منتظر در تاریکی مخفی شده بود. با استرس قفل را باز کردم و از لای در به زنجیر کشیده شده گفتم: -کیه؟

صدایش را از نزدیک‌ترین جای ممکن شنیدم:

-منتظر کسی غیر از من بودی این وقت شب؟!

با شنیدن صدای آرامش، لبخندی از مهر بر لبم نشست و با مهربانی زنجیر را از پای در برداشتم تا او وارد شود. با دیدنش، حس دل‌تنگی‌ام از تمام وجودم رمید و در چشمم نشست. این را زود فهمیدم و برای رسوا نشدن، نگاهم را از صورتش گرفته و به پایش دوختم. نمی‌دانم چرا، ولی با این‌کارم پاهایش را به حالت عجیبی حرکت داد و به سرعت از مقابل چشمانم گریخت! و باز هم نمی‌دانم برای چه؛ ولی نگاهم از پاهایش جدا نشد و به دنبالش راه افتاد! شاید این بار چون حجم عظیم دل‌تنگی‌ام که قرار بود به چشمانش سرازیر شود یک‌باره بی‌محابا به پایش منتقل شد، این‌طور با دقت و حواس جمع‌تری، راه رفتنش را عجیب تشخیص دادم!

با مکث و تأمل بیش از حد، انگار متوجه حال غریبم شد، چون با سرفه‌ای که مصلحتی بودنش، مسلماً جو را خراب‌تر می‌کرد سکوت را شکست.

چشمانم را به صورتش دوختم و با نگاه مشکوکی زل زدم به خط عمودی و عمیق کنار ابرویش.

یعنی غیر از این زخم، جراحت دیگری هم در بدنش هست که من از آن بی‌اطلاعم؟

با این فکر، قدم‌هایم با تردید به‌سویش برداشته شد و با کمی فاصله از او متوقف گشت و زبانم بدون هیچ‌فکری در دهانم چرخید:

-می‌شه پات رو ببینم؟

آن‌قدر درخواستم ناگهانی بود که شوکه شدنش را نتوانست پنهان کند و با ناباوری گفت:

-چی؟!

هرچند انگار خودش خوب می‌دانست من به این راحتی خواسته‌ام را پس نمی‌گیرم، چون مثل همیشه فوری سعی کرد با اخم و ابهت، حواسم را از این درخواست احمقانه منحرف کند:

-بهبتره الان بریم سر مباحث جدی‌تر و مهم‌تر.

-مهم‌تر؟! مهم‌تر از چی؟ از پات؟

به جاي من، او از اين حرف خجالت کشيد. خودم می دانستم چه قدر دارم گستاخي می کنم ولي اين شك و سواس بدجور داشت روانم را به بازي می گرفت!

بي هيچ جوابي، روي همان مبل کنار پايش نشست و يك وري لم داد. مثل اين که واقعاً نمی خواست جواب مرا بدهد! هرکسي می فهمد که هرچه بيشتتر به جادهی فرعي بزني امکان به بن بست رسيدنت بيشتتر می شود! ولي دقيقاً نمی دانم او چه فکري می کرد که داشت اين گونه خود را با بي اعتنايي به کوچه هاي چپکي می انداخت! کنارش نشستم و با همان بي حواسي گفتم:

-مي دوني چيه؟! تو الان به نظرم مثل يه گنجشک می موني که تو يه قفس گیر افتاده.

با ابروهاي بالا رفته و لبخند کجی گفتم:

-اون وقت اين گنجشک براي چي بايد تو قفس گیر بيفته؟ مخصوصاً با اين قفسی که تو درست کردی!

چشمانش شيطنت داشت و يا شايد می خواست مرا دست بيندازد! گيج، نگاهش کردم و سرم را تکان دادم که «يعني چه؟»

-من توي قفس شخصي مثل شما گیر نمی افتم، خانوم.

از اين «خانوم» گفتن هاي مداومش که بي شك بعداز آن همه اتفاق، الان بي منظور نبود کلافه می شدم. با وجود اين که ديگر هيچ مقام برتري نسبت به او نداشتم نمی دانم چه اصراري بر استمرارش داشت!

-چرا؟! خودت رو خيلي زرنگ تصور می کنی يا من رو يه آدم بي دست و پا؟

-هيچ کدوم.

با تمام وجود می خواستم آرام باشم در مقابل اين خونسردی اعصاب خردکنی که در مقابلم داشت.

-بين، سعي نکن با کلمات بازي کنی و بحث رو به بي راهه بکشونی. من تا به چيزي که می خوام نرسم دست بردار نيستم.

دوباره يك لنگه ابرویش بالا رفت و لبخند عجيبی بر صورتش نشست:

-به چي مي خواي برسي؟ به پام؟!

نفسم در سـ*ينه سنگيني می کرد؛ ولي سعي کردم کم نياورم و ادامه دهم. پس آب دهانم را با صدا قورت داده و گفتم:

-نه... به خودت!

اين بار پوزخندش آن قدر آشکار بود که حتي صدايش را هم شنيدم! ولي باز هم از رو نرفتم و حرفم را ادامه دادم:

-مي خوام همه چي رو بدونم.

-چرا؟ مثلاً آگه بدوني، انتقام سخت تري از بابات مي گيري؟

نه، انگار واقعاً چیزهایی بود که نمی‌دانستم! باز هم منظورش را نگرفتم! یعنی الان داشت طعنه می‌زد؟! یا واقعاً سؤالش را باید جواب می‌دادم؟! برای اطمینان، سرم را به علامت دوباره گیجی تکان کوچیکی دادم و استفهامی نگاهش کردم.

-چیزی برای گفتن ندارم و الان هم این بحث رو تمومش کن، لطفاً.

همچنان منتظر، نگاهش کردم و بی‌حرف به حالت انسان‌های سمج، گ*ردنم را کمی کج کردم.

انگار کلافه شده بود چون باز هم پاهایش داشت واکنش‌های ناآرام نشان می‌داد. می‌دانم برایش سخت بود الان مقابل دختر کسی که زندگی‌اش را به نابودی کشانده بنشیند و جواب پس بدهد! واقعاً دلم نمی‌خواست با این کار اذیتش کنم؛ ولی برای رسیدن به جواب، ناچار بودم.

برای برگشتن آرامشش کمی عقب‌تر رفتم و با این کارم انگار راه تنفسش را باز کردم، چون بازدمش را محکم و با چشمان بسته بیرون داد.

-بین امیر، من باید همه‌چی رو بدونم تا بتونم کمکت کنم. وقتی بهم اعتماد نداری و حرف نمی‌زنی، چه طوری ازم انتظار داری چشم‌بسته دنبال سرت راه بیفتم؟

نگاه طولانی و بدبینانه‌ای نثار چشمانم کرد و زیر لب گفت:

-می‌تونی نیای.

با عصبانیتی که از بی‌اهمیت بودنم به مغزم هجوم آورد، دوباره روی مبل جلو رفتم و در نزدیک‌ترین حد ممکن، به صورتش زل زدم. احتمالاً با این غضب نباید حرف می‌زدم؛ ولی واقعاً نتوانستم و بی‌محابا گفتم:

-خیلی دلت می‌خواد به‌جای سالارخان، منو دار بزنی نه؟ خیلی دلت می‌خواد تمام حرصت رو سر من خالی کنی و بعدشم سرم رو به‌عنوان کادو بفرستی دمِ خونگی سمندر، آره؟ به‌خاطر همینم من رو کردی واسطه، چون می‌دونستی خنجری که به من بزنی برای سالارخان صدبرابر دردش بیشتره.

این پوزخندهای بی‌معنایش داشت واقعاً کار دستم می‌داد. اگر کمی دیگر می‌ماندم مسلماً حرف‌های خیلی بدی بر زبانت می‌نشست که شاید جمع کردنش دیگر امکان‌پذیر نبود! پس با همان دندان‌های کلیدشده از عصبانیت و یا شاید خویشتن‌داری، از جا برخاستم و به‌طرف آشپزخانه دویدم. می‌خواستم کمی آرامش بگیرم تا شاید بتوانم مثل خودش خونسردتر برخورد کنم.

این‌طور که پیش می‌رفت احتمالاً خودم باید سر از مسائل عجیب‌وغریب اطرافم درمی‌آوردم. باید حتماً یک‌قرار محرمانه با پدرش می‌گذاشتم و یا حتی با دوستان نزدیکش که حتی برای نمونه یکی از آنها را هم نمی‌شناختم! بین چه‌طور من را از همه‌چیز و همه‌کس دور نگه داشته بود که با وجود کارهایی که برایش می‌کردم، از زندگی شخصی‌اش هیچ نمی‌دانستم. شاید منتظر بودم که بالاخره یک روز خودش زبان باز کند و برایم بگوید؛ ولی این‌طور که پیدا بود، او قصد نداشت هیچ‌گونه اعتمادی به من بکند!

با عطشی که در وجودم زبانه می‌کشید لیوان آب را یک‌باره سرکشیدم و با چنددقیقه اتلاف وقت، دو لیوان شیرقهوه آماده کرده و با حال نسبتاً بهتری به سالن برگشتم.

با دیدن سالن خالی، چنان ایستادم که قهوه‌ها لپ خورد، کمی از آن‌ها بر دستم ریخت و هردو از دستم رها شدند. صدای شکستن لیوان‌های دسته‌دار که هرتکه‌اش به جایی پرت شد، عقل و هوش پریده‌ام را بازگرداند و با دیدن جای خالی‌اش مات و متحیر همان‌جا ماندم! باورم نمی‌شد! رفته بود! چه‌طور به خودش اجازه می‌داد این‌طور بی‌هوا وارد شود و همان‌طور بی‌خبر برود!

بدون آنکه روبرگردانم و احوالی از لیوان‌های دوست‌داشتنی‌ام که الان مثل هوش و حواس بر باد رفته‌ام هرتکه‌شان در جایی افتاده بود، بگیرم بی‌روح و غم‌زده، روی میز وسط هال، دراز کشیدم. بعضی اوقات از این کارهای روان‌پریشانه می‌کردم و حتی تا صبح همان‌جا می‌خوابیدم. خدا را شکر میز دراز بود و حداقل تا زانویم می‌رسید. با چشمان بسته به او و تغییرات عجیب و غریبش فکر می‌کردم. این امیر، زمین تا آسمان با امیر آن موقع‌ها فرق داشت. نمی‌دانم من عاشق چه چیز آن امیر شده بودم؛ ولی هرچه بود، در این امیر هیچ‌کدام آن خصوصیات وجود نداشت! و نمی‌دانم عاشق این امیر هم می‌شود بود یا نه!

زیر لب شروع کردم به خواندن ترانه‌ای که در ذهنم همیشه یادآور او بود:

-بردی از یادم

دادی بر بادم

با یادت شادم

دل به تو دادم

در دام افتادم

از غم آزادم

دل به تو دادم افتادم به بند

ای گل بر اشک خونینم نخند

سوزم از سوزِ نگاهت هنوز

چشم من باشد به راحت هنوز...

-بهتره آهنگات رو یه خرده آپدیت کنی. فکر نمی‌کنم این آهنگا برای سن و سال تو مناسب باشن!

با شنیدن صدایش چنان از جا پریدم که او ناخواسته قدمی به عقب برداشت. هنوز در حال وهوای غریبی بودم. این شوک حضور ناگهانی‌اش ضربان قلبم را چنان بالا برده بود که احساس می‌کردم از درون مغزم صدایش را می‌شنوم! ذهنم آن قدر خالی از هر چیزی بود که مثل م*ست و بی‌حواس‌ها نگاهم می‌لرزید! به گمانم فهمیدم که چه حالی دارم، چون قدمش را این بار رو به جلو برداشت و بازویم را در دست گرفت و به آرامی از روی میز بلندم کرد. سعی کردم به روی پاهایم بایستم؛ ولی انگار هنوز مغزم فرمان کارهایش را به دست نگرفته بود چون تمام بدنم سست و لمس بود. دست قدرتمند او که هنوز بازویم را می‌فشرد جای مغزم را گرفت و جسمم را به سمت مبل هدایت کرد. بی هیچ حرفی نشستم و زل زدم به صورتش که هنوز قطره‌های آب در میان ریش‌های کوتاهش خودنمایی می‌کردند. داشتم به این فکر می‌کردم که چه قدر قیافه‌ی جدید و مردانه‌اش را دوست دارم،

مخصوصاً با این ریش‌ها و موهای بالا زده‌ای که به خاطر خیس‌پوشی‌شان به سرش چسبیده بود و جذاب‌ترش می‌کرد. با آنکه چشم‌هایم هنوز در پی ستایش و تمجیدش بود؛ ولی زبانه با سستی چیز دیگری پرسید:

-کجا بودی؟

نگاهش لبخند زد یا حتی خندید؛ ولی لـ*ب‌هایش بی‌هیچ حسی جوابم را داد:

-رفتم آب زدم به دست و صورتم. تو چرا اون‌جا غش کرده بودی؟ اون استکانا رو چرا شکستی؟

نگاهم همان‌طور بی‌اراده به قطره‌های جامانده بر لابه‌لای موهای صورتم می‌چرخید و زبانه قدرت حرکت نداشت تا جوابی بدهم.

-فکر کردی رفتم؟

با شنیدن این سوال پر از ابهام، بی‌اختیار چشمان هراسانم به سمت نگاهش کشیده شد. معلوم بود چه می‌خواهد بگوید؛ ولی نمی‌دانم چرا برای اولین بار داشت این مسئله را این‌طور واضح به رویم می‌آورد و حتی چه‌طور این‌قدر خونسرد منتظر جواب بود؟!

وقتی باز هم جوابی نگرفت، به آرامی لبخند بر لبش نشست و سرش را زیر انداخت. به نظر می‌رسید به دنبال حرفی برای شکستن این سکوت بی‌موقع می‌گردد، و بالاخره بعد از کمی تأمل گفت:

-راستی اون آهنگه مال زمان عمه‌سلطان باید باشه. تو برای چی این چیزای قدیمی رو گوش می‌کنی؟

با این حرفش که زیادی مشخص بود برای عوض کردن جو زده است، خنده‌ام گرفت و با صدای آرام و لـ*ب‌های بسته خندیدم.

-می‌خواهی برات چندتا جدید بیارم؟!

واقعاً فراموش کرده بود یا داشت طفره می‌رفت از این‌که این آهنگ موردعلاقه‌اش در آن زمان‌ها بوده! بارها وقتی در ماشین می‌نشستیم و او نقش راننده‌ام را به‌عهده می‌گرفت این‌ترانه‌ی قدیمی را شنیده بودم. بعد از رفتنش هم آن نوار کاست را به اتاقم برده و همیشه گوش می‌دادم و حتی هنوز هم آن را نگه داشته‌ام.

مسلماً این چیزها را که نمی‌توانستم به زبان بیاورم، پس با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

-نمی‌خواهم، خودم دارم.

پس چرا هنوز این رو زمزمه می‌کنی؟ خاطره‌ی خوبی ازش داری؟ یا شاید چیزی رو به یادت میاره!

نه... امروز واقعاً قصد داشت حرفش را بزند و یا شاید از زبان من حرف بکشد. وگرنه این سؤال‌های پرمعنا دلیل دیگری نداشت. بی‌تردید دلم جواب دیگری را فریاد می‌زد ولی من در کمال قساوت قلب، به چشمانش زل زدم و گفتم:

-من رو یاد بابام میندازه... این آهنگ موردعلاقه‌شه و همیشه تو اتاقش گوش می‌کنه.

انگار زدم به نقطه‌ی حساس مغزش، چون به آرامی لبخندش جمع شد و ابروهایش درهم گره خورد. و بعد از مکثی که نفهمیدم برای چه بود، از جا برخاست و گفت:

-من می‌رم، فردا زنگ می‌زنم در مورد مسئله‌ای که قرار بود الان صحبت کنیم، باهات مشورت می‌کنم. فعلاً خداحافظ.

و با حالت نامتعادلی به سمت در راه افتاد! لعنت به من که این قدر بی فکر و بی جا حرف می‌زدم. امروز هم که او در مود و حال خوبی بود، من به گند کشیدمش! بین چه خوب داشت شیطنت می‌کرد و حرف‌های غیرمعمول می‌زد! از حرفم به شدت پشیمان شده بودم ولی خب متأسفانه نمی‌شد کاری کرد! همیشه می‌گویند «حرفی که از دهان خارج شد مثل تیریست که دیگر از چله رها شده و نمی‌شود آن را برگرداند.» فقط باید نشست و منتظر ماند که کجا را می‌زند و می‌شکافد! و مطمئناً تیر من، یکی از رگ‌های مغزش را پاره کرده بود که این‌طور بی‌تعادل داشت راه می‌رفت! کنار در که رسید کمی ایستاد و با تأملی عجیب، قفل در را باز کرد. از جایم بلند شدم و مثلاً برای بدرقه ولی در اصل برای دلجویی به طرفش رفتم. درحالی‌که هنوز دستی به در داشت و با دست دیگر، پایش را به آرامی می‌فشرد، همان‌جا ایستاده بود. سرعت قدم‌هایم را زیاد کردم و با دیدن رنگ پریده‌اش، با نگرانی دست به زیر بازویش انداختم تا کمکش کنم؛ ولی با خشم عجیبی دستم را پس زد و زیر لب گفت:

-به من دست نزن.

باز هم با وجود ناراحتی‌ام کوتاه نیامدم و این بار پرحرص، دستم را دور ک*مرش حلقه کردم و با تمام قدرت به طرف خودم برگرداندمش. با آن زوری که من به کار بردم وضعفی که او داشت انتظار داشتم چرخش نود درجه‌ای داشته باشد و کاملاً روبه‌رویم قرار گیرد ولی خب همین بیست‌درجه‌ای که چرخید هم جای خوشحالی داشت. هنوز داشت در مقابلم مقاومت می‌کرد و من با نگاهی ملتسمانه زمزمه می‌کردم:

-خواهش می‌کنم امیر... لطفا... بیا

با نفس عمیقی چشمانش را بست و دستش با کمی تأخیر روی شانه‌ام نشست. می‌دانستم همین که مجبورش کرده‌ام این‌طور به من تکیه کند چه قدر برایش سخت است ولی خب نمی‌شد با این وضع و حالی که داشت طبق خواسته‌ی او عمل کرد.

به آرامی روی مبل نشاندمش و خودم به طرف آشپزخانه دویدم. کمی شربت با شکر فراوان درست کردم و دوباره پیشش برگشتم. با رنگی پریده دراز کشیده و سرش را به دسته‌ی مبل تکیه داده بود. دیگر مثل قبل هول نکردم و به آرامی زیر سرش را گرفتم و گفتم:

-امیر... قرصات باهاته؟!!

سرش را به علامت «آره» تکان داد و من با احتیاط دست در جیبش شلوارش کردم تا قرصش را بیابم. با لمس اولین چیزی که دستم را خراشید، بیرون کشیدمش. یکی از قرص‌ها را با عجله از حفاظش درآوردم و به دهانش گذاشتم. و لیوان شربت را هم کامل به خوردش دادم. آن قدر حالش خراب بود که همه را بی‌اعتراض خورد.

به آرامی گفتم:

-می‌خواهی کفشت رو دربیارم همین‌جا بخوابی؟

سرش را به تندي جنباند و گفت:

-نه نه مي‌خوام برم. فقط چنددقيقه مي‌مونم تا حالم سرجاش بياد.

با گفتن «باشه» از کنارش بلند شدم و ملحفه‌ی تميزي روپوش کشيدم. نمي‌دانستم چقدر زمان لازم دارد تا حالش جا بياید؛ پس به آشپزخانه رفتم و کمی خرت‌وپرت حاضري از يخچال درآوردم و روي ميز چيدم. کالباس و خيارشور و زيتون و نان باگت را هم کنارش گذاشتم. درست است بيشتر به ميز صبحانه شبیه شد تا شام ولي خب همين هم بهتر از هيچ بود.

بعد از نيم‌ساعت که به حال برگشتم انگار هنوز از جايش تکان نخورده بود، چون گ*ردنش همان‌طور کج روي دسته‌ی ميل افتاده و حتي ملحفه هم ذره‌اي جابه‌جا نشده بود.

روي صورتش خم شدم و به آرامي صدائش کردم. دوباره و چندباره تکرار کردم؛ ولي انگار خوابش خيلي عميق شده بود. چه قدر خوب بود که در خواب می‌شد بي‌دغدغه نگاهش کرد. به آرامي دستم را به سمت صورتش پيش بردم و بدون لمس، جاي زخم گوشه‌ی ابرویش را تا پايين کشيدم. منصفانه و با هرچشمي که می‌خواستني نگاهش کني هيچ نقصي در چهره‌اش نبود. ابروهاي کشيده و پرپشت و چشم‌هايي که اين‌چنين سياهي‌اش را پشت پلک پنهان کرده بود، ريش‌هاي کوتاهي که صورتش را در بر گرفته بود و ل*ب‌هايي که بدون لبخند هم زيبا و جذاب بود. دستم بي‌اراده رفت که بگردد در ميان موهايش و به آرامي نوازش کند آن‌همه سياهي را؛ ولي اين‌بار انگار حرارت دستم را نرسيده به پوستش حس کرد، چون پلکش به آرامي تا نيمه‌ی راه باز شد و نگاه خ*مار و خواب‌زده‌اش روي دستم ثابت ماند.

قبل از اين‌که به خودش بياید و بفهمد در چه شرايطي مچم را گرفته از جايم بلند شدم. که صدای آرامش را شنيدم:

-کجا فرار مي‌کني؟!

دستم، پايم و يك‌باره همه‌ی وجودم بي‌حس شد از اين سوال! گمان کرده بودم خواب است و نمي‌فهمد! چشمانم از خجالت روي هم افتاد و ناخن‌هايم از حرص با فشار به کف دستم فرو رفتند؛ ولي زبانم تکان نخورد که حرفي بزند.

-بيا بشين باهات حرف دارم.

با آن‌که تقريبا می‌دانستم چه می‌خواهد بگويد ولي باز هم زير لب پرسيدم:

-در چه موردی؟!

-در مورد خودمون... در مورد کار.

اين‌بار برگشتم و با نگاه، پاسخ سؤالم را در چشمانش جستجو کردم. انگار جوابش قانعم نکرده بود:

-چيه؟! حرف زدن رو دوست نداری؟!

از اين‌که داشت مرا با ابهام به چالش می‌کشيد عصبی شدم. اين‌که اجازه نمي‌داد بفهمم از احساس من به خودش چيزي می‌داند يا نه، ذهنم را به هم می‌ريخت. ل*ب‌هايم را به هم فشردم و با حال پریشاني که سعی

در مخفي كردنش داشتم به طرفش رفتم. هنوز سر جایش دراز کشیده بود، فقط کوسن مبل را پشتش قرار داده و دست به ب*غل، نشستن مرا می‌نگریست. مبل مقابلش را برای نشستن انتخاب کردم تا مجبور نشود برای دیدنم زیاد بدنش را حرکت بدهد.

-می‌خوام که به رادین بگی برگرده.

این هم شوک چندم امشب! نمی‌دانستم منظورش چیست! و همین ندانستم‌هایم، شوکه‌ترم می‌کرد. حرفش را با تعجب و به گونه‌ی سؤالی تکرار کردم:

-می‌خواهی که به رادین بگم برگرده؟!

-اوهوم

-چرا؟!

-چون باید کمکمون کنه. الان بهش احتیاج داریم.

-چه کمکی؟ چه احتیاجی؟

نفسش را با صدای بلند، دم‌بازدم کرد و پایش را پایین انداخت و این‌بار روی مبل به‌طور معمول نشست. الان دیگر باید برای دیدنم گ*ردنش را می‌چرخاند؛ چون مبلم در زاویه قرار داشت. پس من بی‌اراده و با هیجان ناشی از استرس بلند شدم و روی میز مقابلش نشستم:

-چی‌کار می‌خواهی بکنی؟

-اون چندسال با شرکتای مرتبط کار کرده و بیشتر از تو در جریان کاراست. درضمن نمی‌خوام بیشتر از این درگیر ضیایی بشی. خیلی داره خطرناک می‌شه.

چشمانم را ریز کردم و با خشم و صدای خفهای گفتم:

-اصلاً می‌فهمی چی داری می‌گی؟ یعنی تو الان واقعاً می‌خواهی خودت رو به رادین نشون بدی؟ این کار خطرناک نیست؟ بعدشم مگه تو از اول نمی‌دونستی که ضیایی چه جور آدمیه؟!

سروش را به طرفین حرکت داد و با نگرانی و اضطرابی که تا الان در چهره‌اش ندیده بودم، گفت:

-یه چیزایی رو من هم تازه متوجه شدم. فکر نمی‌کردم تا این حد بتونن خطرناک باشن. این یارو دقیقاً یه موجودی مثل سالارخان این‌جاست. نمی‌خوام بلایی که سر من اومد، این‌ها سر تو هم بیان.

-یعنی چی؟ درست توضیح بده منم بفهمم قضیه چیه! ببینم من الان درست متوجه شدم؟ تو ترسیدی؟

با همان حال عجیب‌وغریبی که داشت به چشمانم خیره شد. احتمالاً انتظار نداشت که متوجه ترسش شوم یا شاید نمی‌خواست متوجه ترسش از آسیب دیدن خودم شوم! با همان ابروهای گره کرده، فکش را چندبار پیاپی به‌هم فشرد و با دستپاچگی گفت:

-تو فقط باید واسطه‌ی کارای سمندر این‌ور با اون‌ور باشی. دیگه نمی‌خوام به‌عنوان نماینده فعالیت کنی.

حرفش را زد و به سرعت از جایش بلند شد! من که همان طور گیج و سردرگم خشک شده بودم با کمی تأخیر بالاخره از جایم جهیدم و به طرف او که الان دستگیره‌ی در را برای باز کردن در دست داشت، دویدم:

-وایسا ببینم! کجا داری می‌ری؟

-الان باید برم، تو فعلاً کاری که گفتم رو انجام بده.

در را تا نیمه باز کرده بود که خودم را جلوی‌ش انداختم و با ک*مر در را به عقب هل دادم. تعجب و شوک را در چشمانش دیدم و دوباره بی‌محابا پس رفتنش را! ولی من باز هم این گریز همیشگی‌اش را نادیده گرفتم و مثل هربار، یک قدمی که فاصله‌مان بود را برداشتم و در نزدیک‌ترین جای ممکن به او ایستادم. بر خلاف همیشه، او اما سرش را بالاتر برد و صورتش را از مقابل چشمانم دورتر کرد.

-نمی‌خوام الان باهات بحث کنم.

-چرا داری این کار رو می‌کنی؟ چرا این قدر نگرانی؟ خودت می‌دونی که من از اولش با علم به همه‌ی این چیزا قبول کردم که کمکت کنم.

سرش را پایین آورد و با حال غریبی به چشمانم نگاه کرد!

بی‌صدا لب زد:

-من خودم خواستم.

نگاه غریبش را غم گرفت، داغی دردش آن قدر زیاد بود که قیرگون چشمانش را داشت ذوب می‌کرد!

-تو از هیچی خبر نداری... هیچی.

دلم از آن همه اندوه سیاهش به درد آمد. بغض را قورت دادم و به آرامی گفتم:

-می‌دونم... ولی بازم هرکاری بخوای برات می‌کنم.

با کمی مکث و خیرگی عجیب، انگار کم‌کم به قالب خودش برگشت چون سرش را به آرامی و با نفس بلندی دوباره بالا برد و گفت:

-برو عقب.

-چرا؟ حرفمون تموم نشده.

این را گفتم و دستانم را به آرامی تا روی س*ینه‌اش بالا بردم. می‌خواستم بفهمد با تمام وجود آماده‌ی هرکاری برایش هستم؛ ولی... دستم هنوز کاملاً مماس تنش نشده بود که با لرزش عجیبی، چنان دستم را پس زد و عقب رفت که به گمانم خودش هم شوکه شد.

چشمانش درشت شده بود و نفس‌هایش تند و سریع! کاملاً مشخص بود که از حرکت یک‌باره‌ام جا خورده و این عکس‌العمل عجولانه‌اش هم ارادی نبوده؛ ولی من این‌بار ناراحتی‌ام را نتوانستم پنهان کنم و با پوزخند و تأسف سري تکان داده و به طرف اتاقم راه افتادم. بهتر بود همین الان برود. این را بااطمینان و با صدای بلند

گفتم و در اتاقم را محکم به هم کوبیدم. صدای کوبیده شدن در بیرون را هم که شنیدم با بغض، تن خسته‌ام را روی تخت رها کردم.

کاش می‌توانستم دلیل این رفتارهای عجیبش را بفهمم تا این‌قدر برایم عذاب‌آور نشوند و روحم را نخرانند. می‌خواستم کمکش کنم؛ ولی نمی‌دانم چرا او از این خواسته‌ی من گریزان بود. قبلاً فکر می‌کردم که به خاطر گذشته، هنوز نمی‌تواند به دختر شخصی مثل سالارخان اعتماد کند. ولی امروز و امشب احساس کردم خودش را و حتی هدف بزرگ و مهمش را می‌تواند قربانی حمایت از من کند! و بدتر این‌که این نتایج هیچ‌کدام باهم جور نبود!

بغضی که هنوز در گلویم بود را با زور قرص مسکنی قورت دادم و چشمان داغم را بر هم گذاشتم.

صبح با چشمانی که اصلاً تمایلی به باز شدن نداشت از خواب بیدار شدم. هرچه توان داشتم بر دست‌وپایم ریختم و از رخت‌خواب کنده شدم. باید هرچه زودتر به خواسته‌اش عمل می‌کردم، هرچند که جواب قانع‌کننده‌ای برایش پیدا نکرده بودم و با منطق من سازگار نبود. ولی مطمئناً دلیلی مهم‌تر از این حمایت احمقانه‌اش از من در مقابل ضیایی داشت و احتمالاً فقط نمی‌خواست کسی سر از کارهایش در بیاورد.

تماسی با رادین گرفتم و چون موبایلش بسته بود برایش پیامی تلگرافی گذاشتم که «حتماً باید صحبت کنیم» و نزدیک دو ساعت بعد خودش تماس گرفت. توضیح دادن چنین موضوعی از پشت تلفن خیلی سخت بود، پس سعی کردم مسئله را طوری عنوان کنم که متوجه‌ی اهمیت ماجرا بشود و هرچه زودتر از آن قلعه‌ی عجیب و سنگرگاه پنهانی‌اش خارج شده و به کمک بیاید.

با این‌وجود و با آن‌همه اصرارم باز هم دوروز مرا معطل کرد تا تصمیمش را بگیرد و بالاخره روز سوم بود که در تصویر آیفون خانم قیافه‌ی متفاوت و عجیبش را دیدم.

در را که به رویش باز کردم تا چند لحظه مات‌ومبهوت به هیبت نامتعارفش زل زده بودم، به طوری که حتی جواب سلام‌وعلیک‌های پی‌درپی‌اش را نتوانستم بدهم! و بالاخره وقتی به خود آمدم که مثل همیشه بی‌اجازه مرا در آغوش گرفت و با دلتنگی و مهر، محکم به خود فشرد.

خودم را در بغلش کمی جابه‌جا کردم تا رهایم کند و بعد هم قدمی به عقب برداشتم تا بتوانم هیبت جالبش را بهتر ببینم.

-این چه سرووضعیه؟! تو آینه نداشتی توی خونه‌ت؟ فکر کنم به جای شهر، توی جنگلای شمال مخفی شده بودی نه؟ قیافه‌ت که شبیه تارزان شده!

با صدای بلند به حرف‌هایم خندید؛ ولی جواب هیچ‌کدام از سؤال‌هایم را نداد و به سمت میبل‌های حال به راه افتاد. نمی‌دانم چرا هرکس به این‌جا می‌آید فوری بی‌دعوت و تعارف، برای خودش جای نشستن پیدا می‌کند!

به دنبالش رفتم و روی میبل همیشگی امیر نشستم. او که روی میبل دونفره‌ی بـ*غلی کاملاً لم داده بود سرش را به طرفم چرخاند و با چشمان آبی خواب‌آلود و خسته‌اش نگاهی از دلتنگی به رویم کرد.

-خیلی خوشگل‌تر شدی. چشمت برق می‌زنه.

لبخندی از این حرف زیبا و پرمهرش بر لبم نشست و گفتم:

-از قدیم گفتن «چشم نمایشگر دله» هر چه قدر دل پرطپش تر باشه چشم قشنگ تر به نظر میاد.

ابرویش با تعجب و لبخند پرمعنایی بالا رفت.

-یعنی هیجان زده شدنت هم عجیب و غریبه! آگه می دونستم با دیدنم تپش قلب می گیری زودتر می اومدم!

خنده ای به این تعبیر اشتباهش زدم و از جایم برخاستم تا برایش قهوه ی غلیظ بیاورم. به هر شکلی این خ*ماری و خواب آلودگی را باید از سرش می پراندم تا بتوانم حرف های اصلی و مهم را همین الان بزنم.

وقتی با فنجان قهوه برگشتم سرش را روی پشتی مبل گذاشته و چشمانش را بسته بود! به گمان اینکه خواب است قهوه را روی میز مقابلش گذاشتم و رفتم که ملافه و بالش بیاورم تا راحت تر بخوابد ولی نزدیک در اتاقم صدایش را شنیدم که گفت:

-بیا بشین، نمی خواد چیزی بیاری.

با تعجب به عقب برگشتم و به فنجان قهوه ای که الان در دستش بود نگاه کردم! با دست آزادش ابتدا موهایی پریشان و بلندش را مرتب کرد و سپس به روی مبل کناری اش کوبید و دوباره گفت:

-بیا دیگه! بیا بینم دیگه چه خوابی برامون دیدی دختردایی جان جان.

با لبخند به طرفش رفتم و در همان حال گفتم:

-من کی برای تو خواب بد دیدم پسر عمه خان خان؟!

کنارش نشستم و او هم کمی جابه جا شد تا راحت تر بنشینم.

-خب بفرما بینم چه کاری از دستم برمیاد!

کمی به بدنم زاویه دادم تا بتوانم ماجرای به آن مهمی را با تسلط بیشتری برایش تعریف کنم.

-ببین رادین، می خوام اول به داستانی که تعریف می کنم گوش بدی تا کاری که ازت می خوام رو بتونی با تمام توان انجام بدی.

فنجان خالی قهوه اش را روی میز گذاشت و بادقت به صورتم خیره شد:

-خب، بگو... می شنوم.

و من برایش گفتم... کل ماجرای امیر از ابتدای کار با پدرم تا اتفاقی که افتاده بود و زنده ماندنش و حتی مقام ریاست الانش را برای رادین تعریف کردم. البته از مسائل حاشیه ای و غیر ضروری اجتناب کردم، ولی قضیه را به شکل کلی برایش شرح دادم.

با آن قیافه ی جمع شده اش مشخص بود که هنوز در شوک است؛ ولی عجیب این بود که انگار زیاد هم از اصل ماجرا بی اطلاع نبوده! چون بدون این که در مورد امیر و حتی جزئیات مرگش چیزی بپرسد، فقط گفت:

-پس امیر، پسر واقعي ایرج خان نبوده؟!

با گیجی و ابهام سرم را تکان کوچکی دادم. اصلاً انتظار چنین واکنش خونسردانه‌ای را نداشتم! یعنی می‌دانسته امیر زنده است؟! اگر می‌دانسته پس یعنی از همه‌ی اتفاقات دیگر هم باخبر بوده و چیزی به من نگفته!

-تو امیر رو می‌شناختی از قبل؟!

-آره، مگه می‌شه پسر ایرج خان رو نشناسم!

ریز نگاهش کردم و با حالت مشکوکانه‌ای پرسیدم:

-از ماجرای مرگش هم خبر داشتی؟

بی‌حواس و بی‌توجه، بدون این‌که نگاهی به من بیندازد گفت:

-آره.

-آره؟!

با لحن عجیب پرسش من، انگار متوجه غیرعادی بودن جوابش شد؛ چون یک‌باره لبخندی غیرارادی زد و سعی کرد حرفش را اصلاح کند.

-آره یعنی می‌دونستم کشته شده ولی از چیزهای دیگه خبر نداشتم. این‌که چه‌طوری و چرا و به دست کی!

-از کجا می‌دونستی؟ اینا که به همه گفته بودن تصادف کرده! قضیه کشتن و سوءقصد و اینا مطرح نبود هیچ‌وقت!

احساس کردم هول شده و کمی مضطرب به‌نظر می‌رسد! پس سوالم را تغییر دادم.

-تو از ماجرای باج‌گیری و خیانت و این چیزا خبر داشتی؟

-دستت درد نکنه! مثل این‌که ما عضوی از همین دم‌ودستگ‌هایما! بالاخره باید بهمون می‌گفتن تا حساب کار دستمون بیاد. اتفاقاً این چیزا جزئی از افتخارات شرکتی این مدلی به حساب میاد.

با حال بدی که از این تعریف‌های غیرمنطقی و بی‌رحمانه‌اش پیدا کرده بودم، سری تکان دادم و از جایم بلند شدم. نمی‌خواستم حرفی بزنم و ناراحتش کنم. خودم خوب می‌دانستم که او در این قضایا هیچ‌کاره است و الان فقط برای توجیه من این حرف‌های ناخوشایند را می‌زند.

انگار متوجه‌ی ناراحتی‌ام شد، چون تا آشپزخانه دنبالم آمد و درحالی‌که داخل یخچال را با حالت غیرطبیعی می‌گشت، گفت:

-الان این جناب مسیح از من چی می‌خواد؟

-مسیح کیه؟!

-همین مُرده‌ای که زنده شده! با اون وضعی که ما دیدیم حتماً باید معجزه کرده باشه که تونسته زنده بمونه!

به طرفش رفتم و در یخچال را بستم و مقابلش ایستادم. با حالت مشکوکانه‌ای به چشم‌هایش زل زدم و زیر لب گفتم:

-با کدوم وضع؟!-

نمی‌خواستم به کسی مثل او شك کنم؛ ولی به نظرم حرف‌هایش ضدونقیض بود!

با لودگی کله‌اش را به پیشانی‌ام کوبید و مرا به عقب راند. از بس حرکتش ناگهانی و غیرمنتظره بود طوری به عقب پرت شدم که ک*مرم محکم به دستگیره‌ی یخچال پشت سرم خورد و صدای آخم بلند شد.

با دیدن قیافه‌ی مچاله شده‌ام دستم را از روی ک*مرم کنار زد و بی‌هوا ل*باسم را بالا کشید تا محل دردناکم را ببیند!

اصلاً نفهمیدم چندصدم‌ثانیه شد تا از شوک و درد يك باره‌ای که مغزم را قفل کرده بود خارج شدم و دستش را با خشم پس زدم.

از هیچ‌کدام این کارهای نابخردانه‌اش خوشم نمی‌آمد.

-مگه هزاربار نگفتم از این رفتارهای غافلگیرانه خوشم نمی‌آید!

تک‌خنده‌ای کرد و بی‌آن‌که به روی خودش بیاورد با گاز زدن خیاری که از یخچال برداشته بود چشمکی زد و بی‌خیال راهش را کشید و از آشپزخانه بیرون رفت.

من هم بعد از این‌که لیوانی آب خوردم و حالم کمی روبه‌راه‌تر شد به حال برگشتم.

بر روی همان مبل قبلی دراز کشیده بود و با موبایلش انگار به کسی پیام می‌فرستاد. نمی‌دانم چرا این‌قدر بدبین و شکاک شده بودم، آن هم به کسی مثل رادین که حتی خود امیر هم تاییدش کرده بود. با درک حضورم، نگاهی از بالای موبایل به چهره‌ی متفکرمانداخت و با لبخند مرموزی گفت:

-دارم راپورت تو رو به رئیس می‌دم.

ابرویم را بیشتر درهم جمع کردم و گفتم:

-رئیس کیه؟-

-مگه تو چندتا رئیس داری؟-

-دوتا!-

با لحن متعجبی گفت:

-دوتا؟! یعنی داری دوسره کار می‌کنی؟ هم شریک دزدی و هم رفیق قافله؟!-

از حرف و ضرب‌المثلی که در موردم به کار برد خنده‌ام گرفت و در عین حال عصبانی شدم. ابرویم درهم رفت و خنده‌ی قورت داده‌ام لرزشی به صدایم داد:

-حالا دقیقاً کی دزدہ و کی قافلہ؟

-اوه اوه اوه... پس خودتم هنوز شك داري كه هركدوم تو چه جايگاهي هستن! يعني اين قدر ذهنت به هم ريخته شده؟!

مقابلش خودم را روي مبلي انداختم و بي تأمل گفتم:

-من طرفم رو مشخص كردم.

-انگار با حرفم، كنجكاوي اش برانگبخته شد چون موبایل را روي ميز گذاشت و حالت نشسته به بدنش داد.

-خب، به ما هم بگو تا بدونيم كدوموري باشيم.

-رادين شوخي نكن، اصلاً وقتش نيست.

-شوخي چيه؟ مي خوام بفهمم شريكم جناحش كدومه! اصلاً تو بر چه اساسي داري باباتو به يه آدمي كه هيچي ازش نمي دوني مي فروشي؟ اين پسر از دايمي زخم خورده و الان در پي انتقامه، تو چه طور بهش اعتماد كردي و عقلت رو دادي دستش؟

به چشمان نگران و تقريباً مشكوكش، بي حرف نگاه كردم و با لبخند سري از تأسف تكان دادم.

ديگر طاقت نياورد و آمد مقابلم روي زانو نشست.

-مهتا، اين يارو چي بهت گفته كه باورش كردي؟ من دارم كم كم ازت مي ترسم! اسم اين كارِ خيانته، و اگه بابات از اين موضوع بويي ببره...

وسط حرفش پريدم و با ناراحتي گفتم:

-چي كار مي كنه؟ من رو هم مي كشه؟

اين بار چشمانش از تعجب آن قدر گشاد شد كه مويرگ هایش را هم از آن فاصله ي نزديك مي ديدم. مي دانستم نمي تواند كارم را هضم كند و مسلماً فهميده بود اين همه بدبيني و ذهني منفي راجع به سمندر از كجا سرچشمه گرفته.

-تو يعني واقعاً در مورد دايمي اين طور فكر مي كني؟ اين قدر پست و نامرد؟ داري خيلي بي انصافي مي كني. اون هرچه قدر هم بي رحم باشه، تا حالا به تو از گل كمتر نگفته. حاضره همه ي دنيا رو فدائي يك تار موي تو بكنه. اون وقت تو داري اين طوري از پشت بهش خنجر مي زني؟!

رويم را برگرداندم و باغيظ چشم چرخاندم:

-من پدرم رو نمي فروشم پس نمي خواد براي من ادائي لوتي ها رو درباري و از مرام و اين چيزا حرف بزني.

-بنابراين مي شه بگي اسم كار الانت دقيقاً چيه؟ من واقعاً گيج شدم، درست و واضح توضيح بده تا منم كمكت كنم.

چشمانم را به نگاه منتظر و پراضطرابش دوختم و با كمی فكر گفتم:

-تو چه قدر امیر رو می‌شناسی؟ اصلاً می‌فهمی شرکت سمندر با این کارا و مشارکتایی که در مورد دارو با آدمایی مثل ضیایی داره، چه ظلمی در حق جوونای امثال ماها انجام می‌ده؟ من کاری به بابام ندارم؛ ولی می‌خوام شرکت سمندر رو از این همه فساد نجات بدم.

همان‌طور که با هر کلمه از حرفم چشمانش درشت‌تر می‌شد با اتمام جمله‌ام یک‌باره مثل دیوانه‌ها زد زیر خنده و به حالت شوک‌آوری خندیدنش ادامه پیدا کرد. می‌دانستم به من و هدف بچگانه‌ام می‌خندد ولی از این‌که داشت با این‌کارش به نوعی مسخره‌ام می‌کرد به شخصیتم برخورد، پس به عقب هلش دادم و از جایم بلند شدم. می‌فهمیدم که کارم بی‌نتیجه است و طبیعتاً در سمندر هیچ‌کاری بدون دستور رئیس انجام نمی‌شود؛ ولی شاید هنوز امید داشتیم که بتوانم بدون آسیب به پدر و خانواده‌ام، شرکت را از این‌روند رو به انزوال نجات دهم. وقتی دید با ناراحتی به طرف اتاقم می‌روم انگار به خودش آمد و با کنترل خنده‌ای که هنوز آثارش در صدای خش‌دار و لحن مسخره‌اش وجود داشت گفت:

-خیله خب حالا قهر نکن. بیا بشین بینم بالاخره حرف حسابت با من چیه!

با این حرفش ایستادم. یک‌باره به یاد امیر و خواسته‌اش افتادم. من باید به هر راهی رادین را راضی به همکاری می‌کردم. نفس حبس‌شده‌ام را به بیرون فوت کردم و روی پاشنه‌ی پا چرخیدم.

-به امیر چی بگم؟ هستی یا نه؟

-من هنوزم نمی‌فهمم امیر چی می‌خواد! می‌خواد انتقام بگیره یا به وسیله‌ی تو به یه جایی برسه؟!

-اون هیچی نمی‌خواد فقط قصدش جلوگیری از پیشروی سمندره. همین.

دوباره ابرویش بالا پرید. با همان حالت متعجب به طرفم آمد و گفت:

«-جلوگیری از پیشروی» دقیقاً یعنی چی؟!

-یعنی متوقف کردن روند کارهای خلاف سمندر توی ایران.

-خب اون وقت تو می‌دونی برای این کار باید اول رئیس این شرکت رو از کار بندازن؟! یعنی بابات. و برای این کار با نگاه خوش‌بینانه دوره می‌تونه وجود داشته باشه، یا خودش رو تسلیم کنه یا شرکتش رو! که مطمئناً هیچ‌کدومش رو انتخاب نمی‌کنه و وارد دوره بدبینانه می‌شه؛ یعنی یا به هزار راه مقاومت می‌کنه و دمار از روزگار طرفش درمیاره و یا مثل عقرب که وسط آتیش گیر افتاده، راه خودزنی رو انتخاب و همه چیز رو نابود می‌کنه! حالا به نظرت کدوم یکی از این‌راه‌ها دقیقاً تو رو به هدف می‌رسونه؟!

کمی فکر کردم. با این‌که حرف‌هایش دلهره‌ای به جانم سرازیر کرد؛ ولی باز هم خودم را از تک‌وتا نینداختم و قاطعانه گفتم:

-من می‌دونم که بابام راه درست رو انتخاب می‌کنه. اون هیچ‌وقت خودش و بقیه رو فدای سمندر نمی‌کنه، این رو مطمئنم.

نیشخند بدفرمی که به حرف‌های نه‌چندان اطمینان‌بخش زد را ندیده گرفتم و لبخند به لب مقابلش ایستادم:

-رادین جان، عزیزم! این قدر فکر بد نکن. من می‌دونم دارم چی کار می‌کنم. فقط به کمک و همراهیت احتیاج دارم همین. باهام هستی یا نه؟

نیشخندش کمی رنگ مهربانی و لبخند گرفت ولی تنها سری از تأسف یا استیصال تکان داد. نفهمیدم منظورش چیست ولی حرکتش را به علامت رضایت برداشت کردم و دستش را به آرامی فشردم.

بعد از دوروز بی‌خبری بالاخره آمد. نفهمیدم این تأخیرش برای چه بود؛ ولی چون پیامم را همان دوروز پیش دریافت کرده و خوانده بود پس مطمئناً برای کارش دلیل شخصی داشت.

وقتی در را باز کردم و مثل همیشه با همان قیافه‌ی عجیب و غریب مستر در عینک و کلاه دیدمش لحظه‌ای با غیظ و ناراحتی نگاهش کردم و بعد بی‌حرف کنار رفتم تا بدون تعارف وارد شود.

البته او هم کم نیاورد و بدون سلام و یا کلام دیگری داخل شد و مستقیم به طرف میل موردنظرش رفت. انگار قهر ناگفته و نانوشته‌ای بینمان اتفاق افتاده بود که هیچ‌کدام نمی‌خواستیم به روی خودمان بیاوریم.

وقتی در را بستم و به طرفش برگشتم، هنوز همان‌جا وسط هال ایستاده و باخم به میل‌ها نگاه می‌کرد. با تعجب به کنارش رفتم تا بفهمم که چرا بر خلاف همیشه منتظر تعارف ایستاده و نمی‌نشیند که با دیدن صحنه‌ی مقابلم، نزدیک بود قهقهه‌ی خنده‌ام رها شود و روی زمین ولو شوم که با قدرت جلوی خودم را گرفتم و به همان گزیدن محکم لـ*ب‌هایم اکتفا کردم و راه افتادم تا رادین را که روی میل همیشگی جناب «امیر ارسلان نامدار» با خیالی تخت دراز کشیده و خروپفش به آسمان رفته بود بیدار کنم.

بعد از لحظاتی با تکان‌های بی‌رحمانه‌ی من یک‌باره از جا پرید و اطرافش را با چشمانی که سرخی‌اش نشان از بدخواب شدنش می‌داد، نگاه کرد.

خدایی نمی‌خواستم آن‌طور بترسانمش؛ ولی به خاطر امیر که با اخم‌های درهم رفته بالای میزش ایستاده و منتظر بود، مجبور شدم سریع‌تر مسئله را ختم کنم.

حالا نگاه هر دویشان غضب‌آلود به هم دوخته شده بود و انگار من در افق نگاهشان کاملاً نامرئی و محو بودم! نمی‌دانستم چرا آن‌طور با خشم همدیگر را نگاه می‌کردند ولی از این‌که کاری با من نداشتند خوشحال شدم و بی‌خیال به طرف آشپزخانه راه افتادم. اصلاً به من چه که آن‌ها با هم مشکل دارند!

مشغول آماده کردن قهوه بودم که صدای محکم بسته شدن در دستشویی باعث شد دوباره با هراس به هال برگردم! امیر روی میل خودش لم داده و رادین هم نبود. نمی‌فهمم این‌ها چه دردی می‌توانند با هم داشته باشند! حتی صدای حرف زدنشان را هم نشنیده بودم که بگویم دعوا و بحث کرده‌اند، پس حتماً با همان حرکات چشم‌وابرو، حال همدیگر را «پرسیده‌اند!»

سری تکان دادم و بی‌حرف دوباره به آشپزخانه برگشتم تا زودتر کارم را تمام کنم.

دقایقی طول کشید تا بالاخره صدای بیرون آمدن رادین را شنیدم و من هم سینی به دست از آشپزخانه خارج شدم.

امیر همان‌طور روی مبل نشسته و با موبایل قدیمی و از مد افتاده‌اش مشغول بود! نمی‌دانم این بشر که الان وضع مالی‌اش خوب بود چرا نه ماشین آن‌چنانی داشت و نه موبایل پیشرفته‌ای! همان‌طور که پیش می‌رفتم با کمی فکر در جواب خودم شانه‌ای بالا انداختم و این‌طور استنباط کردم که شاید به‌خاطر شرایط کاری حساسی که دارد مجبور است طوری زندگی کند که جلب توجه نکند.

سینی را روی میز وسط گذاشتم و خودم روی مبل دونفره کنار رادین نشستم. با این‌که متوجه شد هر دویمان منتظر به حرکاتش چشم دوخته‌ایم ولی بی‌خیال کارش را باخونسردی ادامه داد و در آخر که بعد از پنج دقیقه سرش را بالا آورد و با گفتن «خب» نگاهش را به رادین دوخت.

رادین که انگار هنوز عصبانیتش فروکش نکرده بود کله‌ای جنباند و با غیظ و حرص گفت:

-خب که خب! تو ما رو خواستی، پس حرفت رو بزن.

با چشمانی گرد شده به رادین و نوع حرف زدنش نگاه کردم! انگار هنوز متوجه نشده بود این امیر دیگر آن امیر زبردست و کارگذار نیست و برای خودش مدیر و رئیس است!

سقله‌های به پهلویش زدم و زیر لب غریدم:

-بی‌شعور، مراقب حرف زدن باش.

امیر که با اخم و همان حالت بی‌اهمیتش به ما نگاه می‌کرد انگار صدایم را شنید چون لب زیرینش را به دندان گرفت و سرش را زیر انداخت.

می‌دانستم به یاد گذشته افتاده و رادین هم که داشت با رفتارهای بچگانه‌اش، این خاطرات نامطلوب را هی بیشتر شخم می‌زد.

نتوانستم بیشتر از این تحمل کنم، برای خراب‌تر نشدن اوضاع، به جلو خم شدم و فنجان خودم را از روی میز برداشتم و با لبخندی که کاملاً مصنوعی بودنش توی ذوق می‌زد، گفتم:

-امیرخان منتظریم جلسه رو شروع کنی.

رادین که انگار از حرفم خوشش نیامده بود پوزخندی زد و با حالت مسخره‌ای گفت:

-امیرخان؟ مگه فیلم هندیه؟! منم لابد شاهرخ خانم، آره؟

نگاه غضب‌آلودی حواله‌اش کردم و با اشاره‌ی چشم‌وا برو، لب زدم «دهنتو ببند.»

امیر که هنوز سرش را زیر انداخته بود، در همان حالت چشمانش را بالا کشید و نگاه کوتاهی بین ما ردوبدل کرد. نمی‌دانم چه برداشتی از رفتار ما کرد چون نیشخندی زد و به حرف آمد.

-خوبه! به هم می‌این، درست مثل...

وسط حرفش پریدم.

-پت و مت

و دوباره رادین پارازیت انداخت:

-نه خیر! رومئو و ژولیت

این بار پوزخند صداداری برای این حرف‌های بچگانه حواله‌مان کرد و زیر لب گفت «بگذریم» که یعنی «بسه دیگه» و رو به رادین ادامه داد:

-می‌خوام با ضیایی خودت مستقیماً کار کنی.

-چرا؟ چی شد که یهو این تصمیمو گرفتی؟

-من دلیلی نمی‌بینم بخوام برای کارام به تو جواب پس بدم! این‌جا منم که تصمیم می‌گیرم، بنابراین اگه قبول کردی که باشی یعنی که باید اعتماد کنی بهم.

رادین مهتری کسی مثل امیر را نتوانست تاب بیاورد، پس اول خودش و بعد تن صدایش بلند شد.

-کی گفته من تو رو قبول کردم؟ هنوز یادم نرفته چه کارایی با داییم کردین، الان انتظار داری دوباره با همون طناب پوسیده‌ت برم تو یه چاه دیگه؟ مگه از جونم سیر شدم؟ بعد هم تو اگه از آدمایی مثل سالارخان عبرت نگرفتی، من گرفتم.

امیر که انگار نه‌انگار یک نفر با آن وضع و حال دارد حرف‌های درشت بارش می‌کند همان‌طور خونسرد و البته با کمی جدیت دست به ب*غل بسته و به چشمان درشت شده‌ی رادین می‌نگریست.

من هم که تا این‌جا احساس هویج بودن به وجودم سرازیر شده بود، دیگر تأمل را جایز ندانستم و با عصبانیت از جایم بلند شدم:

-چه خبره؟ چرا همه‌چی رو قروقاطی می‌کنین؟ اصلاً برای چی باهم دعوا دارین شماها؟

رادین نگاه خشمناکش را که تا آن لحظه به امیر دوخته بود به روی من پرتاب کرد و با همان لحن عتاب‌آمیز گفت:

-وقتی از هیچی خبر نداری، دخالت نکن.

همین ندانستن داشت بیش از حد برایم سنگین تمام می‌شد، پس کم نیاوردم و جلوتر رفتم و در یک‌وجوبی صورتمش داد زدم:

-تو که از همه‌چی خبر داری چرا این قدر حق‌به‌جانمی؟! مگه شماها نبودین که...

-کافی‌ه!

صدای فریاد امیر دهن باز شده‌ی من را برای ادامه‌ی حرفم طوری بست که حتی برای لحظه‌ای نفس هم نتوانستم بکشم. با تمام وجود سعی کردم کاری کنم یا حتی به چهره‌ی امیر که آن‌طور بر سرمان داد کشیده بود نگاهی بیندازم؛ ولی انگار خشک شده بودم. رادین که دید تکان نمی‌خورم با کمی مکث که احتمالاً از شوک آن فریاد بود، قیافه‌ی غضبناک قبل را به خود گرفت و با کنار زدن من و شوت کوسنی که روی زمین جلوی پایش افتاده بود عصبانیتش را نشان داد.

حتي نمي توانستم گ*ردنم را تکان بدهم پس همان جا خودم را روي مبل پشت سرم پرت کردم. باورم نمي شد رادین با امیر به این درجه از دشمني رسیده باشند! يعني در واقع اصلاً دليلش را نمي فهميدم که چرا این دو که هیچ پیشینه اي با هم نداشته اند چه طور این قدر کینه از یکدیگر به دل گرفته بودند!

هنوز سرم پایین بود و در ظاهر به پایه هاي ميز زل زده بودم، که صدایش مرا از دوردست ها به زمین کشاند: من گفته بودم راضیش کنی که دیگه این بندوبساطا را نداشته باشیم.

نگاهم را به چشمانش رساندم و با دلشوره اي که از حرف ها و هشدارهاي این چند روز رادین در جانم دویده بود گفتم:

-تو مطمئني غير از مسئله ی ضياعي دليل ديگه اي براي دعوت رادین به همکاري نداری؟

جواب نامفهومش را سعی کرد با نگاه بفهماند که با تمام تلاشم موفق به رمزگشايي اش نشدم و باز هم بي ربط پرسيدم:

-با بابام مي خواي چي کار کنی؟

-سؤالاي تکراري جواباي تکراري داره، این رو هنوز نمي دونی؟

روي مبل جلوتر رفتم و با دقت و وسواس به چهره اش زل زدم:

من بهت گفته بودم که نمي خوام کسی این وسط آسیب ببينه. الان علاوه بر پدرم و عمه ام، رادین هم به لیست نگرانیام اضافه شده و دیگه واقعاً برام مهمه که بدونم چه اتفاقي قراره بیفته. و درواقع من کجاي این قضیه ام!

باز هم پوزخندش را به حرف هاي پر از دلهره ام پاشید و سري از روي احتمالاً تأسف تکان داد. هنوز نگاهم بي هيچ لغزشي به روي صورتش بود و در پی جواب نگرانی هاي من در يك چرخه ی باطل دور می زدم. می دانستم او براي هيچ کدام از دلواپسي هاي من پاسخي ندارد و فقط به هدف و مقصدش فکر می کند. پس باز ادامه ی سوالات تلنبار شده ی مغزم را بیرون ریختم:

-تو داری براي رسیدن به چيزي که مي خواي از سنگلاخي عبور می کنی که منم ممکنه يکي از موانع باشم و زخميت کنم. يعني مي خواي منو هم نابود کنی؟!

لبخند کجی زد:

-براي رد شدن از سنگلاخ حتماً نيازي نيست زمين رو صاف کنی تا رد بشی، هرچند وقتی که رسیدن به مقصد بيشتري اهميت رو داره ديگه زخمي شدن پات در پايين ترين درجه قرار مي گيره.

صدای تند شدن ضربان قلبم هم زمان شد با صدای پر از تمسخر رادین:

-يعني با این که مي دونی رد شدن از روي ما ممکنه بهت زخم بزنه بازم حاضري براي رسیدن به سالارخان این کار رو بکنی؟

هر دو نگاهمان چرخید و به روی رادین که به دیواره‌ی اپن آشپزخانه تکیه زده و لیوانی نوشیدنی در دستش بود، نشست. شاید در دل من هم همین سوال بود؛ ولی ترجیح می‌دادم مثل همیشه بی‌خیال و بی‌تفاوت از این فکرهای ناامید کننده بگذرم و بر زبان نیاورم. از این‌که این‌بار کسی بود که نمی‌توانست مثل من خودخوری کند و ساکت شود، عصبی شدم و خواستم حرفی بزنم که صدای آرام و خونسرد امیر دوباره راه کلامم را برید:

-شاید خود تو هم جزئی از مقصد باشی! زیاد خودت رو دست کم نگیر مستر رادین. به هر حال هر کسی باید تاوان خطاهاش رو به روزی پس بده دیگه، نه؟

این‌بار چشمان گشادشده‌ی ما به روی امیر قفل شد و جالب این‌که او خیلی عادی و طبیعی بدون نیم‌نگاهی به رنگ‌وروی پریده و حال خرابمان، موبایلش را از روی میز برداشت و قصد رفتن کرد.

من که هنوز در شوک به سر می‌بردم و حتی دهان باز مانده‌ام را هم نمی‌توانستم ببندم؛ ولی انگار رادین خیلی زود به خودش آمد و جلوی راهش را با خشم و غضب گرفت.

-تو فکر کردی کی هستی که می‌خواهی جزای هرکسی رو بدی؟! خدا؟ نه خیر جناب، زیادی بهت پروبال دادن، فکر کردی خبثتیه. بهتره به جای این توهمات بری به فکر یه سوراخ موش باشی که تا چندروز دیگه بدجور لازمت می‌شه.

این را گفت و محکم دستي به سـ*ینه‌ی ستبر او که همچنان خونسرد دست در جیب کرده و مقابلش ایستاده بود، زد و ادامه داد:

-درضمن دستت به مهتا بخوره یا بخوای آسیبی بهش برسونی با من طرفی، فهمیدی؟

با تـك قدمي که امیر به سمت رادین برداشت بالاخره از ترس دعوا، توانستم از جایم بلند شوم و با هول‌وولا به طرفشان بروم. این داستان دیگر داشت از کنترل خارج می‌شد. با عجله و مستقیم رفتم و از پشت، بازوی امیر را کشیدم تا جلوتر نرود. نمی‌خواستم ماجرا بغرنج‌تر از این شود. با فشار انگشتانم به روی عضله‌های سفت و محکمش کمی به عقب برگشت که رادین با همان ابروهای گره کرده، نگاهی از غیظ به دست من انداخت و با حرصی که داشت فکش را به هم می‌فشرده، یک‌باره با یورش دست دیگرم را گرفت و چنان به طرف خود کشید که نه تنها از بازوی امیر کنده شدم بلکه به پشت سر خودش نیز پرتاب شدم. می‌دانستم انتظار داشت به جای امیر پشت او بایستم؛ ولی در آن شرایط انتظار حمله‌ی امیر بیشتر بود و شاید فقط به همین خاطر او را برای عقب راندن انتخاب کردم.

رادین دوباره قدمي به جلو برداشت و مثل خروسی که می‌خواهد از حریمش دفاع کند سـ*ینه جلو داد. از این کارش نه تنها امیر بلکه من هم خنده‌ام گرفت. من که با گزیدن لب، خوردمش ولی امیر با همان خنده‌ی آشکار و حالت تحقیرآمیز جلوتر آمد و گفت:

-از این‌که مدافعی مثل تو داره خیالم راحت شد. پس می‌سپارمش دست خودت، مراقبش باش تا برگردم.

باز هم از آن حرف‌های مبهم و پیچیده زد و من با لبخند ناخواسته‌ای فرو رفتم در هیروت‌های دخترانه، و چه قدر بقیه‌ی مسائل، کم‌رنگ و بی‌رنگ شدند! این چه مرضی بود که این‌طور روح‌وروانم را با کلمه‌ای یا جمله‌ای به هم

می‌ریخت و من ندانسته و بی‌امان، بیمارتر از پیش می‌شدم. هنوز در شوک آن حرف شیرین بودم که صدای رادین خطخطی کرد جمله‌ی قشنگ او را!

-چشم جناب رابین هود! فقط این رو بدون که «این» جزو املاک سالارخان نیست که بخوای مصادره‌اش کنی. و فکر نمی‌کنم مثل من مقصد و هدفتون هم باشه، پس زیاد برای گیر انداختنش برنامه‌ریزی نکن لطفاً.

امیر که هنوز ته‌مانده‌ی نیشخندی روی لب داشت نگاهی به چشمان من که غرق در حیرت از کنایه‌ها و حرف‌های دوپهلوی آن‌دو بودم، انداخت و با همان لحن مستبدانه‌ی این‌روزهایش زیرلب گفت:

-مصادره می‌کنم، حالا ببین، همه‌چیزش رو با هم مصادره می‌کنم.

يك لحظه از این‌طرز نگاه و کلامش بر خود لرزیدم! اصلاً معنایش را نمی‌فهمیدم، این حرفی که زد بد بود یا خیلی بد؟! چون مسلماً خوب که نبود؛ یعنی من را جزو املاک می‌دید و می‌خواست به همراه بقیه گیر بیندازد یا این‌قدر خرد و حقیر تصور می‌کرد که گمان داشت با يك‌سوت در اختیارش قرار می‌گیرم؟

نمی‌دانم در چه عالمی بودم که در لحظه‌ای، صدای بسته شدن درب با فریاد رادین دوباره از جا پراندم. من اصلاً کی نشسته بودم؟ و اصلاً امیر کی و چرا رفته بود؟ هیچ‌کدام را نفهمیدم ولی دلیل دادوهوار رادین سرخ‌شده از عصبانیت را خیلی خوب می‌دانستم.

گوšم را با دست محکم گرفتم و من هم بر سرش جیغ کشیدم. او حق نداشت همه‌ی داغ دلش را بر سر من خالی کند. چرا نمی‌فهمید که خودم حالم از او خراب‌تر است؟! چرا ساکت نمی‌شد تا بتوانم کمی فکر کنم؟!

نفهمیدم چه‌قدر جیغ زدن عصبی‌ام طول کشیده بود که آن‌طور با کشیده‌ی دردآوری صدایم قطع شد و آواز زشت يك‌سوتِ بدصدا گوšم را آزد.

با همان چشمان ترسیده و بغضی که يك‌باره به گلویم چنگ انداخت نگاهم صاف شد در چشمان نگران و هراسان او که الان مقابلم زانو زده بود. ل*ب‌هایم شروع کرد به لرزیدن از شدت بغضی که می‌خواست به گریه تبدیل شود و من نمی‌گذاشتم. و دست‌های او پیش آمد که سرم را ن*بوازش کند یا شاید در آغ*وش بگیرد و باز هم من نگذاشتم. با تمام وجود احتیاج به شانه‌ای برای گریستن داشتم ولی...

دستش را با شدت پس زدم و با دردی که جانم را آزار می‌داد به اتاقم پناه بردم تا مثل همیشه بر شانه‌ی بالش غم‌خوار و هم‌رازم اشک بریزم.

او هم شاید فهمید و یا درک کرد و یا حتی چیزی که نباید می‌شد شد و بند دلم را به آب دادم و دست دلم را برایش رو کردم، که بی‌صدا و بدون این‌که دنبالم بیاید و سین‌جیمم کند اجازه داد تا خودم و دلم را در همان اتاق تاریک خالی کنم و کمی آرام بگیرم.

بیشتر از زهر حرف‌ها و نگاهش، دلم از رفتار تحقیرآمیزش در مقابل رادین گرفته بود. هیچ‌کس حق نداشت مرا، دختر دردانه‌ی سالار خان سمندر را، این‌طور جلوی بقیه تحقیر کند. درست مثل شیئی بی‌ارزش و بی‌جان!

با تمام وجودم تصمیم گرفتم روابطم را اصلاح کنم و آن‌قدر احساساتم را با مسائل کثیف آدم‌های اطرافم آلوده نکنم. این را نوشتم و با تمام اشک‌هایم پایش را امضا کردم که اجازه نمی‌دهم با استفاده از من به هدفش

برسد. خودم باید از طریق همان ترکیه اقدام می‌کردم و کارهای نادرست شرکت را پلمپ می‌کردم. این‌طور حداقل می‌توانستم با پول و باج، خانواده‌ام را هم از دست عدالت و قانون در امان بدارم. شاید خیلی احمق و ساده بودم که با دست خودم داشتم پدرم را به چوبه‌ی دار ایران تحویل می‌دادم!

صبح با عزمی جزم بلند شدم تا زودتر کارها را انجام دهم و از این شهر و کشور فرار کنم.

نزدیک ساعت نه حاضر و آماده کفشم را پوشیدم و در را باز کردم که صدای رادین از پشت سر نگهم داشت:

-کجا؟ اوغور بخیر!

بدون آنکه رویم را برگردانم، با صدایی که هنوز خش‌دار بود گفتم:

-می‌رم بلیط بگیرم برای هفته‌ی دیگه. به تو هم وکالت می‌دم که کارهای شرکت این‌جا رو تمومش کنی. خودت هم برو به جایی قایم شو تا خبرت کنم.

نمی‌دانم چه‌طور در عرض یک‌ثانیه خودش را جلویم انداخت و در را از دستم بیرون کشید و به‌هم کوبید. همان‌طور که با ترس نگاهش می‌کردم به حرف آمد:

-این حرف و تصمیم خودسرانه‌ات رو نشنیده می‌گیرم و بهت فرصت می‌دم تا یک دقیقه‌ی دیگه روی اون مبل نشسته باشی و برای تک‌تک رفتارات بهم توضیح بدی.

-نمی‌خوام بشینم، برو کنار هزارتا کار دارم.

شانه‌ی چپش را گرفتم تا از مقابل در کنارش بزنم که با عصبانیت مچ دستم را گرفت و به دنبال خود کشید و یک‌باره طوری رهایم کرد که بی‌اختیار به روی مبل پرت شدم.

-ببین مهتا، اعصاب منو خط ننداز. من مترسک تو نیستم که هرجایی خواستی بایستم و هرجوری بخوای قیافه بگیرم. بهتره صبر منو امتحان نکنی، چون اصلاً نمی‌دونم کی کاسه‌ش پُر می‌شه و با سرریزیش چه اتفاقی می‌فته.

در این‌که برای اولین‌بار داشت بر سرم داد می‌زد و من هم ترسیده بودم هیچ شکی نیست؛ ولی سعی کردم اعتمادبه‌نفسم را از دست ندهم و جلویم کم نیاورم. پس باختم از جایم برخاسته و مقابلش ایستادم.

-من تصمیم گرفتم برم، دیگه هم این‌جا برنمی‌گردم، فهمیدی؟ تو هم هرکاری دلت می‌خواد برو بکن، آگه هم نمی‌تونی کارهای شرکت رو تموم کنی به یکی دیگه وکالت می‌دم. می‌تونی از همین الان بری همون جایی که بودی و مثل این به سال توی لونه‌ت قایم بشی.

این‌بار واقعاً عصبانی‌اش کردم، چون مثل گاومیش‌های خشمناک که با دیدن پارچه‌ی قرمز از خود بی‌خود می‌شوند، به‌طرفم هجوم آورد و در یک‌وجبی صورتم فریاد زد:

-تو غلط می‌کنی.

منم بی‌هوا جیغ زد:

-خودت غلط می‌کنی.

با انگشت اشاره‌اش ضربه‌ی محکمی به قفسه‌ی سـ*ینه‌ام زد و با همان لحن گفت:

-تو هیچ‌گوری نمی‌ری، فهمیدی یا جور دیگه‌ای حالت کنم؟

قسم می‌خورم تا به حال این رویش را ندیده بودم. اصلاً فکر نمی‌کردم رادین هم بتواند از عصبانیت دیوانه شود. همان يك قدمی که با ضربه‌ی انگشتش به عقب رفته بودم دوباره برداشتم و در ده‌سانتی صورتش جواب دادم: -تو هم هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی. من خودم تشخیص می‌دم کی چه کاری رو انجام بدم. الانم تصمیم گرفتم برم، به تو هم هیچ جوابی بدهکار نیستم. فهمیدی؟

احتمالاً چون من تن صدایم را پایین‌تر آورده بودم، او هم سنگینی فریادش را آرام‌تر به صورتم کوبید:

-پس نمی‌خواهی بفهمی! آخه احمق این پسری که مثل گوسفند دنبالش راه افتادی، چوپونت نیست که، خودِ گرگه‌ست.

-تو حق نداری به من توهین کنی!

این‌بار بازویم را با حرص چسبید و از فرط عصبانیتی که انگار خاموشی نداشت گفت:

-این قدر دلم می‌خواد ولت کنم تو دستش تا تیکه‌پاره‌ت کنه و جنازه‌ت رو بندازه جلوی بابات، ولی حیف که دختردایمی و از پوست و خونمی.

از درد فشار انگشتانش بر بازویم لبم را محکم گاز گرفتم تا آخ نگویم ولی با قیافه‌ی جمع‌شده‌ام خودش فهمید و با پوف بلندی رهایم کرد. نمی‌دانم چه دردی در دلش بود ولی نفس بلند و سنگینش را بیرون فرستاد و با لحن آرام‌تری گفت:

-نمی‌خوام آسیب ببینی دیوونه، چرا نمی‌فهمی؟

با همان بغض ناشی از همه‌چیز، از مقابلم پیش زدم و بی‌هیچ حرف و جوابی راه بیرون را در پیش گرفتم. نمی‌خواستم بیشتر از این، حریم‌ها را بشکنیم و حرف‌های در پرده مانده بیرون بریزند. می‌دانستم مرا دوست دارد و می‌فهمیدم از این کله‌شقی‌های من چه عذابی می‌کشد ولی دست خودم نبود. او خودش هم فهمیده بود عشق يك طرفه‌اش، هم خودش را آزار می‌دهد و هم مرا از نزدیکی‌اش دور می‌کند.

اول به پدر زنگ زدم تا بگویم که دارم برمی‌گردم، بعد هم از او خواستم به وکیل شرکت بگویم وکالتنامه را به نام رادین تغییر دهد تا او بتواند هرچه زودتر کارهای تعطیلی شرکت را تمام کند. نمی‌شد همه‌چیز را بگویم پس فقط به این‌چند جمله قناعت کردم که «پلیس و سازمان افتادن دنبالمون و هر لحظه ممکنه ضیایی گیر بیفته، تا همه‌چیز به هم نریخته بهتره جمع کنیم و روابطمون رو با ایران قطع کنیم.»

انگشتانم هنوز روی شماره‌ها می‌چرخید که موبایلم زنگ خورد و اسم امیر روی صفحه به نمایش درآمد. می‌دانستم که خیلی زود خبرها به گوشش می‌رسد و تماس می‌گیرد؛ ولی هنوز چند کار دیگرم مانده بود؛ پس رد تماس

دادم و دوباره مشغول شماره‌گیری شدم. مطمئنم بودم که می‌تواند همین الان ممنوع‌الخروج کند؛ ولی نمی‌دانم برحسب چه حسی ایمان داشتم که این کار را با من نمی‌کند.

بالاخره ساعت شش عصر بود که پس از ردیف کردن کارها و حتی تنظیم وکالتنامه‌ای که امضا شده به وکیل پدرم تحویل دادم، بلیط در دست به طرف آپارتمانم رفتم تا هرچه زودتر چمدانم را برای فردا صبح آماده کنم.

می‌فهمیدم کارم چه قدر غیرمنطقی و احساسی‌ست ولی تصمیمم را گرفته بودم و به خاطر هیچ‌کس هم حاضر نبودم از این خر لج‌باز شیطان پایین بیایم.

کلید را که در قفل انداختم صدای گرفته‌ی امیر را پشت سرم شنیدم. نمی‌دانم چرا شوکه شدم و دستم به روی قفل و کلید ثابت ماند. شاید به خاطر این‌که در راهرو ندیده بودمش! اصلاً نفهمیدم از کی آن‌جا بوده و چه طور مخفی شده!

-به همین زودی جا زدی؟ فکر می‌کردم خیلی شجاع‌تر از این حرفا باشی.

چه می‌گفت؟ جا زده‌ام؟ اصلاً کار من چه ربطی به شجاعت داشت؟ نکند فکر کرده به خاطر نشان دادن عرضه‌ام به سالارخان می‌خواستم آن‌ها را به خاک سیاه بنشانم!

با همان تعجب و حرصی که همه‌ی صورتم را دربرگرفته بود به طرفش برگشتم:

-واقعاً منو چی تصور کردی جناب رئیس؟ یه آدم فروش عوضی که به خاطر گرفتن نشان شجاعت می‌خواد باباش رو بفروشه و بفروشه سر چوبه‌ی دار؟ تا دیروز فکر می‌کردم دلت برای هموطنات سوخته و می‌خوای از سر غیرت و یا حتی مسئولیت شغلی، سمندر رو از بین ببری؛ ولی دیشب متوجه شدم چه قدر احمقانه بهت اعتماد کردم. تو هدف فقط گرفتن انتقامه و چه بسا بعد از این‌که کار همه رو ساختی و به قول خودت حقشون رو کف دستاشون گذاشتی، از پستت استعفا بدی و بری با کمال خوشحالی پا روی پا بندازی و برای خودت و هدف بزرگ و انسانی‌ای که به سرانجام رسوندی سور بدی!

از اول تا آخر رگبار حرف‌هایم، همان پوزخند همیشگی‌اش را بر لب نشانده بود و همان‌طور دست در جیب به من که آن‌طور با ناراحتی و حالی خراب همه‌چیز را زیرسؤال برده بودم می‌نگریست. عادت نداشتم آن‌طور ممتد نگاهش را به روی خود ببینم، مخصوصاً در این حالت که با تأسف و ناامیدی سرش را هم برایم تکان می‌داد. وقتی ساکت شدم مکث عمیقی کرد و سپس به آرامی گفت:

-تو هیچ‌وقت عوض نمی‌شی. همون‌طور که اون موقع‌ها حال‌وروزم رو نمی‌فهمیدی، الانم نمی‌فهمی.

یک لحظه انگار زمان را متوقف کردند و من نیز به همراه آن قفل شدم. نفهمیدم چه بر سرم آمد؛ ولی هرچه که بود انگار وزنه‌ای سنگین، وحشتناک و نابودگر به صورتم کوفته شد! مطمئنم حسی که القا کرد را به راحتی در چهره‌ام می‌توانست ببیند؛ ولی باز هم هیچ‌تغییری در نگاه ناامیدش اتفاق نیفتاد!

شاید اولین بار بود که این‌گونه از گذشته‌ها حرف می‌زد، آن هم به سبکی این‌قدر احساسی و دراماتیک. و حتی اولین بار بود که من حالم از عوض نشدنم داشت به هم می‌خورد. با آنکه نمی‌دانم آن موقع‌ها دقیقاً کدام حال‌وروزش را نفهمیده بودم و یا الان چه‌طور درکش نمی‌کردم؛ ولی باز هم از این عوض نشدنم خجالت کشیدم.

لبم را به دندان گرفتم و صورتم را به چپ گرداندم تا نگاه پرحسرتم را نبیند. او که نمی‌دانست من هم مثل خودش حال آن روزهایم خوب نبوده. با این وجود شاید درست متوجه شده بود که سکوت من از نفهمیدنم بوده، نه نشانه‌ی بی‌احساسی‌ام!

همان‌طور که به آسانسور گوشه‌ی راهرو نگاه می‌کردم به آرامی گفتم:
- من فردا می‌خوام برگردم ترکیه. همه‌ی کارا رو هم هماهنگ کردم، سمندر این‌جا قراره تعطیل بشه.
- می‌دونم.

رویم را دوباره به جانبش برگرداندم. چشمانش هنوز حرف داشت و من باز هم مثل همیشه نتوانستم از آن همه سیاهی چیزی بیرون بکشم:
- و ازت دوتا خواهش دارم...

انگار با این حرف باز هم ناامیدش کردم؛ چون چشمانش را بست و پوزخند بی‌صدایی زد. احتمالاً سکوتش نشانه‌ی این بود که خواهش من را بگویم:

- یکی اینکه می‌خوام به رادین کاری نداشته باشی. بذار بره تو همون سوراخ‌موش خودش قایم بشه. مطمئن باش اون‌جا هم خیلی بهتر از زندان نیست برایش.

بعد هم اینکه... مراقب خودت باش، سالارخان مطمئناً دنبال این می‌فته که ببینه کی کاروکاسییش رو خراب کرده.

با درخواست دومم لبخند یک‌وری و مسخره‌ای که به‌خاطر خواهش اولم روی لبش بود کاملاً شکل لبخند گرفت و نگاه آرامش را به چشمان نگرانم دوخت. با تأمل کوتاهی بی‌حرف سرش را تکان کوچکی به نشانه‌ی تأیید داد و با نگاه عمیق و گویای دیگری بدون خداحافظی گذاشت و رفت. می‌دانستم هزارها حرف دارد که بزند و یا شاید صدها کینه و بغض از گذشته‌ها بر دلش سنگینی می‌کند ولی او مثل همیشه با کلام نگاه حرف‌هایش را زد و من باز زبانش را ندانستم و بی‌حواس ره‌ایش کردم تا برود.

«سکوت را ندانستم، نگاهم را نفهمیدی»

نگفتم گفتنی‌ها رو، تو هم هرگز نپرسیدی»

یک‌ماه از برگشتنم می‌گذشت و همه‌چیز تقریباً روال معمول و طبیعی خود را پیدا کرده بود. به قول قدیمی‌ها انگار نه خانی آمده و نه خانی رفته.

دستم به روی کیبورد لپ‌تاپ تندتند می‌چرخید و جملاتی تایپ می‌شد. مثلاً می‌خواستم برای رادین ایمیل بزنم و از اوضاع و احوالش خبری بگیرم. به‌خاطر این‌که همه می‌دانستند به هیچ‌کس جز من جواب نمی‌دهد، عمه سلطان با صدمن افاده پیشم آمده و با هزار جان‌کندن از برادرزاده‌اش خواهش کرده بود تا خبری از پسر دردانه‌اش بگیرد.

بعد از تعطیلی شرکت و کله پا شدن ضیایی، هیچ نشانی از رادین نبود. حتی نمی‌دانستم امیر به خواہش عمل کرده یا نه!

با برادر یکی از دوستان دانشگاهم که یک سرگرد قدیمی و پول پرست است صحبت کرده‌ام و قرار شده برنامه‌ای ردیف کند که با گرفتن مبلغ هنگفتی، چندروز قبل از حمله‌شان به شرکت، مرا در جریان بگذارد تا بتوانم پدر و عمه‌سلطان را بردارم و به جایی فرار کنیم. فکرش را که می‌کنم به نظرم بهتر است به ایران برویم تا هم آب‌ها از آسیاب بیفتد و هم در کشور خودمان باشیم.

پول‌های حساب بانکی خودم را که به حساب ایرانم منتقل کرده‌ام و مبلغ نه‌چندان کمی را هم از پدر گرفتم و به حساب سوییس همان جناب پلیس فرستادم. باروبندیلمان را هم به اندازه‌ی هرکدام یک‌چمدان بسته‌ام و با چیزهای ضروری و به‌دردبخور که درون ساکی جداگانه گذاشتم در انباری جاسازی کرده‌ام تا در زمان اضطراری برای فرار وقت تلف نشود. فقط می‌ماند فروش ماشین‌ها! قصد دارم به طریقی بفروشمشان و به مراکز ترک اعتیاد اهدا کنم؛ چون می‌دانم که اگر همان‌طور رهایشان کنیم به همراه بقیه‌ی اموال مصادره خواهند شد. البته هنوز نمی‌دانم چه‌طور و با چه ترفندی باید این کار را انجام دهم؛ ولی تمام سعی خودم را می‌کنم. شاید پدر را تحریک کردم تا مثلاً خانه یا ویلایی در ایران برای خودمان بخریم و اگر خواست از پول‌های حساب بانکی‌اش برای این کار استفاده کند باید قانعش کنم که به ضرر شرکت است و ممکن است برای تأسیس نمایندگی‌های دیگر در کشورهای اطراف به آن پول‌ها احتیاج پیدا کنیم.

به هرحال اگر می‌توانستم الان با رادین ارتباط برقرار کنم شاید حتی می‌شد پیش او رفت. به یاد ضرب‌المثلی که همیشه خود رادین به مدل‌های مختلف می‌گفت افتادم «موش تو سوراخ جا نمی‌شد فک و فامیلاش هم با خودش می‌برد.» خنده‌ام گرفت و «خدا خفه‌ات نکنه‌ای» نثارش کردم و دکمه‌ی «سند» را زدم تا نامه‌ی بلندبالایم ارسال شود. نمی‌دانم چنددقیقه یا حتی ساعت طول کشید ولی این قدر در اتاق ماندم تا بالاخره صدای دریافت ایمیل به گوشم رسید. با عجله از روی تخت پایین پریدم و به سرعت خودم را به لپ‌تاپ رساندم. بله... خودش بود... واقعاً با آن وضعی که از هم جدا شدیم فکر نمی‌کردم اصلاً پیامم را بخواند، چه برسد به جواب!

«سلام دختردایی!

می‌دونم نگرانی مامانم باعث شده یادی از من نکنی؛ ولی خب همین هم به دیده‌ی منت. من حالم کاملاً خوبه ولی اصلاً آمادگی پذیرش مهمون ندارم. بی‌زحمت یه جای دیگه برای اطراقتون پیدا کنید. باز هم می‌دونم بابات خبر از هیچ‌کدوم از کارات نداره و امیدوارم با اون مغز معیوبت کاری نکنی که همه‌مون رو بندازی تو چاه بلا. اگه از حال امیر هم جويا باشی، متأسفانه از من بهتره. می‌دونم تو بهش گفته بودی من رو بی‌خیال بشه و از راه‌های دیگه کارا رو حل کنه. مرسی که حداقل به عقل ناقصت رسید این کار رو برام نکنی و شرش رو از سرم کم کردی. به‌خاطر این کار خوبت وقتی که اومدین ایران سعی می‌کنم پیداتون کنم و یه حالی ازتون بپرسم. برای مامانم هم یه ایمیل جداگانه می‌فرستم که مجبور نشی این رو بدی بخونن و پته‌هات بریزه روی آب! الان هم دیگه برم دنبال خوشی‌هام. تو هم زیاد نمی‌خواد جوگیر بشی و کل زندگی‌تون رو بندازی تو دست این مفت‌خورا. خودتم می‌دونی که همه‌ی پولاتون از فروش دارو نبوده و شرکتی‌ای دیگه‌ی سمندر واقعاً صاف و صادق کار کردن و پول تمیز درآوردن. باز هم برات آرزوی موفقیت می‌کنم، امیدوارم از پس کارها به خوبی بر بیای. فعلاً بای‌بای»

لبخندم را حفظ کردم و روی صندلی ولو شدم. اصلاً این پسر قابل درک نبود. نمی‌دانم با این اخلاق و روحیه‌ی فوق‌العاده‌ای که دارد چرا هیچ‌وقت نتوانستم آن‌طور که می‌خواست دوستش بدارم و به احساسات زیبایش پاسخ شایسته‌ای بدهم. مطمئنم اگر امیر در زندگی‌ام نبود خیلی راحت و بدون حتی ثانیه‌ای تأمل، روح پراحساسش را می‌پذیرفتم.

امیر برای من درست مثل سایه بود. با آنکه همیشه همراه و هم‌قدم بود ولی هیچ‌وقت نفهمیدم که نمی‌شود مال خود کُشمش. چه بچگانه به دنبالش دویدم غافل از این‌که سایه را نمی‌شود گرفت، نمی‌شود داشت!

هنوز هم دلم با شنیدن نامش به آشوب می‌افتد و هنوز نمی‌توانم از این تاریکی فرار کنم. او برای من مثل یک گریز بی‌پایان است.

سرم را روی میز گذاشتم و قطره اشکی از چشمم فروچکید. مگر می‌شد عشقی ده‌ساله را در یک‌ماه خاموش کرد؟ آن اشک‌ها مثل قطره‌های شکر*ر*اب*ی بودند که تأثیر معکوس داشتند بر آتش دلم. زخم‌های افتاده بر قلب مجروحم را طوری می‌سوزاندند که تا انتهای روحم دردش را حس می‌کردم. اصلاً چه کسی گفته گریه می‌تواند روح عاشق را آرام کند؟ هرکسی گفته یا درد عشق نکشیده یا در فراق م*عشوق اشک نریخته.

دقیقاً یک هفته بعد، تماسی از طرف سرگرد یاشار داشتم که گفت قرار است سه‌روز دیگر عملیاتشان شروع شود و این یعنی من باید همین امروز بلیط و مدارک سفرمان را برای فردا آماده می‌کردم؛ چون برنامه‌اش را از قبل ریخته بودم می‌دانستم قرار است قدم بعدی را چگونه بردارم که پدر و عمه سلطان به دخیل بودن من در این جریانات شک نکنند. به اتاق کار پدر رفتم تا ماجرای سفر را برایش بگویم. آمادگی هربرخوردی را داشتم، پس خیلی مصمم مقابلش روی مبل اتاق نشستم.

-بابا، می‌خوام ازتون یه خواهشی بکنم. فقط قول بدین تصمیم اشتباهی نگیرید.

نگاهش رنگ کنجکاو و حتی شک به خود گرفت:

-چی شده؟

-اتفاق بدی افتاده، فقط باید هرچه زودتر این‌جا رو ترک کنیم.

از جایش با جدیت و کمی دلهره‌آور بلند شد و مقابلم ایستاد:

-گفتم چی شده؟ دقیقاً از چی و کی باید فرار کنیم؟!

من هم به تبعیت از او ایستادم و قدم که بلندتر از او بود باعث شد سرش را کمی متمایل به بالا بگیرد.

-مثل این‌که یه عده‌ای مخفیانه داشتن زاغ سیاه ما رو چوب می‌زدن و کلی مدرک تونستن علیه‌مون جمع کنن. الان هم قراره تا چند روز آینده بریزن این‌جا و همه رو ببرن. خودتون می‌دونید که روند اداری و دادگاه چه‌قدر طولانی و سنگینه. می‌تونه هم به شخصیت شما به عنوان رئیس کل شرکتای سمندر آسیب بزنه و هم سهام شرکتای تابعه‌مون رو بیاره پایین. بهتره وقتی اینا می‌ریزن این‌جا ماها نباشیم.

با حالت گنگ و عجیبی مرا نگاه می‌کرد. حدس می‌زدم دلایلم برایش خیلی بچگانه و مسخره بوده! اصلاً مگر می‌شود من بی‌تجربه و خام کسی مثل سالارخان را فریب دهم؟! واقعاً چه فکری کرده بودم؟ چه قدر اعتماد به نفس بی‌مورد برای خودم قائل شده بودم؛ اما با همین یک نگاهش حساب کار دستم آمد!

سرم را زیر انداختم و سعی کردم لرزش انگشتانم را با درهم پیچیدنشان مخفی کنم؛ ولی انگار باز هم موفق نشدم! او سالارخان بود و من جوجه‌ای که هنوز نمی‌توانست «الف و جیم» تجارت را هجی کند.

صورت‌م را با دوانگشت سبابه و شست گرفت و تکان داد تا به چشمانش نگاه کنم:

-کی این کارا رو کرده؟ و تو از کجا این اطلاعات رو به دست آوردی؟!

جانم داشت از دهان نیمه‌بازم بیرون می‌زد. لحظه‌به‌لحظه بر فشار انگشتانش اضافه می‌کرد و من هی داشتم از درد، صورت‌م را جمع‌تر می‌کردم.

وقتی دید نمی‌توانم درست جوابش را بدهم دستش را کمی از هم باز کرد تا فکم را بجنبانم. به زور آب بدطعم دهانم را پایین فرستادم و اشکی که از درد در چشمانم جمع شده بود با باز و بسته کردن پلکم فرو نشاندم:

-به بابای یکی از دوستای دانشگاهم که سرگرده پول داده بودم که برام خبر جمع کنه؛ اونم دیروز برام این خبرا رو آورد. من فقط می‌خواستم که اگه هنوز از طریق ایران دنبال‌مون هستن در جریان قرار بگیریم که یه وقت ازشون رو دست نخوریم.

با این حرفم انگار فشارش یک‌باره به درجه‌ی انفجار رسید؛ چون با رنگی سرخ‌شده فریاد کشید:

-فکر کردی من خرم دختره‌ی بی‌شعور؟ فکر کردی از کارات خبر ندارم؟ تا همین الان هم جونت رو مدیون عمه‌تی وگرنه همون روز می‌دادم مثل اون پسره‌ی کثافت تیکه‌تیکه‌ات کنن. کسی که خانواده‌ش رو بفروشه برای من اندازه‌ی پهن هم ارزش نداره.

یا خدای بزرگ به فریادم برس. این‌ها از کجا خبر از کارهای محرمانه‌ی من داشتند؟ کسی در دلم خندید و جوابم را داد «یعنی واقعاً خودت را این‌قدر عقل کل تصور کرده بودی که بتوانی کسی مثل سالارخان را گیر قانون بیندازی؟ کسی که حتی قانون هم تسلیم و فرمانبردارش بود!»

نمی‌دانستم تا کجای داستان را می‌فهمد؛ پس نباید همه‌ی بندها را به آب می‌دادم. فقط می‌دانستم که این شگرد سالارخان است، تیرهای او در تاریکی مستقیماً به هدف می‌خورند.

با سکوت انگار عصبی‌ترش کردم؛ چون دوباره به‌طرفم هجوم آورد و با کشیده‌ای سنگین به روی مبل پرتم کرد. هنوز گوشم از صدای سوت فارغ نشده بود که بر سرم خیمه زد و صورتش را تا سه‌سانتی‌ام جلو آورد و فریاد کشید:

-حرف می‌زنی یا بدمت تحویل همونایی که رفتی خریدشون؟ من در حق تو چه نامردی کردم که خیانت کردن رو یاد گرفتی؟

اشک‌هایم تندتند و بی‌امان روی صورتم ریخت و حتی از ترس، جرئت پاک کردنشان را هم نداشتیم. چه قدر وحشتناک شده بود. هیچ وقت این رویش را ندیده بودم. چه طور انتظار داشتیم غریبه‌ها را ببخشند وقتی مرا که دختر یکدانه‌اش بودم این طور تهدید می‌کرد؟!

نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که یک‌باره دستانش شل شد و ستونی که بالای سرم ساخته بود از زیر تنش رها و خودش با تمام وزن و حجم سنگین به کل روی من آوار گشت.

با وحشت بدنش را تکان دادم و با صدایی که از گریه‌ی زیاد خش برداشته بود صدایش کردم.

انگار فشارش بالا رفته و قلبش را دچار مشکل کرده بود. به‌سختی بدنش را حرکت دادم و سرش را به پشتی مبل تکیه زدم. فوری قرصش را برایش آوردم و به‌زور در دهانش گذاشتم. باید به اورژانس زنگ می‌زدم. ممکن بود باز هم سخته کند. موبایلم را که گوشه‌ی میز افتاده بود برداشتم تا شماره بگیرم که صدای آهسته ولی خشونت‌بارش را شنیدم:

-ای خاک بر سر من که کثافتی مثل تو از گوشت و خونمه. نمی‌خوام ریختت رو بینم، برو گمشو تو اناقت و تا چندروز جلوم آفتابی نشو. موبایل و لپ‌تاپت هم ببر تحویل متین بده.

با همان اشک‌هایی که نمی‌دانم چرا بند نمی‌آمد، ببخشید کوتاهی گفتم و از اتاقتش بیرون آمدم. می‌فهمیدم الان آن قدر عصبانی‌ست که هرچه بگویم نتیجه‌ای جز خراب‌تر شدن اوضاع نخواهد داشت. این درس را خوب یاد گرفته بودم که «هرحرفی آگه در زمان و مکان خودش زده نشود نتیجه‌ی مطلوبی ندارد.»

باید قبل از تحویل موبایلم تماسی با ایران می‌گرفتم. این‌طور نمی‌شد دست روی دست گذاشت. شماره‌ی رادین را گرفتم که مثل همیشه خاموش بود. خیلی سریع ایمیلی برایش فرستادم و درخواست کمک کردم. با این‌که خوب می‌دانستم او از آن سر ایران نمی‌تواند کاری برآیم بکند؛ ولی باز هم بهتر از هیچ بود. شاید از همان تیرهای درون تاریکی می‌شد و به هدف می‌خورد.

دقیقاً از همان موقع تمام وسایلم توقیف شده و دوروز بی‌خبری از همه جا دارد دیوانه‌ام می‌کند. باید کاری کنم، نمی‌شود بی‌خیال نشست. بهتر است نامه‌ای بنویسم و از طریق کسی پستش کنم. هرطور هست باید خبر گیر افتادنم را به کسی برسانم. کاغذی از کشوی میز برداشتم و هنوز قلم را برای نوشتن به حرکت درنیاورده بودم که یک‌باره در اتاقم با حالت وحشتناکی باز شد و پدرم به‌همراه چند نفر که نمی‌شناختمشان بی‌هوا وارد شدند. آن قدر سریع به طرفم هجوم آوردند که حتی نتوانستم خودکارم را زمین بگذارم! دستانم را از طرفین گرفتند و مثل پر کاه از روی صندلی بلند کرده و روی تخت انداختند. و من مثل بچه‌ای ناتوان و بیچاره، از آن شوک خلاص نشده، آمدم تکانی بخورم که چشمان سرخ‌شده‌ی سالارخان مقابلم میخ شد:

-بین مهتا نمی‌خوام اتفاقی برات بیفته پس بدون اما و اگر، دونه‌دونه‌ی سوالات رو جواب بده تا شاید بخشیده بشی.

نمی‌فهمیدم این‌همه خشونت برای چه بود و چرا حداقل با من که دخترش بودم از روش مسالمت‌آمیزتری استفاده نمی‌کرد!

کمی نگاهم در چشمان عصبییش چرخید و با دیدن رنگ نامهربانش سرم بی‌اختیار کج شد که یعنی «باشه پپرس.»

-رامی شرافت کیه؟ و تا کجا از کارای ما مطلعه؟

یا خدای بزرگ! الان دیگر فقط به فریاد امیر برس. اگر بفهمند هنوز زنده است و به دنبال گیر انداختنشان تا کجاها آمده، معلوم نیست چه بلایی سر هر جفتمان بیاورند.

سرم را با استیصال تکان دادم. نمی‌خواستم هویتش فاش شود. باید حرفی می‌زدم و ذهنشان را منحرف می‌کردم. با این همه اضطراب نمی‌شد فکر کرد و این آدم‌های تیزبین را فریب داد! فقط مگر خدا به دادم می‌رسید.

پلکم را به هم فشردم که داغی‌اش چشمم را سوزاند و به اشک نشاند. باید حرفی می‌زدم که باورپذیر باشد... چه بگویم... خدایا چه بگویم؟!

-یالا زود باش جواب بده.

با فریادی که با آن فاصله‌ی کم کشید، چشمانم که هیچ، تمام بدنم منقبض شد.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم به روی تشک افتاد؛ ولی همچنان چشمانم را بسته نگه داشتم. مطمئن بودم نگاه همه‌ی رازهای درونم را لو می‌دهد پس بهتر بود بدون نگاه، حرف بزنم.

-رامی از دوستای رادین بوده و کارهای دلالی شرکت رو براش انجام می‌داده.

وقتی مکث طولانی شد، مشقت پر قدرتی به تشک زیر سرم کوبیده شد و تشر زد:

-خب؟

صدای خش‌دارم را با قورت دادن آب دهانم کمی صاف کردم و به آرامی ادامه دادم:

-و وقتی دیده بود شرکت پلمپ شده و رادین فرار کرده، اونم خودش رو گم‌وگور کرده. بعد هم که مشکل حل شد تصمیم گرفت بیاد تو گروه من.

هنوز چشمانم از فشار و حرارت می‌سوخت و جرئت باز کردنش را نداشتم؛ ولی حس کردم که از بالای سرم بلند شد. نمی‌دانم باور کرد یا نه ولی احتمالاً توانسته بودم برای مدتی گیجشان کنم. با صدای در اتاق که به شدت بسته شد چشمانم را گشودم. چه قدر احساس ضعف می‌کردم در مقابل این آدم‌هایی که نزدیک‌ترین بودند! چرا نتوانستم حرفم را با ابهت و محکم بزنم و گذاشتم این‌طور مثل مجرم‌ها از من بازجویی کنند؟!

کاغذ را با حرص مچاله کردم و به دیوار مقابل کوبیدم. اصلاً چه فایده داشت نامه نوشتن؟! به گمانم مغزم در این چند روز کلاً تعطیل شده! مگر در عصر غارنشینی زندگی می‌کنیم که می‌خواستیم با دود علامت بدهم و درخواست کمک کنم؟!

بدبختانه در اتاقم زندانی شده بودم و به‌نظر می‌رسید حتی از عمه هم کاری ساخته نیست. ده روز بود بیرون نرفته بودم و غیر از صداهای نامفهومی که گاه‌گدار از سالن عمارت به گوش می‌رسید خبری از کسی نداشتم.

فقط از پنجره بیرون را دید می‌زدم و نگهبانان را نگاه می‌کردم. حتی پرنده هم دیگر در آن محوطه‌ی عریض و طولی پر نمی‌زد.

در آن خلوتی و سکون، سایه‌هایی از پشت درختان توجهم را جلب کرد. نمی‌شد از این فاصله درست تشخیص داد؛ ولی به نظر مشکوک می‌آمد! اصلاً یکی دوروزی بود همه چیز زیادی آرام و ساکت به نظر می‌رسید و این نشانه‌ی خوبی نمی‌توانست باشد.

زنگ مخصوص خدمتکار را زدم و منتظر ایستادم تا در اتاق باز شود. مثل همیشه با دو-سه دقیقه تأخیر سروکله‌ی عایشا پیدا شد که در آن لباس سفید و مرتبش اصلاً به کنیزان قصرهای قصه‌ها شباهت نداشت. سری به علامت «امرتون رو بفرمایید» تکان داد و دست به پشت گرفته منتظر فرمان من شد. گفتم:

-عایشا اون بیرون چه خبره؟! مثل اینکه سالارخان تعداد نگهبانان رو زیاد کرده! اتفاقی افتاده؟!

-نه خانوم، چیزی نشده، سالارخان امر فرمودن هیچ کس دخالتی توی مسائل بیرون نکنه.

آهان، فهمیدم، مثل همیشه داشت مرا می‌پیچاند و مثلاً می‌خواست با این توجی‌هات، ناراحت نشوم. کمی جلوتر رفتم و با غیظ گفتم:

-اصلاً هرچی! به من چه! فقط می‌خوام بدونم کسی به افراد این‌جا اضافه شده یا نه!

-ن...

ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای، حرف را در دهانش خشکاند. صدا از بیرون بود؛ ولی این قدر نزدیک بود که هردویمان را از جا بپراند. آن بیچاره که از ترس روی دوزانو خود را به پشت مبل کشاند و سنگر گرفت ولی من دولا دولا به پنجره نزدیک شدم. صدای داد و فریاد از بیرون می‌شنیدم ولی چون پنجره‌ی اتاقم رو به محوطه‌ی پشت عمارت بود، قسمت ورودی هیچ دیدی نداشت. سرم را به گوشه‌ی نیمه‌باز شیشه‌ی بالکن چسباندم تا بهتر بشنوم. صدای دویدن عده‌ای می‌آمد و دوباره شلیک گلوله‌ای دیگر و آخ کسی که انگار تیر خورد.

-خانوم بیاین این طرف، خطرناکه.

از همان پشت مبل با ترس ولرز داشت مرا هم به جای امن خودش دعوت می‌کرد. سری جنباندم و با اضطراب گفتم:

-پاشو برو بیرون ببین چه خبر شده؟ بابام کجاست؟ خونه که نبود!

-نه خونه نبودن، ولی سلطان بانو توی اتاقشون استراحت می‌کردن. حتماً تا الان ایشون هم خبردار شدن.

به طرفش رفتم و بانگرانی گفتم:

-تو همین‌جا باش من برم ببینم چه خبره! اگه شد عمه سلطان هم برمی‌دارم میام همین‌جا تا همه یک‌جا باشیم.

بنده خدا آن قدر ترسیده بود که فقط سرش را به علامت باشه تکان داد و مخالفتی با رفتنم نکرد. به هر حال جان عزیزست دیگر.

با سرعت در را باز کردم و به آرامی و بی صدا به طرف اتاق عمه سلطان رفتم. هنوز از بیرون صدای تیراندازی می آمد ولی داخل سکوت محض بود. سرم را تا گ*ردن داخل اتاق عمه کردم و با صدای خفه ای گفتم:

-عمه سلطان، این جایی؟ حالتون خوبه؟

نمی دیدمش ولی صدای آهسته اش را از پشت تخت شنیدم که گفت:

-آره این جام، بیا تو.

این بار کاملاً وارد شدم و به طرفش رفتم. همان جا پشت تخت بزرگ و یشمی اتاقش مخفی شده بود. لحظه ای از آن حالت ترسیده و در خود جمع شده اش خنده ام گرفت ولی سخت جلوی خودم را گرفتم و کنارش نشستم:

-عمه جون پاشو بریم تو اتاق من، اون جا امن تره. این جا به ورودی نزدیک تره زودتر می رسن.

قصد ترساندنش را نداشتم ولی شیطنتم گل کرده بود که اذیت کنم. انگار مؤثر بود چون با ترس بیشتری گفت:

-تو می دونی کی هستن؟ چی می خوان؟ حتماً خبر داشتن که سالارخان نیست.

-هرچی که هست مربوط به شرکتته. معلومه که حمله شون برنامه ریزی شده بوده! پلیس که نیستن نه؟

-نه، پلیس کجا بود! الان صادق این جا بود، گفت «یه عده ناشناس هستن که ماسک هم دارن. نمی دونم چی می خوان.»

صدای کوبیده شدن در ورودی و شکستن شیشه های سالن باعث شد هردویمان جیغ بکشیم و در آغ*وش هم فرو برویم. آن قدر ترسیده بودم که صدای نفس هایم را نمی شنیدم. همه ی جانم گوش شده بود و فقط حوادث بیرون را رصد می کرد.

صدای دویدن عده ای و بعد هم شکستن وسایل نشان از این بود که وارد عمارت شده اند و مشغول خراب کردن هستند. عمه سرش را که در آغ*وشم بود کمی بیرون کشید و با ل*ب هایي که از ترس سفید شده بودند و می لرزیدند گفت:

-می خوان بکشمون؟

من هم دست کمی از او نداشتم. می دانستم سالارخان به اندازه ی موهایی سرش دشمن دارد و همگی منتظرند فقط دستشان به یکی از اعضای خانواده اش برسد، آن وقت حسابان با کرام الکاتبین است و بس.

همان طور که درهم مچاله بودیم و گوش به بیرون داشتیم، یک باره با صدای لگد کسی که وحشیانه به در اتاق کوبید هردوستان را روی دهانمان گذاشتیم تا صدای جیغمان خفه شود. اصلاً هیچ وقت فکر نمی کردم این طوری و با این وضع اسفبار بمیرم.

ناگهان چشمانم گشاد شده و اشکی از ترس و وحشت بر صورتم ریخت. شخصی که پشت در بود بالاخره توانسته بود قفل را بشکند و وارد شود.

وسط اتاق ایستاد و با آن چشمان وحشی اش ما را که در خود می لرزیدیم نگاه کرد. انگار او هم از دیدن ما جا خورده بود، احتمالاً انتظار نداشت به همین راحتی پیدایمان کند.

چند قدم که جلو آمد، هردو بلند شدیم و ایستادیم. عمه مرا که جلویش بودم به پشت سرش فرستاد و خودش با همان تن‌وبدن لرزان مقابلم ایستاد. مثلاً می‌خواست از من دفاع کند. احتمالاً آن طرف هم به این کار عمه سلطان در دل خندید، چون با قدم‌های مصمم‌تری جلو آمد و ماسکش را از سر بیرون کشید. نمی‌شناختمش و همین ترسم را صدچندان کرد. با آن چشمان سبز گریه‌ای‌اش سرتاپای مرا که پشت عمه سنگر گرفته بودم نگاه کرد و با خنده‌ی بدی دست او را کشید تا از جلوی من کنار برود. اصلاً نمی‌دانستم چه کار باید بکنم، فقط اشک سیل‌آسا از چشمانم می‌ریخت و سرم را به علامت «نه» تکان می‌دادم. عمه که به میز خورده بود درد ک*م‌رش را فراموش کرد و مثل مرغی خشمگین که کسی چشم به جوجه‌هایش دارد به طرف مردک یورش برد. چنان ناخن‌هایش را بر صورتش می‌کشید و با کفش‌های پاشنه‌دار به ساق پای او می‌کوبید که برای اولین بار از داشتش ذوق کردم. ولی مگر چه قدر زور داشت یک‌زن شصت‌ساله که بتواند ضرب دست یک مرد غول‌پیکر را تحمل کند؟ با سیلی قدرتمندی که مرد بر صورتش کوبید چنان به عقب پرت شد که تمام هیكلش از درد برخورد با مبل‌های فلزی اتاق در هم جمع شد.

با دیدن این‌صحنه جیغی کشیدم و به طرف مردک وحشی هجوم بردم. نمی‌توانستم بایستم و مثل بچه‌ها فقط گریه کنم. پس با تمام توان به زیر شکمش ضربه‌ای زدم و همین که از درد خم شد گ*ردنش را چسبیدم. می‌دانستم زورم نمی‌رسد ولی حداقل تلاشم را می‌کردم. همان‌طور که مشت‌ولگد حواله‌ی شکم و پهلویش می‌کردم و مثل گریه‌ی وحشی بر سروصورتش چنگ می‌زدم، چند نفر دیگر هم که انگار از سروصدای ما فهمیده بودند خبری شده به اتاق ریختند. اول به طرف من آمدند تا رفیقشان را از دستم بیرون بکشند. با کشیده شدن موهایی بلندم که از پشت در دستان کسی بود به عقب کشیده شدم. دستم که هنوز بر گ*ردن آن هرکول اول بود رها شد تا موهایی بیچاره‌ام را نجات دهم؛ ولی انگار بی‌رحم‌تر از این حرف‌ها بودند، بی‌آن‌که به مشت‌ولگدهایم که به طرفش پرت می‌کردم اهمیتی بدهد از همان موها گرفت و بلندم کرد. و من فقط توانستم جیغ بزنم و از درد و وحشت گریه کنم.

بعد از کلی داد و فریاد و مقاومت بالاخره کم آوردم و همان گوشه‌ای که پرت شده بودم کز کردم و نشستم. عمه هنوز همان کنار مبل بر زمین نشسته بود و ناله می‌کرد. انگار او هم فهمید که باید تسلیم شد. به قول ترک‌ها «دستی که نمی‌تونی بخوابونیش، ببوسش».

نمی‌دانستم کیستند و چه می‌خواهند. پدرم کجاست؟ چرا نمی‌آید؟

کسی از بیرون داد زد:

-بیاین بریم تمومه.

نفهمیدم دقیقاً منظورش چیست؛ ولی انگار کارشان فقط با خانه تمام شده بود چون آن سه نفر به طرف ما آمدند و با تشر گفتند:

-بلند شین، یالا...

با ترس گفتم:

-کجا؟ ما رو کجا می‌برید؟ مگه هر چی رو می‌خواستین برنداشتین؟

آن یکی که هنوز ماسک داشت، خنده‌ای کرد و گفت:

-چرا برداشتیم ولی غنایم هم می‌خوایم دیگه! مگه نه؟

می‌دانستم این‌ها عددی نیستند و آدم گنده‌تری پشت این قضایاست. پس کاری از این زنبورها کارگر که برای یک نفر جان می‌کنند و فقط ویزویشان بقیه را می‌ترساند، بر نمی‌آمد. سعی کردم محکم و قوی‌تر باشم، دختری در شأن خانواده‌ام. پس دستی به موهای پریشانم کشیدم و صافشان کردم و مثل ارباب‌ها مقابلش دست به *غل گرفته و طلبکارانه ایستادم. اصلاً نباید زارونزار به‌نظر می‌رسیدم. من یک سمندر بودم... از خون سالارخان.

همه را سوار ماشین‌هایشان کردند و با خود بردند. نمی‌دانم چند نفر بودیم و اصلاً نفهمیدم این همه آدم به چه کار کسی می‌آمد؛ ولی برایم عجیب بود که همه بی‌صدا فقط منتظر بودند ببینند چه کسی را قرار است زیارت کنند! حتی عمه‌سلطان.

بعد از دقایقی که نفهمیدم واقعاً زیاد بود یا برای من کش آمد، به باغی خارج شهر وارد شدیم. طبیعت بسیار زیبایی داشت ولی بزرگی‌اش به عمارت ما نمی‌رسید.

پس از توقف، درب کشویی ماشین باز شد و اول خودشان پایین رفتند و سپس ما را به آرامی پیاده کردند. سرم را به طرف ویلای زیبای پشت سرم گرداندم و با دقت به پنجره‌ها و دیوارهای شیشه‌ای‌اش چشم دوختم. راه فرار زیادی داشت. به‌نظر می‌رسید گریختن از این زندان زیبا آن‌قدرها هم کار سختی نباشد.

با دستی که بر شانهم نشست فوراً برگشتم. عمه بود که می‌خواست بگوید «راه بیفت.»

سری تکان دادم و وسط مردان مسلحی که مثل بادیگارد اطرافمان را گرفته بودند به‌طرف عمارت رفتیم.

فقط خدا را شکر می‌کردم که عمه‌سلطان کنارم هست وگرنه وسط آن همه قلچماق مطمئناً از ترس بیهوش شده بودم. اصلاً دلم نمی‌خواست عنوان رئیس این‌جا را به شخص خاصی بدهم؛ چون مطمئناً آن‌قدر تعداد نفرات زیان‌دیده‌ی سمندر زیاد بود که فقط اعصاب خودم خراب می‌شد.

در افکار مسخره‌ام غرق بودم که صدایی آشنا در گوشم پیچید:

-به‌به، می‌بینم که جمع‌مون جمعه!

با دیدنش مثل روانی‌ها از جا پریدم! چشمانم گشاد شده و دهانم از تعجب باز مانده بود! خدایا چه می‌دیدم! ایرج‌خان! او سردسته‌ی این اوباش بود؟! مگر او هم جزء کینه‌داران سمندر به‌شمار می‌آمد؟ سالارخان که مثل چشم‌هایش به او اعتماد داشت، پس این‌جا و بین اوباش چه‌کار می‌کرد؟

عمه‌سلطان که انگار حالش از من هم خراب‌تر بود صدایی مثل ناله از گلویش درآورد و با همان حنجره‌ی ناتوان گفت:

-جمع ما که همیشه توی لاشخور هم توش بودی الان جمع شد.

ایرج خان که الان روی یکی از صندلی‌های شیک سالن با قدرت تکیه زده بود، خنده‌ی شاهانه‌ای کرد و جواب داد:
-بازم جای شکرش باقیه که من رو در رده‌ی حیوانی وحشی قرار نمی‌دین. بنابراین قبول دارین که هنوز توی
درندگی و بی‌رحمی به بعضیا نرسیدم!

من هنوز گیج‌ومنگ بودم؛ ولی عمه انگار پیش‌زمینه‌ای از این موضوع داشت و یا شاید قبلاً حدس‌هایی زده بود
که الان این‌طور می‌توانست جوابش را بدهد:

-نه... تو هیچ شباهتی به حیوانی وحشی نداری تا بتونی با چنگ و دندون چیزی که می‌خوای رو به‌دست بیاری،
تو مثل کفتار فقط نشستنی به گوشه و چشمت دنبال داشته‌های دیگرانه.

سرم داشت سوت می‌کشید! این‌ها چه می‌گفتند؟ پدرم کجا بود؟ ما چرا این‌جا بودیم؟! ایرج خان از جانمان چه
می‌خواست؟!

باز هم خنده‌ی بی‌خیال و سرخوش او بلند شد، دلم می‌خواست آن دندان‌های بدقواره‌اش را در دهانش خرد
کنم که دیگر نتواند این‌طور به نمایششان بگذارد!

-خوبه، خوبه که بالاخره منو شناختین! فکر کنم تا الان هم زیادی تحملتون کردم! اما الان بهتره از این بحث
شیرین نسبت‌ها و صفت‌ها بیایم بیرون و بریم سروقت جناب رئیس بزرگ! می‌دونین که با همه‌ی پلیدیم، آدمی
نیستم که با خواهر و مادر بقیه کاری داشته باشم. به‌هرحال به این موضوع معتقدم که از قدیم گفتن «دست
به ناموس بقیه نزن تا کسی دست به ناموست نزنه.»

صدای پوزخند همه‌ی حضار برای لحظه‌ای، سکوت یک‌باره‌ی سالن را شکست. انگار هیچ‌کس واقعاً باور نداشت
که کسی مثل ایرج خان چنین اعتقاداتی داشته باشد!

ولی او پس از نگاه پر از غیظی که به جمع انداخت، بقیه‌ی حرفش را ادامه داد:

-سالارخان کجاست؟

این بار من هم ابرویم از تعجب بالا پرید! این‌ها که به اصطلاح خودشان با برنامه جلو آمده بودند چه‌طور این قدر
بی‌محابا حمله کرده‌اند که رئیس اصلی را نتوانسته‌اند گیر بیاندازند؟! درست مثل ماهیگیری که با هزار ترفند
تورش را به دریا بیاندازد و فقط یک مشت جانور دریایی بی‌ارزش را بالا بکشد! غافل از این‌که شاه‌ماهی اصلی
از تورش گریخته است و شاید دیگر هیچ‌وقت نتوان او را پیدا کرد!

در همین فکرها بودم و لبخند بدجنسانه‌ای روی لبم نقش بسته بود که مخاطب قرار گرفتم:

-خب مهتاخانوم، شما بگید پدرتون کجاست؟! می‌دونین که شما رو ول نمی‌کنه و بره تو سوراخ قایم بشه!
مطمئنم وقتی پای یک‌دونه دخترش بیاد وسط حتی قاده دریای خون راه بندازه. این رو بارها ثابت کرده.

چهره‌ی من از این حرف درهم جمع شد و صورت او دوباره از خنده، کش آمد.

چشمانم را بستم و حرفش را در دلم زمزمه کردم. بارها ثابت کرده، بارها ثابت کرده!

دل می‌خواست بفهم منظورش چیست و چرا این قدر مطمئن حرف می‌زند! سرم به زیر افتاده و به این نادانسته‌های دیوانه‌وار درباره‌ی پدرم فکر می‌کردم. مگر کی چه اتفاقی افتاده بوده که سالارخان به خاطرم دریای خون راه انداخته است؟!

-مهتاخانوم، به نفع همه‌ست که سریع‌تر حرف بزنی. من قول می‌دم با اومدن سالارخان، همه آزاد بشن، بدون این‌که خونی از دماغ کسی بیاد.

به نشانه‌ی نفهمیدن همان‌طور گیج و سردرگم نگاهش می‌کردم و احتمالاً سکوت‌م را نشان دهنده‌ی همین موضوع برداشت کرد؛ چون با بی‌اعتنایی تکیه‌اش را به پشتی‌صندلی‌اش داد و گفت:

-خود دانید، من از الان بهتون گفته باشم که تا وقتی جناب سالارخان این‌جا حاضر نشن شما همین‌جا می‌مونید. بهتره یا خوب فکراتونو بکنید تا زودتر پیداش کنیم یا چندروزی بالاچار در کنار ما بد بگذرونید.

این مردک، دیوانه شده بود یا قصد داشت مرا روانی کند؟! دیگر نتوانستم بیش از این تحمل کنم و به تندی از جا بلند شدم و بدون رعایت سن‌وسالشم باپرخاش گفتم:

-تو فکر کردی کی هستی که داری ما رو تهدید می‌کنی؟ اصلاً می‌فهمی ما کجا هستیم و تو کجا؟ خودت خوب می‌دونی سزای کسی که با سالارخان دربیفته ته قبرستونه.

انگار حرفم بدجور برایش سنگین آمد و حرصش را درآورد؛ چون با صورتی سرخ‌شده از عصبانیت به‌طرفم آمد. به گمانم می‌خواست سیلی یا مشتش را بر دهانم بکوبد و ساکت‌م کند؛ ولی یک‌قدم مانده به من یک‌باره ایستاد و با همان مشت گره کرده داد زد:

-دختره‌ی احمق، حرف دهن‌ت رو بفهم. فکر کردی همه مثل پاپاجوتتن؟ برو بشین سر جات تا بیشتر از این عصبانی نشدم. برو.

چنین فریادی را حتی از سالارخان هم نشنیده بودم که آن‌همه بر سر کارکنانش هوار می‌کشید. ولی فقط در مقابلش چشمانم را با فشار بستم و باز کردم تا شدت نویز صدایش را در سرم کاهش دهم. بدون واژه کمی جلوتر رفتم؛ چون قدش کمی از من بلندتر بود دقیقاً جایی ایستادم که مجبور نشوم سرم را بالا بگیرم، به چشمانم فراخ شده‌اش زل زدم و گفتم:

-پاپاجون من هرچی که باشه حداقل این قدر مرد هست که از بچه‌ش محافظت کنه، نه مثل تو به خاطر پاپه‌لیسی‌گنده‌تر از خودش بچه‌ش رو بندازه جلوی یه مشت...

سرم را که یک‌باره بالا گرفتم تا با استحکام بیشتری ناپدری بودنش را به صورتش بکوبم، با دیدن بالکن طبقه‌ی بالا زبانم قفل شد. نه! نمی‌توانست این مرد دست در جیب و خونسرد ایستاده در آن‌جا «امیر» باشد! مگر امکان داشت یک نفر با آن همه نفرت و کینه بخواهد با این شیطان دست دوستی بدهد! ایرج‌خان از نظر من خود ابلیس بود و هم‌پیمان شدن با او یعنی رفتن به اعماق جهنم! این حماقت از کسی مثل امیر دور از عقل می‌نمود.

همه با دیدن سکوت و بهت عجیبم، سرشان به آن‌سو چرخید. هرچند غیر از عمه کسی او را نمی‌شناخت، پس فقط صدای جیغ و «یاخدا»ی او به هوا بلند شد و آن قدر بی‌هوا و یک‌باره از جایش پرید که صدلی به آن

سنگینی و بزرگی بر زمین کوفته شد و در پس‌زمینه‌ی جیغ خودش مثل سنجی که در پس‌عزا می‌کوبند رنگی از وحشت به فضا داد.

با این همه امواج ناخوشایند صوتی، ابروهایم ناخودآگاه درهم رفت و میخ چشمانم از جایی که فرو رفته بود به شدت کنده شد. هرچند عمق آن سیاهی آن‌قدر زیاد بود که نتوانم کل وجودم را از درونش بیرون بکشم.

نگاهی عصی و ناگزیر به عمه‌سلطان که هم‌چنان صداهای عجیب و ناباورانه از خودش درمی‌آورد، انداختم و با حال بدی گفتم:

- عمه خواهش می‌کنم بذارین بینم این مزخرفات چه‌طور می‌تونن به هم ربط پیدا کنن!

باز به آن‌سو برگشتم، هنوز همان‌جا، دست به نرده‌ی چوبی مقابلش گرفته و بی‌حرف ایستاده بود. این بار با حرص و تشر رو به خودش گفتم:

- تو دنبال چی هستی امیر؟ از جون ما چی می‌خواهی؟ آگه می‌خواهی به سالارخان برسی راه رو اشتباه اومدی رئیس! این ترفندا خیلی قدیمی و کلیشه‌ای شده. مطمئن باش روی کسی مثل اون جواب نمی‌ده.

از همین فاصله هم نیمچه پوزخندش را می‌شد دید؛ ولی به روی خودم نیاوردم و ادامه دادم:

- فکر کردی بعد از ده‌سال چیزی عوض شده؟ مطمئن باش این‌دفعه واقعاً سرت رو به باد می‌دی.

ایرج‌خان با لودگی خاصی پشت سرم، شروع به دست زدن کرد. با آنکه دلم می‌خواست با تمام حرص، مغزش را متلاشی کنم ولی فقط توانستم مشت گره کرده‌ام را به شدت بفشارم و با همان خشم به کسی که هم‌چنان در سکوت آن‌بالا ایستاده بود خیره شوم.

و صدای ایرج‌خان دوباره خط انداخت بین ابروهایم.

- آفرین خانوم کوچیک! می‌بینم که دیگه بزرگ شدی و درسات رو خوب یاد گرفتی، خیلی قشنگ بلد شدی دیگران رو تهدید کنی!

باز به طرفش برگشتم و به گمانم همین بی‌اعتنایی به وجود منحوسش، جری‌ترش کرد، چون این بار با چندقدم بزرگ و محکم خود را در مقابلم انداخت و بازوهایم را چنگ زد.

- شماها که این‌طوری زندگی همه رو به گند کشیدین، حق ندارین از بقیه دیو بسازین. من هر کاری کردم به خاطر ترسم بوده نه پاچه‌لیسی آشغالی مثل سالارخان. قبول دارم که کارم بزدلی و بی‌عرضگی محض بود؛ ولی هیچ‌وقت بی‌غیرت و نامرد نبودم. آگه پسر رو ول کردم، آگه خواهرزاده‌م رو فروختم، برای این بود که بقیه‌ی خانواده‌م رو نجات بدم.

با فریادی که در جمله‌ی آخرش کشید، چشمانم را بستم و صدای عمه درحالی‌که از آن‌ور سالن به این‌سو می‌آمد هم بلند شد:

- شماها با این‌که خبر داشتین قانون سالارخان چیه، خودتون خوب می‌دونید که چه غلطی کردین. پس الکی ننه‌من‌غریب‌بازی درنیار. اون دختر رو هم ول کن، آگه دعوایی داری بیا حرفت رو به من بزن.

و دستش را پیش آورد، با قلدری چنگ انداخت و مرا از دست ایرج‌خان درآورد و به پشت سر خودش هل داد. اصلاً نمی‌فهمیدم ماجرا چیست و چه اتفاقی افتاده ولی اهمیت ندادم، آن‌دو را رها کردم تا به سراغ اصل کاری داستان بروم. تنها چیزی که الان برایم مهم بود، سردرآوردن از کار امیر و پیدا کردن جواب سوالات مغزم بود.

بدون مکث و تأمل به طرف پله‌ها دویدم و در کسری از ثانیه خود را مقابلش رساندم. احتمالاً سرعت‌عملم بیش از حد زیاد و غیرمنتظره بود، چون علامت تعجب به وضوح در چهره‌اش ظاهر شد. سرش را که به طرفم چرخانده بود تکان کوچکی داد و دستش را از جیبش درآورد تا به زنده‌ها تکیه دهد. با آن‌که می‌فهمیدم این‌همه خونسردی فقط ظاهری‌ست ولی باز هم حرصم گرفت.

-چرا اومدی؟ چی تو رو کشونده این‌جا؟

خیره در چشمانم با لحظه‌ای تأمل گفتم:

-تو.

انگار باز هم چیزی در دلم لرزید، سر خورد و قلبم را با ریتم تندتری به پیش انداخت. اصلاً مگر امکان داشت امیر این‌قدر واضح به من بگوید دلیل خطر کردنش هستم و دلم آرام‌و‌قرار بگیرد؟! انگار صورت گرفته‌ام زودتر از زبان قاصرم، حال پریشانم را لو داد. با آن‌که خودم می‌فهمیدم قیافه‌ام چه شکلی‌ست؛ ولی او هم بی‌خیال حالم نشد و کنایه‌اش را زد:

-ارزش نداره به‌خاطر کسی مثل من رنگ عوض کنی!

با آن‌که جمله‌اش به حدی مبهم بود که می‌شد هزار جور تفسیر برای آن درآورد، ولی من ترجیح دادم به تغییر ظاهری‌ام ربطش دهم و وارد مسائل حاشیه‌ای نشوم.

-بهتره شما روی آدما ارزش‌گذاری نکنی. من خودم بهتر می‌دونم هر کسی، چه قدر و مقامی داره.

با این حرف من، اول ابروهایش به حالت متعجب درآمد و بعد تکیه‌ی دستانش را از زنده‌ها برداشت و قدمی نزدیک‌تر شد:

-جداً؟ پس همه‌ی آدمای اطرافتون رو جنابعالی قیمت‌گذاری می‌کنی، آره؟

با نگاه عمیقی به چشمانم، گ*ردنش را کمی کج کرد و با حالت تحقیرآمیزی ادامه داد:

-مثلاً من اون سالو از نظر شما چند می‌ارزیدم؟ البته می‌دونم اون موقع کوچک‌تر از این حرفا بودی که بخوای نظر بدی؛ ولی الان می‌خوام بفهمم چه قدر دیدگاهت با سالارخان هم‌خوانی داره!

هنوز در هیروت بودم و نمی‌فهمیدم چه می‌گوید! احتمالاً داشت مرا دست می‌انداخت ولی در این شرایط و این موقعیت که اصلاً وقت این‌حرف‌ها نبود، پس چرا با این‌رفتارها داشت مرا به بیراهه می‌برد؟ وقتی که دید همان‌طور گیج‌ومنگ فقط به دهانش نگاه می‌کنم، باز هم نیشخند زهراگینش را به رخم کشید و گفت:

-می‌خواهی راهنمایی کنم که به تهمه‌ای از حساب‌کتابی سالارخان دستت بیاد؟! مثلاً قیمت چند تا از همین بادیگاردایی که الان اون‌پایین مثل مترسک ایستادن رو بهت بگم تا بفهمی به چه دلیلی حتی برای یه لحظه خودشون رو سپرت نکردن تا الان.

چرا این کارها را می‌کرد؟ چرا داشت همه‌چیز را بر سر من خراب می‌کرد؟ اصلاً چرا این قدر بی‌انصاف شده بود؟ سرم را تکان دادم و با لحن تأسف‌آوری گفتم:

-از تو بیشتر از ایرج‌خان ناامید شدم. انگار هرچی می‌گذره داری از امیر اون‌روزا دورتر می‌شی! باورم نمی‌شه... باز هم پوزخند حرص‌آور و صدادارش را به قیافه‌ی مبهوتم پاشید:

-دنبال کدوم امیر می‌گردی؟ اون امیر رو همون سال‌ها کشتین رفت..

-من؟ یعنی داری من رو هم قاطی بقیه می‌کنی؟! امیر رو اونایی کشتن که الان پشت یکیشون سنگر گرفتی و می‌خواهی با اعتماد دوباره‌ت باز هم سر زندگیت ریسک کنی.

با سکوت معنادارش، یک قدم فاصله‌ی بینمان را به نیم‌قدم کاهش دادم و سرم را برای دیدن چشمانش بالا گرفتم.

-نکن امیر... با خودت این کار رو نکن. این حق تو نیست.

-امیر این‌روزا دیگه دنبال حقش نیست.

-پس دنبال چیه؟ چی می‌خواهی؟

بدون آن‌که تغییری در وضعیتش بدهد، چشمانش را پایین فرستاد و با نگاه عمیقی زیر لب زمزمه کرد:

-شده‌ام ابر که با گریه فرو بنشانم

آتش صاعقه‌ای را که خود افروخته‌ام

یعنی واقعاً الان وقت شعرخوانی بود؟ آن‌هم با چنین مضمون پیچیده و دردناکی؟ آن قدر حال غریب و متأثری پیدا کردم که ناخودآگاه گ*ردنم کج شد و دستم را آرام بالا آوردم تا روی س*ینه‌ی سنگین شده از دردش بگذارم. این بار از جایش تکان نخورد و فقط با همان نگاه پراز حرف و خاموش، چشمانم را کاوید. گویی او هم خسته شده بود از این همه فاصله گرفتن و عقب نشستن! صدای نفس‌های عمیقی که می‌کشید تا ضربان قلبش را کنترل کند زیر انگشتانم می‌لغزید و بالا و پایین رفتن س*ینه‌اش کف دستم را به نرمی ن*وازش می‌کرد.

نمی‌دانم چه قدر گذشت ولی در نظرم آن قدر کم بود که اندازه‌ی چشم به هم زدنی شد، و با صدای نحس ایرج‌خان به خود آمد، کمی عقب رفت و من از تن*ش جدا شدم.

به به، اگه سالارخان همچین صحنه‌ای رو می‌دید مطمئنم دیگه واقعاً دنیا رو به آتیش می‌کشید. چشمش روشن با این دختر با کمالاتی که تربیت کرده.

رویم را به سویش برگرداندم و با اخمی غلیظ کمی نگاهش کردم، بعد هم بدون آنکه حرفی بزنم از کنارش گذشتم و راهی طبقه‌ی پایین شدم. جواب دادن به چنین آدمی باعث می‌شد احساس بی‌شخصیتی کنم، به همین دلیل بیشتر سعی می‌کردم بی‌اهمیت جلوه‌اش دهم.

در سالن که نه از عمه خبری بود و نه از افراد خودی! فقط چند نفر از نگهبان‌های همان‌جا ایستاده بودند و با دقت اطراف را می‌پاییدند، انگار که مثلاً قرار است حمله‌ای به آن‌جا صورت بگیرد! ناچار از یکیشان پرسیدم:
- کجا باید برم؟

و او با دست اشاره به اتاقی در سمت راست سالن کرد.

چندین اتاق در همان طبقه‌ی پایین قرار داشت که احتمالاً همه را به ما اختصاص داده بودند و خودشان هم لابد در طبقه‌ی بالا اسکان داشتند.

درب اتاق اول را باز کردم و با دیدن چند گنده‌بک ولوشده روی تخت‌ها، فوراً نیامده برگشتم. اتاق دوم را باز کردم و با دیدن عمه‌سلطان که انصافاً این روزها زیادی هوایم را داشت، لبخندی زده و وارد شدم. روی کاناپه‌ای لم داده بود و متفکرانه انگشتانش را بر پشتی مبل به‌طور ریتم‌مانندی حرکت می‌داد.

آهسته رفتم و روی تخت تک‌نفره‌ی اتاق نشستم. نمی‌دانم آن‌طور عمیق به چه چیزی می‌اندیشید که اصلاً حتی حضورم را حس نکرد. با تک‌سرفه‌ی مصلحتی حضورم را اعلام کردم و با باز شدن یک‌باره‌ی چشمانش، لبخندی مشنگ‌وار به رویش زد. با آن سری که از تأسف جنباند احتمالاً دردش گفت «الحق که مثل مادرت از داشتن عقل کامل محرومی!»

من هم برای اثبات حرف نگفته‌اش لبخندم را کش‌دارتر کردم و خل‌مشنگ‌تر از قبل بی‌هوا از جایم بلند شدم و خود را روی مبل کنار دستش پرتاب کردم.

طبق همان روال همیشگی خودش با توپ‌وتشر گفت:

- تو نمی‌خواهی به خرده عاقل بشی؟ آخه این‌جا و تو این شرایط جای این جنگولک‌بازیست؟ منو ول کردی کجا رفتی؟ نمی‌گی اینا برای دق دادن سالارخان ممکنه به بلایی سرت بیارن؟! مثل بچه‌ها حتماً باید دستت رو بگیرم که به‌وقت اتفاقی برات نیفته؟!

مثل گریه‌ی ملوس سرم را به بازویش چسباندم و با لحن لوسی گفتم:

- عمه‌سلطان جونم مثل شیر، نمی‌ذاره کسی بچه آهوش رو اذیت کنه، مگه نه؟

دستش را باحرص کشید و خود را از چنگ من رها کرد.

- من این‌جا از خودمم نمی‌تونم مواظبت کنم، پس بهتره حواست به خودت باشه. درضمن با این ایرج هم زیاد بحث نکن، معلوم نیست چی تو کله‌ی پوکش می‌گذره و می‌خواد چی کار بکنه! حتی فکرشم نمی‌کردم امیر بعد از این‌همه سال بخواد بیاد از این شغال کمک بگیره!

با این جمله‌ی آخر، چشم و گوشم تیز شد و معطوف به او گردید. باید می‌فهمیدم این‌ها چه قدر از زنده بودن امیر مطلع بوده‌اند! پس بی‌محابا پریدم وسط حرفش و گفتم:

- شما که می‌دونستین اون زنده‌ست، چرا هیچ‌کدوم به من چیزی نگفته بودین؟

یک‌باره سرش را به سوی من چرخاند و با چشمان ریز شده از شک گفت:

- تو چرا اصلاً از زنده بودنش تعجب نکردی؟ نکنه قبلاً هم دیده بودیش؟

بین چه‌طور ماهرانه توپ را انداخت در زمین خودم!

- لطفاً سوالم رو با سوال جواب ندین سلطان‌بانو. ناسلامتی من هم سمندری هستم واسه خودم، سریع رنگ عوض می‌کنم تو سه‌سوت. پس بی‌زحمت به‌جای دور زدن من، جواب سؤال رو بدین.

این‌بار از طرز حرف زدنم عصبانی که نشد هیچ، تازه لبخند ناآشنایی هم بر لب‌های درشت و باکلاشش نقش بست:

- خوبه حالا یه بچه سمندرِ نصفه‌نیمه هم بیشتر نیستی و این قدر ژست می‌گیری! ما هم خبر نداشتیم که زنده‌ست، همه‌مون فقط یه حدسایی می‌زدیم، چون اون جنازه‌ای که پیدا شد تو پزشک قانونی مشخص کردن مال شخص دیگه‌ای بوده ولی خب به‌خاطر این‌که سروصداها بخوابه مجبور شدیم جای اون دفنش کنیم. بعد هم دیگه هر چی پرس‌وجو کردیم هیچ‌کس خبری ازش نداشت، به‌خاطر همینم اسمش رو فرستادیم توی افراد مفقودی‌ها.

- یعنی می‌خواهی بگی بابام هم خبر نداره، آره؟

رویش را با بی‌حوصلگی برگرداند و غر زد:

- من چه می‌دونم. حالا انگار چه آدم مهمی بوده که ما بخوایم بعد از این‌همه سال پیگیر مرده و زنده‌ش باشیم. ولش کن تو هم پاشو برو تو اتاق خودت که من یه خرده استراحت کنم.

اتاق خودم؟ یعنی به هرکدامان یک اتاق داده‌اند که راحت باشیم؟ نه به آن بگیروبندهای اول کار، نه به این پذیرایی و احترام!

- می‌گم نکنه اینا ما رو آوردن تفریح و هواخوری! اولش هم اون‌جوری کردن که یهو تا اومدیم سورپرایز بشیم. آره؟

سلطان‌بانو همان‌طور که روی تخت دراز می‌کشید با تشر جوابم را داد:

- پا می‌شی بری بیرون یا صداشون کنم بیان واقعاً سورپرایزت کنن؟! اینا مثل سگ از سالار می‌ترسن و می‌دونن اگه یه خال به بدنمون بیفته عاقبتشون با خداست.

با اکراه از جایم بلند شدم و بیرون آمدم. اصلاً نمی‌دانم چرا این‌کارهایشان برایم قابل هضم نبود!

غرق فکر و خیال بودم که صدای کسی از پشت سر باعث شد از جا بپریم.

- اتاقتون اون آخریه. می‌خواین راهنماییتون کنم؟

بدون آنکه رویم را برگردانم سری تکان دادم و به طرف انتهای سالن راه افتادم، درحالی که سنگینی نگاهی را از جایی شاید آن بالا حس می‌کردم.

اتاق يك نغره و کوچکی بود؛ ولی کاملاً مشخص بود از قبل برای من تدارك دیده شده! چون رنگ دیوارها و حتی دکوربندی و چیدمان آن بی‌نهایت شبیه اتاق خودم در آن گذشته‌های نسبتاً دور بود! با کنجکاو عجبی که نمی‌توانستم کنترلش کنم به طرف پنجره کشیده شدم و پرده‌ی فیروزه‌ای آن را کنار زدم. خدای من عجب دورنمای زیبایی داشت این‌جا! حتی برای من هم که در بهترین عمارت این شهر زندگی می‌کردم نیز چنین منظره‌ی زیبایی شگفت‌انگیز بود.

پنجره را بی‌درنگ باز کردم و هوای تازه را با تمام وجودم نفس کشیدم. با آن که مثلاً به اسم گروگان این‌جا اسیر بودیم؛ ولی هرچه فکر می‌کردم وضعیت الانمان هیچ‌شباهتی به اسارت و آدم‌ربایی پیدا نمی‌کرد! بدون بستن پنجره، پرده را کشیدم و خودم را روی تخت سورمه‌ای اتاق پرت کردم. با این احساس خوبی که داشتم مطمئناً می‌توانستم ساعت‌ها بخوابم و از آزمایش اطرافم لذت ببرم. نمی‌دانم چه قدر گذشته بود ولی خواب شیرینی داشت روحم را به رویا می‌برد که با صدای تقه‌ای که به در خورد ذهن نیمه‌هوشیارم را به دنیا برگرداند! با «بفرمایید» نیمه‌جانی که حتی خودم صدایم را به زور شنیدم، اجازه‌ی ورود دادم.

با آنکه لای پلک نیمه‌بازم داشت به هم می‌چسبید، گوش‌هایم هنوز می‌شنید. انگار صدای غریبه‌ای از دورها گفت:

-خانوم، لطفاً تشریف بیارید بیرون. مثل این که سالارخان اومدن!

آن قدر حرفی که در محوترین جای زندگی‌ام شنیدم شوکه‌کننده بود که گویی کسی آب یخ سرازیر کرد روی سرم! با چنان شتابی جهیدم که مردك نزدیک بود از ترس رم کند. بیچاره چشمانش اندازه‌ی يك نعلبکی گشاد شده بود و دستی که بر روی قلبش بالاوپایین می‌رفت می‌لرزید. فقط «توبه، بسم الله» گفتنش را که شنیدم و فهمیدم سالم است. بدون هیچ توقف و درنگی اتاق را ترك کردم.

نمی‌فهمیدم پدرِ عاقل و کارکشته‌ی من برای چه باید به این‌جا می‌آمد! یعنی يك مشت آدم خل و چل واقعاً توانسته بودند با چنین تاکتیک کهنه و داغانی، سالارخان را به چنگ بیاورند!

همان‌طور با هول و هولا بدون در زدن و اجازه، وارد اتاق شدم که ناگهان با ورودم همه ساکت شدند! دقیقاً نمی‌دانم قبل از ورودم اصلاً بحثی وجود داشت یا نه؛ ولی به نظر می‌رسید زیاد این طرز ورود به مذاق ایرج‌خان خوش نیامد، چون اول از همه او شاکي شد:

-دختر سالارخان باید خیلی مؤدب‌تر از این باشه که همین‌طور سرزده وارد جایی بشه. شما این‌طور فکر نمی‌کنید جناب؟!

و سرش را به طرف پدرم برگرداند و منتظر جواب او شد. ولی پدر بدون این که اهمیتی به حرف و کنایه‌ی او بدهد، از جایش برخاست به طرف من آمد و در آغوشم کشید.

روی موهایم را بوسید و با شوق گفت:

-خوبی دخترم؟

انگازنه انگار که قبل از این اتفاقات، در عمارت چه چیزهایی شده و در چه وضعیتی از هم جدا شده ایم! به هر حال درک می‌کردم که پدر بود و نمی‌توانست بنشیند و تنها دخترش را در چنین وضعیتی ببیند!

پس سعی کردم من هم حس گذشته‌ها را به قلبم بریزم و مهربان‌تر در آغوش بگیرم؛ ولی قبل از این که جوابش را بدهم احساس کردم دستش از دور شانهام شل شد! کمی خود را عقب کشیدم و نگاهش کردم. چشمان متحیرش روی جایی در پشت سرم خیره مانده بود! با تعجب سر برگرداندم و امیر را مثل همیشه با ژستی رئیس‌مآبانه در چند قدمی‌ام دیدم.

دوباره با ترس رو به سوی پدر کردم تا بینم در چه وضعیتی‌ست که با نیشخندی از جنس تحقیر گفت:

-به به، امیرارسلان نامدار هم که این‌جاست! خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم، بزرگ شدی!

امیر که انگار تازه کیفیتش کوک شده بود با لبخند عمیقی گفت:

-شما هم بزرگ شدید، البته متأسفانه از جهت مخالف!

جمله‌ی مبهمش را می‌شد دوجور برداشت کرد. هم از نظر هیکل و جسمانی که پدرم خیلی چاق و فربه‌تر از قبل شده بود و هم از لحاظ کاری و شغلی که داشت رو به کثیفی‌های بیشتر می‌رفت!

پدر با خنده‌ی بلندی ابتدا مرا از مقابلش کنار زد و به پشت سر کشاند و سپس با همان ته‌خنده و غبغبی پرباد گفت:

-خوشم اومد، از اون بی‌دست و پایی قبلیت دراومدی؛ ولی برای کسی که از دست اجل تونسته فرار کنه هنوز زیادی بی‌پروایی.

امیر با همان پوزخندهای صدادار معروفش جلوتر آمد و مقابلش ایستاد ولی هیچ جوابی نداد.

-می‌گم بچه‌جون نکنه پیامبری چیزی بودی و ما خبر نداشتیم! فکر کنم واقعاً معجزه لازم بوده که اون‌طور از وسط آتیش، زنده بپری بیرون!

من که با چشمان وحشت‌زده داشتم نزاع کلامی و به‌نظر آرام آن‌ها را نگاه می‌کردم، قدمی جلوتر رفتم و رو به پدر گفتم:

-بابا بهتر نیست بریم دیگه؟! فکر کنم یه سوءتفاهم‌هایی شده بود که حل شد. مسائل کاری رو بذارین برای بعداً.

ایرج‌خان که روی همان کاناپه‌اش ساکت و بی‌صدا نشسته و سیگار می‌کشید، از جایش بلند شد و قدم‌زنان به ما پیوست:

-کجا خانوم؟! ما فعلاً هستیم خدمتتون. سوءتفاهمی نبوده که حل بشه. شما الان برو اتاقت تا ما بشینیم مفصل حرفامون رو با جناب سالارخان بزنیم. مگه نه رئیس؟ اجازه می‌فرمایید دیگه بریم سر میز مذاکره؟ الحمدالله دعوا که نداریم باهم! ناسلامتی توی عصر گفتمان و مباحثه زندگی می‌کنیم.

اطراف را نگاه کردم، خبری از عمه سلطان نبود! پس احتمالاً این گروگان‌گیری هم‌چنان پابرجا بود! البته هر نوعش را دیده بودم؛ ولی این روش متمدانه و شیک در هیچ فیلم و سریالی هم پیدا نمی‌شد.

سرم را زیر انداختم و خواستم مثل بچه‌های مؤدب و حرف‌گوش‌کن راهی اتاقم شوم که صدای امیر متوقفم کرد. شما هم بمانید، فکر کنم حرفامون به شما هم مربوط باشه، این‌طور نیست جناب سالارخان؟

به جای پدرم، ناپدری‌اش خنده‌ی بی‌خودی کرد و جواب داد:

-البته به ایشون که مربوط می‌شه؛ ولی تصمیمی مربوط به مهتاخانوم رو هم معمولاً سالارخان به تنهایی می‌گیرن و حتی در غیاب شخص اصلی، حکم رو هم اجرا می‌کنن!

گیج و لایعقل به آن‌ها نگاه می‌کردم و حتی یک کلام از حرف‌های پر از طعنه و کنایه‌شان را هم نمی‌فهمیدم! سالارخان که انگار انتظار همه‌ی این حرف‌ها و حتی رفتارهای غیردوستانه را داشت، دوباره به آرامی از جایش بلند شد و خیلی خونسرد رو به من گفت:

-بیا بشین دخترم. ببینیم چه کارایی قراره بکنن که تو هم درش نقش داری!

رفتم و سر جایش نشستم، او هم بالای سرم منتظر شروع مذاکره شد!

امیر که انگار ایستادن بیش از حد خسته‌اش کرده بود، کمی این‌پا و آن‌پا کرد و بالاخره مبلی درست روبروی من که البته مقابل سالارخان هم قرار داشت انتخاب کرد و نشست.

سکوتی آزاردهنده اتاق را فراگرفته بود. احتمالاً همه داشتند فکر می‌کردند که از کجا شروع کنند! وقتی پس از یکی-دو دقیقه دیدم کسی حرفی نمی‌زند گفتم:

-خب آقای رئیس بفرمایید ما سراپا گوشیم!

و چشمانم را بی‌صبرانه به دهان امیر دوختم!

ایرج‌خان باز با لودگی گفت:

-چه قدر خوبه در مقابل رئیس بزرگ، ریاست کردن!

ولی این‌بار چون با نگاه عصبی همه‌ی ما روبرو شد بقیه‌ی حرفش را قورت داد و به امیر سری تکان داد که یعنی شما بفرما.

-ببینید سالارخان، من نه آدم‌دزد و نه مال‌دزد. چه این وضعیتی که الان درونش هستیم و چه همون هشت-نه‌سال پیش کاری نکردم که اسم دزدی روش اومده باشه.

صدای پوزخند پدر حرفش را برید و او سرش را بالا آورد تا ببیند دلیل این تحقیر چه بوده است! سالارخان پشت سر من را رها کرد و قدم‌زنان آمد و بی‌حرف کنار دستم روی مبل نشست. پایي که روی پا انداخت و ژستی که گرفت نشان می‌داد منتظر ادامه‌ی حرف است.

-این رو نگفتم که کار خودم رو حرکت معقولانه‌ای به حساب بیارم؛ ولی برای به دست آوردن شما هیچ‌راه دیگه‌ای وجود نداشت. اگه اون روز خودتون توی منزل بودین، این غائله تا الان ختم شده بود.

از این رفتار جنتلمانه و موقری که نشان می‌داد خوشم آمد. هنوز هم با کمال احترام در مقابل بزرگ‌ترین دشمنش حرف می‌زد و بی ادبی نمی‌کرد.

-بین پسر، اینی که این‌جا نشسته دختر یکی‌یکدونه‌ی منه. همون هشت‌سال پیش هم بهت گفتم، اگه کسی قصد استفاده ازش داشته باشه، زنده‌ش نمی‌ذارم.

با تعجب برگشتم و پدرم را نگاه کردم که چرا در عرض همین نیم‌ساعت، این‌قدر پای مرا وسط بحثشان می‌کشاندند!

ولی او بدون آنکه اصلاً نظری به طرف من بیندازد، ادامه داد:

-درضمن، کارهای قبلت هیچ؛ ولی عمل الآنت یه دزدی ناشیانه‌ست که متأسفانه بر خلاف تصور بدجور به کاهدون زدی! تاوان هرچیزی که دنبالش بودی و هستی رو بدجور پس می‌دی. این رو یه دفعه هم بهت ثابت کردم، پس دوباره تجربیات گذشته رو تکرار نکن که ممکنه این‌بار زیاد خوش‌شانس نباشی!

امیر که احتمالاً دیگه تحملش به جوش آمده بود، با حالت عصبی ابرویی بالا انداخت و گفت:

-جداً؟ خوبه حالا زدی‌ای که این‌قدر ازش دم می‌زنین در مقابل عمل خودتون بوده. از قدیم گفتن زدی که به دزد بزنه، شاه‌دزده! درضمن به‌نظرم این‌دفعه برخلاف قبل یه مشورتی هم با مال‌باخته بکنید؛ چون فکر نمی‌کنم نظر دخترتون با شما یکی باشه!

سرم به نشانه‌ی ناباوری تکان می‌خورد و خودم هم چنان گیج‌ومنگ در حال آنالیز حرف‌های آن‌ها بودم! مگر می‌شود تا این‌حد رودست خورد و بی‌اعتنا به راه ادامه داد؟ اصلاً این‌ها برای چه همه‌چیز را داشتند به من ربط می‌دادند؟ یعنی بهتر است بگویم در اصل به‌نظر می‌رسید که دارند بر سر تصاحب یک‌دعواي قدیمی را باز می‌کنند!

این حرف آخر امیر هم یک کنایه بود که یعنی من اگر لازم باشد حاضرم همه‌چیز و همه‌کسم را به او بفروشم! با این فکر، عصبی شدم، یک‌باره از جا پریدم و باخشم گفتم:

-مگه تو کی هستی که از طرف من نظر می‌دی؟ من اگه می‌خواستم کسی رو بفروشم الان هیچ‌کدومتون این‌جا نبودین. نه تو نه بابام. فهمیدی؟

نگاه بی‌پروا و وحشی‌ای نثار چشمانم کرد و گفت:

-ما با جناب سالارخان در همه‌ی موارد به تفاهم رسیدیم. الان هم اگه می‌بینی چونه می‌زنی فقط به‌خاطر اینه که ارزون‌تر حساب کنیم.

و بدون این‌که گ*ردنش را حرکت دهد، چشمانش را چرخاند و با همان نگاه، نیشخندی حواله‌ی پدر کرد و گفت:

-این‌طور نیست ارباب؟

با این که اصلاً نمی فهمیدم قضیه چیست؛ ولی این حرفش آن قدر سنگین بود که بتواند حالم را خراب کند، پس به جای پدر، جواب دادم:

-این گوسفندی که قراره معامله کنید، خودش عقل و شعور نداره که هیچ کدومتون حتی زحمت نکشیدین یه سؤال ازش بپرسید!

مطمئناً حدسم درست بود و شلیکم در تاریکی به هدف خورد چون هردو برگشتند و با ابرویی درهم نگاه کردند! بدون اینکه انتظار جواب از کسی داشته باشم، بلند شدم و قصد رفتن کردم که امیر با عجله از جایش برخاست و مقابلم ایستاد! با این امیر جدیدی که این روزها می دیدم حتی نمی خواستم حرف بزنم، پس گ*ردنم را به سمتی کشاندم و از او روی گرفتم که صدایش به آرامی یک نجوا در گوشم نشست:

-بین خانوم، بزرگترین نقطه ضعف آدما عشقه، این رو همیشه به خاطر داشته باش.

با آن همه ابهام، اصلاً نفهمیدم به چه کسی اشاره کرد! پس چشمانم ناخودآگاه به بالا کشیده شد و در نگاه عجیبش ثابت ماند. افتادم در آن باتلاق سیاه و عمیق چنان ناگهانی بود که باز هم بی هیچ دست و پا زدنی داشتم فرو می رفتم و غرق می شدم.

در همان لحظه سنگین صدای سالارخان که با تن نسبتاً بلندی ادا شد، مرا از مهلکه بیرون راند و سر هردویمان را به سوی خود کشید:

-من با هیچ کس معامله نکردم و نمی کنم. اصلاً شماها کی هستین که بخواین سالارخان رو تهدید کنین! اگه هم حرفی زده شده، طرف حسابم ایرج خان بوده که همونم الان منتغیه.

-نه جناب سالار دیگه نداشتیم! دور زدن و پیچوندن و این حرفا مال قبلاً بود، الان فقط پای قول و قراره که گذاشتی می مونی، بعد هم شما رو به خیر ما رو هم به سلامت!

ایرج خان حرفش را با اعتماد به نفس کامل زد و کاغذی مقابل پدر گذاشت تا احتمالاً امضایش کند! و من از فرط ترس و نگرانی ناخودآگاه به سمت امیر برگشتم و با دلهره زل زدم به چهره بی حالت و خونسرد همیشگی اش!

-ایرج من این رو امضا می کنم؛ ولی به خدا قسم اگه توی این مدت مویی از سر دخترم کم بشه، روزگار همه تون رو سیاه می کنم. چون خودتونم می دونید نقطه ضعف و قوت من، مهتاست. فهمیدین؟

نگاه امیر به جای پدرم به طرف من برگشت. احتمالاً یا سنگینی نگاهم اذیتش کرد یا می خواست عکس العمل مرا از کار پدرم ببیند!

در چشمانش حس پیروزی بود و من چه قدر از این حس حالم به هم خورد! چرا این ها داشتند بر سر من معامله می کردند و حالا که جایزه «من» بودم چرا این قدر بردوباخت این مبارزه برای کسی مثل امیر اهمیت داشت؟ مگر برایش ارزشی داشتیم؟! اصلاً مگر قرار نبود انتقامش را بگیرد و دست بردارد؟ پس چرا به جای انتقام از سالارخان، داشت باز هم مرا شکنجه می کرد؟

در ذهنم هزاران حرف و سؤال می چرخید و بی صدا فقط نگاهش می کردم به این امید که شاید او بتواند حرف هایم را از مانیتور چشمانم بخواند.

-خب، به سلامتی این هم از این. امیر شما هم بیا امضا کن تا کار تموم شه بره.

رنگ نگاهم تیره و خشمگین شد و در مقابل، نگاه او رنگی از غم به خود گرفت. صدای آهش آنقدر آرام بود که فقط من که کنارش بودم شنیدم. نمی‌دانستم مسئله چه بود و دقیقاً داشتند چه قراردادی را امضا می‌کردند، فقط از حرف‌هایشان می‌فهمیدم طرف حساب همه‌شان دختر بی‌گناهی به اسم مهتاب است که همین‌طور بی‌حرف نشسته و معامله شدنش را نگاه می‌کند.

دلم می‌خواست می‌توانستم از آنجا فرار کنم و دیگر چشمم به هیچ‌کس نیفتد؛ ولی حیف که باید می‌ماندم و مثل جامی اصیل و باارزش از دست پدرم به پیروز مسابقه تقدیم می‌شدم.

پدر، قبل از رفتن، نگاهی به من بی‌روح انداخت و پچ‌پچ‌کنان زیرگوشم گفت:

-چند روز دیگه میام دنبالت. مطمئنم این‌جا جات امنه. فقط مراقب خودت باش تا پیام ببرمت.

با حرفش، چهره‌ام هیچ تغییری نکرد، نه رنگ تعجب گرفت و نه حتی ترس، با آنکه از شدت هردو حس داشتم غلیان می‌کردم.

نمی‌دانم چه قدر گذشت؛ ولی وقتی به خود آمدم که هیچ‌کس در اتاق نبود! یعنی به حدی بی‌اهمیت بودم که کسی نخواسته بود لحظه‌ای برایم چیزی را توضیح دهد!

با حالی خراب و آشفته بیرون رفتم تا به اتاقم برگردم که امیر را دیدم. مقابل دیوارهای شیشه‌ای حال ایستاده، عمیقاً در فکر و پریشان با اخم‌هایی گره کرده به جایی در آن دورها خیره شده بود! دیگر برایم مهم نبود به چه فکر می‌کند یا حتی ناراحتی‌اش از چیست. پس سرم را زیر انداختم و بی‌اعتنا از پشت سرش گذشتم تا وارد اتاقم شوم که صدای آرامش، دستم را که بر روی دستگیره‌ی در رفته بود، ثابت نگه داشت.

-بیا این‌جا کارت دارم.

بدون آن‌که به طرفش برگردم با همان لحن خودش گفتم:

-من با شما کاری ندارم. لطفاً بیشتر از این ناراحتم نکنین.

جوابی از طرفش نیامد؛ ولی با شنیدن صدای قدم‌هایی که نزدیکم می‌شد، در اتاق را گشودم تا وارد شوم که دستش را حائل قرار داد و با همان استبداد و البته کمی خشن‌تر از قبل گفت:

-گفتم باهات کار دارم. پس وایسا و گوش کن، بعد هر تصمیمی که خواستی بگیر.

با عصبانیت به طرفش چرخیدم و به صورت رنگ‌ورو رفته‌اش زل زدم. او حق نداشت مرا این‌طور اسیر و بازیچه‌ی کارهایش قرار دهد، بعد هم مثل آدم‌های مظلوم و بی‌گناه، جلولیم بایستد و آن‌ها را توجیه کند!

-جناب! منم گفتم با شما هیچ کاری ندارم. چیه؟ الان دیگه جاها عوض شده؟ حالا شما رئیسی و من نوکر حلقه‌به‌گوش شما؟

اخم‌هایش غلیظ‌تر شد و فکش منقبض. فهمیدم حرفم خیلی بد بود ولی خب، توقعی بیشتر از این نباید می‌داشت. از شدت حرص و ناراحتی، مغزم درست کار نمی‌کرد که اول فکر کنم بعد حرف بزنم!

همان‌طور که نگاهم در چشمان گریزانش می‌چرخید، یک‌باره دستم که روی دستگیره‌ی در مانده بود را چنان با عتاب و غضب گرفت و کشید که لحظه‌ای از درد چشمانم بسته شد و بی‌محابا به دنبالش کشیده شدم.

-دختره‌ی لجباز، با تو حتماً باید از راه زور و تهدید وارد شد. همون‌موقع هم تا یه کم باهات نرمی می‌کردم، فوراً خودسر می‌شدی و بچه‌بازی درمی‌آوردی.

داشت زیر لب غر می‌زد و مرا به سمت بیرون می‌کشید! می‌دانستم خیلی عصبانی‌اش کرده‌ام ولی واقعاً خودم بیشتر از او احتیاج به سرریزی و خالی شدن داشتم، پس یک‌باره با تمام قدرت همان‌جا ترمز کردم و دستم را که همچنان در پنجه‌های داغ و پرحرارش می‌سوخت، بیرون کشیدم!

آن‌قدر عملم ناگهانی و ناغافل بود که او هم با آن‌همه قد و هیكل، یک‌متر به عقب کشیده شد و دقیقاً در سانتی‌متری برخورد به من، توانست خود را کنترل کند! حالا او با همان خشم و غضب مرا نگاه می‌کرد و من مسلماً اگر در حال و روز بهتری بودم به این اتفاق قاه‌قاه می‌خندیدم؛ ولی امروز و این لحظه فقط با اخم زل زدم به جایی در زیر گ*ردنش و گفتم:

-من نه از تو توضیح می‌خواهم و نه برام مهمه نظرت رو درباره‌ی گذشته‌ها بدونم. دیگه هم به من دست نزن، فهمیدی؟

-خیلی‌خب، همین‌جا حرفم رو می‌زنم. پس خوب گوش کن. اون‌طوری که تو فکر می‌کنی نیست. من نه سر تو معامله کردم و نه به مزایده گذاشتمت. فقط از پدرت خواستم کارهایی که در نظر داشتم رو انجام بده و تو رو هم به عنوان ضمانت پیش خودم نگه می‌دارم تا وقتی برگرده و من مطمئن بشم چیزی خانواده‌م رو تهدید نمی‌کنه.

باز هم بدون آن‌که نگاهم را به جایی بالاتر از گ*ردنش هدایت کنم، با کمی تأمل و آرام‌تر از قبل گفتم:

-آها! یعنی من نقش چك و سفته رو برای تو بازی می‌کنم، نه؟!

احتمالاً به‌خاطر بُغضی که در صدایم نشست بود، برای اولین‌بار ملایمتی از گذشته‌ها را در وجودش احساس کردم. نفسش را به گرمی و نسیم‌وار روی موهایم پخش کرد، و دس*تش را از زیر گ*ردنم به آرامی و نوازش‌گونه سُراند و به‌سمت بالا هدایت کرد.

چشمانم از روی گوی برآمده‌ی گلویش که بالاوپایین می‌شد لغزید و به ل*ب‌های بی‌حرکتش رسید. نمی‌دانم با این‌نگاه ثابتم، چه فکری کرد؛ ولی حس کردم لبخند محوی زد و فشار انگشتش را بیشتر کرد تا نگاهم به چشمانش برسد.

-تو برای من...

حالا من رسیدم به چشمانش و او سکوت کرد! با این‌که نگاهش بقیه‌ی حرف را زد؛ ولی زبانش آن را قورت داد و تمام شد. سرم را کمی تکان دادم که یعنی «خب»! ولی او انگار حس کرد تا همین‌جا هم زیاده‌روی کرده است، پس نگاهش را دزدید و سر به جانب دیگری گرداند.

برای عوض کردن جو و اوضاع، به آرامی گفتم:

-مي تونم يه چيزي بپرسم؟

انگار موفق شدم، چون دوباره نگاهم کرد و زير لب گفت:

-بپرس.

-مامانت و سميرا الان کجان؟ پيش بابامن؟!

اخمهايش کمي درهم شد و نفس عميقي کشيد:

-آره، من به خاطر همين موضوع مجبور شدم بيام، وگرنه مي دوني که آگه مي مردم هم ديگه پام رو تو اين شهر خراب شده نمي داشتم. اون اول گروگان گيري رو شروع کرد، احتمالاً مي خواست مطمئن بشه کسي که داره از ايران تو دست و پاش مياد منم. شايد قبلاً بهش رسونده بودن؛ ولي باورش نشده بوده و اين طوري کاري کرد که من خودم رو نشون بدم.

-خب پس اون همه بگيروببندي که توي عمارت راه انداختين چي بود؟ مي دوني چند نفر کشته شدن؟ بعدشم عمه ي بيچاره ام رو براي چي برداشتين آوردين ديگه؟ مي دوني آگه طوريش بشه رادين پوست همه تون رو مي کنه؟

پوزخند صدا داري زد و زير لب با تمسخر تکرار کرد:

-رادين!

-چيه! خيلي دست گمش گرفتي! فکر مي کنی فقط تويي که مامانت رو دوست داري و به خاطرش همه کار مي کنی؟

نیشخند روی لبش پررنگ تر شد و گفت:

-مادرش رو ول کنيم چي؟ به خاطر تو نمياد پوست همه مون رو بکنه؟! بعد هم، دست کم نگرفتمش، از قديم گفتن «حلال زاده به دايش مي ره!» اين رو مطمئنم.

نگاه متحيرم روي صورتش چرخيد، الان داشت با کنايه مي گفت از علاقه ي رادين به من خبر داردا!

-تو چرا از رادين خويشت نمياد؟!

ابرويش را بالا انداخت و با تعجب مسخره اي گفت:

-من؟! چرا نبايد ازش خوشم بياد! بچه به اين خوبي.. آقايي! خوش چهره اي! اصلا تو خودت براي چي ردش کردی و زنش نشدي؟! دنبال بهترش مي گردی؟!!

با آن ژست دودست در جيبی که مقابلم ايستاده بود مطمئناً داشت با کش دادن اين بحث براي خودش تفريح مي کرد!

و مني که نبايد عصبي مي شدم متأسفانه شدم و از اين سؤال هايي که در جواب، حواله ام مي کرد حرصم گرفت!

-کي گفته ردش کردم؟! منتظرم اوضاع روبه راه بشه بعد جواب بدم.

-یعنی گذاشتیش روی خط انتظار تا دلت رو از این یکی بند نجات بده و بری با آسودگی خیال تحویل اون یکی بند بده آره؟ بابا دست مریزاد، گمونم اون بیچاره هم هنوز نفهمیده با دختر سالارخان طرفه!

با اخمی غلیظ نزدیکتر رفتم و گفتم:

-منظورت از این یکی بند و اون یکی بند چیه؟

بی جواب، ابرویی بالا انداخت که یعنی «دیگه دیگه!»

-جناب رامی خان شرافت! منم مثل شما با مغزم تصمیم میگیرم نه با قلبم! ضمناً دلم صدتا قفل و زنجیر داره، به این راحتی باز نمی شه، کسی که رفت توش تا ابد زندانیه... فهمیدی؟ شما هم زیاد نمی خواد به فکر شوهر دادن من باشی، برو به فکر خودت باش.

لبخندش صدادر شد و با مکث معناداری، گفت:

-فکر خودم باشم! خودم که به نظر میاد تو قلب یه نفر برای ابد حبس شدم که با صدتا قفل و زنجیر درش رو بسته و نمی ذاره بیرون! با این اوصاف اول باید به فکر تو باشم بلکه برای ما هم فرجی بشه!

واقعاً با تمام وجود از اشاره‌ی محسوسی که به حرف من و جایگاه خودش در آنها کرد خجالت کشیدم! ببین چه طور حرف هایم را می چرخاند و با معنای خاصی به خودم تحویل می داد! با لبی که آن لحظه گزیدم و سری که زیر انداختم مطمئنم متوجه خجالتم شد؛ چون با همان لبخند عجیب و یگوری اش ادامه داد:

-می گم حالا این رادین خان کجا هست که قراره بیاد ما رو از حبس ابد نجات بده؟! چه جور می شه پیداش کرد؟!

این بار اخمی غلیظ بر صورتم نشست و نگاه پرعتابم را حواله‌ی چشمان شیطنت بارش کردم:

-باشه بهش می گم تا بیاد هر سه تامون رو نجات بده. هم مادرش رو، هم من رو و هم تو رو...

بعد هم زیر لب غر زدم:

-این رادین هم واسه خودش زور و خبر نداشته.

بدون آن که نگاهش کنم رویم را برگرداندم و به طرف اتاق راه افتادم و او همان طور بی حرف ایستاد و رفتنم را نگاه کرد. فقط در آخرین لحظه‌ای که خواستم در را ببندم گفت:

-به عمه ت هم زیاد اعتماد نکن. اون از همه چیز خبر داشته. این ادای خرس مهربونی هم که داره درمیاره فقط به خاطر منحرف کردن توئه.

من هم در جواب چشم غره‌ای به این پررو بودنش رفتم و در را به هم کوبیدم.

آن شب را چنان با آسودگی و راحتی خوابیدم که انگار در خانه و اتاق خودم بودم. چه قدر این حال و اوضاع را دوست داشتم. همین که می‌دانستم او در همین نزدیکیست خیالم را آن قدر راحت می‌کرد که دیگر از هیچ احدالناسی نمی‌ترسیدم.

چشمانم به آرامی لرزید و پلک‌هایم به خاطر خواب خوشی که کرده بودم به نرمی و سبکی یک پر از روی دیدگانم کنار رفت و منظره‌ای که از شیشه‌های بزرگ اتاق، مقابلم ظاهر شد، لبخندی به لب‌هایم نشانید. به گمانم این قسمت بهترین و ناب‌ترین جای این ویلاست. حتی اتاق خود امیر هم فکر نمی‌کنم این قدر زیبا و رویایی باشد! یادم باشد وقت رفتن، از انتخاب این‌جا برای دختری که به قول خودش در قلب کوچکی، زندانی‌اش کرده، تشکر کنم!

آن قدر ذوق داشتم که با پرشی از جایم بلند شدم و مستقیم مقابل آینه ایستادم. چشمانم کمی پف کرده بود که با دوش آب گرمی روبه‌راه می‌شد و بقیه‌ی چیزها هم که عالی و بی‌نقص در جایشان نشسته بودند.

اطرافم را کمی واکاوی کردم. کاش حداقل اجازه می‌دادند چند دست لباس با خودمان برداریم! حالا چه طور باید دوش بگیریم؟! حتی خودم از حرفی که زدم خنده‌ام گرفت! انگار آمده بودم مسافرت یا مهمانی! بلندبلند به خودم گفتم:

-دخترجان تو گروگان هستی، از کی تا حالا آدم‌زدن اجازه می‌دن کسی ساک ببندد که تو دومیش باشی! خیلی زود وارد حمام شدم و فقط کمی زیر آب ایستادم تا فقط حالم جا بیاید بعد هم همان لباس‌ها را پوشیدم و پس از دم‌اسی بستن موهای نیمه‌خیسم از اتاق زدم بیرون.

با کمال تعجب هیچ‌کس آن اطراف نبود! حتی نگهبانان دیروزی هم در سالن و روی پله‌ها نایستاده بودند! درب اتاق عمه را باز کردم و تختش را خالی و حتی مرتب و دست‌نخورده دیدم! یعنی چه! ابروهایم از تعجب و یا شاید ترس کمی درهم فرو رفت. فوراً راهی اتاق ب*غلی شدم. آن‌جا هم خالی بود! این‌ها کی رفته بودند؟! نکند همه مرا تنها ول کرده و به عمارت برگشته‌اند؟!

-سلام خانوم، آقا گفتند توی اتاقتون باشید تا براتون صبحانه بیاریم.
رویم را با شتاب برگرداندم و یکی از همان نگهبانان دیروزی را دیدم که با احترام ایستاده و سرش را زیر انداخته.
-بقیه کجان؟

-من اجازه ندارم هیچ توضیحی بدم خانوم. لطفاً بفرمایید تو اتاقتون.
دوباره اخم‌هایم درهم گره خورد و با حالت عصبی گفتم:
-اتاق آقا کجاست؟ می‌خوام ببینمشون.

قدمی جلوتر آمد و دستش را به سمت اتاقم دراز کرد که یعنی به آن سمت هدایت می‌کنم. می‌دانستم بیچاره مأمورست و معذور ولی نمی‌توانستم با بی‌خیالی سرم را زیر بیندازم و انگار نه‌انگار که اتفاقی افتاده، در اتاقم بنشینم و خوش‌وخرم صبحانه میل کنم!

پس من هم با لجاجت قدمی به طرفش برداشتم و تشر زدم:

-مگه نمی گم می خوام آقا تون رو ببینم! این جا کی رئیسه؟ ایرج خان، امیرخان؟ کی؟!

او هم کمی رو ترش کرد و همان طور که سعی داشت احترام مرا نگه دارد گفت:

-خانوم، ما این جا اجازه ی توضیح نداریم، پس لطفاً بفرمایید و تو اتاقتون بمونید تا خبرتون کنیم.

همان طور هم دستش را جلویم دراز کرده بود و جهت اتاقم را نشان می داد. بدون تعلل با تنه ی محکمی که به شانهاش زدم سعی کردم مثلاً راه فراری باز کنم و از دستش بگریزم، ولی چون اندازه ی غولی بود برای خودش، تکان که نخورد هیچ، با هردو دستش دوره ام کرد، تمام سعیش این بود که دستش به جایی از بدنم نخورد و همین، کار را برایم آسان کرد تا بتوانم به راحتی از زیر دستش دربروم. می دانستم فرارم برایش دردسر درست می کند ولی چاره ای نبود باید می فهمیدم بقیه را کجا برده اند!

روی پله ها به دنبال می دوید و من مثل آهوپی همه ی پله ها را دوتا یکی طی کردم و خودم را به اتاق ها رساندم. با صدای بلند «امیر» را صدا می زدم و با گفتن «کجایی»، به دنبالش درها را باز می کردم که یک باره از پشت بازویم را کشید و چنان مرا به طرف معکوس حرکت داد که احساس کردم کتفم از جا دررفت! با درد عجیبی که در دست و گ*ردنم پیچید، جیغی کشیدم و اشک به چشمانم هجوم آورد. هرچه داد زدم و مشت و لگد به جانبش پرتاب کردم، هیچ فایده ای نداشت و درنهایت هم طبق دستور رئیسه اش به اتاق برم گرداند!

از یک طرف کتف و بازویم بدجور درد داشت و از طرف دیگر غیب شدن همه ی افراد آشنایی که می شناختم، سبب شد بغضی که در گلویم بود یک باره رها شود و به گریه ای با صدای بلند تبدیل گردد. باور کردنی نبود؛ اما در این مکان بیگانه و پرت، حتی به وجود ایرج خان هم راضی بودم! هرچند ترسم زیاد هم بی مورد نبود! چه طور این ها یک شبه مرا رها کرده و با یک مشت گنده لات تنها گذاشته بودند؟!

سرم را توی بالش فرو کرده و ته مانده ی گریه ام را بی صدا اشک می ریختم که تقه ای به در خورد و بعد هم کسی وارد شد. احتمالاً همان نگهبان یوغور برایم صبحانه آورده بود. پس محل نگذاشتم و اهمیتی به حضورش ندادم که گفت:

-آقا گفتن بعد از این که صبحونه تون تموم شد برید توی سالن و منتظر بشینید تا بیان.

یک باره سرم ناخودآگاه از روی بالش بلند شد و با تعجبی که در تمام صورت پف کرده ام نمایان بود گفتم:

-یعنی تموم این مدت آقا همین جا بود و بیرون نیومد؟!

و او بی آنکه پاسخی به حرف های من بدهد، دوباره حرفش را تکرار کرد و منتظر ایستاد. این ها چرا مثل ریات فقط کارهایی که برایشان برنامه ریزی شده بود را انجام می دادند؟

با حرص سینی غذا را به عقب هل دادم و عصبی داد زدم:

-من هیچی نمی خوام. برو بیرون.

و او هم بی حرف سرش را زیر انداخت و خارج شد! خدایی این ها دیگر چه موجوداتی بودند!

هنوز سرم به بالش نرسیده دوباره در زدند و من این بار وحشیانه کاسه‌ای را از سینی برداشتم و به طرف در پرتاب کردم که هزارتکه شد.

-مگه نمی‌گم با من کاری نداشته باشید! من خانواده‌مو می‌خوام. بگید یه خری بیاد که زبون آدمیزاد حالیش باشه و جواب منو بده.

در اتاق با عجله باز شد و امیر به همراه دو نفر که یکیشان همان نگهبان زبان نفهم بود وارد شدند. با دیدن امیر که با تعجب به تکه‌های ریزریز شده‌ی ظرف کف زمین نگاه می‌کرد، از جا پریدم و با جیغ گفتم:

-عمه‌م کو؟! بقیه رو چی‌کار کردین؟! من چرا این‌جا تنهام؟!

چشم‌هایش را به اخم‌های درهم رفته‌ی ابروانش گره زد و با حالت غضبناکی گفت:

....

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته ومنتشر شده است

www.egahdl.com

....

-این‌جا خونگی سالارخان نیست که هرکاری دلت خواست بکنی، فهمیدی؟!

کمی جلوتر آمد و افراد پشت سرش را با اشاره‌ی انگشت از اتاق بیرون کرد.

-تا وقتی قصد کار بچگانه‌ای نداشته باشی، کسی کاری باهات نداره، پس سعی کن خودت باعث دردسر خودت نشی!

چندقدم نزدیک‌تر رفتم و با بهت به کسی خیره شدم که دیروز داشت در حرف و نگاه به زبان دیگری حرف می‌زد و امروز مثل یک ارباب زورگو، رئیس‌وار و قلدرانه به من امرونی می‌کرد!

-من با تو حرفی ندارم. ایرج‌خان کجاست؟

رگه‌هایی از تعجب در نگاهش دوید ولی زود جمعش کرد و با همان لحن مثلاً عصبانی گفت:

-اون رفته دنبال کارش. تو هم به‌جای این‌که دنبال این‌واون بگردی، بشین تو اتاقت و بی‌حرف صبحونه‌ات رو بخور.

بعد هم رویش را برگرداند که برود! اصلاً انگارنه‌انگار این خود امیر است و من که مقابلش ایستاده‌ام مهتا!

با حرص بازویش را چنگ زدم و خود را مقابلش قرار دادم.

-بین رئیس بعداز این، من هنوزم دختر سالارخانم و هیچ‌کس حق نداره باهام این‌طوری رفتار کنه.

همان‌طور که مقابلم ایستاده بود با اخمی شدیدتر چندقدم جلوتر آمد که من مجبور شدم همان چندقدم را عقب بروم و بچسبم به دیوار. صورتش را آن‌قدر نزدیک آورد که دماغش مماسِ نوکِ دماغم شد و با صدایی آهسته و خش‌دار گفت:

-من هرطوري دلم بخواد رفتار می‌کنم، سالارخان و ایرج‌خان هم برام فرقي نمی‌کنن. فهميدي؟

نگاه ترسيده‌ام از خشم چشمان سياهش چنان رميده بود که با هراس دودو مي‌زد، مثل پرنده‌اي که در عمق سياهي جايي گیر افتاده و هرچه براي رهايي تلاش مي‌کند راه به جايي نمی‌برد.

با تند شدن نفس‌هايم، کمی عقب رفت و با چشمانی که حالا شکل موشکافانه‌اي به خود گرفته بود گفت:

-تو چرا این قدر از من می‌ترسي؟

نگاهم چنان يك باره از بند اسارتش رها شد که با شتاب بر زمین افتاد و بي‌تقلا همان‌جا نشست.

-توي کل دنيا از تنها کسی که نباید بترسي منم. فکر کنم این رو بارها بهت ثابت کردم.

بغضی که نمی‌دانم از کجا در گلویم پرید، نگاهم را سوزاند. باز هم بي‌حرف و سربه‌زیر مقابلش ایستاده و ساکت ماندم.

-فردا خانواده‌ت میان دنبالت. البته به شرطي که خانواده‌م رو سر موقع بهم تحويل بدن، وگرنه که!

چشمانم با همان ترس، ناخودآگاه خود را بالا کشید تا به نگاهش رسید:

-وگرنه چي؟!

مکثی که کرد احتمالاً به‌خاطر این بود که هنوز يك دقیقه از «از من نترس» گفتنش نگذشته بود و من باز هم سؤالی پر از هراس و نگرانی از او می‌پرسیدم!

-خودت چي فکر مي‌کني؟! به‌نظرت «وگرنه» باید چي کار کنم؟!

سرم بي‌اختيار تکان کوچکی خورد و با نگاه نگرانم زیر لب جواب دادم:

-نمي‌دونم!

-بهت گفته بودم عشق بزرگ‌ترین نقطه‌ضعف آدماست. کسی که این نقطه‌ضعف رو داره نباید خطا کنه وگرنه عزیزانش تاوانش رو پس مي‌دن.

اصلاً نمی‌فهمیدم اشاره‌اش به چه کسی یا چه کاریست؛ ولی مبنا را بر پدرم گذاشتم و با قاطعیت گفتم:

-اون غير از خودش و ثروتش کسی رو دوست نداره. فکر کنم این رو تا الان فهمیده باشي! پس الکی داري با اذیت کردن من خودتو خسته مي‌کني.

ابروانش با حالت عجیبی بالا رفت و لبخند کجی گوشه‌ی لبش نشست:

-من يادم نمیاد تو رو اذیت کرده باشم!

از حالت نگاهش، بی‌اختيار لبم را گزیدم و با نفس عمیق و بي‌صدایی سرم را به چپ چرخاندم تا کمی از التهاب کم شود.

-خسته هم که مطمئناً نمی‌شم! این رو حداقل تا پنجاه‌سال ديگه تضمین مي‌کنم.

- ...

لمس انگشتانی که از کنار گوشم راه گرفت و به زیر چانه‌ام رسید تا سرم را به طرف خودش برگرداند، درجه‌ی تب و التهابم را به بالاترین حد خود رساند. نمی‌دانم در سر انگشتانش چه نوع مغناطیسی داشت که با کوچک‌ترین تماسش این‌طور ت*نم دا*غ می‌شد و گ*ر می‌گرفتم.

رویم به سویش چرخید ولی نگاهم نه. او همه‌ی نگاه‌های مرا به وضوح می‌فهمید پس باز کردنِ مشت‌ی که او خودش می‌دانست درونش چیست ضرورتی نداشت.

-توی دنیای ما، نباید به چیزی وابسته بود چون این می‌شه دست‌مایه‌ی باج‌گیری دیگران. می‌شه نقطه‌ضعفت، می‌شه «همون چیزی که برای از دست دادن داری» و این یعنی شکست. برای همه‌مون همین‌طوره. الان، هم سالارخان از این موضوع استفاده کرد تا به خواسته‌اش برسه و هم من. چه خوب چه بد، تو بخوای یا نخوای همه‌ی دارایی اون هستی و این می‌تونه به دشمنانش جرئت مقابله بده. به خاطر همین همیشه این‌قدر سفت و سخت ازت محافظت می‌کنه، چون تنها روزنه‌ای که می‌شه باهاش به قدرت سالارخان نفوذ کرد «تویی.»

نگاهم رفت و رسید به خط کنار ابرویش و دوباره از رنجی که کشیده بود دلم به درد آمد.

-الان قراره منو با چی طاق بزنی؟

دوباره خنده‌ی فروخورده‌ای، در چهره‌اش نمایان شد.

-چیه؟ چرا می‌خندی؟ مگه همین‌طور نیست؟!

خنده‌اش عمق بیشتری گرفت؛ ولی هنوز ل*ب‌هایش باز نشده بود و من در عجبم چه‌طور می‌توانست این‌طور بی‌صدا و بلند بخندد!

-بین امیر، بهتره این آخرین باری باشه که از من برای رسیدن به خواسته‌ت استفاده می‌کنی، چون مطمئنم دفعه‌ی دیگه...

-دفعه‌ی دیگه‌ای در کار نیست. این رو مطمئن باش. چون اگه این اتفاق از طرف پدرت تکرار بشه من...

-چی‌کار می‌کنی؟! منو می‌کشی؟ که هم داغ من رو بذاری رو دلش و هم...

نگاه عصبانی و پرملامتش، حرفم را برید و ادامه‌اش در پوف کشیده‌ای خلاصه شد.

می‌فهمیدم آن نگاه یعنی چه. داشت باز هم بی‌کلام حرفش را می‌زد. «تو واقعاً در مورد من این‌طور فکر می‌کنی؟!»

هم او و هم من خوب می‌دانستیم آدم‌کشی در ذاتش نیست! ولی این‌که من مستثنی بودم یا نه را باید از زبانش می‌شنیدم تا باور کنم. به‌هرحال من هم نیاز داشتم از احساس او چیزهایی بفهمم، و چه‌قدر احمقانه بود که راهی جز همین راه‌های مسخره و آزاردهنده در چنته نداشتم.

سکوتمان کمی طولانی شد و این یعنی هردو ناراحتیم. داشتیم در ذهنم به دنبال جمله‌ی انحرافی می‌گشتم که در اتاق با تق کوچک و تأمل دوئانیه‌ای باز شد و ایرج‌خان بی‌دعوت و بی‌اجازه سرش را زیر انداخت و بی‌هوا داخل شد!

هردو در یک لحظه سرمان به سوی برگشت و با دیدنش در آن قیافه‌ی شوکه‌شده و چشمانی گشاد، حیرت زده به او خیره شدیم! همان قدر که ابروی من در هوا گیر کرده بود ابروان پرپشت امیر به چشمانش چسبید. احتمالاً تا هرکدامان به خود بیاییم یک دقیقه‌ای طول کشید و طبق روال اولین کسی که صدایش بلند شد امیر بود:

-چه خبره همین‌طور می‌پری تو اتاق؟! این قدر آداب معاشرت بلد نیستی که در بزنی و منتظر اجازه وایسی؟!

چشمانش بین ما چرخید و با لبخند معناداری رویش را برگرداند تا خارج شود! می‌دانستم چه فکری کرده و خیلی واضح بود که از این مسئله قرار است استفاده‌های نابه‌جایی شود. پس امیر را کمی به عقب هل دادم و به طرف او که دستش برای بستن در روی دستگیره بود حرکت کردم.

-ایرج‌خان برای من اصلاً مهم نیست که درموردم چی فکر کنید؛ ولی لطفاً از ذهن خرابتون برای امیر استفاده نکنید چون هم شما خوب می‌شناسیدش و هم بقیه.

ابروی کم‌پشت و قهوه‌ای رنگش بالا رفت و دوباره با همان نگاه عجیب براندازم کرد. انگار داشت سنم را از روی قد و قواره‌ام تخمین می‌زد؛ چون بعد از لحظه‌ای درنگ گفت:

-فکر نمی‌کردم این قدر بزرگ شده باشی که بتونی از حق و حقوق کارگرای قدیمت دفاع کنی! در ضمن من ذهنم خراب نیست، بلکه پیش‌زمینه‌ی ذهنم خرابه. یعنی بعضی گذشته‌ها نمی‌ذارن صحنه‌های جالبی که الان می‌بینم رو جور دیگه‌ای تفسیر کنم!

نیم‌نگاهی به جانب امیر انداختم، اخم‌های ریز روی پیشانی‌اش احتمالاً نشانه‌ی عصبانیتش بود! و دوباره با حرص به ناپذیری معلوم‌الحالی نگاه کردم که با تمام توان می‌خواست گذشته‌های مبهم را به حال پیوند بزند.

-من نمی‌فهمم تو پیش‌زمینه‌ی ذهنتون چه چیزایی هست، ولی مطمئنم هیچ ربطی به الان نداره.

این بار همان ابروهای بالا رفته و همان نگاه را به طرف امیر روانه کرد و با لبخند کجی گفت:

-آره امیر؟ به نظر تو هم ربطی به هم ندارن؟!

از این که پیاپی گذشته‌های مجهولی که همه از آن خبر داشتند غیر از من، را به رخ هم می‌کشیدند واقعاً از کوره دررفتم. با چند قدم بلند و محکم خود را به او رساندم و گفتم:

-بین ایرج‌خان، من حرفی با شما ندارم؛ ولی بهتره وارد هیچ حاشیه‌ای از زندگی ما نشید و من رو بیشتر از این وارد بازی‌های کثیفتون نکنین. این وسط تنها چیزی که کم داریم همین تهمت‌ها و فکرهای منحرف شماست.

با همان ژست قبل و نیشخند بزرگتری به آرامی جواب داد:

-بهتر نیست از خود امیر بپرسی ببینی چه قدرش تهمته و چه قدرش حقیقت؟! فکر کنم این مسئله رو خودش بگه بهتره تا این که بخوای از زبون ماها بشنوی! این‌طور نیست؟

امیر باحرص رویش را به سمت پنجره برگرداند و بی حرف به آن سو رفت. نمی فهمیدم چرا جواب دندان شکن و خفه کننده‌ای به او نمی‌داد و ساکتش نمی‌کرد! چه اتفاقاتی افتاده بود که همه ترجیح می‌دادند خودش برایم بگوید؟! اصلاً مسئله‌ی امیر چه ربطی به من داشت؟!

صدای بسته شدن در را شنیدم و بدون آن که اهمیتی به رفتن ایرج خان بدهم به طرف امیر رفتم.

-این جا چه خبره؟ می‌شه یه توضیحی بهم بدی؟ فکر کنم چیزایی این وسط هست که به من مربوطه، آره؟

صدای آرامش را شنیدم که گفت:

-فعلاً نمی‌خوام در موردش حرف بزنم. بذار برای بعد.

رفتم و در فاصله‌ی نیم‌متری که با پنجره داشت ایستادم و زل زدم به چشم‌های ناراحتی که به بیرون خیره بودند.

-من باعث اتفاقات گذشته‌ام؟!

انگار از سؤال بی‌هوا و ناغافلم جا خورد. چون نگاهش یک‌باره از آن دورها کنده شد و به عمق چشمان من فرو رفت.

-چه اتفاقی؟!

-نمی‌دونم، تو بگو چه اتفاقی! البته فعلاً مهم اون اتفاق نیست بلکه ارتباط من به اون اتفاق مهمه. دارم یا ندارم؟!

دوباره چشمانش رمید و از پنجره به بیرون فرار کرد. می‌دانستم این دزدیدن نگاه یعنی چه. یعنی بدبختانه حرفم درست است!

-این رو مطمئنم که تو هیچ اشتباهی در قبال من مرتکب نشدی! پس حتماً اشتباه از من بوده! آره؟

بدون تغییر جهت نگاهش، چهره درهم کشید که باز هم یعنی «حرفم درست است!»

از دردی که از من به او رسیده بود قلبم فشرده شد. خدایا من ناخواسته باعث چه رنج‌هایی برایش شده بودم و او فقط تحمل کرده بود! از این همه غمی که در چشمانش دود می‌زد بغضی به بزرگی ده‌سال به گلویم نشست.

-باید برم امیر. مطمئن باش پدرم رو راضی می‌کنم دست از سر خانواده‌ت برداره. این تنها کاریه که می‌تونم در قبال عذاب این چندسال براتون بکنم. و بهت قول می‌دم دیگه سر راهتون سبز نشیم. نه من و نه خانواده‌م. قول می‌دم.

همان‌طور بدون هیچ حرکتی ایستاده بود و فقط با حرف‌هایی من حالت چهره و نگاهش به همان دورها عوض می‌شد.

-همین الان به یکی از آدمات بگو من رو برسونه عمارت. خواهش می‌کنم امیر. من نمی‌خوام بیشتر از این کسی به خاطر من اذیت بشه.

لحظه‌ای منتظر ایستادم تا بلکه حرفی بزند یا حرکتی کند؛ ولی همان‌طور ساکن و صامت دست در جیب ایستاده بود و احتمالاً داشت فکر می‌کرد تا تصمیم درستی بگیرد.

نفس بلندی کشیدم و قدمی برداشتم که یک‌باره بازویم در دستش اسیر شد. با شوک این حرکت ناگافلش، سرم را کمی بالا گرفتم و به چشمانش خیره شدم. نمی‌دانم چه می‌خواست ولی نگاهش عجیب بود!

-امیر... بذار برم. این به نفع همه‌ست. بودن من این‌جا فقط اوضاع رو خراب‌تر می‌کنه. تو بعد از این همه سال باید سالارخان رو شناخته باشی. اون به این راحتی عقب‌نشینی نمی‌کنه. تا وقتی بجنگی اونم می‌جنگه، و این اصلاً پیامد خوبی نداره. به فکر مادرت باش. اون بیچاره سال‌ها توی این آتیشی که ماها راه انداختیم سوخته. نذار بیشتر از این کسی عذاب بکشه.

-من خودم خطا کردم و خودم تاوانش رو دادم. تو مقصر هیچی نیستی. باور کن.

-تاوان چیو؟ چه خطایی؟ آخه به منم بگو چه گناهی کردی که سزاش مرگ بوده!

دستش روی بازویم لرزید و شل شد. این یعنی حال روحی‌اش خراب بود و داشت به شدت مقاومت می‌کرد. لحظه‌ای با همان چهره‌ی رنگ پریده ایستاد؛ ولی انگار قدرتش برای مقابله با حس درونش کافی نبود چون چند قدم نامتعادل به عقب برداشت و این‌بار من زیر بازویش را گرفتم.

-امیر بیا این‌جا دراز بکش. داروت کجاست؟!

آرام قدم‌هایی سست برداشت و خود را روی تخت رها کرد. قرصی از جیب شلوارش بیرون آورد و بدون آب بالا انداخت. بدون حرف لیوانی را پر از آب کردم و به سوی دهانش بردم. چشمانش را بسته بود و فکش را به هم می‌سابید، که با حس خنکی لیوان روی لب‌هایش یک‌باره چشم گشود و به من که لیوان را به دهانش چسبانده بودم خیره شد! نمی‌دانم چرا ولی با اندکی تأخیر اخمی کرد و لیوان را از دستم گرفت و یک‌نفس سرکشید.

دستم را بر پیشانی‌اش گذاشتم و چون سرد بود، کمی فشار آوردم تا دراز بکشد. و او این‌بار بدون لجبازی سرش را روی بالش گذاشت و صورتش را در آن پنهان کرد. می‌فهمیدم درد دارد؛ ولی اینکه کدام عضو بدنش آن‌قدر درد داشت برایم قابل تشخیص نبود!

پتو را تا گ*ردن به رویش کشیدم و خودم رفتم پشت پنجره ایستادم تا او ساعتی استراحت کند و حالش جا بیاید. امروز مطمئناً خیلی فشار و استرس به خود راه داده بود که احتمالاً بحث با من ته‌مانده‌ی قوایش را هم از جاننش گرفت.

چه قدر گذشت را نمی‌دانم. چون آن‌قدر در فکر و خیال بودم که اصلاً زمان را حس نکردم. با صدای تکان خوردن تخت و تشک، رو برگرداندم و او را در حالت نشسته و گیج دیدم که داشت اطراف را نگاه می‌کرد.

-سلام. خوب خوابیدی؟!

نگاهش به من که از همان‌جا داشتم احوال‌پرسی می‌کردم، مثل آدم‌های مچ‌گیری که در اتاق خوابشان گیرت بیندازند بود. قبل از این‌که ذهنی‌اتش را به زبان بیاورد، پیش‌دستی کردم و گفتم:

-این جا اتاق منه و تو هم با قرصایی که خوردی خوابت برد.
 دستش را محکم به روی چشمانش کشید تا شاید حواسش جمع و جورتر شود.
 -تو چرا این جایی؟! مگه جای دیگه نبود بری بشینی؟!
 این طرز حرف زدنش را پای عوارض دارو گذاشتم و خونسردانه رفتم و لبه‌ی تخت نشستم.
 -قرار بود برام در مورد تصمیمت بگی.
 با اخمی که از این زاویه خط عمودی کنار ابرویش را بیشتر نمایان می‌کرد، گفت:
 -من هیچ تصمیمی نمی‌گیرم و تو هم قرار نیست جایی بری.
 -آگه امروز بابام خانواده‌ت رو آزاد کنه، چی کار می‌کنی؟ منو پس می‌فرستی و با خانواده‌ت برمی‌گردی ایران؟
 با لبخند کجی که به زهرخند می‌مانست، جواب داد:
 -بد فکری هم نیست.
 چشم‌غره‌ای به بی‌مزگی‌اش رفته و گفتم:
 -چرا منو نگه داشتی؟! عمه‌م و بقیه کجان؟!
 -از اولش هم ما با اونا کاری نداشتیم. گفتم که نقطه‌ضعف سالارخان تویی.
 نگاهم روی پاهایش بود که خیلی عجیب بر زمین گذاشت و با تأخیر نسبتاً زیادی خود را از تخت جدا کرد.
 نمی‌دانم دقیقاً مشکلمش چه بود؛ ولی اطمینان داشتم این‌پاها سالم نیستند و احتمالاً قرص‌هایی که می‌خورد
 هم فقط مسکن یا شاید آرامبخش نبودند.
 انگار از دقت نظرم به روی خود زیاد خوشش نیامد، چون مثل همیشه سعی کرد فرار کند. رویش را به طرف در
 برگرداند و با خونسردی گفت:
 -همین جا باش تا بگم ناهارت رو بیارن برات.
 -می‌خوام پیام بیرون بخورم. زندانیتون که نیستم.
 در اتاق را که باز کرده بود، در دست گرفت و کمی به جانبم متمایل شد:
 -برات بهتره همین جا غذات رو بخوری. اون بیرون آدمای کثیف زیاده و به هیچ‌کس اعتمادی نیست، پس حرفم
 رو گوش کن.
 -می‌شه حداقل تو هم بیای این جا غذا بخوری؟! نمی‌تونم تنهایی چیزی بخورم. می‌دونی که...
 این بار کاملاً به طرفم چرخید و به در تکیه داد:
 -آره می‌دونم. تو خونه‌ی سالارخان موقع غذا همه باید سر یه میز باشن.

از این که این قدر واضح همه چیز را به یاد داشت و حرف هایم را می فهمید، در دلم ذوق کردم ولی در ظاهر بی هیچ واکنشی منتظر ماندم تا ببینم جواب اصلی اش چیست:

-باشه. چون مهمون دوروزه ای و احترام مهمون واجب، قبول.

و در را دوباره باز کرد تا خارج شود.

-کجا می ری پس؟!

لبخند نصفه و نیمه ای زد و زیر لب چیزی گفت که احتمالاً خوشایند من نبود، چون از این فاصله نشنیدم. بعد هم از اتاق بیرون رفت.

شانه ای بالا انداختم، احتمالاً رفت دست و رویش را بشوید و غذایی سفارش دهد.

پشت پنجره ایستادم و به آن دورهای زیبا خیره شدم. پس مهمانش بودم. مهمانی که احترامش واجب است. مهمانی که از چشم های هـ*ر*زه باید حفظش کرد. چه قدر بعضی جمله ها، در خود حرف داشتند و چه قدر به دل می نشستند بعضی از این واژه های مردانه.

شیشه ی پنجره را هل داده و باز کردم و سرم را بیرون بردم. این جا هوا عالی بود و بوی آن همه گیاه و درخت، روحم را به حال خوش دلم پیوند می زد. این برای من مهمان، زیاد از حد خوب بود.

پس از حدود نیم ساعت با شنیدن صدای در، با لبخندی که کل صورتم را در بر گرفته بود برگشتم تا حال خوبم را به او تقدیم کنم که به جای قامت بلند امیر، هیکل ظریف زنی زیبا ایستاده در چهارچوب، ل*ب*هایم را به هم دوخت و چشمانم را گشوده تر کرد.

-سلام. من از فامیلائی امیرم؛ یعنی دخترخاله ی ایرج خان. ازم خواستن اگه چیزی لازم داشتی کمکت کنم.

احتمالاً از ابروهای بالارفته و چشمان گشاد شده ام، می توانست بفهمد چه قدر شوکه هستم؛ ولی به روی خودش نیاورد و با لبخند جذابی که دندان های سفید و مرتبش را به رخ می کشید جلو آمد و دستش را به سویم دراز کرد:

-فسون هستم. خوش وقتم.

با تأخیر زیادی دستش را در دست گرفتم و با زبان خودش گفتم:

-اصلاً نمی دونستم ایرج خان دخترخاله ای به این زیبایی داره.

انگار از جمله ام خوشش آمد، چون لبخندش عمیق تر شد، ولی حرفی نزد و دستم را رها کرد.

-شما رو ندیده بودم.

در اصل منظورم به الان بود که از دیروز تا به حال کجا بوده که ندیده بودمش و یا می شد این طور هم برداشت کرد که دوروبر خانواده ی امیر ندیده بودمش.

به‌هرحال جواب حرفم را نداد و با ع*شوهی خاصی که در حرکاتش بود به‌طرف پنجره رفت و بی‌اجازه آن را بست و حتی پرده را هم کشید.

اخمی کردم و غر زدم:

-وا! چرا همچین می‌کنی؟!

این‌بار که به سویم برگشت قیافه‌اش حالت عجیبی گرفته بود. با آن ابروی کمانی و پهنی که یک‌لنگه‌اش را بالا داده بود و چشمان درشتی که رنگ طوسی و تقریباً بی‌رنگش دل انسان را به ترس می‌انداخت نگاهم کرد.

-چرا پنجره رو باز کرده بودی؟ دختری مثل تو بهتره بین این‌همه گرگ زیاد احساس امنیت نکنه. از آدمای این‌جا بترس. هیچ‌کدومشون قابل اعتماد نیستن.

با این‌که حرفش هشداري براي حفظ جان خودم بود ولي ناراحت شدم. شاید این احساس بدی که از چهره‌اش پیدا کردم به خاطر نوری بود که از پشت بر او می‌تابید. پس برای از بین بردن آن حس جلوتر رفتم و سمت چپش ایستادم.

-شما امروز اومدین؟ دیروز ندیدمتون.

از این سؤال تکراري و بی‌ربطی که در جواب حرفش پرسیدم، کمی تعجب کرد ولي با همان ل*وندي فوق‌العاده‌اش، موهاي لخت و طلايي زیبایی که تا روی س*ینه‌اش می‌رسید را با دست به عقب راند و بی‌میل جواب داد:

-همین چنددقیقه‌ی پیش رسیدم.

و من دوباره با کنجکاوِي پرسیدم:

-پس شما هم می‌دونستین که زنده‌ست؟

این‌بار چشمانش از خوشي برق زد و لبخند بی‌اختیاري بر ل*ب‌هاي درشت و جذابش نشست. آن‌قدر چهره‌اش زیبا بود که با تمام حالت‌هایی که در صورتش شکل می‌گرفت، ناخودآگاه تو هم در همان حس فرو می‌رفتی.

-نه نمی‌دونستیم. همه‌مون دیشب فهمیدیم.

هزارسوال در ذهنم شکل گرفته بود که می‌دانستم پرسیدنش زیاد جلوه‌ی خوبی ندارد. آن هم در اولین ملاقات!

نگاهم بی‌محابا بر صورتش می‌چرخید و بی‌حرف منتظر بودم که شاید خودش ادامه دهد. ولي انگار از نگاه طولانی‌ام کلافه شد، چون رویش را برگرداند و با آن کفش‌هاي پاشنه‌ده‌سانتي، تلق‌تلوق‌کنان به‌طرف در رفت! نفهمیدم چه قصدي دارد ولي اهميتي هم ندادم و خود را بی‌خیال روی تخت پرت کردم. دستی به موهاي بلندم که با افتادن يك‌باره‌ام گیره‌اش باز شده و اطرافم پخش شده بود، کشیدم تا جمعشان کنم که صدای پر از نازش را شنیدم که داشت به نگهبان بیرون دستور غذا می‌داد.

-به امیرخان بگو اگه ناهار حاضره براي ما بفرستن تو اتاق.

پس امیر به جایی خودش، او را فرستاده بود که تنهایی غذا نخورم. این کارش هم می‌توانست خوب باشد و هم بد، که البته می‌شد فهمید بدی‌اش عمدی بوده تا زیاد احساس نزدیکی نکنم.

از تخت که بلند شدم موهایم را سریع بافتم و محکم با کش کوچکی که داشتم، پایینش را بستم. این‌طور راحت‌تر و بی‌دردس‌تر بود.

-چه قدر موها تپه. کوتاهشون کنی راحت‌تری.

نفهمیدم قصدش تعریف بود یا تخریب ولی لبخندی زدم و گفتم:

-بابام موهامو خیلی دوست داره. نمی‌ذاره کوتاه کنم. البته خودمم خیلی دوستشون دارم. نیازی به کوتاهی نیست.

با حالت خاصی لبخند زد و گفت:

-بله. مگه کسی می‌تونه رو حرف سالارخان حرف بزنه، حتی اگه دخترش باشی.

متعجب از گاردی که یک‌باره مقابلم گرفت، ابرویم را بالا بردم و به چهره‌ی ظاهراً خونسردش نگاه کردم. همان‌طور که روی میز، پا روی پا انداخته و با گ*ردنی صاف به چشمان ریز شده‌ی من نگاه می‌کرد، حرفش را ادامه داد:

-همیشه دلم می‌خواست پرنسس عمارت سالارخان رو از نزدیک ببینم. فکر می‌کردم خیلی خوشبخت‌تر از این حرفا باشی!

-خوشبخت‌تر از کدوم حرفا؟!

-نمی‌دونم، همینی که الان هستی.

رفتم و مقابلش لبه‌ی تخت نشستم و مثل خودش قیافه‌ی بابته‌ی گرفتم:

-اگه به این شرایطی که توش هستم بخوام امتیاز بدهم، مطمئن باش رتبه‌ی خیلی بالایی می‌دم؛ چون خوشبختی به دل آدمه نه به جا و مکان.

این بار او متعجب شد و یا شاید این‌طور وانمود کرد:

-چرا؟! نکنه تو هم مثل سالارخان برای امیر نقشه‌هایی داری؟ کلاً خانوادگی قصد نابودیش رو کردین، نه؟

واو... این بشر چه زبان تندی داشت! همین‌طور بی‌رحمانه حرف‌هایش را به صورتت می‌کوبید.

صدای کوتاه در، چشمان بی‌رنگش را از عمق نگاهم بیرون کشید و از جا بلندش کرد. دلم می‌خواست جوابش را می‌دادم ولی فعلاً کمی صبوری و سکوت لازم بود تا جو بینمان خراب نشود. هنوز با او کار داشتم.

غذا را با حوصله روی میز پایه‌کوتاه و بیضی‌شکل مقابل کاناپه چید و مشغول تقسیم‌بندی بشقاب‌وقاشق‌ها شد.

-شنیدم نمی‌توننی غذا رو تنهایی بخوری، امیر گفت پیام این‌جا و کنارت باشم.

و بدون این‌که منتظر من بشود خودش لقمه‌ی اول را در دهان گذاشت.

خدایا این را دیگر از کجا کشف کردی!

خودم را جلوتر کشیدم تا دستم به میز برسد و با او همراه شدم.

-تا کی قراره بمونی؟!

انگار سوالم به مذاقش خوش نیامد، بدون آن که نگاهم کند تکه‌ای از کباب را در دهانش گذاشت و با ژست حق به جانبی جواب داد:

-هستم فعلاً. احتمالاً تا هر وقت امیر این‌جاست. شاید خبر نداری، من و امیر یه زمانی قرار بود با هم ازدواج کنیم. حتی حرفا هم زده شده بود ولی خب دیگه قسمت نشد.

این‌بار واقعاً و عمیقاً شوکه شدم، چنگالی که در دستم بود و نزدیک دهانم برده بودم، در لبم فرو رفت و اخمی از درد کردم. به گمانم او هم فهمید چون لبخند کجی زد و با همان ناز و افسون عجیبش گفت:

-چی شد؟!

حتی خم نشدم چنگال که از دستم رها شده بود را بردارم، همان‌طور با ابروی درهم فرورفته و نگاهی که مسلماً دیگر مهربان نبود به چهره‌اش زل زدم و زیر لب طوری که بشنود گفتم:

-بیچاره امیر.

و او که مطمئنم حرفم را شنیده بود کمی خود را نزدیک‌تر کشید و گفت:

-چیزی گفتمی عزیزم؟!

با آن که نمی‌خواستم متوجه ناراحتی‌ام شود ولی بی‌اختیار اخمی کردم و دست از غذا کشیدم. مسلماً چیزهایی فهمیده بود که این حرف‌ها را می‌زد؛ چون در غیر این صورت دلیلی نداشت بخواهد از را*ب*طه‌ای که روزی قرار بوده شکل بگیرد و به هم خورده، بی‌جهت حرف بزند.

-می‌خواهی بگم برات آب بیارن؟!

لبخند مصنوعی و مسخره‌ای زدم و گفتم:

-اگه می‌شه خودت بیار.

انگار درخواستم زیاد از حد بد بود، که برای اولین‌بار اخمش را درهم فرو برد و از جایش بلند شد. فکر کردم الان به‌طرفم می‌آید و حرصش را خالی می‌کند ولی بی‌حرف و جواب با همان غیظ پاشنه‌هایش را به زمین کوبید و از اتاق خارج شد.

لبخندی به ژرفای حس خوب درونم زدم و خود را روی تخت پرت کردم. می‌دانستم کارم درست نبود ولی اگر این‌جا می‌ماند و من حرفی نمی‌زدم، منفجر می‌شدم.

بالاخره بعد از دقایقی بازگشت و انگار آب خنکی هم خودش خورده بود، چون حالش بهتر از قبل بود.

با لبخندی لیوان آب را گرفتم و لاجرعه سرکشیدم. او هم لیوان خالی را از دستم گرفت و با بقیه‌ی ظروف بیرون برد. داشتم خنده‌ام را با تمام توان قورت می‌دادم. بیچاره مسلماً با آن لباس و کفش‌ها اصلاً به قصد کارگری به این‌خانه نیامده بود؛ ولی بسوزد پدر عاشقی که بد دردی‌ست.

ساعتی گذشت و من هزارلعن و نفرین بر خودم فرستادم که چرا با رفتارهای احمقانه، همه را فراری دادم. از همان لحظه‌ی خروج فسون، دیگر تنها ماندم و حتی کسی نیامد ببیند زنده‌ام یا مرده. جرئت باز کردن پرده را هم نداشتم و همان‌طور در سکوت و سکون باید منتظر می‌ماندم تا تکلیفم روشن شود.

ساعتی از شب گذشته بود که دیگر تحملم طاق شد و به آرامی سرکی از اتاق به بیرون کشیدم تا بفهمم اوضاع از چه قرار است.

هیچ‌کس در سالن نبود و فقط صدای صحبتی از طبقه‌ی بالا می‌آمد. به آرامی خارج شدم و در اتاق را هم بستم تا کسی شك نکند. پاورچین پاورچین از پله‌ها بالا رفته و نگاهی به اطراف انداختم. آن‌جا هم خالی از نگهبان بود. فقط نور کم‌جان چراغ اتاق آخر که احتمالاً مختص امیر بود کمی آن قسمت را روشن می‌کرد. دوباره ایستادم تا صداهای چنددقیقه‌ی پیش تکرار شود ولی انگار هرکس آن‌جا بود ترجیح می‌داد سکوتش را ادامه دهد. با خودم گفتم «شاید اصلاً کسی نبوده و او داشته با موبایل حرف می‌زده!»

با همین امیدواری قدمی جلوتر گذاشتم تا بروم و حداقل از هدفشان سردرآورم. نمی‌شد که چند روز به همین شکل و روال این‌جا بمانم و منتظر بنشینم که سالارخان چه خواهد کرد و چه تصمیمی خواهد گرفت. هرچند امیر گفته بود به آن‌ها تا فردا بیشتر مهلت نداده ولی من چشمم آب نمی‌خورد کسی به‌خاطر من بخواهد قدمی بردارد. پدرم در آخرین لحظه خودش گفته بود می‌داند که امیر به من آسیبی نمی‌زند و جایم امن است. پس تا کنار امیر بودم او گامی برای مصالحه برنمی‌داشت.

پشت در اتاق کمی تأمل کردم و وقتی باز هم صدایی نشنیدم بی‌هوا و یک‌باره دستگیره‌ی در را گرفته و سریع وارد شدم. آن‌قدر سرعتم زیاد بود که استرس بیشتری به دست‌وپایم ریخت. با فشار ک*مر در را بستم و نفس بریده بر آن تکیه زدم.

این‌عمل ناشیانه‌ام فقط به‌خاطر این بود که به دور از چشم ایرج‌خان و آن دختر بلوند و عش*وه‌گر، کاری انجام بدهم. شاید لحظه‌ای و یا ثانیه‌هایی طول کشید تا نفسم جا بیاید و چشمانم را که بر اثر اضطراب بسته بودم، به آرامی باز کنم و با صحنه‌ای مواجه شوم که مثل تیر خلاصی توان از کل بدنم گرفت و بی‌اختیار بر زمین انداخت. صحنه‌ای که این‌عمل ابلهانه‌ام را چنان با مشت به مغزم کوبید تا دیگر بی‌اجازه وارد اتاق کسی که سال‌هاست هیچ‌چیز از او نمی‌دانم نشوم.

آن‌قدر شوکه و بی‌رمق بودم که حتی جیغ زدن را هم از یاد برده و با چشمانی که مثل دوگویی درشت درآمده از جا، به اتفاقی مهیب می‌نگرد، به او زل زدم. از حال‌وروز او هیچ نمی‌دانم، چون اوضاع خودم آن‌قدر وخیم بود که اصلاً نمی‌دیدم او چه می‌کند. فقط یادم هست با پایي لرزان بی‌اختیار از جا بلند شدم و سلانه سلانه مثل کسی که از يك بلندی، گالنی آب جوش بر فرق سرش ریخته باشند، پرکنده و خراب به‌طرفش رفتم و آن‌قدر نزدیک شدم که مجبور شد برای ندیدنم سر به زیر بیندازد.

او چرا؟! این من بودم که باید از شرم، يك‌عمر در حضورش سر به‌زیر می‌ماندم.

همان طور بی‌اراده و ویران کنارش روی تخت نشستم و دستم به سمت پاهایش رفت. همان پاهایی که الان مثل دوتکه آهن داغ در چشمانم فرو می‌رفت و درمی‌آمد.

صدایی در گوشم شروع به خواندن کرد:

«اژه رو چون فرو کنی، چه در کِشی چه تو کنی...»

دلم می‌خواست با تمام وجودم جیغ بکشم. فریاد بزنم و حتی او را به جرم سکوت و بی‌صدایی‌اش به دار بیاویزم تا شاید این درد تمام شود. راستی کسی که پای آهنی دارد را چه طور باید به صُلابه کشید؟! دقیقاً میخ فولادی را به کجای پایش می‌شود کوبید؟ به همان تکه‌پاره‌های فلزی وصل شده به هم؟!!

«بخیه رو بخیه می‌زنم به تیکه‌پاره‌ی تنم

این‌همه وصله‌پینه رو چه طور می‌خوای رفو کنی؟»

وقتی به خود آمدم که دست‌های در هوا مانده‌ام را به شدت پس زد و مقابلم ایستاد. و با صدایی که سعی می‌کرد در گلویش خفه کند، داد زد:

-برو بیرون. کی بهت اجازه داد بیای تو؟ مگه این اتاق در نداره؟! برای چی هر دفعه سرت رو میندازی پایین و وارد هرجایی که دلت خواست می‌شی؟!!

آن قدر گلویم از بغض باد کرده بود که گوش‌هایم دیگر صدایی نمی‌شنید، فقط با همان ناباوری و چشمانی که انگار یک لیتر آب شور در کاسه‌اش ریخته بودند، به چهره‌ی برافروخته‌اش خیره شدم.

دلم می‌خواست سکوت کند تا من هم کمی حرف بزنم ولی او همان طور بی‌وقفه با صدایی خش‌دار به پرخاش‌هایش ادامه داد:

-فکر کردی چی؟! از امثال سالارخان کمتر از این رو انتظار داشتی؟! این که بچه‌ی زیردستش رو گروگان بگیرن و اون بره نجاتش بده یا حتی جون کسی مثل من، براش تهدید حساب بشه؟! اینکه فقط به یه گوشمالی اکتفا می‌کنه و با اتهامی به بزرگی خیانت سر یکی دیگه رو می‌ذاره لب‌گود! تازه ایرج‌خان هم به خاطر اقدام به موقعش که نداشت جونم رو بگیرن توقع داشت برم دستش رو ببوسم.

دقیقاً نمی‌دانم صدای پر از بغضم از کجای حلق خشک شده‌ام خارج شد:

-پس تمام چیزایی که اون‌جا برام تعریف کردی دروغ بود؟

با شنیدن صدای خفه و گرفته‌ام، نزدیک‌تر آمد و با ابرویی گره کرده گفت:

-دروغ؟ چه دروغی؟ آگه بابام نرسیده بود الان جنازه‌م زیر خروارها خاک بود. تو هنوز باورت نشده پدرت چه موجود وحشتناکیه نه؟!!

با سکوتم انگار دوباره عصبی شد. با حرص، دو-سه بار محکم به روی پاهای بی‌گوش‌وپوستش زد و غرید:

-اینی که می‌بینی مجازاتیه که بابات برام خواسته. می‌فهمی؟

دیگر تحملم طاق شد. مثل ترقه از جا پریدم و به طرفش هجوم بردم.

-به چه جرمی؟ آخه به کدوم گناه؟

محکم به سد*ینه‌اش کوبیدم که قدمی به عقب رفت و من با اشک‌هایی که بالاخره از چنگال گلو رها شده بود داد زدم:

-د حرف بزن لعنتی!

قدم پس‌رفته را جلو آمد و سد*ینه‌ی ستبر و عضلانی‌اش را مقابلم قرار داد. حالا ناخواسته در آغ*وشش بودم و ن*فس‌های تندم را بر پیکره‌ای می‌پاشیدم که ستون‌های مصنوعی‌اش دلم را ریش می‌کرد.

با دست، کمی عقب راندمش و مثل زهر بر کامش سرازیر شدم.

-اگه واقعاً یکی این وسط خیانت کرده و یکی دیگه تو رو برای باج‌گیری از پدرم گروگان گرفته، یعنی بابای من آدم بدهست؟

با این حرف احمقانه، انگار تمام صورتش از رنجشی عمیق درهم مچاله شد، حتی از آن نیشخندهای همیشگی‌اش هم دیگر خبری نبود.

از پشیمانی این تیغی که بی‌رحمانه در قلبش فرو بردم، ل*ب‌هایم بی‌اراده زیر دندان‌هایم فشرده شد و بغضی بزرگتر از قبل در گلویم نشست. ناتوان و آرام‌آرام عقب کشیدم و بی‌جان روی تخت وارفتم. خودم خوب می‌دانستم حرفم بی‌انصافی محض بود؛ ولی در چنین شرایطی که مرا آن‌سوی پل می‌گذاشت و خودش این‌طرف می‌ایستاد، هیچ‌کاری جز این نمی‌توانستم بکنم.

سعی کردم حداقل از آن به بعد بی‌حرف بمانم، تا بلکه کمی بتواند با آزار دادن من، درد درونش را تخلیه کند. او واقعاً به این خالی شدن‌ها احتیاج داشت و باید به طریقی از این همه تاریکی و ظلمتی که مثل ابری سیاه قلبش را پوشانده بود، رها شود. پس با گ*ردنی کج و بغضی که مثل سنگ سه‌ضلعی در گلویم بالاوپایین می‌رفت و فقط درد به جانم می‌ریخت به اوپی زل زدم که نه فقط پاهایش مثل بقیه نبود، بلکه شاید دیگر هیچ‌چیزی شبیه دیگران نداشت.

نمی‌شنیدم با حرص چه الفاظی زیر لب زمزمه می‌کرد، فقط دیدم به‌طرف کمدش رفت و با همان خشمی که تمام نمی‌شد، درون آن شروع به جستجوی چیزی که احتمالاً شلوار یا پیژامه بود کرد، تا شاید بتواند باز هم این‌وضع دلخراشش را در زیر پارچه‌هایی سیاه و تیره مخفی کند.

و بالاخره با یافتن شلوازی که دنبالش بود و به‌هم کوبیدن در بی‌زبان کمد، من هم در میان اشک‌هایی که بر پهنای صورتش شیار کشیده بودند، لبخند زدم. انگار همراه او حرص پیدا نشدن آن‌شلوار کوفتی را خورده بودم که الان نفس آسوده‌ای کشیدم.

حوله را که از دورش باز کرد من رویم را سریع برگرداندم. این‌بشر انگار دیگر حتی شرم و حیا هم نداشت.

صدای قدم‌هایش را که به این‌سو شنیدم به جانبش برگشتم، به گمانم اگر یک تیشرت هم می‌پوشید بد نبود؛ ولی خب او اهمیتی نداد و با همان وضع، آمد و مقابلم ایستاد.

ناخودآگاه سروگ*ردنم به بالا هدایت شد و اشکی که در حال سرازیری بود دوباره به درون چشمم برگشت خورد. طوری که نگاه خشمگین او هم، با دیدن چشمان سرخ و ل*ب‌های پف‌کرده‌ام، رنگ تعجب گرفت. به گمانم هیچ‌وقت در عمر خود مرا این‌طور خراب و ویران ندیده بود. چشمان سیاهش بر صورتم بی‌وقفه می‌چرخید و نمی‌فهمیدم چرا آن ابروهای گره خورده با این نگاه عجیب هم‌خوانی نداشتند. دلم می‌خواست باز هم حرف بزند هرچند تلخ، ولی او ترجیحش سکوت و نگاهی عمیق بود. دوست نداشتم چشم از آن همه پارادوکس زیبای چهره‌اش بردارم؛ اما این اشک‌های غوطه‌ور در کاسه‌ی نگاهم مانع از خوب دیدنش می‌شد پس مجبور شدم پلک بر هم بگذارم تا بلکه مثل لباسی که از آب می‌چلانی‌اش، با فشاری محکم، از اشک چلانده شود.

احساس گرمای دستی که به آرامی یک نسیم، موهای کنار صورتم را تکان داد و به عقب راند، ناگهان نفس را در س*ینه‌ام خشکاند. چشمان بسته‌ام، بسته‌تر شد و خلسه‌ای تمام وجودم را در خود فرو برد. شاید واقعاً با چشم باز نمی‌شد این حس‌های عمیق را دریافت که بی‌اختیار بدون گشودن لای پلک‌هایی که همچون آتشفشان از درون می‌جوشید، صورتم به سمت گرمای دستانش هدایت شد. مثل آفتابگردانی که با عشق به سمت پرتوی آفتاب می‌چرخد.

کف دستش که بر صورتم نشست، تمام ت*نم از حرارتش گ*ر گرفت و نفس بی‌اراده از س*ینه بیرون جهید و چشمانم ناخودآگاه گشوده شد. چه قدر شیرین است که هوای معشوق را نفس بکشی و چه قدر قشنگ رها می‌شوی در این خلاء. نگاهش که در صورت خیس از اشکم، می‌چرخید، انگار چیزی در عمق وجودم فرو می‌ریخت و قلبم را با قدرت عجیبی از جا می‌کند. چه قدر پراحساس بود انگشتانش که در لابه‌لای م*وهای پریشانم می‌گشت و سرانگشتانی که اشک‌هایم را می‌سترد. هم‌چون سیم‌های سازی، داشت بند بند وجودم را می‌نواخت و چه خوش‌آهنگ پنجه می‌کشید بر تارهای دلم و چه به موقع با فشارهای کوتاهش، انگشت می‌فشرده بر سیم‌های گیتار قلبم تا نُتی از ریتم خارج نشود.

دستم را بی‌اختیار جلو بردم تا من هم لم*سش کنم؛ ولی انگار باز اشتباه کردم، چون با اولین تماس انگشتم به شانهایش، یک‌باره و ناگهانی خود را عقب کشید و دنباله‌ی نفس‌های بی‌وقفه و عمیقش را همان‌طور در هوا پاشید.

چشمانم را که به بالا کشاندم، او هم لب زیرینش را به دندان گرفت و ک*مر راست کرد. به وضوح کلافگی‌اش مشخص بود و با انقباض فك و فشار بر دندان‌هایش سعی می‌کرد خود را آرام کند تا احتمالاً بتواند حرف بزند.

دستش را عصبي و محکم به سروگ*ردن عرق کرده‌اش کشید و بالاخره بعداز يك نفس عمیق با صدای ضعیفی گفت:

-معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم اذیت کنم.

همین؟! این همه تلاش برای گفتن همین دوجمله بود؟! آن هم چنین کلمات نامفهومی که تشخیص معنایش برای کسی مثل من کار آسانی نبود. کمی هاج‌وواج نگاهش کردم و سپس بدون آن‌که دلم بخواهد، سعی در عوض کردن جو کردم، تا حداقل بیشتر از این خودش را آزار ندهد. لبخند بی‌رنگ‌ورویی زدم و گفتم:

-برو به چیزی بپوش سرما می‌خوری.

خب! حالا يعني بايد نوبل ادبي مي گزفتم با اين طرز حرف زدنم. فکر کنم بندهی خدا به ياد مادرش افتاد. و لبخند فرو خورده اي که به درودیوار اتاق زد، گواه همین مسئله بود که حدسم درست بوده است. ولی احتمالاً براي اين که ضایعم نکند به طرف کمد رفت و تیشرتي از جالباسي درآورد و سریع به تن کرد.

دقیقاً نمی دانستم الان و در چنین موقعیتي بايد چه کار کرد! بمانم يا بروم؟! حرف بزمن يا سکوت کنم؟! نگاهش کنم يا خود را به گيجي و حواس پرتي بزمن؟

اصلاً مگر می شد با آن همه اتفاقي که در کمتر از نیم ساعت افتاد، به همین راحتی کنار آمد؟! مگر می شد ديگر مثل سابق به او نگاه کرد؟! حتي اگه می شد هم من نمی توانستم.

-بهتره بري اتاق. فردا قراره برگردي پيش خانواده، بايد زودتر بخوابي.

يك باره نگاه و حواسم به او معطوف شد که بي خيال پشت ميزش نشسته و به لپ تاپش نگاه می کرد! يعني واقعاً او به همین راحتی توانست فراموش کند؟!

از جايم بلند شده و به طرفش قدم برداشتم:

-من مي خوام همه چي رو بدونم. و تا وقتي هم به جوابام نرسم از اين جا تگون نمی خورم.

چشمانش را بالا آورد و با شوخ طبعي دور از باوري گفت:

-از کجا؟ از اين اتاق؟ از اين خونه؟! يا از...

اخم هاييم از اين مزاح بي موقع، درهم فرورفت.

-الان وقت شوخيه امير؟! چرا همه ش سعي می کني از من فرار کني؟! چرا از اول نگفتي اين اتفاقا برات افتاده؟! از همون موقعي که تو ايران بوديم!

چشمانش را جمع کرد و مثل بازجويي که می خواهد مچ متهمي را بگيرد، به آرامي گفت:

-چه فرقي براي تو می کرد؟!

-خب. فرق می کرد. برام مهم بود بدونم.

-مثلاً چه اهمیتي داشت؟ قرار بود چي تغيير کنه؟ اگه مي دونستي من رو ول نمی کردی برگردی پيش بابات؟ يا شايد به بقيه مي گفتي با اين کاري نداشته باشين، پا نداره کاري ازش برنمياد؟! يا حتي ممکن بود اگه مي دونستي، الان نمیومدي تو اتاقم. نه؟

اين بشر واقعاً قدرت عجیبي در آزار دادن من داشت. اصلاً هرطور دلش می خواست داستان می ساخت و حتي افکار و نظرات مسخره اش را خودش قشنگ تحليل می کرد و در يك پاورپوينت شيك، تحويلت مي داد.

با همان حرصي که داشتم، قدم هاييم را محکم به زمين کوبيدم و مقابلش ايستادم.

-تو خودت رواني هستي مي خواي منو هم ديوونه کني، نه؟! من نمی فهمم چي کار کردم که اين قدر در مورد من منفي فکر می کني! فقط چون دختر سالارخان هستم؟

انگار باز هم حرف بدی زدم چون ابروهایش گریه عجیب درهم خورد و با نگاهی که یکباره ترس را به جانم ریخت از جا بلند شد و دقیقاً در چندسانتی‌متری صورتی، گفت:

-اگه می‌خواستیم به عنوان دختر سالارخان باهات برخورد کنم الان سالم نبودیم.

ناخودآگاه از سر حرص گفتم:

-هه... مثلاً چی کار می‌کردی؟! تو هم پام رو به‌عنوان کادو برای بابام می‌فرستادی؟

پوزخند صدا دارش قلبم را لرزاند. هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست این روی امیر را ببینم که بدبختانه با زبان سرخ خود، آن را از پستوهای درونش بیرون کشیدم.

-تو من رو مرد نمی‌بینی یا واقعاً فکر می‌کنی کاری ازم برنمی‌آید؟! اگه یه «مرد» بخواد کل وجود دختری رو بگیره، به‌نظرت چی کار باید بکنه؟! همون مرد بودنش کفایت می‌کنه یا لزوماً باید پا هم داشته باشه؟!

چشمانم از زهری که به کامم ریخت به سوزش افتاد. حرف‌هایش چنان طعم تند و تلخی داشت که ناخودآگاه دهانم جمع شد و چهره‌ام رنگ بیزاری به خود گرفت و او انگار جداً قصد کرده بود چاقویی را که تیزی‌اش الان درست در قلبم بود تا دسته فرو ببرد، چون ادامه‌اش درد بیشتری داشت انگار.

-حتی می‌شه ازش به‌عنوان کادوی روز پدر استفاده کرد، که بدیمش به سالارخان! می‌شه به‌نظرت؟

دستم بالا رفت تا صورتش را هدف سیلی خشنمک خود قرار دهم که در هوا آن را گرفت و چنان محکم و خشن مرا به سمت خود کشید که نزدیک بود با تمام صورت به سد*ینه‌اش برخورد کنم، ولی باز رهایم نکرد و طوری مرا چرخاند که از پشت در بغ*لش قرار گرفتم. هنوز از شوکی که وارد کرده بود، چشمانم بسته و نفس‌هایم هم‌چنان ریتم تندش را از دست نداده بود که، سرش در میام موهایم جای گرفت و صدای آرام و خش‌دارش گوشم را پر کرد:

-بین خانوم کوچیک، دنیا تا الان با من خیلی بی‌رحم بوده، اگه بخوام تلافی کنم، باید نشون بدم که ازش بی‌رحم‌ترم.

مثل گنجشکی بینوا در آغ*وشش می‌لرزیدم. بغضی بزرگ راه گلویم را بسته بود و نفس‌های کوتاه و تند او هم طوری شقیقه‌های منقبض را داغ می‌کرد که راهی برای تنفس باقی نمی‌گذاشت.

سعی کردم از میان آن توده‌ی بزرگ گلویم که حتی قدرت نفس کشیدنم را گرفته بود راه کوچکی پیدا کنم و حرف بزنم؛ ولی آن قدر اصوات گنگ و نامفهومی از دهانم خارج شد که خودم متوجه نشدم چه برسد به او.

انگار به حال پریشان و خرابم پی برد، چون انگشتان فولادینش را که هنوز بر منج دستم پیچیده بود باز کرد و با دست دیگرش فشار کوتاهی به ک*مرم وارد کرد تا به‌طرفش برگردم.

شاید در همین چنددقیقه توانست نشان دهد، قادرست که مرا به روی دستانش بچرخاند، طوری که من حتی نتوانم حرف بزنم؛ ولی انگار او هنوز هم توان بی‌رحم شدن نداشت، آن هم در مقابل من.

ناراحت بودم و از هجوم آن همه اشکی که در چشمانم جمع شده بود کلافه. با این حال حس می‌کردم نگاهش روی تک‌تک اجزای صورتی می‌چرخد و منتظر است حرف بزنم.

- ...

نه، نمی‌شد. سکونم از سر بی‌حرفی و بی‌زبانی نبود، فقط نمی‌خواستم با آن بغض چیزهای بگویم که گمان کند موفق شده دختر سالارخان را به خاک بکشاند.

دست روی سد*ینه‌اش گذاشتم و به عقب هل دادم تا بتوانم خود را رها کنم، لحظه‌ای باز هم بازویم در دستش اسیر شد؛ ولی این بار با عصیانی که یک‌باره در وجودم سر برآورده بود دستش را پس زدم و با گونه‌های عطش کرده و سوزانی که بالاخره داشتند از شیارهای اشکم سیراب می‌شدند، اتاق را ترک کردم.

دلم می‌خواست می‌رفتم و ناپدید می‌شدم. نمی‌دانم حق داشت یا نه ولی با تمام قدرت قصد کرده بود از من انتقام بگیرد. از منی که ناخواسته وارد تمام ماجراها شده بودم. چرا هیچ‌کس حال مرا نمی‌فهمید؟! این انصاف نبود، من تمام زندگی‌ام را بر سر این میز، ق*مار کرده بودم و او هر دقیقه کارت جدیدی برای بازی‌اش رو می‌کرد تا با شکستم، کل هستی‌ام را به تاراج ببرد!

با خشم به چیزی در آن ظلمات لگد زدم که خالی شوم از این همه حرص، ولی فقط باز هم درد بیشتری برای خود خریدم! اتاقم آن قدر تاریک بود که هیچ چیز دیده نمی‌شد. آن جا هم در سیاهی مطلق فرو رفته بود، درست مثل درون من، و درست مثل دنیایی که برایم ساخته بودند، و درست مثل چشمان او که هم‌چون گودالی بی‌انتهای لحظه‌به‌لحظه مرا بیشتر به درون می‌کشید!

با حضور دوباره‌ی خیالش به خودم نهیب زدم:

-بس کن دیگه مهتا! خودتم می‌دونی دیگه هیچ امیدی به اون نیست. مگه همه‌ی نابودی زندگیش تقصیر خانواده‌ی تو نیست؟ پس دیگه بیشتر از این خودت رو تحقیر نکن. بذار همون چیزی که برایش بودی باقی بمونی.

خود را روی تخت انداختم و با تمام وجود سعی کردم بخوابم تا دوباره فکری بی‌اساس به سراغم نیاید.

این‌که انسان صبحش را با صدای پرندگان آغاز کند ل*ذت بخش است؛ ولی مسلماً نه برای من که شرایطم این‌طور پیچیده و بی‌سروته بود! پس دستم را روی گوشم گذاشتم تا باز هم به یادم نیآورم این موقعیت اسفباری را که داشتم. دلم نمی‌خواست بلند شوم و ببینم باز هم خانواده‌ام هیچ اقدامی برای رهایی‌ام نکرده‌اند و هنوز مجبورم سرافکنده و ناگزیر روز دیگری را تحمل کنم!

دقایقی همان‌طور با چشم و گوشی بسته روی تخت ماندم و به شرایط این چند ماهه فکر کردم. با آن انتظاری که از چنین روزهایی داشتم زمین تا آسمان فرق داشت. چرا این‌وضع اصلاً شبیه خیالات و رؤیاهایم نبود؟ چرا این قدر به کابوس شباهت داشتند این ایام منحوس؟!

نمی‌دانم در کدام عالم خواب یا بیداری دست‌وپا می‌زدم که با لمس دستی که بر شانهم نشست یک‌باره از دنیایی دور برگشتم و مثل کسی که در میانه‌ی توهم و هوشیاری‌ست به شخصی نگریستم که چشمان آبی و موهای رنگی‌اش شبیه عمه بود و صورت مردانه‌اش مرا به یاد یک دوست و آشنای قدیمی می‌انداخت!

وقتی که دید مثل گیج و منگ‌ها نگاهش می‌کنم، سری تکان داد و با لحنی خودمانی گفت:

-چته؟ م*ستي؟

چشمانم را بستم و با چند نفس عميق فكر كردم كه اين مرد كجا بوده و الان كنار من چه مي كند؟! وقتي باز هم تكانم داد و با نگراني نامم را صدا زد، كلافه شدم و بي اختيار دستش را پس زدم:
-!.. بس كن ديگه رادين...

پس ناخودآگاهم او را شناخته بود و جلوتر از ذهن درهم و به هم ريخته ام جوابش را داد!
حال يعني اين واقعاً رادين بود؟! چه قدر تغيير کرده بود! اصلاً اين جا چه مي کرد؟! كي آمده بود؟!
كنارم نشست و عاقل اندر سفيه نگاهم كرد.

-مهتا! چرا مثل مجنون شدي؟! طوري شده؟

سري تكان دادم و با بي حالي بلند شدم و نشستم.

-رادين تو ديگه دست از سرم بردار. وضعم رو مي بيني كه!

-نمي پرسي اين جا چي كار مي كنم؟

با نگاه، منتظر جواب سوالش شدم. حال كه خودش پرسیده بود، بگذار خودش هم جواب بدهد.

...

سكوتش كه طولانی شد، يك باره انگار مغزم به تكاپو افتاد و توانست سؤالات ذهنم را به زبانه بياورد.

-راستی تو كي رسيدي؟! با چي اومدي؟ اصلاً مگه ممنوع الخروج نبودي؟

احتمالاً از اينكه به خود آمدم و مهتاي كنجكاو به جلدش برگشت خوشحال شد. لبخندي نصفه ونيمه به رويم زد و گفت:

-راه هاي خروج زيادي براي ماها هست. الانم كه ديگه آبا از آسياب افتاده، قاچاقچي هاي بزرگ رو هم گرفتن، منم فرصت رو خوب ديدم و با يه پاسپورت ديگه راحت تونستم بزنم بيرون.

باز هم براي من مهم نبود. آن قدر اتفاقات عجيب اطرافم افتاده بود كه اين مسئله حتي ارزش فكر كردن هم نداشت. سري به علامت فهميدن حرفش تكان دادم و از جا برخاستم.

-حالا اين جا چي كار مي كني؟ با امير حرف زدي؟ قراره چي بشه؟

-آره حرف زدم، دايمي من رو فرستاد تا ببرمت. مسئله حله.

-واقعاً؟ يعني بابا به همين راحتی كار ايرج خان رو بي خيال شد؟! من كه باور نمي كنم!

لبخند و يا شايد پوزخندي به خوش خيالي ام زد و بدون حرف به طرف در به راه افتاد! اين ديگر چه معنايي داشت؟ يعني براي شان دام انداخته بود؟ يعني فقط براي آزاد كردن من داشت اين طور منطقي و اصولي پيش مي رفت؟ يعني بعداً قرار بود حسابشان را به دست اجل بسپارد؟

عصبي به دنبالش راه افتادم و در آستانه‌ی در، بازویش را گرفتم:

-رادین! چي کار مي‌خواين بکنين؟

دوباره خنديد و ليم را کشيد:

-تو کاريت نباشه، سالارخان نمي‌ذاره کسي دختر دردونه‌اش رو اذيت کنه و به همين راحتی قسر در بره. خودش مي‌دونه چي کار بايد بکنه. تو فقط آماده شو که داريم مي‌ريم.

پس حدسم درست بود! اين آرامش قبل از طوفان بود و مسلماً امير و ايرج‌خان هم اين را خوب مي‌دانستند!

به اتاق برگشتم و لباسم را مرتب کردم و موهايم را با کش مو محکم بستم. بايد مي‌رفتم و هرطور بود پدر را راضي به بخشش مي‌کردم. با اين‌که زياد به انجامش اميدوار نبودم ولي حداقل، تلاشم ضري هم نداشت.

در سالن همه جمع بودند و انگار انتظار مرا مي‌کشيدند، چون با ورودم همه‌ی نگاه‌ها متوجه من شد. ايرج‌خان و رادین هرکدام روي مبلي يك‌نفره نشسته بودند و امير و فسون هم کنار هم روي مبلي دونفره لم داده و فنجان قهوه در دست مرا نگاه مي‌کردند! با ديدن اين‌صحنه، لحظه‌اي اخم کردم. اصلاً نبايد عصبي مي‌شدم، پس چشم‌هايم را بستم و نفس عميقي کشيدم. بعد هم بدون نگاه به کسي، کنار رادین نشستم.

با اينکه جايم را با منظور خاصي انتخاب نکردم؛ ولي رادین با جابه‌جايي کوچي خود را به من چسباند و دستش را از پشت روي شانهم گذاشت، که همين بزرگ‌ترين مفهوم را به انتخابم داد. سکوتي که با حضور من ايجاد شده بود را خود رادین شکست:

-خب ايرج‌خان! بالاخره حرف حسابتون چيه؟ مسلماً توقع نداريد که اين‌مسئله با يه ردوبدل کردن ساده به خوبي و خوشي حل بشه! مي‌فهمين که چي کار کردين مگه نه؟

ايرج‌خان که انگار از طرز حرف زدن رادین خوشش نيامده بود، کمي خشونت را چاشني لحنش کرد و جواب داد:

-بيبين بچه‌جون! من با تو هيچ حرفي ندارم. بايد خود سالارخان ميومد براي بردن دخترش. فکر کنم مهتا اين‌قدر ارزش داره که نخواد زحمت تحويل گرفتنش رو به عهده‌ی جوجه‌هاش بذاره!

رادین که انگارنه‌انگار آن‌همه توهين شنيده بود، خنده‌ی بلندي کرد و بدون حرکت خاصي گفت:

-خيلي خوب درکتون مي‌کنم. شما الان بزرگ‌ترين شخص زندگيتون رو از دست دادين. کسي که اين‌همه سال بهش خدمت کردين، الان با فروختنش به پسري که حتي از خون خودتون هم نيست، بدترين مجازات رو براي خودتون خريدين. و اين يعني اوج فلاکت!

خدای من! اين‌ها علناً داشتند يك‌جنگ لفظي را پايه‌ريزي مي‌کردند که مطمئناً پايان خوبي نداشت. اگر اين‌روند حرف زدن ادامه پيدا کند شايد اين‌ها حتي اجازه نمی‌دادند از اين‌جا خارج شويم!

نگاهي نگران و کم‌ک طلبانه به امير انداختم که بي‌هيچ واکنشي نشسته و به‌جاي آن‌ها، به من زل زده بود! نمي‌دانم چرا ولي نيم‌نگاهي به افسون که کنارش بود انداختم و بي‌هيچ مکثي به روي خودش بازگشتم. مي‌خواستم ببينم او هم حواسش به نگاه زوم‌شده‌ی نامزد نازنينش به روي من هست يا نه! با طولاني شدن

نگاه‌ها که از طرف من در ابتدا خواهشگرانه بود و در آخر متعجب و از طرف او هم... بدبختانه مثل همیشه نفهمیدم چه معنایی داشت، رادین شانهام را فشار کوتاهی داد و زیر گوشم گفت:

-بی‌خیال اون شو... خودش سردسته‌ی همه‌ست.

خود را کمی عقب کشیدم و سرم را از دهانش دور کردم. نمی‌دانم هدفش از این کارها چه بود ولی به‌نظرم دیگر داشت زیاده‌روی می‌کرد.

حواسم پرت او بود که لحن قاطعانه‌ی امیر از آن‌سو، نگاهِ هردویمان را به جانبش کشاند.

-من تا خانواده‌م رو این‌جا صحیح‌وسالم نبینم اجازه نمی‌دم کسی از این‌خونه بیرون بره، مخصوصاً...

مکثی کرد و من به دهانش چشم دوختم که مرا چه می‌نامد!

-این خانوم.

باز هم اخم‌هایم درهم گره خورد! مگر من اسم نداشتیم که هنوز مرا «خانوم» صدا می‌کرد! کاش حداقل می‌گفت «مهتا خانوم»! هرچند با کمی تعقل می‌شد فهمید که در همین کار هم عمدی مستور است.

رادین از جایش بلند شد و دست مرا هم کشید که تابع او باشم، و در همان حال پاسخ امیر را هم داد:

-ببین جناب، من این‌جا اومدم برای بردن مهتا و اگه با زبون خوش نداشتین، از روشای دیگه‌ای استفاده می‌کنم. سالارخان اجازه‌ی هرکاری رو به من داده و مطمئن باش تا وظیفه‌ام رو به جا نیاوردم از این‌جا تکون نمی‌خورم. می‌دونین که سالارخان دوست نداره حرفش زمین بمونه، منم خواهرزاده‌شم و دقیقاً مثل خودش غد و یک‌دنده‌ام.

امیر که تا آن لحظه خونسرد نشسته بود یک‌باره از جا بلند شد و من به‌جای هرچایی به پاهایش خیره شدم. می‌دانستم اگر ناراحت و مضطرب شود فوراً عصب‌های پایش ضعیف می‌شوند یا حتی از کار می‌افتند.

-من حرفم رو به بار می‌زنم، شما هم به دایه‌جانت بگو دیگه هیچ اثری از امیر قدیم باقی‌نمونده و فکر نکنه به‌خاطر دخترش می‌تونه از من برده بسازه.

نزدیک‌تر رفتم و بدون توجه به حرف‌هایش که باز هم در مورد گذشته و ارتباطش با من بود، رو به فسون به آرامی گفتم:

-می‌شه بیریش؟! الان حالش بد می‌شه.

و با صدای بلندتری رو به بقیه گفتم:

-بسه دیگه! مگه من جنس معامله‌ای‌ام که دارید سر گرفتن و بردنم چونه می‌زنین!

دوباره رادین جلو آمد و کنارم ایستاد:

-این چه حرفیه عزیزم! اینا خودشون هم می‌دونن که دارن زور بی‌خود می‌زنن. ما اصلاً با خانواده‌شون کاری نداریم. مادرش با خواست و اراده‌ی خودش برگشته ایران و خواهرش هم به محض ورود «تو» به عمارت میاد

همین جا و تحویل داده می‌شه. از این به بعدش هم دیگه دست من نیست. خود سالارخان تصمیم می‌گیرن که چه مجازاتی باید صورت بگیره.

با شوک و تعجبی زیاد به طرفش چرخیدم:

-چی؟! یعنی چی که فریباخانوم رفته ایران؟ یعنی اون گفت و شما هم به همین راحتی برایش بلیط گرفتین فرستادینش رفت، آره؟

رادین که از ناباوری من، بیشتر از رفتار آن‌ها عصبی شده بود سرش را پایین آورد و زیر لب با حالت پچ‌پچ گفت:
-فعلاً تو کوتاه بیا! بذار از این‌جا بریم بیرون بعد توضیح می‌دم برات.

دوباره صدای امیر از جایی دورتر از قبل بلند شد که داشت به عده‌ای دستور می‌داد:

-هیچ‌کس از این در بیرون نمی‌ره تا من بگم. مخصوصاً دختر سالارخان همین‌جا موندگاره. اون پسره اگه خواست می‌تونه بره. کاریش نداشته باشید. اگه کوچک‌ترین مسئله‌ای پیش بیاد همه‌تون اخراجین.

و از همان‌جا با صدای بلندتری رو به جمع ما گفت:

-من می‌رم استراحت کنم. جلسه تمومه.

نگاه هرسه‌ی ما روی او که عین رؤسا حرفش را زد و با کمال آرامش دست در بازوی فسون انداخت و از پله‌ها بالا رفت، مبهوت مانده بود. با این‌که خودم به آن دخترک بلوند فرمان بردنش را دادم ولی با دیدن آن‌صحنه، بی‌اختیار دستم مشت شد و چشمانم بسته و صدای شاکي و خشمگین رادین مثل اهر برقیِ پرصدایي خط انداخت بر وسط ابروانم:

-یعنی چی که من برم و مهتا بمونه! مگه شماها کی هستین؟! ایرج‌خان، شما مگه سالارخان رو نمی‌شناسین؟ این‌قدر ا هم که فکر می‌کنین پر صبر و تحمل نیست که همیشه به همین روش مسالمت‌آمیز بشینه باهاتون معامله کنه. الان دخترتون دستشه. می‌دونید که یعنی چی؟! دیدین که سر امیر چی آوردن و با اون خواهرزاده‌تون چی کار کرد! می‌خواین دخترتون هم از دست بدین؟!

-تو یکی ساکت شو ببینم. تهدیدای شما دیگه هیچ‌ارزشی نداره. اونم باید بدونه که دختر دردونه‌ش دست منه و اگه بخواد خطا کنه تاوانش رو بد می‌ده. اگه فکر کرده ما دلمون نیامد مثل خودش آدما رو تیکه‌پاره کنیم، بهش بگو سخت در اشتباهه. بگو منم با دیدن امیر دیگه تمام ارادت و بندگی‌م از بین رفته و به هیچ‌کس رحم نمی‌کنم حتی به دختر یکی یه‌دونه‌ی تو. حالا هم بفرما بزن به جاده تا به زور نفرستادیمت دم خونگی دایي‌جانت.

رادین از پشت، دست مشت‌شده‌ام را در دست گرفت و مرا که هنوز چشمانم از فشار عصبی بسته بود به سوی خود برگرداند:

-چی کار کنم مهتا؟ نظر تو چیه؟ اگه بگی بمون می‌مونم و با زور هم که شده از این‌جا می‌برمت بیرون.

مشتم را بیشتر درهم فشردم و ناخن‌هایم کف دستم را کبود کرد. نمی‌دانستم چه کاری به صلاح همه است. باید تصمیمی می‌گرفتم که هیچ‌کس آسیبی نبیند. هرچند این فقط با ماندنم امکان‌پذیر بود؛ ولی از جانب پدرم مطمئن نبودم که با این‌ها چه خواهد کرد!

-برو رادین ولی به پدرم نگو این اتفاق افتاده. راضیش کن سمیرا رو بیاره، من رو ببره. بگو مهتا خودش این طور خواسته.

تعجب را در چهره‌اش دیدم؛ ولی برای آنکه کارها را خراب نکند با فشار آرامی به دستش و چندتا افه‌ی رقیقانه‌ی قدیمی، راهی‌اش کردم برود.

نزدیک در سالن لحظه‌ای کوتاه در آغوشم گرفت و مثل پدر زیر گوشم گفت:

-اصلاً نترس. خودم هرطور شده تا فردا دایی رو راضی می‌کنم و میام می‌برمت. باشه؟

در آغوشش سرم را تکان کوتاهی دادم و او نیز رهایم کرد.

ناامید و بی‌هدف، روی تخت دراز کشیده و به شبی که در راه بود فکر می‌کردم. از صبح که رادین رفته بود هیچ خبری از هیچ‌کس نداشتم. حتی ناهار را هم مثل زندانی‌ها در همین اتاق خوردم و سینی‌اش را بیرون در گذاشتم تا زندانبان قلدری که پشت در بود، زحمت برداشتنش را بکشد. ساعت شیش عصر شده و احتمالاً شام را هم باید بی‌حرف و در سکوت بخورم و بخوابم تا فردا چه پیش آید! نمی‌دانم رادین چه‌طور توانسته پدر را قانع کند که اقدامی انجام ندهد؛ ولی کاش واقعاً بلایی سر فریباخانوم نیاورده باشند و الان در ایران باشد. هنوز ته دلم ناآرام است که شاید به‌خاطر من کسی آسیب ببیند و من هیچ‌کاری از دستم برنیاید.

در اتاق به صدا درآمد و باز هم صدای پاشنه‌های بلندی که بر پارکت‌های کف مثل پتک کوبیده می‌شد، اعصابم را به هم ریخت. چشمانم را روی هم گذاشتم تا شاید دست از سرم بردارد و دنبال کارش برود ولی انگار متوجه شد چون پتو را از رویم کنار زد و با همان لحن همیشگی‌اش گفت:

-پاشو بیا بیرون شام بخور.

چشمانم کمی از هم باز شد. «بله؟! یعنی چی؟ این موقع هم مگه کسی شام می‌خوره؟»

این‌ها را در دلم گفتم و به‌طرفش چرخیدم.

-مگه حکومت نظامی تموم شد؟

کمی اخم کرد که به گمانم به‌خاطر تعجبش بود ولی جوابی نداد. من هم خیلی خونسرد پایم را از تخت آویزان کردم و به دنبال کفش‌هایم در زیر آن گشتم.

دستش را زیر بازویم گرفت و با کمی خشونت گفت:

-زود باش دیگه. همه سر میز منتظر تو‌ان.

لبخندی از رضایت بر گوشه‌ی لبم نشست ولی چون سرم هنوز پایین بود او ندید.

بالاخره لنگه‌ی دیگرش را آن زیرمیرها پیدا کردم و با همان طمأنینه پوشیدم.

بعضی وقت‌ها چه‌قدر کیف داشت اذیت کردن!

با همان موهایی شل شده که از این‌ور و آن‌ور کش مویم بیرون زده و کمی اطراف صورتم را پوشانده بود از اتاق بیرون رفتم. به نظرم این شکلی مثل دختر بچه‌های تخس و شیطان به نظر می‌رسیدم که دقیقاً با مودی که الان داشتم هماهنگ بود.

با ورودم به سالن، اول ایرج‌خان به طرفم برگشت و متفکرانه کمی براندازم کرد. بعد هم که نزدیک‌تر شدم امیر بی‌آن‌که سرش را بالا بیاورد فقط چشمانش را روی صورتم چرخاند و بی‌هیچ تغییری در چهره‌اش زیر لب گفت: - بشین.

بدون حرف و سخن خاصی همان‌جا مقابلش نشستم و فسون هم تق‌تق‌کنان رفت و کنار دست نامزدجانش نشست.

- بین دخترجان، ما قصد اذیت کردنت رو نداریم ولی بهتره یه درسی به سالارخان بدیم تا فکر نکنه با یه مشت بی‌دست‌وپا طرفه.

ابرویم درهم گره خورد و با حالت بدی به طرف ایرج‌خان که در سمت راستم مثل پدر خانواده سر میز نشسته بود برگشتم.

- خب یعنی که چی؟! می‌خواین انگشتم رو بترین براش بفرستین؟

- اگه لازم باشه این‌کارم می‌کنم. فکر کردی چی؟ اومدی مهمونی؟

این‌بار به‌جای او به امیر که بی‌حرف نشسته و خون‌سردانه سوپش را می‌خورد خیره شدم!

منظورشان چه بود؟ یعنی واقعاً برای تهدید سالارخان می‌خواستند مرا قربانی کنند؟

- به اون نگاه نکن. توی این مسئله منم که تصمیم می‌گیرم. امیر این کار رو تمام‌وکمال سپرده دست من؛ پس سعی نکن باز هم پاهاش رو سست کنی.

دوباره به جانبش چرخیدم و با تندی گفتم:

- من کاری به پای کسی ندارم که سستش کنم، شما هم بهتره احترام خودتون رو حفظ کنین. دعوا و مشکلات شما و سالارخان به من هیچ ربطی نداره. حتی سمیرا هم توی تمام این‌قضایا یه نقشی داشته ولی من نه از چیزی خبر داشتم و نه دخالتی کردم. همون موقعی که دخترتون رو بردین و کردین همه‌کاره‌ی شرکت، اون هم با وجود اتفاقی که برای امیر افتاده بود، باید فکر این‌جهاش هم می‌کردین. الان هم برای حل مسئله‌هاتون یکی دیگه رو برای قربانی کردن انتخاب کنین. من اجازه نمی‌دم حتی به یه دونه ناخنم هم دست بزنین.

صندلیم را به حالت بدی روی زمین ساییدم و از جایم بلند شدم. واقعاً که شورش را درآورده بودند.

- بشین.

صدای امیر بود که به صورت بم و بی‌احساسی خطاب به من گفته شد. نگاهش هم‌چنان زیرافزاده و اخم‌هایش به شدت درهم فرو رفته بود.

نشستم ولی از جایم تکان هم نخوردم. می‌خواستم بینم این میز شام (!) دیگر چه عواقبی برایم دارد!

-گفتم بشین.

از لحن تندش عصبی شدم. به روی میز خم شدم و دستانم را ستون تنم کردم.

-نمی‌شینم. هرکاری دوست دارین بکنین. من از هیچ کدومتون نمی‌ترسم.

بالاخره چشمانش را به من سپرد و نگاه ناآرام و به‌ظاهر خشمناکش را به رویم پاشید:

-کسی نخواسته از ما بترسی. تو دختر سالارخانی و هیچ‌کس هیچ‌توقعی ازت نداره.

ابروهایم با همان اخم بالا رفت و حالت متعجب و در عین حال بدبینانه‌ای به چهره‌ام داد و نگاهم مستقیم به مردمک متحرکش خیر شد.

-منظورت چیه؟ الان یعنی می‌خواهی بگی حدّ اخلاقی خانواده‌ام در سطحی نیست که ازم توقع کار خوب داشته باشین، آره؟

- ...

واقعاً سکوت علامت رضاست؟ یعنی او واقعاً نظرش در مورد من همین است؟

پوزخندی به رویش زدم و سری از ناامیدی برایش تکان دادم:

-ازت ممنونم که بالاخره حرفت رو زدی و از خیالات خام بیرونم آوردی. هرچند یه خرده دیره. فکر کنم خیلی پیش‌تر از اینا باید حرفای دلت رو می‌ریختی بیرون، نه بعداز این‌همه سال، نه بعداز...

می‌خواستم بگویم نه بعداز اتفاق آن شب! ولی خب جو و فضای موجود اجازه نداد. هرچند پایان جمله‌ام آن‌قدر واضح بود که احتمالاً خودش فهمید.

چون آن‌قدر عصبی شد که مشت محکمی روی میز کوبید و با صدایی که به نظرم بیشتر درد داشت تا خشونت فریاد زد:

-هزار دفعه گفتم وقتی از هیچی خبر نداری حرف نزن. تو چه می‌فهمی توی دل من چه خبره؟ فکر کردی با این حرفا فقط تویی که اذیت می‌شی؟

با تمام فریادی که زد حتی یک‌سانتی‌متر هم از جایم تکان نخوردم. همان‌طور بهت‌زده و بغض‌کرده چشم‌درچشم مقابلش تا خورده بودم.

چرا آن‌قدر احمق بودم من! نه... اصلاً چرا او آن‌قدر حرف‌هایش پیچ‌وتاب داشت که من این‌طور احمق به نظر برسم!

بغضی که بی‌رحمانه پنجه انداخته بود بر گلویم بالاخره کار خودش را کرد و کاسه‌ی چشمانم را پرآب نمود تا علاوه بر نفهمی، صفت‌های دیگری را هم به دامنم بیاویزد.

قبل از آن‌که با آن فک منقبض‌شده و مشت گره‌کرده‌اش که الان در زیر انگشتان نرم و لطیف افسون داشت نوازش می‌شد حرفی بزند، نگاهم را دزدیدم و ک*مر صاف کردم. ماندن بیشترم در آن‌جا، پای آن میز لعنتی

اصلاً به صلاح نبود. پس بی‌حرف و بی‌صدا به طرف اتاقم رفتم تا آن‌قدر عصبی‌اش نکنم که بخواهد با قرص و دوا آرام بگیرد. به گمانم در روزهایی که با من دیدار داشت، تعداد قرص‌های آرام‌بخش و مسکنش چندبرابر می‌شد.

در اتاق را بستم و همان‌جا روی دوزانو نشستم. دلم می‌خواست زار بزنم و با صدای بلند گریه کنم؛ ولی حیف که نه جای درستی بود و نه موقعیتم اجازه می‌داد، پس محکم جلوی دهانم را گرفتم و در خود هق‌هق کردم تا مبادا صدایم از در بیرون برود و کسی بشنود.

چه شب وحشتناکی بود آن شب و چه دراز و بی‌ته به نظر می‌رسید! البته همیشه همین‌طور است، شب‌هایی که درد داری یا خواب نداری، همه‌ی ساعت‌های تاریکی کِش می‌آیند تا همه‌ی سنگینی بار خود را بر سده*ینه‌ات بریزند و بیشتر آزارت دهند.

چشمانم را به هم می‌فشردم تا زودتر آن روح زخم‌خورده را که فقط در حال ناله و فغان بود به عالم رؤیا و کابوس بفرستم، که صدایی از بیرون تمام زحماتم را یک‌باره به باد داد و چشمان خواب‌زده‌ام را تا حد ممکن از هم گشود.

صدای پای کسانی که می‌دویدند و در پشت پنجره پچ‌پچ می‌کردند. انگار هرچه بود در محوطه‌ی پشت ویلا در حال رخ دادن بود. صدای آرام کسی که سعی داشت پنجره را باز کند یا شیشه را ببرد و وارد شود، ناگهان مرا که هنوز شوک‌زده در جایم درازکش بودم از جا پراند. بدبختانه هیچ موبایل و تلفنی هم در دسترس نبود! پس باید چه می‌کردم؟! با بریده شدن قسمتی از شیشه و آمدن دستی که پرده را به جلو هدایت کرد من هم بی‌درنگ پا به فرار گذاشتم. نمی‌دانم به کجا باید می‌رفتم! که ناخودآگاه پله‌ها را دوتایی بالا دویدم و با همان پای برهنه و قیافه‌ی ژولیده راه اتاق امیر را که انگار تنها مأمن و پناهگاهم بود در پیش گرفتم. من احتمالاً دیوانه‌ای بیشتر نبودم. مگر می‌شود انسان عاقلی از دست کسی به خود او پناه ببرد؟ هرچه بود این‌ها همه افراد و گماشته‌های خودش بودند و بدون اجازه‌ی او کاری نمی‌کردند! با این فکر، لحظه‌ای پشت در درنگ کردم و دستگیره‌ی فلزی در را در دست فشردم.

از پایین باز هم صدایی آمد و من این‌بار سرم را از فک‌های بیهوده تکاندم و با ترسی که بر جانم نشسته بود، تق کوتاهی به در زدم و بی‌صدا وارد شدم.

وای، چه قدر ظلمات بود این‌جا! هیچ چیزی نمی‌دیدم، حتی جلوی پایم را. آرام و بی‌معطلی در را بستم و دستم را به جلو دراز کردم تا راهنمایم باشد. طبق چیدمانی که از اتاق در ذهن داشتم، تختش همین روبرو بود، یعنی دقیقاً زیر پنجره.

حدود ده قدم کوتاهی که برداشتم پایم به لبه‌ی تخت برخورد و تعادلم را کمی به هم زد. با تمام قدرت خود را نگه داشتم که رو به جلو واژگون نشوم و در همان حال مقابل چشمانم که الان کمی به تاریکی عادت کرده بود جسمی را پیچیده در ملحفه دیدم و با صدایی که فقط حالت پچ‌پچ داشت، صدایش کردم ولی انگار نه‌انگار! حتی از جایش تکان هم نخورد! این‌بار با نوک انگشتانم بازویش را لمس کردم و با صدایی بلندتر نامش را گفتم. ولی

باز هم هیچ عکس‌العملی نشان نداد. احتمالاً به خاطر قرص و مسکن‌هایی بود که می‌خورد. پس ناامید نشدم و تمام بازویش را در دست گرفته و سرم را تا حد ممکن به گوشش نزدیک کردم.

-امیر... امیر پاشو. یه عده‌ای به اتاقم حمله کردن.

آن قدر ناگهانی به طرفم برگشت و با چشمان درشت‌شده‌اش که در آن تاریکی، فقط سفیدی‌اش پیدا بود به صورتم زل زد که ناخودآگاه از ترس صاف ایستادم! واقعاً وحشت کرده بودم و با اضطراب نفس‌نفس می‌زدم. لحظه‌ای همان‌طور مثل فیلم‌های ترسناک، جن‌زده نگاهم کرد و انگار یک‌باره به خود آمد. چشمانش را با اخم بست و با دوانگشت فشارشان داد تا احتمالاً خواب را از درونشان بیرون بکشد.

-تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

صدایش را که بالاخره شنیدم، بی‌اختیار لبخندی بر صورتم نشست. خدا رو شکر که بیدار شد.

-چیه؟ چه شده؟ این‌موقع شب چرا این‌جایی؟

-یه عده‌ای از محوطه‌ی پشت ویلا داشتن می‌اومدن تو اتاقم. حتی الان هم صدایشون از پایین میاد.

قیافه‌اش را درست تشخیص نمی‌دادم ولی صدایش به ناگاه بالا رفت:

-چی؟! کجا؟ کی بودن؟

-نمی‌دونم فقط صداهای عجیب‌غریب شنیدم و پا گذاشتم به فرار.

به سرعت نور از جایش بلند شد و از گوشه‌ی پنجره بیرون را بادقت زیر نظر گرفت. با این‌که پنجره‌ی او به سمت محوطه‌ی جلوی ویلا باز می‌شد؛ ولی انگار چیزهای مشکوکی دید چون باعجله از تخت پایین پرید و به طرف در رفت.

-تو همین‌جا بمون، من برمی‌گردم.

آن‌چنان باشتاب به طرفش دویدم که جلوی در با توقفش نتوانستم خود را کنترل کنم و با مخ درون ستون فقراتش فرو رفتم و او هم با همان وضع به در چسبید. حالا تازه با این فاجعه‌ای که راه انداخته بودم طلبکار هم شدم.

-آخ سرم. چه خبرته یهو وامیستی؟ مغزم ترکید.

احتمالاً با بُهت به طرفم برگشت؛ چون لحظه‌ای طول کشید تا دهانش به حرف باز شود:

-تو کجا داری میای؟ مگه نمی‌گم همین‌جا وایسا!

-من نمی‌دارم با این‌وضع جایی بری! می‌گم بهمون حمله شده، اون‌وقت تو تنهایی راه افتادی سوپرمن‌بازی دربیاری؟

انگار اشاره به وضعیت جسمانی‌اش را تاب نیاورد و عصبی شد:

-برو کنار، حرف اضافی نزن. من نه علیم و نه ترسو. برای عقب‌نشینی جلوی خانواده‌ی تو هیچ‌کدوم از اون ضعفاي لازم رو ندارم. پس بی‌خود برای من ادای فیلم رو درنیار.

دستی به سد*ینهام فشرده و مرا عقب راند و خودش به‌طرف در برگشت تا برود. نمی‌خواستم تنها برود. مطمئن بودم بلایي به سرش می‌آوردند. الان فقط می‌خواست خودش را قوی نشان دهد وگرنه اوضاع روحی‌اش آن‌قدرها خوب نبود که عصب‌های متصل به آن پاهای عاریه‌ای تا آخر تاب بیاورند.

در آخرین لحظه دستم را دراز کردم و انگشتان دستش را گرفتم.

-امیر... تو رو خدا مراقب باش.

چشمانش را که به نگاه مضطرب و نگرانم دوخته بود لحظه‌ای بست و باز کرد، که یعنی «باشه مراقبم.»

با خروجش از اتاق و بسته شدن در، وحشتم هزاربرابر شد! انگار اتصالم از یک منبع قدرت را به یک‌باره قطع کردند! کف دستانم عرق کرده و پاهای برهنه‌ام یخ بسته بودند. همان‌جا پشت در نشستم و در خود جمع شدم. هرلحظه منتظر صدای شلیک گلوله بودم و از ترس همین صدا سرم را بین بازوهایم مخفی کرده و با تمام قدرت می‌فشردم، هرچند انگار زیاد هم مثرثمر نبود، چرا که صدای پیاپی تیراندازی آن‌قدر گوش‌خراش و آزاردهنده هست که هیچ‌مانعی نتواند جلوی شنیده شدنش را بگیرد و قلب پرتلاطم دختری مثل مرا به مرز سخته نکشاند.

نمی‌دانم چه خبر بود و بدتر از آن در اتاق او حس‌های وحشتناک بیشتری درونم را می‌خورد.

شاید ده‌دقیقه‌ای طول کشید تا پس از آن‌همه سروصدا بالاخره آرامش برقرار شد.

نفسی به عمق فاجعه‌ای که رخ داده بود کشیدم و با اضطرابی که کم نمی‌شد سرم را به عقب تکیه دادم و با ضربات کوتاه و ریزی آن را به در کوبیدم. مثل یک حرکت تیک‌مانند که ناخودآگاه یکی از اعضای بدنت حالت ریتمیک به خود می‌گیرد و نمی‌توانی بر آن غلبه کنی!

نمی‌دانم چه‌قدر در آن‌وضع بودم که به شکلی آرام در اتاق به طرف داخل باز شد و من که پشت در بودم با آن به جلو خم شدم. احتمالاً کسی می‌خواست بداند زنده‌ام یا نه!

کمی روی دوزانو جلو رفتم تا در به شکل کامل باز شود. با آن وضع حتی قدرت ایستادن هم نداشتم و توان از بدنم رفته بود. سایه‌ای به داخل آمد. انگار کسی سرک کشید و در تاریکی به دنبال چیزی گشت که احتمالاً من بودم!

چشمانم در ظلمات اتاق او را نمی‌دید ولی صدای ظریف و زنانه‌ای به گوشم رسید:

-مهتا! این‌جایی؟ بیا بیرون.

به سختی دستم را به دستگیره‌ی در گرفته و از جایم بلند شدم. حتماً اتفاقی افتاده بود که او را به دنبال من فرستاده بودند! و زمانی از این فکر مطمئن شدم که او را در روشنایی بیرون با رنگی پریده و قیافه‌ای بدتر از خودم دیدم! نمی‌دانم زبانم کجای دهانم گیر کرده بود که نمی‌توانستم تکانش بدهم و سؤال وحشتناک ذهنم را بپرسم! و چه خوب که او خودش به حرف آمد:

-بیا پایین... همه منتظر توآن

انگار واقعاً از شوک زیاد، لال شده بودم چون تلاش دوباره‌ام برای حرف زدن فقط شد يك «هوم» که به شکل سوآلي از حنجره‌ام خارج شد!

احتمالاً او هم فهمید که در چه وضعیتی هستم؛ چون وقتی دید از جایم تکان نمی‌خورم دستم را که روی دستگیره‌ی در یخ بسته بود گرفت و با خود به سمت پله‌ها کشید.

او که تند می‌رفت و من هم آن قدر هول بودم و هراس داشتم که به دنبالش می‌دویدم. پله‌ها را دوتا یکی پایین می‌رفتیم و عجیب بود که با آن سرعت چه‌طور با سر به پایین سقوط نکردیم! وسط پله‌ها از پیچ وسط که گذشتیم توانستم سالن را ببینم و ای کاش که نمی‌دیدم. صحنه‌ی مقابلم آن قدر شوک‌آور بود که به يك‌باره متوقف شدم و پاهایم بر زمین قفل شد! دختر بیچاره هم با ایستادن بی‌موقع من طوری به عقب پرتاب شد که ناگاه و با صدای بدی روی همان پله افتاد.

همه‌ی نگاه‌ها به سمت ما برگشت! امیر، اسلحه‌ای روی شقیقه‌اش بود و اسلحه‌ای از پشت روی ک*مرش! و دقیقاً آن کسی که با نوک سلاحش مغز او را هدف گرفته بود، رادین، پسر عمه‌ی نازنین من بود!

آن قدر چشمانم درشت شده بود که حس می‌کردم هر آن ممکن است مردمکش دربیاید و بر زمین بیفتد! دستم ناخودآگاه برای جلوگیری از سقوطم به زنده‌ها متوسل شد و پاهایم توانشان از دست رفت و يك‌وري تکیه به دیوار زدم.

همان لحظه صدای رادین مثل ناقوس در سرم پیچید:

-بیا جلو مهتا... باید بریم.

اما کو يك ذره قدرت که بتوانم بدنم را تکان بدهم. انگار من به جای امیر، عصب‌های پایم از کار افتاده و لمس شده بود.

نگاهم به رادین بود و به سر آن سلاح زشتی که در دستش گرفته و مغز امیر را نشانه رفته بود! یعنی واقعاً اگر برخلاف نظرش اتفاقی می‌افتاد، می‌توانست شلیک کند؟ یعنی این قدر بی‌رحم شده بود؟

با تعلل من، امیر کمی این‌پا آن‌پا کرد. و همه‌ی اسلحه‌ها آماده‌ی شلیک شدند. هر لحظه امکان افتادنش بود و من خوب می‌دانستم الان چه قدر برای همین ایستادن ساده دارد عذاب می‌کشد. پس به سختی برخاسته و قدمی به جلو برداشتم و پله‌های باقی‌مانده را پایین آمدم. نباید به خاطر من آسیبی به کسی می‌رسید، آن هم امیر!

مستقیم به سمت رادین رفتم و مقابلش ایستادم:

-باشه میام، این رو بذار زمین.

دستم به سمت اسلحه‌اش رفت که با دست دیگرش مانع کارم شد و گفت:

-تو کاری به این نداشته باش. با بچه‌ها برو تو ماشین، منم الان میام.

نگاهم به چهره‌ی همچنان مصمم و چشمان آبی سردش بود!

این بچه کی به این مرحله از قساوت رسیده بود که الان با کمال خونسردی می‌خواست آدم بکشد؟

مچ دستش را گرفتم و با جدیت بیشتری گفتم:

-تا تو این رو نذاری زمین، من هیچ‌جا نمی‌رم.

امیر دقیقاً پشت سرم بود و آن قدر صدای نفس‌های نامنظمش در گوشم منعکس شد که عصبی‌ام کرد. فشار انگشتانم بر مچ دستي که گرفته بودم به قدری زیاد بود که مطمئنم جایش سیاه و کبود خواهد شد. ولی او همان‌طور بی‌تفاوت ایستاده و افرادش هم هر کدام از طرفی به این‌سو نشانه‌گیری کرده بودند.

لحظاتی که در سکوت همه منتظر حرکت من بودند، من محو صدای زمزمه‌وار او شدم که از نزدیک‌ترین حالت ممکن به گوشم نشست:

-مهتا... برو...

نباید به‌طرفش برمی‌گشتم؛ ولی بی‌اراده گ*ردنم به‌سویش چرخید. او برای اولین بار آن هم در این شرایط وحشتناک نامم را خوانده بود و بدون ملاحظه‌ی کسی می‌گفت برو!

نگاهش انگار آن سیاهی مطلق همیشه را نداشت و می‌شد حرف‌ها را در آن واضح‌تر دید! با تمام وجود دلم می‌خواست این‌صداها را اضافی مغزم سکوت کنند تا بتوانم فقط او را بشنوم.

-یالا دیگه مهتا... برو...

این بار صدای رادین بود که همان حرف را تکرار کرد و از من خواست که زودتر بروم.

برنگشتم به سویش و همان‌طور غرق در نگاه عجیب امیر، گفتم:

-می‌رم ولی نه به‌خاطر تو.

مطمئنم رادین گمان کرد به امیر گفتم؛ ولی آن‌کسی که باید منظورم را می‌فهمید، خوب متوجه شد و با لبخند نصفه‌کاره‌ای جوابم را داد:

-تو فقط برو! به‌خاطر هر کسی که باشه خودش می‌فهمه.

من هم با لبخندی، رویم را برگرداندم و با همان پای برهنه به‌طرف در خروج راه افتادم. مسلماً الان زمان مناسبی برای یافتن کفش‌هایم نبود. پس با هدایت متین که تنها شخص آشنا میان جمع بود به‌طرف ماشین راه افتادم.

به‌محض این‌که نشستم، ماشین راه افتاد. احتمالاً قرار نبود منتظر کسی بمانیم و من هم حرفی نزدم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و با سرعتی که ماشین داشت نیم‌ساعت هم طول نکشید که رسیدیم.

سالارخان در فضای بیرونی عمارت به‌همراه چند نفر ایستاده و احتمالاً منتظر ما بودند، چون با توقف ماشین همگی به‌طرفمان راه افتادند و یکی از آن‌ها سریع در را برایم باز کرد. با آن پای برهنه که نمی‌توانستم پیاده شوم، پس رو به یکی از آن‌ها با حالت طلبکارگونه‌ای گفتم:

-برو برام یه کفش بیار. مگه نمی‌بینی هیچی پام نیست!

با چنان حالت خشنی که من گفتم، بیچاره نفهمید چه طور برود! پدرم جلو آمد و دستش را روی سقف ماشین گذاشت و گ*ردنش را کمی خم کرد تا مرا ببیند.

-حالت خوبه دخترم؟ گفتم که نگران نباش، کسی نمی‌تونه به دختر سالارخان دس*ت در*ازی کنه.

-آره... دخترشما بودن، مصونیت به همراه داره، مخصوصاً جلوی امیر.

نمی‌دانم متوجه کنایه‌ام نشد یا خودش را به آن راه زد و چیزی نگفت.

دمپایی بدقواره‌ای که جلوی پایم جفت شد را پوشیدم و با عجله به طرف ساختمان عمارت راه افتادم. واقعاً دلم برای اتاق تنگ شده بود و در این شرایط اصلاً نمی‌خواستم به هیچ چیز دیگری فکر کنم.

صدای سالارخان را از پشت شنیدم که دستور می‌داد همه‌جا را نگهبان بگذارند و هیچ‌کس حق ندارد پستش را ترک کند. یکی از آن‌ها هم گفت:

-قربان همین الان رادین‌خان تماس گرفتند که بی‌هیچ مشکلی راه افتادن و دارن میان.

نفسی از راحتی خیال کشیدم و خدا را شکر کردم که اتفاق بدتری نیفتاد. فقط از رادین حساب این حرکت‌های اخیرش را خواهم پرسید! او حق نداشت مثل گانگسترها با یک مشت وحشی راه بیفتد و با اسلحه‌کشی و تیراندازی، مثلاً مرا نجات دهد.

روی تخت ولو شدم و به این فکر کردم که علاوه بر کفش‌هایم، انگار چیز باارزش‌تری را دوباره جا گذاشتم. کاش حداقل توانسته بودم دلم را پس بگیرم! جان دادن راحت‌تر است یا دل دادن؟ این سوالی‌ست که یک‌روز حتماً از او خواهم پرسید و البته جوابش را در دل به خودم دادم:

«اگر دل کندن آسان بود، فرهاد به‌جای کوه، دل می‌کند!»

رد انگشتی که بر صورتم به نرمی کشیده می‌شد، و حس خوبی که از آن به‌جا می‌ماند، لبخندی ناخواسته بر لبم نشانده. چه قدر حس خوبی‌ست که صبح، کسی با این حال خوب از خواب بیدارت کند. دلم می‌خواست ادامه دهد پس چشمانم را باز نکردم؛ ولی صدای خنده‌ی آرامش مثل آب سردی بر صورتم پاشیده شد و یک‌باره از جا پراندم.

چشمانم پف کرده‌ام را چندبار بازوبسته کردم تا وضوح تصویرش به حد نرمال برسد. چه قدر حال خوشم در یک چشم به‌هم زدن خراب شد! از دیدن تصویر آن لبخند، اخمی به وسعت کل پیشانی بر چهره‌ام نشست.

-تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

انگشتش را به روی خط‌های پیشانی‌ام کشید تا باز نشان کند و در همان حال با مهربانی گفت:

-دلم برات تنگ شده بود. حتی برای این‌اخمایی که انگار فقط مخصوص منه.

دستش را با قهر پس زدم و گفتم:

-فکر نکن می‌تونی با این حرفا، حرکت دیشبت رو از دلم دربیاری.

با همان لبخند و خونسردی گفت:

-کدوم حرکت؟ دیدی که صبح همون روز با روشنفکری کامل باهاش پای میز مصالحه نشسته بودم. عزیزم، وقتی اون خودش جنگ دوست داره من چی کار کنم؟

اگر می‌خواستم به قضیه با دید غیراحساسی نگاه کنم، راست می‌گفت ولی حیف که نمی‌شد و فعلاً حرفی از جنس منطق نمی‌فهمیدم.

-اگه می‌داشتی، خودم موضوع رو حلش می‌کردم.

-چه جوری مثلاً؟ می‌خواستی بری خواهش و التماس کنی؟ آخه فقط همین روش رو امتحان نکردیم.

از این نگاه آرام و لبخند مهربان، و حتی حرف‌های منطقی و درستش، عصبی شدم:

-خب سمیرا رو بهش می‌دادین! اصلاً کجاست؟ چی کارش کردین؟ نکنه اونم فرستادین رفته جهان‌گردی!

طعنه‌ام را نشنیده گرفت و با همان چشمان آبی و روشن، زل زد به نگاه عصبانی‌ام:

-سمیرا حالش خوبه... ما که بهش گفتیم تو رو بهمون بده خواهرش رو بگیره. خودت دیدی که قبول نکرد و خواست قلدربازی دربیاره. بیا... اینم از عاقبت لجبازی کردن با سالارخان. حالا نه تو رو داره و نه سمیرا رو.

-یعنی چی؟ نمی‌خواین سمیرا رو آزاد کنین؟

سرش را به علامت «نه» تکان داد و باز هم به رویم لبخند زد!

نمی‌دانم امروز چه خبر بود که دوباره مثل قبل‌ها محبتش نسبت به من قلنبه شده بود؛ ولی کم‌کم داشت با رفتارش مرا دیوانه می‌کرد!

ملحفه را پس زدم و جلوتر رفتم.

-رادین تو رو خدا اعصابم رو به هم نریز. چرا می‌خواین اذیتش کنین؟ اون خودش بیشتر از حد توان هر آدمی عذاب کشیده. خواهش می‌کنم این بازی رو تمومش کنین.

-بازی؟! عزیزم ما که با کسی بازی و شوخی نداریم. تو دلت برایش سوخته؛ ولی ما اگه بخوایم به هرکسی که دختر سالارخان رو می‌دزده باج بدیم که کلاهمون پس معرکه‌ست! همین که زنده ولشون کردم و اوادم یعنی کلی بهشون ارفاق شده وگرنه سالارخان به من حکم تیر داده بود.

-من دلم برای کسی نسوخته، نمی‌خوام هم از کسی دفاع کنم؛ ولی بابا اول این حرکت رو شروع کرد، اون بیچاره که اصلاً با ما کاری نداشت!

چشمانش را به حالت شك و بدبینی ریز کرد و به نگاه بی‌تاب و ناآرامم خیر شد! به گمانم آن قدر واضح جانبداری کردم که مشکوک شد:

-کدوم بیچاره؟ ایرج‌خان؟ یا...

می‌خواست حرف بکشد از زبانم ولی من سعی کردم خونسرد باشم. بدون آن‌که نگاهم را بدزدم و حرف را بیچانم جوابش را دادم:

-ایرج خان که به من ربطی نداره چی کارش می‌کنین؛ ولی سمیرا و مادرش این وسط چه تقصیری دارن؟! اونا که با ما کاری نداشتن! امیر هم که اصلاً نبود اینجاها. بابا فقط برای این‌که اون رو بکشونه این‌جا دوتا آدم بی‌گناه رو انداخت وسط!

رنگ نگاهش عوض نشد ولی لحنش را کمی آرام‌تر کرد:

-امیر باید از اول خودش رو نشون می‌داد نه این‌جوری موش‌وگربه‌بازی دربیاره. اون هم به نوعی از تو برای رسیدن به خواسته‌ش استفاده کرده. درضمن سمیرا اون‌قدرها هم که فکر می‌کنی معصوم و مظلوم نیست. توی تمام ماجراها کنار باباجونش بوده و نقش داشته. نمی‌گم از روز اول، ولی چند ماه بعد از مفقود شدن امیر، ایرج‌خان، به عنوان حق‌السکوت، دخترش رو گذاشت رئیس بخشی از شرکت و همه‌کاره‌اش کرد.

ابروهایم واقعاً دیگر جایی برای بالاتر رفتن نداشتند! یعنی همه از همان روزها یک‌جورهایی خبر داشته‌اند و هیچ‌کس بروز نداده بود! حتی اعضای خانواده‌ی او. هرکدام مخفی‌کاری کرده‌اند تا مثلاً دیگری نفهمد و زنده بودن امیر لو نرود!

حالم از این‌همه دروغ و ظاهرسازی به هم می‌خورد. من به سمیرا، و حتی به مادرشان اعتماد کردم و چه قدر برایشان دل سوزاندم. در عوض آن‌ها هرکدام در خلوت خودشون به سادگی و حماقت بی‌اندازه‌ی من خندیده بودند!

امیر حق نداشت این‌کارها را با من بکند! هیچ‌کس حق نداشت این‌طور مرا به بازی بگیرد و بعد اسم خیرخواهی و مصلحت‌اندیشی بر روی آن بگذارد.

سرم را به نشانه‌ی تأسف تکان دادم و شانهای بالا انداختم که یعنی «به درک». بعد هم از تخت پایین آمده و سراغ کمد رفتم:

-اگه می‌شه پاشو برو بیرون. می‌خوام لباس عوض کنم.

نمی‌دیدمش ولی صدای پایش نشان از این داشت که دارد اتاق را ترک می‌کند.

-لطفاً به بابا هم بگو می‌خوام باهاش صحبت کنم.

انگار حرفم برایش غیرمنتظره بود، چون همان‌جا در آستانه‌ی در توقف کرد.

-چرا؟ چی‌کار داری باهاش؟ هر حرفی داری به خودم بگو. می‌دونی که دایی این‌روزها سرش شلوغه.

سرم را از داخل کمد بیرون کشیدم و به جانبش برگشتم.

-چی؟ حالا دیگه شدي خبررسون! یا سخنگوی سالارخان؟ یعنی نمی‌شه دودقیقه با بابام خصوصی حرف بزنم؟

دوباره همان لبخند ژکوند را بر لب نشاندم و قدمی به داخل گذاشتم.

-سالارخان فعلاً نمی‌خواد حرف بزنی، منم مأمورم و معذورا!

-یعنی با منم که دخترشم نمی‌خواد حرف بزنه؟ چرا؟ نکنه فکر کرده خودم از امیر خواستم که بیاد منو بدزده و ازش باج بگیره!

خنده‌ی بلندش قابل پیش‌بینی بود ولی حرفی که بعد از آن زد نه:

-شاید! کسی چه می‌دونه!

واقعاً این‌ها دیوانه بودند یا مرا مثل دختران نوجوان و تازه بالغ که عاشق می‌شوند و همه‌ی خانواده را در راه رسیدن به شاهزاده‌ی رؤیاهایشان می‌فروشدند، تصور کرده بودند! بهتر بود به همه‌شان یادآوری کنم چه قدر تفاوتم با آن دخترکان زیادست، که دیگر نه نوجوان هستم و نه تازه عاشق! نمی‌دانم چرا این قدر فکرهاي عجیب دربارهم می‌کردند!

-من به نظرات آدمایی مثل شما اهمیت نمی‌دم. سالارخان هم آگه به دخترش یاد داده که به راحتی می‌شه قید خانواده رو زد و فرار کرد، بهتره درمورد مسائل تربیتیش یه مشاوره‌اي بگیره.

دوباره خندید و این‌بار بی‌حرف از اتاق بیرون رفت و در را بست.

لباسم را پوشیدم و به طرف سالن اصلی راه افتادم که با صدای پیچ دونفر در اتاق عمه لحظه‌اي متوقف شدم. درب اتاق کاملاً بسته نبود و صدایشان با آن‌که آرام حرف صحبت می‌کردند شنیده می‌شد! داشتند درمورد من حرف می‌زدند و رادین انگار قصد داشت مادرش را توجیه کند که باید هرچه زودتر با شخصی که احتمالاً «من» بودم از این‌جا بروند! و او سرسختانه در مقابل خواسته‌اش مقاومت می‌کرد. نمی‌دانم رادین قرار بود مرا کجا ببرد و اصلاً با چه عنوانی می‌خواست همراهش بروم، ولی هرچه که بود سلطان‌بانو مخالف این‌کار به نظر می‌رسید.

احتمالاً قبلاً از سدّ سالارخان گذشته که الان به خان دوم یعنی مادرجان رسیده است!

شاید بهتر بود می‌ایستادم و بقیه‌ی حرف‌هایشان را هم می‌شنیدم ولی از آن‌جا که زیاد به حرف‌های دیگران بها نمی‌دادم، بی‌خیال راه سالن را در پیش گرفتم. باید پدر را می‌دیدم و هرطور بود حرف می‌زدیم.

و دقیقاً از همان ساعتی که این‌تصمیم را گرفتم، من شدم جن و او شد بسم‌الله! نمی‌دانم از چه فرار می‌کرد! از من یا حرف زدن! و یا شاید هردو!

احتمالاً رادین به گوشش رسانده بود که می‌خواهم حرف بزوم و او مطمئناً می‌فهمید که خواسته‌ام مربوط به امیر است که این‌طور از صحبتی دودقیقه‌اي می‌گریخت.

سه‌روز گذشته بود و من نه پدر را دیدم و نه از امیر خبری داشتم. حتی نمی‌دانستم سمیرا کجاست و چه بلایی سرش آمده! فقط دیروز از یکی که شکل و قیافه‌ی محافظین امپراطور را به خود گرفته بود و همه‌جای عمارت را با آن‌چشمان درشت و سبزرنگش زیر نظر داشت، پرسیدم:

-اون‌دختره همین‌جاست؟

و او بعد از چنددقیقه مشکوکانه نگاه کردن به چشمانم، کله‌اي جنباند که یعنی نه.

موبایل هم که نداشتم حداقل به کسی یا جایی زنگ بزنم! نمی‌دانم روزی آن را به من برمی‌گرداند یا نه! پر از عکس‌ها و خاطرات ثبت‌شده‌ی خوب و بد بود که دلم نمی‌خواست آسیبی ببینند. البته باز کردنش هم کار آسانی نبود، چون رمزش را سخت انتخاب کرده بودم تا به عقل جن هم نرسد!

آن روز کلاً حالم خوب نبود و اصلاً حوصله‌ی کل‌کل و بحث نداشتم ولی با این‌وجود بالاخره تصمیم گرفتم به سراغ رادین بروم. فعلاً او تنها کسی بود که می‌توانست و می‌خواست به من کمک کند.

از همان بالا خوب همه‌جا را رصد کردم و فهمیدم دقیقاً کجاست. این‌قضایا هرچه که نداشتم لااقل برای او بد نشد، چون جای ایرج‌خان را گرفته بود و به پست مهم معاونت سالارخان نائل آمده بود.

لباس دخترانه و زیبایی پوشیدم و با کمی آرایش و موهایی رها شده در پشت سر، به‌طرفش راه افتادم. احتمالاً در این مورد او نیاز به کمی خر شدن داشت و من هم نیاز به کمی سواری گرفتن.

از همان دم در، صدایش کردم و او به محض شنیدن صدایم با عجله تلفنش را قطع کرد و به‌طرفم آمد. این‌حرکاتش مرا به یاد کارگزاران آن‌روزهای پدر می‌انداخت. انگار واقعاً به یکی از همین‌ها تبدیل شده بود! یادم هست قبل‌ترها چیزهای دیگری از زندگی می‌خواست و زیر بار حرف‌های مادرش و سالارخان نمی‌رفت! ولی الان احتمالاً زندگی خیلی به روحش فشار آورده بود که این‌طور داشت چوب حراج می‌زد به وجدان و تفکراتش.

-بله مهتا، کاری داشتی؟

لبخند عمیقی بر لب نشاندم و گفتم:

-می‌شه من رو تا جایی ببری؟

-کجا؟

-می‌خوام برم پیش یکی از دوستانم. قرار بوده برام یه چیزی پیدا کنه، می‌خوام برم بینم تونسته یا نه! موبایل هم که ندارم شماره‌هام همه اون‌جا بوده، به هیچ‌کس نمی‌تونم زنگ بزنم. خونه‌ش زیاد دور نیست، فقط چند دقیقه طول می‌کشه.

نگاهی عجیب و ناباور به سرتاپایم انداخت و سری تکان داد:

-این دوستت دختره؟

منظورش را فهمیدم ولی خود را به نفهمی زدم و با لودگی گفتم:

-آره، می‌خواهی با هم آشناشون کنم! دختر خوب و خوشگلیه.

پوزخندش نشان از این داشت که دستم را خوانده ولی جوابی به چرت‌وپرت‌هایم نداد و به‌طرف ماشین خودش به راه افتاد:

-باشه می‌برمت؛ ولی خودم همون‌جا وایمیستم تا کارت تموم بشه و برگردونمت. فهمیدی؟

با خوشحالی پشت سرش راه افتادم و با یک «بله» ی محکم خود را روی صندلی جلوی ماشین انداختم.

آدرس نزدیکترین دوست دوران دانشگاهم را دادم و در دل خدا خدا کردم که در خانه باشد!
تقریباً نیمساعت طول کشید تا رسیدیم و به محض پیاده شدنم او هم شیشه را پایین کشید تا احتمالاً بتواند دست مرا رو کند و راست و دروغم را بفهمد!
با شنیدن صدایش از آیفون تصویری که مرا می‌دید و می‌خواست از همان جا به شیوه‌ی رفقای بامرام احوالپرسی کند، سرم را جلو برده و میان حرفش پریدم.
-می‌شه در رو باز کنی شیدا؟ از این جا نمی‌تونم درست حرف بزنم.
و او با خوشحالی خنده‌ای کرد و در را با تیک کوتاهی باز کرد.
چشمکی حواله‌ی رادین زد و گفتم:
-زود میام.

و از در ساختمان زیبا و نمی‌دانم چندطبقه‌ی مقابلم وارد شدم. زندگی آپارتمان‌نشینی و دانشجویی همین خلوت و بی‌آلایش بودنش معرکه بود.
از آسانسور که پیاده شدم، در واحد روبه‌رو برایم باز شد و من مثل دزدی که دنبالش کرده باشند، جهیدم داخل و در را بستم. بیچاره شیدا از ترس هی می‌پرسید:
-چیزی شده؟ فرار کردی؟ کسی دنبالته؟
و من هم تندتند کله تکان می‌دادم که یعنی «نه».
آخر سر هم کف‌ری شدم و دستم را روی دهانش گذاشتم تا بلکه ساکت شود و بتوانم کمی تمرکز کنم! او هم لحظه‌ای بربور به قیافه‌ی مضطربم نگاه کرد و سپس دستم را باحرص پس زد و دوباره گفت:
-اتفاقی افتاده؟

این بار جوابش را دادم:

-آره اتفاق که خیلی افتاده، فقط الان نمی‌تونم توضیح بدم. اگه می‌تونم بدون حرف کمکم کن.
-باشه، چی کار کنم؟

-می‌خوام وقتی که من رفتم، این پیغام رو بفرستی به این آدرسی که روی پاکتش نوشتم. با یه پیک یا تاکسی. پول هم توی پاکته برش دار. فقط می‌خوام نامه برسه به دست شخص امیر نه هیچ‌کس دیگه. باشه؟
تعجب و ترس با هم در نگاهش نشسته بود؛ ولی پرسید:
-می‌خوای خودم ببرم؟

-نه، ممکنه کسی تعقیبت کنه. فقط لطف کن یکی-دوساعت دیگه بده به یه پیک مورداعتماد که برسونه دست خود امیر.

با تمام اضطرابی که از چهره‌اش پیدا بود، خواسته‌ام را قبول کرد و پوشه‌ای که محتویاتش يك مشت فرم مربوط به دانشگاه بود را به دستم داد تا دست خالی نروم.

ماشین رادین هنوز همان‌طور کنار خیابان بود و خودش با ریزبینی اطراف را می‌پایید.

مطمئنم حرف‌هایم را باور نکرده بود؛ ولی حرفی نزد و راه افتاد. شاید می‌خواست دلم را به دست بیاورد یا حتی اعتمادم را جلب کند؛ ولی به هر حال من هم داشتم به همه‌شان خیانت می‌کردم. مطمئناً خانواده‌ام اگر بدترین هم بودند صلاح مرا می‌خواستند و هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادند آسیب یا ضرری متوجه من شود؛ اما بین من داشتم چه کار می‌کردم! فقط به فکر نجات کسی بودم که در حال حاضر بزرگترین دشمن خانواده‌ام محسوب می‌شد!

سرم را به خنکای شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و به امیر فکر کردم. به نامه‌ای که برایش فرستادم و تهدیدی که از جانب پدر و رادین در پی زندگی‌اش بود را بازگو کردم. حتی ایمیل و شماره تلفن اتاقم را نوشتم تا اگر کمکی خواست، تماس بگیرد.

آن روز و روزهای بعد از آن هم هیچ‌اتفاقی نیفتاد و هیچ زنگی از جانب او زده نشد و من روز چهارم دیگر ناامید شده و به این باور رسیدم که یا نامه به دستش نرسیده یا خودش نخواسته که دوباره راهی از زندگی‌اش به من ختم شود.

در اتاقم مشغول گشت‌وگذار در اینترنت بودم که ایمیلی ناشناس برایم رسید! با تعجب و کنجکاوای سرم را جلوتر بردم و صفحه‌ی ایمیل را باز کردم. با این‌که نور مانیتور چشمم را اذیت می‌کرد ولی عقب نرفتم و همان‌طور نوشته‌های عجیب‌وغریب مقابلم را نگاه می‌کردم! این‌ها دیگر چه معنایی داشت! شاید به زبان چینی یا بلغارستانی بود؛ چون واقعاً هیچ‌کدام از حروفش را نمی‌شناختم! پس چه بود و چه معنایی می‌توانست داشته باشد! شاید يك پیام تبلیغاتی یا خبری از طرف شرکت‌های اینترنتی بود و یا حتی ویروس‌های فضایی مجازی! ولی نه، آن‌ها که فایل اسکن شده نمی‌فرستند! سرم را تا جایی که می‌شد کج کردم و نوشته‌ها را دوباره دیدم. آهان... انگار چیزهایی داشت برایم واضح می‌شد!

با کنجکاوای دوباره نگاهی به حروف کنار هم چیده شده انداختم. لبخندی به پهنای کل صورت بر چهره‌ام نشست. درست فهمیدم. به صورت معکوس و از پایین به بالا به زبان ترکی نوشته بود. البته آن‌قدر عجیب‌وغریب به نظر می‌رسید که در نگاه اول و دوم نمی‌شد به چیزی دست یافت! احتمالاً گمان کرده ایمیل تحت‌نظر است و خواسته مثلاً رمزدار پیامش را بفرستد! دیوانه! هنوز هم پلیس‌بازی درمی‌آورد!

تصویر را اول چرخاندم و بعد آینه‌ای گذاشتم و از داخلش نامه را خواندم.

«سلام... تصمیم گرفتم نامه‌ی خداحافظی‌ام رو این شکلی بنویسم. این‌قدر اتفاقات زندگی ما عجیب بوده که آخرش هم باید به این‌شکل تموم بشه. بی‌سروته و معکوس! به رادین بگو تو این‌جنگ نابرابر تو پیروز شدی ولی در کنار جایزه‌ی بارزشی که گرفتی، مدال بندگی سالارخان تا آخر عمر گ*ردنت رو اون‌قدر خم می‌کنه که دیگه نمی‌تونی صافش کنی.

من با فسون دارم می‌رم ایران پیش مادرم. ایرج‌خان هم داره با سمیرا می‌ره اروپا. تو هم خوشبخت شو در کنار عزیزانت... به خدا می‌سپارمت... دیدار به قیامت.»

همین؟ یعنی واقعاً هیچ حرف دیگری برای گفتن نداشته به غیر از این اراجیف؟ خودش بریده و دوخته و اندازه‌ی رادین را مناسب قد و قامتش تشخیص داده؟ یعنی الان باید بروم خوشبخت شوم؟ همان‌طور که خودش رفته با فسون طعم شیرین سعادت را بچشد؟

به همین راحتی؟ حال من به درک، خودش چه‌طور از انتقامش دست کشید؟ برای هیچ‌و‌پوچ پاهایش را قربانی کرده بود و الان داشت به سادگی عقب‌نشینی می‌کرد؟ پس سالارخان و شرکت و کارخانه‌ی ممنوعه چه می‌شد؟ من تنهایی در میان این آدم‌های بی‌روح و بی‌دل چه کار کنم؟

دلم می‌خواست لپ‌تاپ را به زمین بکوبم و خرد کنم ولی حیف که فعلاً لازمش داشتم! دستم بارها رفت سمت نوشتن و ارسال پیام ولی باز پشیمان شدم و شیطان را لعنت کردم. او حرفش را زده بود، آن هم به این شکل نافرمانی و بی‌قواره!

سرم گیج می‌رفت و دستم می‌لرزید. خودم را روی تخت رها کردم و در سکوتی عمیق به پنجره‌ی اتاقم زل زدم. بی‌تردید آن روز یکی از بی‌پایان‌ترین روزهای زندگی‌ام بود. همان‌روزی که احتمالاً قرار بود دیگر به شخصی به نام امیر فکر نکنم! مگر می‌شد؟ مگر دنیای من بدون او ادامه می‌یافت؟ یا روحم بی‌نامش در تنم باقی می‌ماند؟ اصلاً به چه حقی می‌خواست از من بگذرد؟ یعنی گذشتن برایش آن‌قدر آسان بود؟! پس خوشا به حال او و بدا به حال ناتوان و نزار من که دلم را دوباره به دستش سپردم و یک‌بار دیگر با رفتنش تباهی را بر خودم تحمیل کردم.

نمی‌دانم چه وقتی از شبانه‌روز بود؛ ولی با صدای باز شدن در، پلک‌های بی‌رمقم را تا نیمه گشوده و از لای چشم‌های نیمه‌بازم، قامت دست در جیب رادین را دیدم. اصلاً حس بحث با او را نداشتم پس دوباره بستمشان و سرم را به سمت دیگر چراند.

-چی شده مهتا؟ چرا این‌جوری شدی تو؟ از صبح تا الان از اتاقت در نیومدی! حتی ناهار هم نخوردی! چرا مثل افسرده‌ها به یه گوشه خیره شدی و هیچی نمیگی؟!

با آن‌که نای حرف زدن نداشتم ولی به سویش برگشتم و حرف‌ها خودبه‌خود بر زبان نیمه‌جانم جاری شدند.

-چی به امیر گفتی؟ چه شرطی با هم گذاشتین!

با تردید و دودلی کمی نگاهم کرد و بعد آمد و کنارم روی تخت نشست.

-کجا دیدیش؟!

-جواب سوالم رو بده.

کمی گ*ردنش را خم کرد تا بتواند چشمانم را ببیند.

-تو فکر می‌کنی من برای بیرون انداختن اون از زندگی‌مون احتیاج به شرط‌بندی و باج‌گیری دارم؟!

-درست جواب بده... فقط می‌خوام بدونم چه شرطی برایش گذاشتی؟

لحظه‌ای سکوت کرد و این یعنی حرف‌هایی برای گفتن بود که داشت قبل از بیانش فکر می‌کرد!
 -خب... مطمئناً هر کسی برای چیزای مهم زندگی‌اش باید فداکاری کنه! اونم برای خواهرش این کار رو کرد.
 پتو را تا بالای سر کشیدم...

پس خواهرش را با من تاخت زده بود! يك معامله‌ی کاملاً پایاپای!

از همان زیر، نفسی از دورترین نقطه‌ی ریه‌ام بیرون فرستادم و به دردی که در قفسه‌ی سینه‌ام پیچید، هیچ توجهی نکردم. کاش همه‌ی تیرکشیدن‌ها همین‌قدر کوتاه بود! به گمانم هیچ عضوی به روح انسان اتصال ندارد جز قلب! به همین دلیل هم دردهای این سوی بدن به دقیقه و ساعت از *ض* نمی‌شوند و باید به ماه و سال بکشد تا کمی التیام یابند.

سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و با همان چشمان بسته و بی‌حسی دقایقی قبل گفتم:

-دلم می‌خواد برم بیرون. می‌بریم؟!

دقیقاً مقابل صورتم با حالتی نجواگونه گفت:

-کجا؟

-جایی که هیچ‌کس نباشه.

از بس صورتش را نزدیک آورده بود تغییر چهره‌اش را حتی با چشم بسته هم حس می‌کردم. مثلاً فهمیدم که بعد از حرفم لبخند زد!

-دلت می‌خواد بریم یه جای دور؟ مثلاً یه شهر دیگه؟ هم آب و هوامون عوض میشه، هم یه ذره انرژی می‌گیریم!

من در چه حالی بودم و او در چه فکری! به جای جواب، اخمی کردم و سری به علامت نه تکان دادم. الان فقط احتیاج به آرامش و سکوت داشتم، همین.

از جایش بلند شد و با شوق و پرانرژی از اتاق بیرون رفت تا ظاهراً آماده شود و به من هم از همان دم در گفت:

-پاشو حاضرشو، تا من میرم یه دوش می‌گیرم، لباسات رو بپوش و بیرون باش... شنیدی؟!

نمی‌دانم چه‌طور باید به این بشر می‌فهماندم وقتی بعد از این همه سال عشق و علاقه‌ای خاص درونم به وجود نیاورده، از این به بعد هم نخواهد آورد. اصلاً حرفم را نمی‌فهمید یا به زبان غیرمتعارفی صحبت می‌کردم که متوجه نمی‌شد؟!

به سختی از جایم برخاستم و به طرف کمد رفتم. همین‌طور بی‌انگیزه، لباسی بیرون کشیدم و پوشیدم! حتی به یاد ندارم چه رنگی یا چه شکلی بود! موهایم را پشت سر با کلیپسی سفت و محکم بستم تا فقط آزارم ندهد و دیگر هیچ. حتی رژ هم نزنم و مثل جنازه‌ای از گور برگشته با رنگ و رویی بی‌روح به طرف حیاط عمارت راه افتادم. می‌دانستم هنوز زود است که رادین بیاید، اما به طرف دروازه‌ی بزرگ عمارت راه افتادم. مسلماً با رفتن امیر دیگر خیالشان راحت بود که خطری تهدید نمی‌کند. پس بدون اجازه از کسی و یا حتی نیم‌نگاهی به نگهبانان دم در، از قصر بزرگ سالارخان خارج شدم.

با خروجم، انگار کسی دنبالم راه افتاد. احتمالاً یکی از نگهبان‌ها بود که دستور داشت مراقبم باشد. اهمیتی به حضور سایه‌وارش ندادم و پای بی‌رمقم را بر زمین ساییده و قدم‌زنان مسیر مقابلم را در پیش گرفتم. موبایلی که تازه دیروز از رادین گرفته بودم، چندباری در جیب شلوارم به لرزه درآمد و بی‌آنکه جوابی بگیرد قطع شد.

سرم سنگین شده بود و بر روی قامت ضعیفم مثل وزنه‌ای بزرگ سنگینی می‌کرد، که آن را هم اجباراً حمل می‌کردم. با در رفتن سنگی از زیر پایم کمی تلوتلو خوردم و دستی زیر بازویم را گرفت. احتمالاً همان نگهبان بود! خدا خیرش بدهد که همان‌طور بی‌حرف و سخن، نصف وزنم را بر دوش کشید.

بدون آن‌که سری بگردانم به سویش، زمزمه کردم، ممنون.

و او باز در سکوت همراهی‌ام کرد. صدای ماشینی از دورها می‌آمد و من سربه‌زیر جلوی پایم را نگاه می‌کردم تا دوباره بی‌هوا سکندری نخورم. صدای اتومبیل نزدیک و نزدیک‌تر شد و جلوی پایمان توقف کرد! احتمالاً رادین بود! پس ایستادم و دستم را از حلقه‌ی بازوی محافظم بیرون کشیدم. سرم را بالا گرفتم تا باز تشکر کنم که درب کشویی و ن سیاه مقابلم کنار رفت و مردی که روی صندلی‌های شیک و تمیز آن لم داده بود به رویم لبخند زد.

چشمان متعجبم از فرط گشادی به آب افتاد. خدایا! امیر این‌جا چه می‌کرد؟! به چه جرئتی آمده بود؟! اصلاً این نگهبان چرا همان‌طور بی‌حرکت ایستاده و مثل هویج تماشایمان می‌کرد؟!

آن‌قدر حالم خراب بود که حتی قدرت پلک زدن هم نداشتم! و او انگار متوجه شد چون با همان لبخند عجیب و غریب خم شد و دستش را به سویم دراز کرد!

خب! یعنی چه؟ الان یعنی باید دستش را بگیرم و سوار شوم؟ اصلاً مگر قرار نبود برود؟! پس این‌جا مقابل من با این وضعیت چه می‌کرد؟

وقتی تألمم بیش از یک دقیقه طول کشید، از همان‌جا برای شخص کناری‌ام سری تکان داد و او مرا کمی به جلو هدایت کرد. انگار می‌خواست به یک شخص سکنه کرده، شوک بدهد تا یادش بیندازد که الان وقت مردن نیست.

و من به همان حرکت خفیف، بدنم واکنش نشان داد. اخمی غلیظ بر چهره نشاندم و با نفس بلندی که نمی‌دانم در این دو دقیقه اصلاً کشیده بودم یا نه، صدایم را از میان حنجره‌ی خشک شده‌ام پیدا کردم.

-تو این‌جا چی کار می‌کنی؟!

با همان لبخند، یک تایی ابرویش را بالا فرستاد! چه قدر ژستش حرص‌دهنده بود! مثل کسی که همه چیز را می‌داند و تو می‌خواهی مقابلش وانمود کنی چنین خبری نیست! از این‌که دستم برایش رو شده بود و می‌فهمید دوستش دارم اعصابم به هم ریخت.

-خودت می‌دونی که من باهات نمیام. پس تمومش کن و برو تا رادین نیومده.

دوباره همان نگهبان کناری‌ام دستی به پشت ک*مرم گذاشت و همراه با فشار کوتاهی زیرلب گفت:

-خانوم شما الان سوار شید بعداً صحبت کنید. این جا همیشه توقف کرد.

با شنیدن صدای ماشین دیگری که از دور می آمد، هراسان سوار شدم و ون سیاه بدون لحظه ای درنگ گاز داد و در پیچ و خم جنگل های آن قسمت گم شد. آن قدر شیشه ها تاریک بود که حتی از داخل هم بیرون دیده نمی شد. پس بی خیال دید زدن اطراف شدم و رو به سوی امیر که الان مقابلم نشسته بود گرداندم. امروز این مرد می خواست مرا دیوانه کند یا واقعاً لبخندهایش معنای دیگری داشتند؟! همین ندانستن احساسش بیشتر حرص می داد.

-امروز فقط اومدی که...

با سکوت، ادامه ی حرفم را او داد.

-اومدم دوباره بدزدمت.

چشمانم از ترس و هیجان دوباره درشت شد! واقعاً فقط آمده بود که آدرنالین مرا به حداکثر برساند، وگرنه فکر نمی کنم هدف دیگری از این حرکات و رفتارهایش داشت!

با قیافه ای که من گرفته بودم، لبخندش آن قدر عمیق و بزرگ شد که بیشتر به خنده ای بی صدا می مانست.
-نکن اون کار رو.

-چی کار نکنم؟!

سرش را به سوی دیگری برگرداند و با همان خنده ی فروخورده گفت:

-مثل شخصیت کارتونیای ژاپنی میشی که نصف صورتشون چشمه!

بی اختیار از تعبیرش اخمی کردم که احتمالاً چشمان و کل صورتم در هم جمع شد.

-حال و روز من خنده داره؟ واقعا که!

حتی سعی نکرد خنده اش را مخفی کند، و با همان لبخند بزرگی که از صورتش محو نمی شد گفت:

-چرا تو امروز این قدر عصبی و مضطرب؟!

نفسم را با همان حرص بیرون فرستادم.

-نمی دونم، خودت چی فکر می کنی؟

نگاهش به چهره ام کش دار شد و من حالم خراب تر!

-انگار امروز یه چیزی تو نگاهت هست که اذیتم می کنه.

لبخندش را حذف نکرد؛ ولی بی هیچ تأملی چشمانش را بست و زمزمه کرد:

-الان خوبه؟!

نه، خوب نبود. انگار آن حس نه از چشمانش بلکه از تمام وجودش در حال انتشار بود.

-امروز رو باید توی دفتر خاطرات به‌عنوان روز موعود بنویسی.

با چشمان بسته داشت حرف می‌زد و من مات لبخند کمیابی که امروز دست از صرفه‌جویی‌شان برداشته بود و یک‌ریز نثار من مضطرب می‌کرد، بودم.

وقتی دید جوابی ندادم، چشم گشود و نگاهم را ناگافلانه شکار کرد. کلافه که بودم کلافه‌تر شدم و نگاه دزدانه‌ام را دزدیدم. ولی او به روی خودش نیاورد و لبخندش را جمع کرد.

-حاضری با من بیای؟

-این‌جوری!

-پس چه‌جوری؟! انتظار داشتی پیام خواستگاری و دسته‌گل و شیرینی برای سالارخان بیارم؟!

اخمی دوباره بر تمام صورتم نشست.

-کی خواست با تو ازدواج کنه! تو من رو در چه حدی فرض کردی؟

ای لعنت به من که نمی‌دانستم چه‌طور باید حرف بزنم! از طرز نگاه و قیافه‌اش معلوم بود چه برداشتی از حرفم کرده، ولی چیزی نگفت و من هم رو گرداندم. کسی از صدلی جلو گفت:

-آقا، دنبالمونن. چیکار کنم؟!

و او به جای جواب به راننده، رو به سوی من با همان سگرمه‌های درهم رفته، گفت:

-چی‌کار کنه؟!

-من باید پیاده‌شم. این‌طوری تا اون سر دنیا هم برم میان دنبالم.

-همین؟ حرف آخرت همینه؟ مگه توی نامه‌ت ننوشته بودی پیام! من همین امروز نامه به دستم رسید. یعنی بعد از اون ایمیلی که برات فرستادم. به‌خاطر همینم الان این‌جام. با این‌که امشب پرواز دارم، با یه بلیط اضافه که قرار بود یکی در این سفر همراهیم کنه.

من هم در جوابش مثلاً خواستم کنایه بزنم.

-شما که از اول دو نفر بودین. من رو می‌خواستی کجا بذاری؟! توی ساکت؟!

دوباره لبخند نیم‌بندی به روی لبش نشست.

-شاید هم اون رو گذاشتم توی ساکم!

از جواب‌های دست‌به‌نقد و نامفهومش اعصابم خورد شده بود، اصلاً نمی‌فهمیدم منظورش چیست!

-بگو یه‌جا وایسه پیاده‌شم... من با تو جایی نیام.

لبخندش به پوزخند تبدیل شد ولی جوابم را نداد، در عوض به راننده گفت:

-یه جا تو یه فرعی گمشون کن تا پیادهش کنیم.

از این که بی هیچ حرف و پاسخی به راحتی پذیرفت، حرصم گرفت. هر چند خودم خواسته بودم؛ ولی توقع داشتم حداقل، اصرار کند، نظرم را رد کند و یا حتی چیزی بگوید تا این قدر با گمان اینکه تسلیم شده، ناراحت نشوم.

با توقف اتومبیل، وقتی دید همان طور گیج و پریشان تماشایش می‌کنم، نفسی عمیق کشیدم. انگار خودش هم از اول حدس می‌زد جوابی بهتر از این نخواهد گرفت! دستم را به آرامی گرفت و با نگاهی عجیب به چشمان متحیرم، آن را جلو کشید و با خودکاری که نمی‌دانم از کی در دستش بود با دقتی خاص بر کف آن چیزی نوشت! اصلاً نفهمیدم چه بود ولی حالم را دگرگون کرد. پس برای لو نرفتن پریشانی‌ام، دستم را مشت کردم و از روی زانویم که بعنوان تکیه‌گاه و زیردستی استفاده کرده بود، برداشتم. این بار می‌شد در چشمانش همه‌ی حس‌های نابودگر را با هم دید ولی من باز هم داشتم دست‌وپا بسته در همان سیاهی عظیم همیشگی غرق می‌شدم. کمی به طرف جلو متمایل شد و دستش را به آرامی پیش آورد و موهای بیرون‌زده از گیره‌ام را به عقب راند. و باز چشمان نافرمان من ناخودآگاه بسته شد. نمی‌دانم چرا با این حرکتش، چنین واکنشی نشان می‌دادم. انگار دستش قدرت انرژی‌رسانی داشت که می‌توانست این‌طور تمام توانم را بگیرد و به خود جذب کند! پوست صورتم با تماس دستش مثل *آبی بی‌نهایتی بود که با سردی بی‌انتهایی آرام شد. در خلسه‌ی *ذلت‌بخشی غرق شدم، و نفسی به گرمی غلیان و جوشش قلبم از دهان نیمه‌بازم بر دستش نشست. نمی‌دانم چرا ولی از *گشت شش *تتش را *نرم بر *ب‌هایم *ک *شد *سید و *چ *شم *ان من بی‌اختیار باز شد. نگاهش روی چشمانم می‌دوید و نمی‌دانم چه حسی مرا به سویش می‌کشاند. دلم می‌خواست تکان نخورد و همان طور با نگاه عجیبش به نزدیک شدنم خیره بماند؛ ولی انگار حرف دلم را نفهمید که دستش را آرام پس کشید و با اخمی که به خاطر خودداری‌اش بود، چشم بست. با همه‌ی این‌ها من عقب نرفتم. دلم وداع عاشقانه‌ای طلب می‌کرد و او حق نداشت این را هم دریغ کند. پس بی‌هیچ تأملی ل *ب‌های *مل *تهب *م را بر *گ *ون *ه‌اش نشاندم و او خیلی قشنگ بی‌حرکت ماند تا فقط *ب *و *سمش. چه حال خوشی‌ست لمس کسی که زیر *ب *وسه‌ات چشم بسته است و چه خوش‌تر است دیدن ل *ب *ب گزیدنش از این اتفاق غریب!

نفس بلند و ممتدش را با تأخیر بیرون فرستاد و با همان چشمان بسته سری از افسوس تکان داد و مثل کسی که با خود حرف می‌زند زیر لب زمزمه کرد:

-خدایا چرا همه چی داره تکرار میشه!

و آن اخم دوباره‌اش احتمالاً از بی‌جوابی‌های سوالش بود! چشمانش باز شد و صاف روی نگاهم نشست.

-می‌دونی که نیومدنت چه معنی‌هایی داره، نه! مخصوصاً برای پدرت. وقتی بفهمه این تعقیب و گریز کار من بوده و تو نخواستی ادامه بدی، قیامتی به پا می‌کنه! حتی شاید مثل ده سال پیش خون راه بندازه!

و انگار باز هم از یادآوری گذشته‌ها عصبی شده بود که این‌طور فک محکمش را به روی هم می‌فشرد. نمی‌فهمیدم اتفاقات ده سال پیش چه ربطی به الان داشت که یک‌باره همه‌چیز برایش تداعی شد!

می‌خواستم سوالم را بپرسم که درب کشویی ماشین کنار رفت و او به آرامی، خود را عقب کشید. با آه بلندی که نشان از ناراحتی بی‌اندازه‌اش بود گفت:

-بهتره پیاده‌شی. برو و به سالارخان بگو چیزی که ده سال پیش ازم گرفتی یه روزی برمی‌گردم و ازت می‌گیرمش. دقیقاً نفهمیدم چه چیزی را می‌گوید، شاید پاهایش، یا قدرتش، یا خانواده‌اش، یا سال‌های خوب زندگی‌اش، یا چیزهای دیگری که من خبر نداشتم و او می‌توانست بیاید و به راحتی از پدرم عوضش را بگیرد!

نفسی به عمق غم‌های درونم کشیدم و برخاستم تا از آن اتاقلک بی‌هوا مانده پیاده شوم که مچ دستم از پشت در دستانش اسیر شد. همان‌طور خمیده برگشتم و نگاهش کردم. چشمان سیاهش، شفاف شده بود انگار بغض داشت یا نمی‌دانم چیزی که درد به جانم می‌ریخت.

-از وقتی دیدمت هر روز یه چیزی رو هی برای خودم مرور کردم تا یه وقت امید عبثی به دلم راه پیدا نکنه. تو هم یه جا بنویسش تا یادت نره. «برکه‌ای گفت به خود، ماه به من خیره شده‌ست. ماه خندید که من چشم به (خود) دوخته‌ام». خیلی احمقانه‌ست که برکه‌ای فکر کنه آگه ماه اومد تویی ب*غلش یعنی عاشقش شده! و بی‌آنکه منتظر پاسخ باشد، مرا به طرف بیرون هدایت کرد و به راننده‌اش اشاره زد که سریع‌تر راه بیفتد.

در بسته شد و من همان‌طور مات و بی‌حرکت ایستادم و رفتنش را تماشا کردم. مفهوم حرفش هر چه بود من خشک شده بودم، طوری که حتی نمی‌توانستم واکنشی نشان دهم. انگار مغزم فقط درگیر یک حس عجیب بود و بقیه‌ی وظایفش را از یاد برده بود! لبخندی تلخ به روی ل*ب‌های از بغض لرزانم نشست و اشکی که تا الان به زور نگهش داشته بودم بر صورت داغم خط انداخت. آن‌قدر حس‌های درونم درهم و نامفهوم شده بود که نمی‌گذاشتند یک حال درست را تجربه کنم.

نمی‌دانم چه قدر در خود فرو رفتم و چه اندازه زمان گذشت؛ ولی با همان سکوت محضی که اطرافم را همچون مهی غلیظ گرفته بود، در نهایت مقابل پایم اتومبیلی توقف کرد و کسی مرا به داخل کشاند.

با دیدن رادین مقابل چشمان یخ‌زده‌ام، زهرخندی زدم که از طعمش حال خودم به هم خورد چه رسد به او. ولی نمی‌دانم چرا باز در لبخند پرمهر او تغییری ایجاد نشد و با همان مهربانی دستم را گرفت و گفت:

-حالت خوبه عزیزم؟

نه... کاملاً واضح بود که خوب نیستم پس سوالمش چه قدر بی‌معنی به نظر می‌رسید، سری به علامت منفی تکان دادم و زیرلب گفتم:

-نه.

اشکی که با پذیرفتن رفتنش از چشمم افتاد آن‌قدر ناخواسته بود که وقتی بر گونه‌ام چکید تازه از وجودش آگاه شدم. با نوک انگشت آن را برداشتم و مثل دیوانه‌ها زل زدم به شفافیت و پاک‌ی‌اش!

-دوسش داشتی؟!

نگاهم از قطره‌ی براق کنده شد و به چشمان پر از نگرانی و شاید ترسیده‌ی او رسید!

به‌جای جواب، بی‌ربط و بی‌درنگ گفتم:

-می‌خوام باهات ازدواج کنم.

و آنقدر این حرفم دور از ذهن بود که نگاهش ترسیده‌تر شد! به گمانم فکر کرد دیوانه شده‌ام. چون به طرفم خم شد و با همان چشمان درشت و آبپاش زل زد به صورتم! احتمالاً می‌خواست احوالم را از چهره‌ام بخواند.

با کمی مکث تعمدي، خودم را عقب کشیدم و بی‌آن‌که نگاهش کنم، زیر لب گفتم:

-خیله خب، نخواه.

چانه‌ام را با حرص گرفت و به سوي خودش برگرداند تا درست مقابل چشمانش قرار گیرم.

-تو فکر کردی من تو این شرایط حرفات رو جدي می‌گیرم؟!

با ادا و ژست اخم‌آلودی چشم گرداندم و گفتم:

-کدوم شرایط؟! خیلی هم روبه‌راهم.

چانه‌ام را رها کرد و به عقب تکیه داد.

-آره، جون عمه‌ت روبه‌راهی و حالت هم خیلی خوبه.

از این‌که عمه‌ام، مادر خودش بود خنده‌ام گرفت. ولی ل*ب‌هایم را جمع کردم تا در این جو سنگین نخندم. البته باز هم آثار سرکوب‌شده‌اش در صدایم مشخص بود.

-حالا جون هر کی. عمه یا پسرعمه فرقی نمی‌کنه. به هر حال من جدي‌ام.

طوری عاقل‌اندرسفیهانه نگاهم کرد که خودم از خزعلاتی که داشتم بر زبان می‌آوردم پشیمان شدم.

-آره، جدي هستی! اگه خودم همین چند دقیقه‌ی پیش از ماشین یه دیوونه نجاتت نمی‌دادم، الان احوال خوبت رو باور می‌کردم.

- ...

وقتی سکوت را دید دوباره با نگرانی به طرفم چرخید و گفت:

-بینم بلایی که سرت نیآورده، نه؟!

با غیظ نگاه از چهره‌ی اخم‌کرده‌اش گرفتم و با پوزخند مسخره‌ای گفتم:

-اصلاً اجازه دادی بلایی سرم بیاره!

انگار حرفم خیلی بد بود چون اخم‌هایش سنگین‌تر شد.

-چی؟! ناراحتی که نداشتم؟!

-خیلی بی‌شعوری رادین. بین من چی میگم و تو بحث رو به کجا می‌کشونی!

با عصبانیتی که نمی‌دانم از چه بود، به راننده فرمان توقف داد و در همان گوشه‌ی اتوبان خلوت، از ماشین پیاده شد!

بیشتر وقت‌ها واقعاً حالش را نمی‌فهمیدم یا شاید دلم نمی‌خواست بفهمم؛ ولی الان این رفتار عجیبش در مقابل پیشنهادی که می‌بایست خوشحالش می‌کرد، بی‌معنی و غیرقابل درک بود! با نفس بلندی که با حرص و پوف کشیده‌ای همراه بود درب ماشین را باز کردم و به دنبالش دویدم.

-رادین، وایسا... وایسا ببینم! کجا داری میری؟!

بدون آن‌که بایستد همان‌طور دستش را در هوا تکان داد که یعنی «برو دنبالم نیا.»

ولی من سرعتم را بیشتر کردم و با نفس‌هایی به شماره افتاده بالاخره نزدیکش رسیدم.

-خیلی بچه‌ای! من نمی‌دونم این عصبانیت برای چیه؟! دیگه قهر کردن بلد نبودی که انگار همینم جدیداً به خصوصیات خوبت اضافه شده.

یک‌بارہ چنان ایستاد که من بیچاره با صورت به ک*مرش خوردم و پیشانی‌ام از درد جمع شد. با این همه آن‌قدر اخمش غلیظ بود که جرئت نکردم چیزی بگویم. نمی‌دانم چرا آن‌قدر عصبانی و خشمگین شده بود! هر چه فکر می‌کردم یادم نمی‌آمد چیزی گفته باشم که بخواهد این‌طور به هم بریزد!

-خیلی حال می‌کنی نه؟! از حرص دادن و ناراحت کردن من این‌قدر ل*ذت می‌بری، که حتی حاضر میشی بهم پیشنهادی احمقانه بدی. توی خودخواه فکر کردی اگه این تصمیم‌های لحظه‌ای و غیرعقلانیت رو من جدی بگیرم و به داشتنت امیدوارم بشم بعداً چی به روزم میاد؟!

- ...

-هه... نه معلومه که فکر نکردی! تو فقط به خودت و احساسات لعنتی خودت فکر می‌کنی. مگه اصلاً بقیه اهمیتی هم دارن؟! درست مثل پدرتی. دختر سالارخان همین میشه دیگه.

دیگر واقعاً داشت زیاده‌روی می‌کرد! من نمی‌دانم چرا با این‌که همه مرا دختر سالارخان می‌دانستند باز انتظار داشتند در مقابل تحقیرهایشان سکوت کنم و حرف نزنم!

با دردی که یک‌بارہ بر جانم نشسته بود، دستم بی‌اراده بالا رفت و محکم به س*ینه‌اش کوبیدم. حداقل او حق نداشت این‌طور مثل غریبه‌ها مرا از نسل سالارخان بداند و خونی که در رگ‌های خودش هم در جریان بود باعث پلیدی ذاتم به حساب آورد!

-خفه‌شو رادین. فهمیدی؟! خفه‌شو... تو اصلاً نمی‌فهمی و نمی‌تونی بفهمی که من توی چه شرایطی بودم و هستم. مگه تو به احساس من فکر می‌کردی وقتی هی راه‌به‌راه ازم می‌خواستی که جواب ابراز علاقه‌ها رو بدم؟! مگه خودت هم همین‌طور خودخواه نبودی؟! الان من شدم دختر سالارخان تو شدی پسر پیغمبر. آره؟!

با بغضی که در گلویم نشسته بود ادامه‌ی حرف‌هایم را با همان تیزی آزاردهنده قورت دادم و با هل محکمی که فقط چند سانت به عقب راندش، رو برگرداندم تا بروم. دلم نمی‌خواست بیشتر از این وسط دو دیوانه‌ای که هیچ‌کدام دردشان معلوم نبود، این‌طور بیهوده دست‌وپا بزنم.

فقط چند قدم مانده تا ماشین، بازویم از پشت کشیده شد و بی‌هوا رو به سوی او گشتم.

-حرفات رو می‌زنی و میری؟! چرا نمی‌ایستی جوابت هم بشنوی؟!

دستش را به شدت پس زدم و با جیغ داد زدم:

-ولم کن. اصلاً همه تون دست از سرم بردارین. خسته شدم از این همه دروغ و کثیف بازی. شماها کی این قدر عوضی و نامرد شدین؟! اون از خانواده م که با هزارتا خلاف ریز و درشت پول رو پول گذاشتن و برای خودشون پادشاهی می کنن، اینم از تو که افتادی دنبال گله‌ی گرگا و به طمع شکارهای چرب و چیلی پا روی وجدانت گذاشتی.

وسط حرفم پوزخند صداداری زد و با همان قیافه‌ی پرتمسخر گفت:

-تو چی میگی این وسط؟! اصلاً کجای کاری دختر ساده! فکر کردی دایم می‌ذاره کسی غیر از خودش پادشاهی کنه؟! از قدیم گفتن اگه نمی‌تونن مثل شیرها رئیس و فرمانروا باشی حداقل دنبالشون برو بذار اونا زحمت شکار رو بکشن، بلکه تو هم از غنایمشون یه نصیبی ببری. دنبال وجدان رفتن برای ماها حکم باخت داره. حکم نابودی کامل. من با اینکه دیر به این مسئله رسیدم ولی باز سعی خودم رو می‌کنم تا حداقل سهمی از این خوانی که سالارخان پهن کرده داشته باشم.

حرفم گرفت و دوباره با حالت عصبی گفتم:

-با این طرز حرف زدن دلم می‌خواد بزنم لهت کنم. برو همون کاری رو بکن که دلت می‌خواد؛ ولی دیگه اسم منم نیار. از گفتن این حرفات هر قصد و نیتی که داشتی، فقط تونستی حال من رو از خودت به هم بزنی، همین. این بار بدون هیچ درنگی خودم را روی صندلی ماشین پرت کردم و به راننده دستور حرکت دادم. حتی برنگشتم بینم آن فلک‌زده‌ی بیچاره، وسط یک بزرگراه کم تردد چه کار می‌کند!

بغضم شکسته بود و اشک‌ها بی‌وقفه بر پهنای صورتم می‌ریخت. مگر می‌شود در یک روز همه‌ی آدم‌های باارزش زندگی‌ات را از دست بدهی و آرام بمانی؟!

اصلاً نفهمیدم چه طور شد که کارها به این جا ختم شد! من چرا باید به رادین آن پیشنهاد به قول خودش احمقانه را بدهم؟! اصلاً چرا همه‌ی کاسه کوزه‌ها را سر آن بیچاره شکستم وقتی که مقصر اصلی خودم بودم!

آن قدر در حال و هوای بدی بودم که توقف یک‌باره‌ی اتومبیل احساس تهوع به جانم ریخت. با آنکه سرم با شدت به صندلی جلو برخورد کرده بود ولی بی‌هیچ فریادی فقط سعی کردم از لای چشمان پف‌کرده‌ام بفهمم آن جلو چه خبر است! سه ماشین سیاه با اتومبیل ما سرشاخ شده و انگار قصدهای خوبی نداشتند!

نگاه ترسانم را به آدم‌هایی دوختم که یک‌باره از ماشین‌ها پیاده شدند و به طرف ما هجوم آوردند! چه قدر هولناک است تنها و بی‌دفاع باشی و گله‌ای گرگ به یک‌باره به سویت حمله کنند! بی‌درنگ دستم به سوی کیفم رفت و موبایل را به سرعت از درونش درآورده و در آستینم فرو کردم. خوشبختانه آن قدر بزرگ نبود که اندازه‌ی من دستم نشود و چه خوب که سوییشرت تنم بود و آستین بلندش می‌توانست به کارم بیاید.

یکی از همان افراد سیاه‌پوش و مسلح چنان مرا از ماشین پایین کشید که اگر پشت یقه‌ام در دستانش نبود با مخ بر روی زمین سقوط می‌کردم. انگار بدجور از خانواده‌ی سالارخان کینه داشتند چون مثل افراد امیر نبودند و هیچ رحم و شفقتی در کارشان نبود!

راننده‌ی بیچاره هم با ضربه‌ای بر پشت گ*ردنش بی‌هوش شد و بر زمین افتاد! حالا من ماندم با یک گروه ناشناس و ترسناک!

آن دیوانه‌ای که مرا از پشت گرفته بود مثل کسی که گوسفندی را به زور و کشان‌کشان تا قربانگاه می‌برد همان‌طور کشید و به درون یکی از ماشین‌ها پرتاب کرد.

نمی‌دانم سرم به جایی خورد یا از ترس و فشار روحی سرگیجه و حالت تهوع گرفته بودم. ولی باز با وجود همه‌ی این‌ها و رنگ پریده‌ام، سعی می‌کردم محکم و قوی به‌نظر برسم!

همه با سرعت سوار شده و ماشین‌ها پشت هم راه افتادند!

الان قدر آن همه بادیگارد و محافظی که پدر برایم می‌گذاشت را می‌دانستم. و چه قدر اشتباه کردم برای اولین بار تنها ماندم! آن‌هم در این شرایط وحشتناکی که پدر به‌خاطر خیانت ایرج‌خان درگیر هزار مشکل بود.

کف دستم موبایل لرزید و من از ترس خیلی سریع دکمه‌ی کنار آن را فشردم. مطمئن بودم اگر می‌فهمیدند موبایل به همراه دارم فاتحه‌ام خوانده بود! مرد سیبیل‌گنده‌ای که کنار دستم نشسته بود با هر تکانی که می‌خوردم چپ‌چپی نگاهی می‌انداخت و با علامت دست اشاره می‌کرد که ساکت و آرام بمانم.

نزدیک به نیم‌ساعت در خیابان‌ها چرخیدند و هزار پیچ‌وتاب کوچه‌پس‌کوچه را رد کردند تا بالاخره در مقابل خانه‌ای ایستادند. این خیابان‌ها را حتی در تلویزیون هم ندیده بودم. نمی‌فهمیدم کجا هستیم و قرار است چه بلایی بر سرم بیاید، فقط با ترس و وحشت اطرافم را می‌کاویدم بلکه آشنایی را بینم و راه چاره‌ای بیابم.

کسی که مأمور مراقبت از من بود به آرامی پشت ک*مرم را گرفت و زیرگوشم خیلی آهسته گفت:

-بدون اینکه تکون اضافی بخوری همین مسیری که جلوته رو میری تا توی خونه فهمیدی؟!!

سری به نشانه‌ی قبول حرفش تکان دادم و به راه افتادم. البته با آن دست قدرتمندی که پشت ک*مرم را گرفته بود نمی‌توانستم حرکت اضافه‌ای انجام دهم.

صداهایی از داخل خانه می‌آمد و کوچه خلوت بود. انگار کل خانه‌های آن قسمت را برای همین کار خریده بودند. یا شاید همسایه‌ها را با تهدید یا پول ساکتشان کرده بودند، هر چه که بود همه‌جا آرام و بی‌رفت‌وآمد به‌نظر می‌رسید.

با ورود ما به داخل حیاطی که بزرگی‌اش به اندازه‌ی اتاق خواب من بود، همه‌ی سرها به جانبمان برگشت و مثل آدم ندیده‌ها زل زدند به صورتم! احتمالاً تنها زن و جنس مؤنث آن‌جا من بودم.

کنار پله‌های زیرزمین کسی نگرهبانی می‌داد که با نزدیک شدن ما، کنار رفت تا راه را برای ورودمان به آن‌جا باز کند. با وجود آن‌همه کثافت‌کاری، چنان بوی عطر و عود همه‌جا را گرفته بود که انسان گمان می‌کرد وارد کاخ شیوخ عرب شده است!

پله‌ها با آن‌که شکسته و خراب بودند ولی از تمیزی برق می‌زدند. آن‌قدر از همان لحظه‌ی اول پارادوکس و تناقض زیاد بود که وقتی چنان‌هاال زیبا و لوکسی مقابلم قرار گرفت زیاد تعجب نکردم.

پشت میز که در انتهای سالن قرار داشت پیرمردی با سن و سال نود و اندی نشسته بود و سیگار می کشید. نمی دانم با این دود و عود، چه طور می توانست نفس بکشد آن هم در این سن و سال؟! من که از همان لحظه اول به سرفه افتادم.

کمی روی صندلی اش جابه جا شد و با لبخندی که احتمالاً آرامش درونش را نشان می داد گفت:
- بیا جلوتر دخترجان. کسی کاری باهات نداره.

مثل اینکه این تناقض در شخصیت آدم های آن جا هم وجود داشت! رئیسی این چنین خونسرد که دستور داده بود مرا با آن وضع خشن برایش بیاورند! مطمئناً نمایانگر چیز خوبی نبود!
چند قدم جلو رفتم و با ابروهای درهم فرورفته به چشمان مرموزش زل زدم.

انگار فهمید قصد نزدیک تر رفتن ندارم چون بی خیال فاصله ی تقریباً شش، هفت متری بینمان شد و گفت:

- دلم می خواست امیر و ایرج خودشون کار رو تموم می کردن؛ ولی مثل این که فقط جرئت کافی نبوده، باید نقطه ضعف هم دست حریفت نداده باشی.

نگاهم از حالت اخم به تعجب تغییر موضع داد. یعنی این پیرمرد همه چیز را می دانست! شاید حتی بیشتر از من! سری به علامت نفهمیدن تکان دادم. اصلاً متوجه نشدم داستان چیست و از کجا قرار است به امیر و یا حتی من ختم شود!

دوباره از همان لبخندهای بی معنایش زد و ادامه داد:

- چون قراره من رو به مقصدم برسونی زیاد توی کنجکاو می دارمت. البته الان نه. بذار اول بچه ها یه فیلم ازت بفرستن به طرف تا بفهمه چی ازش می خواهیم و دنیا هرکی هرکی نیست بعد می شینیم خیلی قشنگ و دوستانه با هم قهوه می خوریم و گپ می زنیم.

این بار واقعاً ترسیدم. چه فیلمی قرار بود از من گرفته شود و به چه کسی ارسال شود؟! اصلاً این چه دزدی بود که داشت به خاطر این کار توضیح می داد!

شخصی که هنوز پشت سرم ایستاده بود مرا به جلو هدایت کرد. راه افتادم به سمت اتاقی که تا آن لحظه اصلاً متوجه وجودش نشده بودم. قدم هایم سست و بی اراده پیش می رفت و می خواستم از ترس همه ی آن افکاری که ذهنم را درگیر کرده بود به هر چیزی چنگ بیندازم. در که باز شد اتاقی خالی و یک صندلی در وسط آن توجهم را بیشتر جلب کرد! یعنی چه؟! قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟!

- برو ل*ب*اسات رو دربیار و ساکت روی صندلی بشین تا پیام.

چشمانم مثل گربه ای که چشمش از وحشت درشت می شود از هم باز شد!

انتظار هر چیزی را داشتم جز این! سرم را ناخودآگاه تکان داده و با یک «نه» که زمزمه کردم او را ناخواسته به خشم آوردم.

-بين دختره ي هـ*ر*زه براي من اداي آدماي پاك و معصوم رو درنيار كه انگار هيچ كسي پوست تنش رو ندیده. برو كاري كه بهت گفتم رو انجام بده تا خودم برات انجامش ندام.

اولين اشكم به روي گونه ام راه افتاد. براي مهم نبود از بدن بـ*ر*هـنه ام عكس و فيلم بگيرند فقط تحمل اين تحقير را نداشتم! شايد تا آن لحظه دختر سالارخان بودن براي اين قدر عزت و احترام خريده بود كه الان به خاطر چنين چيزي، حس حقارتش غيرقابل تحمل مي نمود!

وقتي ديد از جايم تكان نمي خورم، با كف دست به كـ*مـرم فشار محكمي آورد و تقريباً به وسط اتاق پرتم كرد. در كه بسته شد انگار مغزم براي لحظه اي به كار افتاد. موبایل را از آستين درآوردم و بي تأمل به رادين زنگ زدم! خاموش بود! واي خدايا به فريادم برس! براي اينكه فرستادم و حتي مكان آن جا را هم ارسال كردم. خدا خير بدهد به سازندگان اين موبایل هاي هوشمند. دكمه ي ارسال را كه زدم صداي قفل در آمد و من به سرعت نور دوباره تلفنم را در آستينم چپاندم.

صداي عصباني همان مرد بداخلاق در گوشم نشست و از شدت بلندي اش پرده ي گوشم خراش برداشت!
-مگه نگفتم آماده شو تا برگردم!

و قبل از آن كه بخوادم حركتي كنم به طرفم راه افتاد تا احتمالاً كارش را انجام دهد. من كه از ترس با قدم هاي بلند به عقب مي رفتم محكم به ديوار پشت سرم برخورددم و با آخ بلندي به گريه افتادم. ولي او مثل رباتي بي احساس اهميتي به هيچ يك از واكنش هاي من نداد و دست دراز كرد و گوشه ي ژاكتم را چنگ زد تا از تنم دربياورد.

دلم مي خواست جيب بزنم و كمك بخوادم ولي مي دانستم هيچ فايده اي ندارد، پس با همان گريه هايي كه قدرت حرف زدن را هم داشت از من مي گرفت التماس كردم.

-آقا تو رو خدا صبر كن خودم انجامش ميدم، خواهش مي كنم فقط يه دقيقه بهم وقت بده. تو رو خدا!

انگار كمی سست شد چون لحظه اي تعلل كرد و من در همان فرصت خودم را عقب كشيدم.

-قول ميدم كاري كه خواستين رو انجام بدم. فقط يك دقيقه بهم وقت بدين.

با همان اخم هاي غليظ و گره خورده، سري به علامت تأييد تكان داد و زير لب گفت:

-باشه زود باش.

جلوي چشمان خشمناكش يكي يكي لـ*باس هاي من را درآوردم و موبایل را هم در آستين سوئيشرت طوري جمع كردم كه اصلاً متوجه نشد. مقابلش روي صندلي نشستم و او دست هاي من را از پشت بست!

اصلاً مفهوم كارهايشان را نمي فهميدم! اگر قصد تهديد پدرم را داشتند كه چه لزومي به عـ*رـ*يان شدن بود! پاهای من را هم بست و صندلي را خم كرد و كشان كشان مرا و آن چهارپايه ي بدبخت را به طرف گوشه اي ترين جاي اتاق كشيد.

همان لحظه در اتاق زده شد و با اجازهي ورودي که داد، پنج شش مرد جوان و تنومند وارد شدند! يا خدا! اينها ديگر چه ميخواستند؟!

چيزي نگذشت که جوابم را گرفتم! همگي به طرفم آمدند و هر کدام با ژستي خاص اطرافم ايستادند! و همان مردی که احتمالاً رئيسشان بود، موبایلش را روشن کرد و کمی جلوتر از ما تقريباً در وسط اتاق ايستاد و طوري آن را در دست گرفت که همهي ما به علاوهي خودش در اسکرين مخاطبش قرار بگيريم.

صدايي از آن طرف خط که با تماس تصويري با او ارتباط برقرار کرده بودند، داد زد:

-به خدا اگه بلایي سرش بيارين زنده زنده آتیشتون مي زنم.

خدایا! چه مي شنيدم! صدای امير بود! اينها که بودند و چرا از من براي تهديد او استفاده مي کردند؟! مگر آن پيرمرد نگفت انتظاري که از امير و ايرج خان داشته به نتيجه نرسيده!

پس چرا قضيه داشت باز هم به طرف امير کشيده مي شد؟! من گمان کرده بودم با پدرم مشکلي دارند! از کي من شده بودم نقطه ضعف امير؟! اينها از چه خبر داشتند که من نداشتم!

رئيس خندهاي کرد و اشاره اي به يکي از آن جوانان زد. تا آدم بفهمم چه خبر است دستي از نزديک شانهاييم حرکت کرد و به طرف گ*ردنم لغزيد. و من چنان جيغي از ترس و وحشت کشيدم که خود او هم لحظه اي رميد و از ادامه ي حرکت باز ايستاد!

صدای فریاد امير هم از آن سوی خط بلند شد.

-گفتم بهش دست نزنين عوضيا! ديگه چي از جونم مي خواهين!

آن قدر صدایش درد داشت که مطمئن بودم الان پاهایش لمس شده و گوشه اي بر زمين افتاده.

-خودت مي دوني چي مي خواهيم، انجامش بده و خودت و...

با مکث و پوزخند ادامه داد:

-عشقت رو نجات بده.

چشمانم به اندازه اي درشت شده بود که اشک هاييم تندتند لبريز می شد و بر صورتم می ریخت! اين چه مي گفت؟! منظورش از عشقت کي بود؟! من بودم؟! دوباره صدایش در اتاق پیچيد.

-باشه قبوله هرچي بگيد انجام ميدم. برو گوشي رو بده به اون رئيس کتافتت.

با قبول درخواستشان انگار مأمويت او هم تمام شد، چون تماس را قطع کرد و با اشاره ي سر و گ*ردن به افراد لندهورش دستور خروج داد. به سرعت لباس هاي مرا هم جلويم انداخت و درحالي که طناب هاي دور دست و پاييم را باز مي کرد گفت:

-پاشو لباسات رو بپوش. از همين اتاق هم بيرون نيا تا خودم بيام ببرمت. فهميدي؟!

سري تکان دادم و با عجله لباسها را پوشيدم. آن قدر گيج و پريشان بودم که اصلاً مغزم کار نمی کرد! اينها که بودند و از امير چه می خواستند؟! چرا خودشان کاری نمی کردند و او را درگير کرده بودند؟!

فکر و خيالات و سوالات ذهنم به قدری زياد بود که اصلاً نفهميدم چند دقيقه يا حتی ساعت گذشت، فقط با ورود دوباره ي همان شخص، از جايم بلند شدم و منتظر ايستادم.

با دیدن قیافه ي آماده به فرمانم، گوشي درون دستش را به طرفم گرفت و با پوزخند صدا داری گفت:

-بیا، باهاش حرف بزنی تا خیالش راحت بشه کاری باهاش نداشتیم. فقط حرف اضافی بزنی حساب جفتتون رو با هم تسویه می کنم، فهمیدی؟!

سري تکان دادم و با زدن دکمه ي اتصال، با اشتیاق به صفحه ي موبایل خیره شدم.

تصویر صاف و واضحش روی صفحه افتاد و با قیافه ي که از ترس و نگرانی رنگ پریده به نظر می رسید گفت:

-خوبی؟! اذیتت نکردن؟!

سري به علامت نه تکان دادم و دوباره خیره شدم به نگاه مضطربی که برای اولین بار این گونه به وضوح داشت احساسش را نشان می داد، همان حسی که همیشه مرا در عیش آن نگه داشته بود.

-اصلاً نترس! من هر کاری لازم باشه می کنم تا بهت آسیبی نرسه. فقط همون جا آرام و ساکت بشین تا پیام دنبالت. باشه!

دوباره سر تکان دادم که یعنی باشه. ولی انگار قانع نشد.

-چرا حرف نمی زنی؟! زبونت رو گرگا خوردن؟!

برای اولین بار در آن روز لبخندی به لب هایم نشست و با اشکی که در چشمانم دوید تصویر جذاب و مهربانش مات شد. نه، نمی خواستم از دستش بدهم پس فوری چشمانم را بر هم فشردم و با نوک انگشت اشکی که بر گونه ام راه گرفت را پاک کردم.

-باشه، منتظرتم. زود بیا.

نیم ساعتي بود بدون هیچ سرخر و موجود مزاحمی در همان اتاق خشک و عـ*ور نشسته بودم و به در و دیوار نگاه می کردم. می دانستم اگر گفته می آید پس حتماً این کار را خواهد کرد. موبایلم داشت شارژ تمام می کرد و زده بود دو درصد پس خاموشش کرده بودم تا اگر لازم شد روشنش کنم. از سر بیکاری انگشتانم را از قید آستین بلوزی که به انگشت شستم وصل شده بود، رها کردم تا با آن نخ دراز که از سوئیچترتم کنده بودمش با خودم نخ بازی کنم. دستم را باز کردم تا نخ را لای انگشتانم بیندازم که نوشته ي رنگ و رو رفته کف دستم توجهم را جلب کرد!

آهان! این همان است که امير در آخرین لحظه برایم نوشت و من از فرط ناراحتی حتی نگاهی نینداختم ببینم چه نوشته است!

کف دستم را بازتر از حد معمول کردم و به چشمانم نزدیک تر تا بفهمم دقیقاً چیست! اعدادی پشت سر هم بود که بعضی‌هایش از کم‌رنگی زیاد تشخیصش تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسید!

اعداد پیش رویم مسلماً شماره‌ی موبایلش بود؛ ولی چرا به زبان نیاورد که دلش می‌خواهد در تماس باشیم! پوست دستم را آن قدر کشیده بودم که انگشتانم درد می‌کرد. ولی ارزش این را داشت که شماره را شناسایی کنم و به ذهن بسپارم. مطمئناً فعلاً به تنها کسی که نیاز داشتم او بود.

موبایل را روشن کردم و به سرعت شماره‌ها را گرفتم. چند بوق خورد تا بالاخره جواب داد.

-بله.

-سلام امیر، منم مهتا.

از همین جا می‌توانستم قیافه‌ی شوکه شده‌اش را تشخیص دهم. لبخندی به این وهم زیبا زدم و به آرامی گفتم:

-امیر من الان آدرس این‌جا رو برات می‌فرستم، تو رو خدا فقط مراقب باش. این‌جا هزارتا نگهبان داره.

-تو چه جور تونستی زنگ بزنی؟!

-اینش مهم نیست فعلاً... موبایلم شارژ نداره مجبورم زود خاموشش کنم. اینا ازت چی خواستن؟! می‌خوان بلایی سر بابام بیاری؟!

کمی مکث کرد و با تردید جواب داد.

-آره... ولی تو نگران نباش من هر کاری بتونم می‌کنم که آسیبی از طرف من به کسی نرسه... فعلاً آدرس رو برام بفرست ببینم چه‌طور می‌تونم بیارم بیرون!

-باشه.

و قطع کردم تا سریع‌تر برایش لوکیشن بفرستم. سرم از این همه ترس و هیجان به گردش افتاده بود! چشمانم را محکم بر هم فشردم تا آرام بگیرم، و سپس با نفسی عمیق، کمی حالم بهتر شد.

داشتم پیامی را که به امیر ارسال کرده بودم پاک می‌کردم که یک‌باره در اتاق باز شد و آن مردک مزخرف، وارد اتاق شده و مرا موبایل به دست در گوشه‌ی اتاق دید. البته تمام سعیم را کردم که باز مخفی‌اش کنم ولی بدبختانه اتاق آن قدر بزرگ نبود که از فاصله‌ی در تا من چیزی از دیدش پنهان بماند!

اخم‌هایش را چنان درهم کشید و به طرفم حمله‌ور شد که دست‌وپایم را گم کرده و گوشی را به وسط اتاق پرت کردم. بدنم از شدت ترس می‌لرزید و او بی‌رحمانه به جان من افتاد. آن قدر وحشیانه با آن کفش‌های بزرگ و سنگینش بر سد*ینه و شکم ضربه زد که احساس کردم استخوان‌های قفسه‌ی سد*ینه‌ام شکسته و در قلبم فرو می‌رفتند. خون از دهانم بیرون می‌ریخت و من طعم گس آن‌را با تمام وجود می‌چشیدم. چه حال وحشتناکی بود و چه وضع نابودگری! گویا همه‌ی اعضای بدنم ناتوان از حرکت شده و مثل جنازه‌ای، در همان گوشه‌ی اتاق بی‌حال افتاده بودم.

انگار او هم از زدن خسته شد که بالاخره مرا رها کرد و به سراغ موبایل رفت. خوب شد مسیجها را پاک کرده بودم و فقط شماره‌ی آخری که با امیر تماس گرفتم هنوز در پیشینه‌اش باقی بود. با دیدن همان هم چنان عصبانی شد که موبایل را با تمام قدرت به زمین کوفت و صدتکه‌اش کرد! ولی به هر حال همین‌که از پیام‌های ارسالی‌ام و این‌که آدرس برایشان فرستاده بودم، بی‌خبر بود جای شکر داشت وگرنه معلوم نبود چه بلای دیگری بر سرم می‌آورد!

همان‌جا روی زمین سرد در خود جمع شدم و اشکی گرم از چشمان پف‌آلودم راه افتاد و در میان خون‌های صورتم شیار کشید و بر زمین افتاد. چه قدر حالم خراب بود و چه حس دردناکی بر تنم چنگ می‌زد! مگر می‌شود دختر سالارخان باشی و این چیزهای عذاب‌آور را فراموش کنی!

فقط سعی کردم چشمان متورمم را ببندم تا حداقل کمی مغزم آرام بگیرد. همه‌ی اعضای بدنم طوری درد داشت که نفسم را بند می‌آورد. نمی‌دانم این وسط بی‌هوشی هم به سراغم آمد یا نه ولی در همان حالت ضعف و بدحالی صداهایی از بیرون شنیدم. کسی با صدای بلند می‌گفت:

-پلیس، پلیس اومده... همه چی رو مخفی کنین... دختره رو...

که انگار به او مهلت ادامه حرف داده نشد و هم‌زمان گروهی به اتاقي که من در آن افتاده بودم یورش آورده و با صدای بلند خواستار تحویل اسلحه و بی‌حرکت ماندن، شدند.

وقتی تنها شخص آن‌جا که من بودم چشمان بی‌حالم را تا نیمه باز کرده و با صدای ضعیفی ناله کردم، دو نفر با عجله بالای سرم آمدند و یکی از آن‌ها رو به بقیه گفت:

-آمبولانس... یکی آمبولانس خبر کنه!

نفسی که به سختی به درون برده بودم با خیالی آسوده و آرام باز فرستادم و چشمانم بسته شد.

صداهای عجیب و غریب اطراف را می‌شنیدم؛ ولی قدرت درک و تشخیص نداشتم که موقعیتم را بفهمم! کسی انگار دستم را فشرد و مرا تا جایی همراهی کرد! شاید روی برانکارد بودم یا شاید در ماشین آمبولانس یا حتی درون بیمارستان در حال رفتن به اتاق عمل! فقط می‌دانستم کسی دست‌های سردم را در دست‌های گرمش گرفت و تا توقف کامل وسیله‌ای که در حال حرکت بود رهايم نکرد. صداها گنگ و مبهم شد و باز دوباره بی‌هوش شدم. این بار دیگر هیچ حسی جز خلاء و رهایی نداشتم. احتمالاً بی‌هوشم کرده بودند تا عملی یا چیزی به‌رویم انجام دهند.

آن قدر در همان خواب‌های عجیب و غریب گشت زدم تا بالاخره با تکان دستی و چند سیلی نه چندان محکمی که به صورتم می‌خورد بهوش آمدم. این بار دستم بی‌پناه مانده بود و فقط چندین دکتر و پرستار احاطه‌ام کرده و کسی به جز نامم کلمه‌ای به زبان نمی‌آورد.

با ناله‌ی ضعیفی اعلام هوشیاری کردم تا بس کنند و کنار بروند. کسی با دو انگشت دو پلکم را از هم باز کرد و با نور شدیدی که به مردمک چشمم تاباند صدای اعتراضم را درآورد.

-اسمت چیه؟!

با لحن ناله مانندي گفتم:

-مهتا سمندر.

انگار خيالش از بابت هوشياريام راحت شد چون به بقيه گفتم:

-خب طبق فرمايش سالارخان، توي اتاق وي آي پي بستريش كنيد و فقط پرستارهايي كه خودم گفتم مي تونن به اتاقش براي سرکشي و چك آپ رفت و آمد کنن! به آقايي هم كه بيرون نشستن اطلاع بديد كه ايشون بهوش اومده و حالش خوبه.

پس پدر براي نجاتم آمده بود و از امير و كمك رساني اش هيچ خبري نبود! چه خوش خيال بودم كه گمان كردم فيلم هندي است و امير مثل يك ابرقهرمان مي آيد و از دست اشرار نجاتم مي دهد!

دستم از سرماي تنهائي به لبه ي تخت پناه برد و آن را فشرد تا شايد كم شود آن حجم ناراحتي قلب و روح! صداي درب اتاق آمد و من با وانمود به خواب سكوت كردم. گام هاي كسي به تخت نزديك شد و با كمي مكث روي صندلي ب*غل تختم نشست. احتمالاً پدر بود يا...

دوباره دستم گرمي دستش را حس كرد و بي اختيار چشمانم باز شد! رادين بود! كه با آن چشمان آبي و مهربانش به صورت خراب و مجروحم زل زده بود. چه قدر دلم مي خواست شخص ديگري را جايش مي ديدم، شايد همين حسرت هاي كوچك را هم بايد با خودم به گور مي بردم.

-خدا رو شكر كه حالت خوبه. داشتم سخته مي كردم!

خدايا چرا كسي كه دوستش نداري بايد تو را دوست بدارد! و چرا محبوب و م*عشوقت بايد آن قدر بي رحم باشد كه در حسرت مهرش بسوزي و او بي خيال و آسوده به تماشايت بنشيند! چرا هميشه ما مي دويم و عشق، گريزان و رميده به سويي مي دود تا كه ما را ناتوان و بي رمق در گوشه اي نزار بيند!

دستم را مشت كردم و از بين انگشتانش بيرون كشيدم. مي دانستم او هم در اين ميان داشت آسيب مي ديد، ولي چه كنم كه كاري از دستم ساخته نبود! شايد مثل امير من هم ظالم بودم كه اين بچه را به خاطر علاقه اش اين طور آزار مي دادم.

لبخندي به رويم زد و بي اهميت به حركت و رفتارم گفتم:

-چه قدر تو رو اين روزا مي دزدن! بهتره يه دزدگير از اين آژيريا بهت وصل كنيم!

لبخندم واقعي بود ولي پوست صورتم را به درد آورد. پس با اخم زير لب گفتم:

-من رو نخندون ديوونه. مگه نمي بيني مثل ماشين هاي اوراقي شدم. ديگه دزدگير مي خوام چي كار!

بي آنكه به حرفم بخندد كمي خيره خيره نگاهم كرد و با آهي كه از اعماق وجودش كشيد، خم شد و پيشاني ام را ب*وسيد.

-كاش آدم ها دل نداشتن.

سعي کردم سرم را بالا ببرم تا صورتش را ببینم ولي آن نگهدارنده‌اي که گ*ردنم را سفت و محکم دربرگرفته بود مانع شد. پس چشمانم را تا جايي که مي‌توانستم بالا کشيدم و به ل*ب‌هايش که در تيررس نگاهم قرارگرفت زل زد.

-چرا؟!

لبخند تلخي زد. فهميدم جوابش هم از اين تلخي بي‌بهره نخواهد بود.

-دلي که ناخواسته و بي‌خبر از دستت مير، نباشه بهتره.

-ولي ل*ذت عشق به همين درداست.

-باز تو شاعر شدي واسه من! به خودت هم از اين دلخوشي‌ها ميدي که اين طوري نشستي و منتظر معجزه‌اي؟!

نمي‌دانم چشمانم به چه حدي از تعجب باز شد که تمام صورتش را مقابلم ديدم! و يا شايد او گ*ردنش را خم کرد و چشمانش را در راستاي نگاهم قرار داد! هرچه بود موفق شد با شڪي که داشت، تيري در تاريخي روحم بياندازد و مچ قلبم را بگيرد! و اين يعني فلاکت براي من! رسوايي، يعني در مخفي‌ترين حالت زندگيات آن‌هم زماني که ديگر اميدي براي نمانده دستت رو شود آن‌هم براي کسي که اصلاً نمي‌خواهي چيزي از آن حس بدان!

لبخندش تلخ بود يا داشت ريشخندم مي‌کرد که قلبم را به جاي او به آدمي داده بودم که هيچ برتري نسبت به او نداشت. ولي خب چه کار مي‌توانستم بکنم! نفسي به درازاي حسرت‌هاي دلم کشيدم و زير لب گفتم:

-درسته که اختيار عشق دست خودمون نيست، ولي ترک کردنش دست خودمونه.

چشمان ريزشده از حيرتش را درست مقابل نگاهم گرفت و با کمي کنکاش در چهره‌ام، گفت:

-واقعاً؟! اگه مي‌خواي خودت رو هم يه نصيحت بکن! ها!

کمي به عقب هلش دادم و چشمانم را بستم. کسي حق نداشت در مورد قضاوت کند يا حتي احساساتم را به سخره بگيرد!

با آنکه دستم روي سد*ينه‌اش بود ولي او با همان فشار خود را نزديک نگه داشته بود!

-چشمات رو نبند. دارم باهات حرف مي‌زنم!

بدون آن که چشم باز کنم گفتم:

-ولم کن رادين. به تو مربوط نيست.

انگار کمي عصباني شد. چون با حرص محسوسي که در صدايش نشسته بود گفت:

-اتفاقاً به من مربوطه. اين قدر به من مربوطه که دلم مي‌خواه خفته کنم.

بي‌شک بهترين لحظه‌اي که مي‌توانست درب اتاق به صدا در بياید همين لحظه بود که من با بدشانسي هميشگي‌ام، بدترين لحظه را هم در همان حال تجربه کردم!

مگر می‌شد خوشحالی آدم به پنج ثانیه نکشد! مگر امکان داشت از این‌که بخوای هرچه زودتر شخص پشت در را ببینی و حتی از حضور به موقعش به او یک م*چ و یک ب*غل هدیه کنی، این قدر زود پشیمان شوی! خدایا امیر در این موقعیت این‌جا چه می‌کرد؟!

لحظه‌ای چهره‌ی او با دیدن وضعیت من و رادین درست در چند سانتی هم، تغییر کرد؛ ولی آن قدر سریع چشم و ابرویش به حالت معمول برگشت که حتی خودم حس کردم اشتباه دیده‌ام!

رادین که احتمالاً می‌خواست تلافی رفتار مرا در چنین شرایطی در بیاورد خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد و به طرف امیر که مثل همیشه دست در جیب و خونسرد در همان آستانه‌ی در ایستاده بود رفت.

-به‌به، چه حلال‌زاده! مشتاق دیدار جناب امیرخان. اتفاقاً الان ذکر خیر شما بود!

امیر نگاه کوتاهی به من انداخت و دوباره به رفتار عجیب رادین چشم دوخت. انگار متوجه شده بود او از چیزی ناراحت است، پس به روی خود نیاورد و بدون اهمیت به کنایه‌های نامطلوبش به طرف تخت من پیش آمد! هنوز هم بدنم از شوک خارج نشده بود و بی‌ملاحظه زل زده بودم به پاهایش.

سرفه‌ای مصلحتی کرد و نگاهم را به سمت بالا سوق داد! دلم می‌خواست عصبانی می‌بودم و بر سرش داد می‌کشیدم و از نیامدن به موقع‌اش گلایه می‌کردم ولی حیف که فضا به سمت و سوی دیگری سوق داده شده بود و من فقط می‌توانستم سری از تأسف برایش تکان دهم!

چشمانش را با ایما و اشاره‌های مبهمی باز و بسته کرد و انگار طلب همراهی و یا مساعدت از من داشت.

-خدا بد نده خانوم! می‌بینم که این دفعه گیر آدم‌های بی‌رحمی افتاده بودین و جناب زورو هم به موقع نرسیدن! احمی به چشمان شیطنت بارش کردم و گفتم:

-اتفاقاً مثل همیشه به موقع رسید.

لبش هم مثل چشمانش خندید و با ژست بدج*نسی دست در جیبش فرو برد و به رادین چشم دوخت. انگار می‌خواست از او حرف بکشد یا بازی شجاعت و حقیقت راه بیندازد!

نگاهم با تعجب بین آن دو در رفت و آمد بود و نمی‌دانستم قضیه از چه قرار است!

رادین چند قدم جلو آمد و دقیقاً مقابلش ایستاد.

-توقع که نداری ازت تشکر کنیم. ها؟! مقصر اصلی این ماجرا خود تویی، پس قهرمان‌نمایی نکن!

با لحنی گنگ و گیج وسط حرفشان پریدم و با صدایی که به خاطر محافظ گ*ردنم، دورگه شده بود گفتم:

-این‌جا چه خبره! میشه برای منم توضیح بدین؟!

-هه مگه خبر نداری! پلیس رو امیرخان فرستاده بودن و اونا رسوندنت بیمارستان.

پس آن دست‌های گرمی که مرا تا آمبولانس همراهی کرد چه کسی بود؟ یکی از پلیس‌ها؟!

با تعجب گفتم:

-چی؟ یعنی شماها هیچ کدوم نیومدین اون جا؟!

-چرا، امیر اون جا بوده... به قول خودش مثل زورو.

نگاهم روی او چرخید و نگاه او جای دیگری رفت و به سوپیی دیگر گریخت.

رادین که انگار امروز قصد کرده بود دست از لودگی بردارد، لبخند مرموزی زد و رو به او گفت:

-مگه نه؟!

انگاره انگار که اصلاً حرفی از احساسی به میان آمده باشد، چنان با خونسردی هربار در قالب امیری جدید فرو می‌رفت و مقابل بقیه ظاهر می‌شد که باور کردنش سخت بود! به قدری بی‌خیال دست در جیب، به من زل زده بود که لحظه‌ای فکر کردم این منم که باید جواب بدهم!

سکوتمان بیش از حد کش آمد، پس رادین قدمی برداشت و به او نزدیک‌تر شد. الان دقیقاً مقابل تیر نگاهی که او به سویم نشانه رفته بود ایستاده و مثل سپری محافظم شده بود. ولی این بار دست از طعنه‌زنی برداشت و با قیافه‌ای جدی خیره شد به چشمان بی‌تفاوت او.

-تو کی هستی؟! و از ما چی می‌خواهی؟!

- ...

-مگه همون چند سال پیش جوابت رو نگرفتی؟! فکر کردی اگه اون موقع با شرایطی سالم‌تر از امروز نتونستی به خواسته‌ت برسی، الان با این وضعیت می‌تونی؟!

- ...

آن قدر سکوتش پرمعنا بود که با وجود بی‌جوابی، باز هم توانست رادین را عصبی کند.

-ازت متنفرم امیر. هر چند می‌دونم این نفرت چیزی رو عوض نمی‌کنه.

باز هم پوزخندی بی‌صدا زد و این بار دست‌هایی پر از خشم، او را به عقب هل داد.

-چی؟! با خودت چی فکر کردی؟! که با این کارات می‌تونی سالارخان رو راضی کنی؟! فکر کردی فیلم هندیه؟!

قدمی که با فشار دست رادین به عقب برداشته بود را با دو قدم جبران کرد و درست روبرویش ایستاد.

-من نه کاری با تو دارم نه سالارخان. به خاطر هر چیزی هم نمی‌ذارم کسی قلاده بندازه گ*ردنم!

آن قدر حرفش توهین و تحقیر داشت که من از فکر واکنش رادین بی‌اختیار «هیع» بلندی کشیدم و دستم را محکم جلوی دهانم گرفتم و شاید به خاطر همین حرکت من، رادین از کوره در رفت و یقه‌ی پیراهن او را وحشیانه چنگ زد:

-حرف دهنتم رو بفهم.

قبل از آن که اتفاق بدتری بیفتد، به سختی از جایم نیم‌خیز شدم و بازوی رادین را به سمت خود کشیدم. به حدی ترسیده بودم و آن قدر حرکتیم ناگهانی بود که دستگاه متصل به بدنم خطوطش نامنظم شد و صدای ناهنجاری از آن فضا را پر کرد.

و انگار همین مانع ادامه‌ی بحثشان شد چون هر دو با نگرانی به طرف من برگشتند.

امیر از اتاق بیرون دوید و رادین مرا به جایم برگرداند تا قبل از آمدن پرستارها، صدای دستگاه را قطع کند. با این‌که در همان لحظه‌ی بلند شدنم دردی حس نکرده بودم ولی با صاف شدن بدنم، چنان دردی در پهلویم پیچید که جیغم به آسمان رفت.

نمی‌دانم دقیقاً کجای شکمم را عمل کرده بودند ولی درد آن قدر زیاد بود که کل قسمت میانی تا پهلوهایم را در هم می‌فشرده و نفسم را قطع می‌کرد.

با سر و صدای دستگاه و فریادهای من چندین پرستار با عجله خود را به اتاق رساندند و بالای سرم حاضر شدند. اشک‌هایی که از چشمانم همان‌طور بی‌مهابا می‌ریخت همه را نگران کرده بود و هرکدام چیزی می‌گفتند، تا این‌که بالاخره دکتر رسید و با تشریح استادانه همه را ساکت کرد و افراد اضافی را هم از اتاق بیرون فرستاد.

دستم را به میله‌ی کنار تخت گرفته بودم و با التماس از دکتر می‌خواستم مسکنی برایم تزریق کند.

دکتر تندتند در گوش پرستار ب*غل دستی‌اش دستوراتی داد و پس از این‌که مرا به آرامش و سکون دعوت کرد با لحن تندی به پرستاری که دم در ایستاده بود و مثل نگهبان‌های دربان از جایش تکان نمی‌خورد گفت:

-دیگه هیچ‌کس رو توی اتاق راه نمی‌دین. ایشون استراحت مطلق هستن تا دو روز. فهمیدین؟!

آن بیچاره هم سرش را زیر انداخت و چشم آرامی گفت. البته حال آن قدر بد بود که شرایط مساعدی برای دل سوزاندن نداشتم و گرنه شاید دلم برایش می‌سوخت و حتی لبخند مهربانی هم به رویش می‌زدم.

آن قدر درد کشیدم تا بالاخره خواب مثل فرشته‌ی نجات‌بخشی به سراغم آمد و چشمانم را بست تا روحم برود و جسمم کمی آرام بگیرد!

در عالم خواب و بیداری بودم که احساس کردم گرمای دستی آشنا، انگشتانم را در خود جای داد و فشرد. احساسش می‌کردم ولی انگار نمی‌شد تکان خورد! مثل وقت‌هایی که بختک به روی آدم می‌افتد و هر چه قدر تقلا می‌کنی نمی‌توانی تکان بخوری! فقط صدایی آرام از جایی دور در گوش جانم می‌نشست. هرچه قدر سعی کردم دستم را تکان دهم یا حتی با انگشتانم، از بودنش اعلام رضایت کنم، انگار موفق نشدم چون بعد از دقایقی او هم از بیدار شدنم ناامید شد و گرمای حضورش را از میان دستانم بیرون کشید.

معمولاً ساعت‌هایی که در خواب می‌گذرانم را جزء زمان‌های تلف‌شده‌ی عمر به حساب می‌آوردم؛ ولی این روزها انگار خواب‌هایم از بیداری‌ام پرفروغ‌تر و خوشایندتر شده بودند. شاید چون در خواب حرف‌هایی را می‌شنیدم و حس‌هایی را تجربه می‌کردم که در بیداری حسرتش را داشتم.

الان هم دلم نمی‌خواست چشمانم را باز کنم و دوباره از آن عالم رویایی به دنیای بی‌رنگ و خاکستری همیشه‌ام برگردم. پس با وجود بیداری و درک حضور دکتر و پرستارهای بالایی سرم، خودم را به خواب زدم تا مجبور به تکرار جواب‌های هر روزه‌ام نشوم.

نمی‌دانم چه گفتند و چه یادداشت کردند تا بالاخره پس از اتمام مأموریتشان، همگی از اتاق خارج شدند. هیچ صدایی از اطراف شنیده نمی‌شد و من بعد از یک هفته، تنها با سرمی که رگ‌های دستم را با آن محلول سرد و شفافش بی‌جان و بی‌رمق کرده بود همچنان روی تخت بیمارستان بستری بودم. پدر و عمه هر روز سر می‌زدند و نگهبان‌ها اتاقم را در محاصره داشتند تا چیزی مرا تهدید نکند. رادین هم که همیشه بود؛ ولی آن کسی که دلم به حضور و گرمایش محتاج بود بعد از آن روز دیگر نیامد و من ماندم در حسرت حرفی که می‌خواست بزنم و نتوانست! حرف‌هایی که هر شب بارها و بارها در گوشم تکرار می‌شد و با تمام روح و جانم به درون می‌کشیدم تا مبدا در پس خواب‌هایم گم شوند.

با ورود کسی که نفهمیدم چرا به جای نزدیک تخت من، آن سوی اتاق را برای ایستادن انتخاب کرد، نیمی از پرده‌ی پلکم را بالا کشیدم و از لای آن اطرافم را جستجو کردم. قامت و هیبت امیر از همین یک روزنه‌ی کوچک هم برای من قابل تشخیص بود!

لبخندی از درست بودن حدسم درباره‌ی این که بقیه‌ی زمان‌های خواب‌آلودگی و بی‌هوشی هم او در کنارم بوده، بر لبم نشست. دلم به هوای دیدنش بی‌تاب شد و پلکم بی‌هوا قفل نگاهم را باز کرد تا آزاد شود و به سوی او پرواز کند. چه قدر دل‌تنگش بودم و او همان‌طور پشت به من مقابل پنجره‌ی بی‌روح ایستاده بود و به جای چشمان من به شیشه‌ی آن نگاه می‌کرد.

آهی از عمق وجودم به شکل بازدمی پیوسته و طولانی کشیدم که انگار ناخودآگاه حواسش را به سوی خودم جلب کردم. ناگاه برگشت و چشمانم را شکار کرد. هر چه قدر سعی کردم بدزدم نگاه کش آمده‌ام را تا دل‌تنگی‌ام را نفهمد، نشد. مثل قحطی‌زده‌های رسیده به مُراد، نگاهم از صورت و چشمانش دل نمی‌کند.

لبخندی به این بی‌پروایی‌ام زد و به طرفم گام برداشت. با همان سکوت و لبخند عجیب تا بالایی سرم پیش آمد. انگار او هم حرفش نمی‌آمد و فقط آمده بود نگاهم کند و برود! ای‌کاش می‌شد این بی‌صدایی را ضبط کرد برای روزهای مبادای نبودن و نداشتنش. چه قدر محتاج همین نگاه‌های پرحرف خاموش بودم و او چه قدر دیر اوج نیازم را پاسخ می‌داد!

نفهمیدم چه قدر این سکوت به درازا کشید؛ ولی انگار توان جسمانی‌اش یک‌باره تحلیل رفت. دستش به روی حفاظ تخت نشست و نیمی از وزنش را از پاهای خسته‌اش به بازوهای پرقدرتش سپرد. و من بی‌اختیار نگاهم به برجستگی عضلات دستش کشیده شد تا همان‌جا در میان پیچ‌وتاب‌های آن گیر کنم و باز هم دست دلم برای هزارمین بار رو شود.

و او با همان لبخند معنادار، سرفه‌ای معنادارتر کرد و گفت:

-میشه حرف بزنیم!

نگاهم دوباره به صورتش برگشت و منتظر ادامه‌ی حرفش یک دور تمام چهره‌اش را کاویدم.

لبخندي که نابودگرانه هم‌چنان بر لبش بود کمی بزرگتر شد و رنگ مهرباني به خود گرفت.
-از این‌که سرزده اومدم و مزاحم استراحتت شدم معذرت می‌خوام ولي...-

- ...

-سالارخان پیغام داده به دیدنش برم و امروز توي عمارت قرار داریم. خواستم تو هم در جریان باشي.
دلم به آشوب افتاد و نگاهم پر از ترس و اضطراب شد. به سختي لبم را حرکت دادم و با صدایی خش‌دار گفتم:

-چي کار داره؟!

-نمی‌دونم...

-میشه منم امروز مرخص بشم؟! نمی‌خوام تنها بري.

دوباره لبخندش برگشت.

-مگه جنابعالي باديگارد مني!

من هم با همهي نگراني‌ام لبخند زدم.

-چيه؟! خوشت نیومد؟! دلت هم بخواد! باديگارد به این خوشگلي كي داره!

خندید و زیرلب زمزمه کرد:

-آره كي داره!

-پس من امروز ظهر ميرم خونه، تو كي مي‌اي؟!

-من شب ساعت هشت اون‌جام.

با وجود تمام نگراني‌هايم لبخندي نیمه‌جان به رویش زدم و دلداري‌اش دادم. يعني در اصل به خودم دل‌داري دارم.

-اتفاقي نمیفته، حتماً می‌خواد در مورد اون پيرمرده صحبت کنه.

از این‌که بیشتر از او، من خودم را باخته بودم خنده‌اش گرفت. هر چند می‌دانستم براي دل‌خوشي من این‌طور خندید و گرنه چشمانش زیاد هم خوش‌بین نبودند به این دیدار!

-من نیومدم این‌جا تا به‌خاطر يه قرار، پشت تو سنگر بگيرم. فقط خواستم بدوني هر اتفاقي که بیفته من توش پیش قدم نبودم.

-چه اتفاقي مثلاً!

-هر چي! بعد از این همه سال به این نتیجه‌ی واضح رسیدم که رفتنم به اون عمارت شاید با پای خودم باشه ولي احتمالاً برگشتنم با يه پای ديگه‌ست.

به این طنز تلخش به جای خنده، باید می‌گریستم ولی سعی کردم لحن خوش‌بینانه‌ام را حفظ کنم و باخنده گفتم:

-پس بادیگاردت چی‌کاره‌ست این وسط! تو برو جلو خیالت راحت من پشتتم.

او هم لبخندی مخصوص زد و سرش را جلو آورد. نگاهم باز بی‌اختیار روی ل*ب‌هایش لغزید و او با همان لبخند در یک سانتی صورت‌م متوقف شد و زمزمه کرد:

-بادیگاردی که پشتم باشه نمی‌خوام. ترجیح میدم از جلو سپر داشته باشم.

نفسم در س*ینه حبس شده بود و او خیال عقب‌گرد نداشت. نگاهم روی چشمانش می‌گشت و دلم به تلاطم افتاده بود! می‌دانستم فقط می‌خواهد حالم را منقلب کند و خیال دیگری در سر ندارد. ولی باز بی‌اختیار ل*ب‌هایم را به درون کشیدم و پنهانش کردم. نگرانی‌ام از طرف او نبود بلکه شاید از سوی خود مطمئن نبودم! معلوم نبود بتوانم بیش از این مناعت‌طبع به خرج دهم و در مقابلش بی‌حرکت بمانم! هرچند انگار برای او سوءتعبیر شد و با کمی تأمل، لبش را از داخل گاز گرفت و با اخم به حالت عادی‌اش برگشت.

-باید برم دیگه...

دست در جیب برد و سرب‌ه‌زیر به جانب در گرید تا دل من هم به دنبالش روان شود. با آخرین بارقه‌ی امید، آستین کتتش را از عقب گرفتم و متوقفش کردم. می‌دانستم از حرکت ناگهانی‌ام متعجب شده و این نگاه عجیب هم ناشی از همان است ولی به روی خودم نیاوردم و خیلی خونسرد و عادی گفتم:

-رفتنت به ایران کنسل شد؟!

کامل به جانبم برگشت و با این‌کار دستم از آستینش جدا شد. احتمالاً مکثی که در پاسخ سؤالم کرد به‌خاطر شکش در سلامت عقلانی‌ام بود! آن‌چنان ناشیانه و یک‌باره تغییر موضع می‌دادم و بحث را عوض می‌کردم که هر کسی مقابلم به تردید میفتاد!

-چه‌طور؟! مهمه؟!

-نه... یعنی نمی‌دونم... شاید مهم باشه. فقط می‌خوام بدونم به‌خاطر من از سفرتم موندی؟!

-اوهوم.

با سردرگمی نگاهش کردم. نفهمیدم «اوهوم» دقیقاً یعنی چه؟! این جوابش به کدام سوالم بود!

لبخند بی‌رنگی زد، از همان‌ها که فقط انعکاسش در چشم‌ها پیداست.

-اوهوم جواب هر دوش بود.

نگاهم رنگ خوشی گرفت و سؤالی که در دلم بود را دیگر نپرسیدم.

و او با همان ژست خاص همیشه‌گی‌اش گ*ردن صاف کرد و بی‌خداحافظی دوباره به سوی در برگشت. و من این‌بار در سکوت ماندم و رفتنش را تماشا کردم.

با رادین تماس گرفته بودم و همه چیز برای ترخیصم تا قبل از ظهر آماده شده بود. با این که نگفتم به چه خاطر قصد مرخص شدن دارم ولی انگار او متوجه شده بود که چرا عجله دارم و اصرارم برای امروز به چه علتی است! چندبار با کنایه این موضوع را به رویم آورد و من هم که استاد گشت و گذار در کوچه های علی چپ بودم خیلی خوب خودم را به نفهمی زدم.

با تمام تلاشی که کردم تا وقتی تشریفات امنیتی انجام شد و با هزار دم و دستگاہ به عمارت رسیدیم ساعت نزدیک سه عصر بود!

رادین مرا در اتاقم گذاشت و با خدمه ای که دست به سد*ینه ی دستور، اطرافم به ردیف گذاشته بود رها کرد و رفت.

دلم می خواست جیغ می زدم و همه را بیرون می کردم ولی خب، گاهی وقت ها خویشتنداری هم چیز بدی نیست. پس با خوش رویی هرکدام را پی کاری فرستادم و خودم به طرف حمام به راه افتادم.

تا ساعت هشت بشود صدفبار لباس سِت کردم و هربار با وسواس بی سابقه ای ردشان کردم. آن خدمه ی بیچاره هم به هرسازی می زدم بی هیچ چون و چرایی می رقصیدند. تا بالاخره با لباسی مشکی و دخترانه و موهایی چین خورده و مواج که تمام ب*ره*نگی ک*مرم را می پوشاند و کفش های سیاه و برآقی که پاشنه های ۷ سانتی اش می توانست قدم را کمی به بلندای او نزدیک کند، کارم را تمام کردم. آرایش دخترانه ام را هم انجام دادم و تا آمدنش منتظر نشستم.

نیم ساعت بود به خودم در آینه زل زده و دنبال ایراد و اشکال می گشتم که درب اتاق باز شد و یکی از دخترانی که برای سر و گوش آب دادن به سالن فرستاده بودم با عجله وارد شد.

-خانم، مهمونتون اومدن.

چنان با دستپاچگی از جا برخاستم که دستم به میزتوالت خورد و صدای افتادن شیشه های عطر و لوسیون های روی آن در اتاق پیچید. به یاد دختران دم بخت و رسیدن خواستگارشان افتادم و از این تشابه خنده ام گرفت.

نفس بلند و عمیقی کشیدم و دامن لباسم را مرتب کردم. دوباره نگاهی در آینه انداخته و لبخندی به مهتای مقابلم زدم. همه چیز خوب بود و می توانست بهتر از این هم بشود.

با کمک و همراهی یکی که از قبل آماده اش کرده بودم و قرار بود مرا به سالن برساند و بعد به دنبال کارش برود، با ژست و افه ای جذاب، وارد شدم. اول رادین مرا دید و با اخمی که بر ابروهای روشنش انداخت نشان داد که زیاد از آمدنم خوشش نیامده. صدای پاشنه های بلندم نگاه پدر و امیر را هم به سویم کشاند. پدر را نمی دانم ولی امیر لبخندی زد و چشمانش بعد یک دور بالا و پایین رفتن از قد و هیکلم، به جایی روی زمین نشست. می دانستم لبخندش برای این بود که تضاد عجیبی بین من و بادیکاردی که قرار بود محافظش باشد دیده می شد؛ ولی من خونسردانه سلام کردم و رو به پدر گفتم:

-می بینم که بدون من مهمونی می گیرید!

و سالارخان که انگار کمی عصبی بود خنده ای کرد و بی رودربایستی گفت:

-تا جايي که من مي‌دونم مهمون هيچ وقت با اسلحه و محافظ نميره مهموني. ولي مثل اين که مهمون ما بدجور چشمش ترسيده.

و هاها شروع به خندیدن کرد!

يعني واقعاً اين موضوع خنده داشت يا مي‌خواست گوي اصلي ميدان را در دست بگيرد و اعتماد به نفس او را نابود کند!

بي هيچ واکنشي رفتم و جايي نزديک پدر نشستم. مشخص بود اين دعوت قرار نيست روند آن چنان خوبي داشته باشد. و تنها کسي که مظلوم به نظر مي‌رسيد کسي بود که مقابلم نشسته و بدبختانه به جاي نگاه به من که مي‌خواستم منبع انرژی اش باشم و حامي روحي اش بشوم، به سالارخان چشم دوخته و او را کنکاش مي‌کرد.

-خب، مي‌ريم سر اصل مطلب!

چنان اين حرف به ظاهر معمولي مرا شوکه کرد که يك باره به سرفه افتادم! معلوم نبود منظور پدر از بيان اين جمله چه بود ولي من دلم به تپش افتاد. انگار مجلس خواستگاري بود که بايد مي‌رفتند سر اصل مطلب! اصلاً مگر حرفي هم زده بودند که الان مي‌خواستن بروند بر سر اصلش!

-بين امير، جون دخترم رو نجات دادی بهت مديونم؛ ولي اگه بخوايم دو دوتا چهارتا کنيم، تو خيلي بيشتري از اينها به من بدهکاري، پس دست از اين قهرمان بازيات بردار و برو همون ايران دنبال کارت. اگه امروز خواستم بيای اينجا فقط به خاطر اين بود که براي اولين و آخريم بار بشينم باهات مذاکره کنم قبل از هر مجادله‌اي. پس زياد به شانست فشار نيار و قبل از اين که کار به جاهاي باريک بکشه برگرد.

با تعجب به امير نگاه کردم که همان طور خونسردانه نشسته بود و حرفهاي بزرگترين دشمنش را مي‌شنيد. انگار منتظر اتفاق خاصي بود و يا شايد نقشه‌اي در سر داشت!

رادين باز هم خود را وسط بحث انداخت و با لحنی تقريباً خشن رو به امير گفت:

-فکر نکن نفهميديم خودت اين دردرسرها رو راه انداختي. اصلاً تو به چه جرئتي اون روز اومدي سر راه مهتا و با خودت برديش؟! فکر کردی کسي که وارث سمندره و با اين همه افتخار داره زندگي مي‌کنه، همهي خانواده‌ش رو ول مي‌کنه و ميريه؟!

اينها داشتند چه مي‌گفتند؟! چرا باز هم همهي بحثها حول من مي‌چرخيد! مگر مشکلات ديگري غير از من نداشتند؟!

امير همان طور که لبخند يك وري اش را حفظ کرده بود گفت:

-پس بذارين منم برم سر اصل مطلب! اول اجازه بدین خدمتتون عرض کنم من با مدارکي که دارم مي‌تونم تمام سمندر رو توي يك ساعت به خاک تبديل کنم. سمندر براي من هيچ ارزشي نداره و ايضاً شما هم...

-امير مواظب حرف زدنت باش. تو خيلي کوچيکتر از اينی که بخوای من رو به خاک بزني!

امیر بی‌درنگ دست در جیب کت شیک و امروزی‌اش کرد که یک‌باره چند نفر مثل جن به داخل پریدند و اسلحه‌هایشان را به سمت او نشانه رفتند! که البته او هم انگار آمادگی هر اتفاقی را داشت چون پوزخندی زد و به پدر گفت:

- فکر کنم میزبان هم با اسلحه از میهمان پذیرایی نمی‌کنه ولی مثل این‌که شما هم چشمتون خیلی ترسیده! و بعد بی‌هیچ تأملی، پوشه‌ی کوچکی از جیبش درآورد و روی میز انداخت.

- اینم نمونه‌ای از مدارک. بهتره به جای کشتن من به فکر اصلاح کارهاتون باشید چون تا یک هفته‌ی دیگه با این اسناد مراحل پیگیری پرونده‌تون شروع میشه و بودن و نبودن من هم زیاد در این روند تأثیری نداره.

از شوک این اعتمادبه‌نفس بالا و خونسردی دیوانه‌کننده در مقابل چنین ریسک خطرناکی واقعاً داشتم پس می‌افتادم. نمی‌دانم هدفش چه بود ولی در حدی کاملاً احمقانه به قفس شیرهای گرسنه آمده و داشت چاقو به رگ و پی خود می‌زد!

انگار متوجه حال خراب من شد، چون برای لحظه‌ای نگاهش روی من لغزید و لبخند نیم‌بندی به رویم زد.
- فقط... می‌تونم یه لطفی بهتون بکنم!

همه سکوت کرده و به دهان او چشم دوخته بودند. معلوم نبود دیگر چه ورقی قرار است رو کند!

- می‌تونم دخترتون رو از این مهلکه‌ای که همه‌تون درش گرفتار شدین بیرون بکشم. چون همون‌طور که می‌دونین، ایشون به عنوان نماینده‌ی شما امضاش پای کلی برگه‌های مهم شرکت هست و مطمئناً در حد بقیه مجازات میشن.

دستم شروع به لرزیدن کرد و گوش‌هایم به وزوز افتاد. واقعاً انتظار این را نداشتم که پای مرا هم به این جریانات پیچیده‌شان بکشاند!

دوباره سکوت جمع نشان از این داشت که او بقیه‌ی حرفش را بزند و خواسته‌اش را بگوید. پدر که ابهت خود را حفظ کرده بود و فقط با چشم‌های مچاله شده از خشم او را می‌نگریست.

- برای نجاتش از این وضعیت، حاضرم باهاش ازدواج کنم.

ابتدا چشمان درشت‌شده‌ی هرسه‌ی ما و سپس برافروخته شدن رادین و حمله‌اش به سویی او یک عکس‌العمل کاملاً غیرارادی بود در مقابل خواسته‌ای که این‌چنین بد و تحقیرآمیز ادا شد.

رادین یقه‌ی کت و پیراهن مردانه‌اش را چنان گرفت و با خشم بلندش کرد که احساس کردم هر آن ممکن است بی‌هوش شود!

- خفه‌شو مرتیکه‌ی روانی. فکر کردی با این خزعبلات می‌تونی هر غلطی دلت خواست بکنی؟!

فریاد پدر که با تمام قدرت بر سر رادین کشیده شد، دستان مشت شده‌ی او را که برای کوبیدن بالا رفته بود در هوا متوقف کرد. مطمئناً احساس همه‌ی ما در آن شرایط مثل هم بود. خشم... حرص... و امیر تنها کسی بود که این قهر درونی‌اش را با تمام توان داشت کنترل می‌کرد و البته مشخص بود حالش زیاد هم خوب نیست.

رادین بی حرکتِ دیگری، او را بر روی همان مبل رها کرد و قدمی به عقب برداشت. و پدر با جدیت گفت:
- دختر من با تو هیچ جا نمیاد. این مدارکت هم بردار و ببر هرکاری میخوای باهاشون بکن. من آگه میخواستم
با تهدید جوجه‌هایی مثل تو جا بزوم که الان این جایگاه رو نداشتم.

با همان اوضاع و شرایط جسمانی‌اش بلند شد و ایستاد و خیلی عادی لبخندی زد و گفت:
- انتظار داشتم بعد از این همه سال یه ذره محتاط‌تر شده باشید استاد! ولی مثل این که اشتباه کردم. به هر
حال من این مدارک رو می‌ذارم همین جا، شاید وقتی ببینیدش متوجه بشین توی چه وضع اسفباری هستین.

و دست در جیبش فرو برد و راه خروج را در پیش گرفت! یعنی حقیقتاً دلم می‌خواست یک جیغ خانه‌خراب‌کن
بکشم و مشت محکمی نثارش کنم. یعنی چه که می‌آمد و در کمال گستاخی، تهدیدش را می‌کرد و حتی
پیشنهادی این چنین مسخره می‌داد و بعد هم می‌رفت! ولی نه، انگار منصرف شد چون نزدیک در خروج برگشت
و با ژست خاصی گفت:

- در ضمن، همون طور که گفتم فقط یک هفته وقت دارید هر کاری می‌خواید بکنید، من هم سه روزش رو بهتون
اجازه میدم فکر کنید و در مورد نجات دخترتون تصمیم بگیرید، این کار هم صرفاً به خاطر یه سری علایق شخصی
و قدیمی خودم انجام میدم؛ چون الان دیگه هیچ ارزش مادی و حتی احساسی برای من ندارن این عمارت و
آدم‌هاش.

این بار نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و ناخودآگاه از جایم برخاسته و با حرص رو به پدر گفتم:
- بابا، من با اجازه‌تون ایشون رو بدرقه می‌کنم و برمی‌گردم.

و به دنبال او که با پوزخندی رویش را گرداند و از در خارج شد راه افتادم. چنان پاهایم را محکم و با حرص بر
زمین می‌کوبیدم که صدای تالاق‌تولوق پاشنه‌های کفشم در سالن می‌پیچید.
کمی بر سرعت قدم‌هایم افزودم و بیرون در خروجی هم قدمش شدم.

- چرا من رو قاطی بازیتون می‌کنی؟ نکنه از اول با همین برنامه پیش اومدی؟! نقشه‌ت همین بود نه؟! که با
گرفتن من بابام رو نابود کنی!

من حرف می‌زدم و او بی‌جواب راهش را گرفته بود و به طرف ماشینش پیش می‌رفت. با حالتی عصبی و
هیستریک داد زدم «با توأم» و چنان یک‌باره بازویش را گرفتم و کشیدم که لحظه‌ای تعادلش به هم خورد و
نزدیک بود بیفتد. ولی به موقع توانست دستش را به یکی از اتومبیل‌هایی که همانجا پارک بود، بگیرد و به
سختی سرپا بماند. می‌دانستم چه قدر حرکتم خطرناک بود و می‌توانست چه اتفاقی بیفتد ولی خب به‌خیر
گذشت.

برای ثانیه‌ای چشمانش را بر هم فشرد و نفس محکمی به نشانه‌ی حرص کشید.

- آگه منظورت مسئله‌ی ازدواجه، آره از اول نقشه‌ش رو داشتم. بقیه اتفاق‌ها هم خودبه‌خود جور شد. دقیقاً بر
وفق مراد من! حالا راحت شدی؟! الان می‌تونی بری بشینی پیش خانواده‌ی کاملاً بی‌گناهی و برای نابودی من
نقشه بکشی.

-واقعاً! همین؟! بعد از این همه ماجرابی که گذروندیم الان کل حرفت اینه؟! یعنی این قدر از نظرت حقیر و بی‌ارزشم که حتی به خودت این زحمت رو نمیدی که حرف بزنی! این بود سورپرایز آخرت نه؟! مثل سنگی خاره و سخت، مقابل آبی که در چشمان ناباورم موج می‌زد، سد کشید و زل زد به عمق نگاهم که در میان آن همه اشک دودو می‌زد.

-کاش عشق می‌تونست میون این همه درد مقاومت کنه و نبازه.

-ازت متنفرم امیر.

باز هم پوزخند زد، این بار از نوعی تلخ و غم‌زده.

-خوبه... نفرت هم یه حسه... از بی‌تفاوتی بهتره. اتفاقاً منم اون روزا به جایی احساسی، متنفر شدم و همین توی خیلی از شرایط پام رو سست کرد و نداشت کارهای بدتر از این بکنم.

این بشر دیوانه بود یا می‌خواست مرا دیوانه کند! اصلاً نمی‌فهمیدم چه می‌گوید! چرا جواب درستی به حرف‌های من نمی‌داد! چرا هر چه می‌گفتم، این قدر پیچیده و سختش می‌کرد!

رویش را دوباره برگرداند تا برود و من یک بار دیگر به خود آمدم. جواب بعضی سؤال‌هایم را باید همین الان می‌گرفتم وگرنه حتماً به جنون می‌رسیدم.

-می‌خواهی باهام ازدواج کنی و بعدش چی کار کنی؟!

برنگشت ولی ایستاد و جوابم را بعد از مکثی تقریباً طولانی داد.

-به همه‌شون نشون میدم امیر کیه و چه کارایی می‌تونه بکنه. سالارخان باید بفهمه که هر کسی به اندازه‌ی ظرفش سهم داره. یه روز می‌رسه که به‌خاطر زنده موندنم صدبار خودش رو لعنت کنه. آدم تاوان کارایی نیمه‌تمومش رو خیلی بدتر میده.

-پس من چی؟!

این بار برگشت به طرفم و با همان حالت بی‌رویی که خون را در قلبم منجمد می‌کرد، نگاهم کرد.

-یه روزایی فکر می‌کردم مهتا رو میشه دوست داشت. روزهایی که عشق مثل یه سرطان پیچید دور قلبم و به همه‌جام ریشه زد. و وای به اون روزی که ریشه‌ش به مغزت برسه و عقلت رو از کار بندازه. اون موقع است که با کمال حماقت فکر می‌کنی مهتا فقط مهتاست نه دختر سالارخان و نه دردونه‌ی سمندرها. و به این می‌گن سرطان عقل... یا حتی سرطان روح... سرطان احساس. من بابت اون روزها به خودم مدیونم. به تمام ذرات وجودم مدیونم که نفهمیدم مهتا، سمندره و دختر سالارخان و این یعنی فاجعه‌ی دیرفهمی، که تاوانش شد «این».

چشمان غم‌زده و پرآبم روی پایش ثابت ماند و او بی‌تأمل راه رفتن را در پیش گرفت. دلم نمی‌خواست برود. این‌هایی که گفت هزارمعنا داشت. حرف‌هایش تلخ بود. از آن حقیقت‌هایی که مثل زهر، طعمش تمام جان‌وتنت را محاله می‌کند. «مهتا» گفتنش به قدری درد داشت که حالم از خودم به هم می‌خورد!

سرم را بالا بردم تا شاید باز هم مانع رفتنش بشوم. نزدیک اتومبیلش رسیده بود و حتی موقع سوارشدن حس کردم لحظه‌ای به من خیره شد. شاید می‌خواست چیزی بگوید و پشیمان شد ولی مطمئنم حال او هم خوب نبود.

به درون عمارت برگشتم و مقابل پدرم صاف ایستادم. از این‌که خودش را حکمران مطلق می‌دانست و از هیچ‌کس حساب نمی‌برد اعصابم به هم ریخته بود.

-چرا حرفاش رو جدی نمی‌گیرین! آگه بتونه کارایی که گفت رو انجام بده چی کار باید بکنیم؟! -

سرش را بالا آورد و کمی مرا برانداز کرد.

-انتظار داری دخترم رو دو دستی تقدیمش کنم؟! فعلاً بذار این مدارکش رو به بررسی بکنم ببینم چی تو چنته داره که این قدر لغز می‌خونه!

مقابلش روی زمین نشستم و دستش را میان دستانم گرفتم.

-بابا، تو رو خدا دست از کارهای خطرناکتون بردارید. من می‌ترسم.

لبخندی پر از اطمینان و مـ*رد*انه زد و گفت:

-خیالت راحت باشه. سالارخان رو همیشه با این چیزا تهدید کرد. این آدم‌ها برای نابود کردن من هنوز خیلی کوچیکن.

نفسی به بزرگی ناآرامی درونم کشیدم و دوباره ایستادم.

-آگه مجبور شدین روی پیشنهادش فکر کنین حتماً بهم خبر بدین. می‌خوام در جریان تصمیم‌های مهمی که برای زندگیم گرفته میشه باشم.

به گمانم خودش فهمید منظورم چه بود چون لبخند کجی زد و با حرکت سر، موافقت کرد.

به اتاقم رفته و روی تخت نشستم. منظورش را از حرف‌هایی که زد خوب می‌فهمیدم؛ ولی این‌که از اول نقشه داشته که از طریق من ضربه بزند را باور نمی‌کردم. خیلی وقت‌ها می‌توانست کارهایی وحشتناک‌تر و دیوانه‌وارتر از این برای انتقامش با من بکند ولی نکرده بود و الان بعد از این همه وقت آمده و می‌گوید می‌خواهد با ازدواج، انتقام بگیرد؟! این دیگر از آن حرف‌های مسخره بود که احتمالاً فقط پدر باور می‌کرد چون هیچ‌کدام آن لحظه‌ها را ندیده بود. مسلماً برای او قبول این ازدواج به معنای تسلیم شدن و پذیرش شکست بود.

آن‌قدر در دنیای غریبی بودم که نمی‌فهمیدم ساعت‌ها چه‌طور می‌گذرند و لحظه‌ها چگونه به زمان تصمیم‌گیری نزدیک می‌شوند. پدر هنوز عصبی بود و به‌نظر می‌رسید آن پرونده آن‌قدرها هم چیز کوچکی نبوده که بخواهد به راحتی حلش کند و به سـ*ینه‌ی امیر بکوبد.

هرچه به اتاقش رفتم و آمدم تا بلکه بتوانم سر از آن مدارک در بیاورم موفق نشدم. این دو روز اصلاً از اتاقش بیرون نیامد، حتی برای غذا و پای میز خانوادگی نشستن! که این یعنی اوج نگرانی.

رادین هم یگ جا بند نمی‌شد. هر ساعت با دستورات ریز و درشت پدر از این طرف به آن طرف می‌چرخید. مثل مورچه‌ی کارگری که برای حفظ ملکه‌اش به تکاپو افتاده باشد. فقط این وسط من و عمه صبح و ظهر و شب سر میز غذا همدیگر را می‌دیدیم و گپی کوتاه می‌زدیم که آن‌هم درباره‌ی همه‌چی بود الا موضوع جدی و اصلی این روزها. چه قدر دلم یگ دوست خوب و صمیمی می‌خواست و چه قدر نبود مادرم را حس می‌کردم. کاش این یگ روز باقیمانده هم بگذرد و دلشوره و اضطراب‌ها تمام شوند. کاش زودتر بفهمم قرار است چه اتفاقی بیفتد و نتیجه‌ی نهایی چه خواهد بود! هر چند از تصمیم خودم نیز مطمئن نیستم؛ ولی گذاشته‌ام برای همان موقع که بسته به موقعیت انتخاب کنم. البته اگر حق انتخابی به من داده شود!

ساعتی بعد انگار خدا دعایم را شنید چون نزدیک‌های شیش عصر بود که بالاخره پدر صدایم کرد که به اتاقش بروم. او مسلماً قصد جنگ داشت و من فقط باید انتخاب می‌کردم که در کدام میدان بجنگم. همین...! قطعاً حق بیشتری در این مبارزه‌ی عجیب به من داده نمی‌شد.

مثل همیشه با ابهت پشت میز بزرگش نشسته و در فضای نیمه تاریک آن‌جا، نور لپ‌تاپ، صورتش را کمی نورانی کرده بود.

-بیا بشین این‌جا.

به مبل تک‌نفره‌ی کنار میزش اشاره کرد و من بی‌چون‌وچرا رفتم و همان‌جا نشستم. آن‌قدر استرس داشتم که جایی برای چیزهای دیگر نبود.

-بین دخترم، من مجبورم به تصمیم عاقلانه بگیرم که تویی این شرایط و وضعیت بحرانی بتونه جلوی ضررهای بیشتر رو بگیره.

خب، تا این‌جا که انگار چیز بدی نبود و او هم داشت آرام صحبت می‌کرد که این یعنی از دست کسی عصبانی نیست. با وجود این‌که چیزی از حرف‌هایش نفهمیدم ولی سکوت کردم تا ادامه دهد.

-برای همین امروز عصر بلیط گرفتم با عمه‌ت برید ایتالیا. تا وقتی آب‌ها از آسیاب نیفتاده هم بر نمی‌گردید.

کم‌کم ابرویم از حالت متعجب به ناراحت و بعد عصبانی تغییر حالت داد. برای چه داشت به‌جای حل مسئله، قسمت اصلی صورت مسئله یعنی «مرا» حذف می‌کرد!

-چرا؟! مگه نگفتین هیچ‌کس نمی‌تونه سالارخان رو تهدید کنه! مگه حرف‌هاش همه‌ی به‌مشت لغز نبود! پس چرا این‌قدر ترسیدین؟!

چنان با کف دست روی میزش کوبید که یک‌متر به هوا پریدم.

-من نترسیدم. دارم از شماها محافظت می‌کنم.

-از کی؟! یا بهتره بگم از ما در مقابل کی؟!

-در مقابل یه آدم زخمی که برای انتقام، به هرکسی و هرچیزی که سر راهش باشه چنگ می‌ندازه.

پوزخندی زدم.

-یادمه همین یه مدت پیش با کمال اطمینان چندین روز من رو سپردین دستش و گفتین اون تنها کسیه که به من آسیب نمی‌رسونه!

سرش را زیر انداخت و فکش را به هم سایید. دلم نمی‌خواست این موضوع را به رویش بیاورم؛ ولی واقعاً نتوانستم جلوی زبانه را بگیرم.

-بابا، درسته که تهدیدهای زیادی کرده و برای انتقام از شما من رو وسط انداخته ولی فکر نمی‌کنم این موضوع چیزی جز یه مشت حرف توخالی باشه!
از جایم بلند شدم و مقابلش ایستادم.

-در ضمن دلم نمی‌خواد توی همچین شرایطی تنهاتون بذارم.

سرش را بلند کرد و نگاه صادقانه‌ام را که دید، بعد از مدت‌ها لبخندی از مهر به رویم زد.

-این موضوع مردونه‌ست عزیزم. خودمون باید حلش کنیم. موندن شماها فقط دست و پای من رو می‌بنده.

جلوتر رفتم و دستم را ستون بدنم روی میز کردم تا بتوانم در نزدیک‌ترین حالت ممکن حرف بزنم.

-بابا من می‌خوام این‌جا باشم.

کمی مستأصل شد و نگاهش پریشان و مضطرب به رویم گشت.

-ولی اگه بمونی باید ریسک کنی. اون داره از نقطه‌ضعف من استفاده می‌کنه.

- ...

-که البته فکر کنم می‌تونه نقطه‌ضعف خودش هم باشه.

نگاهم آن‌قدر شوک‌زده و بی‌روح شد که لحظه‌ای او هم سکوت کرد. می‌دانستم منظورش از نقطه‌ضعف، «من» بودم و این یعنی او می‌خواست از همان‌جایی که ضربه خورده بود، ضربه بزند.

-ولی من باز هم معتقدم امروز با عمهت برید و بذارین این قضیه رو خودمون حلش کنیم.

گیج و خراب، بی‌آن‌که چیزی بگویم روی مبل نشستم یا بهتر است بگویم وا رفتم. او داشت می‌گفت «یا برو و میدان را خالی کن یا بمان و شمشیر من شو.»

جای فکر کردن نبود و البته جای ماندن هم نبود. دلم نمی‌خواست بمانم و شمشیری دو سر باشم که از هر طرف به عزیزی ضربه بزنم و روح خودم را زخمی کنم. از طرفی شاید حرف‌های امیر واقعیت باشد و من برایش ارزشی جز طعمه‌ای برای شکار نداشته باشم. که با ماندنم، بر این نتیجه‌ی دردناک هم می‌توانست مهر تأیید بخورد!

دستم را به تشک مبل گرفتم و با تمام توان فشردمش. با این‌کار حداقل توانستم استرسم را کنترل کنم.

-باشه میرم، فقط باید یه قولی بهم بدین.

- ...

-این که بلایي سر امیر نمیارین.

تعجب را در نگاهش دیدم؛ ولی شاید حالم را درك کرد که در جوابم فقط سري به نشانه‌ي باشه تکان داد.

ساعت سه عصر در فرودگاه وسایلمان را تحویل داده و منتظر نشسته بودیم تا موعد مقرر پروازمان برسد. دلم شوقي براي رفتن نداشت و آن قدر در فکرهاي عجیب و غریب خودم غرق بودم که با تکان‌هاي عمه به خود آمدم. انگار چندبار صدایم کرده و چون جوابي نگرفته بود الان داشت با نگراني نگاهم می‌کرد!

-بله!

کمی همان‌طور با ریزبینی، چشمانش را به چهره‌ي رنگ‌پریده‌ام دوخت و بعد بی‌آنکه سوالش را بپرسد دستم را گرفت و از جا بلند کرد.

-پاشو که باید بریم.

-اصلاً نمی‌فهمم چرا پدر با هواپیماهاي شخصیش ما را نفرستاد؟! چه اصراري به طی کردن این روند خسته‌کننده‌ي سفرهاي عمومی داشت!

-احتمالاً به‌خاطر مسائل امنیتی این کار رو کرده.

جواب عمه یعنی این که غرغره‌ایم را به زبان آورده بودم! و این بی‌اختیاری در حرف زدنم اصلاً عادت خوبی نبود. بند کیف را که در دستم عرق کرده بود به دست دیگرم دادم و پاسپورتم را مقابل دختر جوان و با پرستیژم مقابلم گذاشتم.

با لبخند آن را برداشت و زیر دستگاه لیزیک کناری‌اش گرفت تا مشخصاتم را بیابد. بعد هم لحظاتی به عکس پاسپورت و صورت من نگاه کرد. انگار مسئله‌اي وجود داشت چون با اخم نامحسوسی به یکی از نگهبانان اشاره کرد و آرام چیزهایی برایش پیچ کرد. من که با نگراني همان‌طور ایستاده و به رفتار عجیب آن‌ها نگاه می‌کردم، قدمی جلوتر رفتم و گفتم:

-خانوم مشکلي پیش اومده؟!

هر دو به جانب من برگشتند، و دختر جوان بالاخره پاسپورت را به طرفم گرفت و گفت:

-شما ممنوع‌الخروجید... لطفاً با این آقای مأمور برید اون قسمت براتون توضیح میدن.

و بی‌حرف دیگری به نفر بعدی که عمه بود چشم دوخت.

من که همچنان در شوک بودم ولی عمه با صدای آرامی رو به خانم مسئول گفت:

-چیزی شده؟! من و ایشون با هم داریم سفر می‌کنیم.

پاسپورت او را هم نگاهي کرد و وقتی فامیل هردویمان را مشابه دید بدون این که آن‌را هم با دستگاهش اسکن کند به عمه پس داد و گفت:

-شما هم با ایشون برید. لطفاً سریع‌تر، مردم معطلن.

عمه با تشکر کوتاهی، دست مرا گرفت و به دنبال خود کشید تا راه بیفتم. اصلاً فکرش را نمی‌کردم که روزی به این‌جا برسم. همیشه طوری سفرهایم برنامه‌ریزی می‌شد که در دلم آب از آب تکان نمی‌خورد و الان داشتند ما را با شرم‌ساری روانه‌ی اتاق پلیس فرودگاه می‌کردند!

دستم آن‌قدر یخ‌زده بود که انگشتان گرم عمه هم نمی‌توانست سردی‌اش را بگیرد.

-مهتا چته عزیزم؟ آروم باش. طوری نشده که. الان زنگ می‌زنیم به بابات حلش می‌کنه.

-اگه می‌تونست حلش کنه که ما الان این‌جا نبودیم. حتماً اونم خبر نداشته! انگار این‌دفعه کلاغاش از بعضی چیزا بی‌خبر موند!

در جایش ایستاد و مرا هم متوقف کرد.

-چه‌طور میشه سالارخان پیش‌بینی همچین چیزی رو نکرده باشه! وقتی ما رو به‌جای پرواز شخصی با عمومی می‌فرسته یعنی بیشتر از هر چیز دیگه‌ای به فکر امنیت و سلامت سفر بوده و به این‌جاش هم فکر کرده که چی‌کار کنه. تو هم این‌قدر قیافه‌ی مضطرب به خودت نگیر، بدتر بهمون مشکوک میشن.

واقعاً سخت بود پذیرش این‌که امیر ما را به همچین وضع اسفناکی انداخته باشد. اصلاً نمی‌فهمیدم از آزار من هدفش چیست! مطمئنم غیر از انتقام و این خزعبلات، هدف دیگری هم داشت که نمی‌دانستم چیست!

دست گرم همراهم که ایستاد، مرا هم وادار به توقف کرد. مثل ربای شده بودم که از خود کنترلی ندارد و با حرکت دست او این‌طرف و آن‌طرف می‌رود!

مأمور همراهان تقه‌ای به درب اتاق سمت چپمان زد و خودش کناری ایستاد تا ما ابتدا وارد شویم.

ورود عمه به داخل، مرا هم به درون اتاق کشاند و جناب سرهنگ پشت میز به احتراممان از جا بلند شد. نمی‌فهمیدم این تشریفات محترمانه را باور کنم یا اوضاع فجیع ممنوع‌الخروجی و احضارمان به قسمت بازجویی و امنیتی فرودگاه!

عمه روی مبلی نشست و خیلی شیک پاهایش را به صورت کج کنار هم جفت کرد. انگار آمده بود به مهمانی شاهنشاهی!

من هم از حرص پوف کوتاهی کشیدم و مقابلش روی مبلی وارفتم! اصلاً نمی‌توانستم مثل او عزت‌نفسم را حفظ کنم و خون‌سردانه منتظر تماس سالارخان بنشینم. پس موبایلم را از کیفم بیرون کشیده و سریع شماره‌ی پدر را گرفتم.

با بوق دوم جواب داد:

-سلام بابا... میشه بگید این‌جا چه خبره؟!

-سلام دخترم... می‌دونم الان کجا یید! حدس می‌زدم همچین کاری کرده باشه ولی از طرفی هم اون‌قدر غیرمنصفانه به‌نظر می‌رسید که حاضر شدم ریسک کنم.

-الان ما باید چي کار کنیم؟!

-هیچی، الان باید بلندشین با من بیاین.

با شنیدن صدای امیر از پشت سرم، آنقدر ترسیدم که موبایل از دستم بر زمین افتاد و خودم با هول و اضطراب از جایم برخاستم. چشمانم درشت شده و به او که با نیشخند ما را نگاه می‌کرد، زل زده بودم. نمی‌توانستم یا نمی‌خواستم باور کنم که همی این رسوایی‌ها از طرف او بوده، این برایم از هر چیزی سنگین‌تر بود.

کمی جلو آمد و مقابلم ایستاد. هنوز نگاهش پر از کینه و حرص بود و هنوز لبخندش درد داشت.

-چیه؟! چرا چشمت رو اون‌جوری کردی! انتظار که نداشتی بذارم سالارخان به همین راحتی خانواده‌ش رو بفرسته برن و خودش هم در آرامش به کارهایش ادامه بده!

چون هنوز شوکه بودم، عکس‌العمل‌هایم با تأخیر صورت می‌گرفت. کمی مات‌ومتحیر نگاهش کردم و با تماس دستش که برای هدایتم بر بازویم نشست یک‌باره رمیدم.

-دستت رو به من نزن.

پوزخندش بیشتر کش آمد و به رویم پاشیده شد.

-بله... چشم خانوم... بفرما.

وقتی این کلمه‌ی خانوم را در مقابلم به کار می‌برد دلم می‌خواست یک دنیا نفرت حواله‌ی چشمان سیاهش کنم و شاید هم می‌کردم چون هر بار که این نگاهم را می‌دید به تمسخر می‌خندید.

به هرحال رویم را گرداندم و به طرف درب اتاق راه افتادم که عمه با عصبانیت گفت:

-کجا؟!

به طرفش چرخیدم و بدون آن‌که توجهی به امیر کنم، گفتم:

-بابام خواست که بریم عمارت. راننده دم در ایستاده.

عمه هم بی‌آن‌که حتی نیم‌نگاهی به سرهنگ و بقیه بیندازد به طرف خروجی فرودگاه راه افتاد و من مثل جوجه‌ای عقب مانده از مادر به دنبالش دویدم.

نمی‌دانم امیر چرا صدایمان نکرد یا حتی جلویمان را نگرفت. مگر نیامده بود که ما را با خود ببرد؟!

در همین فکرها بودم که درب خروج به وسیله‌ی چند نفر به رویمان باز شد و خیلی محترمانه از ما خواستند همان‌جا منتظر بمانیم که هنوز به دقیقه نرسیده دوباره صدای امیر همان ترس‌کذایی را به دلم ریخت!

-لطفاً بفرمایید ما می‌رسونیمتون عمارت. متأسفانه موعد ما هم با سالارخان همین امروزه.

می‌دانستم از ما به‌عنوان گروگان قرار است استفاده کند؛ ولی بی‌هیچ عصبانیت و اخمی به دنبالش روان شدم. عمه که همان‌طور هاج‌وواج ایستاده بود با غضب گفت:

-من با شما جایی نیام.

امیر که قدمی جلوتر از من بود، ایستاد و مرا هم وادار به توقف کرد.

-خانم بزرگ، ما در حال حاضر فقط با سالارخان طرف حسابیم و هیچ کاری با شما نداریم، پس لطفاً سوارشید.

-خب آگه این طوره شما برید، ما هم با راننده‌ی خودمون میایم.

خنده‌ی بی‌صدایش پُر از حرص بود و سری هم که از روی تأسف تکان داد احتمالاً به خاطر اعتماد بی‌فایده‌ای بود که ما هنوز به سالارخان داشتیم! هرچند حق داشت این طور به رفتارهای مسخره‌ی خانواده‌ی سمندر بخندد.

من هم که بلا تکلیف بین آن دو ایستاده بودم در یک تصمیم آنی، خواستم به طرف عمه عقب‌گرد کنم که دستم را در میان راه قاپید.

چشمان محبوس در پشت عینک سیاهش را نمی‌دیدم ولی حالت صورتش نشان از این داشت که یعنی تو کجا؟!

دستم را از بین انگشتانش به آرامی بیرون کشیدم و زیر لب گفتم:

-منم با عمه میرم.

دوباره نیشخند زهرآلودش را به طرفم نشانه گرفت.

-خوبه! از قدیم گفتن هر کسی بازجوید روزگاری اصل خویش! فکر می‌کردم ازشون عصبانی هستی!

این بار من هم پوزخندی شبیه خودش زدم و جلو رفتم تا دقیقاً صورتم در چند سانتی‌اش قرار گرفت که او باز مجبور شد سر خم کند.

-اتفاقاً قدیمیا به چیز دیگه هم گفتن، خانواده آگه گوشتِ هم رو بخورن استخون همدیگه رو دور نمیندازن. بله جناب، خوبه که آدم به اصل داشته باشه تا حداقل در مقابل دشمنان بهشون پناه بیره.

یک تایی ابرویش بالا رفت و از همان پشت عینک کذایی که نمی‌گذاشت حالت چشمانش را ببینم زل زد به نگاهم.

-دشمن؟! می‌گن آدم عاقل باید دشمنش رو نزدیک خودش نگهداره، پس تو هم برای همینه از من دل نمی‌کنی... نه؟! با این القاب و اوصافی که تویی این دو روزه بهم نسبت دادی دارم نگران‌تر میشم. نفرت و دشمنی، دو تا واژه‌ای هستن که درونشون پر از حسه.

واقعاً نمی‌فهمیدم چه می‌گوید! یا حرف‌هایش از حجم عقل من بیشتر بود یا داشت به زبانی غیرعقلانی سخن می‌گفت! چون این چیزهایی که در جواب من می‌آورد واقعاً هیچ‌کدام ربطی به حرف‌هایم نداشت!

رویم را برگرداندم که بروم و بیش از این، آن همه آدمی که معطل‌مان بودند را به شک و شبهه‌ای بی‌مورد نیندازم، که درب ماشین کنار دستمان باز شد و شخصی از سمت دیگرم مرا به داخل آن هدایت کرد. یا به عبارتی بهتر، هول داد.

اصلاً نفهمیدم چند ثانیه طول کشید و کی امیر پشت فرمان نشست و در مقابل چشمان بهت‌زده‌ی عمه و بقیه مرا از آن‌جا «دزدید!»

نگاهم همان‌طور مات‌ومبهوت بر صورت و حرکات خونسردانه‌اش مانده بود! این بشر چرا این‌کارها را می‌کرد و چرا آخر داستان را تعریف نمی‌کرد، تا من هم بفهمم قصد و هدفش چیست؟!

با سنگین شدن نگاهم لحظه‌ای برگشت و لبخندی نصفه‌نیمه تحویلیم داد و گفت:

-همیشه برنامه‌ها طبق نقشه‌ی اصلی پیش نمیره و آدم مجبور میشه از نقشه‌ی شماره ۲ استفاده کنه.

-یعنی الان این‌که برای بار سوم من رو بدزدی نقشه‌ی شماره ۲ بود، آره؟!

لبخندش کامل شد و بالاخره عینکش را هم از روی چشمانش برداشت و به یقه‌ی لباسش آویز کرد.

-این دفعه دزدی نیست. داریم میریم عمارت.

-چرا؟!

-چرا!! ! یعنی می‌خواهی بریم جای دیگه!

شیطنت‌آمیز لبخندی زد و چشمکی حواله‌ی صورت سرخ‌شده از حرص و عصبانیتم کرد.

از این همه وقت شناسی‌اش در شوخی کردن حسابی جوش آورده بودم ولی جوابش را با طمأنینه دادم.

-میگم چرا داری من رو می‌بری عمارت؟! چرا نذاشتی با عمه‌م برم؟! چرا وقتی می‌دونی بابام به این راحتی

دخترش رو معامله نمی‌کنه بازم داری اصرار بی‌مورد می‌کنی و بدتر از همه چرا فقط به من پیله کردی؟!

-همیشه هم پیله کردن بد نیست. از پیله‌ها میشه پروانه‌های قشنگی ساخت تا بتونن آزاد بشن و پرواز کنن.

خنده‌ام نه به‌خاطر آرام شدنم بلکه از جواب بی‌ربطی بود که به بی‌موردترین سؤالم داد.

-بین امیر این‌که به‌خاطر انتقام از سالارخان من رو طعمه کردی و بدون این‌که گناهی کرده باشم همه‌ی مجازات‌ها

رو انداختی روی دوش من، بی‌رحمانه‌ترین کاری بود که می‌تونستی در حقم بکنی. به‌خاطر این موضوع که اصلاً

نمی‌بخشمت؛ ولی به چیزی روی دلم سنگینی میکنه که تا قبل از اجرای هر نقشه‌ی دیگه‌ای که توی سرته

می‌خوام بفهممش.

با همان لبخندی که فقط در نگاهش بود و بر لبش نمی‌آمد، به طرفم رو گرداند و سری تکان داد که یعنی چیه!

-الان نگاهت به من چه جوریه؟!

ابرویش با حالت تعجبی شدید بالا رفت. و من شاید بدترین احساس عمرم را تجربه کردم.

بدبختانه می‌فهمیدم با این سؤال به‌گونه‌ای تحقیرآمیز مقابلش خودزنی کردم؛ ولی واقعاً اگر به جواب نمی‌رسیدم

بیشتر از این‌ها تخریب می‌شدم. و باز متوجه بودم که مکث طولانی و آزاردهنده‌اش کاملاً عمدی و هوشمندانه

است. انگار که می‌خواست یادآوری کند او کیست و من کیستم!

- ...

-مي خواي با من چي كار كني؟!

- ...

-اگه مقابلت قرار بگيرم، اين قدر جسور هستي كه براي انتقامت از من رد بشي؟!
-اخم به ابروهايش نشست، و اين بار نه از سر تعجب بلکه احتمالاً عصبانی شد.
-تو مقابل من نمي ايستي چون...

-چون؟!

-انگار كمي دستپاچه شد ولي بي حرف انگشتانش را محكم لابه لاي موهاي کوتاه و سياهش فرو برد و آن را چنان محكم كشيده كه من دردم آمد.

-چي شد؟! چرا حرفت رو ادامه نميدي؟!

-چون تو هم به اندازهي من از كارهاي سالارخان نفرت داري. چون تو هم دلت نمي خواد پايان اين ماجرا بد تموم بشه.

-كامل به طرفش چرخيدم و تكيه به در زدم.

-يعني الان تو آدم خوبه اي و ما بده ... آره؟!

-پريشاني و بي قراري در حرکاتش موج مي زد؛ ولي سعي مي کرد در حرف زدن، آرام به نظر برسد.

-هر كسي حسابش از خانواده اش جداست. ما خانواده مون رو خودمون انتخاب نكرديم كه بخوايم بابتشون حساب پس بديم.

-به هر حال من دختر سالارخان هستم. خواه ناخواه ازش تأثير گرفتيم. تو هم پسر ايرج خاني.

-من مثل هيچ كس نيستم حتي پدر واقعيتم.

- ...

-جوابي نداشتم كه بدهم. او واقعاً شبیه هيچ كس نبود. حتي آن موقع ها هم سالارخان را فقط به عنوان رئيس كاري خود پذيرفته بود نه چيزي بيشتري.

-با سكوت طولاني ام ماشين را به كناري كشيده و او هم كاملاً به طرفم چرخيد.

-بين من مي خوام اون شركت و ساختمان داروسازي رو از كار بندازم. كاري با آدمي ندارم. هر چند اون ها هم در همهي اين خطاها شريك محسوب ميشن؛ ولي اين رو ديگه مي داريمش به عهده ي قانون.

-با نگراني به چشمان پر از اطمينان و باصلابتش نگاه كردم و بي هيچ غرض و منظوري دستم را به روي پايش گذاشتم تا حرف بزدم كه چشمانش سريع به روي دستم ليز خورد و با اخم پايش را از زير دستم كنار كشيده!

آن قدر حرکتش منجرکننده بود که لحظه‌ای حرف در دهانم ماسید! نگاهم بی‌اختیار پر از بغض شد و به عمق چشمانش فرو رفت. شاید واکنشش ناخواسته یا غیرارادی بود ولی برای من پذیرفتن این چنین حالات عجیبی که گاهی در اوج خوبی بودند و گاهی در قعر بدی، کار آسانی نبود.

-هیچ کس نمی‌تونه جلوی من رو بگیره حتی کسایی که...

-پس چرا ایرج‌خان رو بخشیدی؟! اون سزاوار مجازات نبود؟!

چشمانش را برهم گذاشت و نفسی پر صدا کشید.

-اون هم به وقتش. فعلاً کارهای مهم‌تر از اون دارم.

پوزخندی که زدم بی‌اراده ولی به موقع بود.

-فعلاً ماها ارجحیت داریم نه؟! خوبه... نمریدیم و یه بار توی زندگی‌مون در اولویت قرار گرفتیم، بازم جای شکر داره، حتی اگه برای مجازات شدن باشه.

دوباره چشمانش را محکم به هم فشرد. نمی‌فهمیدم حسش چیست و دقیقاً از من چه می‌خواهد و همین موضوع ناخواسته مرا هم مثل خودش عصبی می‌کرد.

-بین من با تو هیچ چیز مشترکی نداریم، پس الکی روی کمک من حساب نکن.

ماشین را دوباره به راه انداخت و باهمان اخم درهم گفت:

-کسی از تو کمک نخواست. تو فقط دست‌وپای من رو نبند بقیه‌ش پیشکش.

-من چی‌کار به دست‌وپای تو دارم؟!

-کاش به جای این جواب‌های بی‌سروتهی که به حرفام میدی، یه ذره به مفهومشون هم فکر می‌کردی! به هر حال وقتی رسیدیم عمارت لطفاً و خواهشاً برو توی اتاقت بیرون هم نیا! باشه؟!

با اضطراب گفتم:

-می‌خواهی چی‌کار کنی؟!

جوابی نداد ولی پایش را محکم‌تر بر پدال گاز فشرد تا احتمالاً سریع‌تر برسیم.

و بالاخره رسیدیم و درب عمارت بی‌هیچ سؤال و جوابی به رویمان باز شد! از این همه سکوت آن‌جا لحظه‌ای خوف بر دلم افتاد. هیچ‌وقت محوطه‌ی بیرونی و حتی قسمت‌های پارکینگ، این قدر خلوت نبود و الان نمی‌فهمیدم دقیقاً چه خبر است و چه اتفاقی قرارست بیفتد!

مقابل درب بزرگ ساختمان اصلی ایستادیم و من زودتر از او از ماشین پیاده شدم. می‌خواستم بفهمم قضیه چیست و آن همه نگرهبان کجا هستند؟!

وارد راهرو که شدم یکی از خدمه به استقبال آمد و مرا به سالن پذیرایی هدایت کرد. با هول و نگرانی به آن‌سو دویدم و بی‌هیچ مکثی به داخل هجوم بردم و لحظه‌ای در همان‌جا خشک شدم! این‌ها دیگر چه کسانی بودند؟!

چرا سالارخان مثل ببری رام شده بر روی مبل نشسته بود؟! و چرا عمه این قدر عصبی و مضطرب به نظر می‌رسید! مثل کسانی که اسلحه‌ای از زیر زمین بر آن‌ها نشانه رفته و از ترس نمی‌گذارند تکان بخورند!

قدمی به جلو برداشتم تا اوضاع را از نزدیک‌تر بررسی کنم ولی انگار تصمیم خوبی نبود؛ چون یکی از افراد لمیده بر مبل از جایش بلند شد و مقابلم ایستاد. مثل دیواری که نمی‌گذاشت نه دیده شوم و نه ببینم!

صدای پای پشت سرم خبر از رسیدن امیر می‌داد و با عبور از کنار دیوار روبه‌روی مرا نیز با خود برد و بی‌هیچ حرف و عملی روی مبلی مقابل پدرم نشست.

سالارخان با دیدنش نگاهش رنگ عصیان گرفت و با خشمی که از چشمانش زبانه می‌کشید، به او زل زد. درست مثل کسی که می‌خواهد با نگاه، آتشی عظیم به جان مخاطبش بیندازد. امیر اما انگار زیاد هم از این شعله‌ها ابایی نداشت که با پوزخندی آرام و خونسرد، این‌چنین فقط زهر به صورت او می‌پاشید!

کمی جلوتر رفتم و رو به پدر گفتم:

-بابا! این‌جا چه خبره؟! -

نگاه شرربارش را از شخص مقابلش کند و به من دوخت. نمی‌فهمیدم دلیل این خشم چه بود ولی لحظه‌ای ترسیدم و به خود شک کردم! انگار کار اشتباهی مرتکب شده بودم و خودم خبر نداشتم!

سکوتش غیرعادی بود و به نظرم بیش از حد طولانی شد! شاید فهمیدن ارتباط این اتفاقات با من زیاد کار سختی نبود؛ ولی حداقل همه این را می‌دانستند که هیچ‌کدام به خواست و اراده‌ی خود من نبوده!

آن قدر سکوت آزاردهنده بود که وقتی امیر با خنده‌ای عجیب به پشتی مبلش تکیه زد، من هم ناخواسته لبخندی بر لبم نشست! ولی نگذاشت این لبخند زیاد دوامی داشته باشد چون دستش را به جانب من دراز کرد!

منظورش هر چه بود به نظر مسخره می‌آمد. پس بی‌حرکت بر جایم ماندم. من که گریه‌ی دست‌آموزش نبودم که این‌طور با یک اشاره به سویش بروم!

دستی که در هوا بود با پوزخند تمسخرآمیزی در همان‌جا باقی ماند؛ ولی نگاهش از چشمان پرسوال من به جایی در پشت سرم رفت و با اشاره‌ای بی‌صدا، کسی از ته اتاق آمد و پوشه‌ای در دستش گذاشت و به عقب برگشت!

واقعاً از این‌که دستش را برای من پیش نیاورده بود، مثل دخترانی که از ژست و افاده‌ای بی‌دلیل، شرم‌زده می‌شوند، خجالت کشیدم.

پوشه‌ای که برایش آوردند را جلوی پدر روی میز انداخت و با قدرت تمام نگاهش کرد.

-جناب سالارخان من قبلاً بهت هشدار داده بودم و مثل شما، یک‌باره و از روی حرص و غضب تصمیم نگرفتم! این‌ها مدارکی هست که می‌تونه شما رو برای ابد بندازه گوشه‌ی زندان! اشتباه بزرگی کردین با وجود اون همه جرم و جنایت، باز هم من رو نادیده گرفتین!

پدر با عصبانیت از جایش بلند شد و پرونده را چنان پرتاب کرد که تمام برگه‌های آن، وسط اتاق پخش شد.

-تو با دوتا برگه پاره هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی، فهمیدی؟! آگه می‌تونستی، به جای این‌که هی راه‌به‌راه بیای و تهدید کنی می‌رفتی و عملی‌شون می‌کردی! این چیزا برای من خیلی پیش‌پا افتاده و بچگانه‌ست.

امیر از همان‌جایی که نشسته بود با خونسردی ابرویی بالا انداخت و نیم‌نگاهی به من کرد که معنایش را نفهمیدم. شاید حرف نگاهش همیشه سخت بود ولی هیچ‌وقت زبانش زیاد مرا کنجکاو باقی نمی‌گذاشت.

-فکر نمی‌کنم این‌جوری بشه در هر زمینه‌ای حرف زد. به‌نظرم بهتره تنها در این مورد صحبت کنیم.

آهان، پس قصدش دك کردن حاضرین بود، و با آن نگاه نامفهومش قصد داشت اول مرا به اتاقم بفرستد!

عمه زودتر از بقیه اتاق را ترك کرد! و با اشاره‌ی امیر بقیه هم رفتند. ولی من از جایم تکان نخوردم.

پدر وقتی از رفتن من ناامید شد، نفسی پر از عصبانیت کشید و رو به امیر گفت:

-زودتر این مسخره بازیات رو تموم کن وگرنه...

-وگرنه چی! الان فرض می‌کنیم که هنوز شما سالارخان هستی و قراره باز هم برای بقیه خطونشون بکشی. خب، بفرمایید وگرنه چی!

مشت گره‌کرده‌ای که هرلحظه فشرده‌تر می‌شد لحظه‌ای مرا ترساند و با همان نگرانی گفتم:

-امیر... همیشه دو دقیقه من با بابام تنها صحبت کنم!

به نگاه عصبی و مرددش خیره شدم و با لبخند نیم‌بندی، دست پدر را گرفته و به دنبال خود کشاندم. می‌دانستم کارم حماقت محض است؛ ولی او هر چه که بود پدرم بود و من نمی‌توانستم این درد عذاب وجدان را تا ابد بر دوشم تحمل کنم و فقط بگویم «خب بالاخره عدالت در جای خود نشست و حق به‌حق‌دار رسید!» پس بیست و اندی سال پدرانگی‌اش را چه می‌کردم! آن که دیگر به قانون ربطی نداشت، باید با احساس تصمیم می‌گرفتم، که گرفتم.

با عجله او را به درون راهروی مخفی زیرزمین هول دادم و فقط گفتم فرار کن، و خودم با قدم‌هایی نامتعادل به سمت سالن اصلی برگشتم. باید چند دقیقه‌ای زمان می‌خریدم که بتواند از ساختمان خارج شود، وگرنه امیر با شناختی که از همه‌ی سوراخ‌سنبه‌های عمارت داشت سریعاً پیدایش می‌کرد! نزدیک به پنج دقیقه همان‌جا با ارتعاشی که بر جانم افتاده بود ایستادم و شاید نفس‌هایم را هم یکی‌درمیان کشیدم تا شاید زمان کش بیاید.

وقتی دقیقه‌ها داشت به شش می‌رسید، درب سالن باز شد و امیر با حالتی برافروخته از آن بیرون آمد تا احتمالاً ببیند کجا رفته‌ایم! مرا که دست به‌ب*غُل و تنها دید لحظه‌ای مکث کرد و یا شاید مغزش از هجوم آنی يك فکر غیرقابل باور هنگ کرد. اخم از روی تعجبش که رنگ خشم گرفت با چشمانی که درشت شده و سیاهی‌اش مثل حفره‌ای تاریک به طرفم می‌آمد مرا قدمی به عقب راند. واقعاً و با تمام وجود ترسیده بودم و با هر قدم او، گامی به عقب برمی‌داشتم. دستش که بالا رفت بی‌هوا سرم را به راست چرخاندم و بازویم را سپر آن کردم که از سیلی یا ضربه‌اش به صورتم جلوگیری کنم.

با آن‌که مطمئن بودم به‌خاطر خیانتی که کرده بودم واکنشی وحشتناک خواهد داشت؛ ولی نمی‌دانم چرا نزد و در عوض همان‌طور هاج‌وواج مرا نگرست!

سرم را از حفاظ بازویم خارج کردم و انگشت اشاره‌اش را خشک شده مقابل چشمانم دیدم!
نگاهش رنگ شوک و ناباوری داشت! و من همان‌طور خیره و نامفهوم به او زل زده و نمی‌فهمیدم دلیل تعللش چه می‌تواند باشد!

دستش پایین افتاد و با حیرت گفت:

-تو واقعاً فکر کردی می‌خوام بزمنت؟! -

نگاهش دلخور و عصبانی بود و خودش بی‌حرکت. نمی‌دانم چرا ترسیده بودم و اصلاً به منطق و دلیلش فکر نمی‌کردم. او می‌توانست هر کاری با من بکند و من در این شرایط هیچ راه فرار و پناهگاه امنی نداشتم.

هنوز با همان دلهره نگاهم در چشمانش دود می‌زد و او با پوزخند تلخی که نمی‌دانم از کی بر لبش نشست بود، زیر لب گفت:

-واقعاً که!

و نگاهش را زیر انداخت.

رنجیدنش را تاب نیاوردم و از در توجیه درآمدم.

-نمی‌تونستم بذارم بابام بره زندان یا بمیره.

دوباره انگار خشم را به چهره‌اش برگرداندم و باز هم در خود جمع شدم. فریادش دیوارهای عمارت را لرزاند چه برسد پاهای نحیف مرا!

-این قدر حرفای احمقانه نزن. اون کارهایی کرده که مجازاتش فقط مرگه. فهمیدی؟! -

حرف زدن مقابل عصبانی که رگ‌های گ*ردنش را این‌چنین برآمده کرده جرئت زیادی می‌خواست ولی من جسارتم را جمع کردم و قدمی جلوتر رفتم.

-ببین تبعیدش می‌کنیم. همین می‌تونه برای کسی مثل سالارخان حکم مرگ داشته باشه. الان نه من رو داره و نه اون همه جاه و جلال رو.

از فرط خشم رنگ چهره‌اش سرخ شده بود و چشمانش سرخ‌تر. با تمام حرص پوزخندی زد و سرش را نزدیک‌تر آورد.

-یعنی با حکم تبعید جنابعالی ایشون تنبیه میشن و در جزیره‌ای دورافتاده می‌شینن استغفار می‌کنن! آره؟! -

آن قدر نزدیک بود که نفس‌های داغ و پر از غیظش بر صورت‌م پخش می‌شد و مرا هم عصبی می‌کرد.

-تو قاضی نیستی که بخوای مجازاتش کنی!

-تو هم نیستی!

و ادامه‌ی فریادش در صدای انفجاری مهیب گم شد و او چنان بی‌گدار مرا به سمت خود کشید که هردو بر زمین افتادیم!

آن‌قدر شدت سقوطمان زیاد بود که برای لحظه‌ای نفسم قطع شد، حال آن‌که من بر روی او افتاده بودم و مسلماً او چند برابر بیشتر از من آسیب دیده بود! قبل از آن‌که به درد پا و ک*مر خودم اهمیت بدهم با حالی پریشان سرش را بالا آوردم و به صورت رنگ‌پریده و بی‌حسش خیره شدم. چهره‌اش آن‌قدر بی‌روح بود که از ترس جیغی کشیدم و با کف دستم چند ضربه‌ی محکم به صورتش کوبیدم. چند نفر با صدای فریاد من به درون سالن دویده و با بهت و حیرت به ما خیره شده بودند! این که با چه خشمی بر سرشان فریاد زدم و طلب کمک کردم برای خودم هم عجیب بود! اصلاً کنترل رفتارم دست خودم نبود و مثل دیوانه‌ها فقط داد و بیداد می‌کردم که آمبولانس خبر کنند و به وضع ثابت او دست نزنند تا دکتر برسد. همین که نبضش می‌زد و س*ینه‌اش بالا و پایین می‌رفت یعنی زنده بود و احتمالاً فقط از شدت درد بی‌هوش شده بود ولی باز هم ترس آسیب دیدنش برایم سنگین به نظر می‌رسید. اصلاً انفجار و دلیل آن رخداد وحشتناک را به کل از یاد برده بودم و به هیچ چیزی غیر از آن جسم بی‌حال مقابلم نمی‌اندیشیدم.

آخرین کسی که وارد اتاق شد عمه‌سلطان بود که با وحشت و بدون توجه به بقیه آمد و با چشمان درشت شده‌اش که معمولاً اوج هراسش را نشان می‌داد رو به من گفت:

-بابات کجاست؟!

-چه می‌دونم... فرستادمش رفت. تو هم بهتره بری تا پلیس نیومدن!

انگار دست و پایش را گم کرد چون با لحن بریده و نامتعادلی گفت:

-پلیس‌ها بیان! چی‌کار به ما دارن!

-آره مخصوصاً با شما که اصلاً کار ندارن!

چشمانش که بر من افتاد انگار حال خرابم را بهتر فهمید چون بی‌آن‌که حرف دیگری بزند آمد و کنارم بر روی جسم بی‌حال امیر خم شد!

صدای ماشین‌های پلیس و آمبولانس در هم ادغام شده و موسیقی دردآوری را می‌نواختند. معلوم بود نزدیک عمارت رسیده‌اند و با این همه سروصدا قصد ترساندن افراد حاضر در آن‌جا را داشتند. با شتاب از جایم برخاسته و به طرف درب خروج دویدم تا زودتر راهنماییشان کنم که با دیدن پدرم لحظه‌ای مات‌زده و شوکه‌شده ایستادم! نمی‌دانستم چه کار باید بکنم؟! بر سر او جیغ بزنم که چرا نرفته و هنوز آن‌جاست یا داد بزنم و از پلیس‌ها طلب کمک کنم!

انگار وضعیتم را فهمید چون جلوتر آمد و مرا در آغ*وش گرفت! مثل کسی که از همه‌ی دارایی‌اش گذشته و الان می‌خواهد تکلیف عزیزانش را روشن کند!

کمی خود را عقب کشیدم و پلیس‌های پشت سرش را دیدم که داشتند با عجله هر کدام به این‌سو می‌دویدند و پشت سرشان امدادگران اورژانس هم با برانکاردی در دست به‌طرف ما می‌آمدند. من که همان‌طور مثل انسان‌های گنگ‌ومنگ آن‌ها را نگاه می‌کردم و نگران پدر بودم که با دستگیری‌اش تا آخر عمر باید در حبس بماند.

شاید در آن لحظه اصلاً به فکر بقیه حتی امیر نیفتادم. صداهای اطراف مثل شیپور در سرم بوق می‌کشید. یک‌باره وسط آن همه سروصدا شنیدم کسی از درون سالن داد زد بیاین اینجا. و با آن صدا، همه به سمت سالن دویدند و من انگار به خود آمدم! امیر حالش بد بود و من مثل مترسک ایستاده و به چه چیزهایی فکر می‌کردم!

برای لحظه‌ای خواستم برگردم، که بازویم با دست پدر کشیده شد و صدایش نزدیک گوشم گفت:

-امیر از سال‌ها پیش برای من مُرده و از امروز می‌خوام که برای تو هم همین‌طور باشه، فهمیدی!

با شوکی که هنوز بر عضلاتم نشسته و هم‌هی بدنم را سفت کرده بود سری به نشانه نه تکان دادم و از او حتی نپرسیدم که چرا این‌قدر عصبی شده است! خواستم راهم را بروم که، مرا دوباره به حالت اول برگرداند.

-تو حق نداری روی حرف من، نه بیاری! الان هم بی‌حرف و بحث با من و عمه‌ت می‌ای می‌ریم، راه بیفت.

و بازویم را چنان کشید و به جلو پرتم کرد که چند قدم تلوتلوخوران به سمت خروجی رفتم!

انگار اصلاً اختیار و کنترل هیچ‌کدام از اعمالم دست خودم نبود، آن‌قدر گیج و پریشان بودم که حتی به رفتارهای پدر نمی‌توانستم واکنشی نشان دهم. با او و عمه که پشت سرم مثل بادبگارد می‌آمدند از درب عمارت خارج شدیم و حتی یک نفر نپرسید کجا می‌روید!

صدای ماشین‌های آتش‌نشانی که داشتند برای خاموش کردن ساختمان داروسازی آن‌طرف حصارها تلاش می‌کردند، در گوش و مغزم جیغ می‌کشید. و من بی‌فکر قدم‌های نااستوارم را بر زمین می‌کوبیدم و به سوی اتومبیل پدر پیش می‌رفتم.

چراغ ماشین که روشن شد بی‌حرف دستگیره را گرفتم که باز کنم و سوار شوم که صدای کسی از پشت سر متوقفمان کرد. خدایا رادین تا الان کجا بوده که یک‌باره در این وضعیت ظاهر شد!

-دایی جان شماها برید جایی که بهتون گفتم منم با پلیسایمیرم تکلیف کارا رو مشخص کنم!

با تعجب داشتم نگاهش می‌کردم که با دست پدر باز هم کشیده شدم. نمی‌فهمیدم چه خبر است و رادین قرار است تکلیف کدام کار را با پلیس‌ها روشن کند! انفجار آزمایشگاه که معلوم بود کار خود پدر بوده و احتمالاً با نابود کردن آن همه موادی که می‌توانست بزرگ‌ترین جرم‌ها را به آن‌ها نسبت دهد، سالارخان می‌توانست به راحتی خود را تبرئه کند! این‌طور که به‌نظر می‌رسید این نقشه‌ی شماره‌ی دو بوده که در صورت به‌هم خوردن برنامه‌ها، تمام مدارک جرم را از بین ببرند حتی اگر آن آزمایشگاه و تمام زندگی‌شان باشد.

پدر مرا به درون ماشین هل داد و خودش و عمه هم بر صندلی‌های جلو نشستند. یعنی قرار بود رادین به تنهایی جواب‌گوی پلیس باشد؟! دستم را به پشتی صندلی پدر گرفتم و کمی خود را جلو کشیدم.

-بابا! رادین می‌تونه؟!

-امیدواریم که بتونه.

یعنی چه که امیدواریم! یعنی اگر نتوانست باید به جای همه‌ی ما مجازات شود!

-بابا، منم مي‌خوام برم پيش رادين! اون الان به يكي احتياج داره. نميشه كه همه‌مون تنهاش بذاريم و فرار كنيم!

عمه‌سلطان كه تا الان لحظه ساكت نشسته بود اخم‌هاي غليظش را به صورتم پاشيد و تشر زد:

-اگه قراره كسي نگران رادين باشه اون منم. پس زياد احساس فداكاري بهت دست نده مهتاخانوم.

از دستش حرصم گرفت ولي سعي كردم به تندي جوابش را ندهم.

-رادين براي من بيشتر از پسرعمه، يه دوسته و اين كار رو نه به خاطر روابط خوني و فاميلى بلكه به‌عنوان يك دوست مي‌خوام بكنم.

-مهتا ساكت شو و سر جات بشين. فكر كردي از بين بردن تمام هست و نيستم كار راحتی بوده كه من به خاطر شماها مجبور به انجامش شدم؟! پس آروم بگير تا بفهمم بايد چي كار كنم.

با غيظ به پشتي صندلي تكيه زدم و دست به ب*غل بستم.

-انگار حالا واقعاً به‌خاطر ما انجام داده! هركي هم خير نداشته باشه واقعاً باور مي‌كنه!

-مهتا... گفتم ساكت شو.

صداي فرياد گوش‌خراشي كه در فضاي كوچك ماشين كشيد، رعشه به تمام اندامم ريخت و زبانه را قفل كرد.

نمي‌دانم چه قدر گذشت و در آن تاريخي چه قدر رانديم تا به جايي كه مقصدمان بود رسيده و پياده شديم! سرم از آن همه اتفاق عجيب و غريب در حال انفجار بود و بي‌صدا نشستن در آن ماشين براي ساعت‌هايي كه با هزار ترس و دلهره گذاشت، مغزم را هم مثل قلبم به ضربان انداخته بود!

خانه به‌نظر ويلايي و كوچك مي‌رسيد و از بوي درختان اطراف مي‌شد تشخيص داد نزديك جنگل هستيم!

نمي‌فهميدم با از بين بردن آن همه‌چيز، ديگر چه نيازي به فرار و پنهان شدن بود!

همگي وارد ويلا شده و هر كدام مثل جنازه‌اي در گوشه‌اي از مبل‌ها رها شديم. من كه با آن همه خستگي اصلاً نفهميدم چه‌طور و چگونه خوابم برد و كي صبح شد! ولي وقتي چشمم را باز كردم و تيغه‌هاي آفتاب مستقيم درون مردمكم فرو رفت دوباره پلك‌هايم مثل سپر، خود را پيش كشيدند.

صدايي از كسي يا چيزي شنيده نمي‌شد و اين يعني هيچ‌كس جز خودم در سالن نيست!

پتويي كه رويم بود را كناري زدم و با همان چشمان بسته برخاستم. نكند مرا ول کرده‌اند و خودشان رفته باشند! شايد چون دست‌وپاگير بودم مرا نبرده‌اند!

در همين ذهني مسموم بودم كه صداي قفل در، چشمم را گشود! رو برگرداندم و عمه را در آستانه‌ي درب اتاق پشت سرم ديدم كه همان‌طور خونسردانه مشغول مرتب كردن موهايش بود و به طرف آشپزخانه‌ي اوپن گوشه‌ي حال مي‌رفت.

-سلام! از رادين خبري نشد؟!!

-چرا، امروز قراره بره براي بازجويي و اين حرفا!

-ما نمي‌ريم؟!

-نه... چندتا وکيل کاربلد دارن اونجا کارشون رو انجام ميدن، جاي نگراني نيست.

-ميشه باهاش تماس بگيريم؟!

-خير... تو بيا زودتر صبحونه‌ت رو بخور و برو توي اتاق استراحت کن. به اين زودي بيدار شدي که چي بشه!

از راهروي باريک مياني گذشتم تا به تراس پشت اتاق‌ها بروم که صداي پدر که در اتاقش داشت پشت به من و فرو رفته در مبلي بزرگ با يك گوشي قديمي و كوچك صحبت مي‌کرد، به اين ماجرا مشكوكم نمود. انگار لحظه‌اي اسم همان پيرمردي که مرا دزدیده بود از زبانش شنيدم. طبق حرف‌هايي که مي‌زد به نظر مي‌رسيد دارند با او کارهايي مي‌کنند که من متوجهش نمي‌شدم! اصلاً چرا همچين آدمي بايد براي ما کاري انجام مي‌داد؟! کسي که مرا به آن وضع و حال انداخته بود چه معامله‌اي مي‌توانست با پدرم بکند؟! درست گوش دادم تا شايد از لابه‌لای حرف‌هايش جواب سوال‌هايم را بشنوم.

-بيبين من کاري باهاش ندارم، فقط خواسته در قبال راهی که برامون باز مي‌کنه تمام آزمایشگاه رو ازمون بگيره که به نظر ارزشش رو داره.

لحظه‌اي صاف ايستادم. صبر کن ببينم مگر اين‌ها آزمایشگاه را منفجر نکرده بودند؟! يعني چه که مي‌خواست آن را معامله کند! بعد هم قرار بود چه‌چيزی به دست بياورد که ارزشش را داشت! آن‌هم با همچين حيواني! هنوز نفهميده بودم آن پيرمرد که مي‌دانستم نامش کمال‌پاشاست، با امير و پدر چه نقطه‌ي مشترکي مي‌تواند داشته باشد! از پدر چه زهرچشمي گرفته بود که اين‌طور وادارش مي‌کرد با وجود بلاهايي که بر سر من آورده باز پاي ميز مذاکره بنشيند!

دوباره صدايش را که تقريباً به پچ‌پچي آهسته شبیه بود را شنيدم.

-اينا هرکاري ممکنه بکنن. مگه بلایي که سر امير آوردن يادت نيست! من حتي به مهتا هم اميد زنده برگشتن نداشتم. مطمئن بودم اگه به خواسته‌شون نرسن تیکه‌تیکه‌ش رو برام مي‌فرستن. همون اول با امير خوب تونستن ازمون زهرچشم بگيرن. الان هم اگه امير به خواسته‌شون عمل نکرده بود به اين راحتيا نمي‌شد مهتا رو نجات داد، حتي با وجود پليس! وقتي ريخته بودن اون‌جا فقط دو سه نفرشون رو تونستن بگيرن. معلوم نيست چه‌طور فرار کردن! الان هم با گندي که امير به کار ما زد راه براي قدرت‌طلبي اوناهموار شد. خدا لعنتش کنه که اين‌طور ما رو باز با اين در انداخت.

- ...

-هدفش هر چي که هست فعلاً تنها راه نجاتمون همينه. فقط اميدوارم امير از اوناهم اين‌قدر آتو داشته باشه که نذاره به قدرت برسن. وگرنه حساب همه با خداست!

- ...

تا قبل از اینکه عمه سر برسد و مچم را بگیرد، دست از فال‌گوش ایستادن برداشتم و به طرف تراس پیش رفتم. صدایی از درونم جیغ و فریاد می‌زد که اگر آن پیرمرد، همان گروگان‌گیر کذایی‌ست، ممکن است امیر دوباره به دستش افتاده باشد و این یعنی چیزی که می‌خواست.

تازه فهمیدم که امیر را هم چندسال پیش همین‌ها گروگان گرفته بودند و می‌خواستند از پدر باج بگیرند که متأسفانه انگار کسی زیاد جدیشان نگرفته بود و آن‌ها هم تصمیم گرفتند با قساوت تمام پاهایش را برای ایرج‌خان بفرستند تا قاطعانه‌تر شروطشان را بگویند و حکمشان را صادر کنند. هرچند باز این طرف به جایی پیدا کردن راه‌حلی برای نجات آن بیچاره، خائن را پیدا کرده و به سزای عملش رساندند تا هم قدرت خود را به رخ حریفان بکشند و هم نشان دهند آن طعمه زیاد هم برای کسی مثل سالارخان، مهم و باارزش نیست که بابتش زیربار باج برود. چه قدر همه‌شان پست و بی‌وجدان بودند که جوانی به رعنائی و صلابت او را به این وضع اسفبار کشاندند.

هنوز نمی‌دانستم الان امیر در چه وضعی‌ست و رادین چه کار می‌خواهد بکند و حتی مهم‌تر از آن، پدر با آن شغال بی‌رحم چه معامله‌ای کرده که این‌چنین احساس خشنودی می‌کند! دستی به چشمان بادکرده‌ام کشیدم تا بلکه ضربانی که از فشار استرس گرفته بود را آرام کنم، که صدای عمه از بیرون دوباره تشدیدش کرد. -نه. اصلاً. داداش تو رو خدا حرفش من زن.

با این جیغ‌هایی که عمه می‌کشید معلوم بود خواسته‌ی نامعقولی از پدر شنیده.

با عجله خودم را به حال رساندم. هنوز هم اخم‌هایش درهم بود و تقریباً قیافه‌ی انسان‌هایی ملتمس را به خود گرفته بود؛ ولی دقیقاً نمی‌شد تشخیص داد عصبانی است یا ناراحت. و پدر که مشخص بود قصد به کرسی نشاندن حرف خود را دارد سعی می‌کرد با آرامش او را قانع کند.

-ببین خواهر من، این‌ها فقط چیزی که می‌خوان رو می‌گیرن و میرن دنبال کارشون. اصلاً با ما کاری ندارن. هرچه فکر می‌کردم نمی‌فهمیدم در مورد چه چیزی دارند چانه می‌زنند. پس جلوتر رفته و گفتم: -بابا، چی شده؟!

انگار هر دو تازه متوجه حضور من شدند؛ چون با نگرانی و یا اضطراب به طرفم برگشتند و به من زل زدند.

-بابا! چرا این‌طوری من رو نگاه می‌کنین. میگم چی شده؟! باز این کمال‌پاشا قراره چی کار کنه؟!

انگار به هدف زدم. چون پدر کامل به طرفم چرخید و با حالت عصبی گفت:

-تو اسم اون عوضی رو از کجا شنیدی؟!

قدمی جلوتر رفتم و درست مقابلش ایستادم.

-من دیگه نه بچم، نه بی‌خبر از همه چیز! پس برای من سعی نکنین پرده‌پوشی کنید. چی شده؟ اتفاقی برای رادین افتاده؟!

دوباره تیرم خوب به سمت هدف نشانه رفت. چون این‌بار عمه را به حرف آورد.

-من روی رادین ریسک نمی‌کنم. اونا انسان نیستن. تو هنوز نمی‌شناسیشون؟!

پدر نیم‌نگاهی دوباره به من انداخت و در حالی‌که هنوز رگه‌هایی از شک و بدبینی در نگاهش بود رو به جانب عمه کرد.

-بین من هم نمی‌خوام رادین اتفاقی براش بیفته؛ ولی الان مجبوریم بهشون اعتماد کنیم. ما فقط کافیه یه جلسه‌ی مدبرانه باهاشون داشته باشیم. می‌دونی که منم فعلاً نمی‌تونم برم بیرون از این‌جا. باید این برگه‌ها رو یه نفر از طرف ما ببره توی اون جلسه و مدارک ما رو هم ازشون تحویل بگیره. الان اونا نمی‌تونن تهدیدی برای ما باشن؛ چون می‌دونن دیگه چیزی برای از دست دادن نداریم.

آهان! پس پدر قرار بود رادین را به‌عنوان نماینده‌ی خود به نزد آن‌ها بفرستد و همین موضوع عمه را ترسانده بود. ولی ماجرای امیر این وسط چه بود؟! بدون آن‌که به چیزی فکر کنم سؤال ذهنم را از پدر پرسیدم.

و انگار باز هم عصبانی‌شان کردم. که حتی عمه‌سلطان هم با همان اخم‌های غلیظش چپ‌چپ نگاهم کرد. احتمالاً می‌خواست بگوید حالا این وسط تو چی‌کار به امیر داری؟!

-دیگه نشنوم پیگیر کارای اون احمق باشی، فهمیدی.

با کمال پرویی و شاید از نگاه آن‌ها بی‌حیایی، پرسیدم:

-چرا؟! باز گیر اون کثافت‌ها افتاده و این‌بار هم می‌خواین با بی‌اهمیت جلوه دادنش دستاش رو ازش بگیرین.

انگار حرفم خیلی بد و وقیحانه بود که پدر را آن‌طور از کوره به در برد.

-ساکت شو دختره‌ی کودن. توی کارهایی که بهت ارتباطی نداره دخالت نکن وگرنه...

-وگرنه باز منم گوشه‌ی اتاقم و اجازه‌ی خروج بهم نمی‌دین؟! باشه. ولی این‌بار نمی‌ذارم بلایی سر کسی بیارین.

برگشتم که به طرف اتاقم بروم که بازویم در دست پدر گیر افتاد.

-وایسا ببینم...

با همان وضعیت برگشتم و به چشمانش زل زدم. نمی‌دانم چه قدر می‌شد در نگاه خشمگین سالارخان خیره ماند؛ ولی احتمالاً من رکورد زدم. چون بازویم را با حرص رها کرد و رفت کنار پنجره ایستاد.

-هردوتون خوب گوش کنین. این‌جا منم که تصمیم می‌گیرم و باید هرچی من گفتم انجام بشه. امیر یا رادین هر کسی رو من تشخیص بدم جلو می‌فرستم و اونا به‌عنوان نماینده‌های من فقط به وظیفه‌شون عمل می‌کنن. پس از کسی دینی به گ*ردن من نیست و نخواهد بود.

عمه این‌بار واقعاً با حالت ملتسمی پشت سرش رفت و مچ دستش را چسبید.

-داداش تو رو خدا. اینا اگه چیزی برخلاف نظرشون پیش بره به نماینده‌ت رحم نمی‌کنن. مگه با امیر همین کار رو نکردن؟! مگه اون پسر بیچاره هم به همین عنوان نرفت پیششون؟! دیدی آخرش چی تحویل دادن. با این کارت هم‌هی زندگیش رو ازش گرفتی. حداقل دیگه با خواهرزاده‌ت این‌کار رو نکن.

هه! انگار سالارخان این حرف‌ها به گوشش فرو می‌رفت یا برایش خواهرزاده با پسر ایرج‌خان فرقی می‌کرد. او فقط به فکر نجات خود و احتمالاً من بود و بس. بقیه در اولویت‌بندی او رده‌های خیلی پایینی داشتند.

و طبق انتظارم بالاخره از کوره در رفت و دستش را پس کشید.

-گفتم بهت اونا هیچ‌کاری با رادین ندارن. مطمئن باش به هم‌هی جوانب فکر کردم و دارم می‌فرستمش. تو هم بس کن دیگه. برام ادای مادرای جان‌نثار و عاشق فرزند رو درنیار.

با چنین طعنه‌ی ناجوانمردانه‌ای، من به جای عمه شکستم و جگرم سوخت. این قدر بی‌انصافی دیگر خیلی نابه‌جا بود. او هر قدر که مادر فداکاری نباشد، باز هم یک مادر است و نمی‌تواند فرزندش را به دست کسانی بسپارد که از هیچ‌کاری فروگذار نیستند.

لحظه‌ای تردید کردم که به سمت عمه بروم یا نه، که پاهایش سست شد و دو زانو روی زمین نشست. نتوانستم تحمل کنم و به طرفش دویدم.

-عمه!

و پدر با خشم به من توپید:

-همه‌ش تقصیر توئه. هی بهت گفتم توی کارهایی که به تو مربوط نمیشه، دخالت نکن. این قدر رفتی این لجن‌زار رو به هم زدی که این‌طور همه‌مون رو توی باتلاق انداختی.

عمه را همان‌جا رها کردم و مقابل پدرم با عصبانیت ایستادم.

من آگه این کارا رو نمی‌کردم هیچ‌وقت شما رو نمی‌شناختم. همیشه فکر می‌کردم هرکسی پدر خوبی باشه، حتماً آدم معرکه‌ای هم هست؛ ولی با همین لجنی که به قول شما به هم زدم، تازه چیزایی اومد بالا که فقط به زندگی بعضی‌امون، بوی تعفن داد. خیلی هم خوب کردم. آخه چرا شما هیچ رحمی به دلتون راه نداره؟ چرا دلتون برای هیچ‌کس نمی‌سوزه؟! فکر می‌کردم شمایی که این قدر دم از خانواده می‌زنین لااقل به هم‌خون خودتون اهمیت می‌دین و باهاش همچین معامله‌ای نمی‌کنین.

بدون این‌که حتی نیم‌نگاهی به این همه طغیان من بیندازد یا اصلاً حرف‌هایم را بشنود، مرا به کناری زد و راهش را کشید و رفت. انگار نه انگار که داشتم نطق می‌کردم.

عمه را از روی زمین بلند کردم و روی مبل گوشه‌ی هال نشاندم. چشمانش هنوز می‌لرزید و شانهاش خمیده بود. هیچ‌وقت حتی تصور نمی‌کردم سلطان‌بانو را روزی در چنین وضعی ببینم.

-عمه ناراحت نباشید. همه‌چی درست میشه.

نمی‌دانم خودم چه قدر به این حرف کلیشه‌ای ایمان داشتم؛ ولی برای رفع نگرانی‌اش جمله‌ی دیگری به ذهنم نرسید.

او هم احتمالاً نخواست دلم را بشکند یا شاید دیگر حوصله‌ی حرف‌زدن نداشت که به آرامی سر جنباند و دستم را فشرد.

بی حرف دیگری، رفته و در بالکن اتاق آخر، بر روی صندلی حصیری رنگ‌ورورفته‌ای که همان گوشه بود، نشستیم. باید فکر می‌کردم که می‌شود با هم‌چین خانواده‌ای ماند و تا آخر عمر ساکت ماند یا باید کار دیگری کرد.

نمی‌دانم چه قدر از ظهر گذشته بود ولی هنوز صبحانه و نهار هم نخورده بودیم. صدای پدر که مرا صدا کرد و خواست به حال بروم، از هیروت بیرونم کشید.

با عمه روی مبل‌های حال نشسته بودند و چند دست غذا جلویشان روی میز دایره‌ای وسط چیده شده و منتظر من بودند. با استشمام بوی خوب غذاها تازه فهمیدم چه قدر گرسنه بوده‌ام. سریع نزدیک عمه نشستیم و بر خلاف آداب و قوانین همیشگی، اولین لقمه را من بردم. پدر هم احتمالاً این بی‌ادبی را به حساب گرسنگی‌ام گذاشت و بی‌آنکه حرفی بزند به عمه اشاره کرد که شروع کند.

آن قدر غذایم را تند خوردم که خیلی زود سیر شدم؛ ولی برای اینکه این بار شأن خود را حفظ کرده باشم از جایم بلند نشدم تا بقیه هم غذایشان تمام شود.

عمه دست از غذا کشید و به محض عقب رفتن صندلی پدر که به نشانه‌ی اتمام خوردن بود با صدای آرام و نجوا گونه‌ای به من گفت:

-همین جا باش کارت دارم.

با چشمانی باریک شده از شک و تعجب، سری به نشانه‌ی موافقت جنباندم. پدر موبایلش را برداشت و به داخل اتاقش رفت و عمه که خود را سرگرم جمع‌آوری ته مانده‌های غذا کرده بود، به محض شنیدن صدای بسته شدن درب اتاق، به طرف من چرخید و گفت:

-تو شماره‌ی امیر رو داری؟!

این بار تعجبم باعث شد چشمانم گشاد شود و ابرویم تا وسط پیشانی بالا برود. شماره‌ی امیر به چه کارش می‌آمد؟!

وقتی دیدم حاج‌وواج نگاهش می‌کنم خودش جواب سوال نپرسیده‌ام را داد.

-یه موبایل کوچیک با سیم‌کارت بی‌اسم و رسم دارم که گذاشته بودم برای مواقع اضطراری. می‌خوام آگه بشه امیر رو پیدا کنیم ازش کمک بگیریم.

یعنی واقعاً ذره‌ای تا مرحله‌ی شاخ درآوردن فاصله داشتیم! آیا این سلطان‌بانوی سمندر بود که می‌خواست برای نجات پسرش، عاجزانه از کسی مثل امیر کمک بگیرد؟

انگار از حالت‌های صورتم جوابش را گرفت؛ چون این بار هم بدون آنکه منتظر پاسخی از من بماند از جیب لباسش موبایل عتیقه‌ای را بیرون کشید و به آرامی کف دستم گذاشت و خودش هم با ظروف خالی غذا به طرف آشپزخانه راه افتاد. مثل کسی که جنس قاچاقی را به خریداری می‌دهد و خیلی بی‌خیال و ماهرانه از صحنه فرار می‌کند.

کمی موبایل را در دستم چپ‌وراست کردم و سپس با نگرانی نگاهی به درب اتاق پدر انداختم. اگر بیرون می‌آمد، اولین چیزی که می‌دید من با موبایلی در دست بود که واقعاً هیچ جواب قانع‌کننده‌ای برای داشتنش در ذهنم نداشت. بی‌هوا از جا پریدم و موبایل را در کف دستم مخفی کرده و با سرعت به طرف اتاق ته راهرو که بالکنش جان می‌داد برای کارهای یواشکی، راه افتادم.

سالارخان اعظم هنوز در اتاقش مشغول بود و سکوتی عجیب و غریب همه‌جا را گرفته بود. اصلاً نمی‌فهمیدم چرا باید برای کمک به عمه، این قدر ریسک می‌کردم. این‌طور، هم جان امیر در خطر می‌افتاد هم جان رادین و هم شاید زندگی همه‌ی ما. چون اگر لو می‌رفتیم کارمان ساخته بود.

شماره را چندبار در ذهنم مرور کردم و حتی دوبار گرفته و قبل از اتصال قطع کردم. نمی‌توانستم درک کنم. اصلاً اگر عاقلانه فکر می‌کردم، می‌گفتم چرا امیر باید به ما کمک کند؟! مخصوصاً که همه‌ی ما وصل بودیم به پدر و او هم داشت با بدترین شخص ممکن همکاری می‌کرد و این یعنی دوستانِ دشمنان، می‌شوند دشمنان تو. مگر کسی به دشمنش هم کمک می‌کند؟!

موبایل را روی میز گذاشتم و کف دستان عرق کرده‌ام را با لباسم خشک کردم.

به یاد رادین افتادم و جانش که ممکن بود با کارهای خودخواهانه‌ی پدر به خطر بیفتد. حتی به خود او فکر کردم. به این‌که شاید زندگی امیر هم در گروی چیزی باشد و بشود نجاتش داد.

این‌بار موبایل را برداشتم و خیلی سریع شماره گرفتم و قبل از این‌که پشیمان شوم زود دکمه‌ی اتصال را زدم.

بوق سوم نخورده صدایش در گوشم پیچید که به زبان ترکی بله گفت. و وقتی صدایی از این طرف خط نشنید دوباره با همان زبان پرسید:

- شما کی هستید؟!

- سلام. منم.

مکثی که کرد احتمالاً به خاطر شوکه شدنش بود.

پرسیدم:

- حالت خوبه؟! بهتر شدی؟!

- کجایی؟!

- یه جای امن هستیم. حالمون هم خوبه. فقط ازت کمک می‌خوام.

- گفتم کجایی؟! پدرت تحت تعقیب پلیسه. هیچ‌جا نمی‌تونید برید.

- می‌تونی کمکمون کنی؟!

انگار عصبی شد. چون با تشر گفت:

- همین الان آدرس بده پیام.

-خب اگه پدرم رو بگيرن پاي منم گيره.

-نيست. رادين داره کاراي تو رو حل مي‌کنه. فقط فعلاً نمي‌تونني جايي بري.

حرف‌هايش عجيب بود! رادين چه ربطي به من داشت. او که قرار بود کارهاي پدر را حل کند.

وقتي سکوت طولاني شد، فکر کرد تماس را قطع کرده‌ام، چون با نگراني چندبار الوالو گفت.

-امير ما به کمکت احتياج داريم. عمه‌م مي‌خواهد اگه مي‌تونني رادين رو از دست کمال‌پاشا نجات بدی.

اين تأخير در جواب دادنش نشان مي‌داد که از همه‌چيز خبر دارد.

-رادين خودش عاقل و بالغه. اگه تصميم گرفته که اين کار رو بکنه؛ يعني با علم به همهي مسائل داره ميريه اون‌جا.

با ناراحتي گفتم:

-شاید هم ناچاره... درست مثل تو.

-من توي اين شرايط هيچ‌کاري نمي‌تونم براش بکنم. هرکسي با طناب سالارخان بره توي چاه، عاقبت خوبي انتظارش رو نمي‌کشه، درست مثل من.

-تو با اين پاشا چه سروسري داري؟! مي‌خوايد با هم بابام رو نابود کنيد؟!

قبول دارم که حرفم را بد زدم؛ ولي واقعاً هيچ نتيجه‌ي ديگري نمي‌شد از اين ارتباط بي‌معني گرفت. کمي سکوت کرد و سپس با ناراحتي گفت:

-تو هميشه در مورد من خيلي بي‌انصاف هستی. اگه قصد همکاري با همچين آدمي رو داشتم الان اين وضع نبود.

-با اين کاراتون جون همه‌مون به خطر مي‌فته.

نفسی کش‌دار در گوشم کشيد و به آرامي گفت:

-جون هيچ‌کس به من ربطي نداره. من دارم کاري مي‌کنم هرکسي به جايي که لايقشه برسه.

-خب لياقت من کجاست؟

کمی درنگ کرد و با آهی که دور از گوشي کشيد، زير لب زمزمه کرد:

-شاید کنار من بود!

همين دو کلمه‌ي ساده از طرف او، قانع‌کننده‌ترين جمله‌ي دنيا بود و من در عميق‌ترين نقطه‌ي روح و ذهنم، به کنکاش آن پرداختم. لابد نمي‌خواست که بشنوم و يا شايد هم مي‌خواست به خودش يادآوری کند، ولي من با تمام آهستگي‌اش، نه تنها شنيدم بلکه به عمق جان سپردم تا لبخندي بر لب‌هاي خشکم بنشيند.

-فردا ساعت چهار کنار ساحل منتظرتم.

همین را گفتم و قطع کردم. بی شک او دیگر بعد از آن جمله هیچ حرف دیگری نمی زد. حتی اگر پای جان کسی در میان بود.

تا فردا بشود و بتوانم بینمش هزاربار لحظه ها را در ذهنم مرور کردم. باید می رفتم و می فهمیدم چه کار می خواهد بکند! از این که نمی دانستم کجای آن همه ماجرا هستم، روحم در خروش بود. خانواده ام که معلوم بود می روند تا بقیه ی عمرشان را در آن سوی دنیا زندگی کنند و من باز هم مثل آن سال ها باید هم چون جوجه ای به دنبالشان سراریز بشوم.

سرم را زیر پتو بردم و شعری برای خود زمزمه کردم تا خوابم ببرد.

صبح با صدای ضربه هایی که به در می خورد از جا پریدم و سرم را با وحشت به نشانه ی ندانستن موقعیت زمانی و مکانی به هر طرف چرخاندم! نمی دانم بقیه کجا بودند؛ ولی من انگار دیشب در این اتاق، تنهایی تنها خوابیده بودم و الان با این صداهای ناهنجار مثل بید به خود می لرزیدم. مگر می شود کسی نباشد جواب این در زدن های پیپی را بدهد؟! مگر امکان دارد مرا تنها گذاشته باشند!

با صدای بلند و جیغ مانندی ابتدا عمه را صدا زدم و بعد پدر را! ولی از هیچ کدام جوابی نیامد! بی معطلی به طرف درب اتاق دویدم و با تلاش سعی کردم آن را باز کنم. ولی نمی دانم چرا این در باز شدنش این قدر سخت و ناممکن شده بود! یعنی گشودن یک در این قدر سخت است که با این همه زور و فشار نشود آن را باز کرد! شاید از استرس و ترس بود ولی نشد و من بی حال و بی جان همان جا نشستم.

صدای ضربات درب بیرونی ویلا هم چنان بی وقفه می آمد و کسی اهمیتی نمی داد! تا بالاخره در میان آن همه اصوات ناخوش آهنگ، صدای عمه را از پشت در اتاق شنیدم که به آرامی گفت:

-مهتا، بابات فهمید که از تلفن من با امیر تماس گرفتی! فکر کرد سرخود این کار رو کردی، به خاطر همینم کلی عصبانی شد و در رو قفل کرد و صبح زود از خونه زد بیرون! الانم سه ساعته نمی دونم کجا رفته و یکی داره پاشنه ی در رو از جا می کنه! تو میگی چی کار کنم؟! به هیچ چیزی هم دسترسی ندارم!

نفس بلند و کشیده ای از بُهت تمام حرف هایش به بیرون فوت کردم و آرام تر شدم. حالا باید هرچه زودتر فکرم را به کار می انداختم. این طور نمی شد مقابله کرد. باید مثل خودش روحیه ام قوی می بود تا حداقل مبارزه منصفانه باشد.

بی درنگ گفتم:

-عمه برو در رو باز کن. هرکی هست با ما کار داره دیگه. یا اومده ما رو بگشه، یا نجات بده. دو حالت که بیشتر نداره.

-آخه می ترسم پلیس باشه.

آخ از دست این خانواده ی دیوانه ی من.

-عمه بانو... عزیز من... پلیس توی این شرایط از کجا می خواد ما رو پیدا کنه! شما هم کلاً زدی به خط بدبینیا!

صدایی از آن سویی در جوابم را نداد؛ ولی انگار در بیرون باز شد یا شاید خودشان در را از پاشنه درآوردند و وارد شدند، چون صدای درگیری عده‌ای به گوش می‌رسید. یک لحظه ترسیدم که نکند افراد کمال‌پاشای روانی باشند و در غیاب سالارخان به این‌جا آمده‌اند. اما با صدای کوبیده شدن چیزی به در اتاق و چهارطاق شدنش، قامت رادین مقابلم نمایان شد. آن قدر نگرانش بودم که احساس کردم سال‌ها ندیدمش و چنان در آغوشش پریدم که قدمی به عقب پرت شد ولی با خنده‌ای مرا از جا کند و به خود فشرد.

همان‌طور در حال و هوای خوب خودم بودم که صدای سرفه‌ی مردانه‌ای چشمانم را که از خوشی بسته بودم، یک‌باره از هم گشود و چهره‌ی پرابهت امیر به رویم اخم کرد! از ترس نگاهش چنان خود را عقب کشیدم که تعادل رادین را نیز برهم زدم و با هم بر زمین سقوط کردیم.

حالا رادین از خنده ریسه رفته بود و من با حسی عجیب به او نگاه می‌کردم که همان‌طور دست در جیب کرده و با بدبینی و چشمانی پر از سوال به من خیره مانده بود!

دلم می‌خواست این سکوت پرحرفش را بشکند و حداقل بیاید کمکم کند از جا برخیزم؛ ولی او آن قدر همان‌جا بی‌حرکت ایستاد تا بالاخره سروکله‌ی عمه پیدا شد و با نگرانی به جانبان آمد که لااقل پسرش را از زمین بلند کند! بی‌حرف به طرف رادین رفت و دستی مهربان و مادرانه به سرش کشید و از جا بلندش کرد. بعد هم زیر دست مرا گرفت. و من در حالی که هیپنوتیزم‌شده‌ی چشمان سیاهی بودم که همان‌طور بی‌حرکت ایستاده بود، برخاستم.

عمه بی‌آنکه به ما اهمیتی بدهد رو به رادین پرسید:

-تو این‌جا چی کار می‌کنی؟! مگه قرار نبود با داییت باشی؟!

رادین نگاهی به من و امیر انداخت و با نیشخند بی‌ادبانه‌ای گفت:

-بله، ولی مثل همیشه جناب سوپرمن تشریف آوردن و ما رو نجات دادن.

امیر قدمی به عقب برداشت و بدون اینکه حتی اهمیتی به حرف‌های رادین بدهد راه خروج را در پیش گرفت.

نه، اصلاً نباید می‌رفت آن‌هم با آن وضع و سوءتفاهم پیش آمده!

-امیر.

ایستاد ولی برنگشت، اما در عوض رادین و عمه به دهانم چشم دوختند!

-میشه صحبت کنیم؟!

از مکث طولانی‌اش استفاده کردم و رفتم مقابلش ایستادم.

با اینکه سرش را بالا گرفته بود و به من نگاه نمی‌کرد، اما به حرف آمد:

-دیگه موضوعی برای صحبت نمونه، فکر کنم ازم خواسته بودین کمکتون کنم رادین صحیح و سلامت برگرده که انجامش دادم، بقیه‌ش به خودتون مربوطه.

نگاهم در آن چهره‌ی بی‌اعتنائیش می‌چرخید و او حتی چشمانش را یک لحظه هم به پایین نلغزاند. مثل کسی که قهر کرده و باید منتش را کشید.

تا آمدم حرف بزدم، رادین خود را وسط انداخت و با لودگی گفت:

-دستت درد نکنه داداش... درسته از دست کمال نجاتمون دادی و انداختیمون تو دست سالارخان! ولی باز ممنونتیم.

چشم‌غره‌ای به این بی‌موقع حرف زدنش رفتم و دستم را دراز کردم تا بازویش را بکشم که نگاهم به چشمان باریک‌شده‌ی امیر افتاد. مثل کسانی که با شک و بدبینی آدم‌ها را زیر ذره‌بین می‌گیرند تا سر از اسرار درونیشان دریاورند نگاهمان می‌کرد.

ولی من باز دستم را عقب نکشیدم و گرفتمش.

-رادین اجازه بده، باید تا امیر نرفته تکلیفمون رو روشن کنیم.

این‌بار عمه به حرف آمد:

-امیر دیگه کارش تموم شده، به‌نظرم بقیه‌ش مسائل خانوادگیه.

-عمه‌جان الان هیچ موضوعی وجود نداره که امیر خبر نداشته باشه. پس یا اصلاً مسئله خانوادگی نیست یا ایشون هم جزء خانواده‌ست.

نگاه همه به سوی من برگشت! از حرف صریح و بی‌پرده‌ای که زدم یک لحظه خجالت کشیدم، آن‌هم جلوی عمه‌سلطان و رادین که الان داشتند با ابروهای تاب‌تا مرا برانداز می‌کردند!

امیر پیش‌دستی کرد و قبل از ضایع شدنم گفت:

-خانوم درست میگن.

البته من نفهمیدم کدام خانوم را گفت و منظورش چه کسی بود! ولی باز انگار عمه‌سلطان آن را به خود گرفت و با همان ابهت گفت:

-از کارایی که برای رادین کردی متشکریم ولی اگه قبل از اومدن سالارخان این‌جا نباشی بهتره.

وقتی دیدم حق با اوست، گفتم:

-پس قرارمون سر جاشه.

نگاهش را پایین انداخت و کمی مکث کرد که یعنی دارد فکر می‌کند و بعد سری به علامت مثبت تکان داد و بی‌هیچ حرف دیگری رفت. من هم بدون آنکه به چشمان خیره مانده‌ی عمه و رادین توجه کنم سرم را زیر انداخته و به‌طرف اتاقم راه افتادم. اصلاً برایم مهم نبود که رادین چطور خلاص شده یا پدر قرار است چه مجازاتی برایش در نظر بگیرد، الان دیگر فقط برایم غریبه‌ای اهمیت داشت که به‌خاطرمان خود را به هر آتشی می‌انداخت.

پشت سرم رادین وارد اتاق شد و در را محکم به‌هم کوبید.

-این چي بود الان؟!

با غیظ برگشتم و به طرف بالکن راه افتادم.

-هرچي که بود همه ش به خاطر تو سرمون اومد. تازه مي دوني که حالا اولشه، الان بايد جواب خان دايي جانت هم بدی.

هنوز در کشويي بالکن را کامل باز نکرده بودم که بازويم از پشت با خشم و شدت غافلگیرکننده اي کشيده شد و من از درد فقط آخ بلندي گفتم.

-وايسا ببينم کجا داري ميري؟! اول جواب من رو بده.

سعي کردم او را به عقب هول بدهم که مثل همیشه فايده اي نداشت و با حرص گفتم:

-چي ميگي تو؟! برو خدا رو شکر کن نجات داديم وگرنه الان به جاي خودت تیکه هات رو اين جا مي آوردن.

-شماها براي چي توي مسائلي که بهتون ربطي نداره دخالت مي کنين؟! کي گفت امير رو قاطي اين مسئله بکنيد؟!

آن قدر اعصابم به هم ريخته بود که نمي دانستم چه بايد بگويم يا به قول بعضي ها، حرفم نمي آمد... اين بچه براي خودش فکر مي کرد امير از سر بي کاري رفته و خدا مي داند با چه ترفندي از چنگ يك گله گرگ نجاتش داده! -رادين برو بيرون.

دوباره بازوي تازه رها شده ام را گرفت و با حرص گفت:

-تو از امير چي مي خواي؟!

ابرويم حالت متحيري گرفت و لبخند با تمسخر بر لبم نشست. اين ها واقعاً خيلي پررو بودند و من دهانم باز مانده بود.

-من از امير چي مي خوام؟! شماهايين که دست از سرش برنمي دارين. حتماً بايد جنازه ش رو بذارين تو قبر که خيالتون راحت بشه؟! ديگه چي کار بايد براتون بکنه؟!

-آها چه قدر هم که به خاطر ما بوده!

-پس به خاطر کي بوده! يه عمر براي بابا پادويي کرد، آخرش هم حقش شد اين همه مصيبت!

ابرويش اين بار بدجور درهم گره خورد.

-اون خودش گند زد به همه چي. ملت داشتن زندگيشون رو مي کردن ولي همين جناب «پادو» يهو ه*س بلند شدن و اوج گرفتن کرد. چرا؟ چون براي چيزي که دنبالش بود بايد تا نوک آسمون مي رفت. راهي رفت که تهش فقط يه سقوط آزاد بود و با مغز زمين خوردن. الان هم زندگي بهش يه ذره روي خوش نشون داده، فکر کرده مي تونه تلافی کنه ولي کور خونده، هيچ کس نمي خواد که اون به جايي برسه.

-چرا؟

-چون همه مي دونن هدفش چيه!

-هدفش هرچي كه هست، ديگه حق ندارين بهش دست بزنين.

-ما كاريش نداريم، با اين راهي كه پيش گرفته خودش حتماً سر خودش رو به باد ميده.

از حرف هايش معلوم بود دستشان بد آتويي داده و بايد نجاتش داد ولي فايده اش چه بود! من اگر هم كاري مي توانستم بكنم وقتي خودش دنبال دردمرست بود فايده اي نداشت.

-به هرحال از طرف ما نبايد هيچ آسيب ديگه اي ببينه، فهميدي؟!

دوباره رويم را برگرداندم و درب بالكن را تا انتها باز كردم و بيرون رفتم.

صداي پر از غمش از همان جا پنجه به روحم كشيده.

-تو نمي توني اين كار رو با من بكني.

مي فهميدم چه مي گويد و خيلي خوب مي دانستم به عمق احساسم پي برده. براي همين اين طور دست و پا مي زد تا هم مرا و هم خودش را نجات دهد؛ ولي به گمانم ديگر كم ديگر بود.

اصلاً برنگشتم و چشمانش را نديدم. مطمئنم داشت با خودش مي جنگيد تا نشان ندهد كه چه قدر حالش خراب است. از همين جا هم حس كردنش، براي مني كه اين قدر خوب مي شناختمش، كار سختي نبود.

-مهتا، بعضي خطاها، تاوانش رو فقط خود آدم نميده. خواهش مي كنم از هرجايي كه هستي برگرد.

سرم را تكان كوچكي دادم كه يعني دير شده. ولي او دست بردار نبود. تا نزديك نرده هايي كه تكيه زده بودم پيش آمد و با لحن دلخوري گفت:

-يعني من اين قدر بدبخت و بي لياقتم كه حتي از يه آدم اين طوري هم كمترم؟!

بدون آنكه به جانبش برگردم گفتم:

-آدم چطوري؟!

...

سكوتش نشان از اين داشت كه خودش هم از حرفش پشيمان شده. سرم را به سويش چرخاندم و به چشمانش خيره شدم. نگاهش آن قدر غم داشت كه جايي براي ادامه ي بحث نمي گذاشت. ولي بايد مي فهميد و به احساس من هم اهميت مي داد.

-رادين من حس تو رو درك مي كنم ولي...

-دويش داري... نه؟

سرم را به زير انداختم. دلم نمي خواست ناراحتش كنم.

نفس عميقي از اعماق قلبش كشيده و زير لب زمزمه كرد:

-خوش به حالش.

و رفت... دلم گرفت و یا شاید سوخت. برای این مظلومیتش و حتی حالم بد شد از این بی‌رحمی خودم.

ساعت نزدیک سه بود و هنوز از پدر خبری نبود. نمی‌دانم بی‌خبری را می‌شود خوش‌خبری دانست یا نه! ولی برای ما که هر لحظه منتظر اتفاقی خوفناک بودیم، این بی‌خبری هر لحظه دلهره به جانمان می‌ریخت.

رادین گوشه‌ی مبل چنبره زده و در فکر بود و عمه مثل بانوهای دربار، دست‌هایش را روی دسته‌ی مبل گذاشته و با سه*ینه‌ای جلوداده صاف نشسته بود. نمی‌دانم اصلاً نگران بود یا نه؛ ولی به نظر می‌رسید در غیاب پدر بیشتر ژست ریاست گرفته بود و حالا که دیگر خیالش هم از جانب پسر شاخ شمشادش راحت شده بود، دغدغه‌ی آن‌چنان بزرگی نداشت.

-عمه! کاش یه تماس می‌گرفتیم. این‌طوری که همیشه نشست و منتظر دست‌رودست گذاشت.

هر دو به من نگاه کردند و هم‌زمان به‌خاطر شکستن آن سکوت سنگین، ابرو درهم کشیدند.

انگار مثلاً سکوت کتابخانه‌ی عمومی بزرگ شهر را شکسته بودم. خب بالاخره یکی باید حرف می‌زد تا از این بلاتکلیفی دربیاییم.

وقتی دیدم همان‌طور بی‌صدا دوباره به‌حالت قبلی خود برگشتند خودم بلند شدم و موبایل رادین را از کتو خارج کردم تا شماره‌اش را بگیرم که در با تق‌تق آرامی به‌صدا درآمد.

من که وسط حال ایستاده بودم هنوز قدم اول را برنداشته، دیدم رادین مثل میگ‌میگ از بغلم گذشت و در را باز کرد. واقعاً سرعت‌عملش تحسین برانگیز بود. نه به آن بی‌حس و حالی‌اش روی مبل، نه به این هیجان ناگهانی!

با پدیدار شدن آن پیرمرد زهوار دررفته‌ی منحوس میان چارچوب در، همگی مثل مجسمه خشکمان زد. یا خدا! این دیگر این‌جا چه می‌خواست؟!

عصایش را زمین زد و چند قدمی داخل خانه شد که رادین مقابلش ایستاد.

-چی می‌خوای؟! این‌جا چی کار داری؟!

پوزخندی شبیه اربابی که به جوجه نوکران اطرافش می‌زند، بر لبش نشست که یعنی تو چی میگی بچه؟!

با همان عصای دستش به طرف من اشاره کرد که بیا این‌جا ببینم.

چشم‌غره‌ای به این اداهای مسخره‌اش رفتم و از همان‌جایی که بودم گفتم:

-اومدی اینجا ما برات چی کار کنیم؟! تو طرف حسابت سالارخانه. این یعنی کاری از دست بقیه بر نمیاد.

با نیشخند تمسخرآمیزی گفت:

-سالارخان الان جایگاه واقعیش رو پیدا کرده و توی دستای محکم عدالت گیرافتاده. شما هم حتماً تا چند دقیقه دیگه می‌رید پیشش. فقط اومدم این‌جا به خبر به این سرکارخانم بدم تا تکلیفش روشن بشه.

این چه می‌گفت؟! پدرم را گرفته بودند؟! پس چرا این مردک خرفت برای خودش ول می‌گشت؟!

نگذاشت سوالات ذهنم ادامه پیدا کنند. کمی جلوتر آمد و مقابل من ایستاد.

-اومدم شما رو ببرم عمارت.

ابروی درهم کشیدم و با غیظ و تشر گفتم:

-من با تو جهنم هم نمیام. برو بیرون.

وقتی دیدم بروبر دارد مرا نگاه می‌کند و با همان نیشخند براندازم می‌کند، با تنه‌ی بی‌ادبانه‌ای پیش زدم و در را خیلی خشن باز کردم که بگویم برو پی کارت، که ناگهان از در و دیوار اطراف پلیس‌های مسلح نقاب‌دار به داخل خانه سرازیر شدند. اصلاً نفهمیدم چه شد و چرا این‌طور بی‌رحمانه و خشونت‌آمیز به ما حمله کردند. مگر ما چه کرده بودیم و چه قدر مهم بودیم که باید برای دستگیری‌مان گارد ویژه می‌فرستادند؟!

بی‌آنکه کسی توضیحی بدهد و یا حتی به سؤال‌های پی‌درپی عمه‌اهمیتی داده شود، هر سه‌مان را دستبند زده و با سه ماشین پلیس جداگانه بردند.

او هم که اصل‌کاری همه‌ی جنایات منطقه بود را همان‌طور رها کردند تا دنبلمان بیاید.

اصلاً نمی‌فهمیدم چه خبر است و به هیچ‌کدامشان هم دسترسی نداشتم تا بپرسم قرار است چه اتفاقی برایمان بیفتد. حتی مهلت نداده بودند که موبایل را بردارم.

رو به یکی از پلیس‌های بغ‌*ل دستی‌ام آرام گفتم:

-برای چی ما رو دستگیر کردین؟!

و او خیلی خشن چشم‌غره‌ای به من رفت و رویش را به طرف شیشه برگرداند.

خدایا خودت رحم کن. اگر می‌خواستند مجازات همه‌ی جرم‌های شرکت سمندر را برای من در نظر بگیرند باید تا آخر عمر در زندان می‌ماندم و می‌پوسیدم. هرچند مطمئناً پدر برای نجات من از این بحران‌ها راه چاره‌ای اندیشیده بود و این‌قدر ناشیانه تنها دخترش را قربانی آن همه خلاف‌های سنگین نمی‌کرد.

خدا کند که همین‌طور باشد. فقط با همین دل‌خوشی داشتم تمام مسیر را چشم بسته در دلم دعا می‌خواندم. نمی‌خواستم تصور کنم برای آخرین بار دارم از این شهر عبور می‌کنم و مردمش را می‌بینم. با توقف اتومبیل، چشمانم را به آرامی گشودم و نگاهی به اطراف انداختم. اول فکر کردم چشمانم به‌خاطر بسته ماندن زیاد، دارد خطا می‌کند و اشتباه می‌بیند، ولی وقتی مأمور بغ‌*ل دستم پیاده شد و مرا هم بیرون کشید، تمام عمارت مقابل چشمم نمایان شد. دیگر واقعاً داشتم دیوانه می‌شدم! این‌جا چه خبر بود! نگاهم به دنبال آشنایی می‌گشت! حداقل کارگران پدرم یا نگهبانان عمارت! ولی هیچ‌کس نبود یا اگر بود من نمی‌شناختم!

صدای همان پیرمرد خرفت از پشت سرم، باعث درهم فرو رفتن دوباره‌ی اخم‌هایم شد.

-خانم بفرماييد داخل.

و به بقيه هم با ژست مخصوصش اذن خروج داد. همان جا خشکم زده بود. بي آنکه تکان بخورم ايستادم تا دستبند از دستم باز شد و ماشين پليسي که انگار فقط مرا به عمارت رسانده بود از جلوي چشمانم دور گشت! نفس حبس شده از ترسي که ناخواسته با تنها ماندن دوباره ام در کنار يك گرگ پير بر دلم ريخته بود، را رها کردم و براي آرام شدن، نگاهم را به ساختمان عمارت دوختم. همان طور که پنجره ها و ديوارهاي شيشه اي را از پايين به بالا رصد مي کردم، يك باره چشمانم لرزانم بر روي دو مردمك سياه در تراس طبقه ي بالا ثابت ماند. اين ديگر واقعاً غيرقابل پيش بيني بود! اصلاً نمي توانستم هضم کنم که چطور مي شود اين همه اتفاق در يك روز بيفتد! همان طور هاچ وواج ايستاده بودم و قدرت برداشتن حتي يك قدم را نداشتم، که صداي خانم گفتن پيرمرد از پشت سر، مرا يك متر به جلو برد. و او که طبق معمول هيچ وقت کم نمي آورد، همان يك گام فاصله ي بينمان را طي کرده و دوباره کنارم ايستاد و با دست اشاره کرد.

-بفرماييد داخل، آقا منتظرن.

آقا؟! الان اين منظورش از آقا که احياناً امير نيست، هست؟!

به طرفش چرخيدم و به چشمان ريزش نگاه کردم.

-بقيه كجان؟! اين عمارت الان مال كيه؟!

-اينا رو ديگه خودش براتون توضيح ميده. شما فقط بريد داخل.

برگشتم و دوباره تراس را نگاه کردم تا بلکه کمي نيروي مثبت از آن طرف بگيرم که متاسفانه او هم رفته بود!

کمي مکث کردم تا بتوانم حداقل چند ثانيه اي فکر کنم که در عمارت باز شد و دو نفر که قیافه هاي باديگارد و يا نگهبان داشتند از آن خارج شده و به طرف ما آمدند. پيرمرد دو دستش را بالا گرفت و با حالت چاپلوسانه اي رو به آنها گفت:

-من گ*ردنم از مو هم نازك تره، تا اين جا فقط اطاعت امر کردم.

يكي از آنها اخمي به صورت پراُبَهتش انداخت و گفت:

-خيلي خب، ديگه مي توني بري، امر بعدي اينه که بري پي کارت. زودباش تا پشيمون نشده.

اين را گفت و راه خروج عمارت را با دست نشان داد که يعني «يالا هڙي.»

من که بيشتر از پيرمرد ترسيده بودم کمي پابه پا شدم که نفر دوم دستش را با احترام به طرف من دراز کرد و گفت:

-خوش اومدين خانم، بفرماييد داخل.

از زير چشم به گرگ پير منفور، نيم نگاهي انداختم و سعی کردم با همان پرستيژ هميشگي ام به سوی عمارت حرکت کنم. بي آنکه اهميتي به افراد جديد و غريبه بودن جو موجود بدهم وارد شده و يك راست به سمت پله ها

رفتم. البته طبق روال باید دفتر رئیس همان اتاق کار پدرم باشد که در طبقه همکف بود؛ ولی چون او را در تراس طبقه بالا دیده بودم حدس زدم قواعد جدیدی لحاظ شده که باید طبق آن عمل کرد.

پایم را هنوز روی پله‌ی اول نگذاشته بودم که کسی از پشت سرم گفت:

-خانم لطفاً بفرمایید اتاق خودتون تا صداتون کنیم.

یعنی چه! مگر من می‌توانستم صبور باشم و این همه سوال مغزم را بدون پاسخ رها کنم؟!

پس با حالت خشنی برگشتم و رو به او که در حیاط هم دیده بودمش گفتم:

-می‌خوام همین الان آقاتون رو ببینم. بهشون بگید من نمی‌تونم منتظر بمونم.

بیچاره با تواضع گ*ردنش را کج کرد و گفت:

-چشم خدمتتون می‌گم، ولی شما فعلاً تشریف ببرید اتاقتون، منم تا دو دقیقه دیگه میام.

آن همه حرف‌های محترمانه‌اش را نشنیده گرفته و بی‌آنکه جوابی بدهم، سرب‌زیر انداخته و به‌طرف اتاق همیشگی‌ام راه افتادم.

طبق انتظارم حتی کوچک‌ترین وسایل اتاق هم دست نخورده و همان‌طور مثل زمانی که ره‌ایش کرده بودم مانده بود!

با تمام نگرانی و دل‌ره‌ای که داشتم در اتاق ماندم و حتی دوش کوتاهی گرفتم تا وقت بگذرد. که حدوداً بعد از نیم‌ساعت صدای در را شنیدم و فوری اجازه‌ی ورود دادم. همان مرد بود که با رویی گشاده وارد شد و بعد از کلی عذرخواهی به‌خاطر تأخیر و مسائل دیگر گفت:

-آقا فرمودن تشریف ببرید سالن، منتظرتون.

سری جنباندم و به محض بسته شدن درب اتاق، مثل فنر از جا پریدم و لباس شیک و خوشگلی پوشیدم تا مثل همیشه مقابلشان همان دختر سالارخان و بانوی عمارت نمایان شوم نه به‌عنوان یک متهم فراری و به فنا رفته.

وقتی وارد سالن شدم نگاهش به سوی من چرخید. خودش تنها روی مبلی نشسته و فنجان قهوه‌ای در دستش بود. ابتدا بدون هیچ واکنشی نسبت به من، شخص پشت سرم را با حرکت سر مرخص کرد و بعد با نگاهی اجمالی به کل هیکل و قیافه‌ام، با لبخندی که فقط در چشمانش می‌شد دید، به آرامی گفت:

-بفرمایید خانم، منزل خودتونه.

به‌طرفش قدم برداشتم و در همان حال گفتم:

-فعلاً که منزل شماست.

لبخند از چشمانش به روی لبش رسید.

به نظر شما کسی می‌تونه از سالارخان اموالش رو به همین راحتی بگیره؟!

فنجان قهوه‌ام را بدون تعارف از روی میز برداشتم و روی مبل تک نفره‌ی مقابلش نشستم.

-اگه پای جونش وسط باشه، چرا که نه!

ابرویش را با همان لبخند عجیب بالا برد و زیر لب گفت:

-پس دخترش هم میشه گرفت!

اخمی کردم و گفتم:

-دخترش فروشی نیست.

نگاهش از بالای فنجان با تعجب به من خیره شد. انگار داشت به ارتباط حرف‌هایمان فکر می‌کرد! و سرانجام با کمی تأمل گفت:

-مگه کسی خواست شما رو بخره؟! من گفتم از دخترش هم میشه با همین ترفند اموالش رو گرفت.

آهان... پس من «از» را در جمله‌اش نشنیده بودم. با این حال خودم را نباختم و با همان قیافه‌ی حق‌به‌جانب، چشمم را با غیظ برگرداندم.

خم شد فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت و سد*ینه‌ای صاف کرد که حواسم را به خود جلب کند. و وقتی از زیرچشم نگاهش کردم، لبش را گاز گرفت و خنده‌اش را خورد. با دیدن حالت صورتش بی‌اختیار من هم خندیدم.

-چیه؟! چرا این جور می‌کنی؟!

-این رو باید به شما گفت که دقیقاً دارید ادای سلطان بانو رو درمیارید!

-من هیچ وقت نمی‌تونم مثل اون باشم. سلطان بودن بهم نمیاد.

-ولی در عوض پرنسس شدن خیلی بهتون میاد.

این حال و هوایی که داشت برای اولین بار درونم برمی‌انگیخت، مثل دانه‌ای بود که برای صید دلم می‌پاشید و من با همین حس غریب، نگاهم بی‌اختیار به سوی چشمانش پر کشید و باز در سیاهی جذابش اسیر شد. چه قدر برقشان حال عجیبی داشت، می‌توانستم ساعت‌ها بمانم و بی‌دست‌وپا درونش غرق شوم. ای کاش می‌شد این اولین بارها را جایی ثبت کرد تا همیشه بمانند و کسی نتواند زیرشان بزند و یا انکارشان کند.

نمی‌دانم من چه قدر ماندم و آیا از این حس تازه سیراب شدم یا نه ولی او با همان تعلل مرموز، نگاهش را از نگاه مات‌شده‌ام گرفت و با لحن همیشگی‌اش گفت:

-از دختر سالارخان بیش از این‌ها انتظار داشتم.

از ابهام جمله‌اش اصلاً خوشم نیامد، پس اخمی کرده و با کمی تأمل فنجانم را روی میز گذاشتم. و قصد رفتن کردم که گفت:

-نمی‌خواهی بدونی چه جور عمارت رو از سالارخان گرفتم؟!

بدون اینکه برگردم جوابش را دادم.

-نه، به من ارتباطی نداره. فقط هرچه زودتر تکلیف منم روشن کن که بدونم چی کار باید بکنم.

وقتی پاسخش را نشنیدم به گمان اینکه هنوز تصمیمی برای من نگرفته، دوباره عزم رفتن کردم که بازویم را از پشت گرفت! اصلاً نفهمیده بودم کی آمد و پشت سرم ایستاد!

برگشتم و با همان اخم رو به سویش در نزدیکترین جای ممکن به آغ-شوشش ایستادم. و او بدون آنکه حتی ذره‌ای عقب برود، دست زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا برد تا نگاهش کنم که من با دلخوری فقط به دهانش چشم دوختم.

-تکلیف تو دست من نیست. اگه بخوای می‌تونی همین‌جا بمونی و زندگی خودت رو داشته باشی.

ناخودآگاه چشمانم بالا رفت و روی نگاه جدی‌اش نشست.

اصلاً برایم قابل فهم نبود! یعنی چه که می‌توانم بمانم! مگر عمارت الان مال او نبود! مگر به قول خودش اینجا را از سالارخان نگرفته بود! پس من این‌جا چه کار می‌کردم!

-هم این عمارت مال منه و هم تمام اموال سالارخان.

-یعنی منم جزو اموالم؟!

-ای، کم و بیش.

دلم می‌خواست این لبخند عجیب و غریبش را بخشانم. نمی‌دانم چرا جدیداً اذیت کردن من برایش شده بود سرگرمی!

-من نمی‌خوام با تو زندگی کنم.

-با من؟! کی گفت با من زندگی کن؟!

ابرویش بالا رفته بود و لبخندش بیشتر حرص می‌داد.

-امیر من با تو شوخی ندارم. لطفاً تمومش کن.

-...

چشمانش داشت شیطنت درونش را فریاد می‌زد و من واقعاً داشتم عصبی می‌شدم.

-چرا من رو نفرستادی برم باهاشون؟! چه فرقی داشتم؟! خلاف منم در حد رادین بود.

قیافه‌اش تقریباً جدی شد.

-مگه من دادستان و قاضی‌ام! به من ربطی نداشته. خودشون تو رو بی‌گناه تشخیص دادن و گفتن می‌خوایم ولش کنیم. منم دیدم کجا بدتر از زندان برای تو! زندگی کردن با من توی این عمارت درندشت.

چرا درست و واضح حرف نمی‌زد تا بفهمم در چه وضعیتی هستم! اصلاً مگر الان وقت تفریح بود؟!

-امیرخان، لطفاً با من بازی نکنید. من دارم عصبی میشم.

پوزخندی که زد نشان می‌داد به حال نرمال و طبیعی خودش برگشته.

«-امیر خان» رو خوب گفتی، خوشم اومد.

هنوز نمی‌دانستم حرف‌هایش جدی است یا شوخی. با اینکه حالت چهره‌اش خیلی خونسرد و آرام به نظر می‌رسید. در همان حال، کمی عقب رفت و اجازه داد نفسم که با آن گ*ردن بالا رفته به سختی دم و بازدم می‌شد، به حالت عادی برگردد. ولی انگار قصدش، باز هم شلیک تیر دیگری بود چون حتی نگذاشت نفس دوم به سوم برسد و با خبثت ادامه داد:

-تصمیم من اینه که شما همین امروز با من ازدواج می‌کنید و خودتون رو از این وضعیت نجات می‌دین. بعد هم می‌تونید همین‌جا بمونید و زندگی‌تون رو هر جور می‌خواین ادامه بدین.

چشمانم از فرط شوک و تعجب آن قدر گشاد شده بود که یخ‌کردنِ مردمکم را حس می‌کردم. و او چه خونسردانه منتظر جواب من بود! اصلاً مگر سؤال هم پرسیده که من بخوادم جوابی بدهم! خودش فکر کرده و تصمیم گرفته بود. این هم صرفاً جهت اطلاع گفت، که شاید بعداً سورپرایز نشوم.

بی‌اختیار سؤالی که در ذهنم نقش بسته بود بر زبانم آمد. شاید هم آن قدر فکرم مغشوش بود که نفهمیدم چه می‌گویم!

-و اگه نخوام!

در بین همان سردی، چیزی در نگاهش رنگ مهر گرفت ولی باز بر زبانش حرف تلخی نشست.

-من ازت اجازه نگرفتم که بخوای یا نخوای! تو به این‌کار مجبوری، می‌فهمی، مجبور!

با این جواب بی‌رحمانه‌اش، نگاه و کلام من هم ناخواسته رنگ زشتی گرفت.

-من با آدمی مثل تو ازدواج نمی‌کنم، چه از روی اجبار چه از روی ترس. اگه فکر کردی می‌تونی من رو...

وسط حرفم پرید و با همان خونسردی گفت:

-رادین و عمه‌ت رو هم مثل پدرت از دست میدی.

و با پوزخندی ادامه داد:

-خیلی خوب می‌دونم خانواده چه قدر برای شما مهمه. بدون تکیه‌گاه موندن می‌تونه هرکسی رو از پا در بیاره، مخصوصاً آدم‌هایی مثل شما رو!

واقعاً نمی‌فهمیدم چه می‌گوید و چرا با این حس نفرت‌آور حرف می‌زند! من این نگاه پر از کینه‌اش را خوب می‌شناختم. قبلاً هم دیده بودم، بر روی پدرم.

دوباره خود را جلو کشیدم و سرم را کاملاً بالا بردم. چشمان بی‌روحش را هدف نگاه تیز و بزّانم قرار دادم گفتم:

-من ازت نمی‌ترسم. فهمیدی! ...می...تر...سم!

لحظه‌ای همان‌طور ثابت ماند و با چشمان ریز شده، چهره‌ی احتمالاً سرخ شده‌ام را نگریست. ولی آرام آرام گوشه‌ی لبش به نشانه‌ی تمسخر بالا رفت.

«ترس» واژه‌ی خوبی نیست برای استفاده در مقابل آدمی که نیتش خیره. بهتره اسم کار من رو بذاریم «حمایت». این‌طوری جایی هم برای ترس باقی نمی‌مونه. اگه جای شما باشم توی این شرایط اصلاً این دستی که برای کمک به طرفم دراز شده رو رد نمی‌کنم.

-کمک؟! من فکر می‌کردم این کار رو آدم‌ها، بی‌چشم‌داشت به هم انجام میدن!

باز هم پوزخندی بی‌صدا زد و سرش را جلوتر آورد.

-منم هیچ چشم‌داشتی ندارم. فقط قصدم رسوندن یک خانوادگی محترم به آغوش همدیگه‌ست. نمی‌خوام خدای نکرده سر بی‌گناه بالایی دار بره!

-یعنی می‌خواهی به شرط آزادی اونا، من رو اسیر خودت کنی آره؟!

ابرویش کمی بالا رفت و نگاهش مثلاً حالت دلخوری گرفت.

-زنین این حرف رو! یعنی زندگی با من زنجیر می‌بندد به پای شما؟! واقعاً که از خودم انتظار نداشتم به همچین دیو پلیدی تبدیل شده باشم!

نمی‌دانم نگاهم تا چه حد حیرت‌زده و کلافه بود ولی لرزش صدایم حال درونم را خوب نشان می‌داد.

-برای چی با من این کار رو می‌کنی؟! می‌خواهی از من انتقام بگیری؟!

خود را کاملاً عقب کشید تا احتمالاً در این وضعیت نفس به نفس، چنین مکالمه‌ی ناخوشایندی ادامه نیابد.

-یادمه یه بار دیگه هم این سؤال رو پرسیدی! چرا باور نمی‌کنی هدف من انتقام نیست! تنها خواسته‌م این بود که عدالت به جای خودش برگرده که برگشت.

-پس ازدواجت با من برای چیه؟!

-بده که می‌تونی خانواده‌ت رو نجات بدی؟!

-اون وقت تو این وسط به چی می‌رسی؟! سوال من اینه!

-به تو...

دلم لرزید، با آنکه حرف‌هایش آن قدر ضدو نقیض بود که مطمئن بودم هدف اصلی‌اش این است که مرا هم به‌سزایی که دیگران رسیده‌اند برساند. آن قدر تیز بود که بفهمد حال روحم خراب شده و آماده‌ی پذیرش خواسته‌اش هستم.

-پس من فردا برای آزادی عمه‌خانوم و پسرش اقدام می‌کنم و مدارک مورد نیاز عقد رو هم برای پس‌فردا می‌فرستم. تو هم سه‌شب دیگه حاضر باش که جشن داریم.

رویش را برگرداند برود که بازویش را گرفتم. اول نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌ام کرد و بعد چشم‌هایش به روی انگشتانم که بازویش را می‌فشرد ثابت ماند! انگار انتظار این یک مورد را نداشت! و یا شاید فکر نمی‌کرد دختر سالارخان با آن همه ابهت روزی بخواهد برای آزادی‌اش به او التماس کند. هرچند قصدم اعتراض بود نه التماس.

وقتی دید سکوت طولانی شد دوباره به صفحه‌ی چشمانم برگشت بلکه بتواند از آن‌ها چیزی بخواند و متوجه رفتار عجیبم شود و من دقیقاً نمی‌دانم که آیا فشار خشونت‌بار دستم با نگاه ترسیده و پریشانم هم‌خوانی داشت یا نه؛ ولی هرچه که بود روح و جسمم در دو قطب مخالف بودند و من واقعی در هیچ‌کدامشان حضور نداشتم.

-چیزی می‌خواهی بگی؟!

وقتی این جمله را شنیدم متوجه شدم که او هم از این تناقض گیج شده و نمی‌فهمد چه می‌خواهم! بازویش را کشیدم و مقابلش ایستادم.

-امیر، می‌دونم که آزاد شدن خانواده‌ام مخالف هدف توئه ولی الان داری این‌کار رو می‌کنی و حتی بالاتر از اون از منم می‌خواهی برای پا گذاشتن روی عدالتی که به‌خاطرش کلی کار کردی باهات پای میز تفاهم بشینم! واقعاً نمی‌فهمم قصدت چیه!

-تو چرا اینقدر برای همه‌چی دنبال دلیل می‌گردی؟! فکر کن می‌خوام هم‌زمان با خواسته‌ی خودم، تو رو هم به آرزوت برسونم، همیشه؟!!

-نه همیشه! من توی این شرایط با دشمن قسم خورده‌ی خانواده‌م پای میز مذاکره نمی‌شینم، فهمیدی؟!

کمی نگاهش رنگ دلخوری گرفت و با لبخند تلخی واژه‌ی دشمن را چندبار زیر لب تکرار کرد. واقعاً دشمنانم بود و دلیلی برای ناراحتی نداشت. هرچند بیشتر، دشمنی ما به او ثابت شده بود و احتمالاً این بود همان چیزی که لبخندش را تلخ می‌کرد.

-باشه هرطور خودت می‌دونی. پس هرکسی سر جایی که هست بمونه و زندگی‌ش رو ادامه بده. تو فعلاً برو توی اتاق استراحت کن، من یه سری کار دارم که باید برم انجام بدم، خداحافظ.

واقعاً همین؟! یعنی الان من باید به‌خاطر دیگران عذاب و جدان بکشم! که چرا می‌توانستم و نکردم؟! می‌خواست مرا در چنین وضعیتی قرار دهد که موفق شد. دیگر احتمالاً هیچ نیستی ندارد جز...! نمی‌دانم! آیا واقعاً از اقدام بعدی‌اش باید بترسم یا نه! هرچند دیگر چیزی برای ازدست‌دادن برایم نمانده که به‌خاطرش نگران باشم!

نیمه‌های شب بود و من هنوز از فشار آن‌همه فکر و خیال که برجانم ریخته بود نمی‌توانستم بخوابم. با همان سردرد عجیب از جا بلند شدم و به طرف سالن راه افتادم. می‌خواستم تا قبل از صبح تصمیم درست و عاقلانه‌ای بگیرم.

هنوز درست روی مبل جاگیر نشده بودم که صدایی از طبقه‌ی بالا توجهم را جلب کرد! احتمالاً نگهبان‌ها بودند که برای حفظ امنیتان همیشه تا صبح در عمارت راه می‌رفتند.

بدون اهمیت دادن به صدا روی مبل نشستم و به فکر فرورفتم. همه‌ی ذهنم درگیر پیشنهاد امیر بود! نمی‌توانستم این اندازه بی‌انصافی را در او تصور کنم! چطور می‌توانست به‌خاطر کینه و نفرتش از سالارخان، زندگی خودش و این همه انسان را از بین ببرد!

سرم را روی پشتی مبل تکیه داده بودم و چشمانم همان‌طور نیمه‌باز به سقف دوخته شده بود که یک‌باره سایه‌ای بالای سرم ایستاد و کله‌ی کسی در تاریکی به صورتم نزدیک شد. آن‌قدر هول شده و ترسیدم که بی‌محابا از جا پریدم و او را با دو دست به عقب هول دادم. مثل اینکه عکس‌العمل خیلی ناگهانی بود چون آن بیچاره هم از پشت محکم به زمین افتاد و صدای آخ آرامش هم به گوشم رسید. با عجله به طرفش رفتم و گفتم:

-چی شد؟!

همان‌طور که حدس زده بودم یکی از نگهبان‌ها بود که نقش بر زمین شده بود. بی‌آنکه جوابم را بدهد از جایش برخاست و با عذرخواهی کوتاهی سرش را زیر انداخت و رفت! پناه بر خدا! این امیر، خدمه و زیردستانش هم مثل خودش عجیب‌وغریب بودند!

بیچاره لابد دیده کسی در تاریکی روی مبل نشسته، نزدیک آمده تا شناسایی کند که آن‌طور غافلگیر شد! دلم برایش سوخت! دو، سه نفر از نگهبانان و کارکنان خیلی جوان بودند و مرا بدجور به یاد کسی می‌انداختند که روزی خودش هم در همچین جایگاهی بود و الان روزگار چرخیده بود و او را ارباب عده‌ای دیگر کرده بود!

حال من با این درخواست پر از ابهام چه باید می‌کردم! مگر می‌شد همه را نادیده گرفت و «نه» گفت! جواب رد دادن به او یعنی باید همه‌چیز و همه‌کس را یک‌جا از دست می‌دادم و این غیرقابل تصور بود!

صبح که از خواب بیدار شدم، فقط قصدم این بود که سریع‌تر جوابش را بدهم تا او هم زودتر اقدامات آزاد کردن رادین را شروع کند. عمه که اصلاً برایم مهم نبود. و چه بسا شاید اگر پای رادین وسط نبود اصلاً حاضر به چنین کاری نمی‌شدم! دستم را که از استرس عرق کرده بود تندتند به دستمالی که در مشت گرفته بودم مالیدم و به طرف سالن اصلی راه افتادم. صدای کفش‌هایم که در سکوت عمارت می‌پیچید اضطرابم را بیشتر می‌کرد. کاش حداقل کفش بی‌صدایی پوشیده بودم.

مثل همیشه زودتر از من بیدار شده بود و پشت میز ناهارخوری به تنهایی نشسته و قهوه می‌نوشید.

با کمی تأمل، به آرامی سلام و صبح بخیری گفتم و روی صندلی مقابلش نشستم و او حتی سرش را از روزنامه‌ای که دستش بود بالا نیاورد و همان‌طور بی‌تفاوت و خونسرد جوابم را داد. انگار نه‌انگار پیشنهاد به آن مهمی را داده بود و الان می‌بایست منتظر جواب می‌بود!

خدمتکاران خیلی سریع و بدون آنکه دستوری بگیرند میز صبحانه را مثل همیشه پُر و پیمان و مرتب چیدند و به همان سرعت هم غیب شدند! وقتی می‌گویم همه‌ی کارکنانش هم مثل خودش مرموز و عجیب هستند اشتباه نکرده‌ام.

کمی منتظر نشستم بلکه او به‌عنوان میزبان شروع کند و حداقل یک «بفرمایید» به مهمانش که من بودم بگوید تا ادب و نزاکت رعایت شود!

اما دقایقی طول کشید و دیدم نه می‌خواهد حرف بزند نه صبحانه‌اش را شروع کند! پس بی‌آنکه اهمیتی به رفتار سرد و خشکش بدهم، چنگالی برداشته و تکه‌ای پنیر به دهان گذاشتم.

-دیشب توی سالن چي کار می‌کردی؟! همه رو ترسونده بودی!

چشمانم را بالا کشیدم و با همان لحن خودش گفتم:

-داشتم به پیشنهاد غیرمنتظره ي جنابعالی فکر می‌کردم.

و او با اخمی که کل صورتش را پوشانده بود گفت:

-نمی‌تونستی توي اتاق خودت فکر کنی؟ حتماً باید همیشه نصفه‌شب سر از اتاق دیگران در بیاری؟

منظورش آن قدر روشن و شفاف بود که هرکس دیگری هم بود متوجه می‌شد به کدام شب اشاره می‌کند! با آنکه کنایه‌اش خیلی زننده بود؛ ولی بیخیال بحث شدم و بقیه‌ی صبحانه را هم به لقایش بخشیدم و از جا برخاستم. نمی‌خواستم باز هم هر دو عصبی و ناراحت به دنبال کارمان برویم.

هنوز دو قدم برنداشته بودم که روزنامه‌ی دستش را محکم روی میز کوبید و با صدای بلندی داد زد:

-مگه من اجازه دادم بری؟!!

با ابروی بالا رفته به طرفش برگشتم و با شوک ناشی از عصبانیت ناگهانی‌اش همان‌جا ایستادم!

-برگرد سر جات بشین.

این جمله‌اش کمی آرام‌تر بود ولی هنوز خشونت لازم را داشت. پس بی‌حرف برگشتم ولی به‌جای نشستن، کنار میز، دست‌به‌سـ*ینه به چهره‌ی درهمش خیره شدم. وقتی دید قصد نشستم ندارم، با حرص پوفی کشید و گفت:

-جوابت چي شد؟! زودتر حرفت رو بزن که می‌خوام طبق اون تصمیم بگیرم.

لبم را روی هم فشار دادم که مبادا خشم درونم از طریق زبانم فوران بزند و سر بیچاره‌ام را بر باد بدهد! سرش که پایین بود را کمی بالا آورد و از زیر چشم‌هایش عالم را برانداز کرد که ببیند سکوت کِش‌دارم برای چیست و وقتی چشمان ناراحت و لب‌های به‌هم فشرده‌ام را دید، انگار متوجه ناخوشایندی برخوردش شد و نفسی عمیق و طولانی کشید و چشمانش را بست.

-ببین، من وقت زیادی ندارم و همون‌طور که می‌دونی رادین هم تا روزِ دادگاهش چیزی نمونده، اگه بخوام کاری بکنم باید از همین امروز شروع کنم که بشه کمکش کرد.

-یعنی باید یا تو رو انتخاب کنم یا زندانی شدن اون رو، آره؟! چرا می‌خوای از این طریق من رو تصاحب کنی؟!!

از روی صندلی‌اش بلند شد و خیلی خونسردانه آمد و روبه‌رویم ایستاد.

-تصاحب؟! اگه بخوام تصاحب کنم نیازی به اجازه ندارم.

واقعاً هر لحظه دلم مي‌خواست جیغ بکشم و از آن خراب‌شده فرار کنم! چرا هر روز به شیوه‌اي مجبور به ماندن مي‌کرد!

با تمام حرصي که داشتم گفتم:

-تو با اين ازدواج هيچي گيرت نمياد اين رو خودتم مي‌دوني!

پوزخندی زد.

-اتفاقا دختر يكدونه‌ي سالارخانِ سمندر رو گرفتن يعني رسيدن به گنج قارون! شما خودتون رو خيلي دست‌کم گرفتین سرکارخانوم.

-سالارخان سمندر ديگه يه قرون هم مال و اموال نداره، گرفتن من يعني رسيدن به يه مشت قرض و بدهي، که برات هيچ منفعتي نداره. تو خودت هم نمي‌دوني از من چي مي‌خواي!

نمي‌دانم چرا هرچه من عصبي‌تر مي‌شدم او خونسردانه‌تر رفتار مي‌کرد!

-تو مثل اينکه واقعاً از همه چي بي‌خبري!

-خب بگو تا منم باخبر شم.

لبخند مرموزانه‌اي زد و کمي نزديک‌تر آمد تا احتمالاً صداي آرامش را بشنوم.

-فکر کن مي‌خوام باهات ازدواج کنم که دست هيچ‌کس ديگه‌اي بهت نرسه.

من هم جلو رفتم و با اخمي که ناشي از آشفتگي روح و ذهنم بود گفتم:

-کي مثلاً؟! دست کي قرار بوده به من برسه؟!

لبخندش بيشتتر شد و صداي رازآلودش آرام‌تر.

-مثلاً! اووم... رادين!

بايد حدس مي‌زدم از احساس رادين به من باخبر است. چشمانم را با «نه» زيرلبي به هم فشردم. نبايد اجازه مي‌دادم از اين موضوع همچين استفاده‌اي کند. کف دست بر سـ*ينه‌اش گذاشتم و به عقب راندمش.

-تو واقعاً يه آدم رواني و ديپونه‌اي! فکر کردي با يه امضا و دو تا «بله» ي مسخره ميشه آدم رو به هم وصل کرد تا از بقيه کنده بشن!

قدمي که به عقب برداشته بود را با دو قدم بلندتر جبران کرد، دقيقاً مقابل صورت سرخ‌شده‌ام، خم شد و با حالت ترس‌آوري زمزمه کرد:

-مي‌دونم که تا حالا دست هيچ‌کس بهت نخورده. پس براي من اداي عاشقايي که دارن از مـ*عشوقشون جداشون مي‌کنن رو در نيار. اين ازدواج به خاطر تو نيست، به خاطر طرف ديگه‌ي ماجراست.

بعد هم با گفتن «در ضمن» از آن حالت رخ‌به‌رخ خارج شد و به طرف پنجره راه افتاد.

-همون قدر که من قراره به اهدافم برسم تو هم مي‌توني شرط و شروطي که مد نظرته رو بذاري. يعني هرچي دوست داری مي‌توني در قبال اين ازدواج از من بخوای.

فکر و ذهنم آن قدر به هم ریخته بود که اصلاً نمی‌فهمیدم چه می‌گوید! مگر در این شرایط چه می‌توانستم بخواهم از همچون اویی که تنها هدفش نابود کردن سمندر بود و بس! یعنی می‌شد آزادی خودم و خانواده‌ام را بازپس بخواهم! چون در این میان تنها چیزی که می‌خواستم همین بود. آرام و با تأمل رفتم و پشت سرش ایستادم.

-بعدش می‌خوای چی کار کنی؟!

کمی سرش را به راست گرداند. در همان نیم‌رخ، لبخندش را دیدم.

-بعدش؟! همون کاری که همه بعد از ازدواج می‌کنن.

واقعاً داشت صبرم را امتحان می‌کرد یا قصد دیگری داشت!

-امیر! خواهش می‌کنم دست از این کارات بردار. دارم عصبی میشم.

کامل به طرفم برگشت و با همان ژست دست در جیب و گ*ردن کج و لبخند اعصاب خردکن به چهره‌ی پریشان من خیره شد.

-دست از کدوم کارم بردارم؟! مگه بعد از ازدواج مردم کار دیگه‌ای می‌کنن؟!

لبم را گاز گرفتم که داد نکشم و چشمانم را زیر انداختم تا نگاهِ اعجاب‌انگیزش، آتش خشمم را خاموش نکند. خودم هم نمی‌فهمیدم چه کار می‌کنم. انگار تکلیفم با روح و جسمم روشن نبود. صدای پر از خنده‌اش مشخصاً نشان از این داشت که از حرکت برداشت دیگری کرده!

-واقعاً خجالت کشیدی الان؟! خب خودت پرسیدی وگرنه من که قصد گفتن همچین چیزای شرم‌آوری نداشتم.

نگاهم را با غیظ به چشمانش دوختم و زیرلب گفتم:

-امیر! بس کن!

-...

-بعد از آزادی رادین چی کار می‌خوای بکنی؟!

یک‌تای ابرویش بالا رفت.

-واقعاً؟! یعنی می‌خوای از الان برای اون موقع برنامه‌ریزی کنی؟!

تو فکر می‌کنی من اگه بخوام نمی‌تونم کاری بکنم؟! فقط کافیه اون پیرمرده رو پیداش کنم بقیه‌ش حل میشه.

-اون وقت پیرمرده قراره بیاد چی کار کنه؟! من رو به جای سالارخان بندازه حبس؟!

-من با سالارخان کاری ندارم، با تو هم کاری ندارم، فقط می‌خوام رادین رو بیارمش بیرون.

-با چي؟! با تهديد من؟! يعني کارت به جايي رسیده که مي‌خواي ازم باج بگيري؟! در ازاي سکوت پيرمرد، منم برم رادين رو بيارم بيرون، آره؟!

قدمي جلو رفتم و دقيقاً زير گ*ردنش ايستادم و او مثل همیشه سرش را پايين آورد تا مرا ببيند.

-من از تو هيچي نمي‌خوام، نه با تهديد نه با چاپلوسي!

سرش را با گيجي تکان داد که خب!

-فقط بذار برم پيرمرد رو پيدا کنم بقيه‌ش با خودم.

-مگه من زندانيت کردم!

از مقابلم کنار رفت و دستش را به سمت در دراز کرد.

-بفرما... اين راه اينم درِ باز. تشریف ببريد و خودتون خانواده رو از بند اسارت آزاد کنيد.

-امير چرا اذيتم مي‌کني! الان اين قدر بيکاري که با سربه‌سر من گذاشتن داري تفریح مي‌کني؟!

تک‌خنده‌ي عصبي و پر از حرصي کرد.

-تو اصلاً خودت مي‌فهمي چته؟! اصلاً گوشت مي‌شنوه چي ميگي؟! خوب مي‌دوني که اگه بخوام مي‌تونم هر کاري دوست داشته باشم بکنم بدون اينکه بذارم يه نفس راحت بکشي. پس اين قدر با ژست سالارخان با من صحبت نکن.

واقعاً نمي‌توانستم حرفم را درست و صحيح به آدمي مثل او برسانم. يا شايد هم حق با او بود و من خودم نمي‌فهميدم دقيقاً چه مي‌خواهم!

نفسي به عمق خط کنار ابرويش کشيدم و با همان حس دردآور مقابلش ايستادم.

-باشه.

-چي باشه؟!

-باشه باهات ازدواج مي‌کنم.

کمي خيره‌خيره مرا نگاه کرد و بعد با حالت تحقيرآميزي پوزخند زد و گفت:

-فکر نمي‌کردم رادين اين قدر بيارزه! به خاطرش بدون هيچ چک و چونه‌اي معامله‌ي گنده‌اي جوش خورد!

آن قدر عصبي بودم که لبم از شدت خشم مي‌لرزيد. نيم‌قدمي که بينمان بود را برداشتم و دوباره زير گ*لويش ايستادم.

-رادين براي من خيلي بيشتري از اين مي‌ارزه، مطمئن باش با اين «معامله‌ي گنده»، تويي که ضرر کردی.

انگار حرف مسخره‌اي زدم چون «معامله‌ي گنده» را با خنده زيرلب تکرار کرد و با همان نگاه تمسخرآميز، از بالا به من چشم دوخت، بدون آنکه حتی گ*ردنش را خم کند.

-رادين براي من پشيزي ارزش نداره. اگه ضرري هم باشه از طرف تو مي‌تونه به من برسه که اونم فکر نمي‌کنم؛ چون مي‌دونم اهل آسيب رسوندن نيستي.

دقيقا فهميدم منظورش چيست، مستقيماً احساساتم را نشانه گرفته بود. پس دستم ناخودآگاه جلو رفت و يـ*قه‌ي پيراهن مردانه‌اش را در مشت گرفتم.

-من فروشي نيستم، تو هم من رو نخريدي، فهميدي؟!

بدون آنکه عکس‌العملي نشان دهد يا حتي تکاني بخورد گفت:

-بله... فهميدم. ولي فهميدن من مهم نيست، ببين خودت هم مي‌فهمي يا نه!

دستم شل شد، از يـ*قه‌ي چروک خورده‌ي لباسش سر خورد و روي سـ*ينه‌اش نشست. چه قدر قبل‌ها بهتر بود که معنای نگاهش را نمي‌فهميدم و الان چه وحشتناک بودند درک اين نگاه‌هاي سنگين! مگر او خودش همين را نخواست بود! پس چرا قبولش از طرف من اين قدر حس بد ي داشت!

بغضي مثل سنگی سخت، حنجره‌ام را مي‌خراشيد و به درد مي‌آورد. مثل قلبم و مثل همه جاي بدنم که انگار زخم داشتند. حس مي‌کردم خمپاره‌اي نزديکم به زمين خورده و ترکش‌هايش جاي‌جاي تنم را تکه‌پاره کرده است. دستم را که از روي سـ*ينه‌اش برداشتم با هزار جان‌کندن سرپا ماندم. با اين وجود با تمام توانم سعی مي‌کردم سرد و خشک به نظر برسم.

-مي‌خوام عقدمون رو همين جا انجام بديم و هيچ‌کدوم از اعضاي خانواده‌م نبايد چيزي از اين موضوع بفهمن. غير از اين هرکاري دوست داري بکن، برام مهم نيست.

بعد هم خيلي سريع رويم را برگرداندم و راه اتاقم را در پيش گرفتم.

انگار چيزی در ذهنم تکرار می‌شد:

«عشق اگه تو دلش نري و تمومش نکني ناميرا ميشه، اگه هی باه‌اش بجنگي و سرکوبش کني براي هميشه موندگار شده.»

پوزخند تلخی زدم و زيرلب زمزمه کردم:

-ببين چطور امير هم دچار يه عشق ناميرا شد! به جرگه‌ی ما ديوانگان خوش‌اومدی اميرخان!

نمي‌دانم چطور آن همه کار به سرعت انجام شد و اصلاً نفهميدم چطور و چگونه «بله» را گفتم و خودم را اسير يك مرد ديگري چون سالارخان کردم! من که تمام عمر در حسرت آزادي دست‌وپا زده بودم الان دوباره در چاهي به همان عمق و يا حتي عميق‌تر و تاريخ‌تر پريدم و طنابم را هم پاره کردم تا مبادا کسي بتواند نجاتم دهد.

در شرايط ازدواجمان هزار ماده و تبصره گذاشته بود که همه را امضا کردم! مگر مي‌شد «نه» گفت! هرچند، از آنکه دل بي‌پروايم هنوز با نام او تندتر مي‌تپيد، لـ*ذت مي‌بردم؛ ولي از اين ضعفي که آزارهايش را در قلبم، مثل حبابي مي‌ترکاند و محو مي‌کرد، حالم به هم مي‌خورد. سرم را از روي دفتر مقابلم بلند کرده و نگاهم را به

سوي او که کنارم آرام نشسته بود انداختم! نمی‌دانم در چه فکری بود که آن‌طور با نگاه يك باره‌ي من دست‌وپايش را گم کرد و هول شد! دفتر را به طرف دو شاهدي که نمی‌دانم از کجا پيدايشان کرده بود هول دادم. اصلاً برایم مهم نبود قرار است بعد از این چه اتفاقي بیفتد. چه خوب است که انسان در زمان زندگي کند.

از جايم برخاستم و دفترچه‌اي که به‌عنوان سند ازدواجمان به طرفم دراز شده بود را گرفتم. او هم صندلي‌اش را عقب کشید و از جا برخاست، با آن دو شاهد دست داد و به همراه عاقد ردشان کرد بروند. سپس به سمت من برگشت، به آرامي مرا به سمت خود کشید و خیلی نرم پيشاني‌ام را بـ*وسید! بـ*وسه‌اي که در این شرايط هم، دلم را به تپش انداخت. چه حس خوبی‌ست بـ*وسیده شدن پيشاني‌ات، آن هم در چنین شرايطي که بي‌کس و تنها مانده‌اي. احساس می‌کنی یک پناه و تکیه‌گاه امن پيدا کرده‌ای و دلت قرص می‌شود از حضورش.

با درنگی مبهم، کمی عقب رفت و مرا با نگاه تازه‌تري نگریست. انگار دیدن دختر سالارخان، در این لباس عروس ساده و بي‌زرق‌وبرق و آرايشي این‌چنین کم‌رنگ که موهاي بلندش نیز مثل دخترکان کارتون‌های افسانه‌ای دورش رها شده، برایش عجیب بود.

لبخندش از سر چه بود را نفهمیدم؛ ولي کلامش بوي کينه داشت.

خب! خانم سمندر بزرگ، از امروز ديگه می‌توني من رو خوب بشناسي. امير امانی مُرده و ایني که جلوت ایستاده «رامي شرافت» پسر بهرام شرافته. رئیس سابق اداره‌ي مبارزه با قاچاق دارو، که قراره تمام زندگي قبلش رو بریزه دور و به جاي اينکه پادوي سالارخان و ایرج‌خان باشه، از چیزايي که به‌دست آورده لـ*ذت ببره و بقيه رو هم سر جاشون بشونه.

...

واقعاً حرفي نداشتم که بزنم. من او را خوب می‌شناختم. او براي من همیشه امير می‌ماند حتي اگر در این هيبت و شمایل، مقابلم ایستاده باشد و حرف‌های انتقام‌جویانه تحویل دهد.

با این‌حال او انگار از سکوت من خوشش نیامد یا شاید برداشت تحقیرآمیزی از آن کرد؛ چون با حالت عصبي و خشنی بازویم را محکم در دست گرفت و مرا جلو کشید.

-ببین دختر سالارخان، از این به بعد قراره زندگي سختي کنار هم داشته باشیم پس سخت‌ترش نکن.

واقعاً داشت ادای آدم بدها را درمی‌آورد که مرا بترساند؟! هر کاري هم که بکند باز هم من فقط چشمانش را می‌بینم که هیچ خبائتي در آن نیست. او فقط از عده‌اي که بدبختانه نزدیک‌ترین و محبوب‌ترین اشخاص زندگي‌اش بوده‌اند رنجیده و می‌خواهد داغ دلش را بر سر عزیزهاي دیگرش خالي کند.

نمی‌دانم با چه‌حالتي به چشمانش خیره بودم که با حرص نفسش را بیرون داد و مرا به عقب پرتاب کرد. مطمئناً حالش از من خراب‌تر بود که حتي خودخوري کردنش را هم بروز می‌داد!

صندلي مخصوص عقد را، ستون بدنم کردم و به سختي سرپا ماندم. از فرط فشار زیاد، سرم گیج می‌رفت و تعادل نداشتم. پس بی‌آنکه حرفي بزنم، به سمت دیوار راه افتادم تا بلکه بتوانم با کمک آن، راه بروم. هنوز دستم به دیوار نرسیده، همان يك ذره مقاومت هم از بین رفت و نقش بر زمین شدم. دقیقاً به‌خاطر ندارم بعد

از آن، چه اتفاقی افتاد؛ ولی برای لحظه‌ای چشم باز کردم و دیدم روی برانکاردی خوابیده‌ام و به سمت آمبولانسی که فقط صدایش را می‌شنیدم در حرکت و دوباره با آسودگی، خود را به دست خواب و فراموشی سپردم.

نگاهم به سقف سفیدی بود که مثل سنگ قبر هپی به من نزدیک‌تر می‌شد و راه نفسم را می‌بست. احساسی شبیه مرگ بود که انگار می‌خواست مرا با خود ببرد. تمام تنم از سردی چیزی که به رگ‌هایم می‌ریخت یخ‌زده بود و دستم دنبال گرمای چیزی می‌گشت تا کمی از این سرمای وحشتناک کم کند و بدبختانه هر چه انگشتانم جستجو کردند به هیچ نقطه‌ی گرمابخشی متصل نشدند! آن قدر ضعف داشتم که حتی سرم را به سختی حرکت دادم و اطراف را نگاه انداختم. اتاق خالی‌خالی بود و من در آن فضای پر از بوی الکل و دتول تنها بودم! چه قدر این منظره کریه و زشت بود! چه قدر دلم خانواده‌ام را می‌خواست! کسانی که حداقل نگرانم می‌شدند و نازم را می‌کشیدند. الان دیگر فقط او خانواده‌ام بود، که نه نگرانم می‌شد و نه نازم را می‌کشید!

قطره اشکی از سر بیچارگی از گوشه‌ی چشمم راه گرفت و در نرمی بالش گم شد؛ ولی بغضم هنوز سر جایش بود، بغضی که به خاطر بی‌کسی و تنهایی‌ام گلوی خشکم را به درد می‌آورد و هیچ فایده‌ای هم نداشت. درست مثل ابر سیاهی که می‌آید فقط آسمان را تاریک می‌کند، بعد هم بی‌هیچ بارانی راهش را می‌کشد و می‌رود. صدای تقی که به در خورد خبری خوش از حضور کسی داشت، هرچند یک پرستار که بیاید سرم تمام شده‌ات را تعویض کند.

نگاهم همان‌طور روی چشمان زیبای دختر جوانی که با لباس سفیدش، معصوم‌تر به نظر می‌رسید می‌چرخید و او با دقت داشت قطرات پایانی سرم را تنظیم می‌کرد. انگار مثلاً اگر ذره‌ای تندتر یا کندتر بریزد، بیمار جاننش را از دست می‌دهد!

-خانوم پرستار کسی اون بیرون نیست؟! اگه کسی هست لطفاً بگید بیاد موبایل من رو بپاره، لباسام هم آماده کنه. ممنون.

لبخندی که از سر مهر زد، چه قدر به دل می‌نشست. بعضی‌ها چه سخاوتمندانه می‌خندند و به اطرافشان حال خوش منتقل می‌کنند!

-فکر کنم همسرت باشه که اون بیرون نشسته. چون به نظر خیلی نگران می‌رسید و هی می‌ومد حالت رو می‌پرسید!

لبخندم شاید از تبسم زیبای او نشأت گرفت، ولی آن قدر تلخ بود که ناخواسته حرفم نیشدار شد و طعم زهر گرفت.

-نگرانی بعضی وقتا از سر ترسه، ترس از دست رفتن اهداف.

و او دوباره خندید و باز هم نگاه مهربانش را به رویم انداخت.

-به نظر من عشق دلیل نمی‌خواد. لازم نیست این قدر پیچیده‌ش کنیم. وقتی عاشق، هر لحظه داره خودش رو لو میده، چرا ما *عشوق فقط دنبال پیدا کردن دلیله برای این عشق؟!*

احتمالاً نفهمیدن منظورش، به خاطر افتادن فشارم بود و یا شاید هم مغزم از کار افتاده بود. از اتاق بیرون رفت و من ماندم و فکر و خیال‌های بیهوده.

همان‌طور روی تخت مانده بودم و به حال و روزهای بعد از اینم فکر می‌کردم که چه می‌شود و چطور خواهد شد، که درب اتاق بدون هیچ اجازه‌ای باز شد و امیر بی‌آنکه اثری از نگرانی و یا حتی ترس در قیافه و رفتارش باشد نزد من آمد.

-اگه حالت بهتره بلند شو بریم، کارامون زیاده و وقت منم کم.

بدون هیچ ادا و اصولی از جایم برخاستم و همان پرستار را دیدم که نمی‌دانم کی وارد شده و مشغول درآوردن سرم روی میج دستم بود. سوزش کشیدن آن سوزن چند سانتی از رگ‌هایم اشکی که آماده سرازیر شدن بود را، به روی گونه‌ام سراند. دلم لوس شدن می‌خواست و گرمای دست پدر، که با مهربانی صورتم را پاک کند و حال خرابم را با همان روش‌های خاص خودش بهتر کند؛ ولی...

-تو رو می‌ذارم عمارت از اون جا هم...

انگار چشمش که به اشک‌های صورتم افتاد تازه متوجه حال بد و پریشانم شد. کمی نزدیک‌تر آمد و به پرستار تشر زد.

-این چه وضع مریض‌داریه! بهتون گفتم مراقب باشین که این بدنش حساسه!

و پرستار مهربان سرش را پایین انداخت و زیر لب عذرخواهی کرد! بیچاره به خاطر من که اصلاً نمی‌فهمیدم چه مرگم هست و برای چه گریه می‌کنم توبیخ شد! دستش را به آرامی گرفتم و به‌عنوان دلجویی لبخند نصفه‌نیمه‌ای به‌رویش زدم. دلم نمی‌خواست آن دخترک زیبا و معصوم را از خودم رنجیده کنم!

او هم انگار عادت داشت چون خیلی زود فراموش کرد و چشمک بامزه‌ای زد و از اتاق خارج شد. از تخت پایین آمدم و کفشم را پوشیدم و او بدون آنکه کمکی کند یا حتی دستم را بگیرد، راه خروج را در پیش گرفت و رفت! واقعاً دیوانه‌ام که دلم را خوش کرده‌ام به یک موجود...

یادم می‌آید پدرم همیشه می‌گفت:

«-تو وقتی یکی رو انتخاب می‌کنی یعنی به چیز دیگه رو از دست دادی. اصلاً فلسفه‌ی انتخاب همینه، تاوان برگزیدن چیزی که دوست داری، دور انداختن بقیه‌ی چیزای زندگیته.»

من هم او را انتخاب کرده بودم، حتی به بهای از دست دادن خانواده‌ام!

به عمارت که رسیدیم همه خواب بودند و سکوتی دلگیر همه جا را فراگرفته بود! اصلاً انگار روح زندگی در آن از جریان افتاده و فقط تاریکی و سیاهی سایه انداخته بود بر سر همه! هرچند باید برعکس می‌شد و با رفتن آن منبع ظلمت، روشنی بازمی‌گشت ولی این‌طور نشد!

-چی؟! چرا خشکت زده؟! می‌خواهی همین‌جا بخوابی؟!!

با شنیدن صدایش از پشت سر، به خود آمدم و فهمیدم چند دقیقه‌ای است همان‌جا وسط سالن ایستاده‌ام و به جایی در تاریکی خیره شده‌ام! با گیجی کمی نگاهش کردم و بی‌مقدمه و بی‌فکر گفتم:

-کجا باید بخوابم؟!

ابرویش را با همان پرستیژ خاصش بالا داد و گفت:

-کجا باید خوابی؟! واقعاً؟!

و وقتی دید همان طور مبهم و عجیب نگاهش می‌کنم، ادامه داد:

-دلت نمی‌خواد توی اتاق خودت بخوابی؟!

با آنکه لحن گفتنش خیلی بد بود؛ ولی من اهمیتی ندادم و مثل خودش به کوچی بی‌حیایی زدم.

-تو برای چی ازدواج کردی؟ اگه دلیلش عشق نبوده، پس احتمالاً به خاطر هـ*وس بوده. این طور نیست؟!

لپش را از داخل گاز گرفت و با همان حالت مثلاً متحیر سرش را تکان داد.

واقعاً به احساسم برخورد. به چشم‌هایش نگاه کردم و با تمام حس درونی‌ام که شاید مخلوطی از ناراحتی، غم و یا حتی خشم بود گفتم:

-می‌خوام برم پیش بابام بخوابم، می‌تونم؟!

نگاهش از حالت شیطنت و یا شاید خوشی خارج شد و نمی‌دانم انگار رنگ بدی گرفت.

-جای تو توی زندان نیست. جات این‌جا کنار منه تا هر لحظه از زندگی عذاب بکشی. اگه می‌شد، همونا رو هم همین‌جا نگه می‌داشتم و با لـ*ذت زجر کشیدنشون رو تماشا می‌کردم؛ ولی حیف که فقط کنار من جا برای یه نفر بازه و فعلاً به همینم راضی‌ام. پس تو هم راضی باش. چون جور کارهای پدرت رو یک‌تنه داری می‌کشی و باباجونت داره مثل همیشه بی‌دغدغه زندگیش رو می‌کنه درحالی‌که تاوان خطاهاش رو طبق معمول، اطرافیانش باید بدن.

-یعنی واقعاً تو از زجر کشیدن من لـ*ذت می‌بری؟

-آره، می‌برم. الان هم برو بگیر بخواب توی همون اتاق. برو.

و بدون آن‌که منتظر رفتن من شود به طرف پله‌ها راه افتاد تا به اتاقش برود. از فشار زیادی که برای عذاب دادن من به خودش تحمیل کرده بود عصب پاهایش سست شده و با کمک نرده‌ها تعادلش را به‌زور حفظ می‌کرد! دلم بیشتر از خودم برای او غصه می‌خورد که با زجر دادن من داشت این‌چنین خود را شکنجه می‌کرد!

نفس بلندم با سوزشی که قلبم را به درد می‌آورد، به آه سوزناکی تبدیل و از سـ*ینه‌ام جدا شد. چرا نمی‌توانستیم مثل همه‌ی آدم‌های دیگر زندگی‌مان را بکنیم و از همه‌ی داشته‌هایمان لـ*ذت ببریم! چرا این قدر همه‌چیز را هم برای خودمان و هم دیگران سخت و غیرممکن می‌کردیم؟ یعنی آن همه دوری کافی نبود!

اتاقم چه قدر امشب تاریک و خالی به نظر می‌رسید! انگار که همه‌ی اشیا می‌خواستند حال مرا خراب کنند و حقارت این زندگی را به رخم بکشند! اصلاً نمی‌فهمیدم چطور این قدر محاسبه شده توانسته بود برایم نقش

بازي کند و این همه مدت مرا و احساسم را به چنین جایی بکشاند! مگر می‌شود عاشق نبود و این قدر قشنگ زُل بازی کرد! مگر امکان دارد عشق را هم به بازی گرفت! من نگاهش را باور کردم، به او و دست‌های قدرتمندش اعتماد کردم و او چه ناجوانمردانه بازی کرد و چه خوب توانست تمام مهره‌های قلب و روحم را پیدا کرده و یکی‌یکی نابودشان کند!

صبح نمی‌دانم با کدام انرژی از خواب بیدار شدم و با چه انگیزه‌ای برای صبحانه به طرف سالن رفتم. در آن عمارت، تنها چیزی که اثری از آن نمانده بود، روح زندگی و قدرت مبارزه بود که هم‌هی شوق یک انسان را به کل نابود می‌کرد.

او را پشت میز دیدمش، که مثل همیشه بی‌تفاوت نشسته بود و روزنامه‌ای در دست داشت. حالم بدتر از قبل شد. بدون هیچ حرفی روی صندلی مقابلش نشستم و تکه‌ای نان بر دهان گذاشتم؛ ولی او انگار امروز حالش روبراه‌تر بود.

-سلام. صبح‌بخیر خانوم.

دیگر داشت این «خانوم» گفتنش، بیش از حد توی ذوق می‌زد. با چشم ریز شده، نگاهش کردم و گفتم:

-می‌دونی چیه؟! به نظرم تو شایستگی این رو داری که اسمت به‌عنوان شکنجه‌گر بزرگ تاریخ ثبت بشه.

با همان پوزخند آزاردهنده‌ی همیشگی‌اش گفت:

-شکنجه؟! من؟! فکر نمی‌کنم معنای واقعی این کلمه رو بدونی. کاش سالارخان این مسائل رو برای تنها بازمانده‌ش یه‌ذره واضح‌تر باز می‌کرد تا بهتر بفهمه شکنجه یعنی چی.

داشت مثل گربه‌ای که طعمه‌اش را بازی می‌دهد، عصبی‌ام می‌کرد.

-آزار دادن روح آدم‌ها هم یه‌نوع شکنجه‌ست.

خنده‌اش زهر داشت. آن قدر که حالم از خودم به‌هم خورد.

-تو از سالارخان هیچی نمی‌دونی. با اینکه پدرته و باه‌اش زندگی کردی.

چشمم خودبه‌خود بسته شد و حالم از بحثی که هر جمله‌اش به پدرم می‌رسید به‌هم خورد. او مسلماً برای همه، بدترین انسان بود؛ ولی برای من فقط پدر بود و حس دخترانه‌ام مانع هر منطق و استدلال نفرت‌انگیزی می‌شد.

-لطفاً تمومش کن. دلم نمی‌خواد دیگه در موردش حرف بزنم.

پوزخند صدا‌دارش به معنی این بود که ببین کم آوردی؟!!

خودم بحث را عوض کرده و گفتم:

-می‌خوام امروز برم بیرون. حالم داره توی این خونه خراب میشه.

-خیر، نمیشه. فعلاً نمی‌تونی.

به لقمه‌ای که در دست گرفته بود و داشت به دهان می‌گذاشت خیره شدم. به نظر نمی‌رسید قصدش لجبازی باشد؛ ولی انگار در تصمیمش مصمم بود. چون وقتی این‌طور قاطعانه بدون هیچ توضیحی جواب می‌داد یعنی به چیزهایی فکر می‌کرد که من متوجهشان نبودم. با این وجود دلم نمی‌خواست مثل زن‌های متأهل و خانه‌دار فقط به خانه بچسبم و به شوهرم مدام چشم بگویم. پس از جایم بلند شدم و با خونسردی ناشی از لجبازی گفتم:

-از تو اجازه نگرفتم. اگه دقت کرده باشی جمله خبری بود نه پرسشی!

با عصبانیتی که یک‌باره فوران کرد، دستش را محکم چنان به میز کوبید که لیوان‌های روی میز بر زمین افتادند و صدای شکستنشان در فریاد او گم شد.

-گفتم حق نداری از عمارت بری بیرون، فهمیدی؟!

چشمانم به اندازه‌ی یک نعلبکی گشاد شد و با ترس به چهره‌ی برافروخته‌اش خیره ماندم. مگر می‌شد این امیر را با گذشته مقایسه کرد؟! مگر اصلاً چیزی از آن امیر باقی‌مانده بود؟! او خودش دیروز گفت آن امیر مُرده و این که می‌بینی رامی شرافت است. پس چرا هربار از رفتارهای عجیبش این‌قدر شوکه می‌شدم؟!

بدون هیچ حرفی روی صندلی‌ام نشستم و همان‌طور زل زدم به چشمانش. این که می‌دیدم خشم نبود، عسیان بود. مثل رودخانه‌ای که از حرص فقط می‌کوبد و می‌روبد و همه‌چیز را با خود می‌برد.

-پاشو برو تو اتاق.

هنوز نفس‌نفس می‌زد. انگار هنوز آن طغیان فرو ننشسته بود. پس باز هم حرفی نزدم و فقط با همان نگاه متحیر، خیره‌اش ماندم. هرچند می‌دانستم از این‌کار بیشتر عصبی می‌شود که واقعاً هم شد و از جایش برخاست. با اخم‌هایی که در هم قفلشان کرده بود از من روبرگرداند و به‌طرف بیرون راه افتاد. من هم که چاره‌ای دیگر نداشتم همان‌طور که زیر لب با خودم غر می‌زدم، به اتاقم پناه بردم.

-بله دیگه! به من میگه نرو بیرون. بعد خودش هرجا دلش بخواد میره.

ساعت نزدیک چهار عصر بود که صدای اتومبیل‌هایشان را شنیدم؛ ولی بدون آنکه از اتاقم تکان بخورم، همان‌جا روی تخت نشستم. نمی‌خواستم زیاد جلوی چشمش بیایم که باز داغ دلش تازه شود و یک مشت حرف درشت بارم کند.

پس از دقایقی بالاخره درب اتاقم به صدا درآمد و خدمه‌ی مخصوصم در آستانه‌ی در ظاهر شد. با اینکه اصلاً حوصله‌ی دیدنش را نداشتم ولی بی‌آنکه تغییری در رفتارم به وجود آورم، با آرامش گفتم:

-بله، چیزی شده؟!

-آقا خواستن برید بیرون. باهاتون کار دارن.

دلم می‌خواست کله‌ام را به دیوار بکوبم. از دست این آقا... ولی باز هم به ناچار از جایم بلند شدم و با تمام قدرتی که داشتم خونسردانه به طرف سالن رفتم.

همان‌جا در کنار مردی که کت و شلوار مخصوصی تنش بود، ایستاده و مشغول دستور دادن به او و چند نفر از افراد محافظ بود.

نزدیک‌تر که شدم، انگار تازه مرا دید چون دستش را به‌طرفم دراز کرد و رو به آن آقا گفت:

-ایشون خانوم من هستند و شما مأمورید، به‌صورت ویژه از ایشان محافظت کنید. می‌دونم حرفه‌ای هستین و نیازی به تأکید نیست؛ ولی اگه يك لحظه ارزش غافل بشید و اتفاقی بیفته همه‌تون با من طرفید. متوجه شدین؟! با تعجب به او و آن محافظ جدید و به قول خودش حرفه‌ای تازه وارد، نگاه می‌کردم. یعنی چه؟! مگر همین محافظ‌های خودمان چه اشکالی داشتند که رفته گروه حرفه‌ای استخدام کرده؟! جلوتر رفتم و دقیقاً کنارش ایستادم. طوری‌که دست درازشده‌اش دور ک*مرم قرار گرفت. لحظه‌ای برگشت و نگاه کرد؛ ولی خیلی زود چشمش را گرداند و بدون آنکه دستش را از دور ک*مرم بردارد، رو به سوی بادیگارد حرفه‌ای گفت:

-دو ساعت می‌بریش بیرون. هر جا که خواست و بعد هم سالم برش می‌گردونی. می‌دونید که من هیچ اهمالی رو نمی‌بخشم. امیدوارم متوجه اهمیت موضوع شده باشید.

ای بابا! انگار دختر رئیس‌جمهور را می‌خواستند اسکورت کنند. از کی تا حالا این‌قدر به جان و سلامت من اهمیت می‌داد؟! مگر ارزش من بیش از دختر سالارخان بود؟ اگر جای او بودم، می‌گذاشتم بلاهایی که خودم نمی‌توانم بر سر دشمنم بیاورم، حداقل بقیه بیاورند و انتقام مرا هم بگیرند.

مثل اینکه آقای محافظ را زیادی معطل کرده بودیم؛ چون همان‌طور خشک و ریاتی شکل، رو به من گفت:

-خانوم شما بفرمایید آماده باشید. من هم ماشین رو آماده می‌کنم.

امیر بدون حرف دیگری رویش را برگرداند و مرا با آن پسرک جوان و انصافاً خوش‌هیكل تنها گذاشت و رفت. از ورای آن کت و شلوار هم مشخص بود چه ورزشکار و قوی‌بنیه‌ای‌ست. خب مسلم است که باید برای چنین پست‌هایی، این اندازه تنومند و جسور بود. دقایقی گذشت و وقتی دید تکان نمی‌خورم و زل زده‌ام به او، گفت:

-پس من میرم بیرون. شما راحت باشید. هروقت حاضر بودین بیاین.

سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و او را با چشم تا کنار در مشایعت کردم. نمی‌فهمیدم هدف از این همه سخت‌گیری چیست. ولی از اینکه آنقدر مهم بودم که به‌خاطر محافظت از من هرکاری می‌کرد، حس خوبی در تنم می‌پیچید.

خیلی سریع لباس ساده‌ای پوشیدم و مثل زندانی رها شده از بند، بیرون پریدم. اتومبیل شخصی امیر دم در منتظر ایستاده بود و به جای خودش، همان بادیگارد عجیب و غریب در آن نشسته و منتظر بود.

با خوشی دربِ جلو را باز کردم و نشستم و ک*مربند را هم قبل از اینکه او چیزی بگوید بستم. حس می‌کردم به سال‌ها قبل برگشته‌ام و جای این آدم نجسب، امیر نشسته و می‌خواهد مرا به خانه‌ی دوستانم برساند.

-خانوم، بهتره عقب بشینید. این‌جا خطرناکه.

برگشتم و با حالت عجیبی نگاهش کردم. انگار تازه متوجه حضور او شده بودم.

-خانوم. حالتون خوبه؟!

-هوم؟! بله بله خوبم. باشه عقب می‌شینم.

اصلاً دلم نمی‌خواست کنار راننده‌ای جز خودش بنشینم. پس بی‌چون و چرا در را باز کردم و عقب نشستم. سرم را بالا بردم و از دریچه‌ی ماشین، به طبقه‌ی فوقانی عمارت چشم دوختم. فکرش را نمی‌کردم ولی او در بالکن ایستاده بود و یک دست در جیب ما را تماشا می‌کرد. حتی با دیدن نگاهم سرش را کمی خم کرد و نیمچه لبخندی هم زد. نمی‌دانم چطور کسی می‌تواند این قدر متناقض باشد، که با حرکاتش چیز دیگری بگوید و با زبانش حرف دیگری بزند.

اتومبیل راه افتاد و من بالاخره توانستم از عمارت خارج شوم. به این راننده و محافظ‌ها هم عادت داشتم و کلاً ندیده می‌گرفتمشان. البته غیر از او که حتی شاید بعضی وقت‌ها، به خاطرش بهانه‌ای هم برای بیرون رفتن پیدا می‌کردم.

چشمانم را بستم و به فکر فرو رفتم. چطور روزگار چرخید و چرخید و ما را این‌طور مقابل هم قرار داد؟! مگر نمی‌شد حال همه خوب باشد و به‌جای این نفرت عمیق در چشمان سیاه او هم عشق دیده شود؟! یعنی این قدر سخت بود دنیا کمی رحم و مروت داشته باشد و زندگی را بر موجوداتش، آسان‌تر بگیرد؟!

با ایستادن ماشین، چشمم را باز کردم و از آینه به نگاه بی‌رنگ و مات راننده خیره شدم. شاید لحظه‌ای طول کشید تا شرایط زمانی و مکانی‌ام را درک کنم. انگار همان چند ثانیه او را به توهم انداخت که این‌طور نگاهش رنگ و روح گرفت! ناخودآگاه اخم کردم و با غیظ چشم چرخاندم و از ماشین خارج شدم!

باید بعضی‌ها را گوش‌مالی داد تا بفهمند به ناموس مردم چشم نداشته باشند. ناموس؟! خودم هم از به‌کار بردن این واژه خنده‌ام گرفت. یعنی الان من واقعاً ناموس کسی بودم؟! یعنی او الان واقعاً همسرم بود و می‌توانستم از ترس بقیه، پشت سرش پناه بگیرم و با خیال راحت زندگی‌ام را بکنم؟!

صدای پایي که مستمر می‌شنیدم، نشان می‌داد آن محافظ، خود را به من رسانده و دارد به وظیفه‌اش عمل می‌کند. بدون آنکه اهمیتی به حضور نامحسوسش بدهم، وارد مغازه‌ای شده و خریدم را شروع کردم.

دقیقاً نمی‌دانستم چه قدر از زمان گذشته بود که دستی به شانهم نشست و کسی از پشت صدایم کرد. نمی‌توانم بگویم نترسیدم؛ چون فوراً با چشم دنبال بادیدارم گشتم و وقتی او را دیدم که از روبه‌رو با سرعت به طرفمان می‌آید، به عقب برگشتم. چون صدا زنانه و آشنا بود، زیاد نمی‌توانست شخص ترسناکی باشد. هر چند با دیدن فسون، لحظه‌ای می‌خکوب شده و انگار واقعاً بزرگترین دشمنم را دیده‌ام. یک قدم به عقب رفتم.

-خوبی عزیزم؟!

ابرویم خودبه‌خود بالا رفت و قبل از هر واکنش دیگری، محافظ بالاخره رسید و بینمان ایستاد. فسون هم که انگار از این اتفاق خوشش نیامده بود، اخمی کرد و مانع جلوی خود را کنار زد و با تشر گفت:

-برو کنار بینم.

بعد هم رو به من که الان مقابلش بودم، ادامه داد:

-تو از امیر خبر نداری؟!

هنوز ابرویم از تعجب حضورش پایین نیامده بود، که با این سؤالش دوباره به جای قبل برگشت. یعنی واقعاً از جا و مکان امیر خبر نداشت؟!

بدون آنکه اهمیتی به بادیگاردم که دوباره مقابلمان ایستاده بود و مانع دیدمان می‌شد، بدهم، گفتم:

-من هیچی نمی‌دونم. خداحافظ.

رویم را برگرداندم که بروم، دوباره خودش را رساند و بازویم را گرفت.

-خواهرش نگرانشه. اگه ازش خبر داری بگو.

خواهرش؟! او با سمیرا چطور در ارتباط بود؟! با همان حالت سؤالی به طرفش برگشتم و محافظ را که می‌خواست به‌زور از من دورش کند با دست کمی آرام کرده و به گوشه‌ای فرستادم و بعد رو به سوی دخترک، عصبی و پر از حرص گفتم:

-از من چی می‌خواهی؟! سمیرا کجاست؟!

-سمیرا همون‌جاییه که قبلاً بوده. کسی از امیر خبر نداره. باباش هم گفته هنوز این‌جاست و نرفته ایران.

-من نمی‌دونم چی می‌گی! باباش کیه؟! اگه منظورت از بابا، ایرج‌خانه، که برای چی باید از امیر خبر بگیری؟! اینا مگه از کشور بیرون نرفته بودن؟!

کمی جلوتر آمد و دستم را به آرامی و احتیاط گرفت. انگار او هم دیگر از این همه خشونت خسته بود.

-بین مهتا، مادرش خیلی ترسیده و پریشون شده. زنگ زده به سمیرا و از اون پرسیده. الان همه دارن دنبالش میگردن. فقط می‌دونیم که از این‌جا خارج نشده و آخرین جایی هم که من دیدمش، با تو بود. پس اگه می‌دونی در چه حال و اوضاعیه لطفاً بگو تا به خانواده‌ش اطلاع بدم.

-به کی اطلاع بده؟! اون خانواده‌ای نداره. فقط یه پدر داره که اونم تو ایرانه و خبر از حالش داره.

خواستم دوباره بروم که این‌بار فقط صدایش را شنیدم.

-مادرش پیش منه.

با چنان شوکی ایستادم و چرخیدم که نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم و به زمین پرتاب شوم.

-یعنی چی پیش توئه؟! مگه ایران نبوده؟

وقتی دید این‌قدر عصبی شده‌ام. انگار مطمئن شد که از جایش خبر دارم. چون جلو آمد و با نیم‌لبخند بدجنسانه‌ای گفت:

-به هر حال فامیل باید هوای فامیل رو داشته باشه. مگه نه؟!

چشمانم را بستم تا فوران خشمم را نبیند. آن‌ها چه می‌دانستند دنیای ما چه قدر پیچیده و لاینحل شده است. او با همان دل خجسته‌اش، گمان می‌کرد با این روش مثلاً دارد حرص مرا در می‌آورد یا حسادت دخترانه‌ام را تحریک می‌کند!

دستم را کمی جلو بردم و با همان چشمان بسته گفتم:

-آدرس و شماره تلفن فریباخانوم رو بده.

-هه. واقعاً فکر کردی به همین راحتی می‌ذارم از دستم در بری؟!

و بعد تکه کاغذی را از جیبش درآورد و روی آن شماره‌ای نوشت و کف دستم گذاشت.

-بیا، این شماره‌ی منه. البته امیر داره ولی حالا محض احتیاط، تو هم داشته باش. بهش بگو مامانش منتظره، حتماً به تماس با من بگیره.

تمام هوای اطرافم را به عمق وجودم فرستادم و با خونسردی ظاهری گفتم:

-چشم. پیغام شما رو می‌رسونم بهش، ولی زیاد انتظار نداشته باش با همون امیر چندوقت پیش روبه‌رو بشی.

بعد هم او را با قیافه‌ای که کنجکاو و تعجب از آن می‌بارید تنها گذاشتم و بدون هیچ خریدی، راه خروجی فروشگاه را در پیش گرفتم.

دقیقه‌ای بعد، پسرک محافظ خود را به یک‌قدمی پشت سرم رساند و به آرامی گفت:

-خانوم، صبر کنین. آقا با شما کار دارن.

لحظه‌ای ایستادم و منتظر شدم بقیه‌ی حرفش را بشنوم ولی به جای ادامه‌ی آن، موبایلش را به طرفم دراز کرد. آها! پس از پشت خط با من کار داشت. من را بگو که گمان کردم خودش آمده و می‌خواهد به‌خاطر رفتاری که با «م» عشوقه‌ی سابقش» داشته‌ام بازخواستم کند! گوش‌ی را از دستش گرفتم و نفس بلندی کشیدم:

-بله!

-فسون چی می‌گفت؟!

-هه! پس اسم آدم‌ها رو هم بلدی بگی و ما رو با القابمون صدا می‌کنی؟!

-چی می‌گفت؟!

-امر فرمودن باهاشون تماس بگیرید.

-همین؟!

انگار می‌خواست بیخیال شود و قطع کند که گفتم:

-مامانت این‌جاست. اومده تو رو ببینه.

ثانيه‌اي که صدايش درنيامد، احتمالاً در شوک شنيدن خبر ناگهاني‌ام بود. ولي بعد از همان مکث کوتاه، با خونسردي کاملاً مصنوعي که حتي لرزش صدايش را نمي‌پوشاند، گفت:

-مامان من به اون چه ارتباطي داره؟!

-چه مي‌دونم. لابد به‌عنوان عروس قبولش کردن و تشریف بردن که در غياب پسرشون، مهمون عروس باشن. نيست بوي پسرش رو مي‌ده، براي رفع دلتنگي به‌درد مي‌خوره.

بالاخره صداي بوق قطع شدن ارتباط، در گوشم پيچيد. مي‌دانستم اين حجم از اراجيف را طاقت نمي‌آورد و ساکتم مي‌کند ولي فکر نمي‌کردم بدون هيچ جوابي اين‌کار را انجام دهد.

هوا ديگر رو به تاريخي مي‌رفت که به آن محافظ بيچاره، اذن برگشتن به منزل را دادم و او با نفس بلندي که کشيد، کاملاً نشان داد چه قدر از دستم کلافه شده بوده و هيچ حرفي نمي‌زده. آنقدر خريد کرده بودم که صندوق عقب ماشين، پر از بسته‌هاي ريز و درشت بود و من شايد تا به حال نمي‌فهميدم هيچ زني نمي‌تواند روح مضطربش را، با خريد کل دنيا هم آرام کند.

نمي‌دانم دقيقاً چه ساعتی بود؛ ولي وقتي به عمارت رسيديم؛ همهي چراغ‌هاي بيروني و داخلي روشن بود و سکوت و وهم هميشگي، همه‌جا را پوشانده بود.

با همان بي‌تفاوتي و ژست سالارخان، با ک*مري صاف و شانه‌اي به عقب رفته، قدم‌هاي شمرده و مقتدرانه‌ام را بر زمين کوبيدم و وارد سالن شدم و وقتي با عمارت خالي از هر جانداري برخورددم، تمام باد و ابهتم خوابيد و فروکش کرد.

ناميدانه اطراف را نگاهی اجمالي انداختم و خود را روي مبل پرت کردم. راننده و محافظ بيچاره هم که زير آن همه بسته و پاکت خريد داشت له مي‌شد، همانجا ايستاد و منتظر دستور من شد. الان فقط همين را کم داشتم. پس با بي‌حوصلگي سري براي‌ش تکان داده و گفتم:

-ببر بذار تو اتاقم.

-چشم.

نزديك درب اتاقم که رسيد، لحظه‌اي ايستاد و بعد با شك و ترديد بين ماندن و رفتن، به شکل سهرخ چرخيد و گفت:

-آقا گفتن اجازه نداريم وارد اتاقتون بشيم. مي‌تونم کنار در بذارمشون؟

خنده‌ام گرفت و با همان لبخند فروخورده زير لب گفتم:

-با اين دستورات «آقا».

-بله خانوم؟! چيزي فرمودين؟!

-نه، بذار همون دم‌در. خودم مي‌برم داخل.

با همان بی‌حالی مشغول خوردن قهوه‌ای که لحظه‌ای قبل روی میز مقابلم قرار گرفته بود، شدم که صدای باز شدن درب سالن و ورود عده‌ای، باعث شد با دلهره به عقب برگردم. من نمی‌فهمم این‌ها محافظ بودند یا قوم مغول؟! چرا فکر نمی‌کردند بقیه را با این هجومشان، به وحشت می‌اندازند؟! هرچند برای ورود اربابشان باید هم این‌طور پیش‌مرگانه وارد هرجایی می‌شدند.

هنوز از این شوک درنیامده بودم که امیر هم در حالی که دو نفر زیر بغلش را گرفته و تقریباً روی زمین می‌کشاندند، به داخل آوردند. من با این شوک و وحشتناک‌تر، یک‌باره از جا پریدم و با صدای جیغ مانندی بر سرشان فریاد زدم:

-چی شده؟! این چه وضعیه?!-

همان‌طور که کشان‌کشان او را بردند و روی کاناپه‌ی سه نفره‌ای که گوشه‌ی سالن بود، رهايش کردند. بعد هم بدون هیچ حرفی راهشان را کشیدند و از در خارج شدند.

خود را با عجله بالای سرش رساندم و نبضش را چک کردم. خوشبختانه ریتم ضربان قلبش منظم بود. ولی رنگش بدجور پریده و عرقی که بر تن سردش نشسته بود، نشان می‌داد حالش اصلاً مساعد نیست. احتمالاً قرص‌هایش را هم نخورده بود.

دو نفر از نگهبانان را صدا زدم و در حالی که با یک پتو برانکارد درست کرده بودیم، او را به طبقه‌ی بالا و اتاقش منتقل کردیم.

اول سعی کردم لباس‌هایش را در بیاورم. هرچند خیلی سخت بود؛ ولی بالاخره تا حدودی موفق شدم. بعد هم با حوله‌ای عرق‌هایش را خشک کرده و لحاف را بر رویش کشیدم.

نمی‌توانستم پاهایش را در آن وضع ببینم بی‌آنکه دست‌وپایم بلرزد و حالم دگرگون شود.

قرص‌هایش را آماده کردم و با لیوانی آب روی میز کنار تخت گذاشتم. باید به محض بیدار شدن، حتماً آن‌ها را می‌خورد.

چه قدر معصومانه خوابیده بود. انگار آرامش کل دنیا را داشت. اگر از دردها و بغض و عصیان‌ش خبر نداشتم، می‌گفتم این آدم، راحت‌ترین انسان دنیاست که مقابلم این‌طور آرام خوابیده است. نفسی بلند کشیدم و با ن*وازشی که از عمق وجودم، عاشقانه بودنش را فقط خودم حس می‌کردم، موهایی سیاهش را که به پیشانی‌اش چسبیده بود، کنار زدم. چه قدر خوب بود این ع*شق‌با*زی یواشکی و چه نسیم دل‌چسبی بر جانت می‌نشانند لمس ذره‌ذره‌ی گرمای وجودش.

آهی از سر حسرت داشتن و نداشتنش کشیدم و خواستم بلند شوم که دستم همان‌طور در هوا ماند و من نیم‌خیز به طرفش برگشتم. با اضطراب لو رفتنم به چشمان هم‌چنان بسته‌اش خیره شدم و بی‌اختیار کف یخ‌زده‌ی دستم بر گونه‌ی داغش نشست. نمی‌دانم او هدایتش کرد یا اراده‌ی ناخودآگاهم آن قدر زیاد شده بود. به نظر که نمی‌رسید به هوش باشد ولی انگار بیدار بود. دوباره خواستم دست سردم را از صورت و انگشتان پرحرارش پس بگیرم که آن را محکم‌تر فشرد و زیرلب نجوا کرد:

-بذار باشه.

در همین حال نیمه بی‌هوش هم نمی‌توانست مهربان باشد! فقط دستور می‌داد. بذار باشه، واقعاً که. کمی خود را جابه‌جا کردم و به آرامی سرم را جلو بردم.

-امیر، پاشو قرصات رو بخور.

پلکش کمی تکان خورد ولی باز نشد و بی‌آنکه جوابی بدهد، گ*ردنش را خم کرد و دستم را به پشت گ*ردنش برد که احتمالاً یعنی کمکش کنم برخیزد. خدایا این بشر دیگر از چه نوعی‌ست! همین‌طور بی‌دلیل مرا وادار به اطاعت می‌کند، بدون حتی نیم‌نگاهی.

زیر گ*ردنش را با تمام توان گرفتم و کمی بالاتر بردم تا بتوانم بالش را به عنوان تکیه‌گاه، پشت سرش قرار دهم. آن‌قدر ضعف داشت که حتی نتوانست خود را بالا بکشد و من در همان وضعیت نصف و نیمه، قرص‌ها را در دهانش چپاندم و لیوان آب را به لب‌هایش رساندم تا بتواند به راحتی، قرص‌های به آن بزرگی را با هم بی‌لعد.

با وجود هم‌هی کارهایی که کرده بودیم، هنوز چشمانش بسته بود و فقط صدای نفس‌های پرشمارش نشان از بیداری‌اش داشت.

دستم که همان‌طور زیر گ*ردنش مانده بود را کمی جلو کشیدم. نمی‌خواستم بردارمش ولی او گمان کرد، خسته شده‌ام پس به آرامی انگشتانم را لمس کرد و با لبخند نیمه‌جانی زیرلب، گفت:

-مرسی همسر جان.

معلوم نبود مسخره می‌کند یا واقعاً تشکر کردنش به این شکل عجیب و غریب است.

سری تکان دادم و بی‌جواب از کنارش برخاستم و از اتاق خارج شدم. باید می‌رفتم از نگهبان‌ها می‌پرسیدم چه خبر شده است!

طبقه‌ی پایین انگار هرج و مرج بود. همه مثل زنبورهای کارگر به این طرف و آن طرف می‌دویدند و ویزویز می‌کردند. با عجله پله‌ها را طی کردم و داد زدم:

-چه خبره این‌جا؟!!

با صدای من، یک‌باره همه ایستادند و ساکت شدند و من چشمم به آن سوی سالن افتاد. یا خدا! این دیگر از کجا پیدایش شده بود؟! اخم‌هایم ناخودآگاه درهم فرورفت و قدمی جلو رفتم.

-شما این‌جا چی کار می‌کنین؟!!

حالم از این پوزخند مسخره‌ای که همیشه گوشه‌ی لبش بود، به هم می‌خورد.

-دلم برای پسر تنگ شده بود، اومدم ببینمش.

حرفی از این مزخرف‌تر تا به حال نشنیده بودم و نیشخندی که زدم واقعاً از اعماق وجودم بود.

-پسر! مگه پسر شما هنوز زنده‌ست؟! تا جایی که یادم میاد آخرین بار دست تنها دخترتون رو گرفتین و به اون سر دنیا فرار کردین. الان چی شده؟! پول کم آوردین که یهو پسر دار شدین؟!!

او هم کمی جلو آمد و با اشاره‌ی دست، طوری همه را پراکنده کرد که انگار تمام عمر زیردستانش بوده‌اند.

-دخترجان مثل اینکه هنوز بادِ سمندر بودن از سرت نیفتاده؟! امیر هنوز نتونسته درست کنه؟! هرچند پسر منه ولی انگار چیز زیادی ازم یاد نگرفته.

-فکر نمی‌کنید به خاطر اینکه که هیچ‌وقت پیشش نبودین. یا حتی شاید ذات هرکسی به ریشه‌ی اصلی اون آدم برمی‌گرده نه نخاله‌هایی که دوره‌ش کردن.

-ریشه‌ی اصلی هرکسی که باشه، زیردست آدمی مثل من بزرگ شده. پس باید تا الان یا تو رو می‌کشت یا می‌فرستاد پیش پاپا جونت. من بهش گفته بودم این دختره رو نگهش ندار آخرش کار دستت می‌ده. ولی نمی‌دونم با تو به چی می‌خواد برسه که این‌طوری حفظ کرده و از خودش جُدا نمی‌کنه. هرچند حتماً براش یه منفعتی داری وگرنه، نفرتش از سالارخان به اندازه‌ای هست که بتونه کل خاندانتون رو یک‌جا آتیش بزنه.

جوابی برای این همه اراجیفش نداشتم؛ ولی نمی‌توانستم اجازه دهم وجود نحسش در عمارت بماند و من هم بی‌دغدغه بروم و استراحت کنم.

-ببینید الان امیر حالش خوب نیست و تازه خوابیده. بهتره الان شما تشریفتون رو ببرید و صبح که حالش خوب شد، بیاید برای دیدنش.

حالت بی‌تفاوت و خونسردش نشان می‌داد از حال امیر خبر داشته. پس احتمالاً در این وضعیت خرابش او هم می‌تواند تأثیر داشته باشد. آن‌قدر جلو رفتم که به نیم‌قدمی‌اش رسیدم و با همان قیافه‌ی مشکوک و بدبینانه، چشمانش را نشانه گرفتم.

-شما هم از اومدن مادر امیر خبر دارید؟!!

دوباره همان نیم‌خند مرموز به لبش برگشت.

-مثل اینکه مادر امیر، زن بنده میشه. انتظار که نداری خبر از جا و مکانش نداشته باشم!

زیرلب با خودم نجوا کردم:

-پس بگو! همه‌تون، خانوادگی اومدین باز زندگیش رو به هم بریزید و برید.

انگار شنید که با حرص جوابم را داد.

-زندگی امیر رو خانواده‌ی شما به هم ریخته نه ما! پدرت، عمه‌ت، پسرعمه‌ت و حالا هم که تو! هرچند نابودگر واقعی، خود تو بودی و هستی.

-من؟! من زندگی اون رو خراب کردم؟! یا اون اومد دقیقاً وسط زندگی من و زد همه چی رو به هم ریخت؟! شما چی از ما می‌دونید که این‌قدر اتهام می‌زنید و تقصیرها رو از گ*ردن خودتون باز می‌کنید.

برای اولین بار لبخندش رنگ تلخی گرفت.

-ببین شاهزاده خانوم! امیر گرچه پسر واقعی من نیست؛ ولی من همیشه به چشم بچم نگاهش کردم. شاید بهش سخت گرفتم یا ازش کار کشیدم ولی هیچ وقت باعث شکستش نشدم. اگه من نبودم زندگی اون و مادرش خیلی سخت می شد و یا حتی غیرممکن. می دونی من وقتی مادرش رو دیدم تو چه وضعی بود؟! لبه یه پل ایستاده بود و با یه جنین چند ماهه تو شکمش، آماده ی مردن بود. از دست یه مردی که...

مشخص و واضح بود بقیه ی حرفش ناسزای تندی، به پدر واقعی امیر بود؛ ولی خب به موقع خود را کنترل کرد و رویش را برگرداند که حتی آتش خشم و نفرت را هم در چشمانش نبینم.

خواستم حرفی بزنم که ناگهان فریاد امیر چنان به هوا رفت که این پایین ما را از جا پراند چه برسد به خدمتکار بدبختی که کنارش بود. معلوم نبود کی بیدار شده و کی این طور به همچین درجه ای از خشم رسیده!

کمی تعلل کردم تا اول عکس العمل ایرج خان را ببینم و نسبت به آن واکنش نشان دهم؛ ولی او حتی از جایش تکان نخورد. پس خودم بی حرف به راه افتادم.

درب اتاقش باز بود و هنوز صدای داد و بیدادش شنیده می شد. بی درنگ وارد اتاق شدم و خواستم بپرسم «چه خبره؟» که صحنه ی واژگونی امیر که احتمالاً بر اثر فشار زیاد به عصب های پایش، قدرت ایستادن را از او گرفته بود، مرا، آن خدمتکار بی نوا و حتی خودش را شوکه کرد. چنان با ترس و دلهره به طرفش دویدم که نزدیک بود من هم سکندری بخورم و با مغز به زمین بیفتم. ولی خب خدا را شکر بخیر گذشت و صحیح و سلامت بالای سرش رسیدم. اصلاً نفهمیدم چطور زیر سرش را گرفتم و روی پایم گذاشتم! اصلاً نفهمیدم چطور آن قدر بی غرور و بی ملاحظه صدایش کردم و خواستم آرام باشد و اصلاً متوجه نشدم چطور به این اندازه مضطرب شدم و دست و پایم را گم کردم! نمی دانم مگر امکان دارد حالت خراب باشد و باز خود را به آن سوی بی دردی بزنی تا مبادا راز درونت آشکار شود و غرورت خراش بردارد؟! شاید او مرا دوست نمی داشت و یا حتی با دام عشق، مرا به این جا رسانده بود؛ ولی من که خودم از حال دلم خبر داشتم. پس چه نیازی بود به پنهان کاری و نقش بازی کردن؟!

چه قدر خوب، ناخودآگاهم راه آرام کردنش را بلد بود. دستم آن قدر نرم به روی شقیقه ی داغش در حرکت بود که انگار قصد آرام کردن پریشانی روحش را داشت. روحی که آن قدر زخم دیده بود که این طور بی پروا، بر جسم و جان همه زخم می زد. آن قدر درد به جانش ریخته بودند که از تیر نگاه و کلامش، زهر می ریخت بر قلب و روح همه. مگر می شود از کسی که سال هایی نه چندان دور، تمام وجودش مهر بود و مـ*ردانگی، رنگ و بوی بغض و کینه را تشخیص نداد! من خوب می فهمیدم چه سیاهی غم انگیزی درونش را می بلعد و قلبش را به زنجیر می کشد. خیلی خوب می فهمیدمش.

-داری تاوان گ ناه دیگران رو از خودت می گیری و بین من رو هم توی این حکم شریک کردی!

چشمان ملتهبش تا نیمه، باز شد.

بدون مکث، حرف هایی که به ذهنم می رسید را به زبان می آوردم.

-همه ی آدم ها عشقی که توی زندگی می گیرن، به یه اندازه ست. شاید یه نفر، خیلیا دوستش داشته باشن و بهش محبت بکنن؛ ولی کسی که هیچکس رو نداره، حتماً یکی تو زندگیش هست که به اندازه ی همه ی دنیا دوستش داره.

لبخند نیم‌بندی به روی لب‌های خشک و ترک‌خورده‌اش نشست و زیر لب با لحن مسخره‌ای گفت:

-این جمله‌های قلنبه رو از تو سریالا یاد گرفتی نه؟! -

واقعاً خنده‌ام گرفته بود. از کجا متوجه شد! یعنی این قدر بچه و بی‌سواد بودم که نمی‌شد از من انتظار جمله‌ای در این حد فیلسوفانه را داشت؟! باید به خودم آفرین بگویم با این تأثیرگذاری مثبتی که بر اذهان بقیه داشتم.

سرش را از روی پایم بلند کرد و آرنج‌هایش را تکیه‌گاه بدنش قرار داد.

-ایرج خان اینجاست؟ چند دقیقه پیش صداش رو شنیدم.

-اوهوم.

-اگه اومده به خاطر مامانم از من باج بگیره، بگو نه میام و نه چیزی می‌خوام.

-چرا باید ازت باج بگیره؟! مگه مامانت گروگانشه؟! -

دستان خسته‌اش را از زیر تنه‌اش نجات داد و دوباره روی زمین دراز کشید. انگار حتی توان نشستن هم نداشت.

-مامان من یه عمره گروگان این حیوونه.

اصلاً برایم این همه تناقض قابل فهم نبود. آن آدم از پسرخوانده‌اش تمجید می‌کرد و این پسر از ناپدری‌اش این چنین اعلان نفرت می‌نمود. چرا؟! -

-باهات چی کار کرده که این قدر ازش متنفری؟! -

رویش را نصفه‌نیمه به طرفم چرخاند و از همان زاویه‌ی سه‌ربع، نگاهش را به چشمان منتظرم دوخت.

-خوشبختانه تو هیچی از زندگی هیچ‌کس نمی‌دونی. البته بهتره زیاد هم خودت رو درگیر این چیزا نکنی. چون هیچ چیز به درد بخوری گیرت نمیاد.

-چرا؟! اتفاقاً چیزای خوبی گیرم میاد. تو بهتره به جای من تصمیم نگیری. من خودم می‌دونم و نکته‌هایی که مطمئناً هر کدومشون می‌تونن کلی از قفل‌های ذهنیم رو باز کنن.

-قفل‌ها رو باید به اون زبونت بزنی که این قدر حرف بی‌معنی نزنه. الان هم پاشو برو به این یارو بگو شرش رو کم کنه.

نه! از این بشر نمی‌شد حرف بیرون کشید. باید چاره‌ی دیگری پیدا می‌کردم. در حالی که از جایم بلند می‌شدم، گفتم:

-پس من میرم بهش میگم من رو ببره پیش فریباخانوم.

و موفق شدم به هدف بزوم. چون مثل فنر از جا پریدم و در همان حال نیمه برخاسته، دستم را گرفتم.

-وایسا ببینم چی کار می‌خوای بکنی؟! با مامانم چی کار داری؟! -

لب‌هایم را مثل شیطانی پلید کش دادم و با همان لبخند مثلاً مخوف گفتم:

-می‌خواهم برم مادرشوهرم رو ببینم. کار بدی نمی‌کنم، قول میدم.

نمی‌خواستم در این وضعیت عصبانی‌اش کنم؛ ولی انگار این کار را کردم چون با لحن خشنی دستم را کشید و پرتم کرد روی زمین کنار خودش و گفت:

-بگیر بشین سر جات. لازم نکرده بری اون رو اذیت کنی. سؤالای ذهنیت هم بذار همون‌جا بمون بلکه فکرش مشغولشون شد و دیگه کارای مسخره نکردی.

واقعاً از دستش حرصم گرفته بود ولی لب‌هایم را به هم فشردم و خود را آرام کردم. نمی‌خواستم در این شرایط حالش دوباره خراب شود.

-بین امیر. کاری با من نداشته باش. تو به کارهای خودت برس، منم زندگی خودم رو می‌کنم. باشه؟!

تقلاً کردم، دستم را از بین پنجه‌های محکمش بیرون بکشم ولی با تمام تلاشی که کردم نشد و نتوانستم. انگار قصد او برعکس من، عصبانی کردنم بود، چون بی‌حرف فقط مچ دستم را می‌فشرد.

-باشه. پس با هم بریم. این‌طوری مامانت هم می‌بینی. بهانه‌ت هم که جوهره. به‌خاطر من داری میری اون‌جا که تنها نباشم. این «مستر معکوس» هم فعلاً بذار خوش باشه که مثلاً تونسته ما رو خام کنه.

نگاهی که دزدید و خنده‌ای که فروخورد را دیدم؛ ولی چیزی نگفتم تا شاید خودش بپرسد که مستر معکوس از کجا آمد و معنایش چیست. ولی نه او پرسید و نه من جواب دادم. بگذار خودش هرطور می‌خواهد تفسیرش کند.

دستم را این‌بار با فشار کوچکی درآوردم و از جایم بلند شدم. می‌خواستم بگویم «کمک می‌خواهی؟!» یا بگویم «می‌تونی بلند بشی؟!» ولی بر زبانم نچرخید تا ضعفش را به رویش بیاورم. پس بی‌حرف دستم را به سویش دراز کردم تا بدون منت، کاری برایش کرده باشم.

ابتدا با بدبینی دستم را برانداز کرد و بعد چشمانم را کاوید. انگار مطمئن نبود که قصدم دلسوزی‌ست یا چیز دیگری. من هم که همان‌طور سرپا ایستاده بودم، گ*ردن کج کردم و با زبان اشاره گفتم یالا دیگه.

بالاخره دستش را دراز کرد و انگشتانم را گرفت ولی در آخر با فشاری که به خودش آورد برخاست. انگار یک‌جورهایی کاری کرد که هم مرا ناراحت نکند و هم به غرور خودش برنخورد.

دست به دیوار گرفت و تا طبقه‌ی پایین با همان وضع خراب، به تنهایی رفت. البته من هم کنارش قدم برمی‌داشتم تا مبادا اتفاقی بیفتد. ایرج‌خان با دیدنمان قدمی جلو آمد و گفت:

-حالت بهتره پسر؟!

قیافه‌ی امیر شاید فقط یک حالت تمسخرآمیزی گرفت؛ ولی چهره‌ی من شکل علامت سوال و تعجب و عصبانیت و هزار چیز دیگر را با هم مخلوط کرد و تحویل مستر معکوس داد. از اینکه این‌قدر راحت داشت پسر خطابش می‌کرد و مهم‌تر اینکه این‌قدر پُرمهر و پدران‌ه احوالش را جویا می‌شد، متحیر بودم. مگر همین‌ها نبودند که باعث این بلاهای دردآور شده بودند؟!

-من که بهت گفتم بیا مامانت رو ببین! هرچی منتظرت شدیم نیومدی، منم دیگه خودم اومدم.

-لازم نیست کسی بیاد این جا. من هروقت خودم بخوام هرجایی صلاح بدونم میرم. نیازی به حضور شماها ندارم.

-می‌خوام باهات صحبت کنم. باید یک بار هم همه چیز رو از زبون من بشنوی. همیشه که همین جوری بچرخي و هرکسی هر حرفی زد قبول کنی. بحث در مورد منه و سعی می‌کنم خودم رو نه اینکه تبرئه ولی قانعت کنم دنیا این طوری نیست که تو می‌بینی.

-پس چطوری؟! اون طوری که شماها می‌گین؟! نکنه سیاره‌ها هم دور شما می‌چرخن؟!!

ایرج خان که انگار عصبی شده بود، کمی جلو آمد و تقریباً مقابل امیر ایستاد.

-بین من می‌خوام حرف بزنم و تو هم بهتره بشنوی. بعدش هر تصمیمی دلت خواست بگیر. هرکاری هم خواستی بکن.

این را گفت و دست امیر را گرفت و به سمت کاناپه‌های سالن کشید. احتمالاً می‌فهمید به خاطر غرور و لجبازی هم که شده، امیر قدمی بر نمی‌دارد.

من هم که نمی‌دانستم باید بمانم و در بحث خانوادگی‌شان شرکت کنم یا بروم و گوشه‌ای بنشینم تا حرف‌هایشان تمام شود، همان جا بلا تکلیف ایستادم! به نظر می‌رسید صلاح در این است که آن اطراف نباشم. به هر حال هیچ‌کدامشان دل خوشی از من نداشتند. پس قدم اول را به سمت پله‌ها برداشتم، که صدای امیر متوقفم کرد. -بیا بشین.

با تعجب به جانبشان نگاه کردم. نگاه امیر که هدفی جز، جری کردن ایرج خان نداشت ولی او بر خلاف نیت پسرش خیلی خونسردانه نشست و با آرامش منتظر نشستن من بود. وقتی به این بشر لقب مستر معکوس می‌دادم به خاطر همین خصوصیات عجیب و غریبش بود که هیچ وقت طبق اصول انسان‌های معمولی رفتار نمی‌کرد.

برای اینکه جلوی پدر قدیمی و دشمن فعلی‌اش، حرفش را زمین نگذارم، بدون هیچ اما و اگر، به طرفشان رفته و دقیقاً کنار دستش نشستم. با اینکه به طرفم برگشت و نیمچه لبخندی به رویم زد؛ ولی کاملاً و به وضوح مصنوعی بودنش را حس کردم. خیلی خوب می‌فهمیدم تمام رفتار و حرکاتش به خاطر حضور ایرج خان است که مسلماً بزرگترین مخالف پیوند ما هم او بود.

سرم را زیر انداختم و منتظر شروع حرف‌های پدری شدم که می‌خواست بعد از سی و اندی سال، برای پسرش قصه بگوید. آن هم نه در تخت خواب و نه برای اینکه بخواباندش، بلکه برای بیداری‌اش و برای افشای حقایقی که به گفته‌ی خودش می‌توانست آن همه خطایش را ببخشد.

-من یه جوون بیست‌ساله بودم با هدف‌های آنچنان بلند که حتی فکر دسترسی بهشون برام ترس‌آور بود. همه‌ش با خودم توی آسمونا می‌چرخیدم و دنبال زندگی گم‌شده‌ام که فکر می‌کردم پیش ثروتمندا جا مونده می‌گشتم. تا بالاخره یه روز دنیام به کل عوض شد. داشتم روی پل استانبول قدم می‌زدم و مثل همیشه توی وهم و رویا بودم که یهو دیدم جلوی چشمام یه دختر از نرده‌ها رفت بالا و خواست بپره پایین! انگار این قدر از زندگی سیر بود که حتی اون بالا، یه دقیقه هم تعلل نکرد و پاش رو برد اونور نرده‌ها. نمی‌دونم چطور پام حرکت کرد و نفهمیدم چطوری خودم رو رسوندم بهش، فقط یه لحظه دیدم دستش رو گرفتم و دارم می‌کشمش به

سمت بیرون. نمی‌خوام بگم اهل کار خیر و ثواب بودم یا چون دیگران برام اون قدر ارزش داشت که بخوام راه بیفتم تو خیابونا و مثل اسپایدرمن، مردم رو از مرگ، اونم از این نوع خودخواسته نجات بدم؛ ولی اون‌جا نفهمیدم چطوری کشیده شدم و دستش رو گرفتم. فارغ از جنسیتش یا حتی سن و سالش، فقط خواستم کمکش کنم اونم نه به خاطر خود اون شخص که حتی نمی‌شناختمش، بلکه به خاطر خودم که شاید بعدها وجدانم برای اینکه یه گوشه‌ای ایستادم و شاهد کشته شدن یه موجود زنده شدم؛ گریبانم رو ول نکنه. نمی‌دونم شاید هم چون هنوز خیلی جوان بودم، این قدر احساسی برخورد کردم.

به هر حال آوردمش بیرون و حتی با شوک چند برابر فهمیدم باردار هم هست. این قدر چشمش معصوم و زیبا بود که حتی دلم نیومد دعواش کنم. فقط با صدای آرومی گفتم: «چرا اینکارو کردی؟!»

داشت گریه می‌کرد و از اینکه نجاتش داده بودم، عصبانی بود. همین‌طور وسط گریه چیزهایی به ترکی ایرانی می‌گفت و به من و زمین و زمان لعنت می‌فرستاد. آروم و با احتیاط دستم رو پیش بردم و پشت ک*مرش رو با ملایمت ن*وازش کردم. شاید قصدم فقط آروم کردنش بود؛ ولی اون مثل برق‌گرفته‌ها از جا پرید و من رو چنان به عقب هول داد که نقش بر زمین شدم. احتمالاً بد متوجه شد یا کارم رو به نیت بدی تعبیر کرد، به هر حال خدا شاهده اصلاً قصد پلیدی نداشتم و فقط خواستم کمکش کنم. برای اینکه مطمئن بشم دیگر دست به اون کار ابلهانه نمی‌زنه باید تا زمان آروم شدنش همونجا می‌موندم پس بلند شدم و کمی خودم رو تکوندم که دیدم سرش رو بالا آورد و با هراس من رو نگاه کرد. فکر کرده بود می‌خوام برم، چون چشمای وحشت‌زده‌ش طوری بهم نگاه می‌کرد انگار اگر می‌رفتم، تمام بدبختی‌های دنیا نصیبش می‌شد. گفتم:

-می‌خواهی باهام بیایی؟! این‌جا کسی رو نداری؟! ایرانی هستی؟!

تمام سوالاتم یک جواب داشت که آن هم با تکان دادن سرش تأییدشان کرد.

نمی‌خواستم الان سوال اصلیم را بپرسم؛ چون واقعاً جاش نبود. پس با خودم بردمش به یک مسافرخونه‌ی ارزون قیمت و گفتم:

-تو همین‌جا باش منم میرم خونیه خودم. اینا هم که این‌جان همه‌شون رفیقای منن. اگه اتفاقی افتاد حتماً با من تماس بگیرین. باشه؟!

دوباره سرش رو به علامت باشه تکون داد. من هم بی‌حرف و حرکت اضافه‌ای، تنهاش گذاشتم و به خونه برگشتم. شاید یکی دو روز اول سخت بود که از فکرش بیرون بیام و به‌طور کل رهانش کنم ولی از روز سوم وقتی هیچ خبری نشد و کسی تماس نگرفت به گمان اینکه سر عقل اومده و پیش خانواده‌ش در ایران برگشته، به کل فراموشم شد. تا اینکه دو هفته بعد، از همون مسافرخونه تماس گرفتن و گفتن دختره دیشب رفته، شما بیا تسویه حساب کن و پول این هفده روز رو پرداخت کن چون ما فقط شما رو می‌شناسیم.

شاید تو اون لحظه هزار فحش و لعنت نثار این دل‌پر از رحم و مروت کردم ولی وقتی به یاد آوردم تو چه وضعیتی یه انسان و یا حتی دو انسان رو از مرگ و نیستی نجات دادم، کمی آروم گرفتم.

رفتم پول مسافرخونه رو دادم و بدون اینکه حتی بپرسم چی به‌سر اون دخترک آمده خیلی بیخیال و راحت برگشتم و خواستم از در بیرون برم که یهو همون دختر جلوی در سبز شد در حالی‌که داشت گریه می‌کرد و سر و وضعش آشفته و خراب بود.

انگار همه چیز یادم رفت و تمام عصبانیتی که از دستش داشتم دود شد رفت هوا. به طرفش دویدم و با حالت رگباری سوال بارانش کردم.

-خوبی؟! چی شده؟! چرا این شکلی شدی؟! کسی اذیت کرده؟!!

فهمیده بودم دختر ضعیف و حساسیه ولی این وضعیتش نشون از چیزهای خیلی بدی می داد.
دوباره گفتم:

-می خوای بریم پیش پلیس؟! اونا کارات رو حل می کنن. فوقش بعدشم می فرستنت ایران راحت میشی.

با ترس و اضطرابی که در تمام اعضا و جوارحش موج می زد، گفت:

-نه ایران نمیرم. من با هزار تا سختی اومدم این جا. نمی تونم برگردم.

این قدر حالش بد بود که همون جا روی زمین نشست و با بیچارگی به شکمش زل زد. قشنگ می شد فهمید که پنج، شش ماه رو رد کرده و مسلماً به هزار مشکل بعد از این برمی خورد.
کنارش نشستم و گفتم:

-تو که نمی تونی با این وضعت کار کنی؟! پاسپورت و اینا داری؟!!

سری تکان داد و گفت: «اوهوم قانونی اومدم.»

گفتم:

-چند وقته این جایی؟! ازدواج کردی؟! متأهلی؟! بچه ت پدر شرعی داره؟!!

اصلاً نمی خواستم وارد جزئیات زندگیش بشم؛ ولی برای کمک به خودش و بچه بی نواش، نیاز بود این چیزها رو بفهمم.

دوباره با هزار شرم و خجالت، سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.

با تعجب ناخودآگاهی گفتم:

-واقعاً؟! خوب پس الان باید دنبالت باشه که این طوری بچه ش رو برداشتی و فرار کردی!

به آرامی گفتم:

-من رو نمی خواد. گفت نه من رو و نه بچه م رو دوست نداره. خودش خواست قبل از اینکه اتفاق بدی بیفته از زندگیش برم بیرون. منم رفتم.

توی دلم به همچین مرد بی مروتی لعنت فرستادم و اون زن بدبخت رو دوباره سؤال پیچ کردم.

-می خوای طلاق بگیری یعنی؟! چی کار می خوای بکنی؟!!

-اون گفت تو برو و از زندگيم دورشو تا من بتونم غيابي طلاقتم بدم. جلوي خانوادهش که من رو برانش گرفته بودن خجالت مي کشيد بگه مي خواد طلاقم بده اونم با يه بچه تو شکمم.

عجيب بود! اونقدر عجيب و زشت که حالم داشت از اين همه قساوت به هم مي خورد.

سر جام ايستادم و دست به ک*مر گرفتم. باز هم ترسيد ولي اين بار خيلي زود نگاهش رو دزديد. نمي دونستم چي بايد بگم! فقط سرم رو به نشانه ي تأسف تکان دادم و زير لب گفتم:

-متأسفم.

ولي اون گريهش قطع شد. داشت با خودش زمزمه مي کرد «من که دوستش داشتم. چرا من رو نخواست؟! مگه چي کار کردم?!»!

حرفي براي گفتن نداشتم. هيچ جوابي براي سؤالش وجود نداشت. اون قدر دختر معصوم و زيبايي بود که حقش بود مثل شاهزاده ها باهاش رفتار بشه.

بدون حرف دستم رو به طرفش دراز کردم و به آرامي گفتم:

-پاشو بريم. من کمکت مي کنم.

آره به همين سادگي فريبا وارد زندگيم شد. با يه بچه اي که حتي نمي دونستم پدرش کيه. درسته که نتونستم پدر خوبي باشم برات. ولي تمام تلاشم رو کردم براي زني که با يه دنيا مشکلات يهو افتاد تو زندگيم همسري کنم.

صداي پوزخند امير، نگاه هردويمان را به طرفش برگرداند.

-يعني تمام تلاشت براي همسري کردن اين بود؟! علناً ازش باج مي گرفتي و اونم صداش درنميومد. چرا؟! چون يه بچه داشت که نمي تونست به خواست جنابعلي بذاره سر راه و فقط به زندگي تو و بچه ي تو بچسبه.

-امير يه ذره هم من رو درک کن. تو اوج جواني تمام روياهام رو گذاشتم کنار و مسئوليت يه زن و بچه اي که مال من نبودن رو به عهده گرفتم. درسته اولش خودم خواستم و انتخاب کردم ولي بعد خيلي برام سخت بود که مي ديدم تو رو بيشتري از من دوست داره. شايد به خاطر همين ازش بچه خواستم که حداقل اين عشق مادر بودنش به بچه ي منم برسه. براي من که نتونست همسر خوبي باشه ولي واقعاً نمي تونم از حق بگذرم که براي شماها مادر نمونه اي بود.

حالم داشت از اين بحث بيهوده اي که راه افتاده بود به هم مي خورد. مگر يك زن از زندگي اش چه مي خواهد که هرکسي از راه مي رسد او را به سمت خود مي کشاند و انتظار بهترين بودن از او دارد؟! يك زن بايد دختر نمونه اي براي پدر و مادر باشد. خواهر خوبي باشد. همسر فوق العاده بشود و مهم تر از همه، به طور خارق العاده اي مادري هم بکند؟!!

خواستم از جايم بلند شوم که دستم از روي مبل گرفتار پنجه هاي داغش شد. نگاهم با تعجب به سمت چشمانش دويد؛ ولي او بي تفاوت به دهان ايرج خان خيره بود و مرا اصلاً نمي ديد. چرا اين بشر دست از رفتارهاي

ضد و نقیضش برنمی‌داشت. به گمانم اسم او را هم باید مستر معکوس می‌گذاشتم که این‌طور چپ را نگاه می‌کند و به راست می‌زند.

احساسم می‌گفت به کمکم احتیاج دارد و حضورم را می‌خواهد ولی الان لجم گرفته بود که او دوتا دوتا پدر داشت و هرکدام این‌طور منتش را می‌کشیدند؛ ولی من همان یکی را هم که داشتم با دست خودم نابودش کردم. چرا ایرج‌خان که کمتر از پدرم گناهکار نبود الان باید راست‌راست بچرخد و خانواده‌ی ازهم‌گسسته‌اش را دور هم جمع کند. و به چه دلیل من نباید همین الان او را تحویل پلیس بدهم و حقیقتش را کف دستش بگذارم!

با همان خشمی که انگار به یک‌باره درونم فوران کرد، دست منقبض شده از عصبانیت او را پس زدم و با چنان حرصی، فکم را فشردم که صدای دندان‌هایم را هم شنیدم.

ایرج‌خان که احتمالاً از برخاستن یک‌بارگی من، آن هم وسط حرف‌هایش خوشش نیامده بود، اخمی کرد و رو به من که بی‌هیچ عذر و اجازه‌ی سرم را زیر انداخته و به سمت پله‌ها می‌رفتم گفت:

-مهتا خانوم، قبلاً حرمت بزرگتر را رو نگه می‌داشتین. اینم به‌خاطر دور شدن از خانواده‌تونه که این‌طور گستاخانه رفتار می‌کنید؟!

همان‌جا کنار پله‌ها ایستادم. فکر کنم معنای حرمت را بد برایش توضیح داده بودند. مگر هرکسی که بزرگتر باشد، شایسته‌ی احترام است؟! چه کسی گفته شخصیت هرکسی به سن و سال او ربط دارد؟! اصلاً به‌نظم حتی اعطای نام پدرشور به کسی مثل او، از مضحک‌ترین شوخی‌های دنیا با من بوده است.

بدون آنکه برگردم با همان تلخی گفتم:

-من گستاخیم رو اول به پدر و عمه‌ی خودم نشون دادم و الان اگر ذره‌ای برای خودم احترام قائل باشم، شما رو هم این‌جا نباید بدون مجازات ول کنم و برم. پس می‌بینید که حرمت خودمم نگه نداشتم. بنابراین چیزی از احترام و ارزش و شخصیت نمی‌فهمم که ای‌کاش می‌فهمیدم و این‌کار رو با خودم و بقیه‌ی عزیزان و اطرافیانم نمی‌کردم.

قدم اول را روی پله گذاشتم که این‌بار صدای امیر را خطاب به خودم شنیدم:

-تو هیچ‌کاری با هیچ‌کس نکردی. هرکسی تاوان اشتباهات خودش رو پس می‌ده. ایرج‌خان هم حتماً به مجازاتی که سزاوارش هست می‌رسه.

از تعجب دو لنگه‌ی ابرویم بالا رفته بود و با حیرت به بیست پله‌ی مقابلم خیره شده بودم. این سوال، که بابت کدام کار شایسته‌ام مرا لایق طرفداری دانسته بود، داشت ذهنم را به چالش می‌کشید.

اگر می‌ماندم و با اشتیاق به طرفش برمی‌گشتم یعنی که از جانبداری‌اش ذوق کرده‌ام و با ذره‌ای توجه، حال دلم خوب شده است، پس با نهیب به خودم تمام پله‌ها را بالا رفتم. داشتم از این مهتای ضعیف و حقیر هم متنفر می‌شدم. واقعاً چرا نمی‌توانستم از خودم عزت‌نفس و قدرت یک سمندر را بُروز دهم و همین‌طور روزبه‌روز احمقانه‌تر رفتار می‌کردم؟!

نگاهم به آینه اتاق خیره بود و آن قدر آن دخترک بی‌عرضه را نفرت‌انگیز دیدم که نفهمیدم چطور آن گلدان لعنتی را به آینه‌ی کمد کوبیدم و جیغی از سر حرص و خشم کشیدم. مطمئناً این روان‌پریشی ناگهانی، از آن مردک بی‌شرمی نشأت می‌گرفت که با تمام وقاحت مقابلم نشست و بی‌هیچ خجالتی، از گستاخی‌ام شکایت می‌کرد.

دندانم را آن قدر برهم فشرده بودم که به گمانم فکم درهم قفل شده بود. بغضی که تیزی‌اش گلویم را خراش می‌داد با فشار دستی که بر گلوئی دردناکم گذاشتم، پایین فرستادم و چشمانم پر از اشک فروخورده‌ام را به کسی دوختم که در کنار درب اتاق ایستاده و با نگاهی که نمی‌دانم ته حرفش چه بود، خیره و مات به من خراب نگاه می‌کرد.

نمی‌دانم از خجالت بود یا نگرانی از لو رفتن حال و احوال درونی‌ام، ولی بی‌حرف و ناگهانی از جایم برخاستم و با گیجی و ضعف به طرف پنجره‌ی بسته‌ی اتاق راه افتادم. دریچه‌ای که قطعاً الان جز سیاهی و تاریکی چیزی نداشت که برایم به نمایش بگذارد. ولی باز رفتم و مقابلش ایستاده و زل زدم به شیشه‌ای که با انعکاس تصویر، حال خراب خودم را بیشتر از هر چیز دیگری به زخم می‌کشید.

دوباره داشت حالم بد می‌شد که نگاه از خودم گرفتم و در همان انعکاس، به کسی دوختم که از آن سوی اتاق به سمت من می‌آمد. نمی‌دانم شرایطم چه قدر بد به نظر می‌رسید که از همین‌جا می‌شد نگرانی را در نگاهش دید. دست بی‌حس شده‌ام را که در دست گرفت، انگار گرما به تنم دوید. چشمانم که داشت سیاهی می‌رفت را به چهره‌ی درهم رفته‌ی واقعی‌اش دوختم و باز هم نفهمیدم دلیل ناراحتی‌اش از چیست؟!

زیرلب گفت:

-باید بریم بیمارستان.

از تعجب کمی اخم کردم و با سستی گفتم:

-من حالم خوبه.

و چه قدر دوست داشتم این ترس نگاهش را.

-تو به این میگی خوب؟! راه بیفت.

و دستم را با همان قدرت مـ*ردانه‌اش کشید و تن بی‌حالم را نیز به دنبال خود کشاند. نگاهم به دست‌های قفل‌شده‌مان افتاد و تازه آن همه خون را دیدم! چرا متوجه نشده بودم. یعنی آن قدر درد روحم زیاد بود که زخم‌های جسمم را حس نمی‌کردم؟!

دستم را که واقعاً بی‌حس بود با خود می‌برد و من مثل بادبازی که طنابش را به سویی می‌کشند به دنبالش می‌رفتم. آن قدر دستم را با انگشتانش فشرده بود که از منج به پایین به سفیدی می‌زد. احتمالاً برای بند آمدن خونریزی‌ام این کار را می‌کرد ولی من لحظه‌به‌لحظه داشت حالم بدتر می‌شد، شاید از دیدن آن همه خون بود و یا به خاطر ضعفی که از برای از دست دادن خون، بر تنم چنگ انداخته بود، به هر حال نمی‌دانم چند پله مانده بود به انتها برسیم که بالاخره توانم کاملاً از بین رفت و پاهایم نیز مثل هوشیاری‌ام متوقف شد. اصلاً نفهمیدم چطور آن یکی دو پله را رد کردم و مثل عروسکی پارچه‌ای در آغـ*وش او جاگرفتم. آن قدر ناگهانی و سریع اتفاق افتاده بود که خودش هم با شوک، به تن بی‌حال و سردم خیره مانده و بی‌حرکت، صورت سفیدشده‌ام را نگاه

می‌کرد. احتمالاً در آن لحظات، فقط چشمانم باز بود و گوش‌هایم قدرت شنوایی داشتند و گرنه کلاً لمس و بی‌جان بین بازوانش نگه داشته شده بودم. بعد از چند لحظه انگار بالاخره به خودش آمد. چون کمی مرا بالا کشید و با صدای آرامی پرسید:

-حالت خوبه؟! -

نمی‌دانم حالی داشتم که بفهمم خوب است یا نه؟! ولی با چشمانم جواب مثبت دادم، بدون اینکه صدایی از حنجره‌ام خارج شود. احتمالاً خودش هم فهمید سؤال درستی نپرسیده و بی‌حرف مرا روی همان پله‌ی آخر نشانده. این را می‌دانستم که پاهای خودش هم عاریه‌ایست و هر آن امکان دارد به خاطر فشار زیاد از کار بیفتند، به خاطر همین هم ریسک نکرد و خیلی سریع رفت و با یکی از راننده‌ها برگشت و اجازه داد او مرا مثل شیء باارزشی بر دست بگیرد و درون ماشین شخصی خود او بنشانند. حتی متحیرانه دیدم که وظیفه‌ی رانندگی را هم به راننده سپرد و خودش آمد و کنارم روی صندلی عقب نشست تا بهتر مراقبم باشد! ضعف شدید، بدنم را کرخت و سرد کرده بود در حدی که حتی متوجه وضعیتمان نبودیم! او کاملاً بی‌ملاحظه، سرم را در آغوش گرفته و از ترس، هرچند ثانیه نبضم را چک می‌کرد و من بی‌حواس، تمام جسم و روحم را در اختیارش گذاشته بودم و حال خوب می‌خریدم کرور کرور. شاید در آن لحظات به تنها چیزی که فکر نمی‌کردیم، حفظ غرور و شخصیت بود و بس.

دستش را که بازویم را ن*ه‌وازش می‌کرد و یا احتمالاً ماساژ می‌داد، گرفتم و با صدای بی‌جانی گفتم:

-امیر.

و او با نفس گرمی که بر موهایم می‌نشاند نجوا کرد:

-جانم.

قند! باید چند هزار کیلو در دلم آب می‌شد که به حد آن جانم برسد؟! -

لبخند پر احساسی که از «جانم» گفتنش روی لبم جان گرفته بود، بر این همه پریشانی‌اش زدم و آرام گفتم:

-من حالم خوبه. نگران نباش.

-باشه، حالت خوبه ولی باید بریم دکتر بخیه بزنه.

لبخندی که او نمی‌دید بر لب نشاندم و گوشم را محکم‌تر به س*ینه‌اش فشردم تا صدای ضربان قلبش بهتر و قوی‌تر ضبط شوند بر حافظه‌ی روح و روانم.

نمی‌دانم چه قدر طول کشید ولی انگار خیلی زود رسیدیم. چون فقط چشمانم را که می‌رفت تا گرم خواب شود، لحظه‌ای بستم و بعد حس کردم ماشین ایستاد. دوباره حس کردم مرا بر دست گرفتند و روی برانکاردی گذاشتند و این بار واقعاً چشمانم روی هم افتاد و کاملاً از هوش رفتم.

احساس می‌کردم کسی دستم را به نرمی ن*ه‌وازش می‌کند و آهسته چیزی نجوا می‌کند ولی اصلاً در شرایطی نبودم که متوجه باشم اطرافم چه می‌گذرد. و در نهایت زمانی قدرت پلک‌هایم به اندازه‌ای شد که بتوانند بلند شوند و مرا از دست خواب نجات دهند که هوا کاملاً روشن بود و نور تند از بیرون به رویم می‌تابید.

نگاهم بی‌هیچ تمرکزی اطراف را گشت. شاید نه به دنبال کسی، بلکه برای درک زمان و مکانی که در آن قرار داشتم.

-بیدار شدي؟! -

بی‌درنگ سرم روی بالش چرخید و نگاهم روی او که به درگاه بیرونی تکیه داده بود، خیره ماند.

-درد نداری؟! -

اصلاً یادم نمی‌آمد کجای تنم باید درد داشته باشد! کمی فکر کردم و ذهنم را به عقب برگرداندم تا بفهمم در چه قسمتی از بدنم باید به دنبال اثری از درد باشم، که یک‌باره سوزش دستم خودبه‌خود یادآور شد که زخم آن جاست.

کمی صورتم جمع شد ولی صدایی که بیان‌کننده‌ی درد باشد از دهانم خارج نشد. شاید برای آنکه در مقابل حجم جراحت‌های او، این زخم آن‌قدر کوچک و ناچیز بود که شرم داشتم به خاطرش آه و ناله کنم.

از گوشه‌ی چشم دیدم قدمی جلوتر آمد ولی نزدیک نشد. انگار تازه به یاد آورده بود باید فاصله را حفظ کند. سعی کردم بنشینم، کمی بالش پشتم را جابه‌جا کردم تا راحت‌تر بر تخت تکیه بزنم.

به آرامی گفتم:

-می‌خواي بگم پرستار بياي؟! -

سری به نشانه‌ی نه جنباندم و به دستم که باندپیچی شده بود، نگاه کردم. ای کاش می‌شد جیغ بزنم و یا حتی گریه کنم. مثل زمانی که پدرم کنارم می‌نشست و با قربان صدقه‌هایش دست و پای زخمی‌ام را که با زمین خوردن‌های گاه و بی‌گاهم بر تن خود می‌نگاردم، می‌بوسید و *نوازش‌وار مرهم می‌گذاشت. ای کاش می‌شد. ولی حیف که نه دیگر پدری بود که دلش با دیدنم ریش شود و نه حتی او شوهری بود که بشود برایش ناز کرد و توقع *نوازش داشت.

داشت کم‌کم از این بی‌کسی و بیچارگی، اشک در چشمم حلقه می‌بست که سایه‌اش به آرامی بر سرم سنگینی کرد و خودش کنار تختم ایستاد.

-می‌خواي بریم خونه؟! -

سرم را بالا بردم و با همان چشمان پراشک، نگاهش کردم. لبم را محکم گاز گرفتم که مبادا بلرزد و آن همه اشک بر صورتم بریزد.

با دیدنم انگار دلش بیشتر از این تاب نیاورد، چون با لرزش آشکاری دستش را جلو آورد و خیلی نرم و آرام انگشتانم را *نوازش کرد. نمی‌دانم این نیاز را در نگاهم خواند یا ناگفته فهمید درد و درمان هر دو از جانب خود اوست، که این‌طور در طلبش می‌سوزم و حتی آه نمی‌کشم. سرم زیر افتاد و اشک نیز به همراه آن بر دستش چکید.

از اینکه مقابل او این‌طور اشک می‌ریختم، از خودم خجالت کشیدم. ولی او بی‌هیچ ملاحظه‌ای سرم را به آغوش خود کشید و برای دل‌داری‌ام «هیش» آرامی گفتم.

با این کار، حالم بدتر از قبل شد و شدت گریه‌ام بیشتر. شاید تازه دلم به چیزی که می‌خواست رسید. یعنی بهترین جا برای گریستن. و من هر چه خواستم در مقابل آن همه حس مقاومت کنم، نشد که نشد! دستم که روی سد*ینه‌اش بود را بستم و مشتم را به دندان گرفتم تا بلکه صدایم را خفه کنم. نمی‌دانم آن همه اشک برای چه در پس چشمانم جمع شده بود که تمام نمی‌شد.

-سالارخان آگه می‌دید دخترش این‌طوری داره تو بغ*ل کارگر عمارتش، گریه می‌کنه. حتماً دنیا رو به هم می‌ریخت.

الان داشت مرا مسخره می‌کرد یا خودش را تحقیر؟! چرا نمی‌گذاشت يك دل سیر برای این عاقبت شومی که داشتم عزاداری کنم؟! حتماً باید نیشش را می‌زد و داغ دلش را با سوزاندن من خنک می‌کرد؟! سرم را از روی سد*ینه‌اش برداشتم و چشمان پف‌کرده‌ام را به دستان باند پیچیده‌ام دوختم. حتی نگذاشت حسرت‌های فراق خودش را از دل به در کنم.

-چیه؟! باز به پدر گرانقدرتون بی‌احترامی شد؟!

نگاهم را بالا کشیدم و به درون چشمان تاریک و ظلمانی‌اش انداختم. چطور آن همه سیاهی کم‌رنگ نمی‌شد؟! چگونه این حجم نفرت را در خودشان جا داده بودند که حتی با يك خروار انتقام هم همان‌طور نفوذناپذیر باقی مانده بود؟! به دقیقه نکشید چشم گرداند و از کنارم بلند شد.

-آگه حالت بهتره پاشو بریم خونه. از بیمارستان خوشم نیامد.

و من خیلی خوب درکش کردم و به سرعت از تخت پایین آمدم. می‌دانستم چه دردهایی که در همین بیمارستان‌ها کشیده و چه زخم‌هایی راتحمل کرده که شاید هیچ‌وقت التیام نمی‌یافتند.

نمی‌دانم چه ساعتی به عمارت رسیدیم؛ ولی دیگر خبری از ایرج‌خان نبود. احتمالاً همان دیشب رفته و سایه‌ی منحوسش را از سرمان کم کرده بود.

اطرافم را نگاهی انداختم و به طرف اتاقم راه افتادم.

-میشه بیای بشینی. باید صحبت کنیم. اتفاق مهمی افتاده.

با ترس و نگرانی به طرفش برگشتم و م*ستقیم به چشمانش زل زدم.

-چی شده؟! کسی طوریش شده؟!

انگار ته‌مانده‌ی يك لبخند بر چهره‌اش نشست. ولی آن قدر کم‌رنگ و کوتاه بود که فکر کردم توهم زده‌ام.

با همان حس دلواپسی به طرفش رفتم و مقابلش روی مبلی که بود، نشستیم. ابتدا کمی سکوت کرد. شاید می‌خواست واژه‌ها را در کنار هم جفت‌وجور کند.

-من باید برم ایران.

و ببین چه‌گونه در آخر هم چنین جمله‌ی بی‌معنی و مبهمی را به زبان آورد. می‌خواهد برود؟! ایران؟! یعنی چه؟! مفهومیست چه قدر سنگین و غیرقابل فهم بود! به قدری که فقط توانستم بگویم:

-هوم؟!!

-شما تنهایی این‌جا می‌مونید و منم برمی‌گردم همون‌جایی که بودم.

-ک...کجا؟! یعنی می‌خواهی من رو تنها ول کنی بری؟!!

سعی کرد جو را از حالت غم و ناراحتی بیرون بکشد.

-مگه نمی‌گفتی نمی‌خواهی با من زندگی کنی؟!!

چشمانم با پوف کشیده‌ای بسته شد و او فهمید حالم بدتر از این است که بخواهد سربه‌سرم بگذارد.

-ببین نمی‌دونم اطلاع داری یا نه؛ ولی من این عمارت رو به همراه چند تا ملک کوچیک دیگه به طریقی تونستم از سالارخان بگیرم. هر چند محوطه‌ی آزمایشگاه و تمام شرکت‌های سمندر و همه‌ی چیزهایی که به اسمش بوده همه‌شون توقیف شدن و هیچ راهی هم برای پس‌گرفتنشون نیست.

وای خدایا! یعنی الان فقط من خودم مانده بودم و همان کمد لباسم. این همه سال پدرم نگذاشت حتی تا ته عمارت پیاده بروم و حالا حتی آن قدری پول نداشتم که تا سر خیابان بتوانم بروم. باید چه می‌کردم؟! مگر این‌جا کسی را داشتم که بخواهد به دادم برسد؟! ایران هم که نمی‌شد رفت. چون فعلاً نه پولش را داشتم و نه مسلماً اجازه‌اش را.

آن قدر مـ*ستأصل به صورتش زل زده بودم که حرف‌هایم را نگفته، فهمید.

-برای چی ترسیدی؟! اینا رو نگفتم که بترسونمت. فقط برای فهمیدن شرایط فعلی زندگیت، توضیح دادم که بدونی از سالارخان هیچ خیري حتی به تنها دخترش هم نرسیده.

-عمه سلطان هم حبس سنگین برایش زدن؟!!

-آره. حتی رادین هم حداقل ده سال باید اون تو بمونه. تازه اینا هم ولش کنن، ایران ولش نمی‌کنه. اون‌جا هم نمی‌تونه بره. در ضمن خودت هم فعلاً نمی‌تونی بری ایران. تا وقتی من برم و حکم برائت رو بگیرم، باید همین‌جا بمونی.

هر چه قدر بیشتر حرف می‌زد، ترس من بیشتر می‌شد. یعنی اگر او هم پشتم را رها می‌کرد، با سر به ته این پرتگاهی که خانواده‌ام در طی این سال‌ها کنده بودند، سقوط می‌کردم و نابود می‌شدم. با این شرایط هیچ‌کاری از دستم ساخته نبود.

با بهتی که تمام وجودم را گرفته بود نگاهش کردم و گفتم:

-الان چی‌کار باید بکنم؟!!

لبخند مهربانی زد و بازویم را فشرد.

-هیچی. گفتم که همین‌جا بمون تا من برم ایران تکلیف اونجا رو روشن کنم که حداقل بتونی بیای کشور خودت زندگی کنی.

-یعنی خانواده‌مو همین‌جا ول کنم و برم پی زندگی؟!

-من گفتم ولشون کن؟! خوب می‌تونی بیای بهشون سر بزنی. ولی اینجا نمی‌شه تنها زندگی کنی. باید کسی رو داشته باشی ازت حمایت کنه.

با حالت عصبی و پرخاشگری گفتم:

-من به حمایت کسی احتیاج ندارم. می‌تونم خودم زندگی رو اداره کنم.

نگاهی عاقلانه و بزرگترانه به چهره‌ی مغرورم انداخت و لبخندی فروخورده زد.

-یعنی می‌خوای همین‌جا بمونی؟! پس من چی می‌شم؟؟

بدون فکر و تأمل گفتم:

-تو چی‌کار به من داری؟! مگه این همه سال با من به اینجا رسیدی؟! تازه الان کلی ملک و املاک هم از سالارخان به جیب زدی، برو برای خودت کیف کن.

با همان نگاه عجیب و غریبش صورتم را دور زد و به آرامی گفت:

-مطمئنی؟!

نگاهش چیزهای زیادی می‌گفت ولی الفاظ، روی زبانش نمی‌چرخید انگار!

از این حس ناشناخته‌ای که هردویمان داشتیم و به هیچ عنوان نمی‌خواستیم به زبان بیاوریم خنده‌ام گرفت. سرم را با همان خنده‌ی فروخورده تکان دادم و گفتم:

-فعلاً که همین‌جاییم جفتمون.

او هم لبخندش کش آمد و زیرلب گفت:

-اوکی.

من هم لبخند زدم و رویم را برگرداندم بروم که دوباره صدایش متوقفم کرد.

-فقط دیگه اینجا رو خونه‌ی خودت بدون. من توی این عمارت مهمونم، باشه؟!

بدون آن‌که برگردم، سرم را به نشانه‌ی پذیرش حرفش تکان دادم. هرچند راضی نبودم و ناچار به ماندن در جایی شده بودم که دیگر متعلق به من نبود.

صبح از خواب که بیدار شدم، اولین کاری که بعد از حمام کردن نمودم، رفتم و دفتر پدر را زیر و رو کردم، بلکه پرونده‌های چیزی پیدا کنم تا با کمک وکیل‌های شرکت، بتوانم در حکم طولانی مدتشان تخفیف بگیرم. هرچه بود،

هر سه، از خانواده‌ام بودند و من تمام زندگي‌ام را مديونشان بودم. خوب می‌فهمیدم که اگر در ایران دستگیر شده بودند، الان هر سه حکمشان چوبه‌ی دار بود. ولي اینجا می‌شد حتي برایشان وکیل گرفت و از مجازاتشان کم کرد.

همان‌طور که در کشو و کمدها مشغول گشتن بودم. صدایی آرام از پشت سرم گفت:

-کمک نمی‌خواي؟! -

مثل دزدی که مچش را گرفته باشند، پوشه را از ترس رها کردم و مضطرب به سویش برگشتم. و با لکنت زبان مثلاً خواستم توضیح بدهم.

-م... من داشتم. یعنی می‌خواستم...

-خیلی خب! نمی‌خواه چیزی بگي. فعلاً برو سر میز صبحانه تا پیام.

اخم کرده بود و می‌خواست نشان بدهد که از حرکت یواشکی‌ام خوشش نیامده. فهمیدم رفتارم درست نبوده و هرچه که باشد، الان اینجا رئیس اوست و من حق ندارم بدون اجازه و سرخود کارهای بچگانه انجام دهم.

لبم را مثل بچه‌های خطاکار به دندان گرفتم و سربه‌زیر به طرف سالن غذاخوری راه افتادم. خیلی قشنگ از کسی که روزی کارگرم‌ان بود حساب می‌بردم. با اینکه او هنوز هم مرا «خانم» خطاب می‌کرد و برایم در همان مقام ارزش قائل بود. ولي شاید ابهت بیش از حدش بود که این‌چنین انسان را تحت تأثیر خود قرار می‌داد. حتي مرا که جایگاهم همیشه مشخص بوده و هست.

سر میز صبحانه‌ای که هیچ‌کس نبود و صندلی‌های شش نفره‌ی خالی‌اش حال آدم را بدجور می‌گرفت، نشستم و به صبحانه تمام و کمالی نگاه کردم که انگار برای بیش از دو نفر چیده شده بود.

تکه‌ای نان خالی به دهان گذاشتم و اطراف را نگاه کردم. از آدم‌های همیشگی عمارت خبری نبود. حتي آشپزها و خدمه را هم عوض کرده بود. خدا کند حداقل حقوقشان را گرفته و رفته باشند. آن‌ها که گناهی نداشتند.

دختری با همان لباس مخصوص قبل، به میز نزدیک شد و خیلی شیک و تمیز، کنارم ایستاد و قوری چای را به طرف فنجان من گرفت.

دل‌م برای گذشته‌ها تنگ شد و بی‌اختیار آهی از غم درونم کشیدم.

-چیة؟! ناراحتی؟! -

صدای جدی‌اش را که شنیدم، نگاهم بالا رفت و به چشمانش رسید. فهمیدم هنوز از دستم دلخور است. پس سکوت کردم و دانه‌ای زیتون برداشتم و به دهان گذاشتم.

-از اینکه بدون اجازه وارد اتاق شدی ناراحت نیستم. بیشتر به‌خاطر اینکه، هنوز اون‌قدر به من اعتماد نداری که هر چي می‌خواي رو به خودم بگي عصبانی‌ام.

سرم را همچنان به خوردن خورده ریزهای سفره گرم کرده و مثلاً خودم را به قهر زده بودم.

-حالا دست پیش گرفتی که پس نیفتی!

- ...

-صبحونه ت رو درست بخور. چرا همه ش داري نوک مي زني؟!

چشمم را به بخار چاي دوختم و زيربل گفتم:

-مرسي به اندازه ي کافي صرف شد.

صداي تک خنده ي ريزش را شنيدم ولي همچنان حالت غيظ خود را حفظ کردم. او حق نداشت با من اين طور طلبکارانه و رئيس مآبانه صحبت کند. کسي که حتي هنوز اسم مرا به زبان نمي آورد و کم مانده بود مثل ملکه هاي دربار «بانوي من» خطابم کند؛ چه طور به خود اجازه مي داد با يك خطاي کوچک از دستم عصباني شود.

صبحانه را با همين وضع خوردم و خواستم از جايم بلند شوم که بي حواس دستم را از روي ميز، با نوک انگشتانش گرفت و به آرامي گفت:

-توي سالن باش با هم حرف بزنيم.

نگاهم بي اختيار به چشمانش افتاد. دستم بدون هيچ حرکتي گرماي دستش را لمس مي کرد و نگاهم بي پروا عمق چشم هايش را مي شکافت. حال با اين همه حس عجيب، مگر مي توانستم درخواستش را رد کنم! بدون آن که حتي نفس بکشم، رويم را برگردانده و با قدم هاي بلند از ميز و او دور شدم. به سالن نشيمن که رسيدم، بازدم حبس شده ام را، با دهان باز بيرون فرستادم و خود را روي مبل پرت کردم.

اين بشر، آخر مرا به نيستي مي کشيد و حسرت جان تمام شده ام، را بر دل خود مي گذاشت.

هنوز نفسم درست و کامل جا نيامده بود که صداي گام هاي نامنظمش را شنيدم. نمي دانم هميشه اين قدر پاهيش را نامطمئن بر زمين مي گذاشت يا من الان دقتم زياد شده بود و ريتم ناکوکش را تشخيص مي دادم.

-اگه تمرينات يوگاتون تموم شده، مي تونيم بريم سر صحبتمون.

چشمانم را بسته بودم و بدون آن که متوجه باشم، نفس هاي عميق مي کشيدم و طوري روي نوع قدم هايش تمرکز کرده بودم که حتي متوجه حضورش بالاي سرم نشدم.

با آن طعنه ي طنزآلودي که زد، بي اختيار لبخندي بر لبم نشست و همان طور که سرم تکیه زده بر مبل و گ*ردنم به سمت بالا بود، چشم باز کردم. نگاهم به چشمان سياه و جذابش افتاد. لبخند عميق تر شد و احتمالاً شکل دلبرانه اي به خود گرفت.

اخم ريزی کرد و به آرامی گفت:

-به هيچ کس اين طوري لبخند نزن.

دلم حس قشنگي پيدا کرد. مثل وقت هايي که قلبت با ريتم هاي ناموزون مي زند و تو مي فهمي چه قدر با دو کلمه دگرگون شده اي.

-پس چه طوري لبخند بزنم؟!

اخم دوباره‌ای به این شیطنتم کرد و بی آن‌که چیزی بگوید از بالای سرم رد شد و در کنارم روی مبل نشست.
-می‌خوام حرف بزنم پس لطفاً گوش کن.

با همان سر تکیه داده به مبل، نگاهش کردم و او ادامه داد.

-این‌جا خونه‌ی کسی نیست که یکی میهمان باشه و اون یکی میزبان. ما رئیس نداریم ولی کسی هم حق نداره
یواشکی کاری انجام بده.

- ...

-این‌یه جور خیانتته. حتی اگه برای خانواده‌ت بخوای کاری انجام بدی.

در سکوت کامل و با نگاهی دقیق، حرف‌هایش را حلای می‌کردم. هرچند که سکوتم نشانه‌ی قبول یا رضایتم از
جزئیات بحث نبود.

-می‌شنوی چی میگم؟!

نگاهم از حالت مات و خیره درآمد و یک دور کامل، صورتش را درنوردید. می‌فهمیدم چه می‌گوید ولی او انگار
حالش خوب نبود که این‌طور پیله کرده بود.

-توی اتاق دنبال چی می‌گشتی؟! دنبال سرنخی برای اثبات بی‌گناهی بابات؟!

دیگر نمی‌شد بی‌حرف ماند، باید جواب می‌دادم.

-بابای من بی‌گناه نیست؛ ولی نمی‌تونم اجازه بدم تا آخر عمرش بیفته زندان.

چشمانش را با بدبینی ریز کرد و گفت:

-مثلاً می‌خوای چی کار کنی؟!

از جایم بلند شدم و به طرف درب خروجی راه افتادم.

-می‌خوام مدارک مربوط به شرکت‌ها رو ببرم برای وکیل. من رو می‌بری یا خودم برم؟!

بر خلاف انتظارم از جایش تکان نخورد و از همان‌جا گفت:

-خودت برو. به راننده میگم برسوندت.

من هم بی آنکه برگردم یا اهمیتی بدهم، راهم را کشیدم و رفتم تا در اتاق پدر، تمام اسناد و مدارک شرکت‌های
قانونی سمندر را بردارم و به نزد وکیل بروم. با آن‌ها می‌شد در مجازاتشان تخفیف گرفت یا حداقل رادین و عمه
را نجات داد.

چند روزی آنقدر در راه دفتر وکیل و دادگاه و زندان بودم که اصلاً نمی‌فهمیدم کی شب می‌شود و کی روز! در طول شبانه‌روز فقط پای میز ناهار و شام امیر را می‌دیدم و حتی درست و حسابی از حال و اوضاع جسمی‌اش هم خبر نداشتم.

تا این‌که بعد از يك هفته بالاخره عصبانیتش را بروز داد و با فریادی که بر سر یکی از کارگران عمارت کشید مرا هم از اتاق بیرون کشاند!

نمی‌دانم چه کار خطایی دیده بود که این‌طور خشم از همه‌ی وجودش شعله می‌کشید!

آن‌چنان فریادهایی می‌زد که حتی جرئت نکردم وساطت کنم، فقط در کنار یکی از خدمه، گوشه‌ای ایستادم و زیر گوشش پچ‌پچ کردم:

-چی شده؟!

او هم که انگار بیشتر از من ترسیده بود فقط لب‌گزید و سری به علامت «خدا رحم کنه» تکان داد. من که هنوز متوجه اصل موضوع نبودم کمی جلو رفتم و با احتیاط گوشه‌ی آستینش را کشیدم. بیشتر نگران بودم که حالش خراب شود و اگر این اتفاق می‌افتاد نمی‌دانم چه کار باید می‌کردم! وسط دور دوم داد و بیداد بود که بالاخره از حرکات پی‌درپی من به ستوه آمد و با همان خشم به طرفم برگشت. -بله.

با لبخند نیم‌بند مسخره‌ای که کاملاً مضحک به نظر می‌رسید کمی جلوتر رفتم و به آرامی گفتم:

-امیرخان، میشه تمومش کنی! حالتون بد میشه!

-شما لطفاً تو اتاق باش، بعداً با شما هم کار دارم.

یا خدا! این بشر امروز از کدام دنده بلند شده بود؟ چرا با همه دعوا داشت؟

بی‌آنکه اهمیتی به تهدیدش بدهم، سرم را تکان کوچکی دادم و زیرلب گفتم:

-همین الان با من بیاین. من هم با شما کار دارم.

می‌خواستم فقط از آنجا دورش کنم که بیشتر از این عصبی نشود و گرنه کاری نداشتم. و خوشبختانه هدفم را متوجه نشد و سرش را به علامت «باشه بریم» تکان داد و بعد از چشم‌غره‌ای که به خدمتکار بینوا رفت، خودش جلوتر از من راه افتاد.

درب اتاقش را که باز کرد اول ایستاد تا من وارد شوم. ای‌جان، حتی در این وضعیت هم ژست اربابی نمی‌گرفت و برایم احترام قائل بود.

داخل شدم و او هم پشت سرم آمد و در را تقریباً به هم کوبید و آن‌چنان خود را روی مبل پایه کوتاه اتاق پرت کرد که گفتم الان تخته‌های ته مبل از جایش در می‌رود و او را واژگون می‌کند! که البته اتفاقی نیفتاد و او راحت‌تر از قبل سرش را بین دو دستش گرفت و همان‌طور ساکن ماند.

من که نمی‌دانستم باید چه کار کنم، بلا تکلیف خواستم از اتاق خارج شوم که گفت:

-کجا میری؟ وایسا!

به خاطر کنجکاوای بیش از حدم نتوانستم اهمیتی به خواسته‌اش ندهم و بی‌ناز و ادا برگشتم و مقابلش روی میلی نشسته و به دهانش چشم دوختم.

-هفته‌ی دیگه جلسه‌ی اول دادگاه، منم نیستم.

با تعجب نگاهش کردم. مگر می‌شود او نباشد!

-یعنی چی که نیستی؟ مگه تو خودت یکی از افراد اصلی پرونده نبودی؟

نگاه او برعکس من خونسرد بود.

-باید برم ایران.

-چی؟ دیوونه شدی؟

این بار نگاهش جدی و هشداردهنده شد.

-بشین و آرام باش. تو نمی‌فهمی اوضاع چه قدر قروقاطیه، وگرنه خودت هرچه زودتر می‌فرستادیم برم.

نه می‌شد نشست و نه آرام بود! مگر من می‌توانستم بدون او بمانم؟! انگار حرفم را نمی‌فهمید! یا شاید می‌فهمید و دلش می‌خواست طور دیگری وانمود کند!

-پس بمون بعد از دادگاه با هم می‌ریم.

نگاهش مثل پدرانی بود که به بچه‌ی تخس و زبان‌نهمشان نمی‌توانند حرفی را بفهمانند.

-تو مثل این که استرس فردا عقلت رو زایل کرده!

بی‌تفاوت به حرف نامتعارفی که زد، مقابلش روی میز وسط نشستم و چون از میل فاصله‌ی زیادی نداشت زانویم دقیقاً مماس با زانوی غیرمعمولی پایش شد. هرچند نگاه او اصلاً تغییر نکرد ولی من به گمان این که فشار، باعث اذیت و ناراحتی‌اش شود خود را به همراه میز کمی عقب کشیدم.

خدا می‌داند که اصلاً قصد بدی از این پس‌روی نداشتم ولی انگار او برداشت دیگری از حرکت نابخردانه‌ام کرد.

-چی شد؟ چندش آور بود؟

وای خدای من! چه نیتی داشتم و چه تعبیر شد! آن قدر شوکه شدم که نمی‌دانستم چه باید بگویم و باز سکوت، ذهنش را به سمت و سوی خراب‌تری متمایل کرد!

از جایش بلند شد ایستاد و زیرلب گفت:

-ببخشید.

و بدون هیچ حرف و نگاه دیگری رویش را برگرداند و به طرف بیرون راه افتاد!
و من، بدبختانه نتوانستم حتی از جایم تکان بخورم و فقط همان جا نشستم و مثل بیچاره‌ها نفسی از استیصال کشیدم.

نمی‌دانم چرا ما نمی‌توانستیم دو کلام حرف ساده با هم بزنیم و یا منظورمان را صریح و درست به هم بفهمانیم، انگار حرف‌ها و نگاه‌هایمان و حتی راب‌طه‌مان کلاً سوءتفاهمی بیش نبود!

الان که او مجبور بود برود انتظار داشت من چکار کنم؟ خیلی بی‌اهمیت مقابلش بنشینم و بگویم «خوب می‌کنی داری میری! این جا رو بده به من و خودت هم برو پی زندگیت؟!»

عجب زندگی بی‌سر و تهی داشتیم ما!

انگار خیلی برای این رفتن مصمم بود چون همه در تکاپوی جمع کردن چمدان و وسایلش شده بودند و خودش هم دو ساعتی می‌شد از اتاق کار بیرون نیامده بود و احتمالاً داشت اسناد و مدارکش را آماده می‌کرد!

به طرف اتاق خوابش راه افتادم تا حداقل از خدمه پرس‌وجو کنم! این‌که کی می‌رود و کی برمی‌گردد! و آیا اصلاً برگشتی در کار هست؟!

چمدان بزرگی وسط اتاق باز بود و دو نفر در حال چیدمان وسایل درون آن بودند. رو به سویشان کردم و گفتم:
-میگم شما چیزی از تاریخ رفتن و برگشتنش می‌دونید؟!

هر دو به طرفم برگشتند و یکی از آن‌ها جواب داد:

-والا ما که نمی‌دونیم خانوم. فقط بهمون گفتن راهی سفر هستند و بیشتر وسایلتون رو بذاریم تو چمدون. البته فکر کنم آقای بیلماز می‌دونن. اگر می‌خواین از ایشون بپرسین.

سری تکان دادم و بی‌حرف راهی حیاط شدم. بیلماز معمولاً پیش راننده‌ها بود و طبق حدسم همانجا پیدایش کردم.

از دور با اشاره‌ای گفتم که بیاید و او ابتدا کمی مشکوکانه نگاهم کرد و سپس از جمع آن‌ها جدا شد و به طرف من آمد.

-بله خانوم.

-تو می‌دونی آقا امیر کی پرواز داره؟!

با همان حالت ناخوشایند نگاهی به کل صورتم انداخت که احتمالاً خواست از نیتیم مطلع شود و بعد با تأملی خیلی کوتاه سری تکان داد.

-بله، فردا عصر.

حدس می‌زدم در همین یکی دو روز آینده باشد!

-کی برمی‌گرده؟! بلیط برگشت هم گرفتن برایش؟!!

این بار دست از کنکاش و بدبینی برداشت و بی‌ادا و اصول جواب داد:

-برگشت رو گفتن اوپن بگیرم. معلوم نیست کی برمی‌گردن!

سرم داشت به دوران می‌افتاد! این دیگر چه اعجوبه‌ای بود! چرا هر چه عتیقه بود سر راه من سبز می‌شد خدایا!

-من که می‌دونم خبر داری! ولی مهم نیست برو به کارت برس.

سرش را زیر انداخت و به جای قبلی‌اش برگشت. می‌دانستم از همه‌ی کارهای امیر باخبر است چون همه‌ی هماهنگی‌ها را او انجام می‌داد. مثل خودش که روزگاری برای برای پدرم همه‌کاره بود!

دوباره به یاد خانواده‌ام افتادم و دلم آشوب شد! همین که نمی‌توانستم به میزان محکومیتشان پی ببرم خیلی سخت و رنج‌آور بود. کاش هرچه زودتر دادگاه برگزار می‌شد تا همه راحت شویم.

شب، بعد از شام در اتاقم نشسته بودم و در بین انبوهی از مدارک شرکت به دنبال چیزی می‌گشتم تا حداقل رادین را نجات دهم. دلم می‌سوخت که تنها رفیق زندگی‌ام اوج سال‌های جوانی‌اش را در حبس بگذراند.

با صدای درب اتاق سرم را بالا آورده و به شخص پشت در اجازه‌ی ورود دادم.

امیر با همان ژست مقتدرانه‌ای که از صبح برایم گرفته بود وارد شد و همان‌طور دست در جیب مقابلم ایستاد.

-چی شده؟!!

نگاه پر از غیظش را از دیوار پشت سرم گرفت و به جایی نزدیک پیشانی‌ام دوخت.

-می‌خواستم بگم با وکیل صحبت کردم و قراره هرطور شده رادین رو با یه سری قانون و تبصره طی شیش، هفت ماه آزادش کنن. که البته بازم تا چند سال از کشور نمی‌تونه خارج بشه و مجبوره همین‌جا بمونه.

با شگفتی و حیرت نگاهش می‌کردم و هیچ حرفی بر زبانم نمی‌آمد! واقعاً او این‌کار را کرده بود! آن هم برای کسی که بارها چوب لای چرخ کار و زندگی‌اش گذاشته و حتی به رویش اسلحه کشیده بود؟! واقعاً باور کردنش برای من که شاهد تمام کارهایشان بودم سخت بود!

- ...

-ولی...

می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید پس اجازه‌ی ادامه‌ی حرف را ندادم و به طرفش رفتم. آن قدر به خاطر رادین خوشحال بودم و آن قدر کارش برایم پرارزش بود که نمی‌خواستم جرم بقیه، از بزرگی آن کم کند. پس دقیقاً در چند سانتی‌اش ایستادم و سرم را برای دیدن چشمانش مثل همیشه بالا گرفتم.

-ممنونم بابت کارهایی که مطمئناً هیچ رغبتی به خیلپاشون نداشتی و به خاطر من انجامشون دادی.

ابرویش درهم کشیده شد و متعجبانه گفت:

-به خاطر تو؟! کی گفته من این کارا رو به خاطر تو انجام دادم؟!
 من هم قافیه را نباختم و بی‌هیچ مکث و تأملی چشمان رمیده‌اش را شکار کردم و گفتم:
 -نمی‌خوای که بگی به خاطر عمه سلطان این کارا رو کردی؟!
 لبخندش را نتوانست کنترل کند ولی سعی کرد از جدیتش کاسته نشود.
 -چرا که نه، هرچی باشه تجربه و ثروتش همین الان از تو بیشتره. سرِ بقیه‌ش هم یه جوری با هم کنار میایم.
 من هم لبخندم را خوردم و با همان قیافه‌ی مثلاً ناباورانه گفتم:
 -واقعاً! خوبه پس مبارکه. البته گمونم یه چند سالی باید منتظر بمونی، چون همون‌طور که می‌دونی اوضاع و
 احوال جزائی و قضاییشون زیاد مساعد نیست.
 سرش را کمی کج کرد و چشمانش را به سقف دوخت که یعنی دارد فکر می‌کند.

- ...

با کمی مکث لب برچید و ادامه داد:

-باشه، ما که عمری صبر کردیم اینم روش.

چه قدر از الآن دلم برایش تنگ می‌شد! آرام زمزمه کردم:

-فقط زود برگرد، باشه؟!!

سکوتش حجم عظیم بغضی که در گلویم بود را قلقلک داد. کاش می‌فهمید دلتنگی یعنی چه!

- ...

نمی‌خواستم با این بغض حرف بزنم ولی نمی‌شد جواب سکوتش را هم با سکوت داد.

-من تنهایی توی این عمارت می‌ترسم.

و انگار بالاخره به حرف آوردمش.

-تو که اون همه تنها موندی! تازه توی تهران با کلی آدمای خطرناک سروکله زدی، این‌جا که هم شهر مال خودته
 هم خونه.

کاش می‌توانستم بگویم آن‌جا تو بودی که نمی‌ترسیدم. آن‌جا اعتماد به حضور تو به من شجاعت می‌داد. و این‌جا
 بدون تو، نه شهر مال من است و نه خانه.

ولی در عوض فقط توانستم نفسی پر از آه بیرون دهم. چیزی که عیان بود نیازی به بیان نداشت.

- ...

-من دیگه برنمی‌گردم.

و این هم ضربه‌ی آخر برای بردن بازی نابرابری که راه انداخته بود! چرا با آن همه چیزی که می‌دانستم، باز منتظر این مشت آخر نبودم! و چرا مثل همیشه بی‌هوا پرتاب شدم و با سر به زمین افتادم!

بغضی که گلویم را رها کرده بود حالا بر قلبم چنگ می‌زد. وای خدایا نمی‌توانستم نفس بکشم و حتی نمی‌توانستم وانمود کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده! چه قدر قلب انسان زبان نفهم است که این‌طور غرور را به تاراج می‌دهد و تو کاری نمی‌توانی بکنی جز سکوت و یا شاید فرار. نه، نمی‌شد بیش از این ماند و چشم را کنترل کرد که لو ندهد همه‌ی اسرار دلت را. روگرداندم تا بروم و در جایی رها کنم این همه درد را، که دستم اسیر دستان مردانه و محکمش شد.

-حرفم هنوز تموم نشده.

ای خدا، این موجود خودخواه چرا حال خراب مرا نمی‌فهمید!

تلاش کردم دستم را از بین انگشتانش آزاد کنم ولی نشد. نمی‌دانم زور او زیاد بود یا من، بی‌جان و ضعیف! -مهتا!

دلم ریخت. مگر می‌شد در مقابل این موج حجیم، ایستاد و بی‌حرکت ماند! گاهی اسمی که در طول عمرت میلیون‌ها بار شنیده‌ای، چنان شنیدنش از زبان بعضی‌ها شده آرزویت که این‌طور در جواب، فقط می‌توانی برگردی و مات و مبهوت نگاهش کنی.

چشمان سیاهش باز عمق گرفته بود، و من با آن نگاه تبادار فقط تا مرز غرق شدن رفتم!

-فکر می‌کنی رفتن آسونه! کاش می‌شد این سخت‌ترین کار دنیا هربار روی دوش من نمی‌افتاد. کاش می‌شد انتظار رو انتخاب کرد، «انتظار» به من نزدیک‌تره تا «رفتن».

- ...

من که مسلماً با آن همه حس عجیب‌وغریب که درهم ادغام شده و روح و روانم را می‌فشرد نمی‌توانستم حرف بزنم و او هم با وجود درک شرایط، انگار باز منتظر حرفی از من بود!

با هزار جان‌کندن فقط توانستم سری تکان دهم که یعنی «خب»!

-امیدوارم تو این‌جا حداقل بتونی سمندر رو نجات بدی! من که دیگه بیشتر از این کاری ازم برنیومد!

واقعاً این‌بار نتوانستم سکوت کنم، خیلی عصبی شده بودم. او حق نداشت با یک مشت کلمه‌های بی‌معنی، سروته قضیه را به هم بیاورد!

-تو خودت می‌فهمی چی داری میگی؟! می‌خوای من رو با این همه فلاکت تنها بذاری و بری، بعد هم انتظار داری چیزی رو که همه رو به نابودی کشونده، نجات بدم؟! واقعاً فکر کردی با اومدن رادین همه چیز می‌تونه به روال عادی برگرده؟!!

نمی‌دانم چرا نگاهش آن قدر گنگ و مبهم بود، انگار حرف‌هایم را نمی‌فهمید و یا شاید دلیل این همه ترس و جدالم برای نرفتنش را متوجه نمی‌شد! با همان حالت و چشمان پرسؤال و عجیب نزدیک‌تر آمد، آن قدر که من مجبور شدم نیم‌قدم به عقب بردارم! باز هم به چنین پوزخندی وادارش کنم.

-هنوز می‌ترسی از من؟! پس این داد و هوار کردنت برای چیه؟! مگه دلت نمی‌خواد که بمونم؟! پس چرا عقب می‌کشی؟!

ای مهتای احمق! ببین! همین را می‌خواستی؟! که این‌طور احساس عیان‌شده‌ات را بکوبد توی صورتت و بدون آن‌که حتی انتظار جوابی داشته باشد راهش را بکشد و برود از گوشه‌ی پنجره بیرون را تماشا کند!

سیگاری از جیبش بیرون کشید و بی‌توجه به من که همان‌جا می‌خکوب شده بودم، آن را روشن کرد!

این امیر جدید چه قدر ناآشنا بود برایم و چه قدر نمی‌شناختمش! مگر می‌شود يك آدم آن قدر عوض شود که هر از چند ماه مجبور شوی روی جدیدی از او را ببینی! من که هنوز نمی‌فهمیدم کدام خود واقعی اوست و یا چند ماسک دیگر قرار است از روی چهره‌اش برایم پس بزند! این شخص که دیگر هر کسی بود هیچ شباهتی به امیر نداشت!

بی‌آن‌که جوابی به آن همه حرف توهین‌آمیز* زش بدهم جلو رفتم و در قرینه‌اش تکیه زدم به آن سوی پنجره، و گستاخانه خیره شدم به صورتش! می‌دانستم از این‌که کسی به زخم‌هایش نگاه کند عصبی و ناآرام می‌شود، الان هم هدفم برانگیختن عصبان درونی‌اش بود و موفق هم شدم. یکی از عمیق‌ترین زخم‌هایش همین خط عمودی کنار ابرویش بود که خیلی برایش سخت می‌شد وقتی دقت و توجه کسی را بر آن جلب می‌دید.

اول با غیظ نگاهم کرد و وقتی دید کوتاه نمی‌آیم، دستی محکم و خشن میان موهایش کشید و پوف بلندی کرد! می‌فهمید از عمد دارم این کار را می‌کنم و همین بیشتر حرصش می‌داد. لب زیرینش را با حالت کاملاً هیستریک میان دندان فشرد و به یک‌باره بی‌هوا نیمه‌ی سیگارش را از پنجره بیرون پرت کرد و به طرفم آمد!

با آن‌که ترس تمام تنم را در برگرفته بود ولی هیچ تکانی نخوردم و حتی پلک برهم نزدم! به نزدیک‌ترین جای ممکن از صورتم رسید و با دو انگشت شست و سبابه، فکم را سفت چسبید. از چشمانش هزارجور حس عجیب زبانه می‌کشید، که شاید فقط توانستم چهار یا پنج تای آن را بفهمم.

این‌که چرا با آن همه حس بدی که به تمام وجودم منتقل می‌کرد، من دلم داغ‌تر و روح و روانم خراب‌تر می‌شد، را واقعاً نمی‌فهمیدم! مثل این بود که در حال شکنجه‌ی انسانی هستی که معصومیتش خودت را بیشتر آزار می‌دهد.

با همان حرص و غیظ گفت:

-چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟! چرا نمیری دنبال زندگیت!

هنوز فکم میان انگشتانش بود پس نمی‌توانستم جواب بدهم؛ ولی با چشمانم مثل بچه آهوی ترسیده و مضطربی زل زدم به نگاه غضب‌آلودش!

-تو دختر همون سمندری، هیچ چیزی نمی‌تونه من رو به این خونه یا حتی این شهر وصل کنه، مخصوصاً تو! فهمیدی؟!

نگاهم احتمالاً رنگ حرص و یا ناراحتی گرفت چون واقعاً احساسم در آن لحظه همچین چیزهایی بود. ولی او باز هم رهایم نکرد و حتی نزدیک‌تر آمد، با همان حال خرابش از میان دندان‌های به هم قفل‌شده‌اش گفت:

-دلم می‌خواد همه چیز رو به آتیش بکشم و بعد هم مثل یه فیلم بشینم سوختنش رو تماشا کنم.

نگاهم هنوز از این همه نفرت و کینه‌ی درونش داغ و سوزان بود!

با کمی نگاه، انگار بالاخره دلش برایم سوخت چون یک‌باره فك دردناکم را به شدت رها کرد و عقب رفت.

با آن‌که سخت بود ولی تمام توان خود را جمع کردم تا مقتدرانه و بدون بغض حرفم را بزنم.

-باشه، همین راهی که تو می‌خوای رو می‌ریم. فکر کنم تا الانش هم زیادی این ماجرا کش پیدا کرده.

حرفم را که از حرص درونم جوشیده بود با قاطعیت زدم و با يك نیم‌چرخ رویم را برگرداندم و از او دور شدم. نمی‌دانم بعد از رفتنش چه می‌شد؛ ولی دیگر حتی برایم مهم نبود که بخوام به او و کارهایش فکر کنم. اگر در این حد مرا مسبب اتفاقات می‌دانست پس به اندازه‌ی پدرم باید از من هم متنفر می‌بود! هرچند رفتارش در این مدت چیز دیگری می‌گفت!

چه قدر ناخوشایند است که طغیان کنی و جایی را برای رفتن نداشته باشی! مثل رودخانه‌ای بودم که دلش می‌خواهد سیلاب شود و همه چیز را با خود ببرد؛ ولی سدی جلویش بسته‌اند و غیر از سر کوبیدن به در و دیوار کار دیگری نمی‌تواند بکند!

دستم را به پنجره گرفتم تا حداقل از پا نیفتم. نمی‌خواهم مثل انسان‌های برباد رفته به‌نظر بیایم هرچند بودم و هر چند از این بدتر هم می‌شدم. بغضی که داشت درونم را ویران می‌کرد با تمام توان سرکوب کردم تا اگر برای خداحافظی دیدمش چشمان پف‌کرده‌ام حال نزارم را لو ندهد! اگرچه می‌دانستم چشمان ناباریده، بیشتر راز درون را آشکار می‌کنند و برملا می‌سازند. هرچه زمان را بخواهی کش بدهی باز ساعت‌های حساس و پراشتاب زودتر و سریع‌تر می‌رسند و نمی‌گذارند نفس‌های آسوده‌ات زیاد دوامی داشته باشند!

صدای همهمه‌ی بیرون را که شنیدم متوجه شدم وقت رفتن و وداع رسیده و باز به یاد آوردم چه قدر بی‌رحمانه حالم را خراب کرده بود!

دستگیره‌ی در را به پایین کشیدم و از اتاقم خارج شدم. او بدون اعتنا به شلوغی اطراف، داشت به راننده‌ها و محافظین دستورات امنیتی می‌داد. حتی نگهبانان دم در هم آمده و آن‌جا اجتماع کرده بودند! چه قدر وحشتناک بود که داشت مرا با این همه غریبه تنها رها می‌کرد و می‌رفت! یعنی الان من باید مثل عمه سلطان، عصا قورت داده و شق‌ورق راه بروم و بر همه حکومت کنم؟!!

بی‌اختیار رفتم و دقیقاً پشت سرش ایستادم. اصلاً برایم مهم نبود چه می‌گوید یا می‌خواهد چه کسانی را مأمور محافظت م‌*ستقیم از من کند، فقط می‌خواستم این دم آخر بیشتر صدایش را بشنوم حتی اگر رو به من نباشد و طرف صحبتش کارگران و خدم و حشم باشند!

لحظه‌ای انگار وجودم را حس کرد؛ چون همان‌طور که داشت به حرف‌های کریم در مورد نگهبانی طبقه بالا گوش می‌داد، بی‌آن‌که حرفش را قطع کند، نگاهی به جانب من انداخت و نیمچه لبخندی به رویم زد.

انگاره‌انگار دعوایی شده و دلخوری پیش آمده بود! شاید می‌خواست با روی خوش جدا شود که بعداً عذاب‌وجدان آزارش ندهد وگرنه توجیه دیگری نداشت!

من هم با اخمی عمیق سری تکان دادم و از آن‌جا فاصله گرفتم. نمی‌خواستم فکر کند مثل بقیه هستم و با این لبخندهای دلبرانه می‌تواند از دلم دریاورد.

کنار پنجره‌ی بزرگ رو به حیاط ایستادم و به جایی که نمی‌دانستم کجاست خیره شدم! عجیب بود که عمارت به این بزرگی دیگر هیچ عظمتی برایم نداشت، فقط و فقط مثل قفسی بزرگ می‌دیدمش که با رفتن او درش را هم به رویم می‌بستند و هیچ راهی برای رهایی نمی‌ماند!

آن‌قدر غرق در اوهام پریشان خودم بودم که وقتی دستی بر ک‌*مرم نشست، چنان از جا جهیدم که نگاه او هم لحظه‌ای شوکه شد!

با حالتی عصبی خودم را کنار کشیدم و با اخم گفتم:

-به من دست نزن.

تک خنده‌ی متعجبی کرد و گفت:

-چرا؟!!

-چون خوشم نمیاد.

-از چی؟!!

برگشتم و صاف به چشمان شوخش زل زدم.

-از همه چی! از تو، از دستات، از...

می‌خواستم بگویم از پاهات، از همه جات...

که یک‌باره متوجه مفهومش شدم و جمله‌ام را همان‌طور نیمه تمام رها کردم! اصلاً قصد و منظورم آن چیزی نبود که به نظر آمد یا حتی می‌توانم قسم بخورم بدون فکر جمله‌ام را شروع کردم؛ ولی از قدیم گفته‌اند حرف که از دهانت بیرون آمد دیگر قابل برگشت نیست.

آن‌قدر خودم شوکه شده بودم که فقط نگاهش کردم و همان‌طور لب‌گزیده به خنده‌ی تلخی که بر کل صورتش نشست به خیره شدم!

با تأملی عمیق و بی‌صدا بالاخره نگاهش را به زیر انداخت و با همان نیشخند گفت:

-باشه! دنیا پر از خوشاینهاست، تو باهاشون زندگی کن و ل*ذتش رو ببر. اون یه ذره ناخوشاینها هم بمونه برای ما که بهش عادت داریم.

خواست برود که جلویش ایستادم. نباید با این وضع جدا می‌شدیم. او حق نداشت مرا در چنین موقعیتی قرار دهد و برود!

-چرا این کار رو با من می‌کنی؟!

انگار باز از حالت دلخوری درآمد و متعجب شد.

-من؟! چی کار کردم؟! خودت الان گفتی ناخوشایندی. دارم میرم دیگه!

-مگه بچه‌ای که قهر می‌کنی؟! چرا همیشه یه کاری می‌کنی حس مقصر بودن به آدم دست بده!

باز هم پوزخندی که بر صورتش نشانده حرصم داد. جلوتر رفتم و زل زدم به چشمان عجیب و غریبش! بعضی وقت‌ها همین‌طور مثل باتلاقی فرو می‌بردت به اعماق تاریکی!

به آرامی ادامه دادم:

-دلم می‌خواد می‌تونستم همه چی رو برگردونم به ده سال قبل... تو نمی‌فهمی من چه عذابی می‌کشم!

سکوتش آن قدر آزاردهنده بود که حس می‌کردم دارم زیر سنگینی‌اش له می‌شوم! چشمانم را بستم تا حداقل بار کمتری بر روحم بنشیند! هرچه هم که می‌گفتم او نمی‌فهمید من زیر این فشارهای روانی در حال شکستنم.

سردی جسمم را وقتی حس کردم که داغی دستش بر دستانم نشست. ن*وازش‌هایش چه خوب می‌توانست یخ‌های درونم را ذوب کند. با گرمی هر انگشتش انگار که تکه‌ای از قلبم کنده می‌شد و به اعماق س*ینه‌ام می‌چکید و چه حس خوشایندی داشت، برعکس آن‌چه دقایقی قبل گفته بودم! چه لحظات خوبی‌ست، وقتی آن که را طلب می‌کنی مقابلت باشد و با مهر، روح و جان را ن*وازش کند و چه کوتاه می‌شوند این دقایق شیرین!

حرکت پنجه‌هایش که متوقف شد به گمان این‌که وقت رفتنش رسیده، با اضطراب چشمانم را گشودم و نگاهم به لبخند هزار معنایش گره خورد. چه قدر بدجنس بود که این‌طور به حال خوبم می‌خندید!

خواستم عقب بروم ولی باز درگیرش بودم. دستم را از زیر دستش کنار کشیدم اما بقیه، همان‌جا ماندند، پایم ماند، نگاهم ماند، قلبم ماند و حتی «روحم» ماند.

با آن لبخند چه‌طور توانست اخم کند نمی‌دانم، ولی ژستش را به هم نزد. انگار همیشه آماده برای همه چیز بود!

-چی شد؟! باز خوشت نیومد!

در این حال و موقعیت هم می‌شد طعنه زد؟! انگار او را واقعاً نمی‌شد شناخت.

سعی کردم همه‌ی جامانده‌هایم را این بار با هم پس بگیرم، تقلایم از روی حرص و دلخوری نبود بلکه می‌خواستم فاصله بگیرم تا بهتر ببینمش و منظورش را از چشمانش بفهمم؛ ولی او احتمالاً فکر کرده بود باعث ناراحتی‌ام شده که این‌طور سرسختانه مانع می‌شد.

-ولم کن امیر.

همان‌طور که مچ دستانم را محکم در آغوش گرفته بود که نتوانم عقب بروم، گفت:

-بعضی وقتا زیادی محکم کشیدن، باعث کور شدن گره میشه، آروم بگیر، این گره‌ها خودشون باز میشن.

اصلاً نمی‌فهمیدم چه می‌گوید! چرا در این شرایط، حرف‌های فلسفی تحویلیم می‌داد!

دستانم را که روی سینه‌اش بود فشار دادم و بالاخره کمی عقب راندمش.

-بس کن امیر، منظورت چیه از این کارا؟! هم می‌خوای بری هم داری این جور رفتار می‌کنی! چرا متوجه نیستی با این کارات اذیت میشم!

وقتی این‌طور مثل کسانی که از همه‌جا و همه‌چیز بی‌خبرند نگاهم می‌کرد دلم می‌خواست سرم را به جای دیوار، به زمین بکوبم.

- ...

-مهتا! تو که عاشق من نیستی! مگه نه؟

چه سؤال احمقانه‌ای! و چه لحن بی‌رحمانه و دل‌آزاری! داشتم در شوک آن سؤال کذایی یا بهتر است بگویم کنایه‌ی آشکارش دست‌وپا می‌زدم که بفهمم چه جوابی باید بدهم که یک‌باره مثل انسان‌های واقعاً متعجب بازویم را گرفت و چنان تکانم داد که همه‌ی بدنم لرزید!

-داری تازه در موردش فکر هم می‌کنی؟! انتظار نداری که باور کنم دختر سالارخان عاشق نوکر باباش شده، اونم الان که حتی قادر نیست روی پاهای خودش وایسه.

واقعاً قفل کرده بودم. طوری که حتی نمی‌توانستم واکنشی در مقابل آن‌همه بی‌انصافی‌اش نشان دهم. می‌خواستم بگویم «عاشقی منطقی ندارد، حق انتخاب نمی‌دهد، زبان نمی‌فهمد.» ولی زبانم تکان نخورد و او به خیال آن‌که حرفش را قبول دارم کمی آرام شد! آن دستی که هنوز بازویم را می‌فشرد به یک‌باره رهایم کرد و کمی عقب رفت. با این‌که هنوز می‌توانستم خوددرگیری‌اش را در حرکاتش ببینم.

-ببخشید... نمی‌دونم چه‌طور این فکرهای احمقانه یهو به ذهنم میان و حالم رو خراب می‌کنن!

این دیوانه چه می‌گفت! یعنی واقعاً باورش این‌قدر سخت بود که حتی نمی‌توانست به آن فکر کند! اصلاً چرا این‌طور با دست پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید؟

بدون آن‌که حتی کلمه‌ای حرف بزنم همان‌جا رهاش کردم و به طرف بیرون دویدم. اصلاً نمی‌توانستم لحظه‌ای دیگر آن‌جا بمانم. هر بار که فکر می‌کردم می‌شود در کنارش زندگی کرد، ناگهان با حرف‌ها و کارهایش این‌چنین

نفسم را می‌برید و از زندگی پشیمانم می‌کرد! نمی‌دانم چرا تکلیفش با خودش روشن نبود یا شاید بود و جرئتش را نداشت!

حیات عمارت را دور زدم و زیر آلاچیق مورد علاقه‌ام نشستم. حال چه کار باید می‌کردم! «او می‌خواست برود و من تنها می‌ماندم»، فقط همین جمله در ذهنم تکرار می‌شد.

سرم را دردمندانه روی میز گذاشته و به توهماتم اجازه‌ی جولان دادم تا فرار کنم از هرچه را که نمی‌خواستم و داشت اتفاق می‌افتاد.

چه قدر خوب است انسان گاهی به عالم تخیلات پناه ببرد و از دنیای غریب اطرافش بگریزد، که اصلاً نفهمد چه قدر زمان گذشته و چه‌طور ساعت‌های بی‌رحم را کُشته تا آزارش ندهند و شکنجه‌اش نکنند.

چشم که باز کردم و سرم را که بالا آوردم، دیدمش آماده و شیک مقابلم ایستاده و مرا تماشا می‌کند! با آن‌که غافلگیر شده بودم؛ ولی خونسرد و شاید گستاخانه به نگاه من *ستقیمم ادامه دادم!

با لبخند سری تکان داد و گفت:

-چیه!

-چی چیه؟! نگاه کردنم ممنوعه؟!!

این را گفتم و با همان غیظ چشم از رُخش گرفتم و به جانب دیگری انداختم. ولی او انگار قصد پیکار داشت چون کوتاه نیامد و دوباره مقابلم ایستاد! نمی‌دانم چه از جانم می‌خواست ولی رفتارش به شدت آزاردهنده شده بود! همان‌طور بی‌حرف ایستاده و خیره بود به چهره‌ی درهم من.

-امیر برو و دست از سرم بردار. من نمی‌فهمم تو که دیگه این‌جا نیستی پس نگران چی هستی؟! هرکسی هرجوری که می‌خواهد زندگی کنه، تو هم برو و برای خودت خوش باش.

بیشتر از هرچیز، آن لبخند کج گوشه‌ی لبش اعصابم را به هم می‌ریخت. نمی‌دانم چرا دانسته‌هایش را امتحان می‌کرد! مثل کسی که چیزی را می‌داند و باز می‌پرسد تا با دروغ گفتن‌های طرف مقابلش تفریح کند.

از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم. او حق نداشت با من بازی کند. هنوز لبخند مرموزش را حفظ کرده و بر جایش ثابت ایستاده بود تا احتمالاً ببیند من چه می‌کنم! رفتم و در نیم قدمی‌اش با اخم‌هایی درهم و عصبی، شاخ‌به‌شاخ به او ایستادم!

-من تو رو دوست ندارم. حتی ازت خوشم هم نمی‌آید! دیگه هم حرفی نمونده. پس سفر به سلامت، خداحافظ.

خواستم با تنه‌ای محکم از جلوی چشمانم کنارش بزنم که جلویم را سد کرد!

تا سؤالم رو جواب ندی نمی‌ذارم بری!

با حرص و تشر گفتم:

-چه سؤالی؟!!

دوباره همان لبخند مضحك برگشت و نشست گوشه لبش!

انگار با نگاهش می‌گفت «تمام اسرار ذهنت را می‌دانم پس انکار بیخود نکن!»!

این بار دیگر واقعاً ناراحت شدم. نمی‌شد در مقابل همچین چیزهایی، آرام ماند و واکنشی نشان نداد.

-چی میگی تو امیر! واقعاً دیگه زبونت رو نمی‌فهمم! چرا این جور می‌کنی؟! انگار می‌خوای از یه متهم اعتراف بگیری! تو چه قدر بی‌رحم شدی! چه طور می‌تونی این کار رو با من بکنی؟!

اصلاً انگارنه‌انگار که داشتم بر سرش داد و فریاد می‌کردم! او همان‌طور دست در جیب فرو کرده و با نگاهی عجیب به عصبانیت بی‌دلیل من می‌نگریست.

....

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته ومنتشر شده است

www.egahdl.com

....

خودم خوب می‌فهمیدم در همچین شرایطی مضطرب و عصبی شدن بدترین اتفاق است ولی دست خودم نبود و بی‌اختیار در این آشفتگی بیشتر فرو می‌رفتم! چشمانم را محکم بستم و با چند نفس عمیق مثلاً خواستم حالت طبیعی‌ام را برگردانم.

ولی با حس نفس‌های داغی که بر لب‌هایم نشست نفسی که به سینه رفته بود دیگر برنگشت. مثل اسیر شده در بیابانی بودم که باد سوزانی بی‌مهابا بر سرورویم شلاق می‌زد! همان‌طور خشک شدم. انگار در عالمی بین برزخ و جهنم گیر افتادم. جهنمی که داشت تمام روح و جانم را با هم می‌سوزاند و برزخی که هرچه قدر دست‌وپا می‌زدم امیدی برای رهایی از آن نبود.

لباسش را چنگ زدم بلکه نجاتم دهد از این حال نابودگر، ولی او هم انگار در این دنیا نبود، و احتمالاً برعکس من، از این عشق‌بازی عجیب داشت لذت می‌برد.

لب‌های عطش‌کرده‌ام را کمی گشودم و از ریه‌هایم نفس طلبیدم و او با همان بازدم پرحرارتش چه مهربانانه اجابت کرد خواسته‌ام را! هوای درونش که به عمق جانم فرو رفت انگار بدنم گر گرفت و تمام تنم گرم شد. دستان گره‌خورده بر پیراهنش را بیشتر به عقب کشیدم و در همان فاصله‌ی یک سانتی از دهانش با بغض گفتم:

-ازت متنفرم. می‌فهمی؟

هنوز هم حالم خراب بود، انگار از این بی‌هوایی به مرگ رسیده بودم، مرگی عجیب و دردآور.

چشمانش هنوز خمار از لذت بود و شوکه شده از حرفم، چهره‌ی برافروخته‌ام را می‌کاوید.

می‌دانستم باز هم همان کار همیشگی‌اش را تکرار می‌کند. لذتش را که بُرد مثل گناهکاران عذاب‌وجدان گرفته، حرف‌های همچو زهرش را بر جانم می‌ریزد! پس این بار قبل از این‌که شروع به گفتن حرف‌های تکراری‌اش کند،

به عقب راندمش و با قدم‌هایی که نمی‌دانم اصلاً به زمین می‌رسید یا نه، از کنارش دور شدم. انگار معلق بودم و خودم را در دنیایی حس می‌کردم که پر از غبار بود. غباری که نمی‌گذاشت زیبایی‌های اطرافم را درست ببینم! او مرا به کجاها کشانده بود که این‌طور از همه چیز می‌رمیدم و باز رها می‌شدم در این تاریکی!

مقابل درب بزرگ عمارت همه جمع بودند و انگار منتظر برای بدرقه‌ی کسی که هنوز از آن آلاچیق کذایی بیرون نیامده و در همان‌جا اتراق کرده بود!

سرکی به اطراف کشیدم و بدون این‌که کسی را آدم حساب کنم به اتاقم رفتم و کیف پولم را برداشتم و به سمت بیرون راه افتادم!

دستم هنوز می‌لرزید و مطمئنم که پاهایم نیز برعکس اراده‌ام ضعیف شده بود! ولی من باید می‌رفتم. دیگر وضعیت ما هیچ جایی برای وداع نداشت. او مرا خوب می‌شناخت و شرایطی که در آن گرفتار بودم را احتمالاً می‌فهمید؛ ولی خودش را کنار می‌کشید که مبادا این بندها افساری بشوند برای گیر انداختنش! مطمئنم که هیچ‌وقت نمی‌توانست با من راب‌طه‌ی احساسی عمیقی برقرار کند، این‌ها هم فقط عوارض حسی بود که احتمالاً از همان گذشته‌ها در تنش باقی مانده و بعضی وقت‌ها از کنترلش خارج می‌شد و این‌گونه کارش را سخت می‌کرد. مثل معتادی می‌مانست که بعد از ده سال ترک، با بوی مواد *مست می‌شود و دلش هوای آن حس و حال قدیم را می‌کند و بعد چه پشیمانی بدی بر جاننش می‌نشیند که اصلاً چرا به آن علایق اجازه‌ی جولان داده و چه‌طور توانسته حتی به آن فکر کند!

وسط راه جنگلی بودم. متوجه شدم که کسی مرا اسکورت می‌کند، بدون آن‌که نزدیک شود یا مزاحم خلوتم گردد. می‌دانستم یکی از محافظینم است و به دستور رئیسش نباید حتی برای لحظه‌ای تنها رهایم می‌کرد. من هم بی‌آن‌که دیگر اعتراضی داشته باشم، اجازه دادم از همان دور حمایت کند و دنبالم بیاید.

با چند قدم بزرگ خیابان اصلی را رد شدم و منتظر ماشینی که بیاید و مرا از این جاده‌ی مخوف نجات دهد ایستادم.

آقای بادبیار هم که الان از این زاویه قابل تشخیص بود، همان‌جا توقف کرد و صبورانه منتظر ایستاد. آن بیچاره هم می‌دانست که اگر جلو بیاید و بخواهد کمکی بکند فقط خود را سنگ روی یخ کرده. پس در سکوت ایستاد و من را که با کمی تأخیر بالاخره یک تاکسی گیر آورده و سوار می‌شدم تماشا کرد.

شاید ساعت‌ها باید می‌چرخیدم و وقت می‌گذراندم تا مطمئن شوم که بعد از برگشتنم او را نخواهم دید! در این موضوع، دیگر خواست و اراده‌ی ما دخیل نبود. فراموش کردن آن همه اتفاق‌های عجیب که هیچ‌کدام مسببشان نبودیم واقعاً غیرممکن به نظر می‌رسید! پس رفتم که او را رها کنم از این عذاب سردرگمی و حتی شاید از خودم نجاتش دهم تا نخواهد رنج این فرار را هم بر دوش بکشد! می‌دانستم چه قدر برایش دردناک است که هر چند وقت یک‌بار از من و دنیای من بگریزد تا نبیند آن همه زخمی که شاید هر روز تازه‌ترش می‌کردم.

آن قدر در میان شهر چرخیدم و چرخیدم که مثل ر*ف*صنددهای سماء، حتی دیگر خود را حس نمی‌کردم! نه سرگیجه‌ای داشتم و نه پایی که بر زمین بگذارم. فقط دور می‌زدم تا دور شوم و این را نمی‌دانستم دور باطل اگر چه شاید بتواند ذره‌ای از نقطه‌ی شروع دورت کند؛ ولی دوباره به همان‌جا برت می‌گرداند.

بعد از ساعت‌ها فرار در نهایت با هزار امید و ناامیدی برگشتم. امید به رها شدنش و ناامید از گرفتار ماندنم. و چیزی درونم فریاد می‌کشید «تمام شد.»

بی‌آن‌که حتی اطرافم را نگاه کنم خانه‌ی خالی از حضورش را بی‌هیچ انگیزه‌ای طی کردم و به اتاقم رفتم. باید سعی می‌کردم از همه چیز فاصله بگیرم تا بلکه بتوانم به خودم برسم. این اجتناب‌ناپذیر بود، و پذیرفتنش شاید سخت‌ترین کار دنیا.

نمی‌دانم چند روز گذشته. فقط شب‌ها را می‌شمارم و از ترس کابوس‌هایی که رهایم نمی‌کنند با خواب قهر کرده‌ام. و چه دراز و بدقواره‌اند این شب‌های تنهایی!

باز هم مثل همه‌ی این روزها روی تخت به پشت افتاده‌ام و همان‌طور دانه‌های ریز و سفید سقف را نگاه می‌کنم و حتی به چیزهایی عجیب فکر می‌کنم تا حداقل او را از ذهنم دور کنم. مثلاً خانواده‌ام، عمه، رادین... این‌که عمه با این شرایط چه‌قدر می‌تواند در آن دخمه‌ها و بین یک مشت زن عجیب و غریب دوام بیاورد! سالارخان که حتماً همان‌جا هم برای خودش تشکیلات درست کرده و به ریاست مشغول است! انسان وقتی اعتیاد به قدرت داشته باشد برایش فرقی نمی‌کند آن را از ضعیفان می‌گیرد یا قدرتمندان! فقط در هر جایی باید این منصب را حفظ کند و جاه و جبروت خود را از دست ندهد.

صدای درب اتاق که بدون هیچ اجازه‌ای به روی پاشنه چرخید و سایه‌ی دراز کسی که بر پنجره افتاد چنان از جا پراندم که مثل گربه‌ای ترسیده چهارچنگولی کف اتاق افتادم!

صدای خنده‌ی مردانه‌ای که در اتاق پیچید و موهای رها شده‌ام که دورم را گرفته بود حالم را خراب کرد و بی‌هوا برخاستم و با همان قیافه‌ی آشفته به سویش حمله کردم. شاید چون صدای خنده را شناختم و مطابق انتظارم نبود این‌طور به روحم برخورد و واکنش دیوانه‌واری نشان داد! هرچه که بود اصلاً رفتار مناسبی برای استقبال از تنها آشنای زندگی‌ام که می‌توانست از این فلاکت نجاتم دهد، نبود. انگار روحم جدا شده و به نظاره‌ی روان‌پریشی جسمم که اکنون مثل دختران وحشی به رادین حمله می‌کرد، ایستاده بود.

اصلاً نمی‌فهمیدم چه کار می‌کنم فقط کشیده‌ای که به صورتم خورد و چشمان وحشت‌زده‌ی رادین که با نگرانی مرا می‌نگریست را به یاد دارم و بعد هم خلسه‌ای که نمی‌دانم شیرین بود یا تلخ! فقط حس بی‌وزنی کردم و روی دستانش مثل پر کاه بلند شدم.

شاید از ضعف بود، شاید بی‌خوابی یا حتی درد تنهایی و غصه‌ی دلتنگی! هرچه که بود ساعت‌ها در همان سستی و خلأ ماندم و بی‌خبر از دنیا به روح ناآرامم اجازه پرواز دادم تا برود به هر کجا که دل تنگش می‌خواهد.

این‌که از چه ساعتی به چه ساعتی رسیدیم را نمی‌دانم فقط چشم که باز کردم نور کم‌رنگ چراغ‌های بیرون، اتاقم را قابل دیدن می‌کرد، پس یعنی شب بود و رادین پشت به من از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد و انگار در فکر بود.

این‌بار با لبخند از جا بلند شدم و با ذوق و بی‌هوا از پشت در آغ*وشش گرفتم. خدا را شکر که او بود و چه حس خوشایندی‌ست در اوج بی‌کسی، یک آشنا را ملاقات کنی و نزدیکش بشوی.

رویش را به طرفم برگرداند و همان‌طور که سعی می‌کرد آغ*وش مرا از دست ندهد، در جایش چرخید! نگاهش پر از مهر بود و یا شاید آن چیز دیگری که نمی‌خواهم اسمش را بیاورم و حتی می‌دانم فقط من بودم که این نگاه شفاف را به روی خود می‌دیدم. ولی خب باز هم به روی خود نیاوردم.

-رادین کی مرخص شدی؟! چرا خبر ندادی!

تا دید خود را زدم به رگ بچگی، اخم‌هایش را کمی در هم برد.

-اگه یه ذره به فکر من هم بودی می‌فهمیدی که حداقل کی میام بیرون. برای همه «بزرگی»، به من که می‌رسی قاقالیلی می‌خوای؟!

از تشبیهاتی که به کار برد خنده‌ام گرفت، خدایی راست می‌گفت. ولی خب چه‌کار کنم دست خودم نبود. نمی‌توانستم او را دور از چیزی که در ذهنم جا گرفته بود ببینم. او فقط یک حس خوب بود و بس، درست مثل بچگی کردن در اوج پیری!

بی آن‌که اهمیتی به کنایه‌اش بدهم مثل کنه چسبیدم به بازوی پر و پیمانش.

-بیخیال دیگه! غر نزن، مطمئن باش منم زیاد تو شرایط خوبی نبودم. با این‌حال دیدی که یه لحظه هم رها تون نکردم.

همان‌طور که بازویش در دستم بود و مثل دلخورها رو به پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، گ*ردنش را کج کرد و ص*ورتش را به س*رم چ*سباند.

-شنیدم این پسره من رو از اون‌جا درآورده، خیلی دلم می‌خواد بدونم در عوضش چی ازت گرفته!

چشمانم را به طرفش چرخاندم و گفتم:

-منظورت چیه؟!

-منظورم همونه که فهمیدی. اون آدمی نیست که محض رضای خدا برای کسی مثل من همچین کاری بکنه! مطمئنم این گرمش یه جزایی هم داشته!

از روی تعجب و سادگی پرسیدم:

-چی مثلاً؟!

-نمی‌دونم! تو بگو چی مثلاً؟! چه خواسته‌ایش رو اجابت کردی که بهت همچین پاداشی داده؟!

اصلاً متوجه منظورش نمی‌شدم و یا شاید فکر نمی‌کردم ذهنش به چنین جاهایی کشیده شده باشد! فقط مثل دختران احمق نگاهش می‌کردم تا بیشتر توضیح بدهد!

وقتی دید واقعاً حرف‌هایش را نمی‌فهمم، کامل به طرفم چرخید و درست مقابلم ایستاد.

-مهتا تو چت شده؟! چرا این‌جوری شدی؟! اون یارو بلایی سرت آورده؟! یا سرت رو به جایی کوبیدی! چرا داری عین دیوونه‌ها رفتار می‌کنی؟!

نگاهم بین چشمان نگرانش دودو می‌زد و بی‌حواس فقط خیره‌اش بودم. نمی‌دانم شاید واقعاً به دیوانگی رسیده بودم و خبر نداشتم!

-مهتا! با توأم! چیزیت شده؟! داری من رو می‌ترسونی!

بی‌اختیار سرم را به نشانه‌ی «نه» تکان کوچکی دادم.

-پس چی! اون یارو اذیتت کرده؟!!

اذیت! منظورش از این کلمه چه بود! اگر به معنای آزار روحی و روانی بود، «آره اذیتم کرده»، اصلاً این هم خودش ت*ج*ا*وز بود، ت*ج*ا*وز به روح ب*ا*ک*ره‌ی دختری که پ*ر*ده‌ی احساسش بی‌هوا پاره و دریده شد.

بدون آن‌که جوابش را بدهم رویم را برگرداندم و به سمت درب خروج راه افتادم! واقعاً روحم در این حوالی نبود و مغزم فرمان نمی‌داد که با کسی بحث و مشاجره کنم آن هم در مورد امیر!

در میانه‌ی راه بودم که بازویم از پشت کشیده شد و بی‌محابا نیم بدن چرخیدم.

-دختر میگی چی شده یا برم خودش رو وادار کنم حرف بزنه!

خودش! یعنی منظورش امیر بود؟! ولی او که دیگر این‌جا نبود و حتی شاید تا ابد هیچ‌وقت نباشد. بغضی به قلبم چنگ انداخت. کاش این دل بیچاره هم می‌توانست گریه کند بلکه کمی آرام بگیرد!

دستم را با تمام توانی که برایم مانده بود از بند پنجه‌هایش آزاد کردم و زیرلب گفتم:

-تاوانش خودم بودم.

انگار حرفم را بد زدم یا او بد فهمید.

-چی داری میگی؟! چی کار کرده باهات اون عوضی!

بدون اهمیت به بد و بیراه‌هایی که نثارش می‌کرد، دوباره بی‌جان و ناتوان با بغض گفتم:

-تاوان آزادی تو رو از «من» گرفت. خیلی گرون حساب کرد، خیلی!

عصبی شده بود و احتمالاً نمی‌دانست چه می‌گوید. فقط تکرار می‌کرد «زنده‌ش نمی‌ذارم.»

این‌بار بی‌اهمیت به او راهم را تا اتاق نشیمن ادامه دادم. مطمئناً او درکش از واقعیت همان بود که فکر می‌کرد. انسان‌ها همیشه بیشترین ضربه را از تصورات خود می‌خورند نه از بقیه!

چرا هیچ‌گاه آدم‌های اطرافمان را خاکستری نمی‌بینیم! چرا فکر می‌کنیم همه یا سفیدند یا سیاه؟! اگر دنیا را همان‌طور که هست بپذیریم، مسلماً خیلی جای بهتری برای زندگی می‌شود و شاید هیچ‌کس مجبور نباشد نقش بازی کند برای حفظ خود!

با زنگ موبایل روی میز به خود آمدم! انگار خبری از صاحبش نبود و من بی‌آن‌که صفحه را نگاهی بیندازم جواب دادم. شاید فقط برای تمام شدن آن موزیک ناهنجاری که یکریز تکرار می‌شد!

-بله!

صدایی آشنا از آن سوی خط گفت:

-مهتا! تویی!

عمه بود که با این لحن ذوق‌زده نامم را می‌خواند!

-مهتا جان! عزیزم حالت خوبه؟! هنوز نرفتی؟! من فکر می‌کردم الان ایران باشی!

نه انگار واقعاً همه عقلشان را از دست داده بودند! ایران! من! چرا؟! چه کسی همچین قراری گذاشته بود! دوباره صدای پرهیجانش را شنیدم.

-مهتا! چی شد؟! چرا حرف نمی‌زنی؟! کجایی الان؟! پیش رادین هستی؟! ...

-ممنون که پسر من رو نجات دادی! فقط خواهش می‌کنم از اون مردک روانی فاصله بگیر، باشه؟ نمی‌خوام انتقام بلاهایی که بابات و بقیه سرش آوردن رو از تو بگیره! می‌فهمی چی میگم؟

چرا این‌ها نمی‌فهمیدند تاوان کاری که با زندگی دیگران کرده‌اند، باید پرداخته شود! حالا یا آن‌ها خودشان می‌گیرند یا دنیا به زور می‌گیرد!

با هزار سختی بالاخره توانستم صدایم را از میان تارهای صوتی خشک شده‌ام بیرون بکشم.

-همیشه تاوان خطاهای پدر و مادرها رو بچه‌ها باید بدن، این قانون دنیاست سلطان بانو!

-کی همچین قانونی گذاشته؟! هر کسی مسئول کار خودشه! تو حق نداری به‌خاطر بقیه خودت رو مجازات کنی، فهمیدی؟! ...

-اون پسره کجاست الان؟! خسته نشد از آزار دادن ما، حالا هم داره تو رو اذیت می‌کنه!

آه سردی از سر حسرت و افسوس کشیدم و گفتم:

-کاش خسته نمی‌شد! کاش هنوز هم عصبانی می‌موند! نفرت حس خیلی قدرتمندیه، می‌تونه آدم رو احیا کنه. کاش می‌دونستم ازمون متنفره و می‌خواد تلافی کنه! ولی امان از این حس ناامیدی! و امان از زخمی که بی‌خیالش بشی! خودبه‌خود خوب میشه و حتی جاش هم نمی‌مونه!

با تأملی طولانی گفت:

-اگه اون زخم عمیق باشه ممکنه عفونی بشه و زندگیت رو بخشکونه! همیشه با بی‌خیالی دنیا راه خودش رو نمره که تو هم راه خودت رو بری! این رو فراموش نکن دخترم!

-عمه! میشه جامون رو با هم عوض کنیم؟! این‌جا برام شده قفسی که نمی‌تونم توش نفس بکشم!
-بعضی وقت‌ها فراموش کردن خیلی سخته ولی تنها راه حله! میشه گذاشت و گذشت.

بی آن‌که جوابی به حرفش بدهم ارتباط قطع شد! هر چند جوابی هم نداشتم که به نصایح سلطانی‌اش بدهم!

نمی‌دانم روزها چه‌طور می‌آمدند و رد می‌شدند که حال و هوای عمارت به آن بزرگی عوض نمی‌شد! شاید هر کسی محل زندگی‌مان را می‌دید با هزار ذوق و شوق آرزو می‌کرد حتی برای چند روزی آن‌جا زندگی کند و از زیبایی و عظمتش لذت ببرد ولی از قدیم گفته‌اند، «حال خوب یک‌خونه به ظاهرش نیست، به آدمای داخلشه.»

من که مثل ارواح سرگردان فقط می‌گشتم و بی‌هیچ حرف و بحثی زندگی روزمره‌ام را می‌کردم. رادین هم روز می‌رفت و شب برمی‌گشت. اصلاً نمی‌فهمیدم کجا می‌رود و چه می‌کند! انگار دلخوشی من به او دوام چندانی نداشت، چون حضورش این روزها آن‌قدر کم‌رنگ بود که نمی‌توانست باعث آرامش خیالم شود!

یک روز زیر آلاچیق خودم نشسته بودم و مثل همیشه کتاب می‌خواندم که سایه‌اش را نزدیکم احساس کردم. به طرفش رو برگرداندم که بگویم کجا می‌رود این روزها و چرا آن‌قدر مرا در این کاخ غم‌زده تنها رها می‌کند، که با دیدن قیافه‌ی عجیب و غریبی که برای خودش درست کرده بود، حرف در دهانم ماسید و مبهوت به گوشواره‌ی تک‌نگین گوش چپش خیره ماندم!

خدایا این چرا در حس و حال‌وهوای بچه دبیرستانی‌ها فرو رفته! با آن تتوهای روی بازو و موهای از پشت بسته و ریش بلندش مثل هیپی‌ها یا شاید اعضای گروه راک شده بود!

مگر چند روز بود ندیده بودمش که این‌قدر تغییر کرده و من نفهمیده بودم!

وقتی دید که زبان بیچاره‌ام نیز مثل مردمک چشمانم قفل شده و حرکتی نمی‌کند، صندلی کنار دستم را بیرون کشید و خود را روی آن انداخت و مثلاً نشست!

-بین دختردایی عزیز، زندگی مثل آب توی لیوان ترک‌خورده‌ست چه بخوریش چه نخوریش تموم میشه، پس چه بهتر که از زندگیت لذت ببری.

از جمله‌ی «نسبتاً سنگینی» که به زبان آورد چهره‌ام کمی جمع شد و پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست.

خودش را کمی به جلو کشید و به قیافه‌ام، لبخند یک‌وری و جذابی زد!

-یعنی الان داری میگی «خوب حالا که چی... آره؟!»

باز هم جوابی ندادم. هر چه‌قدر حال او خوب بود، احوال من به عارفان گم کرده راه شباهت داشت و اصلاً نمی‌فهمیدمش!

-چیه باز؟! می‌خواهی بگی چرا حرف بیخود می‌زنی؟! - ...

وقتی جوابی از من نشنید، با غیظ به جای اولش بازگشت و روی صندلی‌اش دراز شد! عین انسان‌های ولنگار که می‌خواهند همه چیز را به هیچ بگیرند!

-امیر رو پیدا کردم.

چه قدر غیرمنتظره شلیک کرد و چه خوب زد به روح و روانم!

و باز بی‌آن‌که به قیافه‌ی ویران و خراب من نگاه کند ادامه داد:

-اون‌جا داره برای خودش صفا می‌کنه و به پشم و پیل ریخته شده‌ی ما می‌خنده.

ناخودآگاه اخم‌هایم در هم فرو رفت. چرا حلال‌زاده باید به دایی‌اش برود! و چه خوب می‌شد اگر بعضی‌ها اصلاً دایی نداشتند!

سری تکان داد و بی‌هوا نگاهش را به سمت من چرخاند.

-می‌دونم چی‌کار کرده باهات. همه چی رو خبر دارم.

چه کار کرده بود با من! منظورش دقیقاً به چه بخشی از «من» بود! روحم یا جسمم؟! - ...

-بهش گفتم که درخواست طلاق دادی!

-چی؟! -

بدون شك دیوانه شده بود! و مطمئناً می‌خواست با این حرف‌هایش اندازه‌ی جنون مرا هم محك بزند! شاید لبخند مرموزش نیز برای همین بود!

-مگه نمی‌خواهی ازش راحت بشی؟! اون که دیگه نمی‌خواه برگرد.

علائم ناهنجاری‌های روحی‌ام که به سختی توانسته بودم برطرفش کنم دوباره داشت برمی‌گشت. او چه می‌دانست که من در چه وضعیتی هستم! اصلاً مگر غیر از این علاقه‌ی احمقانه‌اش به من، با مضمون دیگری از عشق و احساس هم آشنایی داشت؟! -

بی‌اختیار مثل دیوانه‌ها یک‌باره از جایم پریدم و صندلی‌ام را با شدت به عقب پرت کردم.

-بهت دو روز وقت میدم گندی که زدی رو درستش کنی وگرنه...

و او که انگار انتظار این برخورد را داشت خیلی خونسرد زل زد به چهره‌ی برافروخته‌ی من و با چشمان ریز شده از شك گفت:

-وگرنه چی؟! هوم؟! -

با اخمی که کل صورتم را جمع کرده بود جلوتر رفتم و رخ به رخش ایستادم.

-وگرنه دیگه نه من، نه تو!

پوزخند تلخی زد و نگاهش را روی چهره‌ام چرخاند.

-مگه اصلاً من و تویی بوده که الان داری برای از دست دادنش تهدیدم می‌کنی؟!

چشمانم را بستم و با دهان بسته نفسم را پر از حرص و ناراحتی بیرون فرستادم.

شاید او هم حق داشت؛ ولی اجازه نمی‌دادم به‌جای من فکر کند و انتقام حسرت‌های دلش را از کسی که کوچک‌ترین تقصیری در آن‌ها نداشت، بگیرد! هرچند اصلاً نمی‌دانم حرف‌هایش تأثیری در او داشته یا نه! ولی برای من مهم بود که بیشتر از این آسیبی از جانب ما نبیند. به اندازه‌ی کافی، خانوادگی، زندگی‌اش را نابود کرده بودیم.

گفتم:

-من و تو همیشه بودیم و هیچ‌وقت نبودیم. خودت خوب می‌دونی احساس من چیه، پس بیشتر از این حال من رو خراب نکن.

چه قدر نگاهش آزاردهنده بود! شاید واقعاً او را درک نمی‌کردم! مگر او هم عاشق نبود؟ پس چرا نمی‌توانستم خود را لحظه‌ای جای او بگذارم و احساساتش را تحقیر نکنم؟!

با همان تلخی نگاهش گفتم:

-من برای تو هیچ‌وقت «نبودم و نیستم». کاش ذره‌ای هم می‌تونستی من رو ببینی! که چطور هرروز و هرلحظه خُرد میشم و کاری نمی‌کنم. یعنی «نمی‌تونم» بکنم. به قول تو؛ عشق که زوری نمیشه. باید خودش بیاد... بیاد و بشینه توی قلبت و تو با تمام قدرت و ابهت نتونی هیچ غلطی بکنی!

حرف‌هایش بغضم را سنگین کرد. من اهل آزار دادن نبودم، آن هم آزار عزیزانم.

نمی‌دانم چشمان پر از غم را دید یا چانه‌ی لرزانم را؛ ولی فک منقبض شده‌اش را بیشتر فشرد و صدلی‌اش را با تمام قدرتی که داشت عقب کشید. درد را می‌شد در ذره‌ذره‌ی حرکاتش دید. می‌فهمیدم چه تلاشی می‌کند برای حفظ همان نیمچه غرور باقی‌مانده‌اش. مگر من هم در همین شرایط نبودم؟!

-رادین!

بدون آن‌که نگاهم کند ایستاد.

-من نمی‌خوام تو رو هم از دست بدم.

- ...

به طرفش رفتم و از پشت، دستش را گرفتم. انگشتانش آن قدر داغ بودند که لحظه‌ای دستان سرد و بی‌روحم، باعث لرزشش شد. مثل کسی که در اوج تب، قالبی یخ به بدنش بچسبانی.

نمی‌خواستم نصیحت کنم یا با حرف‌های تکراری باعث اذیت و آزارش شوم.

می‌خوام همیشه پیشم باشی. می‌دونی که بهت احتیاج دارم.

با همان تلخی زهرمانندش نگاهم کرد.

-مثل یه برادر، آره؟! -

-رادین تو رو خدا اذیتم نکن. اون قدر درد دارم که تمام دنیا برام شده یه تابوت تنگ و تاریک و هر دقیقه داره بهم فشار میاره.

-لابد منم یکی از دیواراشم نه؟! -

-چرا نمی‌خوای از توی اون تابوت لعنتی نجاتم بدی؟ مطمئنم که فقط تو می‌تونی و بس.

نمی‌دانم آن‌که روی لبش نشست چه بود، چیزی بین لبخند، نیشخند یا حتی پوزخند، ولی آهی کشید و سرش را به نشانه تأیید و یا شاید استیصال تکان داد. دستش را هم از بین انگشتانم بیرون کشید و درون جیبش فرو برد. به یاد امیر افتادم، با آن ژست‌های یک دست در جیب و پُر اخم.

کمی این‌پا و آن‌پا کرد و بعد از کلی تأمل و دل‌دل کردن بالاخره زیر لب گفت:

-امیر نمی‌خواد برگرده. باید ازش جدا بشی، وگرنه بقیه‌ی زندگیت به فنا میره.

این‌ها را مطمئنم که کاملاً برادرانه و بی‌غرض گفت. پس من هم آرام و با طمأنینه پاسخ دادم.

می‌دونم که برنمی‌گرده. همین‌جا بهم گفت که میرم ایران برای همیشه.

این‌بار نگاهش رنگ تعجب گرفت، احتمالاً از سالم بودنِ عَقلَم به شَک افتاده بود.

-پس چرا از من عصبانی شدی؟! یعنی طلاق گرفتن از آدمی که با زبون خودش گفته نمی‌خواهت و دیگه نمیام پیشت، کار اشتباهیه؟! -

-تو مطمئنی آدمای هرچی تو دلشونه رو به زبون میان؟! یعنی یه آدم نمی‌تونه حرفی خلاف واقع بزنه؟! -

دوباره اخمش غلظت گرفت. می‌دانستم باز هم عصبانیش کرده‌ام ولی بی‌تفاوت ادامه دادم:

-عشق همیشه اون چیزی نیست که به چشم دیده میشه. بعضی وقتا آدمای می‌تونن عاشقانه، ازت متنفر باشن.

مطمئنم به تعادل روانی‌ام نیز شک کرد و حتی مطمئن شد عقلی در سرم نمانده و دارم هذیان می‌گویم! نگاهش که این را می‌گفت.

-نمی‌خوای که بگی توی همین چند روزه فهمیدی عاشقته! اونم فقط به خاطر شکستن ظرف لیلی و این حرف‌ها!

-ظرف لیلی چیه؟! -

پوزخندش مشخصاً از روی حرص بود.

- واقعاً مثل این که طرف، ظرفه رو زده توی سروکله‌ی تو شکسته که این طوری دیوانه شدی!

- ...

و من همان طور در سکوت و با حیرت به رفتارهای عجیب و حرف‌های عجیب‌ترش فکر می‌کردم! اصلاً متوجه نمی‌شدم از چه حرف می‌زند و چه می‌گوید؟! کاش حداقل درباره‌ی ظرف لیلی توضیح بیشتری می‌داد!

ولی او بدون هیچ حرفی فقط کمی با تأسف نگاهم کرد و راهش را کشید و رفت!

نمی‌دانم دقیقاً چند روز بعد بود که بالاخره پیغامی از امیر به دستم رسید. آن هم نه از طریق موبایل یا چت و پیامک. بلکه به روش آن دوران دور و دراز که هیچ تکنولوژی در دسترس بشر نبود؛ یعنی «نامه!»

آن قدر برایم عجیب بود که پاکت را با شوک و خنده‌ی ناباورانه‌ای باز کردم!

حالا خدا کند ساده نوشته باشد چون خواندن جمله‌های فارسی آن هم با خط پیچیده و معانی سخت را هنوز کامل نمی‌فهمیدم!

آه، باورم نمی‌شد! به زبان ترکی نوشته بود!

«سلام.»

احوالپرسی نمی‌کنم چون می‌دانم حال و روزت خوب است (در کنار عزیزان!)

فقط خواستم برای درخواستی که داده بودی چند خطی صحبت کنم. با تصور این که دلت نمی‌خواهد هم‌کلام شوی، از این طریق حرفم را می‌زنم. می‌دانم این موضوع برای تو آن قدر بی‌ارزش بوده که نه به شکل مستقیم بلکه با واسطه پیغام فرستاده‌ای ولی برای من این قدر مهم است که حتی جوابش را هم برایم سخت می‌کند. نمی‌دانم قصد چیست و با این جدایی قرار است دقیقاً به چه هدفی برسی؛ ولی به خاطر خودت هم که شده بهتر است این کار را نکنی. رادین با حکم وثیقه و هزار نوع تعهد فعلاً آزاد است. اگر نیتی در رابطه با این موضوع دارید و گمان کرده‌اید با هم ازدواج می‌کنید و به راحتی از ترکیه خارج می‌شوید، سخت در اشتباهید و مطمئن باشید چیزی جز حبس برای هر جفتتان در پی ندارد.

نمی‌دانم باور می‌کنی یا نه؛ ولی الان هیچ نیت بدی از این حرف ندارم و صرفاً برای احترامی که به چندین سال همراهی و شاید اندکی دوستیمان قائلم این‌ها را می‌گویم. شاید آن اوایل مقاصد شومی داشتم و از سر خیرخواهی تو را وارد این ماجرا نکردم، ولی کم‌کم همه چیز تغییر کرد و فهمیدم نمی‌توانم به دختری که روزی داغ حسرتش را برای همیشه بر دلم گذاشتند، آسیبی برسانم. تو برای من در همان سال‌ها باقی مانده‌ای، مثل برگ سبزی که پسر بچه‌ای با هزار شوق در دفترش می‌چسباند و با گذشت سال‌ها فقط شاهد خشک شدنش می‌شود. غمی که تنها می‌توان برایش آه کشید و تمام شد.

با احترام... امیر»

نمی‌دانم چندبار از اول خواندم و آخر نامه را با اشک تمام کردم! برای اولین بار از احساسی که هنوز نمی‌دانستم چیست حرف زده بود. اسمی که من بر حس و حالش می‌گذاختم همان عشق بود. شوقی که با تپیدن دل

شروع می‌شود و با آه حسرتی، تمام. چرا نمی‌توانستم به این آدم بفهمانم که عاشقی پایان ندارد! دل که ظرف نیست، پُر و خالی شود! عشق مثل رود می‌ماند، جاری می‌شود در تمام تنت.

سرم را روی میز گذاشتم و با نفسی عمیق، بغضی که هنوز در گلویم بود، قورت دادم. مگر می‌شد به کسی مثل او گفت، عاشقت هستم و او به پای دلسوزی و ترحم نگذارد! آن‌هم اگر از طرف من باشد! مطمئنم که جواب عکس می‌دهد!

نامه که از دستم کشیده شد بی‌اختیار از جا جهیدم. انگار کسی به یک‌باره خودِ امیر را از آغ*وشم بیرون کشید که آن‌قدر واکنشم عصبی بود!

رادین کمی خود را عقب کشید و متعجب از وحشی‌گری من، گفت:

-چته! آرام باش! این‌روزها خیلی نامتعادل شدیا!

با همان جدیت و ناراحتی نامه را از دستش بیرون کشیدم و درون پاکت جا دادم.

-بهت گفتم توی کارای خصوصی من دخالت نکن.

-کارهای خصوصی! الان دیگه ما با هم مسائل خصوصی و عمومی داریم!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-بله داریم. تو هم می‌تونی برای خودت حریم شخصی داشته باشی. مطمئن باش سعی نمی‌کنم ازت سر در بیارم.

ابروهایش بالا رفته بود و چشمانش از تعجب، به اندازه نعلبکی بزرگ شده بود!

-واقعاً که! مهتا دیگه راستی‌راستی دارم نگرانت می‌شم. تو چت شده؟! مطمئنی نیاز به دکتر نداری؟!

-دکتر؟! چه دکتری؟!

با حالت مسخره‌ای گفت:

-دکتر زنان و زایمان!

آن‌قدر تحت تأثیر نامه و بلا تکلیفی خودم بودم که متوجه شوخی‌اش نشدم و با ترس و تعجب گفتم:

-دکتر زنان؟! چرا؟!

ولی او که انگار از این یکی به دو کردن خوشش آمده بود، بدون اهمیت به ترس من ادامه داد:

-چه می‌دونم! شاید حامله‌ای چیزی هستی که این‌طوری هورمونات قاطی کردن! هان؟!

با شوکی که هنوز در مغزم بود، کمی فکر کردم که به یاد بیاورم آخرین زمان پ*ر*ی*ود کی بود!

و صدای خنده‌ی بلندی که کرد، ناگهان ذهنم را به سمت خود کشید! «اصلاً مگر ما با هم!...»

-چی میگی تو! چرا حرف‌های الکی می‌زنی؟!

-خودت رو بگو! تازه پررو پررو داری در موردش فکر هم می‌کنی؟! نکنه واقعاً خبری بوده و ما بی‌خبریم!

مشتی را به طرف بازویش پرت کردم و با غیظ به یک سو هلش دادم.

-برو کنار ببینم بچه! من رو مسخره می‌کنی؟!

اما او انگار با این رفتارهای عجیب من تازه به شك افتاده بود! چون خنده از لب‌هایش کاملاً پاک شد و با چشمان ریز شده به قیافه‌ی دستپاچه‌ی من زل زد! نمی‌دانستم چه‌طور می‌توانم از دستش فرار کنم. سعی کردم خود را به بی‌خیالی بزنم و با لودگی قضیه‌ای که اصلاً امکان نداشت را به نحوی از ذهنش پاک کنم.

-این حرف‌ها برای تو خوب نیست پسرجون. تازه الان دیگه کارت به جایی رسیده که به مسائل ز*گونه‌ی منم کار داری تو! توقع نداری که بشینم با تو در مورد همچین چیزایی صحبت کنم!

و با لبخند تصنعی و بی‌مزه‌ای، راهم را از مقابلش کج کردم و خود را به بیرون از اتاق کشاندم! با اینکه بیشتر از این موضوع را کش نداد و سد راهم نشد ولی مشخص بود همچنان بر شکی که داشت مصمم مانده بود!

اینکه چه‌قدر طول کشید تا بالاخره تصمیم گرفتم جواب نامه‌ی عجیبش را بدهم نمی‌دانم، فقط این را مطمئنم که تمام ذهن و روحم بدجور به هم ریخته بود! این بار هم مثل همیشه توانسته بود به هدف بزند. دقیقاً به جایی در اعماق قلبم!

موبایلم را برداشته و به سمت آلاچیق تنهایی‌ام رفتم.

شماره‌اش را آورده بودم ولی هرچه می‌کردم دستم روی دایری آبی رنگ «کال» نمی‌نشست!

نه... اصلاً این‌طور نمی‌شد، باید چشم در چشمش می‌دوختم و حرفم را می‌زدم. مگر می‌شد در مورد جدایی، تلفنی حرف زد! بی‌تأمل آن بخش را بستم و واتساپم را باز کردم. عکس پروفایلش مثل همیشه یک آدمک سیاه و تاریک بود در فضایی سفید و نورانی! اصلاً مفهوم کارهایش را متوجه نمی‌شدم! ای‌کاش حداقل تصویری از خودش می‌گذاشت که ارتباط برای مخاطب این‌قدر سخت و ثقیل نشود!

لحظه‌ای چشمانم را بستم و مغزم را از همه‌چیز خالی کردم. فقط با این‌کار می‌شد، دل را پر از شجاعت کرد و کاری در این حد سخت را انجام داد!

آن‌قدر زنگ‌ها کشار و طولانی زده می‌شدند که انگار سال‌هاست پشت خط، منتظر نشسته‌ای. با هر بوق، کسی در گوشم می‌گفت «بسه! شاید وقت نداره! شاید دلش نمی‌خواد جواب بده! شاید»...

-بله!

دستم روی قسمت قرمز رنگ ثابت ماند و خودم با یک دنیا دل‌تنگی به صفحه‌ی هفت اینچی مقابلم خیره شدم. کاش با دستگاہ بزرگ‌تری تماس می‌گرفتم. چه‌قدر تصویرش در آن تاریکی و صفحه‌ی کوچک موبایل، بد دیده

می‌شد! اصلاً انگار از عمد جای بی‌نوری را برای نشستن انتخاب کرده بود که درست دیده نشود! مثل همان جایی که در اتاق کارش، میز را گذاشته بود که مراجعه کنندگانش را آزار دهد!

-الو! خوبی؟!

آن قدر زل زده بودم به صفحه و بی‌صدا، ناراحتی‌ام را در خود تخلیه کرده بودم که به گمان سگته کردنم، داشت حالم را می‌پرسید!

با صدای آرام و لرزانی گفتم:

-بله، همین‌جام.

-مطمئنی؟!

اصلاً حالت صورتش را نمی‌دیدم پس نفهمیدم سوالش در مورد چه بود!

-از چی؟!

این بار صدای تک‌خنده‌اش را قبل از پاسخ شنیدم.

-از این‌که اون جایی!

الان داشت سر به سرم می‌گذاشت؟! آن هم در این شرایط؟! واقعاً که این بشر آزار داشت.

-امیر لطفاً برو به جای روشن. نمی‌تونم ببینم دارم عصبی میشم.

-برای کسی که درخواست طلاق داده، این حرف یکم خنده‌دار به نظر میاد!

حرصم را با شدت در هوا فوت کردم و لبم را از داخل محکم گاز گرفتم تا حرف نابجایی نزنم.

- ...

-چرا تماس تصویری گرفتی؟! مگه نمی‌خواستی غیابی جدا بشی! پس این کارات چه معنایی می‌ده؟!

-اول پاشو برو به جای درست بشین تا مفصل حرف بزنیم. می‌دونم آدم منطقی هستی و همیشه با صحبت، مسائل رو باهات حل کرد.

صدای پوزخندش را شنیدم ولی چون در همان لحظه از جایش بلند شد، چیزی نگفتم. احتمالاً رفت که چراغ‌ها را روشن کند چون بدون آن‌که موبایلش را ببرد، تصویر مات و سایه‌وارش از اسکرین موبایلم محو شد.

فقط صدای کفش‌هایش را می‌شنیدم و همان‌طور صبورانه به تصویر صندلی خالی‌اش خیره مانده بودم.

تا بالاخره چراغ‌ها روشن شد و به یک‌باره طوری همه‌جا را نور پاشید که چشمانم خود به خود بسته شدند و بسته ماندند تا قدرت بینایی‌ام به حالت عادی برگردد. نمی‌دانم چه قدر در همان حال باقی ماندم که صدای طعنه‌آمیز*‌زش، ناخواسته چشمانم را گشود.

-چی؟! تنبیه‌شون کردی؟!

با گیجی چشم نیمه‌بازم را به چهره‌ی متبسمش دوختم:

-چی رو؟!

-چشمات. در فراق یار اشک نریختن که بستیشون؟!

-چی؟!

-یه شاعر ایرانی گفته:

«يك چشم من اندر غم دلدار گریست

چشم دگرم بخیل بود و نگریست

در روز وصال، من آن را بستم...

گفتم نگریستی، نباید نگریست»

خنده‌ام گرفت. واقعاً عجوبه‌ای بود برای خودش که توانست با این حال خراب، مرا بخنداند!

-آره تنبیهشون کردم!

چه قدر این ریش‌های بلند به صورتش می‌آمد مخصوصاً لبخندی که گوشه لـ*ب‌هایش نشست دل مستحکمی می‌خواست که با دیدنش نلرزد و از دست نرود!

بی‌اختیار با دیدن لبخندش، خنده‌ام عمیق‌تر شد و مطمئنم که حس دلتنگی در عمق چشمانم جان گرفت؛ ولی او را چه به این دردهای مگوی دل! باز مثل همیشه به روی خود نیاورد و چشمانش را دزدید تا بتواند به جدیت همیشگی‌اش برگردد.

-خب، بفرمایید خانم. برید سر اصل مطلب! من منتظرم.

نمی‌دانم چرا دیگر از رفتارهای عجیب و غریبش حتی تعجب هم نمی‌کردم! مطمئن بودم بعضی مواقع خودش هم شگفت‌زده می‌شد از این همه تناقض رفتاری!

نفس بلندی کشیدم و صاف زل زدم درون عمق سیاهی چشمانش و عجیب آنکه این‌بار نه گریخت و نه عقب کشید! او هم مستقیم به نگاه غم‌زده و دلتنگم، خیره ماند!

-به‌نظر تو ما واقعاً ازدواج کردیم که الان بخوایم طلاق بگیریم؟! همون‌طور که ازدواجمون يك‌طرفه بود، جداییمون هم می‌تونه يك‌طرفه باشه. نمی‌تونه؟!

برای اولین‌بار، نگاهش داشت حرف‌های معناداری می‌زد که می‌فهمیدمشان! انگار تازه شبیه خودم شده بود!

می‌شنیدم که پرسید «واقعاً يك‌طرفه بود؟»!

و من بی‌اختیار جواب سوال ناگفته‌اش را دادم:

-آره... توی شرایطی من رو مجبور کردی باهات ازدواج کنم که هیچ چاره‌ای نداشتیم. فقط می‌خواستی تحقیق کردنم رو به سالارخان نشون بدی که دادی. پس دلیلی نداره دیگه بیشتر از این خودت رو شکنجه کنی و ادامه بدی!

-من گفتم از بودنت دارم اذیت میشم؟! ...

ن گفته بود؟! نفس عمیقی کشید. انگار حرف‌های زیادی داشت و می‌خواست هوا کم نیاورد.

-اوایل به این امید شروع کردم بلکه با شکنجه کردنت، روح و جون خسته‌م آروم بگیره، ولی بین چطور اوضاع به هم ریخت که برعکس شد!

و من فقط نگاهش کردم... یعنی واقعاً داشتم عذابش می‌دادم؟! یادم آمد این را بارها در شکل‌های مختلفی بیان کرده بود. ولی هیچ‌وقت نپرسید چرا و هیچ‌گاه نپرسیدم چگونه؟! ...

-قصد من سالارخان بود. و می‌دونستم تو رو بیشتر از جونش دوست داره.

سرش را پایین انداخت. انگار خجالت کشید! نمی‌دانم از من یا از وجدانش! به یاد مجرمانی افتادم که اعتراف می‌کنند و سربزه‌زیر می‌اندازند!

- ...

-اصلاً نفهمیدم چی شد که شرایط این‌جوری تغییر کرد! هیچ‌وقت هیچی بر وفق مرادم نچرخیده.

آهی کشید و من دلم از این نامرادی دنیایش گرفت و بی‌لحظه‌ای تامل گفتم:

-میشه این هفته بیای این‌جا!

چشمانش به روی لنز دوربین نشست. به نظر می‌رسید از درخواست یک‌باره‌ام تعجب کرده است!

-چرا؟! ...

-می‌خوام اگه طلاق هم اتفاق می‌فته حضوری باشه. این‌طوری فقط جسممون از هم جدا میشه نه روح و قلبمون.

بگذار من حرف بزنم، اگر به او باشد که غرورش حتی اجازه‌ی ابراز همین دو کلام حرف ساده را هم نمی‌دهد.

-نمی‌تونم پیام. اجازه ندارم. فعلاً درگیر یه سری مسائل کاری هستم.

-پس من پیام.

- ...

چه‌قدر امروز زبان نگاهش معنادار بود و چطور تا الان نفهمیده بودمشان!

آرام گفتم:

-به عنوان همسرت که می‌تونم پیام ببینمت. مگه نه؟! ...

و او لبخندش غمگین شد و شاید پر از حسرت!

-نمی‌دونم... باید بپرسم.

-از کی پرسیدی؟!

-چه می‌دونم، از کسانی که مسئول این کارن. فقط این رو می‌دونم اگه اومدی اینجا و طلاق گرفتی دیگه همیشه به این راحتیا برگردی!

بی‌درنگ و حتی بی‌ثانیه‌ای تأمل گفتم:

-خب نشه، بهتر. همون جا می‌مونم.

باز هم فقط چشمانش به من زل زد. انگار امروز داشتم دریچه‌ی زبانم را بیش از حد باز می‌کردم. احتمال وقوع طوفان می‌رفت و این پنجره‌ی بی‌پرده نمی‌توانست جلوی چنین حادثه‌ای را بگیرد.

-کجا می‌مونی؟!

لبخندم حالت بدجنسانه‌ای گرفت.

-پیش بابای رادین.

اخم‌هایش در هم فرو رفت.

-بابای رادین چه نسبتی با تو داره که بری پیشش بمونی؟!

-فعلاً که نسبتی نداره ولی خدا رو چه دیدی، شاید بعدنا نسبت پیدا کنه!

عصبی شده بود و این را آشکار و واضح با حرکات صورت و دستانش نشان می‌داد.

-لازم نکرده جایی بری. تا وقتی طلاق نگرفتی اجازه‌ی هیچ کاری نداری. خودم این جا هتل می‌گیرم برات.

می‌دانستم عصبی شده؛ ولی باز با همان لحن خبیث ادامه دادم:

-خیلی هم خوبه؛ اما بعدش که می‌تونم هرکاری خواستم بکنم، مگه نه؟!

کمی با همان نگاه پر از غیظ خیره شد به چهره‌ام و انگار از قیافه‌ام فهمید قصد اذیت و آزارش را دارم. ولی باز چشم چرخاند و با حالت رنجیده‌ای گفت:

-هرکاری می‌خواهی بکن. همین الان هم آزادی، نمی‌خواه عذاب و جدان بگیری!

-واقعاً فکر می‌کنی امکان داره من خ... بیانت کنم؟! اونم به تو؟!

پوزخندش واقعاً توهین آمیز بود!

من از دختر سالارخان انتظار هر کاری رو دارم.

چه شکنجه‌گر قهاری بود! انگار داشت تلافی می‌کرد. چرا نمی‌گذاشت دو دقیقه حال خوشی که داشتم را زیر زبانه مزه‌مزه کنم! چطور می‌توانست این‌قدر زود ورق را به نفع خود برگرداند و بازی باخته را ببرد!

-از من چی؟! -

نگاهش دوباره بر چهره‌ام نشست. سیاهی چشمانش باز هم داشت مثل سیاه‌چاله‌ای مرا به درون می‌کشید. زیرلب گفت:

-من مثل یه قایق شکسته‌م. هیچ‌کس دلش نمی‌خواد با همچین قایقی به دل دریا بزنه. مخصوصاً اگه کشتی‌های تفریحی و سیاحتی شیک و جذاب، اون اطراف زیاد باشن!

اولین‌بار بود که خودش را در مقابل رادین و بقیه، کوچک و حقیر نشان می‌داد. هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست مرا در اینچنین شرایط رنج‌آوری قرار دهد که ندانم چه بگویم!

- ...

-پس اگه بذاری بری هم زیاد تعجب نمی‌کنم.

-اگه یه نفر، بازم قایق شکسته رو انتخاب کنه، به‌نظرت دیوونه‌ست؟! -

لبخندش را خورد. مثل کسی که خنده‌اش گرفته و نمی‌خواهد آن را نشان بدهد!

-آره دیوونه‌ست.

نگاهش کردم. آن‌قدر که سرش را زیر انداخت. انگار او به‌جای من از این بی‌پروایی‌ام خجالت می‌کشید.

نمی‌خواستم بیشتر از این حرف بزنم. نمی‌خواستم اعتراف کنم که دلم برایش پر می‌زند. ای کاش آن‌قدر سخت نبود! چرا در مقابلش انسان کم می‌آورد؟! -

سر تکان دادم و دیگر هیچ نگفتم. مطمئنم خودش خوب می‌فهمید دردم چیست.

-گفتی زودتر بیای که سریع‌تر طلاق بگیری و راحت بشی، نه؟! -

این‌بار من پوزخند زدم. می‌دانستم حرف‌هایش برای اذیت کردن من است. مگر می‌شد کسی نفهمد طرف مقابلش چه در دل دارد؟! آن هم من که این‌طور واضح و آشکار همه چیز در نگاه و چهره‌ام پیدا بود!

-کارام رو درست کن، می‌خوام بیام، دلم تنگ شده.

-برای کی؟! شوهر عمه‌ی سابق؟! -

خندیدم... بی‌مزه‌ی نامرد! تکه پراندن هم به خصوصیات عجیب و غریبش اضافه شده بود.

-میگن عروسا پدرشوهرشون رو خیلی دوست دارن.

تک‌خنده‌اش بیشتر شبیه نیشخند بود.

-بله، پدرشوهر آینده‌ت خیلی آدم خوبیه، برعکس پسرش.

-پسرش هم خوبه. منتها باید با چشم دل نگاهش کنی. این جوری دیده نمیشه!

چه قدر اذیت کردنش مزه‌ی خوبی داشت. تازه داشتم با ل*ذت‌هایی که او از این کار می‌برد آشنا می‌شدم. لبخند مرموزانه‌ام در خنده‌ی صدا دارش که به گمانم بیشتر از سرِ حرص بود گم شد!

چه زیبا می‌خندید! يك عالم حال خوش به اندازه‌ی دلتنگی‌هایم در نگاهم آمد و بی‌محابا خیره شدم به او که این‌گونه می‌خندید هرچند با حرص.

شاید واقعاً نمی‌دانست که حرف‌هایم معنایی مخالف با مفهوم ظاهری‌اش دارند، چون اگر می‌فهمید مسلماً این قدر عجیب واکنش نشان نمی‌داد!

-عجب آدم دورویی هستی تو! حداقل اعترافات رو نگاه دار به خودش بگو!

می‌خواستم بگویم «خب منم به خودش دارم میگم»! ولی به لبخندی اکتفا کرده و منتظر شدم عکس‌العمل بعدی‌اش را ببینم.

-الان کجاست؟! یه مدته خبری ازش نیست!

با آن‌که می‌دانستم چه کسی را می‌گوید ولی باز پرسیدم.

-کی؟!

-رادین دیگه! مگه در مورد اون حرف نمی‌زدیم الان!

-نه.

ابرویش بالا رفت و تعجب در نگاهش نشست.

-نه؟!

باز هم لبخند زد. از همان‌هایی که می‌گفت به کسی نزن.

چشم‌هایش که در حال گردش روی صورتم بود یک‌باره آمد و روی ل*ب‌هایم متوقف شد.

-نکن.

-چی کار نکنم؟!

نفسش را محکم فوت کرد و چشمانش را بست.

-کلافه‌م... اذیتم نکن.

همچنان لبخندم را حفظ کردم و نگاهم را بی‌آنکه از چهره‌ی ناآرامش بردارم به آرامی گفتم:

-اذیت کردنت رو دوست دارم. حالم رو خوب می‌کنه.

چشمانش را گشود؛ ولی هنوز به من نگاه نمی‌کرد. انگار می‌فهمید چهره‌ام در همان حالت قبل است.

-با من لج نکن. به نفعت نیست.

-نفع؟! مطمئنی که می‌دونی چه به نفعمه!

چشمانش آرام بالا آمد. مثل خورشیدی که به آرامی از زیر آب‌های دریا طلوع می‌کند و زیباترین حس دنیا را به جانت می‌ریزد.

-تو از من چی می‌خوای؟!

می‌خواستم بگویم «خودت را!» ولی باز لبم را به دندان گرفتم که حرفی از لای آن بیرون نزن!

دوباره به لب‌های قفل شده‌ام چشم دوخت ولی این‌بار سریع نگاهش را به جای اولش که عمق چشمانم بود برگرداند و گفت:

-اگه به چیزی رو مطمئن بشم، دیگه نمی‌تونی بری.

-نمی‌تونم یا نمی‌ذاری؟!

با لبخند گفت:

-چرا نپرسیدی «چی رو»؟!

می‌دانستم حرفش چیست ولی سؤال من چیز دیگری بود.

-چون می‌دونم چیه.

طرز نگاهش نشان می‌داد هنوز مطمئن نیست. نه به احساس من و نه به قدرت خودش. و بهتر بود در همان تردید باقی بماند. پس سعی کردم مکالمه را به آخر برسانم.

-هفته‌ی دیگه منتظر مجوز ورود و خروج هستم. حتماً هر اتفاقی افتاد، بهم خبر بده.

-باشه... چشم.

خنده‌ام را قورت دادم و بی‌آن‌که چیزی بگویم دستم را برایش بلند کردم. او نیز سری تکان داد و تماس را قطع کرد.

نمی‌دانم آن روزها کش می‌آمد یا واقعاً همیشه يك هفته این‌قدر طولانی بود! رادین که فقط سعی داشت سر از کارهای مرموزانه‌ی من درآورد تا بفهمد چه برنامه‌ای باید بریزد! درباره‌ی این موضوع، فقط همان روز خیلی مختصر گفته بودم «قرار است طلاق بگیرم و شاید برای این‌کار مجبور شوم به ایران مسافرت کنم.» همان اوایل خیلی سؤال می‌پرسید که «چرا، چطور، مگر می‌شود» و پرسش‌های کنجکاوانه‌ای از این دست؛ ولی آن‌قدر با جواب‌های بی‌مفهوم و مبهم جوابش را دادم که به گمانم ترجیح داد دیگر چیزی نپرسد.

دقیقاً روز هشتم بود که پیامی نوشتاری دریافت کردم به این مضمون «سلام... برات بلیط گرفتم، روز دوشنبه ساعت ۹:۲۵ صبح. تصویر بلیط رو برات ایمیل می‌کنم. توی ایران می‌بینمت.»

همین... و همین. یعنی دقیقاً سه خط! انگار تلگراف بود و برای هر کلمه یا حرفش می‌بایست هزینه پرداخت می‌کرد! چرا درك این انسان عجیب و غریب این‌قدر سخت بود، نمی‌دانم!

تا روز دوشنبه سه‌روز باقی بود و من باید تقریباً تمام وسایلم را جمع می‌کردم. هیچ معلوم نبود دیگر اجازه‌ی خروج از ایران داشته باشم! هر چند مطمئن بودم او تا همه‌ی مسائل را حل و فصل نکرده باشد بلیط نمی‌گیرد، آن هم بلیط رفت و برگشت! دقیقاً برای یک‌ماه! انگار به همین راحتی‌ها می‌شد دادگاه را تمام کرد! چه قدر بی‌خیال است و خونسرد!

دستم روی چمدان سوم خشك شد و به رادین که با حال غریبی مقابلم ایستاده بود خیره شدم. به گمانم مد*ست بود یا شاید نمونه‌ای از داروهای مخ‌در ساخت خودشان را مصرف کرده بود، به هر حال نمی‌شد در او نشانه‌هایی از حالت يك انسان عادی را پیدا کرد!

با همان وضع جلو آمد و مقابلم روی تخت نشست! واقعاً این‌بار ترسیدم و کمی عقب رفتم. اصلاً نگاهش مثل همیشه نبود! انگار حال بدی داشت!

-اگه چیکار کنم، نمیری؟!

و من مثل مجسمه‌ای بی‌جان فقط نگاهش کردم!

- ...

-اگه چیکار کنم امیر دست از سرمون برمی‌داره؟!

- ...

همان‌طور جلوتر می‌آمد و حرف‌های بی‌معناتری می‌زد. نمی‌فهمیدم چه می‌گوید فقط حس می‌کردم اتفاق بدی قرار است بیفتد!

-زندگی اون رو که نتونستن بگیرن ولی زندگی من رو ازم گرفتن.

- ...

-فکر کنم از اولش هم، اون رو بیشتر از من دوس داشتن.

چانه‌اش می‌لرزید ولی گریه نمی‌کرد! به گمانم بیشتر از سر خشم بود یا حتی نفرت!

-تو هم مثل اونایی.

- ...

-چه قدر بهت گفتم دوستت دارم!

- ...

-می‌دونی اگه چیکار کنم، امیر ولت می‌کنه و میره؟!

- ...

-می‌دونی اگه چیکار کنم، دست از سرمون برمی‌داره؟!

- ...

نگاهم رنگ ترس داشت و سرم به نشانه‌ی «نه»، کاری که در ذهنش می‌چرخید را پس می‌زد.

-بهت گفتم امیر فقط می‌خواد انتقام بگیره. عشق نمی‌دونه چیه.

سرش را آنقدر نزدیک آورده بود که نفس‌هایش روی صورتم پخش می‌شد.

بوی الکل که نمی‌داد، پس حتماً چیز دیگری استفاده کرده بود!

چشمانش را نبست ولی بینی‌اش را روی پوست صورتم کشید و با نفسی عمیق انگار لـ*ذتی وصف‌ناشدنی را به درون فرو برد. صدای هـ*سوس‌آلودش هم مثل نفس‌هایش می‌لرزید. قشنگ می‌فهمیدم چه می‌خواهد بشود؛ ولی باز بی‌حرکت ماندم. هرچند جسمم از درون منقبض شده بود و دلم برای رهایی داد و فریاد می‌کرد. سعی می‌کردم حتی نفس نکشم تا گرمای کمتری از من بگیرد؛ ولی باز او داشت هر لحظه بدتر می‌شد! نباید می‌گذاشتم ادامه پیدا کند، از این بیشتر را دیگر نمی‌توانستم تاب بیاورم، همین‌که حس کردم دارد وضعیتش به حد خطرناکی می‌رسد دستم را سپر کردم و با تمام زوری که داشتم به عقب راندمش.

به گمانم آنقدر در عالم خودش بود که همین حرکت من باعث از بین رفتن تعادلش شد و کنارم روی تخت ولو شد. حالش به حدی خراب بود که حتی نمی‌توانست دوباره از جایش برخیزد! ولی با همان ضعفی که داشت شروع کرد به خندیدن... فکر کنم واقعاً دیوانه شده بود! به سرعت از جایم برخاستم. باید از اتاق بیرون می‌رفتم؛ چون می‌دانستم ماندن و بحث و جدال کردن در این اوضاع اصلاً پیامد خوبی ندارد. قدمی به عقب برداشتم که صدای آرامش را شنیدم.

-فکر می‌کنی دیوونه شدم، نه؟!

- ...

-ولی نه، نشدم... فقط عصبانی‌ام، کلافه‌م، خسته‌م. از دست تو... از دست اون... از دست خانواده‌م... پدرم، مادرم... خودم!

نگاهش کردم. حالش چندان بد نبود؛ ولی نمی‌شد به این آرامش اعتماد کرد! پس راهم را عوض نکردم و به طرف درب خروج رفتم.

-می‌دونی که اگه می‌خواستم، می‌تونستم هرکاری باهات بکنم! یعنی این‌قدر دیگه حالم خراب نیست که زورم نرسه بهت.

نیم‌تنه به طرفش چرخیدم و به آرامی گفتم.

-تو هم می‌دونی که من یه زن متأهلم؟

پوزخندی زد و با لودگی گفت:

-یعنی اگه «متأهل» نبودی، راضی می‌شدی؟!

دیگر حرف زدن با همچین بی‌عقل و هوشی توهین به شعور خودم بود. پس در همان وضع رهاش کردم و به طرف آلاچیق تنهایی‌ام راه افتادم.

او را هنوز نمی‌شناختم... یا شاید او نمی‌توانست مرا درک کند! عشقی که یک‌طرفه باشد به جنون می‌رسد. مثل من که داشتم خودم را، غرورم را و حتی زندگی‌ام را برای کسی فدا می‌کردم که هیچ بویی از احساس نبرده بود!

همیشه همین‌طور می‌شود. به قول نویسنده‌ای «هر نفر، کسی را دوست دارد و او دیگری را و آن یکی هم کسی دیگر را و این‌گونه است که همه تنهایی‌اند».

دستم را جلو بردم و موبایلم را برداشتم. دوست داشتنِ او که این‌قدر سخت نبود، فقط کمی شجاعت می‌خواست.

شماره‌اش را گرفتم و منتظر جواب ماندم. بعد از چندین بوق کشدار بالاخره ارتباط وصل شد و صدای زنانه‌ای از آن‌سوی خط گفت:

-بله... بفرمایید!

لحظه‌ای مکث کردم و بعد با تردید پرسیدم:

-آقای امیر اون‌جا هستن؟!

-امیر؟! ما این‌جا امیر نداریم، این خط رامی هست و الان هم تو حمام هستن. کاری باهاشون دارید؟!

حمام! چه فکری با شنیدن این کلمه به ذهن یک زن خطور می‌کند! الان باید به این فکر کنم که آن دختر کیست و در خانه‌ی او چه می‌کند و بدتر از همه، امیر چرا در حمام است؟!

انگار سکوت طولانی شد چون دوباره خودش به حرف آمد:

-شما کی هستین؟!

با کمی خشونت گفتم:

-روی اون موبایلی که برداشتی و جواب دادی، چه اسمی سیو شده... من همونم.

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

-خانم... فقط نوشته خانم! اسمت خانمه؟!

از یک طرف خنده‌ام گرفت و از طرفی حرصم.

-بهش بگو با من تماس بگیره، فوری.

و بی‌خداحافظی قطع کردم. اصلاً مگر سلام کرده بودم؟!

چشمانم را بستم و نفسم را فوت کردم به موبایل درون دستم. از بخار آهم، شیشه‌اش تار شد. احتمالاً چند دقیقه‌ای در ذهنم به تصورات نابودگرم بال‌وپر دادم تا بالاخره صفحه‌ی مات شده، روشن شد و تصویر امیر به نمایش درآمد! با اسم خودش و با همان ژستی که روزی یواشکی از او گرفته بودم در موبایلم ذخیره شده بود. نه خانم یا آقا!

قسمت سبز رنگ را به راست کشیدم و بی‌سلام و علیک پرسیدم:

-کجایی؟!

لحظه‌ای مکث کرد و با لحن عجیبی گفت:

-به شما ربطی داره؟! مگه من ازت بازخواست می‌کنم که کجایی و چی‌کار می‌کنی؟!

یعنی مثلاً داشت شوخی می‌کرد؟! یا واقعاً جدی بود؟!

با لحن کنایه‌داری گفتم:

-تو هم اگه زنگ زدی و یه آقا موبایلم رو جواب داد گفت «مهتا توی حمومه» می‌تونی ازم بازجویی کنی.

پوزخند صدا‌داری زد و گفت:

-من که تو رو با عاشق سد*ینه‌چاکت تنها گذاشتم و رفتم. اگه حقی هست این منم که باید بپرسم امروز تو اون عمارت چه خبر بوده!

از این جواب ناگهانی‌اش چنان شوکه شدم که آب دهانم پرید توی حلقم و به سرفه افتادم. قشنگ دست خود را رو کردم و قافیه را با همین یک جمله باختم! از کجا فهمیده بود؟ چه قدر احمق من! خب معلوم است جاسوس‌هایش در کل عمارت چشم‌وگوش اویند!

-چیه؟! داری دنبال جواب می‌گردی؟!

-من هیچ کاری نکردم که بخوام بابتش جواب پس بدم.

-پس من کاری کردم؟!

-تقصیر من نبود. می‌تونی از همون کسی که راپورت من رو بهت داده، بپرسی!

-مگه من گفتم تقصیر کی بود؟! دارم میگم اون‌جا چه خبره؟!

-ببین امیر! حرص من رو درنیار. اعصابم خرابه بدترش نکن. من با هیچ‌کس توی این دنیا راب‌طه‌ای نداشته و ندارم.

پوزخندی پرمعنا زد.

-مطمئنی؟!

-تو مطمئن نیستی؟!

-نه.

واقعا گفت نه؟! چرا؟! مگر از من چه دیده بود که این قدر بدبینانه درباره‌ام حرف می‌زد؟!

-بهت گفته بودم از رادین فاصله بگیر. پس حتماً خودت خواستی که این‌طور بشه!

خنده‌ی مسخره‌ای کردم و زیر لب گفتم:

-از تو هم باید فاصله می‌گرفتم...

-چی؟! بلندتر صحبت کن نمی‌شنوم!

تقریباً داد زدم:

-من کلاً فاصله گرفتن بلد نیستم اگه بودم که این اوضاعم نبود.

مکثی کرد و نفس بلندی کشید.

-ای کاش یکی بهمون می‌گفت توی این دنیا به هیچ‌کس جز خودت اعتماد نکن.

-گفتن ولی گوش نکردیم.

و او بی‌آنکه حرف دیگری بزند قطع کرد. اصلاً یادم رفت قرار بود چه بگویم یا کلاً چه می‌خواستم!

روزها گذشتند و اصلاً من متوجه اطرافیانم نبودم حتی رادین که نمی‌دانم در چه وضعیتی و حال‌وهوایی قرار داشت! بالاخره روز موعود فرا رسیده بود و من آماده و مجهز راهی فرودگاه شدم. بی‌آنکه کسی همراهی‌ام کند و یا حتی برای بدرقه‌ام دستی تکان دهد! رادین هم که از همان روز کذایی پیدایش نبود. معلوم نشد کجا رفت و خود را پنهان کرد. احتمالاً از رودررو شدن با من شرم داشت! شاید هم از داشتنم ناامید شد و سر به بیابان گذاشت!

چمدان‌هایم را تحویل دادم و اضافه‌باری که داشتم را نیز پرداخت کردم. واقعاً رفتنم مثل اسباب‌کشی می‌مانست!

همیشه زمان رفتن به سوی گیت آخر که می‌رسید، آن‌قدر حالم به هم می‌ریخت که مجبور می‌شدم مدام نفس‌های عمیق بکشم! اصلاً پرواز را دوست نداشتم! حتی با بهترین و مطلوب‌ترین هواپیماها با بالاترین خدمات! نمی‌دانم شاید کمی فوبیای ارتفاع داشتم و یا احتمالاً حضور در آن اوج‌ها مرا می‌ترساند!

بر روی صندلی مخصوص خودم که نشستم، فقط گوشی هندزفری را درون گوشم چپاندم و چشمانم را با فشار بستم. کسی بر شانهام زد. چشم باز کردم و خانمی را دیدم که پاکت درون دستش را به طرفم گرفته بود و تعارف می‌کرد که چیزی بردارم، انگار شکلات بود. اصلاً میلش را نداشتم پس با احترام و لبخند رد کردم.

دوباره چشمانم را بستم و محکم دسته‌ی صندلی را فشار دادم تا برای برخاستن هواپیما از استرسم کاسته شود.

صدای خواننده‌ای که در گوشم فریاد می‌کشید داشت حالم را بدتر می‌کرد! هیچ‌وقت در آن همه پرواز به این حد از ناآرامی نمی‌رسیدم! نمی‌دانم چرا آن‌روز وضعیتم خراب بود! دوباره خانم کنار دستم شانهام را فشرد که احتمالاً این‌بار قصدش آرام کردنم بود!

زیر لب گفتم:

-ممنون خانم حالم خوبه.

نشیدم چه گفت ولی انگار حرفی زد!

بی‌اهمیت به او بطری آبم را برداشتم و يك نفس تا آخر سر کشیدم! به گمانم هواپیما در آسمان به وضعیت ثابت رسیده بود و حرکتش صاف و آرام شده بود.

نفس بلندی کشیدم و گوشی هندزفری را از گوشم بیرون کشیدم.

-حالت بهتره؟! -

دوباره سعی کردم لبخند نیمه‌جانی بزنم.

-کسی همراهت نیست؟! -

سری به نشانه «خیر» تکان دادم.

-ایرانی هستی؟! -

-بله.

به قیافه‌اش نمی‌خورد از آن زن‌های فضول باشد ولی احتمالاً می‌خواست حواس مرا پرت کند.

-منم پسرم ترکیه زندگی می‌کنه. سالی چندبار میام بهش سر می‌زنم.

نمی‌دانم چرا مادران این‌گونه فرزندان‌شان را در کشوری بیگانه و غریب ترك می‌کنند و به راه خودشان می‌روند!

نگاهش کردم و با مکث تقریباً زیادی گفتم:

-چرا نمیری پیشش بمونی؟! -

لبخندش مادرانه بود و مهربان.

-اگه اون بخواد که من از خدومه. جوون‌های الان دیگه زیاد تحمل مادر و پدرشون رو ندارن. می‌خوان راحت باشن و مستقل.

سری تکان دادم و گفتم:

-حق با شماست.

دلم می‌خواست بخوابم و تا توقف کامل هواپیما بیدار نشوم. پس چشمانم را بستم و به این فکر کردم که حالا چه خواهد شد؟! کسی برای بردنم می‌آید به فرودگاه یا مثل بدرقه‌ام که در غربت و بی‌کسی بود، پیشوازکننده‌ای هم نخواهم داشت؟! -

به این فکر کردم که امیر چه کار خواهد کرد؟! نکند با همان دختر کذابی بیاید! همان که شاهد حمام رفتنش هم بود! اصلاً او چه طور دوش می‌گرفت؟! من که تا به حال ندیده بودم! دقیقاً آدم‌ها در همچین شرایطی چه می‌کردند؟! به این مسئله حتی فکر هم نکرده بودم! واقعاً از او هیچ نمی‌دانستم و ادعای همسری هم داشتم.

انگار غرق در خوابی خوش و آرام بودم که متوجه اطرافم نشدم، تا باز هم حس دستان گرمی که بر دستانم نشست به همان جای واقعی‌ام برگرداند.

-رسیدیم عزیزم. کسی رو داری که بیاد استقبالت؟! می‌خواوی ما برسونیمت؟!

چشمانم هنوز گیج‌ومنگ خواب بود، خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

-آره شوهرم میاد دنبالم.

انگار حرف عجیبی زده بودم؛ چون چشمانش با تعجب مرا نگاه می‌کرد و بی‌حرف فقط خیره شده بود به چشمان نیمه‌بازم.

-تو شوهر داری؟! مگه چند سالته؟!

-۲۹ سال.

این بار واقعاً جا خورد؛ چون همراه با چشمان درشت‌شده‌اش، دهانش هم باز شد!

خنده‌ام گرفت.

-بهیم نمیداد؟! به قول پسر عمه‌م، خوب موندم.

و خودم به حرف بی‌مزه‌ی رادین که همیشه با حرکت جالبی زیر گوشم می‌گفت، خندیدم.

شاید پدر هم گول همین قیافه‌ی بچگانه‌ام را می‌خورد که همیشه فکر می‌کرد همه چیز برایم زود است!

بلند شدم و ایستادم. همه در حال رفتن بودند و آن خانم احتمالاً قصد داشت بگذارد همه پیاده شوند بعد خودش اقدامی برای برداشتن وسایلش انجام دهد!

-خانم، میشه من برم؟!

وسيله‌ای برای برداشتن از آن بالا نداشتم، پس می‌توانستم هرچه زودتر، از آن دخمه‌ی رعب‌آور، خود را بیرون بکشم.

او هم انگار درک کرد و فهمید عجله‌ام برای چیست، پس از جایش برخاست و با خوشرویی گفت:

-بفرمایید عزیزم. از آشناییت خوشحال شدم.

لبخندی به مهربانی‌اش زدم و تشکر کردم.

نفهمیدم چه طور از پله‌ها پایین رفتم و با چه ذوقی هوای بیرون را نفس کشیدم. انگار از جهنمی هولناک رها شده و به بهشتی آرام رسیده بودم.

اولین بار بود این قدر حالم بد می‌شد و احساس خفگی می‌کردم. احتمالاً برای این که همیشه در قسمت مخصوص هواپیما و فرست کلاس می‌نشستم و همه چیز در اختیارم بود؛ ولی الان با بقیه روی صندلی‌های فشرده و جمع‌وجور نشستم!

به نظر می‌رسید باید به این وضع زندگی هم کم‌کم عادت کنم.

وسایلم را به کمک کارگری که همان‌جا بود روی چرخ‌دستی چیدم و به سمت سالن بیرونی راه افتادم. هر لحظه بدون آن که زیاد معلوم نشود اطراف را نگاه می‌کردم و به دنبال آشناترین غریبه‌ی زندگی‌ام می‌گشتم! ولی باز هم نبود که نبود! احتمالاً باید با تاکسی می‌رفتم! هر چند خانه‌اش را هم بلد نبودم! هتلی هم که رزرو نکرده بودم! پس کجا باید می‌رفتم؟!

نگران و ناراحت سرم را زیر انداختم و داشتم به سمت درب خروج می‌رفتم که آقای دوان‌دوان به طرفم آمد و در حالی که صورتش از حرارت زیاد عرق کرده و قرمز شده بود گفت:

-ببخشید خانم. به خدا نمی‌خواستم دیر کنم ولی باور کنید پنچر کردم!

همان‌طور که تندتند عذرخواهی می‌کرد و برای قصورش طلب بخشش می‌نمود، مبلغی پول کف دست کارگر پیش رویم گذاشت و خودش هدایت چرخ‌دستی را به عهده گرفت. اصلاً انگار کار روتین و همیشگی‌اش بود که این قدر خوب کارها را یکی پس از دیگری تند و بی‌سؤال و جواب انجام داد!

-آقا فرموده بودن از یک ساعت قبل این‌جا باشم؛ ولی متأسفانه در آخرین لحظه وضع اضطراری پیش اومد مجبور شدم دیرتر حرکت کنم و بعدش هم که پنچر کردم. بازم ببخشید!

ای بابا! چه قدر معذرت خواهی می‌کرد این بشر!

-راننده‌ش هستی تو؟!

همان‌طور که جلوتر از من می‌رفت خنده‌ای کرد و گفت:

-راننده؟! ای تقریباً! کسی تا حالا بهم این قدر واضح نگفته بود چی‌کاره‌م!

انگار خودش هم نمی‌دانست دقیقاً چه‌کاره است؟! یا شاید در ایران رسم نبود روی کار آدم‌ها اسم خاصی بگذارند!

کمی سرعتم را بیشتر کردم و گفتم:

-کجا می‌ریم الان؟!

برای اولین بار نگاهش را به چهره‌ام دوخت. مرد تقریباً جوانی بود که سادگی از قیافه و رفتارش می‌بارید.

-خونه دیگه!

مطمئناً چشمانم حالت تعجب و سوالی گرفت:

-خونه‌ی کی؟! من قرار بود برم هتل.

ابرو بالا انداخت و دهان کج کرد مثل کسی که با خود می‌گوید «دیگه چی!»

-هتل؟! مگه مردی که خودش خونه به اون بزرگی داره، زنش رو می‌ذاره هتل؟! فکر نمی‌کنم همچین مردایی توی ایران داشته باشیم ما! شاید توی مملکت شما از این رسم و رسومات هست! ولی این‌جا نیست.

خنده‌ام گرفت از این غیرتی شدنش و دفاع جانانه‌ای که از مردان ایرانی کرد!

-چه می‌دونم، فکر کردم ایرانی‌هام مثل اون طرفی‌ها، زیاد براشون مهم نیست!

کنار يك ماشين مرسدس شیک سیاه رنگ و کاملاً منطبق با خلق‌وخوی امیر ایستاد و در را با احترام برآیم گشود. هرچند نمی‌دانم آن زمانی که من این‌جا بودم چرا این‌قدر ساده و معمولی می‌گشت! لابد همان‌طور که فکر می‌کردم به خاطر شغلش بوده و الان که از آن کار خارج شده، می‌تواند برای خودش زندگی مورد دلخواهش را داشته باشد!

لبخندی به ژست مؤدبانه‌اش زدم و سوار شدم. ابتدا روی صندلی‌اش نشست و ماشین و خنک‌کننده و کولر را روشن کرد تا از گرمای داخل ماشین اذیت نشوم، و بعد پیاده شد تا وسایلم را درون صندوق عقب قرار دهد. آن‌قدر وسایلم زیاد بود که بنده خدا نمی‌دانست آن‌همه چمدان را کجا بگذارد؟! انگار مستأصل مانده بود که چه کار کند! پس شیشه را پایین فرستادم و گفتم:

-آقا، می‌تونید بذاریدشون جلو یا همین بغ*ل دست خودم، اشکالی نداره.

چهره‌اش شاد شد و با خنده‌ی خوشحالی گفت:

-خدا خیرتون بده خانوم، واقعاً گفتم اگه مثل دیگران باشید می‌فرمایید برو یه ماشین که صندوق بزرگ داشته باشه گیر بیار تا بارهام رو بیاره. الان می‌خواستم خودم جلو جلو برم همین کار رو بکنم!

اخمی مصنوعی کردم و گفتم:

-خیر من مثل دیگران نیستم، هیچ‌وقت هم تو عمرم راننده‌هام رو اذیت نکردم.

از همان خنده‌های صادقانه‌اش به رویم زد و سه چمدان باقی مانده را در جلو قرار داد! یعنی دوتا را کنار دست خودش روی صندلی گذاشت و ک*مربند هم برایشان بست! و یکی را بغ*ل پای من نهاد و جایش را محکم کرد که تکان نخورد و احیاناً پایم را اذیت نکند.

از این‌همه دقت و وسواسش خنده‌ام گرفته بود! باید درباره‌اش چیزهای زیادی می‌پرسیدم تا بتوانم با آدم‌های اطرافم آشنایی بیشتری پیدا کنم.

با آرامش و اعتمادبه‌نفس پشت فرمان نشست و ماشین را به سمت خارج از پارکینگ هدایت کرد. می‌دانستم تا تهران راه نسبتاً زیادی‌ست و می‌توانم کمی استراحت کنم! ولی بهتر دیدم بیدار بمانم و از آقای راننده‌ای که هنوز اسمش را هم نمی‌دانستم سؤالاتی بپرسم.

-چند وقته پیشش کار می‌کنی؟! قبلاً ندیدمت.

-یه پنج‌سالی میشه... البته قبلش پیش باباشون بودم.

-چه قدر می شناسیشون؟! -

از آینه‌ی ماشین نگاهی به چهره‌ام انداخت تا احتمالاً دلیل سؤالم را بفهمد!

-به اندازه‌ای که بدونم بهترین آدمای روی زمین هستن.

احتمالاً صدای پوزخندم را شنید؛ ولی به روی خودش نیاورد و ادامه داد:

-شاید همه‌ی آدمای کسانی رو که زندگیشون رو نجات داده باشن، بهترین‌های زمین بدونن. به نظر من که همین طوره.

پیشانی‌اش عرق کرده بود، شاید خاطرات بدی را به ذهنش آوردم؛ ولی باز هم به من ربطی نداشت پس بی‌اهمیت به بحثی که می‌خواست باز کند و اصلاً وقتش نبود، سری جنباندم و گفتم:

-به نظرم علاقه‌ت بهشون طبیعیه ولی باز هم داری زیادی غلو می‌کنی.

-شاید!

-در ضمن لطفاً من رو ببر هتل. باشه؟! نمی‌خوام خونگی کسی بمونم!

دوباره نگاهم کرد و زیر لب گفت:

-چشم، ببینیم آقا چی میگن.

چه قدر این جمله آشنا بود برایم و چقدر از زبان همه شنیده بودمش! «ببینیم آقا چی میگن!» شاید از نظر همه‌ی ما «آقا» فقط می‌توانست سالارخان باشد و بس. انگار این لقب به کسان دیگری نمی‌چسبید و یا شاید من این‌طور عادت کرده بودم! چشمانم را روی هم گذاشتم و آن قدر در همین فکرهای جورواجور غرق شدم که نفهمیدم کی رسیدیم و چه‌گونه از آن همه خیابان پرترافیک رد شدیم که من حتی صدای بوق یک ماشین را هم نشنیدم!

-رسیدیم خانم، بفرمایید پیاده شید تا من وسایلاتون رو ببرم داخل.

به گمانم این مرد واقعاً مشکل داشت! یعنی حقیقتاً نشنیده بود یا به روی خودش نمی‌آورد!

درب ماشین برایم باز شد و شخص میانسالی با ریش‌های تقریباً سفید و موهایی مرتب و شانه‌زده کنار در، منتظر پیاده شدنم ایستاد!

به نظر نمی‌رسید پیشخدمت یا چیز دیگری باشد، با آن لبخند مهربان و دستی که برای کمک به سویم دراز کرده بود. احتمالاً پدر امیر بود! واو... چه جنتلمن و با کلاس! فکر نمی‌کردم در این حد، امروزی و با پرستیژ باشد!

سعی کردم نگاهم را از آن چشمان سیاه‌رنگش که عجیب انسان را مسخ می‌کرد بگیرم و دستم را درون دستان تقریباً چروک خورده‌اش بگذارم.

-خوش اومدی دخترم.

لبخندی با همین مضمون به رویش پاشیدم و کمی جلو رفتم تا به جای دستش، صورتش را ببوسم. ترک‌ها رسم دست‌بوسی بزرگترها را داشتند ولی خب نمی‌خواستم آن‌قدرها هم احساس پیری کند. او نیز متقابلاً صورتم را بوسید و به آرامی گفت:

-واقعاً فکر نمی‌کردم در این حد باشی!

من هم خواستم کمی شوخی کرده باشم مثلاً!

-در کدوم حد؟!!

-در حدی که رامی تعریف کرده بود!

ابرویی بالا انداختم و با تعجب گفتم:

-امیر؟! از من تعریف کرده؟! به چه عنوانی؟!!

لبخندش چه قدر آشنا بود!

-بعنوان م*عشوقش.

و راه افتاد به سمت ویلا! من هم که مشتاق بقیه‌ی جملاتش بودم همان‌طور به دنبالش حرکت کردم. صدایش آرام بود، طوری که انگار دارد برای خودش حرف می‌زند!

-فکر می‌کردم چون عاشقه غلو می‌کنه.

چه حرف‌های خوبی می‌زد این پدر! برعکس آن پدرهایی که تا الان شناخته بودم! از عشق می‌گفت. از احساسات فرزندش!

در دلم چه نسیمی وزیدن گرفته بود! حرف‌هایش چه حال را خوب می‌کرد این مرد آشنا!

-تو که این قدر دوستش داری چرا می‌خوای ازش جدا بشی؟!!

و چه غیرمنتظره رفت بر سر اصل مطلب!

زبانم قفل شده بود و جوابی برای حرفی که زد نداشتم! از کجا فهمید دوستش دارم؟! من که اصلاً حرفی نزدم! همان‌طور بی‌حرکت ایستادم و چند قدم فاصله افتاد بینمان.

-لابد فکر کردی می‌تونم با این کار، آزارش بدی!

متوجه شد تعقیبش نمی‌کنم. همان‌جا روی پله‌ها ایستاد و به طرفم برگشت.

-اشتباه می‌کنی، بیشتر از اون، خودت اذیت میشی!

چرا همه‌ی حرف‌هایش را داشت همین اول کار می‌زد؟! مگر قرار بود دیگه، هم را نبینیم؟!!

سرم را زیر انداختم و با تأمل گفتم:

-نمی‌دونم چی باید بگم. فعلاً نمی‌خوام در این مورد حرفی بزنم.

دوباره لبخند زد و به نشانه تفهیم سری تکان داد.

دوباره راه افتادم و گفتم:

-امیر کجاست؟! خونه نیست؟!

-نه، رفته دنبال کارهای طلاق. احتمالاً همین زودی‌ها برمی‌گرده.

پوزخندم واقعاً از روی حرص بود.

-چه قدر هم عجله داره شازده.

و لبخند او باز هم با مهربانی به حرف‌های عصبی‌ام زده شد.

مؤدبانه کنار ایستادم تا او به‌عنوان میزبان، اول وارد شود. ولی ایشان خیلی متواضعانه گفتند:

-بفرمایید داخل خانم، این‌جا هم شما میزبانید. البته تا وقتی عروس خانواده‌اید!

چرا این قدر شبیه امیر بود این آدم؟! انگار همیشه فقط با همین پدر بزرگ شده بود. بی‌اهمیت به کنایه‌اش، با لبخند جواب دادم.

-من به این داشتن و از دست دادن همه چیز در عرض دو روز عادت دارم پدرجان.

وارد شدم و منتظر نماندم که او پیش‌قدم شود و راه را نشانم بدهد. با آن‌که آن قدری خانه‌های بزرگ و تجملاتی دیده بودم که این‌جا زیاد برایم مبهوت‌کننده نباشد با این حال چون احساس مالکیت می‌کردم انگار حس خوبی برایم داشت و همین حس، باعث شد غریبگی نکنم و بی‌تعارف روی کاناپه‌های راحتی لم بدهم.

باز هم صدای پرخنده‌اش را شنیدم و به یاد امیر افتادم.

-انگار زیاد هم نگران نیستی! دختر جان الان باید بی‌قرار و ناآروم باشی! مثلاً شوهرت رفته درخواست طلاق رو برات بیاره.

با لبخندی که به ل*ب‌هایم نشسته بود چشمانم را به او دوختم و در ذهنم شروع کردم به شمردن تفاوت‌های او و ایرج‌خان! شاید اصلاً قابل شمارش نبود! این دو واقعاً هیچ نقطه‌ی مشترکی نداشتند و انگار از دو سیاره‌ی مختلف آمده بودند!

-چی؟! داری با رامی مقایسه می‌کنی؟!

لبخندم پررنگ‌تر شد و نگاهم رنگ مهر گرفت.

-شما با هیچ‌کس قابل مقایسه نیستین.

ابروهایش مثل امیر تابه‌تا شد و با همان حالت عجیب نگاهم کرد.

-واقعاً؟!

سرم را تکان دادم و گفتم:

-اوهوم.

-این رو یادم باشه حتماً به رامی بگم. مطمئناً حسودیش میشه.

پوزخندم تلخ بود. نمی‌دانم چرا، ولی حس کردم به شخصیتم برخورد کرده است که این‌جا مثل يك زن مطلقه در مقابل پدرشوهرم نشسته‌ام و او به‌جای این‌که خودش را به آن راه بزند و قضیه را مسکوت نگه دارد، این‌قدر بی‌پروا با هر جمله‌ای آن را به صورتم می‌کوبد!

-میشه دیگه در موردش صحبت نکنیم؟!

-در مورد چی؟! طلاق؟!

سرم را به زیر انداختم و سکوت کردم.

انگار متوجه شد حرف و دردم چیست! خیلی آرام آمد و کنارم روی مبل نشست.

-به‌نظرت اگه در موردش حرف نزنیم، از بین میره؟!

سر جنبادم و تکذیب کردم.

-بین دخترم، در مورد همچین شرایط مهمی اگه حرف نزنی تبدیل میشه به درد توی دلت. بهتره اون‌قدر در موردش بگی که بعداً اذیتت نکنه.

-امیر می‌خواه جدا بشه.

دل‌م آن‌قدر پر بود که صدایم را خش انداخت.

-ولی اون گفت تو خواستی!

انگشتانم بی‌اختیار در هم می‌تابید و حال درونم را آشکار می‌کرد.

-من نخواستم. رادین بدون هماهنگی من باهاش حرف زده بود و اونم از خدا خواسته رفته برگه‌ی درخواست طلاق گرفته.

دستش را بین پیچش انگشتانم قرار داد و سعی کرد آرامم کند.

-یعنی تو نمی‌خواهی جدا بشی؟! شنیدم ازدواجتون هم اجباری بوده!

پوزخندی که زدم به او نبود، به آن «اجباری» بود که همه‌ی زندگی‌ام را شامل می‌شد!

سکوتم را که دید، ادامه داد:

-رامی اولش اصلاً برنامه‌ی ازدواج نداشت، نمی‌دونم چرا یهو اینکار رو کرد! شاید تو رو که دیده نقشه‌ش رو عوض کرده.

نگاہم را به چشمان سیاه عمیقش دوختم. منظورش چه بود! چرا یکی به نعل می‌زد یکی به میخ!
-یعنی چی؟!

سرش را تکان داد و انگار پشیمان شد از ادامه‌ی حرف.

-هیچی ولش کن. بذار خودش حرفاش رو بزنه.

صدای چرخش کلید در قفل آمد و حضورش به یکباره موجی از دلهره و اضطراب به جانم ریخت! انگار کسی
مُچم را در حین ارتکاب جرم گرفته باشد!

با همان ترس عجیب از جایم برخاسته و ایستادم و نمی‌دانم چرا او برخلاف من، این قدر خونسرد بود! انگار نه انگار
بعد از چندماه همسرش را می‌بیند! دست به جیب مقابلم ایستاد و گفت:
-سلام... خوش اومدی.

دلم چه قدر چیزهای خوب می‌خواست و نمی‌شد هیچ‌کدامش را از کسی مثل امیر گرفت!

سرم را بالا گرفته و به چهره‌ی خسته و بی‌رنگش نگاه کردم! انگار حس دل تنگی‌ام به چشمانم منتقل شده بود
که آن‌طور با ول*عی عجیب به تکتک اعضای صورتش نگاه می‌کردم!
ل*ب‌هایش به سمتی کشیده شد و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم.

-چی؟!

کمی خود را به سمت جلو کشید و با همان لبخند عجیب و غریب، مقابل صورتم گفت:

-میگم چرا پسر عمه‌جانانت نیومد!

آن قدر حرفش بد بود که دهانم تلخ شد و تمام نگرانی‌ام تبدیل شد به خشم!

-گفت صبر می‌کنم وقتی از قیدوبند آزاد شدی میام پیشت.

آخیش دلم خنک شد از این جواب دندان‌شکنی که دادم. هرچند بیشتر از حرص، در چهره‌اش پوزخندی بود که
مرا و این خودزنی بی‌امانم را ریشخند می‌کرد.

-خوبه. بگو بشینه تا آزاد بشی.

این را گفت و با آرامش چرخید و به سمت اتاقی در همان حوالی رفت!

حرفش چه قدر ابهام داشت! یعنی می‌توانست هم خیلی خوب باشد هم خیلی بد، که بدبختانه هیچ‌وقت از
لحنش نمی‌شد تشخیص داد چه منظوری دارد!

از اینکه دنیا و کائنات و همه‌ی جهان هستی دست‌به‌دست هم داده‌اند که مرا امتحان کنند هیچ شکی ندارم.
ولی این يك موضوع را نمی‌توانستم هضم کنم، ازدواج با اجبار و طلاق با اجبارتر! مگر من او را دوست نداشتم؟!

مگر عاشقانه نمی‌خواستمش؟! پس این لجبازی‌های احمقانه چه بود! پس آن غرور مسخره، وسط ماجرا چه کار می‌کرد؟!

نمی‌شد يك بار بگویم دوستت دارم و او هم مثل فیلم‌ها، با عشق نگاهم کند و جواب دهد من هم عاشقتم! کجای این داستان سخت بود؟! به کجای دنیا برمی‌خورد؟! نمی‌دانم! شاید واقعاً طالع ما با هم جفت نشده نبود!

دستم روی دستگیره‌ی اتاق مانده بود و مردد که وارد شوم یا نه که صدای پدر امیر را از پشت سر شنیدم. -ترک‌ها معتقدن، کسی که داره زیر بارون راه میره بیشتر از چتر، به کسی احتیاج داره که کنارش قدم بزنه. به طرفش برگشتم و به‌خاطر حرف زیبایی که زده بود، لبخند تحسین‌برانگیزی به رویش زدم. -من ترک نیستم ولی واقعاً ترک‌ها رو دوست دارم.

خنده‌ای کرد و به آرامی گفت:

-ای کاش همه‌ی کسانی که دوست داری، با همین صراحت بهشون ابراز می‌کردی!

منظورش را فهمیدم ولی خودم را به نفهمی زدم و هیچ نگفتم. داستان من و امیر آن قدر نقاط کور و پیچیده داشت که به این راحتی‌ها قابل حل نبود. ای کاش همیشه همه چیز با گفتن «دوستت دارم» قابل درست شدن بود!

آن قدر در خودم فرو رفته‌م و در اوهام ریز و درشت غرق شدم که بالاخره طاقتش طاق شد و خودش کار را تمام کرد. دستگیره‌ی در را چرخاند و بدون آن‌که در بزند آن را گشود و مرا به داخل هل داد، و بعد هم بی‌هیچ سر و صدایی ناپدید شد!

حالا من بودم و اتاقی که بزرگی‌اش شاید به اندازه‌ی نصف آن خانه بود! یعنی کل طبقه‌ی پایین احتمالاً دو قسمت شده بود، یکی این اتاق بود و یکی که متشکل از سالن نشیمن و آشپزخانه بود! صدای طعنه‌آمیز* -زش را از آن سوی اتاق شنیدم.

-با چیزایی که تجربه کردی فکر نمی‌کردم دیگه هیچ وقت بدون خبر وارد اتاقم بشی!

با ترس و اضطراب به طرفش چرخیدم! اول بدون فکر، چشمانم را به پایین تنه‌اش دوختم و با دیدن شلوار سیاهی که پاهایش را پوشانده بود نفس راحتی کشیدم.

مطمئناً متوجه حرکتت شد؛ چون پوزخندی آشنا زد و رفت و روی تخت نشست. خب! حالا باید چه کار می‌کردم؟! من هم می‌رفتم و کنارش می‌نشستم؟! یا همان‌طور بلا تکلیف سر جایم می‌ماندم تا او تعارفم کند! -چرا نمی‌شیننی؟! می‌دونی که واگیر نداره.

همیشه همین کار را می‌کرد. مرا وارد چرخه‌ی عذاب وجدانی بی‌انتهای می‌نمود که نتوانم بیرون بیایم!

بدون هيچ مكث و تأخيري، رفته و مقابلش ايستادم.
-نمی‌خوام جدا بشم.

کمی به عقب رفت و از پشت، دستش را روی تخت، ستون بدنش قرار داد. این‌طور بدون آن‌که بلند شود می‌توانست مرا ببیند و حرکاتم را تحت کنترل بگیرد.

-چرا؟!

کاملاً واضح بود عصبی و نروس هستم.

-هيچی، دليل نداره.

ابرويش که بالا رفت، شرایط برایم سخت‌تر شد!

-دليل نداره؟! مگه تو به پسرعمه‌ت نگفته بودی پیغامت رو بهم برسونه! الان چی میگی پس؟!

واقعاً جا داشت، این لـ*ذتی که از آزار من می‌برد را از جانش درآورم؛ ولی لبم را گاز گرفتم تا رفتار ناشایستی انجام ندهم.

-نکن اون‌کار رو!

متوجه منظورش شدم که به لبم اشاره می‌کرد.

بی آن‌که اهمیتی به تیکه‌ی انحرافی‌اش بدهم، جواب سوال قبلش را دادم.

-من هيچ‌وقت کسی رو واسطه نمی‌کنم و اگه حرفی داشته باشم خودم می‌زنم.

-جداً؟! از کی تا حالا؟! قبلاً که حرف زدن بلد نبودی!

این‌بار مستقیم نگاهش کردم و با همان حال خراب گفتم:

-بين امير، دست از اين کارات بردار. خودت می‌دونی من کی هستم و از کجا به کجا رسیدم، پس نیازی به بازگو کردن این حرفای مسخره نیست!

لبخندش کج بود، مثل همیشه.

- ...

-این‌جوری نخند. من همین الانشم خیلی چیزا ازت نمی‌دونم، با این وجود بهت اعتماد دارم.

نگاهش رنگ زیبایی گرفت، مثل آن روزهایی که می‌آمد و من در رؤیاهایم برایش عاشقانه حرف می‌زدم.

-چی می‌خوای بدونی؟!

واقعاً پرسیدی؟! یعنی می‌توانستم از هرچه خواستم سؤال کنم؟! همان‌جا روی دو زانو نشستم و به او که باز هم در جایگاه بالاتری از من بود نگاه کردم.

واقعاً چه می‌خواستم بدانم؟! دستش را که تا این لحظه به عقب هل داده بود، از زیر تنه‌اش آزاد کرد و به سمت من متمایل شد.

-می‌خواهی بدونی چرا این‌طوری شدم؟!

بی معطلی جواب دادم.

-نه! اصلاً.

-پس چی؟!

من فقط می‌خواستم از زندگی الانش بدانم. از گذشته‌ها هیچ چیز نمی‌خواستم. همین گذشته‌هایی که می‌گفتم «گذشته» به اندازه‌ی کافی همه‌مان را آزار داده بود.

پس بی‌آن‌که فکر کنم، اولین سوال ذهنم را پرسیدم.

-کسی تو زندگیت هست؟!

می‌شد همچین لبخند معناداری را حدس زد، پس اهمیتی نداده و دوباره گفتم:

-منظورم اینه که کسی هست که دویسش داشته باشی و منتظرت باشه؟!

سرش را تکان کوتاهی بعنوان تأیید داد ولی نگاهش همچنان حرف‌های زیادی داشت.

-همون دختره؟!

اخم ریزی کرد و لبش را به دندان گرفت، مثل کسی که دارد فکر می‌کند. کمکش کردم.

-همون که اونروز گفتم، رفتی حموم.

با همان ل*ب‌های گاز گرفته خندید. چه قدر قیافه‌ی بامزه‌ای پیدا کرده بود! طوری که من هم خنده‌ام گرفت.

کمی بیشتر رو به جلو آمد و صورتش را دقیقاً در مقابل چشم‌هایم نگه داشت.

-الان اتفاقاً می‌خواستم برم حموم. اون خانوم نیست. تو حاضری من رو ببری؟!

-هوم؟!

نگاهم از روی لب‌های متبسمش جدا شد و در پی مفهوم حرفی که زد چشمانش را جستجو کرد!

هنوز متوجه منظورش نشده بودم، که دوباره گفتم:

-مگه زن‌ها نمی‌تونن شوهرشون رو حمام کنن؟!

اصلاً ارتباطی بین حرف‌های او و خودم نمی‌توانستم پیدا کنم! پس با سادگی گفتم:

-شوهرشون؟! ما که هنوز ازدواج نکردیم!

چشم‌ها و دهانش به شکل کاملاً نمایشی باز شد و با قیافه‌ای مثلاً متعجب گفت:

-عاه... واقعاً نکردیم؟!!

انگار من برعکس او که داشت با این شرایط تفریح می‌کرد، کاملاً مغزم از کار افتاده بود و خیلی داستان را جدی گرفته بودم!

-چی رو؟!!

خنده‌اش این بار واقعی بود.

-چی رو؟! به نظر خودت چی رو؟!!

مطمئنم ابرویم شکل هفت و هشتی شده بود با این همه ابهام و ابهام!

-نمی‌دونم... ازدواج دیگه!

چشم‌هایش از قهقهه‌ای که به یکباره زد بسته شد! واقعاً تا الان ندیده بودمش به این شکل بخندد. خوشحالم که حداقل با همین خنگ‌بازی‌ام توانستم بخندانمش.

انگشتانم را به سوی دستش که روی صورتش گذاشته بود و می‌خندید بردم و با فاصله ن*وازشش کردم. واقعاً من هم داشتم از این حال خوب ل*ذت می‌بردم که انگار حس کرد و پس از امتداد کوتاهی که به خنده‌اش داد متوقف شد. نمی‌دانم چرا؟! شاید باز هم کار بدی کردم!

-می‌خوام به اون دختر معرفیت کنم. مطمئنم به حس الانت می‌خندی.

بین چه‌طور یکباره بحث را عوض می‌کرد! اصلاً نفهمیدم چه شد و موضوع حرفمان چه بود!

با ناراحتی گفتم:

-منم مطمئنم حس الانم اصلاً خنده نداره.

-مگه حسّت چیه؟! غیر از ایناست! حسادت! غیرت! یا همچین چیزایی!

چرا این‌طور مرا در تنگنای الفاظ گیر می‌انداخت!

با این وجود از رو نرفتم و جواب دادم:

-فعلاً فقط حسم کنجاوی و فضولیه. همین!

متوجه زرنگی‌ام شد و این بار بحث را کش داد.

-خب! بعد از این‌که کنجاویت ار*ض*ا شد چی میشه! می‌خوای چی‌کارش کنی؟! مثلاً به فرض که دوستمه و جای خالی کسی که باید می‌بوده و نیست رو برام پر می‌کنه.

همیشه حرف‌هایش همین‌طور در پرده و مبهم بود! هم جوابت را می‌داد و هم در وسعتی از فکرهای عجیب رهایت می‌کرد!

واقعاً نمی‌شد چیزی در پاسخ این حرفش گفت. پس سری تکان دادم و از جایم بلند شدم. نمی‌خواستم بیشتر از این چیزی بدانم. به‌نظم ندانسته‌ها، حس بهتری به انسان می‌دهند.

بدون آن‌که از جایش بلند شود از همان‌جا گفت:

-بازم هیچ‌کس نمی‌تونه جای خالی «قلب» آدم رو پر کنه.

ایستادم و به طرفش برگشتم. آن‌قدر چهره‌اش حالت جدی گرفته بود که می‌شد از میان آن‌همه درد و زخم، روح پریشانش را تشخیص داد. پرسیدم:

-جای خالی روح رو چه‌طور؟!

و او باز با حالتی متفکرانه جواب داد:

-روح بدبخت که از قلب هم بیچاره‌تره. جای خالیش حتی احساس هم نمیشه!

قدمی به جلو برداشتم. آن‌قدر می‌شناختمش که بدانم می‌خواهد حرف بزند یا حتی می‌خواهد الان فقط با من حرف بزند!

-تو هدفت چیه؟! مگه به همه‌ی اون چیزایی که می‌خواستی نرسیدی؟!

-نه.

-نه؟! سالارخان و خواهرش رو که انداختی زندان، همه‌ی اموالشون رو هم که یا مصادره کردن یا مال تو شدن!

نگاهش را به عمق چشمانم فرستاد و گفت:

-چون باارزش‌ترین داراییش رو نگرفتم هنوز.

منظورش را فهمیدم ولی خود را به آن راه همیشگی زدم.

-اگه جونش را می‌خواستی که باید بگم متأسفانه اجازه‌ی این‌کار رو بهت نمیدم.

از جوابم خوشش نیامد و با اخمی که پیشانی‌اش را خط انداخت، راه افتاد به طرفم و در نیم قدمی‌ام ایستاد.

-بهت گفته بودم که من ارزش آدمی رو با نقطه‌ضعفشون می‌سنجم.

- ...

-روی هر چی حساس‌تر باشن از همون نقطه همیشه بهشون حمله کرد چون مطمئناً باید ارزشش برایشون از همه چیز بیشتر باشه.

-ولی به‌نظر ما، خانواده از هر چیزی مهم‌تره.

-نه... من میگم عشق، نقطه‌ضعف همه‌ی آدماست. حتی کسانی که به‌نظر بی‌احساس میان. این عشق می‌تونه نسبت به هرکس یا چیزی باشه؛ ولی در واقع ارزش دارایی هر انسانی به مقدار عشقیه که داره.

-پس تو چرا با این‌که همچین نقطه‌ضعفی نداشتی شکست خوردی؟!

مثلاً می‌خواستم زرنگ‌بازی درآورم و حرف از زبانش بکشم؛ ولی او خیلی از من جلوتر بود، زود متوجه شد و با لبخند یک‌وری و کجی نزدیک‌تر آمد.

- احتمالاً چون مریض بودم و می‌خواستم خودزنی کنم.

آن همه نزدیکی‌اش را تاب نیاوردم و یک قدم به عقب برداشتم.

حالا دیگر داشت واقعاً تفریح می‌کرد، پس با همان لبخند شیطنت‌آمیز، او هم یک قدم جلو آمد.

- چرا برگشتی؟!

باز هم عقب رفتم و این‌بار زیر لب گفتم:

- می‌خواستم بدونم.

- چی رو؟! این که منم مثل خودت کسی رو زاپاس دارم یا نه؟!!

قدمی که این‌بار جلو آمد بلندتر از عقب رفتن من بود، پس واقعاً م*ماس ت*نم شد!

- ...

نمی‌دانستم چه باید بگویم! او از من چه دیده بود که این‌طور در جرگه‌ی خدایان قرار می‌داد؟! و اگر واقعاً باورش این بود پس چرا این‌قدر آرام و ملیح بازی می‌کرد؟! مگر نباید تند و پرخاش‌گرانه رفتار کند؟! مثلاً الان می‌بایست غیرتش به جوش آمده باشد!

- ...

سرم را بالا گرفتم و همان‌جا ایستادم. دیگر عقب‌گرد کردن فایده‌ای نداشت.

- من کسی تو زندگیم نیست.

باز لبخند فقط در نگاهش نشست! نمی‌دانم چطور می‌توانست این‌کار را بکند، یادم باشد روزی از او بخواهم به من هم آموزش بدهد.

- مطمئنی؟!

با این حالی که او پرسید قطعاً نمی‌شد مطمئن بود!

دستم را روی سد*ینه‌اش گذاشتم تا کمی عقب برانمش. رگ‌های گ*ردنم کش آمده بود و نمی‌توانستم حتی آب دهانم را قورت دهم.

ولی انگار قدرتم یاری نکرد و باز مجبور شدم خودم را از سر راهش کنار بکشم.

- امیر بس کن. خودت هم می‌دونی رادین هیچ جایگاهی توی زندگیم نداره.

- ولی شنیده‌ها و دیده‌ها چیزی غیر از این می‌گن!

عصبی شدم و حالت طلبکارانه‌ام برگشت. او چه حقی داشت از من بازجویی کند؟! اصلاً الان خودش پایش وسط یک پرونده‌ی نامعلوم گیر بود!

-من هیچ توضیحی بهت بدهکار نیستم، مگر این‌که اول بی‌گناهی خودت ثابت بشه!

ابرویش بالا رفت و مثل دادستانی که مورد بازخواست قرار گرفته، متحیر نگاهم کرد!

-مگه من گفته بودم کسی تو زندگیم نیست؟!!

اصلاً نمی‌توانستم تشخیص دهم چه قدر جدی‌ست، پس به جای اولم که مقابل صورتش بود برگشتم و صاف به چشمانش خیره شدم.

-اگه هست پس برای چی من رو وارد ماجرا کردی؟! و اصلاً به چه حقی با من ازدواج کردی؟!!

خودم می‌دانستم حرف‌هایم هیچ ربطی به بحث نداشت؛ ولی واقعاً الان دغدغه‌ام غیر از این‌ها چیزی نبود! احتمالاً انتظار داشت بپرسم اون دختر کیه؟ کجاست؟! یا حتی عصبانیتم بابت چیزهای دیگری باشد! ولی مثل خروسی که بی‌هدف فقط حمله می‌کند، با خشم زل زدم به نگاهش و ادامه دادم:

-اصلاً برام مهم نیست به من خدایانت کردی یا کسی غیر از من هم تو زندگیت هست. فقط می‌خوام بدونم از آزار دادن خانواده‌ی سمندر کی خسته میشی؟! چون مطمئناً از این کارت هیچ هدف دیگه‌ای نمی‌تونی داشته باشی!

این بار او احساس کرد که باید عقب برود؛ چون نمی‌شد با این وضع عجیبی که در هم تنیده بودیم، به‌طور جدی بحث کرد.

گفت:

-دلم می‌خواست می‌تونستم همین‌جا تمام تسویه‌حساب‌های این همه سال عذاب کشیدنم رو باهات بکنم تا بفهمی معنا و مفهوم آزار چیه!

-تسویه‌حساب؟! با من؟! مگه من باهات چیکار کردم؟!!

احتمالاً واقعاً می‌خواست تسویه کند تمام حساب‌هایی که همه را به نام من زده بود!

با صدایی که نمی‌دانم خیلی بلند بود یا به‌خاطر نزدیکی بیش‌ازحدمان، قلب و روحم را خراشید، گفت:

-بین ما، عاشق بودن، بزرگترین جرمه خانم. این رو هنوز نمی‌دونی؟!!

من هم باید داد می‌زدم، ولی آرام‌تر از او گفتم:

-بین ما؟! یا بین شما؟! چون بین ما کسی عاشق نبوده که بخواد جرمی مرتکب شده باشه! اگه همچین چیز بی‌معنایی بینمون بود که هنوز بعد از ده سال بهم نمی‌گفتی «خانم!»

فکر کنم این عصبانیت‌مان داشت گران تمام می‌شد! او را نمی‌دانم؛ ولی من داشتم حرف‌های عقده شده در دلم را بیرون می‌ریختم. و این وسط شاید چیزهایی فاش می‌شد که اصلاً خواهان گفتنش‌شان نبودم!

بی‌درنگ دستش با غضب بر بازویم نشست و چنان مرا به سمت خود کشید که به شدت به سد*ینه‌اش برخورد کردم و او مجبور شد به‌خاطر حفظ تعادل با دست دیگر، از پشت، ک*مرم را بگیرد.

من بابت این «چیز بی‌معنایی» که داری میگی، تاوان خیلی سنگینی دادم. پس وقتی چیزی نمی‌دونی حرف نزن، فهمیدی؟!

زبانم بند آمده بود و همان‌طور با نفس‌های سنگین آویزان پنجه‌های گره‌کرده‌اش بودم. ادامه داد:

-شاید من برای تو هیچی نبودم؛ ولی...

با عصبانیت حرکت تندی به بدنم دادم و از دستش رها شدم. او حق نداشت همه چیز را یک‌طرفه ببیند و ناعادلانه قضاوت کند!

-تو از یک دختر پونزده‌ساله چه انتظاری داشتی؟! اونم از شاهزاده‌ی قصر سالارخان؟! که بیاد عشقش رو به پسری مثل امیر جار بزنه؟!

چهره‌اش در هاله‌ای از خشم، حسرت، عقده‌های فروخورده، درد و زجر مستور شده بود! نمی‌شد در این میان گفت حق با چه کسی بوده و هست! نه او مرا درست می‌شناخت و نه من او را! بین ما عشقی به قدمت دوازده سال بود! عشقی که در همان سال‌ها مسکوت ماند و در گلو خفه شد!

-مثل این‌که اشتباه کردم اومدم. بیشتر از این نباید خاکسترهای خاموش شده رو باد زد، ممکنه این‌بار آتیشش همه رو به‌جا بسوزونه.

تمام وجود او درد بود، دردی که التیام نمی‌یافت. مخصوصاً تا وقتی که من آن شخصی بودم که می‌خواست بر آن مرهم بگذارد. پرستاری که خودش هی زخم را با پنجه‌هایش می‌خراشد، چگونه می‌تواند آن را درمان کند؟!

تمام توانم را جمع کردم تا حرف آخر را از عمق وجودم بزنم. او از نظر من هنوز هم لایق بهترین‌ها بود. هرچند بغض می‌خواست خط بیندازد بر صدایم؛ ولی با کل قدرتم مقاومت کردم و عقب راندمش.

-برات آرزوی خوشبختی می‌کنم امیر. حداقل نیم‌سال دوم عمرت رو خوب و خوشبخت زندگی کن. مطمئن باش دیگه نمی‌ذارم کسی بیاد و بخواد تو رو یاد گذشته‌هایی بندازه که چیزی جز عذاب برات نداشته!

می‌دانم در شوك عمیقی بود و نمی‌توانست واکنشی نشان دهد؛ ولی امید داشتم حداقل کلامی برای تسلاهی دل بی‌نوایم بگوید! که نگفت و من هم او را همان‌طور در هیروت گذاشتم و از اتاق بیرون زدم. باید می‌رفتم، ولی کجا؟! نمی‌دانم!

یکی از چمدان‌هایم را بستم و بی‌آن‌که جوابی برای پرسش‌های مکرر پدرش داشته باشم از خانه بیرون رفتم.

دیگر نمی‌شد این وضع را سامان داد. ما هیچ‌وقت نمی‌توانستیم یکدیگر را خوشبخت کنیم! او با دیدن من عذاب می‌کشید و من با دیدن عذاب او نابود می‌شدم.

کاش يك بار برای همیشه ضربه اش را محکم می زد و تمام می شد؛ ولی این طور که آرام و مداوم بود، تحمل زیادی می خواست.

به هتل رفتم که حداقل بعد از آن بتوانم به نزد خانواده‌ی مادری ام بروم. تمام اوراق مربوط به ازدواجمان را هم در همان اتاق گذاشتم و آمدم. حداقل الان دیگر می توانست با خیال راحت مرا از زندگی اش حذف کند و دختری را بیاورد که به او آرامش و خوشبختی هدیه کند، چیزی که واقعاً لیاقتش را داشت.

هنوز نمی دانم چه جوابی باید به این فامیل تازه آشنا شده می دادم و چگونه زندگی جدیدم را توجیه می کردم؛ ولی هر چه بود راحت تر از بقیه‌ی راهها به نظر می رسید!

دلم از همین الان برایش تنگ شده. او در تمام سال های زندگی ام حضور داشت! آن هم به شکلی پررنگ. مثل طرخی می مانست که با مداد زغالی روی برگه ای سفید آن قدر با فشار دست می کشی که دیگر پاک کردنش غیرممکن می شود! مگر می شد يك شبه از دل کند و بیرونش انداخت؟! پس آن قطعه ای که با او از دل جدا می شود و می رود چه؟! چگونه باید پُر شود؟! همان طور که خودش گفت «جای خالی قلب رو هیچی نمی تونه پُر کنه.»

در اتاق هتل نشسته بودم و بی هیچ هدفی فقط صندلی ام را مثل گهواره تکان می دادم. گویا که اصلاً در این دنیا نبودم. مثل روحی که از تن جدا شده و سرگردان در جهانی جدید و ناشناس می چرخد بلکه کسی دستش را بگیرد و در جایگاه اصلی خود بنشانند.

انگار در می زدند؟! صدایش را خیلی مبهم در همان دنیای تاریک و وهم آلود شنیدم و دستی مرا هل داد به این سو!

آن قدر صدای در زدن بلند بود که خودم لحظه ای شوکه شدم که چه طور نشنیده بودمش؟! با عجله برخاستم و پشت در رفتم.

-بله؟!

صدای مردانه ای از آن سوی در گفت:

-باز کن دخترم.

و چه خوب بود کسی در اوج بی کسی، دخترم خطابت کند.

در را بی درنگ گشودم. و جناب بهرام خان شرافت را لبخند به لب مقابل دیدم!

اصلاً انتظار نداشتم به همین راحتی پیدایم کند! هر چند از این پدر و پسر هر چه بگویی ساخته بود!

-می تونم پیام تو؟!!

با این حرفش فهمیدم همان طور بی ادبانه جلوی در خیره به او ایستاده ام!

با دستپاچگی کنار رفتم و با یک «بفرمایید» دعوتش کردم که داخل شود.

همان‌طور که اطراف را با چشم زیر نظر داشت، رفت روی میل گوشه‌ی اتاق نشست. به‌خاطر این‌که آن‌قدر فهمیده و متشخص بود که روی تختم ننشست لب‌خند پرمهری زدم و روبه‌رویش نشستم.

-چی براتون سفارش بدم بیارن؟!

مهربان و پدرا نه خندید و با لحن شوخی گفت:

-قشنگی کار به اینه که عروس با دست‌های خودش سینی چای بیاره جلوی خانواده‌ی داماد. سفارشی که فایده نداره!

جلوی خنده‌ی ناخواسته‌ام را گرفتم و سربه‌زیر انداختم.

-خب! عروس خانوم! می‌بینم که به همین زودی عقب‌گرد کردی!

همان‌طور با گ*ردنی پایین افتاده و انگشتانی که از فرط ناراحتی در هم گره خورده بودند، نفس بلندی کشیدم. باید هرطور بود چیزی می‌گفتم و از خودم دفاع می‌کردم!

-راستش، ما با هم به تفاهم نرسیدیم!

یک‌تای ابرویش بالا رفت و با همان چشمان شوخ و مثلاً متعجب گفت:

-جداً؟! فکر می‌کردم «عشق» این قدرت رو داره که همه‌ی سوتفاهم‌ها رو حل کنه!

سرم را بالا بردم و به چشمانش که همچون امیر سیاه بود و عمیق، نگاه کردم.

-بین ما هیچ چیزی جز تاریکی و درد نیست. این رو شما بهتر می‌دونین.

لبخندی تلخ زد، باز هم مثل امیر.

-می‌دونی بیشترین چیزی که تونست بهش قدرت بلند شدن بده، به دست آوردن تو بود؟!

خدایا باز بنده‌هایت را فرستادی که قلبم را به چالشی تکراری بکشند؟!

-می‌دونی سالارخان همون سال‌ها فهمیده بود که امیر عاشق دخترش شده؟!

حالت چهره‌ام درست مثل کسی شد که داشت آرام‌آرام دانستنی‌های رعب‌آوری می‌شنید! حرف‌هایش می‌خواست به کجا برسد؟! نمی‌خواستم تکه‌های دیگری از این پازل وحشتناک را پیدا کنم! دلم داشت گواهی بدی می‌داد!

-می‌دونی یک هفته بعد از این‌که این موضوع رو فهمید، امیر رو به‌عنوان نماینده‌ش فرستاد پیش اون پاشای جانی؟!

نه... نباید ادامه می‌داد! این‌ها حرف‌هایی نبود که دلم بخواهد بشنود! مغزم داشت زنگ هشدار می‌زد!

-می‌دونی وقتی به‌عنوان گروگان گرفتنتش، سالارخان با این‌که همه چیز رو می‌فهمید باز جواب رد به خواسته‌شون داد تا کاری که شاید خودش نمی‌تونست انجام بده به دست اشخاص دیگه‌ای اجرا بشه؟!

دیگر نمی‌شد ساکت ماند! این حرف‌ها حقیقت نداشتند. من خودم شنیدم که گفت خواهرزاده‌ی ایرج‌خان خ-
بیانت کرده و به‌خاطر گیر افتادنِ امیر چه‌قدر عصبانی و ناراحت است.

-ایرج‌خان حتی خواهرزاده‌ش رو قربانی این ماجرا کرد که پسرش رو نجات بده؛ ولی باز هم نتونست... نشد.
می‌دونی چرا؟! چون سالارخان این‌طور می‌خواست.

سرم زیر افتاد و نفسم به شماره! هیچ‌کدام از کلماتش قابل فهم نبود، مغزم داشت از کار می‌افتاد!

-امیر باید اون‌جا کُشته می‌شد؛ ولی مثل این‌که سالار خان غافل از این بود که خدایی هست که عمر بنده‌ها
توی دستای اونه.

دلم می‌خواست دستم را جلوی دهانش بگیرم که ساکت شود؛ ولی حتی قادر نبودم از جایم بلند شوم، و او
بدون اهمیت به حال خرابم ادامه داد:

-وقتی ایرج‌خان به من زنگ زد اصلاً نپرسیدم من رو از کجا پیدا کرده یا چرا بعد از این همه سال یادش افتاده
که امیر پدر داره! فقط هرکاری می‌تونستم کردم تا پسرری رو نجات بدم که یک روز با تمام قساوت قلب نادیده
گرفته بودمش!

دلم داشت آتش می‌گرفت. از این بازی کثیف! از این همه بی‌رحمی! نفسی که با بغض در گلویم مانده بود، به
سختی رها کردم و اشک‌هایم بعد از این همه فشار بر صورتم چکید.

-وقتی مأمورهای ما رسیده بودن، تنها یه تیکه گوشت بی‌چون پیدا کرده بودن. امیر زیر اون همه شکنجه و درد
مُرده بود! فقط با ضربانی که از فرط آرومی به‌زور حس می‌شد، رسوندنش بیمارستان. من وقتی رسیدم بالای
سرش، اون‌قدر از دیدنش حالم بد شد که خودم هم بستری شدم.

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای زار زدنم بلند نشود! او حق نداشت این همه درد را یک‌جا بر سرم آوار
کند!

حنجره‌ام انگار زخم شده بود، نمی‌توانستم حرف بزنم. آن‌قدر در گلویم همه چیز به هم پیچیده بود که دیگر
صدا، جایی برای بیرون آمدن نداشت.

-امیر برای همه، همون روز مُرد، ولی برای من تازه متولد شد. انگار خدا به‌خاطر ناسپاسی و ناشکریم تو جوونی،
بعد از این همه سال بهم پسرری داده بود که نه تنها پا نداشت، که حتی روحی برای زندگی هم تو تنش نبود!

دلم یک جیغ بلند می‌خواست، آن‌قدر بلند که گوش همه‌ی دنیا را ببرد و لرزه بر تن آن‌همه حیوان وحشی
ببندازد.

-این چیزی که بین شماست، سوتفاهم نیست دخترم. یه تونل سیاه و ظلمانی به درازای ده سال درد و عذابه
و من انتظار داشتم تو با نور عشقت بیای اون‌جا رو روشن کنی! می‌دونم دوستش داری و شاید حتی حاضر
باشی به‌خاطرش دست به هرکاری بزنی! هیچ انسان عادی نمی‌تونه کاری که تو با خانواده‌ت کردی رو انجام
بده، مخصوصاً با وجود اینکه از هیچی هم خبر نداشتی!

دستم هنوز روی صورتم بود و گریه‌ی بی‌صدایی را با تمام وجود بر خود تحمیل می‌کردم.

-وقتی ازش می‌شنیدم که با شوق در موردت حرف می‌زنه و از چیزهایی تعریف می‌کنه که فقط یه آدم عاشق و دیوونه می‌تونه انجامشون بده، من هم ذوق می‌کردم، که پسر من یه روزی با همین نور عشق می‌تونه زخم‌هاشو التیام بده.

سرم همچنان از شرم پایین بود و چشمانم می‌خواست تا ابد اشک بریزد. نمی‌دانم او در چه وضعی بود! شاید بیش از این زجر کشیدم را تاب نیاورد که صدای بغض‌آلودش قطع شد. فقط بعد از دقایقی، گرمای دستش بر بازویم نشست و حرف آخرش را با صدای آرام‌تری زد.

-تنها، «عشق» می‌تونه هم درد باشه و هم درمان.

حتی صدای در را هم نشنیدم و نفهمیدم کی رفت! مگر می‌شود با شنیدن آن همه پلشتی و زشتی باز هم گوش بخواهد دیگر اصوات بی‌اهمیت را بشنود و به مغز مخابره کند!

آن قدر گریسته بودم که مردمک چشمم حالت عادی‌اش را از دست داده بود و رگ‌های مغزم درد می‌کرد. نگاهم را با بی‌حسی به روی ساعت انداختم. باورم نمی‌شد نزدیک صبح باشد! آن‌همه وقت را چطور گریه کرده بودم و اشکم خشک نشده بود!

به‌سختی از جا برخاسته و چراغ‌ها را روشن کردم. اصلاً با این وضعیت مگر می‌شد خوابید؟! باید دوش می‌گرفتم. یا درون وان دراز می‌کشیدم بلکه گرمای آب باعث آرامش اعصاب و روانم شود و خواب به چشمم بیاید.

مشغول پر کردن وان بودم که صدای زنگ موبایلم باعث شد از جا بپریم! این موقع شب چه کسی می‌توانست به من زنگ بزند آن‌هم با شماره‌ای که هنوز به هیچ‌کس نداده بودم! با سرعت به طرفش هجوم بردم و نگاهم بر روی اسکرین موبایل قفل شد!

امیر! یعنی واقعاً امکان داشت با آن وضعی که از هم جدا شدیم و تمام اتفاقات عجیبی که افتاده بود با من تماس بگیرد؟!

آن قدر تعلق کردم که قطع شد! ای خدا! چرا من خرابکاری‌هایم تمامی نداشت؟!

انگشتم رفت که خودم زنگ بزنم که دوباره تصویر جذابش روی موبایلم افتاد و گوشی در دستم شروع به لرزیدن و زنگ خوردن کرد.

این بار به تندی اتصال را برقرار کردم و سعی کردم با حالت خوش‌رویی جواب دهم.

-بله...

-سلام دخترم. خوبی؟!

یک لحظه جا خوردم! چرا بهرام‌خان با موبایل امیر تماس گرفته بود! آن‌هم این موقع شب!

بدون آن‌که جواب سلام و احوال‌پرسی‌اش را بدهم با نگرانی گفتم:

-امیر کجاست؟! چیزی شده؟!

لحظه‌ای که مکث کرد، تقریباً مطمئن شدم اتفاقی افتاده و با همان حال پریشان نگذاشتم جواب بدهد و گفتم:

-الان میام.

بعد هم قطع کردم و نفهمیدم چطور لباس پوشیده و از آنجا بیرون زدم.

چرا این داستان داشت هرروز تلخ و تلختر می‌شد. به کجا قرار بود ختم شود! به دنیای سیاه و تاریک جهنم؟! اصلاً حتی متوجه نشدم کی رسیدیم و من ندانستم چه مقداری پول از کیفم دراورده و روی صندلی جلو انداختم. فقط در حال پیاده شدن گفتم:

-این کرایه‌تون، بقیه‌ش هم بندازین صندوق صدقات.

هر چند نمی‌دانم اصلاً دیگر کاری از صدقه برای رفع آن همه بلا برمی‌آمد یا نه!

فقط خدا می‌داند با آن حال پریشان چطور خود را به داخل خانه رساندم و از سد دستان مقاوم بهرام‌خان گذشتم تا به اتاقی برسم که در آن م*عشوقه‌ام خواب بود! به یاد زیبایی خفته افتادم که به دست جادوگری پلید به خواب رفته و منتظر م*عشوق بود تا بیاید و با ب*وسه‌ای بیدارش کند!

حرف‌های پدرجان در گوشم زنگ می‌خورد: «یهو حالش بد شد و افتاد. انگار عصب‌هاش ضعیف شدن! هرچی سعی کرد نتونست بلند بشه! به زور مُسکن خوابوندمش! تا همون وقتی که بهت زنگ زدم داشت فریاد می‌کشید!»

کنارش روی تخت نشستم. چه قدر دیگر باید از دست خانواده‌ی سمندر زجر بکشد! چرا من هم مثل بقیه مدام باعث عذابش می‌شدم! مگر چه گناهی کرده بود؟!

دستش را به آرامی ن*وازش کردم. او سزاوار زندگی بهتر از این‌ها بود! می‌دانستم آن قدر مُسکن خورده که با این ن*وازش‌ها بیدار نمی‌شود.

به خط کنار ابرویش دست زدم و انگشتم را به نرمی بر جای‌جای صورت زخم خورده‌اش کشیدم. انگار می‌خواستم تلافی تمام لحظات نداشتنش را در همین چند ساعت دربیآورم. مگر می‌شد کسی را این قدر دوست داشت و باز از او دور شد!

من که در عوالم خودم او را داشتم و با همان خیالات هم زندگی‌ام می‌گذشت؛ ولی او هر بار که مرا از دست می‌داد دوباره می‌بایست تمام دنیایش را از نو طراحی می‌کرد و می‌ساخت!

هرچند آخر هم نفهمیدم آن دخترانی که حداقل از سه‌تایشان من خبر داشتم چه بر سرشان آمد؟! معلوم نبود در این مدت چند مدل از این درها را امتحان کرده که به قول خودش جای خالی کسی که باید می‌بوده و نیست را پُر کنند و باز هربار با ورود من، همه‌ی آن درها قفل شدند و با رفتنم، او در همان راهروی دراز و طویل، خودش ماند و خودش! ببین چگونه همه‌ی نظم زندگی‌اش را به هم می‌زدم و مجبورش می‌کردم برگردد بر سر پله‌ی اول!

ندانستم چند دقیقه یا حتی ساعت همان‌طور کنارش نشستم و ن*وازشش کردم و موهایش را با انگشتم به نرمی شانه زدم، که بالاخره صدای درب اتاق، خبر از ورود کسی را داد.

رو به آن‌سو چرخیدم و به او که هنوز نگرانی پدرانه در نگاهش موج می‌زد، لبخند گرمی زدم.

-حالش بهتره فکر کنم.

همان طور که جلو می‌آمد نگاهی به وضعیت من و او انداخت و سعی کرد لبخندش را حفظ کند.

-گفته بودم که عشق هم درده و هم درمان.

و من، مثل هربار ذوق کردم از این تعبیرات عارفانه‌اش!

خندیدم و با لحن شوخی جواب دادم:

-به نظرم بین ما، فقط قرص‌های مسکن، راه درمانه. آخه تا می‌رسیم به هم، درد به هم هدیه می‌دیم.

لبخندش کمی، فقط کمی بزرگ‌تر شد اما هیچ نگفت! هرچند من منتظر حرف یا نصیحتی از جانبش بودم! ولی سکوتش نشان از آن داشت که در چنین موقعیتی نمی‌شود بیش از این حرف زد.

با صدای ناله‌ی ضعیفی که آمد بالاخره دل از سیمای پدران‌ی مقابلم کندم و به جانب پسر چرخیدم.

همان طور که با چشمان بسته، آب دهانش را به سختی قورت می‌داد، چهره درهم کشید.

فکر کردم باید تشنه باشد. پس به آرامی سرم را جلو بردم و گفتم:

-آب می‌خوای؟!!

بدون حرف، جواب مثبت داد. لیوان آبش را از روی میز برداشتم و زیر گ*ردنش را گرفتم تا بتواند راحت‌تر بنوشد.

جرعه‌ی اول را که خورد، چشمانش را به آرامی گشود و از بالای لیوان مرا نگرید.

احتمالاً گمان می‌کرد خواب است یا من در خیالاتش هستم، چون لبخندی زد و انگشتانش را روی دستم که بر لیوان بود گذاشت تا بالاتر بیاورد و تا ته، آب را سر بکشد.

حقیقتاً به این حرکتش نمی‌شد نخندید! ولی سعی کردم جلوی خود را بگیرم تا باعث سوءتفاهم نشود.

رو برگرداندم که بدانم پدرجان در چه حالیست، که با دیدن جای خالی‌اش خشکم زد! چطور اصلاً متوجه رفتنش نشده بودم! الان تنهایی چکار باید می‌کردم؟!!

هنوز با همان بُهت سرم به سوی دیگر بود که دستم با کشیده شدن یکباره‌ی لیوان از آن جدا شد و به روی پایش افتاد. همین انگار تازه او را متوجه حقیقی بودنم کرد و به خود آورد!

سعی کردم این بار معقولانه‌تر رفتار کنم، پس دستم را نکشیدم و همان‌طور با مهربانی زل زدم به صورتِ مبهوتش.

باید می‌فهمید به خاطر نقص‌هایی که بر او تحمیل کرده‌اند، حق ندارد مرا چنان کامل و بی‌عیب ببیند که مثل همیشه رها کردنم را انتخاب کند!

-حالت بهتره؟!!

همان‌طور که قیافه‌ی متعجبش را حفظ کرده بود اخم‌هایش را نیز درهم فرو کرد و دستم را پس زد.

-حالا دیگه ترحم و دلسوزی هم به احساسات اضافه شده؟! برای چی برگشتی؟! مگه تو نرفته بودی؟! دقیقاً همان چیزی که از آن می‌ترسیدم اتفاق افتاد! سوتفاهمی به نام ترحم! نمی‌دانم واقعاً می‌بایست آن را با کدام حسم اشتباه می‌گرفت؟! عشق؟! عصبان! یا این دیوانگی که هر لحظه داشت به مرز جنون نزدیک‌ترم می‌کرد؟!

بدون آنکه بدبینی‌اش را بیشتر از این تحریک کنم، از کنار تختش برخاستم و دست به ک*مر زده ایستادم. باید با لحن طلبکارانه‌ای حرف می‌زدم تا تعییرش بیش از این به خطا نرود.

-تو در مورد من چی فکر کردی؟! که چون دلم سوخت برگشتم؟! دقیقاً باید دلم برای چیت بسوزه یهوه! مگه از دیروز تا الان چه اتفاقی برات افتاده؟! وقتی گذاشتمت و رفتم پا داشتی و الان نداری؟! یا شاید چیز دیگه‌ای هم شده و من خبر ندارم!

با این‌که فکر کنم حرف‌هایم تأثیرگذار بود؛ ولی او با همان اخم عمیق به چشمانم زل زده بود و انگار قصد داشت به هر طریقی، آن حس مضمئزکننده را از چهره‌ام بیرون بکشد!

وقتی ثانیه به دقیقه کشید و همچنان سکوتش ادامه یافت، با لحن خشن‌تری جلوتر رفتم و گفتم:

-می‌دونی چیه؟! اصلاً به درک که می‌خواهی جدا بشی! منم دقیقاً همینو می‌خوام. همین فردا میریم تمومش می‌کنیم. اشتباه کردم برای خودم تصورات الکی بافتم و گفتم پیام برای آخرین‌بار به شانس دوباره به هر جفتمون بدم.

این‌بار واقعاً پوزخند زد، هرچند کوچک و کوتاه؛ ولی نشان از این داشت که به حال عادی‌اش برگشته!

-زندگی هنوز اون قدر فانتزی نشده که آدما بخوان بدون دلیل به هم محبت کنن!

با همین ملایمت اندک، کمی شجاع شدم و رفتم گوشه تخت نشستم.

-یه‌بار دیگه هم بهت گفتم من این قدری دیوونه هستم که بخوام قایق شکسته رو انتخاب کنم؛ ولی تو هنوز هم من رو باور نداری!

-قایق شکسته‌ای که احتمالاً دیگه حتی پارو هم نداره که تو رو بتونه تا یه ساحل امن برسونه هیچ فایده‌ای نداره. دیوونه هم که باشی حق نداری خودت رو به کُشتن بدی.

با این حرف‌ها می‌خواست مرا امتحان کند؟! یا انگیزه‌ی دیگری داشت؟! مگر نمی‌دانست عاشقی حد ندارد؟! چرا هر بار باید این را، من یک‌تنه ثابت می‌کردم؟!

دستم را روی تخت مشت کردم که به سمت او نرود؛ ولی خودم رفتم، آن قدر جلو که مجبور شد برای بهتر دیدنم، کمی عقب بکشد.

-می‌دونی چیه؟ من اگه یه چیزی بهم ثابت بشه، دیگه نمی‌تونی همین‌طوری ولم کنی بری...

از این‌که حرفش را به خودش تحویل دادم آن‌هم در چنین شرایط سختی، لبخند کج و مسخره‌ای را گوشه‌ی لبش کشاند و با حالت تمسخرآمیزی گفت:

-نمی‌تونم یا نمی‌داری؟! -

منتظر جواب دیگری بودم؛ ولی از این‌که پاسخی که خودم داده بودم را به این خوبی توانست بی‌هیچ تأملی در جوابم بگوید، عقل از سرم پراند.

با لحظه‌ای تأخیر که نشان از شوک ذهنی‌ام داشت، نفسم را پوف کردم و به سر جای اولم برگشتم. مثل این‌که او امروز واقعاً نمی‌خواست با من هم‌ساز شود.

گفتم:

-شاید نمی‌خوام، شاید نباید بذارم، شاید تو نمی‌تونی و حق نداری... یا اصلاً شاید همه‌ی گزینه‌ها. خوبه؟! -

-تو اجازه نداری بقیه رو مجبور کنی که طبق خواسته‌ت رفتار کنن.

- ...

-در ضمن نیازی به اثبات چیزی هم ندارم من.

آهان! داشت راه می‌آمد. هرچند کم‌کم و با قدم‌های کوتاه و سست.

گفتم:

-چرا اتفاقاً. باید اثبات کنی. تو مجبوری من رو قانع کنی. همون‌طوری که من کردم.

انگار دوباره عصبانی شد. چون به طرفم برگشت و گفت:

-تو چی کار کردی مگه؟! هنوز برای من هیچی رو ثابت نکردی! کسی که به راحتی چمدونش رو جمع می‌کنه و میره یعنی این‌که برای زندگی بقیه هیچ ارزشی قائل نیست. تو فقط خودت مهمی. دقیقاً مثل سالارخان!

خدا یا باز هم بحث به کسی کشید که نباید می‌کشید! من بیشتر از این‌که خودم را به او بقبولانم باید پیشینه‌ی زندگی‌ام را از ذهنش پاک می‌کردم. مگر کار راحتی‌ست با آن همه اتفاق وحشتناک بتوانی اعتماد کسی را جلب کنی!

-من نرفتم که زندگی جدیدی برای خودم درست کنم، خودتم می‌دونی که آگه همچنین قصدی داشتم همون ترکیه می‌موندم. هدف من آزاد گذاشتن تو بود.

آنچنان قیافه‌ی تحقیرآمیزی گرفته بود که انگار با تمام وجود می‌خواست بگوید برو خودت رو گول بزن!

تحمل این نگاه و این بی‌انصافی‌اش را واقعاً نداشتم. اصلاً نمی‌فهمیدم چرا آمده‌ام و قرار است چه کار کنم؟! وقتی تیری را بی‌هدف رها می‌کنی ممکن است ناخواسته حتی عزیزانت را زخمی کنی. دقیقاً همین کاری که من در تمام زندگی‌ام کرده‌ام و می‌کنم! چرا این‌گونه اول به دل مشکلات می‌زدم و بعد فکر می‌کردم که چه خاکی بر سرم بریزم؟! -

آهی پر از حسرت و ناامیدی کشیدم و از جایم برخاستم. دیگر جای ماندن و بحث‌هایی این‌چنین بیهوده نبود. سربه‌زیر انداختم و با یک خداحافظی نیم‌بند و نصفه‌نیمه خواستم بروم که قدم اول به دوم نرسیده بی‌هوا به عقب کشیده شدم!

بیشتر از حال نزار خودم به فکر پای او بودم که آسیب نبیند! کمی خود را بالا گرفتم که فشار زیادی به پایش وارد نشود؛ ولی او مثل اینکه از عمد می‌خواست خودآزاری کند چون مرا محکم‌تر بر جایم نشانده و زیر گوشم گفت:

-نترس، چیزی نمیشه.

با این حرکت آرامش خود را کمی جمع کردم و از دهانش فاصله گرفتم و او با خنده‌ای که در صدایش بود با لحن عجیبی گفت:

-کجا داری می‌ری؟! مگه نیومده بودی پیش شوهرت بمونی؟!

از این همه بی‌پروایی و بی‌حیایی که یک‌باره در او فوران کرده بود متحیر شدم و با چشمانی که به قول خودش درشتی‌شان مثل کارتون‌های ژاپنی شدند رخبه‌رُخش سپردم.

زبانم بند آمده و با همان دو جمله، قافیه را باخته بودم! چه قدر زیبا دیده می‌شد از این زاویه! انگار نگاهش مثل هیچ‌وقت دیگری نبود! چیزی داشت شبیه عشق! محبت! علاقه‌ی محض و حتی هـ*س! یادم نمی‌آید هیچ‌گاه همه‌ی این حس‌ها را یک‌جا و بدون وجود نویزهای منفی، درونش دیده باشم! چه قدر دلم، خوش‌نوا لرزید! مثل دست‌هایم و یا حتی مثل همه‌ی وجودم!

آن قدر نزدیکش بودم که با هر بازدمش، نفس می‌کشیدم! مطمئنم عشق فقط می‌توانست با چنین حالی به بازی گرفته شود! من و او کارمان از عـ*شقی*بـ*لازی گذشته بود که این‌گونه روحمان به بازی عشق مشغول شد!

با نگاه زیبایش، لبخندی به عظمت لـ*ذتی که در تمام تنم جاری بود بر لبم نشست و گویا چیزی از عمق وجودم نیز به درون چشمان سیاهش فرو رفت. نمی‌دانم چه می‌خواست بشود یا این حال و هوا به کجا می‌خواست برسد ولی زیر لب جملاتی که در ذهنم نقش بست را زمزمه کردم.

-من از تو عشق می‌خواهم، تو از جانم چه می‌خواهی؟!

لـ*ب‌هایش به فرم لبخندی جذاب شکل گرفت. من این بیت را از جایی شنیده بودم؛ ولی نمی‌دانم بقیه‌ای هم داشت که او بخواهد ادامه دهد یا نه!

بعد از یک مکث طولانی که احتمالاً برای جور کردن قافیه‌اش بود، گفت:

-مرا مسحور می‌خواهی؟! چرا بی‌رحم و خودخواهی!

از این‌که به این راحتی توانست هم جوابم را بدهد و هم باز مرا متهم به بی‌رحمی و خودخواهی کند، واقعاً خنده‌ام گرفت.

گفتم:

-ببین، تو هم پُررو شوی گاهی!

خنده‌اش این بار با صدا بود و قاه‌قاهش را به آسمان برد.

گفته بودم خیلی زیبا می‌خندید؟! آری به گمانم بارها این را گفته‌ام و من باز هم مثل همان بارها محو و شیفته‌اش شدم و با لبخندی شیداگونه زل زدم به لب‌هایی که بی‌خیال می‌خندید و همچنان مرا به دنیای خیال‌ها می‌برد!

آخر هم انگار از لای چشمان ریزشده از خنده‌اش، خیرگی و شیفتگی نگاهم را دید و با همان حال خوب، گفت:

-بازم تو همون شکلی لبخند زدی؟

-آخه نمی‌شه که! این‌طوری بهت مقروض می‌مونم. تو میای کرور کرور خنده‌هات رو پیشکش می‌کنی اون وقت اگه من یه لبخند هم نزنم، که بدهیمون زیاد میشه!

می‌فهمیدم به سختی دارد خودش را کنترل می‌کند که کاری غیرمتعارف انجام ندهد؛ ولی من برعکس او بی‌صبرانه می‌خواستم برای همیشه به‌دستش بیاورم. تصاحب کسی که با تمام وجود می‌خواهی‌اش، نمی‌تواند کار ناشایستی باشد!

از همان جایی که بودم دستم را بالا برده و آرام گوی برآمده‌ی گ*لویش را لم*س کردم. چه قدر حال خوشی داشتم و او بر خلاف من چه عذابی می‌کشید از این همه مقاومت در برابر شیطنت دخترت که همه‌ی عمرش را در حسرت داشتنش گذرانده بود.

-نکن دخترجان...

خندیدم و او آن قدر مقابله کرد و پس رفت تا آخر توانست مرا کنار زده و خودش را روی همان تخت به سوی دیگر بکشد.

مطمئناً هنوز عصب‌های پایش به‌کار نیفتاده بود که این‌طور بدنش را با کمک بازوهای قدرتمندش حرکت می‌داد.

برای آن‌که بیشتر از این ضعفش را شاهد نباشم خیلی خونسرد از جایم برخاستم و گفتم:

-من میرم پیش پدرجون.

بالش را پشت ک*م‌مرش صاف کرد و تکیه‌اش را به پشتی تخت داد و با لبخندی که احتمالاً از پدرجون گفتن من بر لبش نشست بود گفت:

-می‌خوای اگه خواستی بعد از طلاق هم بیا همین‌جا پیش پدرجونت زندگی کن. از ما که بهش خیری نرسید شاید از عروس دو روزه‌اش برسه.

می‌دانستم این را گفت که آن حرفی که در مورد پدر رادین زده بودم را تلافی کند! ولی من هم کم نیاوردم و با شیطنت گفتم:

-خدا رو چه دیدی؟! شاید تو رو بیرون کردیم و خودمون خوش و خرم به زندگیمون ادامه دادیم! من که گفته بودم پدرشوهرها عروس‌هاشون رو خیلی دوست دارن.

-ولی تو در مورد یه پدرشوهر دیگه‌ای این حرف رو زدی، نه بابای من.
-کی گفته؟! من یه پدرشوهر بیشتر ندارم و منظورم فقط همون بود.

-آهان! یعنی تیکه‌ی بعدی هم منظورت من بودم؟!!

لبخند بدجنس‌انه‌ای زدم و گفتم:

-اون رو دیگه یادم نیست.

سرش را پایین انداخت تا خنده‌ی ناخواسته‌اش را نینیم.

رویم را برگرداندم و خواستم به سمت دربِ اتاق بروم که گفت:

-بازم می‌ری همون‌جا؟!!

برگشتم به سویش.

-کجا؟!!

-همون هتل کذایی.

چه جمله‌ی زیبایی بود و چه حس خوبی به دلت سرازیر می‌کرد، همین دو کلمه!

-آره.

نمی‌دانم من در عمق چشمانش آن حس بد را دیدم یا واقعاً حالش خراب شد! با این وجود باز هم هیچ نگفت و مثل همیشه حرف‌هایش را قورت داد تا از غرورش بیش از این خرج نکند!

نباید ناراحتش می‌کردم پس برای آن‌که بیشتر اذیت نشود، ادامه‌ی حرفم را با لحن آرام و خونسردانه‌ای ادامه دادم:

-می‌خوام برم وسایلم رو بیارم و تسویه حساب کنم.

احتمالاً متوجه شیطنت نهفته در فاصله‌ی عمدی بین جملاتم شد؛ چون با غیظ نگاهی به لبخند مخصوص انداخت و گفت:

-پس نمی‌خواد بری. همین‌جا بگیر بشین، من به قادر میگم انجامش بده.

قادر! آهان احتمالاً اسم همان آقای راننده‌ی بامرام بود! ولی من اول باید وسایلم را جمع می‌کردم و در چمدان جا می‌دادم. به همین راحتی که نبود!

سری تکان دادم و با گفتن «نه، نمیشه»، دوباره به سمت بیرون راه افتادم.

صدای او را هم دیگر نشنیدم. احتمالاً می‌دانست از بحث با من نتیجه‌ای نخواهد گرفت!

بیرون که آمدم، پدرجون از روی مبل برخاست و به طرفم آمد. معلوم بود منتظر بوده بیرون بیایم تا خبر مهمش را بدهد.

-زنگ زدم دکترش، تأکید کرد حتماً ببریمش بیمارستان. ممکنه مشکلی پیش اومده باشه.

نگاهم و احتمالاً کل چهره‌ام رنگ نگرانی گرفت!

-یعنی چی؟! ممکنه دیگه نتونه از پاهاش استفاده کنه؟!

سری به علامت «نه، اصلاً» تکان داد و مرا به گوشه‌ای کشاند.

-بین دخترم، تو می‌تونی راضیش کنی که ببریمش بیمارستان. هرچی بیشتر وقت بگذره ممکنه سخت‌تر بشه.

حال خودم آن قدر خراب بود که نمی‌توانستم به او دلداری بدهم پس بدون حرف اضافه‌ای به سمت اتاق برگشتم و بدون آن‌که در بزنم وارد شدم.

کتابی در دست گرفته بود و با عینکی که برای اولین بار بر روی چشم‌هایش می‌دیدم، در کمال آرامش مطالعه می‌کرد. واقعاً که این موجود چه قدر خونسرد و آرام بود!

از بالای شیشه‌ی عینک نگاهی به چهره‌ی پریشانم انداخت و با اخم کوچکی گفت:

-چی شده باز؟!

بدون هیچ زمینه‌چینی و حرف اضافه‌ای رفتم کنار تختش و ملحفه را از رویش کنار زدم.

-پاشو بریم دکتر. زودباش.

مثل این‌که این‌بار رفتارم خیلی زورگویانه و گستاخانه بود؛ چون عینکش را با عصبانیت از چشم برداشت و لای ملحفه را به روی پایش برگرداند.

-لازم نکرده. من خودم می‌دونم کی به دکتر احتیاج دارم. الان هم حالم خوبه. لطفاً برو دنبال کارت.

مطمئناً در تمام صورتم، حس ترس و اضطرابی که در تنم جریان داشت، منعکس بود و او این برخوردهایم را به‌عنوان مردی که نمی‌خواهد جلوی خانواده‌اش ضعفی نشان دهد، نمی‌توانست به راحتی بپذیرد.

نفسی بلند و طولانی کشیدم و سعی کردم آرام‌تر از قبل رفتار کنم.

-بین امیر، من نیومدم این‌جا مثل مادرای فداکار پرستاریت رو بکنم یا مثل علیلهای زمین‌گیر، لگن زیرت بذارم. تو، خدا رو شکر قدرت این رو داری که مستقل و تنها زندگی‌ت رو اداره کنی. پس وادارمون نکن طور دیگه‌ای باهات رفتار کنیم.

بی‌شک باید آرام‌تر و ملایم‌تر، با یک بیمار رفتار می‌کردم؛ ولی در مقابل آدم مغرور و کله‌شقی همچون او، این روش نتیجه‌ی عکس می‌داد. چون بیشتر از درد روحی و جسمی‌اش به فکر غرورش بود.

با قیافه‌ای که به وضوح مشخص بود شوکه شده است نگاهی متحیرانه به سرتاپایم انداخت و گفت:

-تو حالت خوبه! یا دیوونه شدی؟! کی ازت خواسته بیای این جا واسه من مادری کنی! تو از پسِ وظیفه‌ی همسریت هم برنمای چه برسه به چیزای دیگه. برو بیرون من نیازی به کمک هیچ کس ندارم.

هر دویمان در حالت عصبی خودمان بودیم که صدای پدرش هم از پشت سرمان بلند شد.

-امیر لطفاً دست از این بچه‌بازیات بردار. بعد از این همه سال ازت توقع ندارم مثل روز اول با این قضیه برخورد کنی.

چه جالب! اولین بار بود امیر خطابش می‌کرد! و عجیب‌تر از آن، برای نخستین بار می‌دیدم یک نفر مثل پدرهای واقعی، برایش دل می‌سوزاند!

به نظر می‌رسید بیشتر از او، من از اخم پدرجون، ناراحت شدم چون این برخورد احتمالاً زیاد هم برای کسی مثل امیر تازگی نداشت! با این وجود ابتدا کمی خود را روی تخت جابه‌جا کرد، که جای نشستنش را عوض کند و در همان حال زیر لب غر زد.

-انگار کسی مجبورشون کرده بیان لله‌ی من باشن، خب پاشین برید سر زندگیتون! والا.

از این که مثل پیرمردهای هاف‌هافو، با خودش نق می‌زد خنده‌ام گرفت. ولی جلوی خودم را گرفتم و نزدیک‌تر رفتم.

-امیر! خواهش می‌کنم پاشو بریم. چرا مثل بچه‌ها لج می‌کنی؟!

خشم نگاهش را به چشمانم سرازیر کرد و گفت:

-من تو عمرم از هیچ کس کمک نخواستم، از تو که اصلاً نمی‌خوام. پس برو دنبال کاری که داشتی.

و سپس رو کرد به پدرش و ملایم‌تر گفت:

-به قادر بگو، ایشون رو ببره هتل کارش رو که انجام داد برگردوندش همین‌جا. خودمون هم با ماشین شما بریم.

لبخندی که با شنیدن این دستورات بر چهره‌ی نگران پدر نشست این مزه را می‌داد که یعنی راضی شده به دکتر مراجعه کند.

پس من هم بیش از این پایپچشان نشدم و اصراری به همراهی‌شان نکردم که احياناً باعث تغییر در تصمیمش نشوم. می‌دانستم هنوز نزدیک بودن من در چنین شرایطی آزارش می‌دهد.

بی‌حرف سرم را زیر انداختم و از اتاق خارج شدم تا با کمک پدرش بر روی ولیچری که گوشه‌ی اتاق بود بنشیند و به نزد دکتر برود. حالم بد بود. از دیدن اوضاعی که مسلماً باعث و بان‌اش خانواده‌ام بودند جای‌جای روحم درد می‌کرد. مگر می‌شود عزیزترینت را در چنین وضعی ببینی و به روی خودت نیاوری یا حتی عذاب‌وجدان این مجازات خوفناک را بر دوشت حس نکنی!

درون ماشین نشستم و بدون آن که چیزی بگویم یا حرفی بزنم فقط به خیابان‌هایی نگاه کردم که غیر از ازدحام اتومبیل‌های درهم فشرده چیزی دیده نمی‌شد.

حتی قادر هم ساکت بود و نشان می‌داد نگران آقایی‌ست که از نظرش بهترین انسان روی زمین است. بالاخره به هتل رسیدیم و من با عجله رفتم که وسایلم را جمع کنم و قادر را نیز فرستادم تسویه حساب و کارهای مربوط به هتل را انجام دهد.

می‌خواستم سریع‌تر به خانه برسم تا حداقل موقع برگشتنشان آن‌جا باشم. هنوز نمی‌دانستم چه می‌شود و تکلیفم چیست، تنها دلم می‌خواست کمی بتواند به من که الان فقط اسماً همسرش بودم اعتماد کند! کاش برای مدتی می‌شد فراموش کرد که هرکدام از چه خانواده و خاندانی هستیم! مطمئنم حالمان بهتر از این‌ها خواهد شد.

به گمانم تا رسیدنمان به خانه دو، سه ساعت طول کشید. آن قدر هول بودم که به محض توقف اتومبیل، بی‌صبرانه کیف و چمدان را همان‌جا رها کرده و پیاده شدم تا برای دیدنش هرچه زودتر برسم. نگرانی‌ام مانع از این می‌شد که که معقولانه‌تر رفتار کنم. باز هم بدون هیچ اعلام حضوری درب سالن را باز کردم و داخل رفتم که بدانم چه اتفاقی افتاده که با دیدن صحنه‌ی پیش رویم همان‌جا وا رفتم.

امیر روی مبل لم داده بود و بر خلاف همیشه لبخند ملیحی بر لب داشت و دختر جوان و زیبایی روی دسته‌ی مبل، کنارش نشسته و تکه‌های میوه در دهانش می‌گذاشت!

به گمانم آن قدر بی‌ادبانه وارد شدم که هردو با دیدنم، شوکه شدند! حال، من به آن‌ها خیره بودم و منتظر که چیزی بگویند یا حداقل تعارفی کنند و آن‌ها مرا تماشا می‌کردند و احتمالاً منتظر سلامی، علیکی یا حتی شاید سوآلی از سر کنجکاوی بودند!

بالاخره هم پدرجان با سرفه‌ای مصلحتی از آن سوی سالن، سکوت را شکست.

-اومدین؟! بفرمایین تو! وسایلت هم به قادر میگم بذاره تو اتاقت.

نگاه گیج و گنگم از آن دو جدا شد و بر روی پدری که سعی داشت آرام به نظر برسد افتاد.

نمی‌دانم چرا او بیش از بقیه هول کرده بود! بی‌اختیار اخم کردم و نگاهم به شکل بدبینانه‌ای فقط از او جواب خواست. نمی‌شد جو پیش آمده را به شکل عادی بازگرداند مگر آن‌که در این میان کسی توضیح می‌داد. که در نهایت هم صدای دخترک همه را از این بازخواست‌های غیرکلامی، رهانید!

-سلام. خوش اومدی عزیزم. من رومینا هستم. از آشناییت خوشبختم.

ابتدا چشمان زیبا و درشت و عجیبش را از نظر گذراندم و سپس دستش را که به سویم دراز شده بود!

نمی‌دانم چرا حسادتم یا به قول امیر، «غیرتم» اجازه نمی‌داد رفتار مؤدبانه‌ای داشته باشم! با این حال لبخند بی‌جانی زدم و دستش را با نوک انگشت گرفتم، که یعنی مثلاً «سلام!»

اما حرفی از دهانم خارج نشد، نه به‌عنوان تشکر نه به‌عنوان معرفی خود و نه حتی اظهار خرسندی از آشنا شدنمان!

حدس می‌زدم همان دخترک آن روز باشد. صدایش که از پشت گوشی درست قابل تشخیص نبود!

سری به نشانه‌ی «با اجازه» برای جمع تکان دادم و به طرف طبقه‌ی دوم که اتاقم قرار داشت رفتم. نمی‌توانستم بیش از این بمانم و واکنش بدتری نشان ندهم! واقعاً برایم سخت بود.

دستم به دستگیره‌ی در نرسیده، صدای بلند امیر را شنیدم که قادر را صدا می‌زد که بیاید و احتمالاً برایش از کارهایی که کرده بودیم توضیح دهد.

در دلم بد و بیراهی نثار خودم کردم که این‌قدر با استرس و اضطراب ساعاتم را گذرانده بودم درحالی‌که او این‌چنین خوش و خرم کنار بقیه گل می‌گفته و گل می‌شنیده!

با حرص وارد اتاق شدم و در را محکم و پرسروصدا به‌هم کوبیدم! می‌دانم که رفتارم در حد و اندازه‌ی دختر سمندر نبود، چه بسا اگر عمه سلطان این‌جا بود از صبح تا الان به هزار و یک دلیل توبیخ می‌کرد! ولی واقعاً کنترلم را از دست داده بودم و رفتارهایم بی‌اراده انجام می‌گرفت!

روی تخت دراز کشیدم و پایم را برای آن‌که خون به مغزم برسد، به سمت بالا گرفتم. نمی‌دانم چه‌قدر تأثیر داشت ولی معمولاً برای از بین بردن عصبانیت و برگشت آرامش از دست رفته‌ام، همین‌کار را می‌کردم.

چشم‌هایم را بستم تا مثلاً انرژی بگیرم که دوباره سروصداهای طبقه‌ی پایین تمرکز را به هم ریخت! امروز چه خبر بود! انگار همه مشغول تدارکات خاصی بودند که یک‌بارہ رفت‌وآمدها زیاد شده بود!

بلند شدم و از پنجره‌ی اتاق، بیرون را نگاه کردم! دو ماشین باکلاس و شیک وارد شده و در حیاط عمارت، پارک کرده بودند.

از این‌جا کاملاً به همه چیز اشراف داشتم و حتی قیافه‌ی اشخاص هم به وضوح مشخص بود!

اصلاً نمی‌فهمیدم ماجرا چیست! چرا کسی برای من هیچ توضیحی نمی‌داد! یعنی برای عیادت از امیر آمده بودند!

بهتر بود سری به پایین بزنم ببینم کسی پیدا می‌شود برای من هم تعریف کند!

ابتدا کمی از لای در، اطراف را چک کردم و چون کسی را ندیدم به طرف پله‌ها راه افتادم. از بالای نرده‌ها که کسی معلوم نبود ولی بدنم را که بیشتر کش دادم، همان دختر را دیدم که خانومانه روی مبل نشسته و همچنان لبخند بر لب داشت! احتمالاً مهمانان متشخصی بودند که او مثل قبل، ولو نشده و روی دسته‌ی مبل جا نگرفته بود!

به یاد خودم افتادم که همیشه جلوی مهمان باید مثل شاهزاده‌ها رفتار می‌کردم و هی تندتند لبخند محترمانه تحویلشان می‌دادم! و چه‌قدر سخت و طاقت‌فرسا بود واقعاً!

لحظه‌ای دستم از روی نرده‌ها لیز خورد و کم مانده بود از همان‌جا کله‌پا شوم که با اقدامی به‌موقع تعادلم را حفظ کردم و بدون سروصدای اضافه‌ای دوباره به اتاقم برگشتم!

لابد قرار نبود دیده شوم که کسی مرا به مهمانی فرانخوانده بود!

بی‌حوصله لابه‌لای وسایلم را گشتم و گشتم تا کتابی یافتم که حداقل برای وقت کُشی بخوانمش. همان‌طور که در فکر و خیال خواندن و نخواندنش بودم درب اتاق به صدا درآمد و صدای زنانه‌ای از آن سوی در گفت:

-مهتا خانوم... لطفاً تشریف بیارید پایین، مهمون داریم.

با طمأنینه کتاب بیچاره را بستم و به سمت درب اتاق پیش رفتم. انگار تازه به یاد من افتاده بودند! همان دخترک خنده‌رو، پشت در ایستاده بود و همچنان با نگاه مهربانی مرا نگرست! نمی‌دانم چرا هرچه قدر من از او خوشم نمی‌آمد، احساس او در مقابل من نسبت عکس داشت!

این بار بدون آن‌که کاری کنم، نگاهی سرد و بی‌روح نثار چشمان درشت و فتانش کردم. واقعاً زیبا بود و از همه نظر مسحورکننده به نظر می‌رسید. اگر از حق نگذریم جای هیچ شکی برای همچین اعتراف سنگینی باقی نمی‌گذاشت.

وقتی دید همان‌طور بی‌حرکت و ثابت ایستاده و حرکتی نمی‌کنم، دستش را مقابلم تکان داد و با همان ل*ب‌هایی که احتمالاً خدا فقط برای خندیدن به این دختر هدیه داده بود، لبخند همیشگی‌اش را به رویم پاشید.

-خانوم عزیز! حالت خوبه؟! از وقتی اومدی انگار زیاد روبه‌راه نیستی! مریض که نشدی خدای نکرده!

دستان سردش که به روی پیشانی‌ام نشست انگار تنم از انتهای‌ترین جای آتش یک‌باره به نقطه‌ای نزدیک صفر رسید و لرز به جانم افتاد! فکر کنم آن بیچاره هم از این واکنش هیستریک بدنم ترسید و خود را کمی عقب کشید!

-تو واقعاً حالت خوب نیست! می‌خوای رامی رو صدا کنم؟!

با شنیدن این پیشنهاد سرم زودتر از زبانم، به معنی «نه اصلاً» حرکت کرد.

کمی گ*گردنش را به نشانه‌ی قبول، کج کرد و با صدای آرامی گفت:

-برو شیک کن بیا پایین. مهمونا می‌خوان تو رو ببینن. همه‌مون کلی برات کلاس گذاشتیم.

نگاهم همچنان گیج بود! این دختر که بود؟! و چرا این‌قدر صمیمانه رفتار می‌کرد؟!

وقتی دید همچنان مبهوت و ساکت نگاهش می‌کنم، ادامه داد:

-می‌خوای خودم پیام خوشگلت کنم؟! البته همین‌طوریش هم خیلی خوشگلی؛ ولی اگه می‌خوای پیام یه خرده موهات و اینا رو درست کنم. هوم؟!

و بی‌آن‌که منتظر جوابی بماند، دستم را گرفت و به داخل اتاق کشید.

-می‌دونی چیه؟! رامی برای خانواده‌ی ما خیلی مهمه و محبوب‌ترین پسر خاندان محسوب می‌شه. یه جورایی همه درگیرشن. به هرحال مهمون اون، برای همه‌ی ما باارزشه.

خانواده‌ی ما؟! منظورش کدام خانواده یا خاندان بود؟! پدری یا مادری؟! احتمالاً باید از فامیل‌های پدری‌اش باشند که این‌طور راحت و بی‌دغدغه به این‌جا آمد و رفت داشتند!

مرا به طرف کمد لباس‌ها کشاند و گفت «یه لباس انتخاب کن که طبق اون آرایش کنم.»

این دختر فکر می‌کرد از کجا آمده‌ام که می‌خواست طبق اصول خودشان مرا تغییر بدهد؟!

کمی تأمل کردم و با بررسی درست بودن حرف‌هایی که می‌خواستم به زبان بیاورم، رو به سویش کردم و گفتم: -من نیازی به آرایش ندارم. موهام هم همین‌جوری خوبه. ترجیح میدم هم‌سن خودم به‌نظر بیام تا یه دختری که می‌خواد، الکی ادای زن‌ها رو دربیاره!

مطمئناً انتظار نداشت حرف‌هایی در این حد عجیب از من بشنود، چون ابروهایش بالا رفته بود و همان‌طور ناباورانه نگاهم می‌کرد!

-یعنی هرکی آرایش می‌کنه، می‌خواد ادای زن‌های بزرگ‌تر از خودش رو دربیاره؟! این چه حرفیه!

حوصله‌ی بحث بیشتر از این را نداشتم، پس سری به نشانه‌ی «آره درست می‌گی» تکان دادم و به طرف کمد رفتم تا فقط لباسم را عوض کنم. هرچند همین را هم به‌خاطر حفظ پرستیژ خودم انجام دادم وگرنه مهمان‌ها برایم ارزشی نداشتند که بخواهند خوب یا بد در موردم نظر بدهند!

او هم که دید ماندنش فایده‌ای ندارد، سربه‌زیر انداخت و زیر لب نمی‌دانم چه غری زد و راهش کشید و از در بیرون رفت.

اصلاً درکشان نمی‌کردم! کسی که زیباست و این را با تمام وجودش باور دارد چرا باید با یک مشت گریم عجیب‌وغریب چهره‌ی خود را تغییر دهد؟! شاید می‌خواهند تکراری نشوند! به هر حال باز هم نیازی به این کارها نبود.

لباس شیک و دخترانه‌ی زیبایی پوشیدم و موهایم را همان‌طور پشت سرم رها کردم. به‌نظر موهای به این بلندی، ارزشش به رها شدن بود. همیشه رها که باشی زیباتری.

از پله‌ها که خرامان خرامان پایین آمدم آن‌قدر نگاه‌های عجیب رویم سنگینی کرد که لحظه‌ای دست و پایم را گم کردم! نمی‌دانم چرا حس مدل‌هایی را داشتم که باید جلوی عده‌ای با آن ژست و اداهای خاصشان راه بروند بلکه پسندیده شوند!

چشم چرخاندم و امیر را دیدم که همچنان روی همان مبل قبلی‌اش نشسته بود و بی‌خیال، چای می‌نوشید!

واقعاً که این بشر را باید جزو عجایب خلقت در نظر می‌گرفتند. درست است انتظار نداشتم جلوی پایم شمع روشن کند؛ ولی حداقل می‌توانست نگاه اطمینان‌بخشی به رویم بیندازد که این‌طور جلوی مهمانان غریبه‌ای که نمی‌شناختمشان هول نکنم.

هرچند وظیفه‌ی او را، در نهایت پدرش انجام داد. جلویم ایستاد و با لبخند مهربانی دستش را به سویم دراز کرد.

سعی کردم با همان حس دلبرانه‌ای که در بعضی مواقع خاص می‌گرفتم به رویشان لبخند بزنم. رفتم و با ل*وندی کنار پدر ایستادم.

همه‌ی مهمان‌ها خانم بودند به جز دوتا، که یکی انگار پسر خانواده محسوب می‌شد و آن دیگری شوهر. چون خیلی تفاوت سنی‌شان زیاد بود و فکر نمی‌کنم به برادرها شباهتی داشتند!

آن یکی که مسن‌تر از بقیه بود، در کنار خانومی که هم‌سن و سال خودش به‌نظر می‌رسید ایستاده و مرا نگاه می‌کرد. احتمالاً منتظر دست‌بوسی یا شاید سلام و علیک بود. پس مؤدبانه جلو رفتم و دستم را دراز کردم.

-سلام، آقا. خوش اومدین.

آن خانم که حدس زده بودم همسرش باشد زودتر از آن‌که پیرمرد بیچاره اقدامی بکند، دستم را گرفت و با حالت مسخره‌ای صورتم را بوسید!

از این‌که مثل مرغ‌هایی که از خروسشان محافظت می‌کنند، رفتار کرد، خنده‌ام گرفت! ولی به روی خودم نیاوردم و همان حالت ژکوندم را حفظ کردم. می‌دانستم این‌جا با هیچ مردی نباید دست داد یا زیادی خوش‌وبش کرد، چون مردهای ایرانی صاحب داشتند. البته غیر از شوهر من که به‌نظر نمی‌رسید تمایلی به تصاحب شدن داشته باشد، چه بسا شاید حتی اگر همچین واکنشی از جانب من می‌دید، جلوی بقیه سکه‌ی یک پولم می‌کرد!

نفهمیدم با هر کدامشان چطور احوالپرسی کردم ولی وقتی به پسر جوان رسیدم ناخودآگاه لبخندم شکل صمیمانه‌تری به خود گرفت. عجیب نگاهش مرا به یاد رادین می‌انداخت! انگار حسی شبیه او داشت یا شاید رنگی بودن چشمانش، توانست این حس را منتقل کند!

بدون آن‌که توجهی به مادر یا خانواده‌اش بیندازم دستش را فشردم و لبخندی دوستانه به رویش زدم. اصلاً متوجه جو اطراف نبودم ولی واقعاً رفتارم صادقانه و بی‌پیرایه بود.

صدای سرفه‌ی پدرجان از پشت‌سر، نشان از این داشت که حال و احوال با فک و فامیل تا همین‌جا کافی‌ست و بهتر است هرکسی سر جایش بنشیند. بی‌درنگ و با همان لبخند به عقب برگشتم و مبل‌ی کنار امیر انتخاب کردم و بدون توجه به کسی نشستم.

حتی معرفی‌شان نکردند تا حداقل بفهمم فامیل درجه چندم به حساب می‌آیند!

تا چندین دقیقه آن‌قدر همه بی‌مناسبت به‌هم نگاه کرده و لبخند زده بودیم که دیگر واقعاً فضا داشت به شکل ناپسندی درمی‌آمد! تا باز هم صدای رومینا که دوباره رفته و بغض* ل دست امیر نشسته بود سکوت بی‌معنای سالن را شکست.

-خب. همون‌طور که قبلاً هم مهمون جدیدمون رو معرفی کردیم، ایشون مهتا خانوم از فامیلای ترکیه‌ای رامی هستند و اومدن چندروزی این‌جا مهمان ما باشند، چون تو ایران کسی رو ندارن.

و با همان ژست مؤدبانه به طرف من که چشمانم از تعجب و تحیر درشت شده و گوشم از چیزهای عجیبی که می‌شنیدم داغ کرده بود، رو نمود و گفت:

-مهتا جون، ایشون هم عمو و زن‌عمو هستن که با خانواده‌ی عزیزشون تشریف آوردن این‌جا.

عمو و زن عموی چه کسی بودند دقیقاً؟! خودش یا امیر؟! باز هم نفهمیدم! و الان بدتر از گنجی لحظات قبل در شرایطی بین بُهت و ناراحتی گیر کرده بودم! چرا مرا به این عنوان معرفی کرده بودند؟! و چرا نباید نسبتِ واقعی مان را کسی می‌فهمید؟!

متوجه نشدم چه قدر گذشت و بینشان چه حرف‌های دیگری رد و بدل شد، ولی من یک‌باره و بی‌اختیار از جایم برخاسته و بدون حرف و صحبتی از جمع جدا شدم! اصلاً نمی‌فهمیدم چه واکنشی باید نشان دهم، پس ماندنم احتمالاً نمی‌توانست به نفع کسی باشد! با همان حال غریب، درب سالن را گشودم و راه حیاط را در پیش گرفتم. این‌که چند متر را پیمودم یا چندبار حیاط را دور زدم، نمی‌دانم فقط لحظه‌ای به خود آمدم که سایه‌ای از پشت سر نزدیکم شد و هم‌قدم با من به آرامی همراهی‌ام کرد! انگار کلاً در این دنیا نبودم پس بی‌حواس روگرداندم و به چشمان رنگی جذابی که مرا می‌نگریست نگاه کردم!

او که بود دقیقاً؟! پسر عموی شوهرم؟! این‌جا چه می‌کرد و به چه عنوانی دنبال من راه افتاده بود! شوهرم کجاست؟! چرا به جای خودش، این رادین دوم را فرستاده بود که دل‌داری‌ام دهد! واقعاً که دیگر حرفی برای گفتن نداشتم! چرا این قدر متناقض رفتار می‌کرد؟! چرا می‌خواست مرا گیج کند و به بیراهه بکشاند؟!

صدایی که کنار گوشم حرف می‌زد را اصلاً نمی‌شنیدم! آن قدر در اوهام و خیالات پر از سؤال خود غرق بودم که اصلاً متوجه نشدم، چه پرسید! دوباره برگشتم به طرفش!

-ببخشید حواسم نبود، چیزی پرسیدی؟!

لبخندش هم مثل رادین بود! چرا؟!

-گفتم دوست دارم بیشتر باهاتون آشنا بشم، اجازه میدین؟!

این چه داشت می‌گفت برای خودش؟! من که متأهل بودم! درخواست آشنایی با یک زن متأهل، جرم نبود مگر؟!

بی‌آن‌که اهمیتی به وضعیت پیش آمده بدهم، گفتم:

-من فکر نمی‌کنم بتونم مدت زیادی این‌جا بمونم. آشنایی زمان می‌خواد که ما نداریم.

خیلی ناگهانی ایستاد و انگار کسی مرا هم وادار به توقف کرد. قدمی که جلو رفته بودم، را برگشتم و رو به سویش گرداندم.

از چشمانش حس‌های عجیبی به نگاهم سرازیر می‌کرد و باز هم چه قدر این انتقال حس برایم آشنا بود!

با کمی درنگ، بی‌آن‌که اجازه‌ی حرفی بدهد کمی جلوتر آمد و به آرامی زمزمه کرد:

-به عشق در نگاه اول اعتقاد داری؟! شاید ندونم کی هستی و از چه جور جایی اومدی؛ اما دلم می‌خواد از این به بعد هر روز ببینمت.

چرا این همه امتحان، برای من بود فقط؟! یعنی نمی‌شد انسان‌هایی در این حد از کمال با من روبه‌رو نشوند و پیشنهادهای اغ*واکننده ندهند؟!

سرم را چرخاندم تا ن*فس‌های گرمی که روی تمام صورتم پخش می‌شد، بیش از این آزارم ندهد ولی وقتی چهره‌ی آرام و خونسرد امیر که از پشت پنجره‌ی ویلا ما را تماشا می‌کرد، مقابل چشمانم جان گرفت، بی‌اختیار سرم را به جای اولش که در نزدیکترین حد به آن جوان پراحساس بود، برگرداندم! انگار دلم می‌خواست کار زشتشان را تلافی کنم! یا شاید به او نشان دهم من هم می‌توانم حال‌گیری کنم، حالا بایست و تماشا کن که چه طور همسری را که حتی نتوانستی به بقیه معرفی‌اش کنی، مردهای دیگر قُ*ر می‌زنندش و تو با دروغی که گفته‌ای مجبوری ببینی و سکوت کنی!

نگاهم کماکان می‌رفت که حالت عجیب چهره‌ی مقابلم را کنار بزند و واکنش م*عشوق واقعی را ببیند ولی او آن‌قدر بدون فاصله ایستاده بود که حتی نمی‌شد موهای شقیقه‌اش را دید چه برسد به جایی در آن سوی حیاط! چشم بستم و نفس بلندی کشیدم. امکان نداشت بتوان بیشتر از این در آن وضعیت ماند. پس اجباراً يك قدم به عقب رفتم و چشم گشودم.

- شما چه قدر امیر رو می‌شناسین؟! -

از این‌که یک‌باره وسط آن حسی که گرفته بود اسم شخص دیگری را آوردم تعجب را به چهره‌اش نشاندم.

- امیر؟! منظورت رامیه!

سری به علامت مثبت تکان دادم و او ادامه داد:

- من رامی رو درست نمی‌شناسم؛ یعنی بچه‌ی توداریه، هیچ‌کس نمی‌فهمه تو زندگیش چه خبره! ما شاید ماهی یه‌بار همدیگه رو توی همین مهمونی‌های اجباری ببینیم که اونم زیاد باهم حرفی نمی‌زنیم. عموم هم که قربونش برم کلاً خودش رو وقف این پسرش کرده و بقیه رو گذاشته کنار.

از حرف‌هایش مشخص بود زیاد دل خوشی از او ندارند و حرف‌های رومینا احتمالاً فقط مختص دختران فامیل بود. چون همیشه آن‌ها هستند که جذب آدم‌های مرموز و تاریک می‌شوند!

بی آن‌که اهمیتی به جوابش بدهم، دوباره پرسیدم:

- امیر در مورد من چی گفته؟! این‌که کی هستم؟! -

به گمانم فکر کرد می‌خواهم شناختش از خودم را محک بزنم، چون لبخند جذابی زد و دست در جیبش فرو برد! انگار کلاً خانوادگی عادتشان بود این ژست گرفتن عجیب را!

- من هیچی از تو نمی‌دونم. فقط همون‌طوری که رومینا گفت، اسمت مهتاست و از ترکیه اومدی ایران رو ببینی و بعدش هم برگردی. به‌خاطر همینم گفتم صحبت کنیم و باهم آشنا بشیم. خوبه حالا من همین دوتا مسئله رو هم می‌دونم، تو که حتی هنوز اسم منم نمی‌دونی!

واقعاً نمی‌دانستم؟! کمی فکر کردم بلکه از لابه‌لای چیزهایی که شنیده بودم نامش را به‌خاطر بیاورم ولی نه، انگار کسی از اسم و این چیزها حرفی نزده بود!

وقتی دید سخت مشغول کنکاش در مغز و ذهنم هستم، خندید و با همان لحن محبت‌آمیز* زش گفت:

- نمی‌خواود خودت رو اذیت کنی عزیزم. الان خودم رو کامل برات معرفی می‌کنم. من آرمان شرافت هستم، ۳۰ ساله، مهندس معماری‌ام و توی یه شرکت بزرگ، شغل مربوط به تخصصم رو دارم. در ضمن تنها پسر خانواده هم هستم.

چشمانش برق می‌زد. انگار خیلی مسائل مهم و تأثیرگذاری را گفته بود که این‌گونه به‌خاطرشان گ*ردن برافراشت! ولی وقتی دید همان‌طور ساکت و آرام نگاهش می‌کنم، با خنده گفت:

-خب! حالا نوبت توئه. بگو ما هم بفهمیم کی هستی و چی‌کاره‌ای!

این شباهت عجیبش به رادین حالم را خوب می‌کرد. انگار کسی که از قبل می‌شناختی در قالبی دیگر در جایی که همه برایت غریبه‌اند می‌بینی، چه حس خوبی به انسان دست می‌دهد! شاید لبخندهایی که گاه‌وبی‌گاه به رویش می‌زدم هم فقط به همین دلیل بود نه حسی فراتر از آن.

-منم که مهتا هستم و از ترکیه اومدم. رشته‌ی درسیم مدیریت تجاری هست یا همون بازرگانی خودتون. از بچگی با خانواده‌م از این‌جا رفتیم و الان بعد از سال‌ها برای یه کار شخصی اومدم ایران. خانواده‌م هم همه‌شون اون‌جا هستن. البته مامانم و فامیلاش همه این‌جان. کلاً من با بابام زندگی کردم و این طرفیا رو زیاد نمی‌شناسم. به‌خاطر همینم نرفتم پیش اونا و این‌جا موندم.

ابرویش بالا رفته بود و تعجب در نگاهش موج می‌زد. اصلاً چشمانش آن‌قدر روشن بود که همه چیز را می‌شد از اعماقش دید. مثل رودخانه‌ای که از زلالی آبش، سنگ‌های کف آن قشنگ قابل دیدن است! درست برعکس امیر!

دوباره به یاد او افتادم و گ*ردنم را کج کردم تا بتوانم پنجره را دید بزنم. دوست داشتم بدانم در چه حالی‌ست! ولی نبود! انگار هیچ‌وقت قصد نداشت دست از سورپرایز کردن من بردارد! واقعاً یعنی مسائل مربوط به من، آن‌قدر برایش بی‌اهمیت بود؟!

آرمان کمی جابه‌جا شد و دوباره مقابلم ایستاد. احتمالاً فهمیده بود به دنبال کسی می‌گردم!

-با رامی چه نسبتی داری دقیقاً؟! دختر ناپدریش هستی؟! چون شنیدم یه خواهر داره اون‌جا!

با کمی تعجب دوباره به چشمانش خیره شدم! منظورش سمیرا بود؟! چطور از وجود آن‌ها هم خبر داشتند! فکر نمی‌کردم کسی از زندگی آن طرفش چیزی بداند!

-نه خواهرش نیستیم؛ دیگه این‌قدرام فامیل محسوب نمیشیم!

چه‌قدر از گفتن این حرف، قلمم درد گرفت! یعنی مرا وادار می‌کرد دروغی بگویم که خودم از شنیدنش حالم بد می‌شد! هرچند نسبتمان این‌قدر دور و عجیب بود که نمی‌توانستیم برای بقیه توضیح دهیم! خندیدن او نشان از این بود که حرفم را پذیرفته چون با لودگی خاصی گفت:

-نکنه همون دختره‌ای که یه روز قرار بوده باهش ازدواج کنه! نمی‌دونم چی‌کاره‌ی ناپدریش!

واقعاً پوزخندم آن قدر تلخ و دردآور زده شد که انگار طعم دهان او را هم خراب کرد! انتظار این یکی را دیگر اصلاً نداشتم! کسانی که مدعی بودند از زندگی‌اش هیچ نمی‌دانند از وجود «فسون» خبر داشتند؛ ولی از من که همسر رسمی و واقعی‌اش بودم اطلاعی نداشتند!

انگار متوجه حال دگرگونم شد چون سعی کرد توضیح دهد.

-راستش دربارهی اون دختره از رومینا شنیدم. به هر حال ما که غیر از اون کسی رو نداریم که از زندگی خانوادهی عموم چیزی بدونه!

نفسم به حدی بلند و کشدار بود که ریه‌هایم را آزرده! دلم می‌خواست جیغ بکشم یا حتی حنجره‌ام را با فریادی به بلندای زجری که از جانبش می‌کشیدم، خراش بیندازم.

بدون آن که حرفی بزنم یا جواب سوالمش را بدهم، او را از مقابلم پس زدم و راه را باز کردم که به داخل عمارت برگردم.

هنوز چند قدم نرفته بودم که دوباره صدایش را از پشت سر شنیدم:

-می‌تونم شمارهت رو داشته باشم که بیشتر باهم صحبت کنیم؟!!

لحظه‌ای ایستادم و به این فکر کردم که بهتر است همین اول کار حقیقت را بگویم و خودم را راحت کنم؛ ولی با یادآوری امیر و کاری که کرده بود، حرصم گرفت و با حالت نروس و عصبی، گفتم:

-من شماره‌م رو حفظ نیستم اگه خواستی از پسرعموت بگیر.

به هر حال او که مرا در چنین شرایطی قرار می‌داد باید خودش هم می‌توانست جواب خواستگارانم را بدهد! هرچند زیاد اطمینان نداشتم به خاطر لو رفتن مزخرفاتشان، برخورد خاصی نشان دهد، چه بسا شاید شماره‌ام را هم می‌داد!

«دردم از یارست و درمان نیز هم»

نمی‌دانم چرا بی‌اختیار به یاد این شعر افتادم!

چند ساعت است در اتاقم چنبره زده‌ام و به این فکر می‌کنم که اگر پسرعموی شوهرم زنگ زد چه باید بگویم؟! شاید حتی لحظه‌ای به این نیندیشیدم که امیر با آن وضعیت وحشتناک دیروز، الان حالش چطور است؟! آن قدر ذهنم درگیر بود که فراموش کرده بودم ممکن است دیگر نتواند راه برود! درد روحم خیلی عمیق‌تر از این بود که بنشینم به مسائل جسمانی فکر کنم!

طوری دست زیر چانه زده و به موبایل خیره شده بودم که صدای درب اتاق، یک‌باره از جا پراندم. شخص پشت در انگار زیاد حوصله‌ی انتظار کشیدن نداشت چون بدون اذن ورود، دستگیره‌ی در را کشید و داخل شد!

خواستم با عصبانیت فریاد بکشم که «چه خبره! مگه شماها آداب معاشرت بلد نیستید و...» که امیر را روی ویلچر در شرایطی بدتر از خودم دیدم و دهانم همان‌طور که بی‌هوا باز شده بود، خودبه‌خود بسته شد! نمی‌شد در این وضعیت او را دید و داد کشید! من که قدرتش را نداشتم! حتی اگر مرا به حد انفجار رسانده باشد! هرچند او انگار توانش را داشت؛ چون با صدای پر از غیظش یک‌باره چنان لرز به جانم انداخت که حالم منقلب شد.

-برای چی به آرمان گفتمی از من شمارهت رو بگیره! می‌خوای من رو دیوونه کنی؟!
-بفرمایید، این هم از این... اگر کسی می‌خواست بین ما درست قضاوت کند دقیقاً چه کسی متهم واقعی بود؟! این بار بی‌آن‌که اهمیتی به ویلچر و شرایط خاصش بدهم، از روی تخت پایین آمدم و به طرفش رفتم.
-تو فکر کردی کی هستی؟! به مردم هزار جور دروغ گفتمی و من رو انداختی توی بدترین وضعیت، الان هم اومدی بازخواست می‌کنی؟!
آن‌قدرها جلو نرفتم که مجبور شود از پایین به من نگاه کند؛ ولی مثل این‌که امروز قصد داشت همین امیر پر از ضعف را به صورتم بکوبد!

چرخ‌های ویلچر را کمی چرخاند و دقیقاً کنار پایم توقف کرد، گ*ردنش را بالا گرفت و به تندی گفت:
-من به کسی هیچ حرفی مقروض نیستم و دلیلی هم نمی‌بینم بخوام بهشون از زندگی خصوصیم توضیح بدم. تو هم برو زنگ بزن به آرمان، بگو قصد آشنایی یا هر کوفت دیگه‌ای رو باهاش نداری!
با خنده‌ای که مطمئناً بیش از هر چیز، حرصم را نشان می‌داد، خم شدم و دو دستم را روی دسته‌های ویلچر ستون بدنم کردم تا در کمترین فاصله‌ی ممکن از چهره‌ی برافروخته‌اش، قرار بگیرم.
-چرا نباید قصد آشنایی داشته باشم؟! اونا که فکر می‌کنن من ممکنه دختر ایرج‌خان باشم. کسایی که حتی از فسون خبر دارن چطوره که نباید از وجود زنی که همسر واقعیت‌ه اطلاع داشته باشن؟! حالا که این‌قدر حضور من توی زندگیت آزاردهنده‌ست که نمی‌تونی به بقیه در موردش بگی، چرا نباید اجازه بدی که برم؟!
چشمانش را که بست مطمئناً از سر خشم بود و جوابی که نمی‌توانست در مقابل سؤالاتم بدهد! انگار هر دویمان داشتیم در آزار دادن دیگری از هم پیشی می‌گرفتیم! در مسابقه‌ای که برنده‌اش جایزه‌ای جز درد نداشت!
-برو زنگ بزن به آرمان بگو نمی‌خوام ببینمت.

با حرص نچ محکمی گفتم و عقب رفتم. حال که او رحم نداشت، من هم نمی‌خواستم بیش از این عقب نشینی کنم.

همان‌طور که به طرف درِ اتاق می‌چرخید و کف دستش را با حالت بدی بر چرخ‌ها می‌سایید گفت:
-باشه، خودت خواستی.

نمی‌دانم منظورش چه بود؛ ولی از این‌که این‌طور سوهان روحش شده بودم از خودم بدم آمد!

سرم آن قدر درد می‌کرد که دلم می‌خواست به دیوار بکوبم! حالم گرفته بود و از این زندگی بی‌سر و تهی که برای خودم درست کرده بودم به حس انزجار رسیده بودم. اگر قرار بود جدا شویم که این همه دست‌دست کردنمان برای چه بود؟! و اگر قرار نبود اتفاقی بیفتد پس چرا این حال و روزمان بود؟!

از جاییم به سختی بلند شدم تا حداقل با یافتن قرصی یا مسکنی بتوانم درد جسم را آرام کنم، کاش دارویی بود که بتواند روح یا حتی قلبم را از این همه عذاب برهاند! کاش می‌شد درد عشق را هم کمی تسکین داد.

صدایی که از درون آشپزخانه می‌آمد نشان می‌داد خدمتکاری که برای امروز آمده بود هنوز نرفته و احتمالاً داشت برای شام چیزی حاضر می‌کرد.

کنار یخچال که رسیدم با چشمانی نیمه‌باز که فقط باریکه‌ی مقابلم را می‌دیدم رو به جانبش کردم و از او که مشغول شست‌وشوی ظروف بود پرسیدم:

-قرص مسکن داریم؟!

بدون آن که نگاهی به سویم بیاندازد گفت:

-نه توی یخچال که نیست... این‌جا غیر از آقا «رامی» کسی دارو مصرف نمی‌کنه.

چرا این‌جا همه‌چیز باید به امیر ختم می‌شد! واقعاً نمی‌فهمیدم!

نفسی پر از پوف بیرون فرستادم و به طرف سالن رفتم. شاید آن‌جا پدرجان چیزی داشته باشد، یا حتی بتواند از قرص‌های امیر، یک ربعش را به من هم بدهد.

ولی گویا ورودم خیلی ناگهانی بود؛ چون با حضورم و آن «پدرجون» بلندی که گفتم، همه یک‌باره ساکت شدند!

امیر بود، رومینا هم بود، پدرجون و آرمان هم بودند! این پسرعمو این‌جا چه می‌کرد؟! مگر خانه و زندگی نداشت که هر روز این‌جا آوار می‌شد!

نگاهم بی‌اختیار روی امیر افتاد که با اخم، مرا و لباس کوتاه‌م را می‌نگریست! روی ویلچرش نبود ولی همان مبل همیشگی‌اش را برای نشستن انتخاب کرده بود که آن‌هم درست در تیررس نگاه آرمان قرار داشت.

بی‌اهمیت به چشمان عصبی‌اش، رو چرخاندم و به آرمان که با لبخند به من و احتمالاً پ*های خ*وش‌ت*راشم زل زده بود نگاه کردم! پسرک بی‌ادب! چرا عین ندیده‌ها چشم‌چرانی می‌کرد!

بی آن‌که سلام و علیکی بکنم، رو به پدرجان کردم و گفتم:

-همیشه یه قرص به من بدین؟!

آرمان بی‌معطلی از جایش برخاست و با نگرانی گفت:

-چی شده؟! می‌خوای بریم دکتر؟!

مردمک چشمم روی امیر گیر کرده بود. بر روی دست‌هایی که مشت شد! واقعاً نمی‌خواستم اذیتش کنم؛ ولی او هم دیگر داشت شور این قضیه را درمی‌آورد!

سرم را جنباندم و با «نه، مرسی» کوتاهی به طرف پله‌ها راه افتادم. باید خودم حلش می‌کردم وگرنه کار به جاهای بدی می‌کشید.

صدایش را دوباره از پشت سر شنیدم که بی‌محابا نامم را می‌خواند. مگر امیر صحبت‌های لازم را با او نکرده بود؟! پس چرا باز هم مثل آدم‌های بی‌خبر از همه‌جا برخورد می‌کرد؟!

برگشتم و بی‌درنگ گفتم:

-آقای آرمان من حالم خوب نیست، لطفاً از این‌جا برید.

این‌بار چشم‌های رنگی‌اش را با مهربانی روی صورتم چرخاند و کمی جلوتر آمد.

-چرا؟! گفتم که از این به بعد دوست دارم هر روز بینمت. صبح زنگ زدم به رامی شمارهت رو ازش بگیرم ولی گفت شماره‌ی هرکسی رو باید از خودش بگیرم و بعد هم پسر بی‌ادب تلفن رو تو صورتم قطع کرد! به‌خاطر همینم خودم پاشدم اومدم که این‌دفعه شخصاً شماره رو ازت بگیرم!

نمی‌دانم چه‌کار باید می‌کردم و چه جوابی به این پسرعمو می‌دادم؛ ولی هرچه که بود می‌بایست در شرایط بهتر و آرام‌تری صحبت می‌کردیم. الان و در این موقعیت اصلاً جای مناسبی نبود.

همان‌طور که نزدیکم ایستاده بود خودکار را از جیب بغ-ل کتش بیرون کشیدم و کف دستش را بالا آوردم و شماره‌ام را تند و سریع نوشتم. بعد هم بی‌درنگ، دستش را پس دادم و خودکار را هم به جای قبلی برگرداندم. درست است دست و دلم می‌لرزید و به شکل یک انسان کاملاً هیستریک به‌نظر می‌رسیدم؛ اما سعی کردم لحنم کاملاً مؤدبانه باشد.

-بین این شماره‌ی منه، ولی بهتره فردا که یه‌ذره همه آروم‌تر بودن تشریف بیارید یه صحبت سه نفری با هم داشته باشیم.

نگاه پرمهرش کمی رنگ تعجب گرفت.

-صحبت کنیم؟! سه نفری؟! منظورت از نفر سوم که «رامی» نیست، هست؟!

سرم را زیر انداختم.

-چرا اتفاقاً، منظورم دقیقاً خودشه.

انگشتانش به نرمی زیر چانه‌ام نشست و سرم را بالا آورد! دلم نمی‌خواست با این حس عجیب، به من دست بزند. چرا همه‌چیز در زندگی من تکرار می‌شد! اگر حرف نمی‌زد، اتفاقی که برای رادین افتاد او را هم به ناکجا می‌کشانید!

سرم را از روی دستش کنار کشیدم و گفتم:

-خواهش می‌کنم تا فردا هیچ حرفی نزنید و هرچه زودتر هم از این‌جا برید.

و بعد در میان بهت و حیرتش، با گفتنِ ببخشید زیرلی، به طرف اتاقم رفتم.

باید به امیر هم در مورد فردا می‌گفتم. ولی چه‌طور و با واسطه‌ی چه کسی! رومینا یا پدرجون؟! می‌بایست یکی از آن‌دو را جلو می‌انداختم. نمی‌فهمیدم رومینا هم اگر دخترعمو یا دختر عمه‌ای بیش نبود پس چرا هرروز می‌آمد و این‌طور خودش را درگیر همه‌ی مسائل خصوصی زندگیشان می‌کرد! به‌نظرم همان بهتر است که پدرجان این وظیفه‌ی خطیر را به دوش بکشد. به هر حال ممکن است رومینا هم واقعاً از چیزی خبر نداشته باشد!

به اتاقم رفتم و سعی کردم کمی بخوابم بلکه سردردم بهتر شود. این شرایط برای دختری مثل من، مثل افتادن در باتلاقی بود که هرچه دست‌وپا می‌زدم نمی‌توانستم رها شوم! و بدبختانه بودنِ او در کنارم کمکی که نمی‌کرد هیچ، با هربار حرکت نابه‌جایم، به نابودی او هم سرعت می‌دادم. گویا من هم مثل سالارخان داشتم از عشق برایش طنابِ دار می‌بافتم!

بالش را روی صورتم گذاشتم تا چشمان داغم را با خنکی آن کمی التیام دهم که یک‌باره بی‌هوا بالش از رویم کشیده و به سوی دیگری پرتاب شد! با ترس از جا پریدم و به امیر که با عصبانیت عجیبی بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم! واقعاً ایستاده بود! نگاهم روی پایش قفل شد و به جای نگرانی لحظاتی قبل، خوشحالی این اتفاق خوب چهره‌ام را به شکل ایموچی‌های خندان درآورد! ولی باز او انگار حالم را درک نکرد چون با همان خشونت داد زد:

-تو واقعاً می‌خواهی من رو دیوونه کنی؟!

با گیجی به صورت سرخ از عصبانیتش خیره شدم.

-چرا؟! چی شده مگه؟!

با همان حرص خندید! به گمانم واقعاً حالش خوب نبود!

-تازه می‌پرسی چی شده؟! پاشو... پاشو تا بهت بگم چی شده!

با همان بهت و تعجبی که در نگاهم بود از تخت پایین آمده و مقابلش ایستادم. نباید بیشتر از این ناراحتش می‌کردم. ممکن بود دوباره عصب‌هایش ضعیف شوند! پس سعی کردم آرامش کنم.

-امیر! بهتر نیست بشینیم منطقی و اصولی صحبت کنیم؟ بیا... بیا بریم اون‌جا...

دستش را گرفتم و به سمت مبل‌های گوشه‌ی اتاق کشاندمش. باید می‌نشست وگرنه باز هم به مرحله‌ی فلج موقت می‌رسید و بر زمین می‌افتاد.

خوشبختانه بدون حرف دنبالم آمد و به آرامی روی مبل نشست. احتمالاً خودش هم فهمیده بود این عصبانیت برایش خوب نیست. نگاهی به اطراف انداختم. مبل دیگری که نبود و روی دسته‌ی مبل هم نمی‌شد مثل بعضی‌ها نشست، پس صندلی میز توالی را کشاندم و دقیقاً مقابلش نشستم.

صندلی‌ام را آن‌قدر جلو کشیدم که پایم دوباره تماس زانوانش شد؛ ولی این‌بار به جای عقب کشیدنِ خودم و میز و صندلی، پاهایم را باز کردم و بی‌دغدغه مقابلش قرار گرفتم. که احتمالاً خنده‌اش هم به همین دلیل بود! احتمالاً کمی آرام‌تر از قبل شده بود که این‌طور به حرکات عجیب و غریب می‌خندید.

بی آن که حرفی بزنم زل زدم به چشمان همیشه تاریکش! دلم تنگ شده بود برای این چشم‌هایی که سیاه‌چاله داشتند و هرکسی را می‌توانست بکشاند به عمیق‌ترین جای آن و حبس کند تا ابد!

-تو از من چه می‌خواهی امیر؟! موندن و نموندنم به همون چیزهایی بستگی داره که تو داری زیرپا می‌ذاریشون. بعد هم این‌جوری می‌ای عصبانی میشی و من رو متهم می‌کنی! کمی اخم به چهره‌اش نشست ولی هنوز آرام بود.

-تو رفتی به آرمان شمارهت رو دادی؟! می‌دونی این یعنی چی؟! یعنی می‌خوام باهات را*ب*طه داشته باشم. چشمانم از حرص حرف‌هایی که می‌زد بسته شد و نفسم پر از بی‌قراری، تند و بی‌وقفه به ریه‌هایم رفت و برگشت خورد.

باید حرف می‌زدم؛ ولی با این حال خراب و ناخوش ممکن بود اوضاع را پیچیده‌تر کنم!

سکوتم را که دید، خودش ادامه داد:

-بهش بگو دیگه نمی‌خوام ببینمت. همین.

دهانم به قدری گس شده بود که با خوردن يك خروار خرمالو هم نمی‌شد به آن طعم رسید! مگر امکان داشت کسی در این حد از خباثت باشد و باز هم عاشقانه نگاهش کرد!

از جایش که برخاست، دلم می‌خواست بر سرش فریاد بکشم و مشت محکمی به س*ینه‌اش بکوبم تا این‌قدر با آن قلب یخی و سنگی‌اش بقیه را آزار ندهد!

به آرامی قدم برمی‌داشت و مشخص بود هنوز به حالت نرمال برنگشته است. دستگیره‌ی در را که گرفت، با صدای خش‌داری گفتم:

-فردا باهات قرار گذاشتم.

با لبخندی بی‌معنا و تعجبی که در چشمانش ظاهر شد، گفت:

-قرار گذاشتی؟! که چی کار کنی؟!!

سرم را تکان دادم و از فرط اضطراب حتی نتوانستم جواب بدهم! چرا آن‌قدر بی‌دست‌وپا رفتار می‌کردم! باید می‌توانستم چیزی بگویم که خود را از این همه اتهام تبرئه کنم؛ ولی کو تارهای صوتی و حنجره‌ای که صدایی از آن خارج شود!

به گمانم از حال پریشانم فهمید نمی‌توانم حرف بزنم، چون با همان نیشخند تحقیرآمیز بدون آن که منتظر جواب بماند، سری به علامت تأسف تکان داد و رفت! واقعاً رفت؟! این بشر دیگر چه موجودی بود؟! کاش کسی می‌دانست و برای من هم شرح می‌داد! از حال خرابی که برایم ساخت هیچ نمی‌گویم! او عادت کرده بود مرا در چنین اوضاعی رها کند و برود پی کارش! و این من بودم که همیشه تا ساعت‌ها روح دردناکم را دل‌داری می‌دادم که آرام بگیرد!

نمی‌دانم چطور گذشت و با چه حال نزاری به خواب رفتم فقط وقتی چشم گشودم که صدای سروصدایی که از بیرون می‌آمد کل خانه را به لرزه انداخته بود! خدایا آخر چرا يك روزمان به آرامش نمی‌گذشت؟!

با ترس از تخت پایین پریده و به طرف سالن نشیمن دویدم! صدای فریاد از آن امیر بود؛ ولی این‌که داشت کدام بخت برگشته‌ای را به فضا می‌فرستاد معلوم نبود!

آن قدر با سرعت دویدم که نزدیک بود از پله‌ها به پایین سقوط کنم! و شاید به نیم‌دقیقه هم نکشید که خود را به سالن رساندم و با چشمانی درشت‌شده و نفسی که دیگر بالا نمی‌آمد، به مشاجره‌ای خیره شدم که يك سر آن امیر بود و طرف دیگر آرمان!

خدای من، این پسر دیوانه است؟! کله‌ی صبح آمده که جوّ خانه را به این روز بیاندازد؟!

پدر جان که از پشت، امیر را نگه داشته بود و سعی می‌کرد آرامش کند نگاهی به من که هاج و واج ایستاده بودم کرد و با حال پریشانی گفت:

-بیا دخترم... بیا این رو بگیر که من برم اون رو آروم کنم!

با همان اضطرابی که در تمام تنم جریان داشت به آن سو دویدم! و به محض این‌که از دست پدر رها شد، محکم او را گرفتم. نمی‌دانستم دعوایشان از کجا شروع شده ولی با حرف‌هایی که می‌زدند معلوم بود بحث به امیر برمی‌گشت!

انگار کار از مشاجره‌ی زبانی داشت به دعوای فیزیکی می‌کشید! چون با حرفی که آرمان در مورد مادر امیر زد، یک‌باره قضیه به خشونت کشیده شد! به گمانم مسئله‌ی ارث و میراث وسط بود؛ چون حرف‌هایشان به خانه و ملک و این چیزها می‌رسید!

اصلاً آرمان چه‌کاره بود که آمده و همچین ادعایی می‌کرد! مگر این‌ها بزرگتر نداشتند؟! چرا پدرجان جوابی نمی‌داد!

امیر طوری هجوم می‌برد به طرف حریفش که انگار مسابقه‌ی کشتی‌کج بود و می‌بایست او را ناک‌اوت می‌کرد! و من از پشت، چنان سفت شکمش را می‌فشردم که فکر کنم همه‌ی تنش کبود شد!

در این میان فقط صدای فریاد شخصی خارج از گود، می‌توانست آن‌همه سر و صدا را ساکت کند که کرد!

خان‌عمو یعنی پدر آرمان بود! او دیگر این‌جا چه می‌کرد؟! و اصلاً چرا از اول نیامده بود!

همه به آن سو برگشتند به‌غیر از امیر که بدون توجه به بقیه، دست مرا که دورش حلقه بود گرفت و به همان شکل کشاند به سمت مبل‌هایی که پشت سرمان بودند!

همان‌طور بی‌تعادل پشت سرش عقب عقب رفتم و با صدایی که سعی می‌کردم کسی نشنود، گفتم:

-امیر، چرا این‌جوری می‌کنی! الان می‌فتمون! ولم کن.

بدون آن‌که توجه کسی را جلب کند به طرفم چرخید و تقریباً مرا از دید دیگران مخفی کرد. انگار می‌خواست از چیزی محافظتم کند و در همان وضع با صدای گرفته‌ای زیر گوشم زمزمه کرد:

-همین الان برو لباست رو عوض کن!

نمی‌فهمم این روزها چه گیری به لباس‌های من داده بود! ناخودآگاه نگاهی به پایین و پاهایم انداختم! مگر لباس‌خوابی که یک تیشرت و شلوارک کوتاه دخترانه بود چه مشکلی داشت! من که آن‌همه با م* لایوهای جورواجور جلوی بزرگ و کوچک در استخر عمارت شنا می‌کردم! الان چطور شده که با دو، سه و پنج بالاتر از زانو نمی‌تواند مرا ببیند؟!

بدون آن‌که توجهی به حرفش کنم، خود را کنار کشیدم و رو به آن‌سو گفتم:

-پدرجون، اگه مشکل خانوادگیه، که من برگردم به اتاقم!

-نه عزیزم، تو هم فعلاً جزئی از خانواده هستی، می‌تونی بمونی.

آرمان هم که آن‌طرف سالن داشت با پدرش به آرامی بحث می‌کرد، با یک حرکت عصبی او را کنار زد و آمد مقابل امیر روی مبلی نشست! انگار هنوز دعوا ادامه داشت!

چشم چرخاندم و امیر را که با اخم و غیظ داشت از همان فاصله، خرخره‌ی پسرعمویش را می‌جوید، نگاه کردم.

صدای پدر جان، که می‌رفت کنار امیر بنشیند فضای مسکوت سالن را شکست.

-من این خونه رو به هیچ‌کس نمیدم. این‌جا رو پدرم برای من گذاشته. بقیه‌ی اموال و دارایی‌هاش همه برای خودتون، من یک قرون هم ازتون نمی‌خوام.

آرمان قبل از آن‌که پدرش چیزی بگوید، پرید وسط و با پوزخند مسخره‌ای گفت:

-نه توروخدا بیاین اونا رو هم بگیرید!

با چشم‌غره‌ای که خان‌عمو به پسرش رفت، بقیه‌ی حرفش را قورت داد و از در دیگری وارد شد.

-ببینید عموجان! اولاً که پدربزرگ خدایبامرز به اندازه‌ی کل دارایی‌هاش خرج این شازده پسرتون کرد. چرا؟! چون خودش رو در اتفاقای پیش اومده مقصر می‌دونست و به‌خاطر رفع عذاب‌وجدان و هم‌چین چیزایی، تمام مخارج اون همه سفرهای خارج و عمل‌های پرهزینه و بقیه‌ی چیزا رو تقبل کرد. ولی الان که اون به رحمت خدا رفته، شما هم یه‌ذره بقیه‌ی خانواده رو درک کنید! درسته که زبانی گفته بود این خونه باشه برای شما ولی توی وصیتش حرفی از این مسئله نزده. در ضمن شما به جز رامی، خانواده‌ی دیگه‌ای هم دارید که البته انگار براتون هیچ ارزش و اهمیتی ندارن! بهتره به فکر اونا هم باشید! همین که یه خونه براشون گرفتین و خرجیشون رو ماه به ماه می‌پردازین، یعنی که وظیفه‌ی خودتون رو تمام کردین؟! زن‌عموی بیچاره، ماهی یه‌بار هم شما رو نمی‌بینه! دختراتون هم که اگه خودشون نیان، شما حتی دلتون براشون تنگ هم نمیشه! چرا باید این‌طوری کل زندگی خودتون و خانواده و فامیل رو صرف پسری کنین که یهو از آسمون افتاده رو سرتون!

چشمانم داشت از تعجب دودو می‌زد! مگر امکان داشت آن‌همه حرف شنید و هیچ نگفت! باورم نمی‌شد پدرجان خانواده‌ی دیگری هم داشته باشد!

یعنی این همه حرف ریز و درشت را جلوی خود امیر داشتند به زبان می‌آوردند؟! خب اگر من هم بودم عصبی می‌شدم از این همه تحقیری که از زبان یک پسرعمو آن هم به‌خاطر مال و اموال توی صورت‌م کوبیده می‌شد!

ولی مثل این که این بار امیر ساکت و آرام بود و مرا که برای نمایان نشدنم، تا نیم تنه پشت مبل بودم متفکرانه نگاه می کرد!

این ها دیگر چه عجایی بودند من که نفهمیدم! چشم از امیر برداشتم و به خان عمو که به نظر می رسید از پدر جان بزرگتر باشد، نگاه کردم! به نظرم الان باید او حرف می زد و پاسخ پسرش را می داد!

ولی نه، انگار پدرجان که مورد خطاب قرار گرفته بود خود را موظف دانست جواب دهد.

-وضعیت خانوادگی من به خودم مربوطه و شما هیچ حقی ندارید که بخواین ازشون دفاع کنید، در ضمن امیر برای من فقط پسر نیست، بلکه همهی زندگیمه، اموالی هم که شما می گید پدرم خرجش کرده، تمام و کمال با طیب خاطر و رضایت خودش بوده. پس باز هم هیچ حرفی توش باقی نمی مونه و اما در مورد این خونه، تنها یادگاریه که از خیلی قدیمها برامون باقی مونده. اگر شماها به سهمتون راضی نیستید باشه سهمتون از این خونه رو هم خودم می خرم؛ ولی از توش تکون نمی خورم و در عوض حق خودم و خانوادهم رو از کل اموال می خوام. این شرطیه که من دارم، می خواین فکراتون رو بکنین بعداً یه روز دیگه می شینیم حرف می زنیم.

خان عمو که انگار از اظهارنظرهای یک طرفه ی پدرجان عصبی شده بود، کمی جلو آمد و با تشر گفت:

-یعنی چی بهرام! این خونه مال پدرمونه و حق همه ست که توش آمدورفت داشته باشن. تو نمی تونی تصاحبش کنی بعد هم اجازه ندی کسی بره و بیاد!

امیر بالاخره به حرف آمد.

-آهان... پس مسئله ی اساسی اینه که ما به شازده ی شما گفتیم دیگه این جا نیاد! آره؟! خان عمو جان، لطفاً اول ازش بپرسید چرا و به چه دلیل ما همچین حرفی بهش زدیم بعد بیاین از حق و نمی دونم چیزای دیگه حرف بزنید!

آرمان با حرص از جایش بلند شد و گفت:

-من به تو چی کار دارم! آگه ماجرا به همون منوال قدیم بود، من ماهی یه بار هم به زور می اومدم این جا، حتی شاید دیگه پام رو تو این خونه نمی داشتم؛ ولی الان قضیه چیز دیگه ایه. اصلاً نمی فهمم تو چی کاره ای که بخوای تو مسائل و زندگی بقیه دخالت کنی! مهتا خودش می تونه برای زندگی خودش تصمیم بگیره، به تو چه؟! ای وای!

باز بحث برگشت و به من رسید! چرا برعکس آنچه که فکر می کردم، همیشه یک سر زندگی از هر طرفی به من ختم می شد!

امیر چشمانش را بسته بود و به شکل کاملاً عصبی لپش را از داخل گاز می گرفت! نمی فهمم این دیگر چه عادتی بود!

حال که نام من به میان آمده بود مسلماً باید خودم جواب می دادم، پس، از پشت مبل که مثل سنگری محافظم بود، بیرون آمدم و سعی کردم آرام تر از بقیه صحبت کنم.

-ببینید الان آگه این بحث و جدال الکی سر منه که باید بگم می تونستیم با حضور خودم خیلی منطقی بشینیم صحبت کنیم.

و درحالی که چشمم را به امیر دوخته بودم ادامه دادم.

-ولی مثل این که همه عادت کردن به جای من تصمیم بگیرن!

نفس محکمش را که بیرون فرستاد و خواست جواب بدهد، با اشاره‌ی دست متوقفش کردم.

-امیرخان، اجازه بفرمایید دارم حرف می‌زنم، بعدش نوبت شما هم می‌رسه.

و این بار رو به آرمان که ایستاده و با حالت ناآرامی مرا نگاه می‌کرد، گفتم:

-خب، آقا آرمان، می‌رسیم به شما! مگه من دیروز نگفتم تشریف بیارید سه‌نفری با هم یه صحبتی بکنیم؟! همون طور هم که گفتم منظورم از سه نفر، من و شما و امیر بود، ولی الان می‌بینم که بدون این که منتظر حضور من بمونید، بحث رو شروع کردین و بدتر از اون پای بزرگترا رو هم کشیدن وسط ماجرا! قدمی جلوتر آمد و روبه‌رویم ایستاد.

-درسته، ولی من الان اصلاً به امیر کاری نداشتم، اومدم خونعی عموم و دارم در موردت باهاش حرف می‌زنم، این دیوونه خودش رو میندازه وسط و داد و بیداد راه میندازه! اصلاً نمی‌فهمم کار من کجاش خلاف اخلاق و عُرْفه!

همین را که گفت انگار انگشت گذاشت روی دکمه‌ی آلارم امیر، چون به یک‌باره از جا پرید و به طرفش هجوم آورد!

-مرتیکه‌ی روانی، این خانم شوهر داره، تو باز حرف از اخلاق و عُرْف می‌زنی!

پدرجان دوباره جلو آمد و با دست متوقفش کرد؛ ولی آرمان بیچاره مثل شوک‌زده‌ها فقط دو قدم به عقب رفت و با حال خرابی به من زل زد! اول به انگشت حلقه‌ام و بعد به چشمانم که در بُهت بود، خیره شد! بدون درنگ به عقب برگشتم و همان‌طور متحیر به امیر نگاه کردم!

این باز داشت چه می‌گفت برای خودش! چرا هردقیقه گره جدیدی به کلاف زندگیمان اضافه می‌کرد!

به‌جای او که همه منتظر توضیحش بودیم، صدای آرمان، خش‌دار و نامطمئن از پشت سرمان شنیده شد!

-پس چرا از اول هیچی نگفت! چرا حلقه دستش نیست!

همه بی‌اختیار به امیر خیره بودند و انگار انتظار داشتند که او حرف بزند و این مزخرفات ضد و نقیض را به هر شکلی که می‌داند به‌هم ربط دهد! هرچند امیر نگاهش روی من ثابت مانده و انگار حرفی برای گفتن نداشت! و یا شاید انتظار داشت من جواب سوالات پیش آمده را بدهم!

دلم می‌خواست بروم و یک سیلی جانانه نثار آن صورت اخم‌آلودش کنم! چرا این‌طور توپ را به زمین من می‌انداخت و خودش را عقب می‌کشید! دقیقاً چه از جانم می‌خواست!

قدمی که بی‌اراده به سویش برداشتم را آرمان از پشت سر، خنثی کرد! دستم را طوری به عقب کشید که بی‌هوا به‌طرفش پرت شدم.

الان شاید یک وجب فاصله داشتیم و او مثل کسی که عشقش به او خـ بیانـت کرده، مرا می‌نگریست! نمی‌دانستم چطور باید جواب این حال پریشان‌ش را بدهم! آن قدر همه شوکه شده بودند که هیچ‌کس حرکتی نمی‌کرد، حتی خودم!

تا بالاخره کسی چنان مرا کنار زد و مشت‌ی به صورت آن مرد آشفته فرود آورد که صدایش به جای او در گوش من تا ثانیه‌هایی سوت می‌کشید!

همه گیج و مبهوت برگشتیم و به آن امیری نگاه کردیم که رفتارش دیگر شبیه هیچ‌کس نبود! نمی‌دانم چه اسمی می‌شد بر آن گذاشت! انگار بی‌اراده بزنی و کسی را بکُشی، در آن حد لرزان و وحشت‌زده!

من از این‌طرف پشت سرش ترسیده و ناتوان چنگ انداختم به بازویش و آرمان دستش را به روی صورتش گذاشت که از آن مشت محکم سرخ شده بود! پدرجان فریاد کشید و به برادرش گفت، پسرش را از آنجا بیرون ببرد و خان‌عمو همان‌طور هاج و واج ایستاده بود و آن صحنه‌های عجیب را تماشا می‌کرد!

نمی‌دانم در یک لحظه چه شد؛ ولی انگار دنیا بالاخره برای همه به آخر رسید! آرمان دیوانه‌وار و بی‌محابا به امیر حمله کرد و من در بین آن‌ها مثل چادری که باد به هرسو می‌بردش، به تلاطم افتادم! نمی‌دانم با آن همه صدای گوش‌خراش چه حرف‌هایی را به صورت هم می‌کوبیدند، فقط وقتی به خود آمدم که امیر فریاد کشید:

-مهتا زن منه مرتیکه‌ی روانی! دستت رو می‌شکنم اگه یه بار دیگه بهش دست بزنی. فهمیدی؟!

آرمان ناگهان از پشت بر زمین افتاد و آن داد و فریاد با همین دو جمله یک‌باره خاموش شد.

خان‌عمو و پدرجان، با چنان بهتی به هم نگاه می‌کردند که انگار بزرگ‌ترین فاجعه‌ی بشری اتفاق افتاده بود! و من با شوک به آرمان خیره ماندم که با چشمانی گشاد شده روی زمین نشسته بود و مثل دیوانه‌ها کف دستش را نگاه می‌کرد! و این‌که امیر در چه وضعیتی بود را اصلاً نمی‌دانم!

آرمان با حال غریبی دیوانه‌وار شروع کرد به خندیدن و پدرش با پریشانی به سویش دوید! شرایط چنان درهم و آشفته شده بود که هیچ‌کس حال خودش را نمی‌فهمید! معلوم نبود آرمان کی و چطور به چنین احساس عمیقی به من رسیده بود که به‌خاطر از دست دادنم به این وضع افتاد!

رو به سوی امیر گرداندم و چشمان ناراحتش به دلم چنگ انداخت! او چرا در این شرایط همه چیز را لو داد؟! و حال که حرفش را زده، چرا این‌طور درد در نگاهش موج می‌زند! مگر به خواسته‌اش نرسیده بود؟!!

صدای خان‌عمو که پسرش را در آغـ*وش می‌فشرد و برای خنده‌ی روان‌پریشانه‌ی او گریه می‌کرد، بر روحم پنجه می‌کشید، و جمله‌هایی که در میان ناله‌های بی‌وقفه‌اش تکرار می‌کرد درد به جانم می‌ریخت.

-اون دختر دیگه مُرده عزیزدلم. به خودت بیا پسر. آخه چرا این رو گذاشتی جاش! نکن اینکار رو. با خودت اینکار رو نکن!

با هر کلمه‌اش انگار، امیر مچاله‌تر می‌شد! از جملات دردآور او می‌شد فهمید آرمان روزی عاشق کسی بوده که با رفتنش پسر بیچاره به چنین حالی افتاده است! ولی این‌که چرا مرا جای او گذاشته، سؤالی بود که شاید فقط خود آرمان می‌دانست و بس!

دستم را جلو بردم و مشت گره کرده از خشمی که هر لحظه فشرده‌تر می‌شد را گرفتم. امیر نباید بیش از این عصبی می‌شد! فعلاً هیچ‌کس غیر از او برایم مهم نبود. پس همان‌طور آرام جلو رفتم، به اندازه‌ای که صدای زمزمه‌وارم را بشنود.

-بیا بریم تو اتاقت عزیزم. باشه!

انگار ناخودآگاهش را به دست من سپرد و خودش از این دنیا کنده شد. مثل خواب‌زده‌ای که دستش را به هرسو بکشی به دنبالت می‌آید، پابه‌پایم قدم برداشت و دست مشت‌شده‌اش را میان انگشتانم باز کرد. چه قدر حس عجیبی بود، این‌گونه مطیع بودنش!

بدون هیچ حرف و حرکت اضافه‌ای وارد اتاقش شدم و او را بر روی تخت نشاندم. به یاد کسانی افتادم که هیپنوتیزم می‌شوند و هرچه بخواهی می‌توانی از زبانشان بشنوی!

لبخندی به لب آوردم و خیلی آرام گفتم:

-می‌خوای پیشت بمونم؟!

سرش را تکان داد که یعنی بمون!

لبخند عمیق‌تر شد ولی چشمان او همچنان بی‌حس ماند!

-می‌خوای بخوابی؟!

این بار سرش را به علامت منفی جنباند و دستم را به طرف خود کشید!

بی‌هوا رها شدم و بدون آن‌که بنشینم، دو دستم را به شانهاش تکیه دادم.

نمی‌شد روی این پاها نشست. شاید هیچ‌وقت نمی‌شد.

نگاهم رنگ عشق داشت و او همچنان در عالم دیگری بود!

میشد او را نخواست؟! اصلاً نمی‌شد!

خود را جلوتر کشیدم و دقیقاً مقابل چهره‌ی پریشان‌ش متوقف شدم. حال که در هیروت سیر می‌کند بگذار هرچه دلم می‌خواهد بگویم! بدون آن‌که عقب بروم زمزمه کردم:

-می‌دونی عشق چیه؟!

لبخندش که می‌گفت؛ هم سوالم را فهمیده و هم سرم*ستی‌ام را.

بی‌صدا لب زد:

-عشق تویی.

چشمان بسته‌اش را مقابل نگاه سرشار از دلدادگی‌ام گشود و باز لبخندش را تکرار کرد. این بار با تمام احساسش این‌کار را کرد! انگار واقعاً روح به تنش برگشته بود!

دستم را از دور شانهاش باز کرد و به روی سی*نه‌اش کشاند. صدای قلبش مثل زیباترین آهنگ دنیا بود برایم. به جای زبانش، داشت با آن ضربان پُرطپش حرف می‌زد.

آن‌جم ستون بدنم شده و کف دستم هنوز پشت سرش بود و ن*وازش‌گونه بر موهایش کشیده می‌شد. کم‌کم داشت تعادل به هم می‌خورد و نمی‌خواستم بیشتر از این بر او فشار بیاورم. پس به نرمی خود را عقب کشیدم و سنگینی‌ام را از روی دوشش برداشتم.

نفس بلندی که بیرون فرستاد نشان می‌داد از این حرکت خوشش نیامده ولی باز حرفی نزد.

-امیر! می‌شه یه سوال بپرسم؟!

با همان نگاه عجیبش زل زد به دهانم که احتمالاً یعنی بپرس!

-از حضور من، چه حسی می‌گیری؟!

چشمانش لحظه‌ای ناراحت شد. به گمانم انتظار همچین سؤالی نداشت!

ولی من چشم به دهانش دوخته و منتظر جوابی بودم که با تمام وجود می‌خواستم بشنوم.

با کمی تأمل گفت:

-حالا تو می‌دونی عشق چیه؟!

فکر کردم می‌خواهد حرف خودم را تکرار کند! ولی بدون آن‌که اجازه‌ی جوابی دهد، ادامه داد:

-عشق اینه که دلت برای قاتل جسم و روح بلرزه! عشق اینه که نفهمی کی و کجا دل به زندان بان‌ت سپردی! عشق یه همچین چیزاییه.

آن‌قدر گیج و مبهم نگاهش کردم که خودش متوجه شد چیزی از حرف‌هایش نفهمیدم!

-عشق یعنی خنجر توی دست کسی ببینی و ازش فرار نکنی! عشق یعنی بدونی یه نفر زخم به همه‌ی وجودت می‌زنه ولی باز هم به امید مرهم بری به طرفش! برای من عشق یه جور خودآزاری مُزمنه.

یعنی من برای او چنین چیز دردناکی بودم؟! پس چرا با این همه، باز هم دست نمی‌کشید از این مرض بدخیم؟! بدون فکر و بی‌درنگ سؤال ذهنم را بر زبان آوردم.

-اگه این‌قدر باعث آزارتم، چرا خودت رو نجات نمیدی از دستم!

لبخند به نگاهش نشست و ل*ب‌هایش را روی هم فشرد که یک‌وقت خنده از آن بیرون نریزد! چشم‌هایش حالِ عجیبی داشت. انگار قلبم را از س*ینه‌ام می‌کند و به جای دیگری می‌برد!

چشم بستم که این نگاه عاشقانه را تا ابد درون خود حفظ کنم. این چیزها تکرار نشدنی بودند و باید حکاکی می‌شدند بر روح آدم.

باز صدایش مثل آوایی رؤیایی از دورها بر جانم نشست.

-چرا چشمت رو می‌بندی؟! دوست نداری این‌جوری نگات کنم؟!

ناخودآگاه چشمم که هیچ، باز شد تمام روزنه‌هایی که از او حس می‌گرفتند. من برای هر لحظه‌ای از این نگاه‌ها حاضر بودم جان بدهم. او چه می‌دانست از احساس من!

نفسم به شماره افتاده بود و چیزی در دلم بالا و پایین می‌رفت. با تمام وجود هوا را می‌بلعیدم و نگاهش را تاب می‌آوردم. او حق نداشت مرا به این حال بیندازد و این‌چنین در مقابل التهاجم لبخند بزند.

بی آن‌که تغییری در حالت نگاه و لبخندش به وجود آورد، گفت:

-می‌دونی چرا نمی‌خوام از دستت نجات پیدا کنم؟!

نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید؛ ولی مطمئن بودم دیگر بیش از این طاقت نمی‌آورم، همین الان هم همه‌ی صورتم رنگ گرفته بود.

سری به علامت نه تکان دادم که یعنی نه نمی‌خوام بدونم، ولی او به گمان این‌که می‌گویم نه نمی‌دونم گفت:

-می‌دونی من زندگی‌م رو مدیون توأم؟!

با تردید و تعجب به چشمان سیاهش نگاه کردم. او قطعاً روزی مرا در این تاریکی خواهد کُشت. یعنی من هم مثل او شده بودم؟! دل به قاتل و زندان‌بانم سپرده و راه خودآزاری در پیش گرفته بودم؟!

-اگه تو نبودی، من زنده نمی‌موندم. گفتم که عشق می‌تونه زخم بزنه؛ ولی آدم باز هم به امید رسیدن به مرهمش طاقت میاره. مگه میشه وسط اون همه درد و کابوس، بدون عشق، توی این دنیا موند و زندگی کرد!

لبم از بغض می‌لرزید. او چگونه از دست من به خودم پناه می‌آورد؟! چطور می‌توانست در اوج آن همه شکنجه و عذاب، مرا به درونش بکشانند. درست مثل کسی که روحش را به زور از تنش بیرون بکشند، او با روح دیگری به این دنیا متصل مانده بود!

نتوانستم جلوی اشکی که چشمانم را به تلاطم انداخته بود بگیرم. لیوانی که پر شد با یک لپ کوچک هم سرازیر می‌شود و ببین چطور بی‌هوا تلنگر می‌زد به کاسه‌ی سرریز چشمانم!

نمی‌توانستم نگاهش کنم. آن‌قدر عشق در آن نگاه بود که ملتهم می‌کرد و یا به قول خودش «دلم نمی‌خواست آن‌گونه نگاهم کند.»

دستش به زیر چانه‌ام نشست و سرم را بالا برد. هنوز نگاهم را می‌دزدیدم و او با سرانگشت، اشک‌هایم را می‌گرفت.

انگار به حس آن قطراتی که فقط برای او بر گونه‌ام سرازیر می‌شد احتیاج داشت. هر کدامشان را که برمی‌داشت، ثانیه‌ای بین دو انگشت لمسشان می‌کرد و آه می‌کشید.

-می‌دونی عشق چه قدر می‌تونه برای آدم گرون تموم بشه؟! شاید برای تو همیشه زندگی مثل بازی می‌موند؛ ولی برای من یه فیلم وحشتناک بود که نشستم و با ترس و دلهره تا تهش رو نگاه کردم! تازه هیچ‌کس از اون‌جایی شروع شد که شاهد تک‌تک لحظه‌های درد کشیدن خودم شدم!

دلم می‌خواست تا ابد برایش اشک بریزم. برای او که همه چیزش را به‌خاطر من از دست داده بود و من بی‌درد و آسوده در عمارتی که با خون امیر و شاید ده‌ها امیر دیگر هرسال رنگین و زیباتر می‌شد، زندگی می‌کردم!

به گمانم اولین‌بار بود از عشقی حرف می‌زد که لحظه لحظه‌اش را درد کشیده بود! شاید او هم مثل فرهاد، عشقی خودآزار را انتخاب کرد تا ثابت کند هیچ‌چیز جز آن نمی‌تواند به انسان قدرت و توان ایستادن و مبارزه کردن دهد.

سرم را بالا گرفتم تا به چهره‌اش نگاه کنم. در این هیبت جدید هیچ اثری از امیر آن روزها نبود! انگار سالارخان او را از اوج معصومیت به قعر عصیان کشانده بود! درست همانند کسانی که سال‌ها در زنجیرند و یک‌باره دیوانه‌وار همه‌ی بندها را پاره می‌کنند و خود را به در و دیوار می‌کوبند تا بلکه دیوارها را خراب کنند که از آن زندان رها شوند؛ ولی در آخر غیر از زخم و درد به چیزی نمی‌رسند!

نگاهش مثل همیشه سیاه بود و فقط غم داشت. مگر می‌شود در این همه سیاهی غیر از آن چیزی را دید؟! ولی نه، انگار عشق هم بود! شاید ته مانده‌ی عشقی غمناک و پر از حسرت!

این‌بار با نگاه تبار و آشفته‌ی من، او چشمانش را دزدید.

-این‌جوری نگاه نکن اذیت می‌شم.

-من تا آخر عمر فقط می‌تونم همین‌طوری نگاهت کنم.

سرش را تکان داد و حرفم را نفی کرد.

نه، دلم نمی‌خواه حس کنی به من مدیونی! نمی‌خوام فکر کنی حسرت چیزهایی را می‌خورم که از دستشون دادم. من با همین از دست رفته‌هام، به این‌جا رسیدم. به تمام اون چیزهایی که همه خواستن بگیرنش و روزگار نداشت.

میان آن همه بغض و اشک، لبخند بر لبم نشست. چه خوب بود که می‌گفت به همه‌ی چیزهایی که آرزویش را داشته رسیده حتی با وجود آن‌همه بلایی که بر سرش آمده بود باز هم راضی به‌نظر می‌رسید.

با همان حال خوب و بدون آن‌که حرف دیگری بزنم بلند شدم و قصد رفتن کردم. باید هر کدامان فرصتی می‌یافت که فکر کند. نمی‌شد فقط احساسی برخورد کرد! این شکافی که بینمان بود به راحتی قابل پر شدن نبود!

دستگیره‌ی در را که گرفتم صدای آرامش، متوقفم کرد.

-مهتا!

برگشتم به طرفش. سرش را زیر انداخت و با انگشتانش بازی کرد. احتمالاً از استرس حرفی بود که می‌خواست بزند!

-من نمی‌فهمم چی‌کار باید بکنیم! ولی بهتره خودمون رو گول نزنیم. اون قدرها هم که به‌نظر میاد همه چیز خوب و عالی نیست. من نمی‌تونم تو رو بکشونم تو جاده‌ای که خودمم نمی‌دونم تهش کجاست.

نفسی پر از حسرت کشیدم. بدبختانه درست می‌گفت و منطقی. به قول خودش «زندگی این قدرهام فانتزی نیست.»

سری تکان دادم و گفتم:

-نمی‌دونم چطور میشه این همه سال عاشق باشی و به‌خاطرش عذاب بکشی، بعد راحت ره‌اش کنی و بری پی‌یه زندگی دیگه!

هنوز سربه‌زیر داشت و جوابی نمی‌داد.

-اگه بلدی، به منم یاد بده.

دوباره به سوی در برگشتم که خارج شوم از آن همه غمی که نمی‌خواست رهایمان کند!

-پس فردا نوبت دادگاهمونه... می‌ای؟

ثَن صدای آرامش آن قدر دور و غریب بود که لحظه‌ای گمان کردم توهم زده‌ام! ولی دیگر برنگشتم. مطمئناً کار ما در نهایت به همین خمودی‌ها ختم می‌شد و هیچ چاره‌ای دیگر برایش نبود.

وقتی روح را از جسم بگیری دیگر چه می‌ماند! یک پیکر بی‌جان که باید تا آخر دنیا همان‌طور در گوشه‌ای بماند و بپوسد! زندگی آن قدر برایمان عذاب تدارک دیده بود، که دیگر نیازی به این‌که خودمان چیزی به آن بیفزاییم نمی‌ماند.

در اتاقم مشغول جمع‌کردن وسایلم بودم که درب اتاق به صدا درآمد. نگاهی به آن سو انداختم و گفتم:

-بیا تو.

رومینا بود! این دختر باز هم که این‌جاست؟! من نمی‌فهمم چه کاری دارد که هر روز به‌خاطرش قبول زحمت می‌کند و تشریف می‌آورد! خب اصلاً برای چه به خانه می‌رود که هر روز بخواهد دوباره بیاید!

کمی مرا از همان‌جا نگاه کرد و وقتی دید اهمیتی به حضورش نمی‌دهم و همچنان مشغول جمع‌وجور کردن هستم، کمی جلو آمد و گفت:

-داری جایی میری؟

بدون آن‌که نگاهش کنم، گفتم:

-آره، هر مهمونی باید یه روزی برگرده خونه‌ش.

البته کنایه‌ام به خود او هم بود! ولی به گمانم متوجه نشد یا شاید خود را مهمان نمی‌دانست که بخواهد به خود بگیرد!

-رامی می‌دونه که می‌خوای بری؟!!

چرا از نظر این دختر همه‌ی تصمیمات من، باید از فیلتر*ر رامی می‌گذشت؟!
-نه، نمی‌دونه و نمی‌خواهم بدون.

دقیقاً آمد و مقابلم ایستاد.

-می‌خواهی توی این وضعیت تنه‌اش بذاری؟!!

خدایا چرا همه‌ی دیوانه‌ها مرا پیدا می‌کردند؟! پس این همه آدم سالم در دنیا کجا بودند که به من نزدیک
نمی‌شدند!

با این حرفی که زد، بالاخره نگاه دردناکم را به سوی خود کشید. نمی‌خواستم حال نزارم را کسی بداند آن هم او
که حتی نمی‌شناختمش!

-تو چی می‌دونی از وضع ما؟!!

چشمانم را کاوید. انگار به دنبال احساسم می‌گشت!

-همه‌چی رو می‌دونم.

این دختر که بود که همه چیز را می‌دانست!

-پس چرا اون روز جلوی خانواده‌ی عموت من رو اشتباه معرفی کردی؟!!

-چون رامی این‌طور خواسته بود.

کمی با بدبینی نگاهش کردم و بی‌اختیار بغض کردم! نمی‌دانم چرا! احساس یأس و ناامیدی همه‌ی تنم را یک‌باره
مچاله کرد!

روگرداندم تا حالم را ببیند؛ ولی صدای دورگه‌ام دستم را رو کرد!

-تو هیچی نمی‌دونی. برو بیرون.

این بار آمد و کنارم نشست! دلم می‌خواست بر سرش جیغ بکشم. چرا این‌جا هیچ‌کس مرا درک نمی‌کرد!

-گفتم برو بیرون. می‌خوام تنها باشم.

چشمان عجیب و درشتش را هاله‌ای از غم گرفت.

-خیلی دوپیش داری؟!!

چرا همه دقیقاً دست می‌گذاشتند روی نقطه‌ی درد آدم! دیگر از جانم چه می‌خواستند؟!!

وقتی سکوتم را دید، به آرامی و با تردید دستش را پیش آورد و انگشتانم را لمس کرد. انگار می‌خواست هم‌دردی
کند؛ ولی از واکنشم می‌ترسید!

-میشه یه خواهشی ازت بکنم؟!!

... -

-می‌خوام هر جا میری، حداقل به من بگی. به جون خودم به هیچ‌کس نمی‌گم. فقط می‌خوام بدونم سالمی. آخه این‌جا غریبی، آدما اذیتت می‌کنن.

این‌ها خانوادگی چه قدرتی در شکنجه کردن من داشتند! دقیقاً مثل ما برای امیرا!

سر تکان دادم به نشانه منفی، بلکه دست از سرم بردارد. ولی نه، انگار کلاً این دختر متوجه ایما و اشاره‌های دیگران نمی‌شد!

-خواهش می‌کنم. قول میدم به رامی و بابا نگم.

بابا؟! بی‌هوا به طرفش برگشتم! منظورش از بابا چه بود؟!

-بابا کیه؟!

به گمانم خودش هم گیج شد، چون چشمانش را کمی ریز کرد!

-تو نمی‌دونی من کی‌ام؟! یعنی رامی بهت نگفته؟!

با حس بدی که تمام وجودم را گرفته بود، به رویش اخم کردم و جواب دادم:

-امیر به من هیچی نگفته. اصلاً این بشر قصدش درد به جون من ریخته. خوبه؟! حالا تو بگو!

به نظر می‌رسید بدجور شوکه شده، حتی بیشتر از من! نمی‌دانم چطور کسی می‌توانست در این شرایط، حالش بدتر از من بشود!

-بابام، همینیه که بهش میگی پدرجون.

وای خدای من! اصلاً ای داد بر من! انگار به یک‌باره مغزم درد گرفت! فقط خدا کند دیوانه نشوم! برای لحظه‌ای احساس کردم چه قدر احمقانه بوده است این زندگی! حتی نمی‌توانستم کلامی حرف بزنم!

پس خواهرش بود! برای همین هم گفت اگر روزی بفهمی، به این احساسات می‌خندی! ولی چرا الان اصلاً خنده‌ام نگرفت! چرا برخلاف چیزی که او گفته بود الان داشت حالم به هم می‌خورد! نه از احساسم بلکه از این‌که همه مرا مثل احمقی به بازی گرفته بودند!

دوباره صدایش مرا از آن عالم زشت و بدقواره‌ای که در آن غوطه می‌خوردم، بیرون کشید!

-دلم نمی‌خواد فکر کنی که برای اذیت و آزار تو بهت چیزی نگفتیم! به خدا فکر می‌کردم می‌دونی!

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم. واقعاً دیگر جایی برای ماندنم نبود. از کسانی که مرا حتی در جرگه‌ی آدم حساب نمی‌کردند، چطور می‌توانستم انتظار عشق و محبت داشته باشم!

گرمای دستش روی انگشتانم نشست و زیرلب گفت:

-متأسفم. باور کن از ته قلبم متأسفم!

سر جنباندم به نشانه‌ی قبول تأسفش؛ ولی به سرعت دستم در جمع کردن وسایلم نیز افزودم. هرکسی باید به جایگاهی که به آن تعلق داشت بازمی‌گشت.

وقتی دیدم با معذرت‌خواهی و ابراز احساس کاری از پیش نرفت، لباسی را که در دستم بود کشیدم و به کناری انداختم و سپس مرا به سوی خود برگرداند که به چشمانش نگاه کنم.

می‌دونم که منم خیلی وقت نیست از وجود تو باخبر شدم. رامی کلاً در مورد احساساتش حرف نمی‌زنه. در مورد تو هم همون موقعی که زنگ زدی و اون توی حموم بود، فهمیدم. اون روز وقتی عصبانی شدم و قطع کردی، شك کردم که نکنه پای یه دختر تو زندگیش باز شده! کلی خوشحال شدم. ولی وقتی دیدم به جای سمت نوشته خانوم، تعجب کردم! گفتم مگه کسی هم هست که اسمش خانم باشه! همون‌طور که با تعجب گوشه‌ی دست نشسته بودم، از حموم اومد بیرون و با دیدنم عصبانی شد که چرا تلفنش رو جواب دادم! وقتی هم که گفتم یه دختری بود به اسم خانم، بیشتر قاطی کرد. بعد هم من رو از اتاق انداخت بیرون و فکر کنم زنگ زد بهت ولی انگار واقعاً برات سوتفاهم شده بوده و درست جوابش رو نداده بودی! چون تا چند ساعت همون‌طور عصبی بود!

نمی‌خواستم بیشتر از این چیزها بدانم. این حرف‌ها برایم روزنه‌ی امیدی که باز نمی‌کرد هیچ، حالم را نیز از این همه بازی و قصه‌سازی به هم می‌زد!

کمی پرسوز و ملتمس نگاهم کرد بلکه از این حالت نفرت‌زده‌ای که در چهره‌ام موج می‌زد کاسته شود! بی آن که حرفی بزنم، حرصم را بر سر چمدان خالی کردم و چنان درش را بستم که صدای بدی ایجاد کرد. بعد هم قفلش را زدم و بردم کنار چمدان‌های دیگر گذاشتم.

دوباره سایه‌اش را که به من نزدیک می‌شد دیدم و با غیظ به طرفش برگشتم.

ببین رومینا خانم شرافت! من هیچ‌وقت آدمی نیستم که بخوام بقیه رو با خانواده‌شون معیاربندی کنم، ولی الان دارم می‌بینم این زشتی‌هایی که امیر پیدا کرده از هرکدوم یه ذره‌ش توی وجود همه‌تون هست! منم دختر سالارخان هستم، همونی که روزی ده‌بار همه به خاطرش محکوم می‌کنن، ولی باور کن همه‌ی سعی‌ام این بوده که شبیه اون نشم. چون می‌دونم بدی کردن، نکوهیده‌ست حتی اگه از طرف عزیزانت باشه.

همان‌طور که حاج و واج نگاهم می‌کرد، سری تکان داد و گفت:

-مگه من چی کار کردم؟! چرا این قدر من رو بد می‌بینی؟!

نیشخندم زهر داشت، مثل عقربی که می‌خواهد درد بریزد به کام حریفش!

-بد بودن رو کسی به آدم یاد نمیده، خودت میری و به دستش میاری!

- ...

سکوتش نشان می‌داد حرف‌هایم فکرش را به هم ریخته! ناراحتی و دلخوری من بابت کاری بود که بدون فکر به عواقبش و فقط به صرف خواست بقیه انجام داده بود، وگرنه می‌دانستم او در این ماجرا تقصیری ندارد. مانند و شالم را که برداشتم، بی‌هوا به طرفم پرید و جلوی راهم را سد کرد.

-من نمی‌دارم بری. اونم این شکلی. باید اول سوتفاهما رو رفع کنیم.
-ببین، من با کسی مشکلی ندارم. از تو هم دیگه دلگیر نیستم. به هر حال زندگی و تصمیمات هرکسی به خودش مربوطه.

و از جلوی راهم پشش زدم و در حالی که به طرف درب اتاق می‌رفتم ادامه دادم.
-امروز هیچ‌کس خونه نیست و من باید تا کسی نیومده برم. تو هم لطفاً بهشون بگو وقتی رسیدم، مهتا رفته بود.

بدون آن‌که چیزی بگویم به طرف بیرون دویدم و با سرعت خود را به اتاقش رساندم!
معلوم نبود حرف حسابش چیست و دقیقاً چه می‌خواهد!

به هر حال من باید می‌رفتم. به سالن رسیده بودم و چمدان‌ها را دورم چیده و منتظر آژانس که بیاید و زنگ بزند. دیروز با زهرا تماس گرفتم و از او خواهش کردم خانه‌ای برایم بیابد تا بتوانم مدتی را در آن بمانم. مسلماً ماندن در خانه‌ای که با وجودمان فقط درد و عذاب به یکدیگر منتقل می‌کردیم، کار عاقلانه‌ای نبود.

صدای زنگ در با قدم‌های سریع رومینا درهم ادغام شد!

ابتدا رو به سوی رومینا کردم و گفتم:

-بهتره سختش نکنیم، باشه؟!!

و بعد راه افتادم به سمت بیرون که دوباره جلویم را گرفت و بی‌آن‌که چیزی بگوید، جعبه‌ای را به طرفم گرفت.

چشمانم را از صورت هیجان‌زده‌اش که احتمالاً به خاطر دویدن، قرمز شده بود، گرفتم و گفتم:

-این چیه؟! موبایله؟!!

-اوهوم.

از دستش گرفتم و خوب وارسیش کردم.

از آن موبایل‌های عهد عتیق بود. از همان‌ها که بیست سال پیش در دست ملت بود!

با تعجب گفتم:

-من که موبایل دارم! این برای چیه؟!!

لبخند بامزه‌ای به لـ*ب‌هایش نشاندم و جواب دادم:

-موبایل تو رو دو سوته پیدا می‌کنن. بیا این سیم‌کارت هم روشه. هیچ‌کس هم غیر خودم ازش خبر نداره. مطمئن باش بهشون نمی‌گم. برو به هر جایی که قلبت می‌گه، من هوات رو دارم!

با این‌که لبخندم شبیه پوزخند بود؛ ولی دلم خواست حرفش را باور کنم.

-باشه. ولی اصلاً نمی‌خوام امیر بفهمه، باشه؟!

-جایی رو داری که بری؟!

سری جنابدم و گفتم:

-آره. دارم.

آرام در آغ*وشش کشیدم و زیر گوشش زمزمه کردم:

-خداحافظ. شاید هیچ‌وقت دیگه هم رو نبینیم. مواظبش باش. هرچند می‌دونم که هستی.

دو چمدان را برداشتم و به سمت بیرون از عمارت کشیدم، دوتای دیگر را هم رومینا آورد.

اتومبیل آژانسی که زهرا برایم فرستاده بود بیرون ایستاده و منتظر بود.

تا راننده‌ی جوان وسایلم را جاسازی می‌کرد من هم حرف‌های آخرم را به رومینا زدم. البته نگفتم کجا می‌روم یا پیش چه کسانی می‌مانم. هنوز آن‌قدرها قابل اعتماد نبود!

موبایل خودم را هم به او دادم و گفتم:

-این رو برام نگه‌دار، شاید بعدها اومدم و ازت گرفتم! ولی الان پیشم نباشه بهتره. می‌فهمی که چی میگم!

سری تکان داد و زیر لب تأیید کرد. سپس آن را از دستم گرفت و عقب رفت.

با عجله سوار ماشین شدم. به آقای راننده، آدرس را که دادم، نیم‌تنه به طرفم چرخید و با تعجب گفت:

-به من یه آدرس دیگه دادن! مطمئنید این‌جا می‌خواید برید؟!

-بله، مطمئنم. فقط لطفاً هرچه زودتر از این‌جا دور بشید.

-بله چشم.

رفتم ... تا شاید او بتواند در نبودن من زندگی کند و یا من در غیاب او معنای زندگی را بفهمم! بلکه هر دویمان از این سردرگمی رها شویم! رفتم تا او هم دلش را به کسی ببازد و عشق را در عالم دیگری تجربه کند! دنیای من که همه سیاهی بود و تاریکی. چه حس بدی دارد که بدانی هر روز با حضورت درد به جان کسی می‌ریزی! ترجیح می‌دهی همه چیز را رها کنی و بروی تا عزیزانت بیش از این آزار نبینند. اصلاً چه کسی گفته عاشق خودخواه است؟! اتفاقاً هرچه عاشق‌تر باشی، فداکارتری. این را من بارها و بارها در شکل‌های مختلفی از عشق دیده‌ام.

کلید خانه را چندین بار در دستم چرخاندم و گرداندم تا بالاخره با نفس عمیقی، ترس را از درونم رانده و قفل را باز کردم.

وای خدای من! چه خانه‌ی قدیمی و ویرانه‌ای! من چطور باید در این جای عجیب زندگی می‌کردم!

کلید این خانه را از رادین گرفته بودم. انگار می‌دانستیم ممکن است زندگی به کاممان نگردد و از هم جدایمان کند!

گویا این خانه متعلق به پدربزرگش بوده و خودش هم وقتی به شرایط حساس امنیتی می‌رسیده، همین‌جا مخفی می‌شده! کلاً من خانه‌های عجیب و اسرارآمیز را دوست داشتم ولی نه دیگر در این حد!

دستم را به طرف کلید برق برده و آن را فشردم. فقط دو لامپ کوچک وسط اتاق روشن شد! همین و تمام! یعنی هیچ چراغ و حتی روشنایی دیگری وجود نداشت؟! انگار زندان بود آن دخمه!

همان‌طور که اطراف را نگاه اجمالی می‌انداختم، با خود گفتم «رادین بیچاره چه جوری چندماه این‌جا مونده؟!» باید برای خودم فکری می‌کردم. این‌طور نمی‌شود تنها و بی‌کس در چنین جای مخوفی زندگی کرد. مسلماً شب که بشود اوضاع از این هم دشوارتر خواهد شد!

موبایلی که رومینا داده بود را از کیفم خارج کردم و شماره‌ی رادین را گرفتم. شاید او جاهای بهتر از این هم سراغ داشت. هرچند مطمئن نیستم جوابم را بدهد یا نه! با آن قهر بدی که جدا شدیم ممکن است هنوز دلخور باشد. یا شماره ناشناس ببیند احتمالاً بترسد و پاسخ ندهد!

آن‌قدر بوق خورد که می‌خواستم قطع کند تا بالاخره بدون هیچ حرفی دکمه‌ی اتصال را زد.

می‌دانستم سکوتش برای چیست، پس خودم تندتند شروع کردم به حرف زدن...

-الو رادین، منم مهتا... خوبی؟! من اومدم تو این خونگی اوراقی که کلیدش رو بهم داده بودی، خیلی وضعش خرابه. من نمی‌تونم این‌جا بمونم، از الان حالم داره به هم می‌خوره. چی کار کنم؟! جای دیگه‌ای نمی‌شناسی که برم؟!

از این همه جمله‌ای که یک‌باره در گوشش مثل رگبار فرو رفت، خنده‌اش گرفته بود. معلوم بود گوشی را دور گرفته چون صدایش با خش‌خش همراه بود!

-دخترجان چه خبرته... نفس بکش، نمیری یهوا!

پوف محکمی که کردم از حرص خنده‌ای بود که در صدایش موج می‌زد. ولی او که انگار امروز روی فرم خوشی بود، باز بی‌دغدغه خندید!

-رادین میام دهنتم رو می‌بندما! یه دقیقه به حرفام گوش بده این‌قدر هم هره‌ر نکن، اعصابم خورده.

-دختره‌ی خل و چل پاشو بیا همین‌جا زندگی‌مون رو بکنیم! آخه از کی داری فرار می‌کنی که دنبال سوراخ موش می‌گردی؟! تو که امروز دادگاہت بوده و اونم می‌تونه غیابی طلاق رو بده و تمام. فکر کردی اگه فرار کنی و نری، جناب قاضی میگه آخی دختر بیچاره دوست نداشتته جدا بشه پس منم حکمم رو صادر نمی‌کنم؟! واقعاً که عقب مونده‌ای! گمونم همراه قلبت، مغزت هم ازت گرفته طرف!

همیشه عصبی می‌شدم وقتی که این‌طور بی‌پرده و صریح حرف‌هایش را به صورتم می‌کوبید! واقعاً حقیقت، تلخی زهر می‌ریزد به جان آدمی که عمری با دروغ‌هایش خوش بوده!

-خفه شو رادین. من به اندازه‌ی کافی حالم بده. اذیتم نکن.

-باشه بابا. می‌سپرم برات یه خونه جور کنن. ولی فعلاً یکی دو روز همون جا بمون تا ببینم چی کار می‌تونم بکنم.

چشم بستم و از غصه‌ی این بی‌کسی، آه کشیدم. واقعاً دردناک بود که هیچ‌کس هوایت را نداشته باشد!

هر چند خاله و زهرا خیلی حواسشان به من بود که مبادا اذیت شوم ولی چون امیر آن‌ها را می‌شناخت و مطمئناً اولین جایی که به دنبالم می‌رفت همان‌جا بود، پیششان نرفتم.

پوزخند بی‌اراده‌ام به این دلخوشی بود که به خودم می‌دادم! اصلاً چرا باید دنبالم بگردد! به قول رادین مگر غیابی هم نمی‌توانست طلاقش را بگیرد؟! پس حضور من چه لزومی داشت؟! چه قدر عذاب‌آور است که حس کنی برای کسی که همه‌ی زندگی‌ات در او خلاصه شده است، مهم نیستی!

همان‌جا روی زمین نور اتاق نشستم و دست به زانو گرفتم تا غرق شوم در اوهامی که « من می‌خواستم و روزگار نمی‌خواست! »

نمی‌دانم چه ساعتی از روز بود؛ ولی به گمانم دیگر همه فهمیده بودند که رفته‌ام و مطمئنم در دادگاه هم خودش به تنهایی حاضر شده و غیابی حکم طلاق را هم از قاضی گرفته بود.

از جایم برخاستم و دوباره موبایل را نگاهی انداختم! آن‌قدر قدیمی بود که به گمانم حتی امکانات ابتدایی هم نداشت! ساعت شش‌عصر را نشان می‌داد و من همچنان نه ناهار خورده بودم نه صبحانه و این‌طور که پیدا بود شام هم نمی‌توانستم بخورم! نمی‌دانم چه کار باید می‌کردم در این خانه‌ی لـ*خت و عور! این‌جا را احتمالاً از ترس دزد و این مسائل همان‌طور خالی نگه داشته بودند. فقط دو کاناپه‌ی زهوار دررفته ته اتاق بود و یک موکت رنگ و رو رفته به کف چسبیده بود! همین والسلام.

مسلماً با این اوصاف آشپزخانه هم اوضاعی بهتر از این نداشت! پس رفتنم به آن‌جا باعث یأس بیشترم می‌شد! کمی کیفم را گشتم تا ببینم چه قدر پول درونش می‌توانم بیابم! اوضاع مالی‌ام در همان ترکیه هم زیاد مساعد نبود، همه‌ی حساب‌های بانکی‌مان را مسدود کرده بودند و همان یک مقدار پولی که در گاو صندوق و کمدهای پدر توایم پیدا کنم نیز تقریباً خرج شده بود! بقیه‌ی مال و اموال غیر نقدی هم که به نام امیر شده بود! حتی همان عمارتی که الان رادین داشت برای خودش در آن جولان می‌داد!

کاش من هم می‌توانستم برگردم و با کمال وقاحت در آن زندگی کنم! ولی حیف که نه دیگر غرورم اجازه می‌داد و نه عزت‌نفسم! این دو، تنها چیزهایی بودند که در این وضعیت نابه‌سامان، سرپا نگه‌م می‌داشتند.

تمام پول‌هایی که برایم مانده بود دومیلیون تومان بود! واقعاً دلم برای وضعیت اسفبارم سوخت! باید کاری پیدا می‌کردم. این دنیا حتماً برای من هم یک تکه جا کنار گذاشته بود که باید می‌رفتم و پیدایش می‌کردم. این روحیه را هیچ‌وقت از دست نمی‌دهم. باید حرکت کرد تا به چیزهای فراتر از پول هم رسید.

در همین فکرهای مثبت‌اندیشانه بودم که بالاخره موبایل عهد عتیق زنگ خورد و من به امید آن‌که رادین است فوری دکمه‌ی اتصال را زدم!

-الو رادین تو رو خدا بگو یه کاری کردی برام.

صدای دخترانه‌ای خطاب قرارم داد و با تعجب گفت:

-مهتا! با کی داری حرف می‌زنی؟!

رومینا بود! چه کار داشت این موقع؟!

با صدای آرامی گفتم:

-کجایی؟! مگه قرار نبود به من زنگ بزنی؟!

-تو کجایی؟! همه دارن دنبالت می‌گردن!

-همه یعنی کی؟! مگه کسی هم هست که نگران من بشه؟!

خنده‌ی ریز و شیطانی کرد و با بدج*نسی گفت:

-پس خبر نداری! امیر ظهر اومد خونه وقتی دید نیستی و با کل وسایلت گذاشتی رفتی، کلی داد و بیداد کرد. بعد هم زنگ زد به بابام، اونم اومد چندجا زنگ زد. حتی موبایلت رو دادن ردیابی کنن؛ ولی بازم چیزی دستگیرشون نشد. همین عصری هم با خاله‌ت اینا تماس گرفت اونا هم گفتن ما خبری ازش نداریم. هرچند دخترخاله‌ت انگار لو داد که قرار بوده بری پیشش و پیچوندیش و در رفتی! دخترجون همه افتادن دنبالت که تو کشور غریب بدون پول کجا رفتی! الان، هم خانواده‌ی مادرت دنبالت می‌گردن و هم امیر و بابام!

چه قدر ذوق کردم از این‌که هنوز افرادی در زندگی‌ام بودند که زنده بودنم برایشان اهمیت داشت؛ اما باز هم دلم نخواست که برگردم و به همان رَوند، زندگی کنم.

پس گفتم:

-رومینا اصلاً به هیچ شکلی حق نداری بگی که از من خبر داری. فهمیدی؟! وگرنه همین گوشی رو هم می‌ندازمش دور و میرم جایی که هیچ‌کس نشونه‌ای ازم پیدا نکنه.

-باشه باشه، تو نترس. من هیچی نمی‌گم، قول میدم. تازه دارم با این وضعیت حال می‌کنم! نمی‌دونی چه ل*ذتی داره آدم یه راز رو بدونه و بقیه سخت درگیر حل کردنش باشن!

خنده‌ام به‌خاطر این دل‌خوشی بود که این دختر داشت! کاش من هم می‌توانستم مثل او با همه چیز به قول خودش حال کنم!

بی آن‌که خنده‌ام را بروز دهم، گفتم:

-بهتره قطع کنی تا کسی مشکوک نشده بهت. برو بهش بگو، فراموشم کنه و بره پی زندگیش. سعی کن بهش بفهمونی از من بهش هیچ خیری نمی‌رسه.

پوزخندی زد ولی چیزی نگفت. مطمئناً برای ناراحت نکردن من، بحث را بیش از این ادامه نداد و با یك خداحافظی تند و سریع قطع کرد.

موبایل را کمی در دست چرخاندم و سعی کردم فکر امیر را از ذهنم بیرون کنم. دل خوشی دادن به دلم هیچ عاقبت خوبی نداشت. او احتمالاً به دنبالم می‌گشت که هرچه زودتر طلاقم را بدهد و مرا راهی ترکیه کند تا مسئولیتم روی دوشش نماند. هرچه که باشد تا وقتی همسرش باشم و در این کشور زندگی کنم، همه از او حسابرسی می‌کنند.

در همین فکر و اوهام بودم که دوباره موبایل در دستم لرزید! مطمئناً رومینا که نمی‌توانست باشد، پس حتماً رادین بود! شماره‌ی عجیب و غریبی که نشان می‌داد هم همین را ثابت می‌کرد! دکمه‌ی اوکی را فشردم و این بار به آرامی گفتم:

-الو!

-مهتا!

خدای من! امیر بود! باورم نمی‌شد! به این زودی توانست پیدایم کند! حتی نگذاشت يك شب بگذرد! سکوتم را که دید، با آه بلندی گفت:

-چرا این جوری می‌کنی؟! از کی فرار می‌کنی؟! مگه نگفتم این بازی‌ها روی من جواب نمیده.

چه قدر زجرآور بود که او معنای عشق را نمی‌فهمید! یعنی واقعاً فکر می‌کرد، این‌ها بازی‌ست برای این که جلب توجه کنم؟! چرا؟!

بغض راه گلویم را بست و نگذاشت جوابش را بدهم. چرا هر بار این قدر ناراحت می‌شدم؟! مگر او همیشه همین قدر بی‌انصاف نبود!

- ...

-کجایی؟!

پس هنوز نمی‌دانست کجا هستم و فقط شماره‌ام را گیر آورده بود!

دلم نمی‌خواست حرف بزنم. آن قدر غم درون جسم و روحم لانه کرده بود که با فشارشان حالت تهوع می‌گرفتم.

-کجایی مهتا؟! خواهش می‌کنم بگو! این قصه به اندازه‌ی کافی سخت هست، تو دیگه چرا هی سخت‌ترش می‌کنی؟!

بغضم بالاخره اشک شد و چکید به روی گونه‌ام! حرف‌هایش مثل نمک می‌مانست که بر زخم‌های دلم می‌ریخت. درد و سوزشی داشت که نمی‌شد تحمل کرد.

- ...

-لطفاً بگو کجایی! حال خوب نیست، بیشتر از این اذیتم نکن.

چرا حال مرا نمی‌فهمید؟! چرا فکر می‌کرد فقط خودش دارد اذیت می‌شود؟! چرا زهری که هر بار به جانم می‌ریخت را نمی‌دید؟!

-مهتا!

واقعاً داشت التماس می‌کرد؟! او؟! امیر؟! آن‌هم فقط برای این‌که جایم را بدانند؟! چرا؟!!

بالاخره ناراحتی‌اش را طاقت نیاوردم و با همان بغض و صدای گرفته گفتم:

-لطفاً دنبالم نگرد. من دیگه برنمی‌گردم. زندگی ما همه‌ش یه بازی بود که روزگار با ما راه انداخت. تو هم این رو قبول کن و تسلیم این تقدیرشو. هیچی دیگه نمی‌تونه ما رو به هم گره بزنه. حتی...

مکث طولانی‌اش احتمالاً به خاطر حال نزاری بود که من داشتم. واقعاً دلم برای خودمان سوخت. این حقمان نبود از این دنیا!

با سکوتی که در انتهای جمله‌ام داشتم، ادامه‌ی حرفم را او داد، هرچند با لحن نامطمئن و پراز یأس!

-حتی عشق؟!!

خنده‌ام تلخ بود، مثل چیزی که می‌دانی بدطعم است و باز می‌نوشی. مثل وقتی که می‌خواهی به خودت زخم بزنی تا بلکه دردهای دیگر کمتر حس شوند.

-اگه عشقی وجود داشت که تو هم امروز نمی‌رفتی دادگاه!

-کی گفته من امروز رفتم دادگاه؟!!

نرفته بود؟! واقعاً نرفته بود؟

-لازم نبود کسی بگه، اشتیاق برای تموم کردن راب‌طه‌مون این رو ثابت می‌کنه.

خندید. برای اولین بار در این دو روز صدای خنده‌اش را شنیدم. چرا اگر مشتاق بود این دو روز حتی یک لب‌خند هم به چهره‌اش ننشست؟! مگر نباید تصمیم قطعی‌اش را گرفته باشد؟ همان روز در اتاق گفت نمی‌دانم چکار کنم! یعنی می‌خواست من حرفی بزنم؟! ولی نه، دیگر نباید فریب خودم را می‌خوردم. دلخوشی‌های الکی انسان را نابود می‌کنند. درست است که امید چیز خوبی است؛ ولی نه این‌چنین امیدهای بیهوده‌ای!

-نخند... خواهش می‌کنم نخند...

زیرلب این را تکرار می‌کردم و عین کسانی که خود را در شرف دوباره فریب خوردن می‌بینند، او را از کاری که باعث لغزش دوباره‌ام می‌شد منع می‌کردم. انگار هیچ اراده‌ای در من نبود که بتواند جلوی او مقاومت کند!

-امیر... خواهش می‌کنم بس کن.

آن‌قدر گفتم تا بالاخره تمام شد. خنده‌اش به انتها رسید و من با تمام اندوهم آه کشیدم.

باید حرف می‌زد. این را من سال‌هاست که از او می‌خواهم و همیشه پاسخم فقط سکوت بوده و یک نگاه حسرت‌بار!

-چرا؟!!

مثل احمق‌ها حرف‌ها را در دلم می‌زدم و فقط سؤالش را از او می‌پرسیدم!

با حال غریبی جواب داد:

-چی چرا؟! چرا می‌خندم؟! چرا به جای خندیدن، حرف نمی‌زنم؟! -

چقدر خوب می‌فهمید چه می‌خواهم! این قدرت فکرخوانی را از کجا آورده بود؟! و چرا من هیچ وقت حرف‌های نگاهش را نمی‌شنیدم؟! -

سکوتم را که دید خودش جواب سؤالات ناگفته‌ام را داد.

-به‌نظرت این چیزی که بین ما بوده، اسمش را *ب*طه‌ست؟! را *ب*طه‌ی بین دو نفر مثل یه چشمه‌ی واقعیه نه یه سراب که فقط جلوی چشمت باشه و نتونی حتی بهش دست بزنی! عشق باید بتونه روح آدم رو سیراب کنه نه این‌که فقط بهش توهم بده.

- ...

-لطفاً بگو کجایی. باید بیشتر حرف بزнім.

-مگه الان حرف نمی‌زنیم؟! خب از همین‌جا بگو.

لبخندش را حس کردم، حتی در لحن پررمز و رازش هم آشکار بود.

-از این‌جا؟! من بدون دیدنت نمی‌تونم درست حرف بزئم. حسم یاری نمی‌کنه.

خنده‌ام گرفت. ولی جلوی خود را گرفتم که متوجه نشود.

-نمی‌گم...

-نمی‌گی؟! یعنی می‌خوای خودم پیدات کنم؟! یا کلاً نمی‌خوای پیدا بشی؟! دو مفهوم از حرفت به ذهن می‌رسه.

-تو از آزار من *ل*ذت می‌بری، نه؟! کلاً *س*اد*یسم داری.

بدج*نسی را در کلامش به وضوح حس می‌کردم.

-من‌که به‌خاطر تو این همه درد و مرض گرفتم، اینم روش. هدیه‌های شما به من همیشه همین‌طور خاص و جبران‌ناپذیر بوده، خانم سمندرپور!

حرفش حق بود، مثل همیشه و بدجور درد داشت، باز هم مثل همیشه.

-تو نمی‌تونی من رو پیدا کنی. این شماره رو هم احتمالاً از رومینا گرفتی!

-رومینا! اونم شماره‌ت رو داشته و هیچی نگفته؟! چشمم روشن!

می‌دانستم دروغ می‌گوید که رومینا را مقصر ندانم. وگرنه هیچ‌کس این شماره را نداشت. حتماً لحظه‌ی آخر که با عجله قطع کرد، به‌خاطر همین مسئله بود!

-از این به بعد این گوشی رو هم خاموش می‌کنم تا ببینم چطور می‌تونی پیدام کنی!

پوزخند زد.

- من نیام دنبالت؛ ولی مطمئنم یه روزی دوباره به هم می‌رسیم. بر عکس شماها، خدا همیشه هوام رو داره. چه قدر امروز حرف‌های نیش‌دار فرو می‌کرد به عمق وجودم! چرا نمی‌شد با او دو کلام حرف زد! حتماً هر چیزی که می‌گفتی باید جوابت را با تیزترین خارها می‌داد؟! هرچند باز هم درست می‌گفت. همیشه به نوعی می‌گشتم و دوباره به او می‌رسیدم. دنیا برایم شده بود مثل چرخ و فلک که مرا می‌چرخاند و می‌گرداند تا باز به همان نقطه‌ای که او ایستاده بود می‌رساند.

نفسم پر از حسرت بود. حسرتی که هیچ وقت تمام نمی‌شد!

گوشی را فاصله دادم و خواستم دکمه‌ی قطع را بفشارم که صدای نامفهومش را شنیدم.

- یه روزی معنای حرف‌های من رو می‌فهمی.

و احتمالاً او هم صدای پوزخند آرامم را هم شنید و... بقیه‌ی حرفش در پس بوقی که پارازیت انداخت روی آن خاموش شد.

به اشکی که ناخواسته بر گونه‌ام افتاد اجازه‌ی پایین رفتن ندادم و سریع پاکش کردم. مگر نه این‌که همیشه همین کار را می‌کرد؟! پس این اشک‌ها چه می‌خواستند که آماده ایستاده و منتظر سرازیر شدن بودند؟! باید تحمل می‌کردم. این‌بار نمی‌گذاشتم این گردانه‌ی فلک مرا به یک‌سو هدایت کند. موبایل را خاموش کردم و درون کیف انداختم. هیچ‌کس نمی‌توانست مرا پیدا کند. فردا می‌رفتم و جای دیگری برای خود می‌یافتم. از رادین هم آبی برای من گرم نمی‌شد.

نمی‌دانم روی آن کاناپه‌ی قراضه چطور شب را به صبح رساندم. اوضاع روحی‌ام که اصلاً اجازه نداد بفهمم جسم بیچاره‌ام در چه حالی‌ست!

صبح با تن و بدنی کوفته بلند شدم و با ضعفی که از فرط بی‌غذایی، تمام جانم را گرفته بود، به زور از جا برخاستم. لیوانی آب از شیر خوردم که جای صبحانه را برایم بگیرد. فعلاً وقت این لوس‌بازی‌ها نبود. باید می‌رفتم و دنبال کار می‌گشتم. هرچه بود مسلماً با زبان‌هایی که بلد بودم و مدارک تحصیلی‌ای که داشتم، بی‌کار نمی‌ماندم.

اول از دکه‌ای که همان نزدیکی‌ها بود چند روزنامه جورواجور گرفتم و به دنبال نیازمندی‌ها تندتند ورق زدم. همان گوشه‌ها در پارک کوچکی نشستم و در حالی که شیرکاکائویی که از همان دکه خریده بودم می‌خوردم، شروع کردم به خطبه‌خط خواندن شغل‌های اداری. می‌شد فهمید بعضی‌هایشان چرا به دنبال دخترهای جوان و شیک می‌گشتند! پس بی‌اهمیت از رویشان رد شدم و فقط دور جاهایی خط کشیدم که به نظر معقولانه‌تر می‌رسید.

سیم‌کارت تازه‌ای خریدم و روی همان گوشی مسخره انداختم. هرچند باید خدا را شکر می‌کردم که همین را هم دارم. به تمام جاهایی که دورشان خط کشیده بودم زنگ زدم. همه‌شان «سی‌وی» و مدرک می‌خواستند که باید برایشان ایمیل می‌کردم. حتی این هم برای من که امکانات نداشتم کار سختی بود! چرا لپ‌تاپم را نیاورده بودم؟! اصلاً چرا باید همچین چیز مهم و باارزشی را فراموش کنم که بردارم!

از آقای رهگذری آدرس يك جایی که بشود چیزی را کپی یا ایمیل کرد پرسیدم. هرچند باورم نمی‌شد هنوز همچنین جاهایی وجود داشته باشند!

با تشکری کوتاه، چنان هیجان‌زده به طرف جایی که آدرس داده بود دویدم که مرد بیچاره فکر کرد با دیوانه‌ای برخورد داشته است!

خوشبختانه مغازه هم باز بود و پسری جوان خیلی موقرانه کارهایم را انجام داد و چندین کپی از سی‌وی و مدارکی که همه را در ایمیلم داشتم، برایم زد و در پاکتی گذاشته و تحویلم داد.

چه خوب بود که همان دفعه‌ی قبل برای ثبت در شرکت سمندر مجبور شدم تمام مدارکم را به تأیید ایران برسانم.

شاید همین روز اول نمی‌شد کار مهمی انجام داد؛ ولی من امیدوارانه مداراکم را به هشت جا فرستادم و منتظر شدم جوابشان را بشنوم. با تمام وجودم می‌خواستم مستقل شوم تا کسی نتواند از وضعیتم سواستفاده کند.

به او هم ثابت می‌کردم دیگر به سوییخ برنخواهم گشت. حتی اگر تقدیر بخواهد.

با دو کیسه خرید مایحتاج يك روزه‌ام که نیاز به یخچال نداشته باشد روانه‌ی خانه شدم. ای کاش می‌شد زودتر از شر این زندان مخوف هم نجات پیدا کرد و راحت در خانه‌ای که شایسته‌ام باشد شب‌هایم را به صبح برسانم. در فکرهای آینده و بعدها بودم؛ ولی نه آن‌قدرها که متوجه موتورسواری که دو بار آمد و از کنارم گذشت، نشوم!

سرنشینانش دو نفر بودند و کلاه کاسکت بر سر داشتند! نمی‌دانم چرا نترسیدم، ولی دلم به آشوب افتاد! شاید فقط دزدهای معمولی بودند که قصدشان ربودن کیف و وسایلم بود!

بدون آن‌که به روی خودم بیاورم به راهم ادامه دادم. نمی‌شد به هرکسی که در خیابان دید به چشم آدم‌ریا و جنایتکار نگاه کرد. پشت سرم را نمی‌توانستم ببینم ولی حس کردم کسی هم از آن‌سو نزدیکم می‌شود. دست در جیب مانتوام کردم و شماره‌ی ۱۱۰ را از همان‌جا گرفتم. صدای بوق‌های ممتدی که در جیبم می‌خورد را حس می‌کردم و اضطرابی عجیب به جانم هجوم می‌آورد. به محض این‌که ارتباط وصل شد، سریع گوشی را از جیبم درآوردم و به سوی کوچه‌ای که سمت چپم بود دویدم.

صدای کسی آن سوی خط می‌گفت الو... الو...

و من با صدایی که سعی می‌کردم بدون لرزش باشد، گفتم:

-آقا خواهش می‌کنم بیاین خیابون... کوچه‌ی... بهم حمله شده.

و گوشی را درون جیبم برگرداندم تا بتوانم سرعتم را بیشتر کنم. نفهمیدم چطور و کجا کیسه‌های خوراکی را رها کرده بودم؛ ولی کیف دستی‌ام را سفت به خودم چسباندم که مبادا از دستم بیفتد!

آن شخص پیاده هنوز در کوچه‌ها به دنبال من می‌دوید و موتورسوار نمی‌دانم کجا غیب شده بود! شاید می‌خواست از جایی دیگر بیاید و راهم را سد کند! باید می‌رفتم به سمت خیابان اصلی، اشتباه کردم که به سمت کوچ‌های تنگ و خالی پیچیدم. اصلاً نمی‌دانستم کجا هستم و آیا پلیس می‌تواند مرا پیدا کند یا نه! از پله‌ها طوری می‌پریدم که انگار سال‌ها جزء دنده‌های خیابانی بوده‌ام! گویا کسی از بیرون مرا کنترل می‌کرد؛

چون هیچ‌کدام ارادی نبودند! صدای پا نشان می‌داد کمی فاصله‌ام را با تعقیب‌کننده زیاد کرده‌ام، پس خود را بی‌محابا درون کوچه‌ای انداختم و از درِ خانه‌ای که باز بود همان‌طور بی‌هوا وارد شده و در را بستم.

نفسم طوری به شماره افتاده بود که حس می‌کردم ریه‌هایم دیگر کشش فشار هوا را ندارند و در حال انفجارند! آن‌قدر با دهان باز نفس‌های بلند کشیدم که به سرفه افتادم. اعضای بیرونی بدنم که کاملاً بی‌حس بودند و با وضعی که یک‌باره بر دست و پایم نشست، همان‌جا افتادم!

چهره‌ی زنی که به طرفم دوید را در هاله‌ای از ابهام دیدم؛ ولی دست‌های گرمی که سردی تنم را در آغوش کشید و به جایی دیگر برد، خوب توانست آرامش را به جانم برگرداند! نمی‌دانم این‌ها که بودند و اصلاً به چه‌جور جایی پناه آورده بودم، اما حضور چنین زنی با آن هیبت و شمایل که مرا به یاد خاله‌ام می‌انداخت، آرامم می‌کرد.

چشم باز کردم و اطراف را با نگاه بی‌روحو از نظر گذراندم. اتاقی کاملاً قدیمی ولی تمیز و مرتب بود! قشنگ می‌شد فهمید در این‌جا زنی یا مادری ایرانی زندگی می‌کند. آن‌سوی اتاق مردی تقریباً چهل ساله نشسته بود و تکیه به دیوار تسییح می‌چرخاند. با آن سیل‌های عجیبش به یاد فیلم فارسی‌های قدیمی افتادم که پدرم بعضی وقت‌ها نگاه می‌کرد و نمی‌دانم از چه چیزشان لذت می‌برد!

صدای پایی که دم در اتاق، دم‌پایی‌هایش را درآورد و وارد شد، سرم را به آن‌سو کشاند. همان زن بود. چه‌قدر قیافه‌ی بامزه‌ای داشت! از دور که دیدمش انگار مسن‌تر به‌نظر می‌رسید؛ ولی الان می‌شد حدس زد بیشتر از سی‌سال ندارد!

با پارچ آبی که در دست داشت، بالای سرم آمد و با کنج‌کاو مرا نگاه کرد. انگار می‌خواست ببیند به‌هوش آمده‌ام یا نه!

به رویش لبخند زدم و با بی‌حالی گفتم:

-خوبم.

به گمانم او هم خیالش راحت شد چون با لبخند به طرف مرد برگشت و گفت:

-بیا، انگار زنده‌ست.

از این سادگی‌اش خنده‌ام گرفت!

مرد که بالای سرم رسید، سعی کردم لبخندم را همان‌طور حفظ کنم و از جایم برخیزم. قصدم این بود که نشان دهم سالم خوب است تا بیش از این نگران نشوند!

زن کنارم نشست و زیر بغلم را گرفت تا بتوانم به دیوار تکیه بزنم و دوباره پرسید:

-خوبی؟!

دستش را کمی فشردم و گفتم:

-ممنونم ازتون. ببخشید که یهو بی‌اجازه اومدم تو!

-کی دنبالت کرده بود؟! دزد بودن؟!

-نه فکر نمی‌کنم.

با تعجب و متفکرانه گفت:

-پس کی بودن؟! می‌شناختیشون؟!!

سر تکان دادم به نشانه‌ی منفی. هرچه بودند قصدشان فقط دزدی نبود!

-این طرفا زندگی می‌کنی؟!!

صدای مرد هم بالاخره شنیده شد!

کمی تأمل کردم و با تردید گفتم:

-نه، چند روزی این‌جا مهمونم.

زن جوان کمی آب درون لیوان ریخت و به دستم داد.

-بیخشیدا ولی با این سر و وضعی که تو داری مطمئن باش توی این محله راحت نمی‌ذارن.

به طرفش برگشتم که با همان لهجی جالبش می‌خواست به نوعی هشدار دهد نباید با این قیافه رفت و آمد

کنم، چون ممکن است دفعه‌ی بعد اتفاق بدتری برایم بیفتد!

آب را تا ته سر کشیدم. لبخندی عمیق به رویش زدم و گفتم:

-باشه، ممنون از راهنماییتون.

سپس درحالی‌که سعی می‌کردم از جایم برخیزم رو به مرد گفتم:

-میشه برام آژانس بگیرید؟!!

او هم بلند شد و ایستاد.

-خودم می‌برمتون. این‌جا زیاد آژانس ماژانس نیما. بیشتر همه پیاده خیابونا رو گز می‌کنن یا فووش موتور

دارن. شما بفرما که من آماده بشم برسونمتون.

چه قدر جذاب حرف می‌زدند هر دو! دلم می‌خواست همین‌طور بنشینم و از زبانشان حرف بکشم! هرچند بیچاره‌ها

را به اندازه‌ی کافی زابراه کرده بودم. و دیگر نیازی به اذیت بیشتر نبود! پس به سمت حیاط رفتم و دم در

ایستادم تا بیاید. واقعاً نمی‌شد تنها رفت. اصلاً قابل اعتماد نبود این منطقه!

نگاه مرد زیر افتاده بود و جلوتر از من حرکت می‌کرد! درست مثل بادیگارد‌ها راه می‌رفت! هرچند خدایی از هر

لحاظ سرترا از همه‌ی مردانی بود که تا الان دیده بودم.

سر خیابان اصلی که رسیدیم برایم تاکسی گرفت و گفت:

-برو به سلامت.

اصلاً مهلت نداد تشکر کنم! هرچند این محبتشان با هیچ چیزی جبران نمی‌شد؛ ولی حتماً روزی با هدیه‌ای به خانه‌شان خواهم رفت و لطفشان را پاسخ خواهم داد.

تازه درد بدی که در پایم پیچیده بود را حس می‌کردم. انگار عضله‌هایم به‌خاطر دویدن زیاد گرفته بود. مثل کسی که یک‌باره ورزشی سنگین می‌کند و همه‌ی ماهیچه‌های بدنش سفت می‌شوند!

راننده تاکسی از آینه نگاهی به جانبم انداخت و گفت:

-خانم می‌فرمایید کجا برم یا همین‌طور باید بچرخم؟!

دلم می‌خواست آن‌قدر شهر را دور بزند تا بلکه جایی را بیابم و با خیال آسوده‌ای در آن شب را به صبح برسانم! ولی حیف که هیچ‌کدام شدنی نبود!

-لطفاً بریم مرکز شهر، نمی‌دونم کجا میشه... بازار یا هرجا.

نفهمیدم اصلاً متوجه شد کجا را می‌گویم یا نه؛ ولی سری جنباند و زیرلب، چشم آرامی گفت.

باید تا شب خود را سرگرم می‌کردم. الان نمی‌توانستم به آن خانه برگردم. حس می‌کردم همه چشم به من دوخته‌اند که پا در آن کوچه بگذارم و به دنبالم بیفتند! حتی چه بسا خانام را هم بلد باشند و شب به سراغم بیایند! خدایا چه کار باید می‌کردم؟! کسی در دلم گفت؛ مگه امیر نگفت دیگه دنبالت نمیداد؟! پس دیگر فرار لازم نبود! می‌رفتم خانه‌ی فامیل می‌ماندم تا وضعیتم به حالت عادی برگردد!

ساعت را نگاه کردم. هنوز ساعت سه هم نبود! خدایا چه کار کنم؟! بروم؟! نروم؟! طی یک تصمیم ناگهانی، رو کردم به راننده و گفتم:

-آقا من رو ببرید به این آدرس لطفاً!

کاغذ را از دستم گرفت و با دقت نگاه کرد.

-خانم این‌جا کرایه‌ت خیلی میشه‌ها! اون سر شهره...

-باشه اشکال نداره آقا. فقط قبلش برگردیم به همون خیابونی که بودیم من وسایلمو بردارم بعد بریم. کرایه‌تون هم هرچی باشه میدم.

سری تکان داد و دوباره زیرلب چشم گفت.

آن‌قدر سریع چمدان‌ها را بیرون آوردم و خود را درون تاکسی انداختم که راننده خنده‌اش گرفت! احتمالاً فهمید از چیزی ترسیده‌ام. تا او وسایل را در صندوق عقب جا می‌داد، دکمه‌ی قفل درب‌های عقب را زدم و راحت به صندلی تکیه زدم. انگار کل امنیت دنیا را با همین کار برای خودم خریدم که این‌طور خیالم راحت شد!

گوشی موبایل را از جیب درآورده و شماره‌ی خاله را گرفتم. باید می‌گفتم که دارم به نزدشان می‌روم.

با دومین بوق جواب داد:

-بله.

-سلام خاله خوبی؟!

ذوقش را همیشه دوست داشتم و این مهربانی کلامش را.

-سلام عزیزدلم. کجایی تو؟! ما که دیوونه شدیم از بس دنبالت گشتیم! خوب شد دیشب امیر زنگ زد خبر داد که پیدات کرده و حالت خوبه وگرنه تا الان سخته کرده بودم از نگرانی!

به آن‌ها هم زنگ زده بود؟! اصلاً از کجا فهمیده حالم خوب است؟! مگر نمی‌دانست با او حرف زدن حال خوبی برای آدم نمی‌گذارد؟! آهی از ته دل کشیدم و زیرلب گفتم:

-آره خوبم. خیلی هم خوبم!

انگار صدایم را شنید چون لحن کلامش عوض شد.

-چی شده؟! مگه پیش شوهرت نیستی؟!

شوهر؟! این‌ها چطور فهمیده بودند؟! اصلاً مگر من ازدواج کرده بودم؟! چه کسی گفته او شوهر من است؟! با همان ذهن مشوش و به هم ریخته‌ام به جای جواب، پرسیدم:

-کی به شما گفته؟!

-که چی؟!

-که امیر...

زبانم نمی‌چرخید که نامش را به همراه کلمه‌ای مثل شوهر یا همسر بیاورم! ولی انگار او خودش فهمید.

-من که خیلی وقته می‌دونستم. چندوقت پیشا زنگ زد گفت مهتا داره میاد و ازش نخواستن که بیاد پیش شما بمونه و این حرفا! گفتم چرا؟! اونم گفت، هر دختری قاعدتاً باید پیش شوهرش باشه! منم اولش شوکه شدم. گفتم مگه مهتا ازدواج کرده؟! با کی؟! لابد پسرعمه‌ش! اونم نه گذاشت نه برداشت، گفت تا وقتی من هستم نمی‌ذارم دست هیچ‌کس بهش برسه! خداییش خیلی جا خوردم! هم از این حرفش هم از این‌که رادین رو ول کردی و رفتی با کسی مثل اون ازدواج کردی!

بی اختیار در صدد دفاع برآمدم!

-مگه چشه؟!

به گمانم از این لحن تهاجمی‌ام خنده‌اش گرفت، چون با صدای پرخنده‌ای گفت:

-والا چیزیش که نیست، فقط برای تو زیادی بزرگه.

-یعنی چی؟!

-نه از لحاظ سن و سالها! کلاً به نظر میاد زیادی بزرگه! مثلاً بعضیا رو دیدی سطح فکر و روحشون بالاتر از هم سن و سالاشونه! این از اوناست. در حالی که تو هنوز بچه و شیطونی.

واقعاً درست می گفت. او خیلی بزرگتر بود. همه‌ی ما باهم باعث پیر شدنش در اوج جوانی شدیم. مگر او هم در آن روزها با هم سن و سالانش پیش نمی رفت؟! بین چطور یک باره کل دنیا را برایش تاریک و سیاه کردند که دیگر نتواند مثل یک درخت تنومند سرپا بایستد! هر چند باز هم توانست هم چون پیچکی که به چیزی می آویزد و بالا می رود، قوی باشد و خود را به سوی نور و زیبایی بکشانند. با حسرتی که در صدایم نشست. گفتم: -ای کاش می شد منم بزرگ بشم.

حس کردم آن لبخند مادرانه اش را، ولی چیزی نگفتم. شاید می خواست مفهوم بزرگ بودن را اول خوب بفهمم بعد درباره اش صحبت کنم! صدای راننده تاکسی، نگاهم را به سمت او کشاند.

-خانم رسیدیم، همین جاست دیگه؟!

ای وای، رسیده بودیم و من هنوز در راب طه با آمدنم به او چیزی نگفته بودم!

-خاله، من دم خونه تون هستم. میشه علی رو بفرستین کمک!

به گمانم جاکورد ولی با همان مهربانی ذاتی اش گفت:

-جدی میگی؟! چه خوب کردی که اومدی یه سر هم به ما بزنی. دلمون برات تنگ شده بود.

حتماً اگر مرا با این همه چمدان ببیند، همه چیز دستگیرش خواهد شد! پس چیزی نگفتم.

درب خانه که باز شد و علی به سمتمان آمد کرایه‌ی ماشین را به راننده دادم و از تاکسی پیاده شدم.

با این که یکی دو بار بیشتر ندیده بودمش دلم برایش تنگ شده بود. اخلاق پسران خوب و مؤمن ایرانی را داشت! کلاً مقابلش انگار نمی توانستی پایت را فراتر از گلیمت دراز کنی!

با همان تواضع همیشگی سلام علیک کرد و چمدانها را از پشت ماشین پایین آورد و با یک بفرمایید، خودش به طرف خانه راه افتاد.

من هم بی حرف دسته‌ی چمدانهایی که باقی مانده بود را گرفتم و به دنبالش حرکت کردم. فعلاً وقت سؤال و جواب و حتی احوالپرسی نبود.

وارد که شدم خاله با همان چادر گل دار همیشگی اش به استقبال آمد و با مهر در آغوشم کشید. چه قدر خوب می توانست حس قشنگ درونی اش را به طرف مقابلش هدیه کند! همان طور که مرا به سمت جلو هدایت می کرد کمی خم شد و در گوشم گفت:

-بابا بزرگت این جاست. اگه یه وقت چیزی گفت زیاد دلگیر نشو.

آهان. پس به خاطر همین زمانی که گفتم دم خونه تون هستم، دستپاچه شده بود! می ترسید ما به خاطر دلخوری های گذشته، باهم برخورد خوبی نداشته باشیم! سری به نشانه‌ی «باشه، حتما» تکان دادم و با لبخند دستش را فشردم.

ولی چشمتان روز بد نبیند، هنوز پایم را روی پله‌ی اول نگذاشته بودم که یک‌باره در باز شد و زهرا عین یوزپلنگ صحرایی به سویم حمله کرد! خواست خدا بود که به موقع توانستم خودم را کنترل کنم و گرنه هر دو با مغز بر زمین می‌افتادیم و مطمئناً هیچ‌کدام سالم بلند نمی‌شدیم!

خاله که با این ابراز علاقه‌ی دیوانه‌وار نمی‌دانست بخندد یا عصبانی شود، قیافه‌ای کاملاً مسخره به خود گرفت و مثلاً بر سر زهرا داد کشید:

-دختره‌ی روانی، مگه قصد جونش رو کردی این‌جوری می‌پری روش؟!!

و با یک ضربه‌ی جانانه او را که مثل کنه به گ*ردنم چسبیده بود، جدا کرد! زهرا جیغی کشید و من قاه‌قاه خندیدم! چه قدر بعد از مدت‌ها حالم خوب بود که می‌دیدم خانواده‌ای دارم که حداقل می‌توانم بینشان آرامش واقعی را بیابم.

با همان شوخی و مسخره بازی وارد شدیم که پدر بزرگ مثل حاکم اعظم، از همان‌جا چهره درهم کشید!

سعی کردم با ل*ب‌هایی فشرده، جلوی خنده‌ام را بگیرم! با او نمی‌شد شوخی کرد! هر لحظه ممکن بود حالت را بگیرد و به زمین گرم بکوبد!

سرم را زیر انداختم و به آرامی سلام کردم. اصلاً نفهمیدم جواب سلامم را داد یا نه، دهانش که تکان نخورد! ولی نگاهش م*ستقیم به رویم زوم شد مثل کسی که می‌خواهد مچ‌گیری کند، یا به طرف مقابلش حس خودکم‌بینی القا کند!

خدایا رحم کن! خودم را به تو سپردم. همان‌طور نزدیک‌تر رفتم و روی دورترین مبل نسبت به او نشستم. شاید از تنها موجود زنده‌ای که بیخود و بی‌جهت می‌ترسیدم، همین مرد بود!

صدایش را بعد از چند دقیقه موشکافی و بررسی حالات روحی و روانی‌ام، بالاخره شنیدم!

-دخترجان، بهت یاد ندادن باید دست بزرگ‌ترت رو ببوسی؟! پس اون بابای پرمدعات چیکار می‌کرده این همه سال؟!!

با حیرت و گیجی از زیر چشم به خاله نگاه کردم که او هم دست کمی از من نداشت. به گمانم آن بیچاره هم از رفتار ضد و نقیض پدرش هنگ کرده بود!

بی آن‌که زیاد معطل کنم یا ادای دختران بی‌دست و پا را درآورم که باز هم پدرم را باعث بی‌تربیتی‌ام بدانند، از جا برخاسته و به آرامی رفتم و دستش را بوسیدم. این رسم را همه در آن‌جا برای پیرهای فامیل انجام می‌دادند و به‌نظم خیلی جذاب و زیبا بود. هر چند من برای اولین بار بود که شخصیتی واقعی و حقیقی را بدین‌گونه می‌بوسیدم ولی انگار برایم حس نوستالژی جالبی داشت.

پس‌رخاله که معلوم بود از این حرکت من خنده‌اش گرفته، سربه‌زیر انداخت و ل*ب‌هایش را جمع کرد که خنده‌اش نمایان نشود؛ ولی زهرا بدون ترس و واهمه، ریزریز خندید و باز هم مادرش را به چشم‌غره واداشت!

لبخندی اجباری به جمع زدم و به آرامی گفتم:

-اجازه میدین من برم چند دقیقه استراحت کنم؟! از صبح تا حالا بیرون بودم و خیلی خسته شدم.

خاله که انگار هنوز نگران به هم ریختن اوضاع بود، سریع از جا بلند شد و گفت:

-آره عزیزم، بیا بیرمت اتاق زهرا یه ذره بخواب.

در حال برخاستن رو به پدربزرگ کردم و گفتم:

-با اجازه تون.

او هم سری تکان داد و زیرلب گفت:

-برو.

بدون حرف اضافه‌ای به زهرا اشاره زدم که او هم بیاید و خودم به دنبال خاله روانه‌ی اتاق انتهای راهرو شدم.

به در اتاق که رسیدیم با همان مهربانی ذاتی‌اش گفت:

-عزیزم ناهار خوردی؟!

تازه یادم افتاد دو روز است اصلاً غذا نخورده‌ام. فقط آب و همان شیرکاکائوی صبح! واقعاً چه جانی داشتم که هنوز سرپا بودم؟!

بی‌هیچ تعارف و رودربایستی گفتم:

-نه خاله جون. باور کنین از دیروز تا حالا هیچی نخوردم. تو رو خدا هرچی تو خونته تون دارین بیارین من بریزم تو این شیکم بدبختم، یه ذره جون بگیره.

با آنکه از طرز حرف زدنم خنده‌اش گرفته بود ولی با محبت مادرانه‌ای گفت:

-الهی قربونت برم که این قدر غریب و بی‌کس بودی! از اون روز تا حالا برنگشتی خونه، نه؟!

خانه؟! منظورش از خانه، همان عمارت امیر بود؟! عمارتش در ایران یا ترکیه! چون همه‌جا متعلق به او بود و من مسلماً هیچ‌کدام را خانه‌ی خود نمی‌دانستم.

سرم را به زیر انداختم و با غصه‌ای که آن کلمات غریب و بی‌کس در دلم به وجود آورد، آه کشیدم. شاید هیچ‌کس حال مرا نمی‌فهمید! یا در این لحظات می‌بایست من آن‌ها را کمی درک می‌کردم؟! انگار خودش هم متوجه شد و خواست مثلاً ناراحتی‌ام را از بین ببرد چون یک‌باره با هیجان گفت:

-راستی، داریم برای علی آستین بالا می‌زنیم! قدمت خیره، خوب موقعی اومدی، تو هم یه نظری بده.

ابروهایم بالا رفت! مگر چندسال داشت که می‌خواستند دامادش کنند! بیچاره هنوز دانشگاه را هم تمام نکرده بود!

البته به نظر جوان‌های ایرانی مخصوصاً در این حد مؤمن، بهتر بود زودتر ازدواج کنند چون با محدود کردن خود برای جلوگیری از لغزش، مسلماً باعث کور شدن گره‌های ارتباطیشان می‌شدند.

لبخندی از اعماق قلبم به رویش پاشیدم و با ذوق گفتم:

-مطمئنم هرکی هست، بهترین مادرشوهر دنیا داره گیرش میاد، دیگه چی بالاتر از این می‌خواد عروس خانوم! زهرا هم که چند دقیقه بود در همان نزدیکی‌ها ایستاده و ما را تماشا می‌کرد، جلوتر آمد و وسط دلبری کردن من پارازیت انداخت.

-ولی همچین خواهرشوور جلیبی نصیبش میشه که حالش جا میاد! حالا بیا بریم تو اتاق تا مامانم برات ناهار میاره، تعریف کن ببینم چه خیرا؟!

فهمیدم منظورش از این نوع پرسیدن چه بود، پس با خنده گفتم:

-به قول خودتون، فوضول رو بردن جهنم.

این‌بار خاله هم با زهرا خندید و مرا به سمت اتاق هدایت کرد تا خودش برود دنبال تدارکات ناهار برای من.

آن‌جا برایم حس خوبی داشت، برخلاف تمام جاهایی که تا کنون بوده‌ام. مثل خانهای که بعد از سال‌ها به آن پا می‌گذاری و با هر ترک دیوارش، لبخندی از اعماق وجود می‌زنی تا پُر شود تمام شکاف‌های روح.

زندگی من دقیقاً شده بود عین همان بناهای قدیمی، که نه می‌شد ویرانش کرد و نه قابلیت بازسازی داشت! باید می‌گذاشتی همان‌طور بماند و با تمام خرابی‌هایش به رویش لبخندی از عشق بزنی حتی اگر فقط خودت دلیل آن لبخند و عشق را بفهمی.

شاید از تمام حرف‌های زهرا فقط يك هزارمش را شنیدم، بقیه را که اصلاً در آن حوالی نبودم که بخواهم متوجه شوم.

-مهتا؟! به‌ظنرت میشه اینکار رو کرد؟!

با حواس‌پرتی گفتم:

-هوم؟! چه کاری؟!

واقعاً این دختر خُل بود، به‌جای این‌که عصبانی شود یا حرصش بگیرد، قاه‌قاه شروع کرد به خندیدن! کلاً این خانواده قابل پیش‌بینی نبودند! همان‌طور با لبخندی که از نوع خنده‌اش روی لبم بود، جلوتر رفتم و روی تخت نزدیکش نشستم. خب چه‌کار کنم؟! داشتم وسایل مورد نیازم را درون کمد جا می‌دادم و نمی‌شد در این شرایط به کسی جز امیر فکر کرد! جرم که مرتکب نشده بودم!

با همان ته خنده‌ای که سعی می‌کرد بی‌صدا باشد گفت:

-خداییش عین خودمی. کلاً یه مشت دل و دیوونه دور هم جمع شدیم تشکیل خانواده دادیم.

باز هم مثل گیج‌ها سرم را به‌علامت تأیید تکان دادم.

کمی خود را روی تخت جلو کشید و دقیقاً مقابلم نشست. فهمیدم می‌خواهد از آن حرف‌های یواشکی بزند.

- راستی تو چرا بی‌خبر یهو من رو پیچوندی و رفتی دوقوزآباد؟! نگفتی همه‌مون نگران می‌شیم؟! حداقل یه زنگ می‌زدی دختر! من به مامانم اینا نگفته بودم تا خودت که اومدی یه غلطی بکنیم؛ ولی هرچی بیشتر گذشت، نگران‌تر شدم. اومده بودم تو اتاقم یه گوشه نشسته بودم دعا می‌کردم حداقل سالم باشی! تا این‌که بالاخره امیر زنگ زد و قضیه لو رفت. دیوونه‌ی زنجیری، می‌دونی امیر اون روز چندبار تماس گرفت؟! فکر می‌کرد داریم گولش می‌زنیم. حتی می‌خواست بیاد این‌جا خونه رو بگرده!

چشمانم از تعجب گرد شده بود.

- واقعاً؟! -

- اوهوم.

خودم را لوس کردم و با اخم گفتم:

- خب خودش گفت می‌خوام جدا بشم.

- آها... اون گفت می‌خوام جدا بشم تو هم فکر کردی سرسنگین پاشم بزنم به جاده، آره؟! -

از این لاتی حرف زدنش خنده‌ام گرفت. تکه کلام‌هایش مثل همان آقای که مرا نجات داده بود می‌مانست! ناخواسته و باخنده گفتم:

- به قول رادین، این‌قد بدم میاد وقتی عصبانی میشی عین لات‌های چاله‌میدون حرف می‌زنی.

او هم به این اصطلاحم هرهر خندید و گفت:

- راستی از مستر رادین چه خبر؟ احوالاتش چگونه؟! -

زیرچشمی نگاه شیطنت‌آمیزی به قیافه‌ی بامزه‌اش کردم و گفتم:

- چیه؟! احوالات رادین رو می‌خوای چی‌کار؟! مگه مهمه؟! -

چشم‌غره‌ای به این فکر منحرفم رفت و فوراً بحث را عوض کرد.

- میگم تا کی قراره این‌جا بمونی؟! -

- چرا! به همین زودی خسته شدم، می‌خوای بیرونم کنی؟! -

ضربه‌ای با مشت حواله‌ی شانهام کرد و با اخم دل‌پذیری گفتم:

- خیلی بی‌ادبی! می‌خوام ببینم اگه کلاً قراره بیای این‌جا اطراق کنی، برات اتاق جداگونه آماده کنم که واسه خودت حریم خصوصی داشته باشی. این‌طوری من همه‌ش ور دلتم و نمی‌تونم کاری بکنم!

- کاری بکنم؟! مثلاً چی‌کار؟! -

با پرویی چشم و ابرویی کج کرد و گفت:

-چه می‌دونم! مثلاً با عاشقای سد*ینه‌چاکت دل بدی و جی*گر بگیری!

دوباره به یاد امیر افتادم و لیخندی که روی لبم بود طعم تلخی گرفت. مگر می‌شد روزی برسد که او را، فکر و خیالش را و حتی عشقش را فراموش کنم و بخواهم با شخص دیگری ع*شقی*ازی کنم؟! نه، اصلاً امکانش حتی برای یک‌هزارم ثانیه هم وجود ندارد. او برایم فراتر از چیزیست که بخواهد با دوری، از یاد برود.

درب اتاق که به صدا درآمد احساس کردم چه‌قدر منتظر ورود شخصی بوده‌ام که از آن وضعیت نجاتم دهد! خاله، با سینی غذا در دست وارد شد و کنار تخت ایستاد.

-بیا عزیزم... می‌ذارمش روی همین میز همه رو باید تموم کنی. باشه؟!

با چنان هولی از جا بلند شدم که هر دو خنده‌شان گرفت. واقعاً مثل قحطی‌زده‌ها به غذای مقابلم نگاه می‌کردم! زهرا آمد کنارم و ناخنکی به سیب‌زمینی سرخ‌شده‌های روی خورش قیمة زد و گفت:

-به‌به، مامان منم گشمنه!

پشت دستش کوبیدم و به آن‌سو هولش دادم.

-برو کنار بچه. این برای بزرگتراست. بچه‌ها که نباید همه چی بخورن!

خاله با همان خنده‌ی بانمک، از در خارج شد و هیچ اهمیتی هم به حرف زهرا که گفته بود گرسنه است نداد!

ناهارم را با خنده و دیوانه‌بازی‌های زهرا تا ته خوردم و بیچاره با آن همه التماسی که کرد حتی یک لقمه هم نگذاشتم بخورد!

سینی را کنار زدم و دست زیر چانه گذاشته و به میز تکیه دادم.

-زهرا، دارم دنبال کار می‌گردم، چندجا هم رزومه فرستادم، منتظر خبرم. به‌نظرت قبولم می‌کنن؟!

لحظه‌ای ساکت شد و مرا نگاه کرد! چرایش را نمی‌دانم؛ ولی به گمانم متعجب از این شد بود که چرا با وجود ثروت پدرم و شرکت‌های ریز و درشتی که دارد من باید این‌جا به‌دنبال کار بگردم و حتی رزومه تحویل بدهم!

کف دست آزادم را مقابل چشمان خیره‌اش تکان دادم و گفتم:

-هلو! کجا رفتی؟!

انگار واقعاً محو شده بود چون با این حرکت عین هیپنوتیزمی‌ها یک‌بارہ از جا پرید.

-دیوونه شدی؟! مگه خودت شرکت نداری؟! اصلاً بابات چی میگه؟! لابد مثل این دخترای تو فیلمای می‌خواهی مستقل بشی و روی پای خودت ایستی! آره؟!

نفسم را محکم و پرصدا فوت کردم به صورتش و او چشمان وزغی‌شده‌اش را بست.

- شماها از هیچی خبر ندارین. من نمی‌فهمم چرا همه فکر می‌کنن بچه‌ها باید تا آخر عمرم جیره‌خور باباشون باشن!

- خوب پس این همه پول و ثروتی که جمع کرده برای کیه؟! عمه‌ت؟!!

از این عمه‌ای که آخر سر گفت و ایهامی که در جمله‌اش بود، خنده‌ام گرفت؛ ولی باز هم نمی‌توانستم در مورد اتفاقات پیش آمده حرف بزنم. کاش می‌شد حداقل در موردش با کسی درددل کرد!

- ...

سکوتم را که دید دوباره گفت:

- حالا اون هیچی! امیر چی کار می‌کنه؟! می‌دونه که داری کلاً ازش می‌بری؟!!

این بار با حس بدی جواب دادم.

- اون هیچ حقی در قبال من نداره. هرکسی باید تو این دنیا به فکر کلاه خودش باشه که باد نبره.

به گمانم این‌ها حتی نمی‌دانستند امیر چه وضعیتی داره!

و مغموم ادامه دادم:

- می‌دونی چیه؟! انتظارات زیادی داشتن از آدم‌ها می‌تونه عزت نفس و غرورت را ازت بگیره.

دلم گرفته بود و می‌خواستم از دست همه گلایه کنم؛ ولی حتی قدرت همین کار را هم نداشتم. پس همان بهتر سربه‌زیر بیاندازم و مثل همیشه سکوت کنم.

یک‌هفته گذشت و من هنوز نه کار پیدا کرده بودم و نه توانسته بودم توضیح مناسبی به خاله و خانواده‌اش بدهم. وقتی هنوز خودم نمی‌دانستم قرار است چه کار کنم یا چه هدفی دارم، چطور می‌شد به کسی توضیح داد!

نیمه‌های شب بود که چشم باز کردم و در تاریکی اتاق به دنبال زمان و مکان گشتم! اصلاً ذهنم متمرکز نمی‌شد که بدانم کجا بوده‌ام و کی به خواب رفته‌ام!

آخر چرا این موقع شب باید از خواب بپریم! انگار روحم نمی‌توانست به آرامش برسد! سرم را از روی بالش بلند کردم و به کسی که کنارم مثل جنازه‌ای خوابیده بود خیره شدم! حتی اجازه نداد از این خیال بترسم، همان لحظه غلطی زد و همی هیکلش به رویم آوار شد.

هم دردم گرفت و هم خنده‌ام. زهرا بود! بیچاره اتاق و تخت و تمام وسایلیش را از او گرفته بودم و حتی صدایش در نمی‌آمد که غر بزند یا به روی خودش بیاورد و لحظه‌ای اخم کند! نمی‌دانم این‌ها چه موجوداتی بودند! چنان با روی باز و گشاده از من که تقریباً برایشان غریبه‌ای بودم استقبال کرده و پذیرایم شدند که خودم نیز احساس عذاب وجدان کردم از این همه وقاحتی که در مقابلشان داشتم! اصلاً چرا این‌ها باید دختری را به خانه‌شان راه می‌دادند که پدرش جز بدی در حق عزیزانشان کاری نکرده بود! حتی کسی مثل شوهرخاله‌ام برای چه باید جزئی

از حقوق کارمندی‌اش را به منی اختصاص می‌داد که هیچ نسبت خویشاوندی نزدیکی با او نداشتم! واقعاً که هنوز هم عجب انسان‌هایی در این دنیا یافت می‌شدند!

به آرامی دست و پای فرو افتاده بر پیکر بی‌حالم را به کناری انداختم و از جایم بلند شدم. باید با همین وضع به آشپزخانه می‌رفتم تا کمی آب بخورم. زیرلب غر می‌زدم که این چه وضعی‌ست، حتی یک چراغ‌خواب هم روشن نمی‌گذارند که لااقل آدم جلوی پایش را ببیند!

همان‌طور کورمال جلو رفتم و از در اتاق هم به سلامت خارج شدم! خدا بقیه‌اش را هم بخیر بگذراند. نزدیک درب آشپزخانه بودم که صدای آرام کسی را که تقریباً پیچ می‌کرد شنیدم! غیر از خاله یا علی چه کسی می‌توانست باشد؟!

قصدم فضولی و یا حتی مچ‌گیری نبود؛ ولی ناخواسته دست پایش بردم و چراغ آشپزخانه را روشن کردم! خاله و همسرش در تاریکی چه حرفی برای گفتن می‌توانستند داشته باشند؟! آن هم این موقع شب؟!

از رنگ و روی پریده‌شان دلشوره به جانم افتاد! بی‌اختیار جلوتر رفتم و گفتم:

-اتفاقی افتاده؟! چیزی شده؟!

خاله‌ام که به وضوح هول کرده بود و دست و پایش می‌لرزید! ولی من بی‌آن‌که دست‌پاچگی‌اش را به رویش بیاورم مقابلش ایستاده و با آرامش گفتم:

-خاله خواهش می‌کنم اگه چیزی شده بهم بگید.

شوهرخاله‌ام که کلاً مرد آرام و سربه‌زیری بود، از روی صندلی‌اش برخاست و سعی کرد جو را از آن حالت متشنج خارج کند.

-مهتا، دخترم، آرام باش. چیزی نشده.

از طرز رفتار هر دو مشخص بود می‌خواهند چیزی را مخفی کنند؛ ولی من دلم به بدگمانی افتاده بود و نمی‌توانستم متوقفش کنم.

دوباره متوسل به خاله شدم که انگار راحت‌تر می‌شد از زبانش حرف کشید.

-چی شده؟! امیر چیزیش شده؟! چرا حرف نمی‌زنین؟!

خاله کمی من‌من کرد و بعد با حال پریشانی گفت:

-بابات...

نفسم حبس شد، روح درون تنم از فشار زیاد، به تاریک‌ترین مکان جهنم خزید. اصلاً نمی‌فهمیدم دارد چه اتفاقی برایم می‌افتد! فقط حس از تمام بدنم رفت و در گوشه‌ای‌ترین جای مغزم چنبره زد!

مگر می‌شد پدرم آسیبی دیده باشد؟! اصلاً مگر او سوپر‌قهرمان قصه‌های من نبود؟! آن‌ها که نمی‌مردند، همیشه همین‌طور بود، نه؟ پس....

دستم را به صندلی گرفتم تا سقوط نکنم. احتمالاً برایم دنیا داشت به آخر می‌رسید. شاید با از دست دادن او همان ته‌مانده‌ی امیدیه که به این زندگی داشتیم نیز به کل نابود می‌شد! او روزی تمام هستی و عشق و روحم را از من گرفته بود و الان داشت «تنهایی» را هم به روزگارم اضافه می‌کرد! چطور می‌گفتند بی‌سرپرست بشوی بهتر از این است که بدسرپرست بمانی؟! پس چرا برای من این‌طور نبود!

مثل همیشه فقط این را زمزمه می‌کردم:

-اون برای من بابای بدی نبود.

شاید اشکی به گونه‌ام نمی‌ریخت؛ ولی از درون درد داشتم. او همچون زخمی شده بود که زشت و عفونی شده و دلت می‌خواهد با ناخن چنگ بیندازی و چرک‌های رویش را بخراشی هرچند درد تمام جانت را مچاله کند. پدرم دُمل مزمن روح و جانم بود که هم نمی‌شد بودنش را تحمل کرد و هم ترکیدنش را تاب آورد!

نمی‌دانم چه کسی زیر بازویم را گرفت و مرا روی مبل هال نشانند فقط زنی را می‌دیدم که به زور آبی شیرین به حلقم می‌ریخت و مردی که با نگرانی به کسی تلفن می‌زد!

چشم‌هایم داشت می‌رفت و برمی‌گشت و روح در تنم مدام جابه‌جا می‌شد! اصلاً حال خرابم قابل تعریف یا حتی درک نبود؛ ولی نمی‌دانم چرا باز هم گریه به سراغم نمی‌آمد!

صدای دختری که انگار می‌شناختمش و یا حتی پسری که در ناخودآگاهم آشنا بود، در مغزم منعکس می‌شد و چیزی آن را اکووار تکرار می‌کرد! احتمالاً داشتم دیوانه می‌شدم. دیوانگی که چیزی فراتر از این‌ها نیست، هست؟! پلکم را به هم می‌فشردم که لااقل چشم بیچاره‌ام را از آن ویروس لعنتی که انگار می‌خواست به سرعت در تمام جانم تکثیر شود، مصون نگه دارم و بی‌وقفه زیرلب نامی را تکرار می‌کردم که ذهنم و شاید قلبم در جستجویش بود.

صدایی از دورها مرا به آرامش دعوت می‌کرد و دستی گرم، روحم را ن*وازش‌گونه به جایی در همین حوالی پیوند می‌زد. چطور می‌شد آرام بود؟! دردم از این بود که کنارش نماندم و در بدترین روزهای عمر تنه‌پاشی گذاشتم. او حتی با وجود آن‌که فهمید همه هستی‌اش را با حماقت من از دست داده باز هم نگذاشت کسی آسیبی به دختر دردانه‌اش بزند. مگر نه این‌که خائنین را به سزای اعمالشان می‌رساند؟ پس چرا از من گذشت؟ از این ماری که در آستین پرورانده بود! از این دختری که با قساوت تمام، باعث نابودی‌اش شد!

قلبم درد می‌کرد حتی بیشتر از زمانی که امیر را در آن وضعیت دیدم! آه امیر! دیگر او را هم نمی‌شد بخشید! او مقصر همه‌ی بدبختی‌هایم بود. هرچند خودم خواستم و همه‌ی آن درهای زنگ‌زده را گشودم ولی اگر او نبود این مصیبت‌ها بر سرمان نمی‌آمد. او با آتش کینه و نفرتی که در جان خود افروخته بود، آمد و خرمن هستی‌ام را به آتش کشید و رفت. چه می‌توانستم بگویم!

دستم به سرمای چیزی گره خورد و من نگاه مات و سوزانم را به آن‌سو دوختم. انگار آشنا بود قیافه‌اش! و حس می‌کردم جایی در اعماق ذهنم حفظش کرده‌ام!

چشمانم از بی‌اشکی می‌سوخت و وضوح تصویر مقابلم کم و زیاد می‌شد! مثل دوربینی که لنزش را جلو عقب می‌بری و نمی‌توانی به یک نقطه‌ی متمرکز برسی!

-مهتاجان! عزیزم! می‌شنوی چی می‌گم؟

صدا چه قدر آرام‌بخش بود! انگار روح پدرانه در خود داشت.

- می‌خوای بریم خونه؟

منظورش از خانه، کجاست؟ همان‌جایی که هیچ‌کس مرا نمی‌شناخت؟

-پاشو دخترم!

گفت دخترم؟! من دختر هیچ‌کس جز سالارخان نبوده و نیستم. این را به چه زبانی باید می‌گفتم که همه بفهمند و دیگر مرا «دخترم» خطاب نکنند.

دستش هنوز سرد بود و من مثل کوره‌ای از آتش می‌سوختم و می‌گداختم. انگار دنیا به جهنمی عظیم و عجیب تبدیل شده بود که با سردی زمهریر هم خنک نمی‌شد.

دستم را به شدت عقب کشیدم و او را پس زدم! دیگر به هیچ پدری روی خوش نشان نخواهم داد.

-برو کنار! من بابای خودم رو می‌خوام. باید برم.

به گمانم عاقلم یک جایی در آن دورها متوقف شده بود و عصب‌های مغزم به درستی کار نمی‌کرد! از جا برخاستم و مثل انسان‌های م- *ست، نامتعادل به سمت اتاق راه افتادم! فقط می‌خواستم بروم. از این‌جا، از این شهر، و حتی از این کشور!

چه عذابی بود! عذاب وجدان یا عذاب روح و قلب؟! هرچه که بود، داشت مرا به ناکجا می‌برد.

بی‌ثبات و ناموزون به اتاق رفتم و عجیب آن‌که هیچ‌کس جلویم را نگرفت و حتی مرا همراهی نکرد! شاید از این شوک عصبی ترسیده بودند و یا می‌خواستند بفهمند قصدم چیست!

یکی از چمدان‌ها را باز کرده بودم و داشتم هرچه جلوی دستم بود را درونش می‌چپاندم! اصلاً انگار این مغزم نبود که فرمان می‌داد، بلکه دست‌ها و جسمم بی‌اذن فرمانده، خودبه‌خود کارشان را می‌کردند!

با صدای دوباره‌ی همان آشنایی که مرا «دخترم» خطاب کرده بود، به جانب در برگشتم و اخم درهم کشیدم. او نمی‌توانست بازهم مرا به جایی برگرداند که هیچ تعلق به آن نداشتیم. خیلی وقت بود که فرمان زندگی‌ام را از قلب مهجورم گرفته بودم و با عاقلم تصمیم می‌گرفتم. هرچند اکنون همان هم عزل‌شده و اداره‌ی امور از کنترل داشت خارج می‌شد! وقتی فهمید به حرف‌هایش گوش نمی‌دهم، آمد و کنارم نشست.

-عزیزم! یه‌ذره به من گوش کن!

- ...

دستان سردش دوباره آمد و این‌بار چانه‌ام را به سوی خود کشاند تا نگاهش کنم.

من قول می‌دم تا یک‌ماه دیگه کارهات رو درست کنم بری پیش خانواده‌ت. ولی الان نمی‌شه! ممنوع‌الخروجی.

این پیرمرد چه می‌گفت برای خودش؟ ممنوع‌الخروج دیگر چه کوفتی‌ست! همان‌طور گیج و بی‌حواس نگاهش می‌کردم و زیرلب با خود حرف می‌زدم!

-بابام منتظرمه. باید برم. کسی اون‌جا پیشش نیست!

این‌بار گویا عصبانیتش کم‌تر شده؛ چون دستم را که می‌رفت لباس‌های بیشتری درون چمدان مفلوک جاگذاری کند با خشونت گرفت و حرکات شتاب‌زده‌ی مرا کاملاً متوقف کرد.

-مهتا! تو نمی‌تونی بری. می‌فهمی؟ اصلاً می‌شنوی چی می‌گم؟

چشمان لرزانم را به او دوختم و همان‌جا ثابتش کردم. دلم لرزید از دیدن آن مردمک سیاهی که بدجور مرا به یاد کسی می‌انداخت! دلم می‌خواست انگشتم را درون آن همه سیاهی ببرم و به‌همش بریزم. انگار هیچ اراده‌ای نداشتم که بفهمم خوب و بد کدام است!

کف دستم را آرام جلو بردم و جلوی نگاهش را گرفتم. من نمی‌خواستم دوباره غرق شوم و این سراب ظلمانی را باور کنم. پس با این کار خود را از این هیپنوتیزم عجیب نجات دادم.

-برو بیرون. نمی‌خوام باهات بیام. من فقط می‌خوام برگردم همون‌جایی که بودم.

بغض داشتم. بغضی که به گریه تبدیل نمی‌شد! نمی‌دانم چرا مغزم داشت مقابل قدرت‌نمایی اعضای دیگر، این‌چنین ناتوان عمل می‌کرد! ای‌کاش می‌شد حداقل قلب بی‌نوایم از قفل و زنجیر رها شود و به کمک او بیاید. وگرنه ممکن بود کلاً دیوانه شوم!

دوباره صدایش را شنیدم.

-می‌دونم چه قدر برات سخته. پدر برای هرکسی جایگاه والایی داره حتی اگه خوب نباشه. باباها همیشه برای بچه‌هاشون بزرگ‌ترین تکیه‌گاهن و از دست دادنشون می‌تونه بدترین اتفاق دنیا باشه.

می‌خواست به گریه وادارم کند و سعی می‌کرد از این عصبانیت، مرا به سمت غم و غصه سوق دهد؛ ولی فایده‌ای نداشت. این خشم را نمی‌شد به حس دیگری تبدیل کرد! من از دست همه عصبانی بودم، به خصوص از خودم که چنین بازی بی‌رحمانه‌ای را با عزیزترین شخص زندگی‌ام راه انداختم، آن هم به خواست و اراده‌ی قلب نادانم.

هنوز اخم بر چهره‌ام بود و با نفرت به او که مقابلم نشسته و داشت حرف‌هایی از جنس احساس برایم واگویی می‌کرد، خیره بودم. اصلاً انگار دکمه‌ی آن قسمتی که به روح و قلب متصل بود را خاموش کرده و نمی‌خواستم راهی به آن‌سو باز شود!

بی آنکه اهمیتی به ادامه‌ی حرف‌هایش بدهم از جا برخاسته و داد زدم:

-آقا جان من باید برم. دیگه نمی‌خوام بمونم این‌جا. می‌فهمین؟

چشمانش را به آرامی بست و زیرلب چیزی گفت. شاید از شر شیطان به خدا پناه برد که آرامشش را از دست ندهد.

زیب چمدان را کشیدم و با شال و مانتویی که بدون اهمیت به مدل و رنگش از کمد برداشته و پوشیدم، قصد رفتن کردم. اصلاً متوجه ساعت و زمان نبودم و حتی به این فکر نمی‌کردم که باید بلیط داشته باشم یا حتی پول سفر!

همه‌ی خانواده‌ی خاله، جلوی درب اتاق جمع شده و با نگرانی مرا نگاه می‌کردند! مثل کسی که در شرف مرگ است و هیچ امیدی به درمانش نیست!

هرچه خواستم راهی از میانشان بگشایم نشد و دوباره از پشت سرم صدای مهربان مرد را شنیدم.

-مهتاجان! پدرت دیگه رفته و تو نمی‌تونی ببینیش. حتی اگه همین الان هم بری و خودت رو برسونی، جز یه تشییع‌جنزه‌ی سوت و کور چیزی عایدت نمی‌شه!

چمدان از دستم افتاد و من مستأصل و بیچاره به جانبش برگشتم. او نمی‌توانست این‌قدر بی‌رحمانه چنین حقیقتی را به صورتم بکوبد و حال پریشانم را از این بدتر کند! چرا کسی درک نمی‌کرد که من روح و روانم در عذاب است و تا از کسی که پدرانۀ تمام عمر به دختر ناخلف و ناسپاسش، مهر ورزیده بود طلب بخشش نکم آرام نمی‌گیرم!

نمی‌دانم چهره‌ام چه شکلی بود؛ ولی او را واداشت که به سویم بیاید. دستان داغم را گرفت و با لحن پرمحبتی گفت:

-ما درکت می‌کنیم عزیزم؛ ولی تو هم باید بتونی شرایط رو بفهمی. هر چیزی آدم دلش بخواد که نمی‌تونه به دست بیاره. درسته اون پدرت بوده و دوست داری حداقل برای آخرین بار ببینیش ولی بعضی وقت‌ها انتخاب‌های ما جلوی بقیه‌ی راه‌هامون رو سد می‌کنن. تو یه تصمیم گرفتی و باید پای تمام خوب و بدش هم وایستی. این قانون زندگیه.

ای کاش می‌شد حرف‌های این مرد کمی، فقط کمی دور از حقیقت باشد! من نمی‌خواستم با چنین واقعیت وحشتناکی تا پایان عمر عذاب بکشم. هرچند می‌شد فهمید رفتن و نرفتنم به آن سرزمین چیزی را تغییر نمی‌دهد. حتی در حدی که بتوانم از پدرم، عذر بخواهم.

با بغضی که در صدایم بود زیرلب گفتم:

-من به اون خونه بر نمی‌گردم.

لبخندی محو زد و سر به زیر انداخت.

-باشه، برنگرد. هرچند امید داشتم تو با بودنت بتونی پسرم رو بهم برگردونی؛ ولی دیدم از وقتی برگشتی حال اونم بدتر شده! شاید من از اول اشتباه کردم. عشق نمی‌تونه همیشه داروی مناسبی برای هر دردی باشه. مخصوصاً برای مریض‌های دیوانه‌ای مثل شما دوتا!

این را گفت و همان‌طور سر به‌زیر راه خروج را در پیش گرفت. دلم می‌خواست می‌توانستم سر به دیوار بکوبم از این بی‌فایده بودنم.

همان‌جا بر روی زمین نشستیم و سر به زانو گذاشتم. منی که به‌خاطر عشق، آن همه درد به جان خود و اطرافیانم ریختم، اکنون چنین نزار و دست‌خالی نشسته‌ام و هیچ ندارم. دلم برای خودم می‌سوخست که تا این حد در پی عشق دویدم و این‌گونه سر از ویرانه‌ای درآوردم که فقط می‌توانست تن بی‌روح و خسته‌ام را در خود دفن کند و مثل کودکی یتیم برایم لالایی مرگ بخواند.

قطره‌ای اشک از چشمم چکید و بر زمین افتاد. گویا آن بغض در نهایت داشت راه خود را به چشمانم باز می‌کرد! کسی مرا همان‌طور مجاله در آغوش کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:
-گریه کن عزیزم... گریه کن.

و نفهمیدم چه‌طور آن ضجه از حنجره‌ام بیرون جهید و راه نفسم را باز کرد. سر بر سد*ینه‌ی پرمهرش گذاشتم و با لحن پرسوزی مویه کردم و او چه مادرانه سرم را ن*وازش کرد. چه قدر حس بدی است که خودت برای خودت دل بسوزانی و راه برای جبران خطایی که کرده‌ای جز به گریه و فغان نداشته باشی! انگار دلم، چنین آغوش گرمی می‌خواست که بتواند بر بیچارگی‌اش اشک بریزد.

اینکه روزها چگونه گذشت و زمان مرگ پدر را به چهل روز رساند نمی‌دانم. فقط حالم بهتر از قبل بود و تقریباً با این فلاکت هم مثل چیزهای دیگر کنار آمدم.

خاله در آشپزخانه داشت حلوا درست می‌کرد که برای چهلم پدرم به در و همسایه بدهد و من و زهرا کنارش ایستاده و گاهی به چیزهای روی میز ناخنک می‌زدیم و صدایش را در می‌آوردیم.

بیچاره نمی‌دانست حواسش به ما باشد یا حلوا که ته نگیرد و خراب نشود!

عمو صادق، شوهرخاله‌ام، وارد شد و رو به ما با لبخند گفت:

-خانم من رو اذیت نکنید دخترای بد! برید بیرون بذارین کارش رو بکنه.

زهرا خندید و گفت:

-باباجون به‌خدا نپخته‌ش خوشمزه‌تره. بیا ببین!

او هم کمی جلو آمد و کاسه را از دست زهرا گرفت و با حالت مسخره‌ای پشت دستش زد.

-دختر میگم دست نزن.

زهرا با صدای بلندی خندید؛ ولی من به یاد پدرم افتادم و اشک به چشمانم نشست. ای کاش می‌شد زمان را به عقب برگرداند.

خاله که انگار متوجه من شده بود قابلمه را ول کرد و به سویم آمد.

-الهی قربونت برم عزیزم. گریه نکن دخترم.

با این حرف، زهرا و عموصادق هم تازه متوجهم شدند و دست از شوخی و خنده برداشتند.

خودم را کمی در آغ*وش مادرانه‌اش لوس کردم و به زهرا که با ناراحتی ما را نگاه می‌کرد چشمک بدج*نسی زدم. نمی‌خواستم به‌خاطر من آن بیچاره‌ها هم اذیت شوند.

زهرا که حرکت شیطنت‌آمیز مرا دید، لبخندی زد و جلو آمد.

-! مامان! همه‌ش این رو بغ*ل می‌کنی. مثل این‌که من دخترت!

و سعی کرد مرا از آغ*وش مادرش درآورد. خاله و عموصادق که متوجه پلیدی من نشده بودند، چشم‌غره‌ای به او رفتند و با ل*ب‌گزیدنی دستش را پس زدند!

من هم خود را بیشتر به خاله چسباندم و با لحن مظلومی گفتم:

-ای‌کاش منم دختر شما بودم. نمی‌شه این زهرا رو زودتر شوهرش بدین بره؟

زهرا که از خنده لبش را گاز می‌گرفت، دست مرا محکم کشید و از بغ*ل مادرش جدا کرد.

-دختره‌ی ذلیل نشده، حالا دیگه به جایگاه من چشم دوختی! بیا برو اون‌ور. تو که چهل‌سالته باید شوهر کنی و بری، نه من که هنوز دهنم بوی شیر می‌ده.

نمی‌دانم چه شد و حرفش که مطمئناً فقط برای خنداندن جمع بود چرا جو را یک‌باره عوض داد و به سمت بدی کشاند! دلم نمی‌خواست حرفی از امیر پیش بیاید یا چیزی مرا دوباره به یاد او بیندازد، به‌خاطر همین در این مدت هیچ‌کس حتی یک کلمه هم از آن خانواده حرف نزده بود. نه از آن‌سو کسی تماس می‌گرفت نه از این طرف و این اولین‌بار بود که در طی این مدت زهرا به شکل کاملاً ناخواسته‌ای اشاره به آن کرد!

همه یک‌باره ساکت شده و با نگرانی مرا نگاه می‌کردند که ببینند واکنشم چیست!

سعی کردم لبخند بزنم هرچند تلخ. ولی چیزی بر زبانه نیامد که بگویم. پس سربه‌زیر انداخته و از آن‌جا خارج شدم.

اصلاً خبری از او نداشتم و نمی‌دانستم در چه وضعیتی قرار دارد؛ ولی دلم با شنیدن اسمش هنوز هم می‌لرزید! شاید نزدیک به پنجاه‌روز می‌شد که با وجود آن‌که در یک شهر بودیم و نفس می‌کشیدیم ولی حتی صدای هم را نشنیده بودیم. نمی‌گویم دلم برایش تنگ نبود و یا بی‌قرار دیدارش نبودم ولی او مقصر تمام بدبختی‌هایم بود. دیگر نه او می‌توانست به من نگاه کند و به یاد زندگی از دست رفته‌اش نیفتد و نه من می‌توانستم. پس همان بهتر که در سکوت، همه چیز تمام شود.

در اتاق زهرا، روی تخت نشسته بودم و بالش در بغ*ل، به آینده فکر می‌کردم که کسی در زد و با لحظه‌ای تأمل وارد شد. زهرا بود. بیچاره برای ورود به اتاق خودش هم باید اجازه می‌گرفت!

لبخند کم‌رنگی به رویم زد و آمد و کنارم نشست.

-ببخشید اگه ناراحتت کردم.

به چشم‌های معصوم و زیبایش خیره شده. مگر می‌شد از بهترین دخترخاله‌ی دنیا رنجید!

-ناراحت نشدم.

ابروهایش را بالا فرستاد و با تعجب مسخره‌ای گفت:

-واقعاً؟ پس مرض داشتی همه رو به جونم انداختی؟

خنده‌ام گرفت. این دختر دیوانه بود.

-آره. می‌خواستم انتقام بگیرم ازت.

با حرص خندید و بالش را از بغلم کشید.

-الحق که خیلی پلیدی دختره‌ی شیطان‌صفت.

این بار واقعاً نتوانستم جلوی خنده‌ی بلندم را بگیرم و با وجود تمام غصه‌ای که در قلب و روحم بود، به حرف‌هایش خندیدم. حقیقتاً این خانواده مهربان‌ترین انسان‌های دنیا بودند. خدا کند همیشه در خوشی و راحتی زندگی کنند و گرد غم به رویشان ننشینند.

همان‌طور وسط خنده‌هایمان یک‌باره بی‌هیچ زمینه‌چینی گفت:

-نمی‌خوای بری خونه‌تون یه سر بزنی؟

لبخندم آرام‌آرام به اخم تبدیل شد و با غیظ جواب دادم.

-اون‌جا خونه‌ی من نیست.

دستم را با مهربانی گرفت.

-ولی اون هنوز شوهرته.

-اون شوهر من نیست. دیگه نمی‌خوامش.

عاقل‌اندرس‌فیه نگاهم کرد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

-مطمئنی؟

سری جنباندم و رویم را به آن‌سو گرداندم.

او نیز نفسی بلند و کش‌دار کشید و با لحن جدی و بی‌احساسی ادامه داد.

-پس حداقل برو تکلیفت رو روشن کن. می‌خوای تا آخر عمر با یه اسم زندگی کنی؟ شاید نتونستی برگردی ترکیه و این‌جا هم برات شخص مناسبی پیدا شد. نمی‌تونی که بگی طلاق عاطفی گرفتم؛ ولی اسمم هنوز توی عقدنامه‌شه!

یا او نمی‌فهمید دردم چیست یا من نمی‌توانستم آن را بفهمانم. کسی چه می‌دانست در جایی از زندگی آدم خودش هم قدرت درک خود را ندارد! ای‌کاش می‌شد به اسم او تا ابد زندگی کرد و هیچ‌کس نپرسد چرا؟!

آهی از عمق وجودم برآمد و بی‌آنکه جوابش را بدهم سر به‌روی شانهاش گذاشتم.

آهسته گفت:

می‌خواهی با هم بریم؟ حداقل برو درخواست طلاق بده. اونم انگار حال و روز خوبی نداره. خواهرش می‌گفت اوضاعش اصلاً روبه‌راه نیست.

دلم انگار به درد آمد. چیزی مثل بغض بر گلویم نشست و دستم ناخودآگاه انگشتانش را فشرد. تنم می‌لرزید از این بی‌رحمی روزگار. همه‌ی ما چوب انتخاب اشتباهمان را می‌خوردیم. او از آن سو و من از این سو.

رومینا چند روز پیش زنگ زده بود حالت رو بپرسه. ما هم گفتیم بهتره اسمی از شماها نشنوه. اون بیچاره هم با کلی غصه از وضع به‌هم ریخته‌ی زندگیشون تعریف کرد.

قطره‌ای از چشمم چکید و بر شانهاش فرو رفت. می‌دانست گریه می‌کنم و منتظر جوابی از جانبم نبود. پس به حرف‌هایش ادامه داد:

فردا زنگ می‌زنم مدارک ازدواجتون رو با چیزای دیگه‌ای که ازت توی خونه‌شون مونده کنار بذاره، یه ساعتی که امیر خونه نباشه بریم تحویل بگیریم، از اون طرف هم بریم دادگاه. خیلی راحت می‌تونی ازش جدا بشی. هزارتا دلیل موجه داری که دادگاه بهت حق می‌ده.

اشک‌هایم را با سرانگشت پاک کردم و زیر لب «باشه» ی آرامی گفتم.

دو روز بعد ساعت نزدیک به ده‌صبح بود که زهرا به اتاقم آمد و خواست آماده شوم برای رفتن به خانه‌ی امیر برای برداشتن وسایلی که قرار بود رومینا آماده کند. با اینکه می‌دانستم کسی در زندگی‌مان دخالت نمی‌کند؛ ولی حداقل انتظار داشتم پدر یا حتی خواهرش کمی بر سر این موضوع مقابلم بایستند! هرچند شاید با دیدن شرایط امیر آن‌ها هم به این نتیجه رسیده بودند که تصمیم درست همین است.

دلشوره داشتم. مثل کسی که می‌خواهد یواشکی کار خطایی انجام دهد! می‌دانستم امیر خانه نیست؛ ولی باز هم چیزی در انتهای قلبم نامش را صدا می‌زد و دلم را می‌لرزاند. زنگ در را که فشردیم بدون هیچ پرسشی باز شد و در حیات رومینا و پدرجان به استقبالمان آمدند. خجالت می‌کشیدم به چشم‌هایشان نگاه کنم! انگار این من بودم که داشتم تنهایشان می‌گذاشتم!

صدای پدرجان را از همان‌جا شنیدم که باز مثل همیشه مرا «دخترم» خطاب کرد و سلام داد، بعد هم با مهربانی، خوش‌آمد گفت! ولی رومینا جلو آمد. رویم را بوسید و پس از احوالپرسی و تعارفات معمول، خواهرانه دستم را گرفت و تا درون ساختمان همراهی‌ام کرد.

زهرا هم که الحمدالله کلاً جایی احساس غریبی نمی‌کرد و همه‌جا را خانه‌ی خود می‌دانست پیشاپیشمان با مشایعت پدرجان وارد شده و روی مبلی نشسته بود.

از راحتی‌اش خنده‌ام گرفت؛ ولی به رویش نیاوردم و به آرامی کنارش نشستیم. به محض نشستیم، سرش را کنار گوشم آورد و با هیجان پچ‌پچ کرد.

چه خونه‌ای دارن! عین عمارت‌فرنگی‌های شاه می‌مونه.

چشم‌غره‌ای به حرکت بی‌ادبانه‌اش رفتم و لبم را گاز گرفتم. قبل از این‌که جمله‌ی توییخی‌ام را به زبان بیاورم، رومینا چای و شیرینی را مقابلمان گذاشت و خودش روی مبل تک‌نفره‌ی روبه‌رو نشست.

-خب مه‌تاجون! چه خبر؟ حال و اوضاع چ‌طوره؟

لب‌خند کم‌رنگ و بی‌جانی زدم و گفتم:

-خدا رو شکر. خوبم.

-راستش زهراجان که زنگ زد و گفت می‌خواه‌ی بیان مدارک و وسایل جامونده رو ببرید تعجب کردم. البته به اصرار خودتون یه روز و ساعتی رو انتخاب کردیم که امیر خونه نباشه وگرنه ترجیح می‌دادیم اونم بود. چون ممکنه حرف‌هایی برای گفتن داشته باشه که بخواد رو در رو بزنه.

ناخواست‌ه پوزخندی به این دل خوشی‌شان زدم. چون مطمئن بودم نه او حرفی برای گفتن دارد و نه من گوش‌ی برای شنیدن!

پدرجان که تا این لحظه ساکت بود، سه‌*پینه‌ای صاف کرد و ادامه‌ی حرف دخترش را گرفت:

-ما هیچ مشکلی با تصمیمت نداریم. یعنی خودمون رو محق نمی‌دونیم که بخوایم دخالتی بکنیم. درواقع تمام حق رو به‌عنوان اشخاص خارج از گود، به تو می‌دیم؛ ولی ای کاش قبل از این‌که اقدامی در زمینه‌ی طلاق بکنی یه صحبتی با امیر می‌کردی!

دوباره رومینا جلو آمد و رشته‌ی حرف را از پدر ربود:

-نمی‌دونی از وقتی رفتی چه حالیه! اصلاً زندگی نمی‌کنه. حالش روزی‌به‌روز داره بدتر می‌شه. دکترش گفته نباید بیشتر از این به خودش فشار بیاره. می‌فهمی که وقتی وضع روحیش خرابه عصب‌هاش به‌هم می‌ریزه. تو رو خدا نذار دوباره ویلچر نشین بشه. بابام کل هست و نیستش رو گذاشت که این پسر سرپا بمونه و الان واقعاً نمی‌دونیم چه‌جوری باید کنترلش کنیم. امروز هم به زور فرستادیمش بیرون وگرنه از خونه خارج نمی‌شه اصلاً!

دلم می‌خواست من هم چیزی بگویم؛ ولی بغض داشتم و نمی‌شد با آن صدای لرزان حرف زد. پس سر‌به‌زیر انداختم و سکوت کردم. ای‌کاش حداقل زهرا چیزی می‌گفت. فضا بدجور به سمت و سوی عذاب‌آوری پیش می‌رفت و همه منتظر بودند که شاید من آن سکوت زشت را بشکنم که یک‌باره بلایی که نباید نازل شد. کلید در قفل چرخید، درب سالن باز شد و کسی که اصلاً انتظارش را نداشتیم قدم به داخل گذاشت!

نمی‌دانم قرار بود چه بشود؛ ولی همه با نگرانی به آن‌سو برگشتند و من ترسیده و رنگ‌پریده از جا بلند شدم! گویا برای لحظه‌ای دنیا هم ایستاد و همه‌ی ما نیز به همراه آن متوقف شدیم. امیر که انگار مسخ‌شده بود و حتی نفس نمی‌کشید!

چه‌قدر وضع ظاهرش پریشان و به‌هم ریخته بود و چه‌قدر من دلتنگش بودم! موهای سیاهش بلندتر شده و کل صورتش را دربرگرفته بود؛ ولی با آن همه مو و ریش‌های بلند، باز هم برق چشم‌های ظلمانی‌اش پیدا بود!

بی‌هوا قدمی جلو گذاشت و انگار با همان یک گام، مقاومت عصب‌هایش نیز تحلیل رفت، چون قدم بعدی‌اش کاملاً ناموزون بود. پدر جان با ترس جلو دوید و زیربازوانش را گرفت. که گویا با این کار از شوک هم خارجش

کرد. چون یکباره اخمی غلیظ بر چهره‌اش نشست. هنوز چشمانش روی من قفل بود و همچنان سمت قدم‌هایش به این سو می‌آمد؛ ولی دیگر در نگاهش آن برق دلتنگی نبود و به جایش شعله‌ای از خشم نشسته بود.

نگاه غصه‌دارم را از آن چشمان سوزان گرفتم و رو به زهرا گفتم:

-بریم.

آن قدر هول کرده بودم که نفهمیدم چطور کیفم را برداشتم و بدون نگاه به دیگران، سالن را طی کردم. اما او که هنوز غضبناک مرا می‌نگریست، به محض رسیدنم به نزدیکی‌اش جلویم ایستاد و دست پدرش را پس زد.

-کجا تشریف می‌برید سرکار خانم سمندر!

چشمانم ناخودآگاه با شنیدن صدایش، بسته شد و حس بویایی‌ام با تمام دلتنگی، عطرش را نفس کشید. دلم می‌خواست از دست خودم جیغ بکشم ولی نه، نباید خود را می‌باختم. دیگر زمان مبارزه بود، پس تمام حس‌های منفعل‌شده را کنار زده و با کمی تعجل سرم را بالا گرفتم تا به چشمانش زل بزنم و آن قدر گستاخانه چشم به نگاه عصیان‌گرش دوختم که او در نهایت سربه‌زیر انداخت و گریزان شد. چه قدر خوب بود که گاهی این‌گونه جایمان عوض می‌شد!

با کلافگی دستی میان موهای به هم ریخته‌اش کشید و پریشان‌ترشان کرد. هر چند به نظر می‌رسید هیچ‌کدام از کارهایش ارادی نیست؛ چون هر بار به جای برطرف کردن سردرگمی‌اش، اوضاعش را خراب‌تر می‌کرد! نمی‌دانم بقیه کجا بودند ولی از هیچ‌کس صدایی در نمی‌آمد! به گمانم رهایمان کرده و رفته بودند که سنگ‌هایمان را وا بکنیم.

بی‌اهمیت به حال پریشان‌ش، خواستم از کنارش بگذرم که این بار بازویم را گرفت.

-گفتم کجا می‌ری؟

با عصبانیت خود را پس کشیدم و گفتم:

-به من دست نزن. من حرفی با تو ندارم.

با تمام توانش فریاد زد:

-ولی من دارم.

آن قدر درد در صدایش بود که لحظه‌ای مبهوت ماندم! سکوت آن زمان من، نشان دهنده‌ی بُهت بود. و او به گمان ترس، این بار کمی آرام‌تر فریادش را ادامه داد:

-چرا هر بار می‌ای زندگی‌م رو به هم می‌ریزی و می‌ری؟ اگه می‌خوای بری، چرا اصلاً می‌ای؟

- ...

-با توأم!

چرا باز هم داشت کاسه کوزه‌ها را بر سر من می‌شکاند! مگر هر بار این خودش نبود که مرا می‌راند! دیگر سکوت فایده‌ای نداشت. پس اخم کرده و خشمگین، من هم داد زدم.

-تو اصلاً خودت می‌فهمی چته؟ زندگی همه رو نابودی کردی هنوز هم طلبکاری؟! آقای محترم، دنیا ننشسته دست به سد*ینه خدمت جنابعالی که هر کاری خواستی بکنی و بعد هم یقه‌ی بقیه رو بچسبی! و سعی کردم از بغ*ل دستش عبور کنم تا خود را از آن وضعیت مستأصل نجات دهم، که باز هم جلویم را سد کرد و گفت:

-این بار نمی‌دارم حرفات رو بزنی و راهت رو بکشی بری.

پوزخند صدا دارم واقعاً از سر حرص بود و جوابم را با همان لحن، در نزدیک‌ترین جا به صورت سرخ‌شده‌اش به شکل کوبنده‌تری بیان کردم.

-حرف‌ها رو همیشه این تو بودی که زدی؛ ولی دیگه نمی‌مونم که باز یه مشت اراجیف به هم ببافی و بهم توهین کنی. الانم برو کنار. نمی‌خوام ببینمت.

هر دویمان حالمان خراب بود و من دیگر نمی‌خواستم به خاطر آن وضعیت اسفبارش دلم به درد بیاید و سکوت کنم. تا الان هرچه قدر حرف نزده بودم بس بود.

با همان عصبانیت، مچ دستم را گرفت و این بار، به سمت میله‌های سالن کشید. هیچ‌کس نبود! حتی زهرا! داشتم اطراف را کنکاش می‌کردم که یک آن، بدون آنکه دستم را رها کند چنان بی‌هوا خود را روی میله انداخت که من نیز ناخواسته به آغ*وشش پرتاب شدم. نمی‌دانم به پایش هم آسیبی رسید یا نه ولی من ناخودآگاه از جا برخاستم و با ترس و نگرانی به پایین تنه‌اش خیره شدم!

بدون آن‌که اهمیتی به اضطراب نشسته در چشمانم بدهد، نیشخندی زد و لحنش را ملایم‌تر کرد.
-بشین باید حرف بزنی.

نگاه متحیرم را دوباره بالا کشیدم و به درون عمق چشمانش انداختم.

-تو از این‌که بقیه رو آزار بدی، ل*ذت می‌بری، نه؟

فکش را به هم فشرد تا احتمالاً حرصش را با فریاد بر سرم خالی نکند؛ ولی انگار چاره‌ساز نبود چون باز با صدای بلندی داد زد.

-آره من سد*ادی*سم دارم، خوبه؟ خوشحال شدی؟

واقعاً نمی‌دانستم در مقابل کسی که به مرض‌های روحی‌روانی خود اقرار می‌کند چه باید کرد، پس سکوت کردم و با پوف کشیده‌ای نفسم را به اطراف پاشیدم.

- ...

-حالا اجازه می‌فرمایید حرف بزنی؟ یا هنوز چیزهای دیگه‌ای مونده که به ریشم ببندی؟

قدمی جلو رفتم و با همان خشمی که هنوز در وجودم بود گفتم:

-تو خودت باعث همه‌ی این بلاها شدی. این تو بودی که زندگیت رو به حراج گذاشتی. خودت بودی که زدی همه چی رو خراب کردی.

سرش را برای دیدنم بالا گرفت و با پوزخند گفت:

-آره من کردم.

-خب چرا؟!

این بار با تمام درد و عصیان‌ش برخاست و مقابل صورتم فریاد کشید.

-چون عاشق شده بودم. عاشق توئه لعنتی.

خدایا... چرا نگاهم دوباره رفت و درون غم چشمانش محو شد؟

-عاشق یه دختر بچه که حتی نمی‌فهمید چطور میشه الفبای عشق رو هجی کرد!

انگار بغض داشت. بغضی که‌نه که حنجره‌اش را آزار می‌داد و تن صدایش را پایین و پایین‌تر می‌آورد.

-من نمی‌خواستم توی این منجلا ب بیفتم. ولی کو عقل؟ مگه اون بچه گذاشت عقل و هوشی برای من بمونه؟ اصلاً مگه می‌شه کسی عاشق یه بچه‌ی ده دوازده ساله بشه و کارش به دیوونگی نکشه؟

خدایا این بشر چه می‌گفت؟ یعنی او از زمان‌های خیلی دورتر از من، دچار این بند شده و باز تحمل کرده و دم نزده؟ مگر می‌شود آن همه سال عاشق بود و حتی با کوچک‌ترین رفتاری نشان نداد؟! چطور توانسته؟ چگونه دردش را از همه مخفی کرده؟ به گونه‌ای که حتی خود من هم نفهمیدم!

قطره‌ای اشک بر گونه‌اش چکید و در میان ریش‌های پرچمش گم شد. قلب زار من چه تیری کشید از دیدن این اشک! واقعاً الان وقت عقده‌گشایی بود؟ بعد از این همه سال؟

-اون قدر صبر کردم و در سکوت نگاه کردم تا بزرگ شد و قد کشید. هر جا می‌رفت بی‌اختیار دنبالش می‌رفتم و مراقبش بودم که مبادا کسی اذیتش کنه. که نکنه کسی نگاه چپ بهش بندازه!

- ...

بغضش بزرگ‌تر شده بود و به وضوح صدایش می‌لرزید. انگار دیگر برایش مهم نبود که جلوی من هیبت مردانه و مغرورش را از دست بدهد.

-تا این‌که اون چه که نباید بشه شد و قبل از خودش، باباش فهمید. اون همه خودخوری کردن‌ها و زجر کشیدن‌ها بی‌سبب دود شد و رفت هوا.

- ...

می‌دونی؟ عشق آدم رو کور می‌کنه. اون قدر کور که یه انسان بزرگ هم به راحتی زمین می‌خوره چه برسه به پسر بیست‌ساله‌ای که حتی نمی‌فهمید زندگی بین گرگ‌ها می‌تونه به قیمت از دست دادن دست و پاش تموم

بشه! آره! من ندونسته عاشق یه بچه‌گرگ شدم و تاوانش هم دادم. اون دختر هم گرگ‌زاده بود حتی اگه خودم تربیتش کرده بودم! بالاخره بازی با وحشی‌ترین موجودات، یه جایی سرت رو به باد می‌ده.

انگار دیگه نتوانست آن همه درد را بیش از این تاب بیاورد، چون نشست و سرش را با حرص میان دستانش فشرد.

اشک‌هایم بی‌وقفه بر صورتم می‌ریخت و از این قصه‌ای که مرگ تدریجی یک پسرک تنها بود قلبم مچاله می‌شد! دلم می‌خواست دل‌داری‌اش می‌دادم، حتی اگر دیر باشد و یا این‌گونه راهش به انتها رسیده باشد، ولی دستم پیش نمی‌رفت. شاید هنوز هم او را مقصر همه چیز می‌دانستم!

دوباره سر بلند کرد و با بی‌قراری، به چشمان خیس و غم‌زده‌ام خیره شد. او چطور توانسته بود این همه درد را در دل خود انبار کند و دم بر نیاورد؟ مگر او انسان نبود؟

دوباره چانه‌ام لرزید و اشکی دیگه بر جوی راه افتاده بر چهره‌ام اضافه شد. مطمئنم که بی‌حرف هم زبان دلم را می‌فهمید پس سکوت کردم و همان‌طور به نگاهش زل زدم. او سال‌ها بود مرا می‌شناخت. حتی معنای کوچک‌ترین حرکات مرا بلد بود. پس چه نیازی به زبان؟ با کمی تعلل، چشم بست و آهی از اعماق دل کشید.

-وقتی بعد از اون همه سال دیدمت فکر می‌کردم بتونم از اون بچه‌گرگی که دیگه حالا برای خودش زیبا و فریبنده هم شده بود انتقام بگیرم؛ ولی غافل از این بودم که عشق مثل یک دام پر از گره می‌مونه که هرچه قدر توش دست و پا بزنی به گره‌های بیشتری گیر می‌کنی!

تحمل من هم تمام شد و بی‌اختیار همان‌جا روی میز پایه کوتاه پشت سرم نشستم تا به کسی نگاه کنم که هنوز هم مرا گرگ می‌خواند، گرگی که شاید هر لحظه امکان حمله‌ی وحشیانه‌اش می‌رفت.

با صدایی که از گریه، دورگه شده بود گفتم:

-این تو بودی که دام پهن کردی من رو شکار کنی. الان من شدم گرگ بدجنس؟

میان همان بغض، خنده‌ی بی‌جانی کرد و زمزمه کرد:

-شکارچی‌ای که برای یه گرگ دام پهن می‌کنه، آخر و عاقبت خوبی نداره. اونم گرگی که این قدر بی‌رحمه.

-پس چرا هی اومدی و بندها رو از پام باز کردی که برم؟ صیاد که نباید این قدر...

نگاهم کرد و من ادامه‌ی جمله در دهانم ماند. و او باز به دلخواه خود تکمیلش کرد.

-صیاد که نباید عاشق بشه، اون هم عاشق همچین صید خطرناکی! ولی بهم حق بده اون همه دیوونه‌بازی دربیارم چون صیاد عاشق، کل کارش حماقته.

- ...

-این دفعه نمی‌خوام دل‌رحم باشم. من بارها طعم تلخ از دست دادنت رو چشیدم. دیگه نمی‌ذارم بری.

با این حرفش با ترس از جا برخاستم. من قرار نبود بیایم و دوباره فریب طعمه‌های خوش‌رنگ و لعاب ریخته شده در دامش را بخورم! او خودش با زبان خود گفت که عشق، دامی بیش نیست!

او نیز بلند شد و مقابلم ایستاد. چرا باز هم این‌گونه نگاهم می‌کرد! چطور می‌توانست در این شرایط هم مرا به این حد از تپش‌قلب وادارد! مگر نمی‌دانست حالم خوش نیست!

لبم را از داخل گاز گرفتم و مثل همیشه چشم دزدیدم از صیاد بی‌رحمی که هر بار دلم را به يك شیوه شکار می‌کرد و عجیب آن‌که من باز گیر می‌افتادم در همان دام آشنا. همانند صیدی بودم که دانسته و خودخواسته پا در گره‌های همیشگی‌اش می‌نهد و دیگر برای فرار هیچ قدرتی ندارد. باز هم نفسم تند شد و نبضم سرعت گرفت. چه قدر بدجنس بود که مرا به این حال می‌انداخت و خود از دست و پا زدنم لذت می‌برد! آب دهانم را به زور فرو بردم و با همان لرزش و صدای زمزمه‌وار گفتم:

-امیر، تو رو خدا نکن...

لبخند آرامش چه قدر آزاردهنده بود و نگاهش دیوانه‌کننده!

این بار دستم را جلو بردم و صورتش را به سوی دیگری کشاندم که شاید خود را از این وضع نجات دهم. صدای خنده‌ی سرمستش را می‌شد از دورترین جای روحش حس کرد، حتی اگر این‌گونه بی‌صدا فقط لبخند می‌زد! مطمئنم با این همه التهاب، همه جای بدنم گُر گرفته بود و او از همین حال من برای خودش محفل ع*یش به راه انداخته و خوش می‌گذراند. سعی کردم به راه جدیت بزنم پس با همان صدای خش‌دار و لرزان گفتم:

-خواهش می‌کنم امیر... از ما دو تا دیگه هیچی درنمیاد. هر جفتمون خوب می‌دونیم که با این اتفاقا، خوشبخت شدنمون محاله.

ولی او باز در همان قالب خودش باقی ماند و به آرامی گفت:

-کی گفته من و تو قراره خوشبخت بشیم؟! مگه فیلم هندیه؟!

چرا با من این کار را می‌کرد؟! واقعاً درد داشتم. درد روحی، روانی... و اصلاً همه‌جور دردی! ولی انگار او تازه می‌خواست به زخم‌هایش بخیه بزند تا درمان شوند! پس من چه؟! یعنی واقعاً می‌توانست راهی بیابد و از همین‌جایی که الان ایستاده بودیم پلی به گذشته‌ها بزند و از آن به سلامت عبورمان دهد؟!

چیزی در وجودم گفت خدا را چه دیدی! شاید این عشق بتواند هردویمان را نجات دهد! حتی اگر مسیرمان پر از ناهمواری و خرابی باشد.

انگار باز هم غم نگاهم را دید و فهمید. چون با مهر، دستش را پیش آورد و موهای اطراف صورتم را به نرمی کنار زد و من مثل همیشه چه‌قدر از این کارش حال دلم خوب شد!

-چرا از این همه عشقی که دارم تو تمام وجودت حس می‌کنم، می‌خواهی فرار کنی! یعنی واقعاً قبولش این‌قدر سخته؟!

من داشتم فرار می‌کردم؟! یا او که هر بار مرا تا پای جان دادن می‌رساند و رها می‌کرد؟!

اخم کردم و کمی عقب راندمش. او حق نداشت مرا متهم به کاری کند که خودش در آن استاد بود.

-خودت چی که از اذیت و آزار من ل*ذت می‌بری؟! همیشه این تویی که من رو فراری میدی. غیر از اینه؟! این لبخندهای پرمعنایش آخر جان مرا می‌گرفت.

با تأملی عمیق و لحنی غریب زمزمه کرد:

-قبول کن تو هم عاشق صیادت شدی. وگرنه هر بار بر نمی‌گشتی و خودت رو توی همون دام اسیر نمی‌کردی! نمی‌دانم از چه دلم لرزید. از حقیقتی که چنین صاف به زبان آورد یا از نگاهی که در پشش هزاران واقعیت پنهان، نهفته بود. بدبختانه او همیشه بلد بود چه کار کند که مرا به سوی این دام بکشاند.

لبخند نگاهش را استادانه به چشمان پرتهاهم سرازیر کرد و به آرامی گفت:

-واقعاً دوست داری بری؟!

بین با من چه می‌کرد! هر بار می‌خواست این من باشم که انتخاب می‌کنم. خیلی ماهرانه مرا بر سر يك دو راهی قرار می‌داد درحالی‌که می‌دانست هر دو راه به خودش می‌رسد!

نگاهم همچنان لرزان بود و او از این حال من چه کیفی می‌کرد!

بی آن‌که به عواقب حرفم فکر کنم گفتم:

-اگه این بار برم و برنگردم چی؟!

چشم بست و خندید. مثل کسی که در مقابل بچه‌ی بازیگوشی قرار گرفته و او دارد تمام سؤالاتی که از قبل حدس می‌زده را می‌پرسد!

-گفتم که من همیشه آزادت می‌کنم. حتی اگه برنگردی.

با حرص و بدج*نسی جواب دادم:

-باشه پس، منم میرم پیش رادین می‌مونم تا این دفعه خودت بیای دنبال صید رمیده‌ت آقای صیادا!

چه قدر این اخمی که با اسم رادین بر چهره‌اش می‌نشست را دوست داشتم. این حالات م*ردانه بدجور به چهره‌اش می‌آمد.

کمی خود را عقب کشید و با همان غیظ گفت:

-اگه می‌خوای از اون خونه پرتش کنم بیرون، همین‌کار رو بکن بین کی بد می‌بینه!

-مگه نمی‌گی آزادم! چرا حرف‌ها و عملت باهم جور نیست؟!

با حرص نفسش را بیرون داد و گفت:

-ایشون اگه چشمشون دنبال مال مردم نباشه می‌تونه تا صدسال از اون عمارت استفاده کنه. اصلاً حاضرمنده اون رو در عوض تو بهش بدم، به شرطی که فقط دست از سرمون برداره.

منظورش از مال مردم چه بود؟! واقعاً من را مال خودش می‌دانست؟! این حرفش خوب بود یا بد؟! هر چه که بود چیزی را در دلم تکان داد.

خود از مقابلش کنار کشیدم و فاصله‌ی بینمان را بیشتر کردم. بهتر بود کمی هم واقع‌نگر باشیم.

- ما نمی‌تونیم باهم بمونیم. بین ما یه دره‌ی عمیقی به اسم سالارخان وجود داره. تو با دیدن من به یاد بدترین اتفاق زندگیت میفتی و منم با دیدن تو به یاد بهترین آدم زندگیم که ازم گرفتیش.

از همان جایی که ایستاده بود خم شد و قیافه‌ی مثلاً متعجبش را مقابل چشمانم قرار داد!

- من گرفتمش؟ خودت هم می‌دونی که هرکسی تاوان کارهای خودش رو می‌ده. اگه بیشتر از این توی اون لجن‌زاری که با یه مشت طلا و جواهر، خوش‌رنگ و لعابش کرده بود می‌موند و زندگی می‌کرد، اون موقع باید به عدالت دنیا شک می‌کردی! من هیچ عذاب‌وجدانی به‌خاطرش ندارم، تو هم اصلاً نداشته باش؛ چون هیچ‌کس جز خودش مقصر این اتفاقات نبود. دیگه هم نمی‌خوام در این مورد خودت یا حتی من رو مسبب چیزی بدونی. روشن شد؟

سکوتم به نشانه‌ی تأیید حرف‌هایش نبود؛ ولی کلاً جوابی هم برای سخنانش نداشتم. پس اخم کرده سربه‌زیر انداختم. درست است که منطقاً حق با او بود ولی او جای من نبود که احساسم را درک کند.

وقتی دید چیزی برای گفتن ندارم دوباره آمد و مقابلم ایستاد. آن‌قدر سرم را پایین گرفته بودم که با این جابه‌جایی، سد*ینه‌اش تکیه‌گاه سرم شد و من همچون دیواری که به آن سر می‌کوبی، پیشانی‌ام را به سد*ینه‌اش کوبیدم. و او بدون آن‌که حرکت پاندول‌وار عصبی‌ام را متوقف کند همان‌جا ماند تا آرام بگیرم. نمی‌دانم چه دردی بود که جان هر دویمان را می‌آزرد! ای‌کاش کاری می‌کرد یا حرفی می‌زد. ولی او انگار راه بهتری برای آرامشم پیدا کرد. همچون کسی که در گهواره برای دل‌بندنش لالایی می‌خواند، زیر لب شعری را برایم زمزمه کرد.

- این همه ظلم و شقاوت بس نیست؟

درد این جور و جنایت بس نیست؟

سر به دامان تو دادم، اکنون

این همه عشق و ارادت بس نیست؟

پای دل در رهت افتاد به بند

این همه سال اسارت بس نیست؟

تو که بر عشق، فقط دل دادی

این تنم بهر غرامت بس نیست؟

گفته بودی که ز دل باید رفت

این همه رنج و ریاضت بس نیست؟

آب، کوتاه کند عمر سفر را، آری

این همه اشک برایت بس نیست؟

در همان وضعیت عجیب، سرم را بالا بردم و چانه‌ام را جایگزین پیشانی‌ام کردم. او هم سرش پایین بود و مرا می‌نگریست. نگاهش غم و درد را باهم داشت و من بین آن دو حس بد، گیر افتادم. مثل گره‌هایی که خودش گفته بود. از همان‌ها که با هر تقلایی، دست و پایت بیشتر فرو می‌رود و درگیر می‌شود.

نفس‌های بلند می‌کشیدم تا بلکه درونم خالی شود از هر آنچه تلخی و تلخ کامی‌ست که با کلافگی چشمانش را بست و کمی جابه‌جا شد. انگار دیگر نتوانست التهاب نفس‌هایم را طاقت بیاورد.

من نیز لب‌گزیدم و کمی عقب رفتم تا شاید کمی آرام بگیرد؛ ولی او انگار واقعاً به سیم آخر زده بود چون بی‌هوا دستم را گرفت و به سمت اتاقش کشاند. نمی‌فهمیدم چه کار می‌خواهد بکند ولی عجیب آن بود که اصلاً نترسیدم و به دنبالش روان شدم. شاید برای ادامه‌ی حرف‌هایش نیاز به جای خلوت‌تری داشت!

درب اتاق را باز کرد و اول مرا به درون هول داد و سپس خودش وارد شد و در را بست! همان‌طور هاج‌وواج به این رفتار غیرطبیعی و غریبش نگاه می‌کردم که دوباره مرا به سوی خود کشید و از پشت، تکیه به در داد! چشمان بی‌قرارش به نگاهم افتاد و با لحن کاملاً ملتهبی زمزمه کرد:

-حالا مال من میشی؟

نفهمیدم چه می‌گوید، پس به شکل علامت سؤال نگاهش کردم و گفتم:

-هوم؟!

ولی او انگار راه انتخابی‌اش کاملاً به بن‌بست خورده بود، چون در انتهای همان کوچه ماند و درجا زد. مثل کسی که فقط به یک حرف، پر و بال می‌دهد تا جملاتش پیچیده‌تر شوند، وگرنه منظور همان است که از اول بود!

-تو واقعاً نمی‌خوای من و تو مال هم باشیم؟!

چه حرف قشنگی! منظورش هرچه بود به دل می‌نشست. ولی کاش من هم می‌دانستم چه جوابی باید بدهم!

- ...

وقتی سکوت و تعللم زیاد شد، به گمان این‌که باید به نوعی از آن بن‌بست فرار کند، کمی این‌پا و آن‌پا کرد و با نفس گرمی که به صورتم فرستاد، کلافگی‌اش را بیرون ریخت. به گمانم از حرکت عجلانه‌اش پشیمان بود. یا شاید از گیجی بیش از حد من حرصش گرفته بود، چون دستش را عقب برد تا دستگیره‌ی در را بکشد و در را باز کند، که من بی‌اراده دست پیش بردم و قبل از گشوده شدن در، کلید را در قفل چرخاندم.

ابتدا شوکه شد؛ ولی به گمانم با لحظه‌ای تأمل مفهوم کارم را فهمید و من از لبخندی که یک‌باره در نگاهش نشست، خجالت کشیدم و سربه‌زیر انداختم.

-خب ! حالا چی کار کنیم؟

- ...

دستش را زیر چانه‌ام برد و به آرامی به سمت بالا کشاندم.

-چرا چشمت رو می‌دزدی؟

-اذیتم نکن امیر... اون جووری نگاهم می‌کنی قلبم می‌لرزه.

خنده‌اش را خورد ولی در صدایش کاملاً حس می‌شد.

-پس دوست داری این جووری نگاهت کنم! آره؟! اون دفعه که ازت پرسیدم جوابم رو ندادی.

چشم بستم و لب گزیدم. باز هم داشت روحم را به بازی می‌گرفت! این چه موجودی بود که می‌توانست با یک نگاه، با دو کلام حرف، یا حتی یک لـ*مس کوتاه این‌گونه منقلب کند! مگر امکان داشت در مقابل همچین صیادی مقاومت کرد و گیر نیفتاد؟! تکیه‌اش را از درب پشت سرش برداشت و کاملاً مماس با من ایستاد.

-جوابت رو خودم فهمیدم. فقط می‌خوام قول بدمی که برای همیشه پیشم می‌مونی!

چشمان لرزانم را به نگاهش دوختم. مگر می‌شد او را رها کرد؟ او همه‌ی هستی و روح و جانم بود. من برایش زندگی‌ام را داده بودم. چه‌طور می‌توانستم از شکارچی مهربان و عاشقم بگذرم و حسرت داشتن بچه‌گرگی که سال‌ها به‌خاطرش رنج و عذاب کشیده بود را بر دلش بگذارم؟

لبخندش نشان از این داشت که باز هم جوابم را گرفته. طوری از نگاهم درونیاتم را می‌خواند که گاهی مرا به ترس می‌انداخت. ولی الان چه خوب شد که حرف‌های دلم را ناگفته فهمید.

انگشتانش آرام بر موهای پریشانم نشست و من نفس‌های بلندم را که از حرارت درونم نشأت می‌گرفت بر او وزیدم و چه گرمایی نشست بر آن سـ*ینه‌ی مـ*ردانـ*ه‌ای که دقیقاً مقابلم بود و باز او عاشقانه رد انداخت بر نرمی گونه‌های گل‌انداخته‌ام، تا برای همیشه حـ*ک شوند اثر انگشتانش بر مـ*ذاب تـ*نم، و من چشم بستم بر آن همه داغی بی‌پایانی که چنین زیبا وجودم را دربرمی‌گرفت.

و عشق شاید چنین چیزی‌ست که اگر با داغی شعله‌ای تبخیر شد، باز دوباره بیاید مثل بارانی بیبارد بر همه‌ی تاروپودت تا به یاد بیاوری دست مهربانش را و فرو بنشانی هُرم جسم عطش‌کرده‌ات را با خنکای مهری که بر تنت می‌نشانند.

آری، عشق این‌چنین تبخیر می‌شود... مثل آب می‌رود، مثل ابر می‌شود، و مثل باران می‌بارد بر روح عاشقت.

پایان